دانلود
رمان

غیاث ساعی

– بکش کنار بچه جون! من نه ننه بابای پولدار دارم نه خونه خالی که اینجوری چار چنگولی خودتو چسبوندی بم!

دلبرانه هر دو دستم را روی یقه‌ی کاپشن چرمش قرار داده و سرش را کمی به سمت خودم پایین کشاندم.

خیره به چشمانش، خمار زمزمه کردم:

– ببوس منو!

نیشخندی کنج لبش شکل گرفت و پنجه‌های مردانه‌اش را روی کمرم چنگ می‌زند:

– زده بالا؟!

قهقه‌ای مستانه سر دادم، صدای خنده‌ی بلندم میانِ صدای موسیقی گم شده بود.

زبان روی لب های سرخم کشیدم و گفتم:

– اینجا اتاق زیاد داره...

سرم را نزدیک گوشش بردم و از قصد تنم را به پایین تنه‌ی مردانه‌اش کشیدم و ادامه دادم:

– دلم لباتو میخواد!

تنم را کمی از خود جدا کرد، جز به جز صورتم را از نظر گذراند و روی لب‌های سرخم مکثی کرد و با نیشخند گفت:

– من دست مالی هزار تا آدمِ دیگه رو نمیبوسم بچه جون! بکش کنار گا... دی!

از قصد تنم را میان دست‌های عضلانی‌اش تاب دادم، از پشت به اندام مردانه‌اش چسبیده و هر دو دستش را روی شکمِ تختم قرار دادم، صدای بم و پر از خشونتش کنار گوشم بلند شد:

– چه غلطی داری میکنی؟

پایینِ لباس کوتاهم بخاطر بالا و پایین پریدن زیادم بالا رفته بود و ران پای لختم در معرض دیدش قرار گرفته بود، مخمور سرش را به گردنم چسبانده و بی پروا لب زدم:

– معلوم نیست دارم تحریکت میکنم؟!

حرکتِ خشنِ دستش رویِ پارچه‌ی لباسم، باعث پایین کشیده شدنِ نگاهم شد.

پارچه‌ی لباسم را تا روی رانم پایین کشاند و کنار گوشم پر از حرص نجوا کرد:

– چه مرگته بچه جون؟ تو بغل من خودتو وِلو کردی و بدن نماییت واسه یکی دیگست؟

حرفش را زد و سپس بی انعطاف تنم را به جلو هل داد، سکندری خوردم و قبل از اینکه روی زمین متلاشی شوم، بالاجبار مجبور به چنگ زدنِ بازوی خودش شدم!

به سمتم چرخید و چشم‌های به خون نشسته‌اش اینبار بجای صورتم روی یقه‌ی باز لباسم جولان داد!

اثراتِ مستی در چهره‌اش کم کم نمایان می‌شد!

کم نیاوردم و از بازویش آویزان شده، لب پیچ دادم و پر از دلبری لب زدم:

– بیا...یه شبو با هم بگذرونیم!

از وقاحت کلامم هوش از سرش پرید، دهان باز کرد تا حرفی بزند که مهلت صحبت کردن را از او صلب کردم.

لب‌هایم را سریع به لب‌های مردانه و خوش حالتش دوختم و مشغول بوسیدنش شدم.

بی تحرک بودنش باعث یاقی گریم شد، یقه‌های کاپشن چرمش را در مشت گرفته و به سختی مشغول مکیدن لبِ زیرینش شدم!

دستش به آرامی پیشروی کرد و اینبا برخلاف قُلدر بازی چند دقیقه‌ی پیشش، به آرامی کمرم را در چنگ گرفت و لب‌هایش به حرکت در آمد!

بوسه‌ای کوتاه و خیس روی لبش کوبیدم و سرم را کمی عقب کشیده و خیره‌اش شدم.

پلک باز کرد و نگاهی مخمور اما عصبی به سمتم شلیک کرد و من با طنازیِ زنانه‌ام لب زدم:

– زیر شکمت داره نبض میزنه که با من باشی!

خون کاسه‌ی چشمانش را پر کرد، بازوی لختم را میان پنجه‌های مردانه‌اش گرفت و همانطور که تنم را از میان جمعیت رد می‌کرد، غرید:

– یادت باشه خودت خارش داشتی!

خنده‌ای مستانه سر دادم، درب یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوم را باز کرده و تنم را محکم به داخل اتاق هل داد.

قدم به قدم نزدیکم امد و در همان حال مشغول در اوردن کاپشنش شد، نزدیکم که رسید، سرش را در گردنم فرو برده و در همان حال زیپ پشت پیراهنم را پایین کشاند.

لباس از تنم سر خورد و با یک دست لباس زیرِ مشکی رنگ روبرویش ظاهر شدم.

سر تا پایم را از نظر گذراند و زبان روی لبش کشید.

تنم را روی تخت هل داد و بالای سرم ایستاد، پیچ و تابی به بدنم دادم و خمار لب زدم:

– بیا دیگه!

طولی نکشید که تن های لختمان روی هم به حرکت در آمد، لاله‌ی گوشم را به دندان کشید و همانجا کنار گوشم زمزمه کرد:

– دختری؟

دستم که روی کمرش بالا و پایین می‌شد از حرکت ایستاد، با یادآوری حرف‌های بابا و نقشه‌ام، به دروغ گفتم:

– نه!

صدای پوزخندش در گوشم طنین انداخت:

– ایدز میدز نداشته باشی مارو ب...گا بدی جوجه مدرسه‌ای!

حرفی نزدم و بجای آن هر دو پایم را دور کمرش حلقه کردم، گیج و منگ

خیره‌ام شد.

آب گلویم را پایین فرستادم و نزدیک به لب‌هایش به آرامی زمزمه کردم:

– میخوای دست دست کنی تا حس و حالمون بپره؟

سیبک گلویم را به دندان کشید و حرکت دستش را شدت داد و در همان حال زمزمه کرد:

– هیش! یواش تر جوجه! میخوای به عالم و آدم بفهمونی رفتی زیرِ غیاث؟!

نامش را چند بار زیر لب تکرار کردم و در نهایت به فردا صبح فکر کردم که نامش در شناسنامه‌ام کوبیده میشد!

، صدای جیغ من و ناله‌ی تو گلو و مردانه‌ی او بلند شد..

کمر زدنش را شدت داد و کنار گوشم با حرصی که ناشی از لذت بیش از حدش بود غرید:

– تنگی! با اینکه زیر عالم و آدم لنگاتو بالا دادی بازم تنگی! میخوابی تو آب انار نکنه؟

خون جریان گرفته میانِ پایم را احساس کردم، زیر دلم تیری عمیق کشید و به آرامی و پر از درد نالیدم:

– بسه دیگه!

از حرکت ایستاد و با شوک به چشم‌های اشکی‌ام نگاه کرد، که صدای ناله‌ام به هوا بلند شد!

گیج و منگ اول به میان پای خونی‌ام و بعد به منی که از درد در خود پیچ می‌خوردم نگاه کرد و به ارامی لب زد:

– تو...تو دختر بودی؟

[غیاث]

بر خلاف دیشب که همچون ماده گرگی یاقی اندامِ کوچکش را روی تنم به رقص در آورده بود، اکنون مانند جوجه‌ای بی پناه، بغض کرده از توهین های پدرش پشتم پناه گرفته بود!

گوشه‌ی پیراهن سفید رنگم را در مشتش مچاله کرد و نگاه خیسش را به چشم‌هایم دوخت و با لب‌هایی برچیده و لرزان، لب زد:

– ببخشید!

هنوز از شوکِ دیشب در اغما به سر می‌بردم!

دخترکی که ادعای فاحشه بودن داشت، باکره بود و قرار بود نامش در شناسنامه‌ام کوبیده شود!

پدرش پر از خشم روبرویم ایستاد و کف دستش را محکم به تختِ سینه‌ام کوباند و خطاب به دخترش فریاد زد:

– با این بی همه چیز ریختی رو هم که بهت اجازه بدم گمشی بری اونور آب آره؟ کور خوندی ملیسا!

از بی همه چیز گفتنش ابرو در هم کشیدم، قبل از اینکه جوابش را دهم، دختری که حال فهمیده بودم ملیسا نام دارد از پشت سرم با تخسی گفت:

– این بی همه چیز تا چند دقیقه‌ی دیگه میشه شوهرم! قراره اسمش بیاد تو شناسنامم بابا! لطفا باهاش درست صحبت کن!

شاخک‌هایم فعال شد و با ابروهایی بالا رفته به ملیسای بغض کرده خیره شدم!

پوزخند پدرش در گوشم زنگ زد:

– این؟ تو میخوای با این ازدواج کنی؟ واقعا انتخاب تو یه لاتِ بی سر و پاست؟ در شان تو هست که با یه وِلگرد خیابونی ازدواج کنی؟

توهین هایش مرا به سطوح آورده بود، گره‌ی میان ابروهایم کور تر شد و این بار هم ملیسا بازویم را محکم میان پنجه های کوچکش گرفت و پر از اطمینان گفت:

– بله بابا! انتخابم همین ادمه! همین ادمی که منو زنِ خودش کرده!

صدای داد و هوارش بار دیگر بلند شد، کلافه بازویم را از میان انگشت‌های ظریفِ ملیسا بیرون کشیده و رو به او با لحنی خشن می‌توپم:

– حالیته چه ک...سشری داری بهم میبافی؟ یه چیزیو میخوام بهت بگم بچه جون وقتی که اسمت تو سِجِلِ من کوبیده بشه نه راه پس داری نه راه پیش، حالا که آق بابات میتونه با پول همه چیو فیصله بده، بکن از ما!

سرش را به نشانه‌ی منفی به دو طرف تکان داد و اینبار هر دو دستش را با لرزش روی شانه‌های پهنم قرار داد و نالید:

– نمیخوام! نمیخوام بابام همه چیو درست کنه... تو مگه غیرت نداری؟ تو میخوای دختری که به دست خودت زن شده رو ول کنی که خوراک هر سگ و گربه‌ای بشه؟

دست روی رگِ غیرت همیشه برآمده‌ام گذاشته بود و همین باعثِ بیشتر شدن خشمم شد، چانه‌اش را محکم در انگشتانم فشردم و بی توجه به صدای ناله‌ی پر از نازش لب زدم:

– دِ نه دِا! گه میخوره کسی که بخواد به ناموسِ غیاثِ ساعی چپ نگا کنه، جفت چشای بی پدرشو از تو کاسه در میارم!

اشک به چشم‌های درشتش نیش زد و آهسته و پر از دلخوری گفت:

– منم ناموستم! دیشب خودت زنم کردی! دیشب خودت پرده‌ی بکارتمو زدی غیاثِ ساعی، یادت رفته؟ مرد باش و پای کاری که کردی وایستا!

مردانگی‌ام را زیر سوال برده بود!

دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود و همین باعث شد با رگ گردنی برآمده، صدایم را بلند کنم و پر از خشم بغرم:

– زنِ منه! عقدش میکنم!

صدای عربده‌ی بلندم، همه را در دم خفه کرد!

خیره به چشم‌های دو دو زنِ ملیسا، پوزخندی روی لب نشانده و زمزمه کردم:

– عقدت میکنم تو هم میشی ناموسِ غیاثِ ساعی! اونوقته که دعا و ثنا میکنی که کاش دوباره بر میگشتی به این ساعت و این دقیقه!

چشم‌هایش نم دار شدند و لب‌هایش شروع به لرزیدن کرد اما با این حال مطمئن لب زد:

– مهم نیست واسم!

پوزخندم را خورده و به سمتِ افسری که اخم کرده به ما نگاه می‌کرد

برگشتم و گفتم:

– باید زنگ بزنم.

بی حرف قبول کرد، از ملیسا فاصله گرفته و به سمتِ تلفنِ روی میز رفتم، شماره‌ی داراب را گرفته و منتظر پاسخش ماندم، طولی نکشید که صدای کلفت و مردانه‌اش در گوشم پیچید:

– بله بفرمایید!

صدایم را در گلو صاف کرده و گفتم:

– منم داراب، سریع اون سِجِل منو از تو پاتختی چنگ بزن واسم بیار پاسگاهِ نزدیک خونه‌ی میثم، روشن شدی؟

کمی مکث کرد و بدون حرف گفت:

– چشم داداش!

گوشی را قطع کرده و خیره در چشم‌های مشکی رنگِ افسر با جدیت زمزمه کردم:

– به عاقدتون خبر بده عقد کنونه!

سر چرخاندم و خیره در چشم‌های ملیسا ادامه دادم:

– عروس کشون داریم امشب!

ا

[ملیسا]

چادر به سر کناش نشسته و از شدت استرس مشغول تکان دادن پاهایم بودم.

صدای داد و فریاد بابا قطع شده بود و انگار فهمیده بود چقدر برای تصمیمم، مصمم هستم!

انگشت‌هایم را در هم پیچ دادم که صدای پر از خشونتش کنار گوشم بلند شد:

– تکون نده اون پای لامصبتو عصابمو داری ب...گا میدیا!

پایم از حرکت ایستاد و از گوشه‌ی چشم به اخم‌های در همش نگاه کردم.

چند دقیقه‌ای از محرمیتمان می‌گذشت و حال در حال امضا کردن کاغذ پاره‌هایی بودیم که مارا به اسم هم زده بود!

کارِمان که تمام شد عاقد شناسنامه ها را به دستم داد و با نگاهی زننده براندازم کرد:

– خوشبخت باشین!

لحنِ صحبتِ پر انزجارش باعث خشم غیاث شد و دستش را به تخت سینه‌ی مردِ عاقد کوبانده و گفت:

– هوی؟ کجا رو نیگا میکنی؟ شما چشاتو بده به من، نه زنم! حالیت شد یا جور دیگه‌ای حالیت کنم؟

چشمم از پشت به گردن سرخش افتاد! معلوم بود حسابی رگ غیرتش باد کرده که اینگونه داد و بیداد راه انداخته است!

افسر با تشر رو به غیاث توپید:

– چخبره آقا؟ از صبح که اومدی اینجا هی میخوای یقه‌ی یکی رو بگیری و پاره کنی! یه بار دیگه همچین رفتاری ببینم ازت یه راست می‌فرستمت بازداشتگاه!

فکر کردم گوشزدِ افسر باعث کوتاه آمدنش می‌شود اما اینطور نشد و غیاث خیلی رک و بی پرده زیر لب زمزمه کرد:

– ک.**..ن لقت!

همین که چشم‌هایم گرد شد به سمت من برگشت و با نیشخند نگاهی به سمتم حواله کرد و گفت:

– میکشی جلو اون یه تیکه پارچه‌ی لامصبو یا موهاتو از دم قیچیش کنم؟

آب گلویم را به سختی پایین فرستاده و دستم را روی چادرم قرار دادم، حواسم نبود که موقعِ جلو کشیدنِ چادر، از مچ تا آرنجِ لختم بیرون زده لست.

دندان روی هم فشرد و سریع دستم را چنگ زد و حرصی گفت:

– صاب مرده همیشه باید یه جات بیرون زده باشه نه؟

لب زیر دندان کشیدم و حرفی نزدم، منی که همیشه نصفِ زبانم زیرِ زمین قایم شده بود اکنون جلوی این مرد بی زبانِ بی زبان بودم!

کارِمان که تمام شد و بعد از امضا کردن چند برگه‌ای که نمیدانستم چیست از اتاق افسر خارج شدیم.

بابا و مردی که متوجه شده بودم برادر غیاث است روی صندلی های راهرو نشسته بودند و همین که چشمشان به ما خورد، از روی صندلی بلند شده و به سمتمان امدند.

برای در امان ماندن از خشمِ بابا ناچار تنم را پشت شانه‌های پهنِ غیاث پنهان کرده و پیراهنش را در چنگ فشردم.

روبرویم ایستاد و نگاهی نفرت بار به من انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

– خاک تو سر من با این بچه بزرگ کردنم! دلم خوش بود دخترم قراره سر بلندم کنه، نمی‌دونستم یه هرزه میشه که خودشو در اختیار اینو اون

میذاره.

لب برچیدم و قلبم از توهینش که هر چند راست بود به درد آمد.

غیاث اما به جای من با خونسردی گفت:

– پدرِشین درست ولی خوش ندارم به زنِ من همچین نسبتایی داده بشه!

حرفش را زد و سپس بدون اینکه توجه‌ای به صورت سرخ شده‌ی بابا کند، مچ دستم را کشید و به سمت درب ورودی پاسگاه حرکت کرد...

از پشت به شانه‌های پهن و موهای بهم ریخته و ژولیده‌اش خیره شدم و از حمایتِ هر چند نمادینش دلم گرم شد!

جلوی درب پاستگاه ایستاد و فشاری به مچ دستم وارد کرد، نگاه سرخش را به چشم‌هایم دوخت و خیره به من لب زد:

– ببرش خونه، کسیم حرفی زد میگی غیاث میاد توضیح میده، جا افتاد واست؟

قبل از اینکه سرم را به پشت برگردانم، انگشت‌های مردانه‌اش چفتِ چانه‌ام شد و سرم را ثابت نگه داشت و اینبار من را مورد خطاب قرار داد:

– میری تو اتاق کسی ازت چیزی پرسید میگی وایستین غیاث بیاد خودش جوابتونو میده، با کسی دهن به دهن نمیذاری که اگه بفهمم دهن به دهن یه بی پدر و مادری شدی میام لباتو بهم میدوزم، حله؟

عصبی بودن بیش از حدش زبانم را به کامم دوخت، تنها کاری که توانستم کنم این بود که سرم را تکان داده و بگویم:

– باشه!

مچ دستم را ول کرد و اینبار دستش به سمت شالم که فرق سرم بود رفت و با خشونت کمی آن را جلو کشید و گفت:

– اینو واسه چی اِنداختی رو سرت؟ واسه اینکه موهای لامصبتو بپوشونی نه اینکه...

حرفش را خورد و دستی به ته ریشش کشید، عقب گرد کرد ولی قبل از اینکه دور شود صدای داراب از پشت سرم بلند شد:

– اگه خانم جون چیزی پرسید بگم کیه داداش؟

از روی شانه نگاهی به سمتم حواله کرد و با قاطعیت لب زد:

– بگو زن غیاثه!

انگار حرفِ غیاث زیادی خریدار داشت که داراب بدون اینکه کلامی بگوید تا رسیدن به خانه‌ی نقلی و جمع و جورشان همراهیم کرد.

تا به حال به این نقطه از شهر نیامده بودم، اصلا دختر نازپرورده‌ی تهرانی ها را چه به آمدن به محله‌های پایین شهر؟!

داراب با کلید درِ خانه را باز کرد و به احترامم کنارِ در ایستاد و ارام گفت:

– بفرما تو زن داداش!

سر به زیر گرفتم و وارد خانه‌یشان شدم، حیاط باصفا و درخت توتِ پیری که در گوشه‌ی خانه بود لبخند روی لبم آورد...

قبل از اینکه فرصت کنم نگاهم را از درخت بگیرم صدای جیغِ بلند دختری در گوشم پیچیده شد:

– مامان داداش داراب با یه دختر سانتال مانتال اومده!

چشم‌هایم گرد شد و صدای دندان قرچه‌ی داراب از پشتِ سر به گوشم رسید.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که قامت کوتاهِ زنی نسبتاً مسن در چهارچوبِ درِ ورودی پدیدار شد و با دیدنِ من لب زد:

– یا علی! این دیگه از کجا اومد!

حالت نگاهش طوری بود که انگار دو تا شاخ روی سرم و یک دم پشتم دارم!

محض اطمینان دستی روی سرم کشیدم و زمانی که از شاخ نداشتنم مطمئن شدم به رسم ادب گفتم:

– سلام!

بدون توجه به من رو به داراب گفت:

– این کیه داراب؟

داراب طبق گفته‌ی غیاث از پشت سرم با جدیت جواب مادرش را داد:

– زنِ داداش غیاثه خانم جون!

از دعوایی که پیش آمد و جر و بحثی که صورت گرفت، یک ساعتی می گذشت، البته جر و بحث که نه، میشد گفت طوفان!

مغزم خالی تر از آن بود که بتواند دعوای یک ساعت پیش را مرور کند.

تنها چیزی که به خاطر داشتم این بود که مادر غیاث بعد از اینکه فهمید

پسرش چه خبطی کرده، راهی بیمارستان شد!

دختری که فهمیده بودم نامش غزاله است، گوشه‌ای نشسته بود و با غیض به من نگاه می‌کرد و غیاث دور تا دور خانه راه می‌رفت.

دست‌ها و نیمی از صورتش سیاه شده بود و از وقتی برگشته بود حتی نیم نگاهی به جانب من نانداخته بود.

به ارامی روی مبل جابه‌جا شدم و لب زدم:

– مقصر من بودم... ببخشید!

حرفم که پایان یافت صدای جیغ جیغوی غزاله از آن سوی خانه بلند شد

که پر از حرص گفت:

– بله که مقصرش تویی دختره‌ی دو هزاری! بخاطر تو نبود الان مامان من گوشه‌ی بیمارستان نمی‌افتاد، داداش غیاث اینو از خونه بندازش بیرون!

غیاث سر جایش ایستاد، مکثی کرد و بدون اینکه به من نگاه کند با جدیت رو به غزال گفت:

– اینی که ازش حرف میزنی کیه؟

غزاله گیج نگاهش کرد و گفت:

– این؟ یه دختره‌ی ولگرد خیابونی که از غیب پیداش شده و اومده وسط زندگی ما بختک انداخته و حال مامانو بد کرده!

خونسرد قدمی به سمتِ غزاله برداشت و دست‌هایش را از پشت در هم قلاب کرد:

– نه اشتباه گفتی! یه بار میگم برات جا بیفته، اونی که اونجا نشسته زنِ غیاثه نه اون چرت و پرتایی که تو گفتی! از قضا از تو هم بزرگ تره و تا جایی که من میدونم خانم جون تو مغز هممون پوکونده که باید احترام بزرگترو نگه داریم، روشن شد واست؟ اگه نشده، بگو یه جور دیگه واست روشنش کنم!

غزاله گیج و ویج اول به من و بعد به غیاث نگاه کرده و لب می‌زند:

– بخاطر این با من اینطوری حرف میزنی؟ بخاطر این داداش غیاث؟

غیاث سری به دو طرف تکان داده و با خونسردی و در عین حال لحنی محکم گفت:

– این نه! تکرار کنی زن داداش میمونه سر زبونت!

حقیقتا دلم نمی‌خواست دلیلی برای دعوای میانشان باشم به همین خاطر از روی مبل بلند شده و برای اولین بار نامش را بدون پیشوند یا پسوندی صدا می‌زنم:

– غیاث!

می‌خواستم دعوا را فیصله دهم!

چشم‌های پر از اشک غزاله دلم را به درد اورده بود، غیاث اما بی توجه به من رو به خواهرش گفت:

– شما چند سالته غزال خانم؟ می‌خوام ببینم بچه‌ای یا کم عقل و نادونی؟ کدومش؟ این خانم بنا به هر دلیلی اومده وسط زندگی من و شده جزئی از خانواده‌ی ما، خانم جون بخاطر خبط و خطای من افتاده گوشه‌ی بیمارستان! ربطی به ملیسا نداره!

گناه من را گردن می گرفت و من نمی‌دانستم چرا ته دلم غلغله بازار بود!

غزال بدون اینکه حرفی بزند از روی مبل بلند شد و به سمت اتاقش پا تند کرد.

من ماندم و مردی که پشت به من ایستاده بود!

خواستم حرفی بزنم که سر به سمتم چرخانده و نگاهم را روی خودش غافلگیر کرد و با جدیت گفت:

– همین اول کاری یه چیزیو بگم که یادت بمونه، من سر خانوادم رگمم میذارم وسط، غزال عزیزِ دلِ منه ولی باید یاد بگیره وقتی عصبی یا ناراحته باید چطوری با بزرگترش حرف بزنه، وسط بحث من و غزال نخوا طرف یکیمونو بگیری! حله؟

دیگر کاملا برایم جا افتاده بود که این مرد نه تنها با من، بلکه با هیچ کس شوخی ندارد!

سکوتم را که دید به سمتم آمد، روبرویم ایستاد و من ناخودآگاه چشمم به ردِ غباری که روی صورتش بود کشیده شد.

– تو اتاق من میمونی، بیا نشونت میدم کجاست...

حرفش را زد و سپس بی توجه به منی که همچون بُتی بی صدا ایستاده بودم، مچ دستم را چنگ زد و دنبال خودش کشید.

از پله‌های قدیمی خانه بالا رفت تا به طبقه‌ی دوم رسید، درب قهوه‌ای رنگی را نشانم داد و گفت:

– اینجاست، کسِ دیگه‌ای جز من تو این طبقه نمیمونه، یه جورایی اینجا میشه خونه‌ی تو!

با ملایمت حرف می‌زد و من نمی‌دانستم جدیت چند دقیقه‌ی پیشش را باور کنم یا حرف‌های نرمِ الانش را؟

درِ اتاق را که باز کرد تازه چشمم به آشفته بازاری که در اتاقش به پا بود افتاد.

یک کیسه بوکس از سقف اویزان شده بود و دستکش‌های مخصوصِ بوکسش روی زمین افتاده بود.

یک تختِ زِوار در رفته در گوشه‌ی اتاق قرار داشت که اندازه‌اش کمی از تخت یک نفره بزرگ تر و از تخت دونفر کوچک تر بود.

پنجره‌ای حصار کشیده که وظیفه‌اش روشن نگه داشتن اتاق بود و یک عالمه لباس که کف زمین پخش شده بود.

چهره‌ی ماتم زده ام را که دید با پوزخند گفت:

– ببخشید دیگه، نمی‌دونستم قراره تو کمتر از بیست و چهار ساعت عروس بیارم خونم وگرنه تمیز میکردم اینجاهارو!

حرفی نزدم و غیاث دست پشت کمرم گذاشته و تنم را به نرمی به داخل هدایت کرد.

همین که صدای بسته شدنِ درِ اتاق را شنیدم ترسیده به سمتش برگشتم.

چشم‌های گرد شده از ترسم را که دید پوزخندی به سمتم شلیک کرد و گفت:

– نترس قرار نیست بخورمت، فقط قراره حرف بزنیم با هم!

حرفش را زده و با یک حرکت تیشرت سفید رنگش را از تن بیرون کشیده و روی زمین انداخت.

سزم را زیر گرفتم اما نگاهم سرکشانه روی سرشانه‌های لختش مانور میداد.

پشت به من روبروی پنجره ایستاد و هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو کرده و گفت:

– دیشب که هیچی، امروزم که آقات اون دعوا رو تو کلانتری راه انداخت ولی الان میخوام یه سوالی بپرسم ازت...

بی حرف از پشت خیره‌اش شدم، از روی شانه نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

– چرا خودتو چسبوندی به من؟ واسم سواله تو که از ریخت و قیافت پولدار بودن داره میریزه پایین، چرا باید به یه آدمِ نداری مثل من بچسبی؟

آب گلویم را پایین فرستادم، برای گفتن حرفم تردید داشتم اما با این حال به ارامی زمزمه کردم:

– بخاطر... دلایل شخصی!

صدای پوزخندش در گوشم پیچید و سپس به سمتم برگشت که فوری سرم را زیر گرفتم و غیاث با تمسخر گفت:

– چرا رو میگیری؟ یه جوری رفتار نکن انگار تا حالا ندیدی منو!

از شرم لب به دندان گرفتم که ادامه داد:

– دلایل شخصی تو ب...گا داده زندگی منو بچه جون! سن و سالیم نداری

که بگم دلایل شخصیت خیلی مهمه، پَ مثل ادم خودت حرف بزن!

سکوتم را که دید به سمتم گام برداشت، از ترس بود یا خجالت نمیدانم ولی قدمی به عقب برداشته که تنم به در کوبیده شد.

روبرویم ایستاد و با نگاهی که اینبار همچون گرگی دَرنده بود پچ پچ وا گفت:

– زبون وا کن بگو چیه این دلایل شخصیت که اینطوری ریده تو زندگی من!

[غیاث]

به چشم‌های گرد شده و لب‌های لرزانش که کمی از هم فاصله گرفته بود نگاه کردم.

هول شده و مِن و مِن کنان گفت:

– من....من...خب...می‌خواستم...می‌خواستم

کلافه از بریده بریده صحبت کردنش، کف دستم را کنار سرش روی دیوار کوبیده و نزدیک به صورتش پر از خشونت لب میزنم:

– زبون شیش متریت کجاست؟ کجا قایمش کردی؟ صبح که خوب بلد بودی بلبل زبونی کنی چیشده الان لال شدی؟

پلک راستش شروع به پریدن کرد و در خود جمع شد، آب گلویش را به سختی پایین فرستاد و اهسته گفت:

– توضیح میدم...اگه بری اونورتر البته!

گوشه‌ی لبم به سمت بالا کج شد:

– ادا تنگارو چرا در میاری؟ یه جوری تو خودت جمع شدی و خجالت میکشی که انگار اونی که دیشب به زور کشوندت تو اتاق من بودم نه تو!

گونه‌هایش به سرخی انار در آمدند و لبش را محکم زیر دندانش فشرد.

بدون اینکه ذره ای به ناراحت شدنش اهمیت دهم گفتم:

– به قیافت نمیخوره عضب اوقلی مونده باشی تو خونه! نکنه دیشب که خودتو چسبوندی بم واسه در اوردن حرص دوست پسرت بود آره؟

بدون اینکه سرش را بالا بگیرد با صدایی لرزان لب زد:

– دوست پسر ندارم!

سوالی که از صبح بیخ گلویم گیر کرده بود را با چشم‌هایی ریز شده پرسیدم:

– خودتو سیاه کنی بچه جون! میخوای بگی با اون ریخت و لباسا تو پارتیای بالا شهری میپری ولی تا حالا دوست پسر نداشتی؟

سری به نشانه‌ی تایید برایم بالا و پایین کرد.

ریز و درشتِ رفتار های این دختر برایم عجیب بود.

نه به دریده بودن دیشبش و نه به الان که خجالت زده و ترسیده در خود جمع شده بود.

آب گلویم را به آرامی پایین فرستاده و سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم و گفتم:

– خیله خب قبول! حرفی که تو میزنی درسته ولی من فقط یه سوال دارم ازت.

نگاهش را به چشم‌هایم دوخت و بی حرف منتظر ماند سوالم را بپرسم:

– تو چسبوندن خودت به من واست سودیم هست که صبح آقاتو اونطوری دست به سر کردی ؟

چند ثانیه مکث کرد و سپس سرش را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین کرد و گفت:

– من...می‌خواستم از اون خونه در بیام، می‌خواستم که به اون چیزی که

می‌خوام برسم.

چشم‌هایم ریز شد و دست‌هایم را پشت سر در هم قلاب کرده و گفتم:

– دلت چی میخواد که با چسبیدنت به من بهش میرسی بچه جون؟ چیه که اقات نمیتونه بهت بده!

اینبار تنش را از در جدا کرده و با لحنی که کمی گستاخانه شده بود گفت:

– آزادی! بابام نمیتونه بهم آزادی بده!

پوزخندی از خنده کنج لبم شکل گرفت و با تمسخر به سر تا پایش نگاه کرده و گفتم:

– هنوز خوبه آقات بهت آزادی نمیده که با اون یه وجب پارچه و اون آرایش جلفت تو پارتی بودی واسه خودت! نمردیم و معنی آزادی نذاشتنم فهمیدیم...

بی توجه به حرفم قدمی به سمتم برداشت و با جدیت گفت:

– اون آزادی رو نمیگم، من می‌خوام برم از این کشور، این چیزیه که من میخوام، چیزیه که بابام بهم نمیداد!

به سر تا پایش نگاه کردم!

رویای خارج در سر داشت و فکر می‌کرد با چسبیدنش به من، به رویایش می رسد؟

لب‌هایم را روی هم فشار داده و گفتم:

– بعد فکر کردی وقتی بیای خودتو بچسبونی تنگ من، منم بهت اجازه میدم بری فرنگ و دِ برو که رفتیم؟

با چشم‌هایی ریز شده نگاهم کرد و هاج و واج گفت:

– منظورت چیه؟

– مشخص نیست؟

سرش را به نشانه‌ی منفی به دو طرف تکان داد و مستاصل نگاهش را به چشم‌هایم دوخت:

– نیست، نمیفهمم منظورتو! میشه خواهش کنم واضح تر حرفتو بزنی؟

بر حسب عادت گوشه‌ی ابرویم را با انگشت اشاره خارانده و گفتم:

– نمی‌دونم با کدوم خیالی فکر کردی که وقتی اومدی خونه‌ی شوهر راتو وا میذاره که هر کاری دلت میخواد بکنی!

شانه بالا فرستاده و ادامه دادم:

– البته معلومم نیست! شاید اگه جای من اسمت تو سِجِل یکی دیگه میخورد الان اون سر دنیا بودی ولی متاسفم که باید ناامیدت کنم بچه جون!

چشم‌های دو دو زنش را به نگاه مصمم دوخت و با لب هایی لرزان زمزمه کرد:

– یعنی...

میان حرفش پریده و با جدیت گفتم:

– یعنی تا وقتی اینجایی، تو وقتی اسمت تو شناسنامه‌ی منه، من این اجازه رو نمیدم بهت!

پلک راستش شروع به پریدن کرد و آب گلویش را سخت پایین فرستاد.

با لبخندی مستاصل گفت:

– تو این کارو نمیکنی!

پلک هایم را با اطمینان روی هم کوبیدم و گفتم:

– چرا اتفاقا میخوام همین کارو کنم!

حالت نگاهش طوری بود که انگار باور نمی‌کرد از چاله در چاه افتاده باشد!

یک قدم به سمتم برداشت و لرزان صدایم زد:

– غیاث...

انگشتم را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌ام گذاشته و لب زدم:

– هیش! حرفم همونه که گفتم! تا وقتی تو خونه‌ی منی، تا وقتی که اسمت تو شناسنامه‌ی منه، فکر فرنگ مرنگو از تو مخت بکن بنداز بیرون، حله؟

پیراهنم را از روی چوب لباسی برداشته و همانطور که تن می‌زدم ادامه دادم:

– فکرم نکنی قصدم آزار و اذیتته ها! نه اصلا! خوشم نمیاد کسیو اذیت کنم ولی خوش ندارم چهار روز دیگه عکس لخت و پتی ناموسم دست به دست بچرخه!

دگمه‌های پیراهنم را بسته و بدون اینکه توجه‌ای به نگاه بهت زده‌اش کنم به سمت درب اتاق رفتم.

هنوز دستم روی دستگیره‌ی در نشسته بود که صدای لرزانش در گوشم پیچید:

– پس طلاقم بده!

چند ثانیه مکث کرده و سپس به ارامی به سمتش چرخ خوردم، هنوز پشت به من ایستاده بود و بالا و پایین شدن شانه‌هایش نشان از خشمش میداد.

پوزخندی روی لب نشانده و به ارامی دستم را روی شانه‌اش کوبیدم و گفتم:

– ببین منو!

توجه‌ای به حرفم نکرد و سرسختانه به روبرو خیره شد.

بازویش را در دستم فشرده و تنش را به سمت خودم برگرداندم.

سرکشانه و با چشم‌هایی سرخ به منی که خونسرد روبرویش ایستاده بودم خیره شد و گفت:

– طلاقم بده، این خونه رو، این مدل زندگی رو، این امر و نهی کردنتو دوست ندارم!

بیخیال شانه بالا فرستاده و بدون اینکه نگاه لرزانش دلم را بلرزاند گفتم:

– وقتی خودتو جلوم لخت کردی و تو بغلم لم دادی که ب...کنمت باید فکر اینجاشم میکردی جوجه کوچولو!

سرم را نزدیک گوشش فرستاده و به ارامی زمزمه کردم:

– حالا حالا ها بیخ ریش همیم!

صدای نفس عمیقی که کشید کج خندی روی لبم نشاند.

آهسته از جسمش فاصله گرفتم و با تاکید گفتم:

– بمون تو اتاق، تا وقتی که من نیومدم بیرونم نیا، دلم نمیخواد بین تو غزال دعوا راه بیفته.

نگاه بی حسش را به موکت کف اتاق دوخت و لب زد:

– از زورگو بودن، از امر و نهی کردن چی بهت میرسه غیاث ساعی؟

بی حرف اجازه دادم ادامه‌ی جمله‌اش را بگوید.

لرزش شانه‌هایش نشان از خشم زیادش میداد.

دندان هایش را روی هم ساباند و با دو گام بلند خودش را به من رساند و از پایین خیره ام شد:

– آره من خودمو جلوت لخت کردم، من خودمو چسبوندم بهت، من توئه لعنتی رو کشوندم تو تخت ولی تو چی؟

دست کوچکش را گره کرده و محکم به سینه‌ام کوباند و پر از حرص گفت:

– تو دلت نخواست؟ تا یه خورده خودمو بهت کشیدم دلت واسم نرفت؟ نخواستی منو تو تختت داشته باشی غیاث ساعی؟ تویی که از صبح داری از غیرت و مردونگی و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه حرف میزنی، مگه با دیدن تن لخت من داغ نکردی!

ابرو در هم کشیدم و مشتش را که تا ان لحظه به سینه‌ام می‌کوبید در دست گرفتم و گفتم:

– جیغ میکشی که تموم اهالی خونه بفهمن چطوری پات به زندگی من وا شده آره؟ از تو کدوم جهنم دره ای اوردمت اینجا نه؟

لب هایش از شدت بغض لرزید و نگاه دو دو زنش را به چشم‌هایم دوخت:

– آره جیغ میزنم که بفهمن من یه آدم کثافتم که در شان پسر باغیرتشون نیست! غیاث...غیاث طلا...

قبل از اینکه حرفش را به اتمام برساند انگشتانم را به آرامی روی لب‌های برجسته‌اش کوبیدم و گفتم:

– هیش! آبرومو داری میکنی نوک چوب بچه! رِ به رِ حرفاتم که درست باشه من طلاقت نمیدم!

کف هر دو دستش را به تخت سینه‌ام کوبید و بدون اینکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد گفت:

– تو غلط میکنی!

پلک‌هایم را روی هم فشرده و سعی کردم به حرف‌هایش واکنشی نشان ندهم.

تمام بدنش شروع به لرزیدن کرده بود و همین نشان می‌داد که فشاری شدید رویش است!

برای بار سوم هر دو دستش را به سینه‌ام کوباند و اینبار همزمان که اشک‌هایش روی گونه‌هایش سر میخورد گفت:

– طلاقمو بده غیاث، من...من و تو اصلا زمین تا اسمون با هم فرق میکنیم، من اصلا مال اینجا نیستم، من مال این کوچه و این محله و این

خونه و زندگی نیستم غیاث...

می‌دانستم زیاد از این شرایط راضی نیست، به هر حال دختر نازپرورده‌ای همچون او تا به حال این خانه و زندگی را از نزدیک ندیده بود.

پلک‌هایم را روی هم کوبیدم و مچ هر دو دستش را چنگ زدم و گفتم:

– سوراخ کردی سینمو! دیشب که منو دیدی و مدل حرف زدنمو شنیدی به مغز فندوقیت نرسید که من از اون پسرای سانتال مانتال بالا شهری نیستم که هر روز یه ج...نده بیارم رو تختم؟

از لفظم که بدون هیچ گونه خجالتی ان را بیان کرده بودم چشم‌هایش گرد شد.

انگشت اشاره‌ام را به آرامی به چانه‌اش کوبیدم که لب‌هایش به هم چسبید و گفتم:

– تو اون مهمونی لامصب هزار تا پسر بود، تو اومدی از قضا دست رو منی گذاشتی که آقات بهش میگفت ولگرد، میگفت خیابونی، واسه اینکه بری فرنگ ولی تیرت خورد به سنگ خانم کوچولو!

فکر می‌کرد حرف‌ها و اشک‌هایش کمی رامم کرده باشد و حال با شنیدن این حرف‌های چشم‌هایش گرد شده بود، گوشه‌ی لبم را به سمت بالا سوق دادم و شمرده شمرده گفتم:

– من...طلاقت...نمیدم!

[ملیسا]

در جمع کوچک چهارنفریشان، حس مزاحم بودن داشتم!

مادرش از بیمارستان مرخص شده بود و از بعد ورودش به خانه آنچنان غضبناک نگاهم می‌کرد که جرئت سر بالا گرفتن نداشتم!

هنوز از شوک حرف‌های غیاث در بَرهوت به سر می‌بردم!

از صبح هزاران بار خودم را لعن و نفرین کرده بودم که چرا خودم را از چاله به چاه انداختم؟!

غزاله کنار مادرش نشسته بود و خیره به منی که با سری پایین گرفته مشغول فکر و خیال بودم پر از کنایه گفت:

– خانوادت کجان؟ اصلا خبر دارن تو اینجایی؟

خاموش ماندم زیر می‌دانستم کل کل کردن با غزاله بی فایده‌است اما بر خلاف من، غزاله ولکن ماجرا نبود:

– فکر نکن چون داداش غیاثم پشتتو میگیره من ساکت میمونم و حرفی نمیزنم، معلوم نیست از کجا پاتو تو زندگی داداشم گذاشتی...

مکثی کرد و اینبار پر از نفرت تر ادامه داد:

– معلوم نیست دست خورده‌ی چند نفری که اومدی اینطوری خودتو تو زندگی داداشم انداختی که گردن بگیرتت!

حرفش به قدری برایم سنگین تمام شده بود که صدای ترک ترک شدن قلبم را شنیدم!

لب‌هایم مانند ماهی باز و بسته می‌شد ولی حرفی از میانشان بیرون نمی‌آمد.

پوزخندی زد و گفت:

– چیه؟ لابد راست میگم که زبونت بسته شده دیگه!

اشک به چشمم نیش زد و همین که خواستم به دفاع از خودم حرفی بزنم تشر غیاث از پشت سرم باعث جا خوردن غزاله شد:

– غزال!

اینبار حتی غزال گفتن پر از خشمش باعث سکوتِ غزاله نشد و ادامه داد:

– چیه داداش؟ دروغ میگم مگه! معلوم نیست از کجا دستشو گرفتی

آوردی تو خونه...

با چندش نگاهی به سر تا پایم انداخت و طوری که انگار یک حیوان بی ارزشم ادامه داد:

– ممکنه هزار جون مریضی و کوفت و زهرمار داشته باشه!

زانوهایم شل شد و قبل از اینکه هیکلم روی زمین اوار شود، دست غیاث زیر بازویم را گرفت و رو به خواهر زبان نفهمش تشر زد:

– ببند دهنتو غزال، مراعات سن و سالتو دارم میکنم که بهت هیچی نمیگم! دور بر ندارا!

صدای بلند کل کلِ خواهر و برادر باعث شد که سر و کله‌ی داراب و مادرش هم پیدا شود.

داراب زیر بازوی مادرش را گرفت و اخم کرده گفت:

– چخبره اینجا؟

بعد نگاهش به منی افتاد که دیگر کنترلی روی اشک‌هایم نداشتم.

مقصر تمام این اتفاقات خودم بودم!

منی که برای رسیدن به رویای خارج رفتنم، خودم را به عمق چاله انداخته بودم.

بازویم را از دست غیاث بیرون کشیده و با سری که گیج می‌رفت و صدایی که می‌لرزید گفتم:

– ببخشید...من مقصرم....

راه کج کرده و برای جمع و جور کردن تکه‌های شکسته‌ی غرورم، خواستم خودم را به کنجی خلوت برسانم که صدای غیاث میخکوبم کرد:

– ملیسا زنِ منه! انتخابِ منه! توهین به زنی که من دوسش دارم توهین به منه!

حس کردم دومین جمله‌اش را به درستی متوجه نشدم.

چرخ خوردم و همزمان چشم در چشم شدیم و غیاث گفت:

– خوش ندارم تا چشم منو دور می‌بینین بریزین سر زنم و چرت و پرت بارش کنین! هر حرفی که دارین جلو خودم بزنین، خودم جوابتونو میدم!

عزاله حرصی پایش را روی زمین کوباند و پر از حرص رو به مادرش گفت:

– مامان یه چیزی بهش بگو!

مادرش بی حرف نگاهی به من انداخت و گفت:

– ازش عذرخواهی کن غزاله!

کَر شده بودم انگار!

نگاهِ خیره‌ام در نگاهی مردی بود که برای دفاع از من خواستنم را بهانه کرده بود!

صدای پچ پچ وار غزاله بلند شد اما من بدون اینکه متوجه‌ی صحبتش شوم، تنها دستم را به نرده گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم!

غیاث بی حرف به سمتم آمد و روبرویم ایستاد، بخاطر اختلاف قدی فاحشِ میانمان مجبور بودم سرم بالا بگیرم.

دستش را به آرامی دور کمرم حلقه کرد و خیره در چشم‌هایم زمزمه کرد:

– خوبی؟

خوب نبودم!

امروز به اندازه‌ی کافی تنش های زیادی را پشت سر گذاشته بودم و همین باعث سست شدنم شده بود.

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و نفهمیدم چه شد که ثانیه‌ای بعد میان زمین و هوا معلق شدم و صدای بلند غیاث در گوشم پیچید:

– جلوی زبونتو نمیتونی بگیری؟ وای به حالته غزال اگه طوریش بشه!

میان بیداری و بیهوشی صدای مردانه‌ی غیاث در گوشم پیچیده شد که گفت:

– یه لیوان آب قند بردار بیار بالا...

حرفش را زده و تنم را به آرامی روی تختش قرار داد، از لای پلک‌های نیمه بازم خیره‌اش شدم.

عصبی بود، کلافه بود، مدام راه میرفت و دست میان موهایش می کشید و همه‌ی این اتفاقات بخاطر من بود.

بخاطرِ من دروغ میگفت، سر خواهرش داد می‌زد، خود را مقصر جلوه میداد و جدای از آن، به دروغ پای علاقه‌ی نداشته‌اش را وسط می‌کشید!

پلک‌های نیمه بازم را که دید، سر جایش ایستاد و کمی توی صورتم خم شد و گفت:

– چت شد یهو بچه؟ غزال ک...سشر زیاد میگه به دل نگیر بچست، ولی تو چرا اشکت دمِ مشکته همش؟

آب تلخ گلویم را پایین فرستاده و لب زدم:

– من...حیوونم؟!

بی حرف و گیج خیره‌ام شد! هنوز نگاه نفرت بار غزاله در ذهنم تداعی می‌شد و جگرم را به آتش می‌کشید!

قطره‌ی اشکی که به قول غیاث همیشه دم مشکم بود پایین چکید و گفتم:

– خواهرت....طوری نگام میکنه که انگار نجسم، طوری نگام میکنه که یه سگ ولگردم که هزار جور چرک و نجاست به تنشه! من حیوون نیستم، من...

هنوز حرفم تمام نشده بود که انگشتش را به آرامی روی لبم گذاشت و آهسته لب زد:

– هیش! آروم بگیر بچه الان نفست میره ها! یه خورده آروم تر شدی حرف می‌زنیم!

حرفش را زده و قبل از اینکه فاصله بگیرد مچ دستش را چنگ زدم و اسمش را زیر لب تکرار کردم:

– غیاث!

بی حرف نگاهم کرد و اجازه داد حرفم را بزنم، ناخن‌های تیزم را محکم در

مچ دستش فرو کرده و لب زدم:

– می‌خوام برم خونمون!

بدون اینکه خم به ابرو بیاورد گفت:

– جای زن کنارِ شوهرشه نه خونه‌ی باباش!

حرفش را زه و مچ دستش را از دستم بیرون کشید، با حرصی پر از بغض خیره‌اش شدم:

– تو نکنه جدی جدی باورت شده من و تو زن و شوهریم نه؟

دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرد و عضلات سینه‌اش را دست و دلبازانه به رخم کشید و با نیشخند گفت:

– انگار شناسنامتو بهت ندادن نه؟

باز می‌خواست موضوع شناسنامه‌ام را وسط بکشد، بی حوصله دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

– چرا دادن اسم تو هم به عنوان شوهر توش خورده شده ولی خیلی راحت میشه پاکش کرد!

گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده شد و بی پروا نگاهی به بین پایم انداخت و لب زد:

– اونجا چی؟ مهر مالکیتی که به اونجا خورده رو چطوری می‌خوای پاک کنی خانم کوچولو؟

از اشاره‌ی مستقیمش گر گرفته سر پایین انداختم و پارچه‌ی مانتویی که به تن داشتم را میان انگشت‌هایم مچاله کردم و با صدایی که از زور خجالت بالا نمی‌آمد لب زدم:

– اونجارو هم می‌دوزم، تو غصه‌ی اونو نخور!

با چشم‌هایی ریز شده خیره‌ام شد، چند ثانیه مکث کرد و سپس با جدیت زمزمه کرد:

– چه گوهی خوردی الان؟

صدای آرام و زمزمه‌ی ترسناکش ترس به دلم انداخت! انگار آن روی پنهانش را دقیقا همین الان داشت نشانم میداد!

عصابی شده بود؟

بله! حسابی هم عصبی شده بود!

طوری که رگ‌های کنار شقیقه‌اش بیرون زده بود و هر دو چشمش کاسه‌ی خون شده بود!

ترسیده روتختی را چنگ زدم و بدون اینکه به چشم‌هایش خیره شوم تمام عزمم را جزم کرده و لب زدم:

– اگه مشکل....مشکل بقیه...پرده‌ی بکارت من باشه.... من می‌دوزمش! اینط...

هنوز حرفم به اتمام نرسیده بود که با چند گام بلند خودش را به من رسانده و چانه‌ام را در دستش فشرد:

– دفعه‌ی اول که زِرتو زدی گفتم بچست نمی‌فهمه چی داره میگه، الان که داری تکرارش میکنی دارم می‌فهمم تو اون مغز پوکت هزار جور فکر ک..سشر دیگه داره میگذره!

دندان روی هم ساباند و به پایین تنه‌ام خیره شد و با جدیتی ترسناک لب زد:

– میخوای بدوزیش؟ بدوز...

سرش را در صورتم خم کرده و بی توجه به منی که چشم‌هایم از ترس گشاد شده بود، مماس با لب‌هایم زمزمه کرد:

– بدوز تا خودم دوباره پلمپتو بردارم!

با چشم‌هایی ریز شده خیره‌ام شد، چند ثانیه مکث کرد و سپس با جدیت زمزمه کرد:

– چه گوهی خوردی الان؟

صدای آرام و زمزمه‌ی ترسناکش ترس به دلم انداخت! انگار آن روی پنهانش را دقیقا همین الان داشت نشانم میداد!

عصابی شده بود؟

بله! حسابی هم عصبی شده بود!

طوری که رگ‌های کنار شقیقه‌اش بیرون زده بود و هر دو چشمش کاسه‌ی خون شده بود!

ترسیده روتختی را چنگ زدم و بدون اینکه به چشم‌هایش خیره شوم تمام عزمم را جزم کرده و لب زدم:

– اگه مشکل....مشکل بقیه...پرده‌ی بکارت من باشه.... من می‌دوزمش! اینط...

هنوز حرفم به اتمام نرسیده بود که با چند گام بلند خودش را به من رسانده و چانه‌ام را در دستش فشرد:

– دفعه‌ی اول که زِرتو زدی گفتم بچست نمی‌فهمه چی داره میگه، الان که داری تکرارش میکنی دارم می‌فهمم تو اون مغز پوکت هزار جور فکر ک..سشر دیگه داره میگذره!

دندان روی هم ساباند و به پایین تنه‌ام خیره شد و با جدیتی ترسناک لب زد:

– میخوای بدوزیش؟ بدوز...

سرش را در صورتم خم کرده و بی توجه به منی که چشم‌هایم از ترس گشاد شده بود، مماس با لب‌هایم زمزمه کرد:

– بدوز تا خودم دوباره پلمپتو بردارم

صدای هینِ کشیده‌ام که به گوشش رسید پوزخندش پررنگ تر شد و چانه‌ام را محکم تر میان پنجه‌هایش فشرد:

– یه بار دیگه حرف نامربوط از دهنت در بیاد مراعت سن و سالتو نمیکنم، حتی مراعات نمیکنم که شب حجلت همین دیشب بوده، یه طوری صدای جیغتو بالا میبرم که دیگه چرت و پرت نبافی بهم!

از خجالت نزدیک بود میان دستانش وا بروم!

صورت گر گرفته‌ام را به زور از صورتش دور میکنم و با نفس نفس می گویم:

– خی...خیلی بی ادبی!

و در دلم ادامه میدهم:

– بیشعور و عوضیم هستی! من احمق چرا با توئه زبون نفهم دارم کل کل میکنم آخه!

صاف می‌ایستد و دست‌هایش را پشت کمرش قلاب می‌کند، ژستش همچون گرگی مغرور بود که بالای یک تپه ایستاده!

با چشم‌های تیز بینش نگاهی به حالت هایم انداخت و گفت:

– سعی کن با این بی ادب دهن به دهن نذاری که من جز بد دهنی کارای دیگه هم بلدم!

بعد به منی که ماتم زده نگاهش میکردم چشمکی زد و پر از تمسخر زمزمه کرد:

– دیشب یه چشمشو واست رو کردم، یه کاری نکن بقیشم واست رو کنم بچه جون!

تنم را که هر لحظه بیشتر و بیشتر در حال اب شدن بود روی تخت بالا میکشم و هیچ نمیگویم.

اصلا صحبت کردن با غیاث بی معنی بود ان هم زمانی که تنها حرف حرف خودش بود و بس!

تقه ای به در خورد و پشت بند ان صدای مردانه‌ی داراب در گوشم پیچیده شد:

– داداش بیام تو!

خیره به من محکم جواب داد:

– بیا!

در باز شد و من برای فرار کردن از نگاه خیره‌اش به دارابی چشم دوختم که لیوان به دست وارد اتاق شده بود.

بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

– اب قند اوردم برا زن داداش.

حرفش را زد و سپس لیوان را روی میز کوبید و دوباره از اتاق بیرون رفت.

اینبار منم از روی تخت بلند شدم و دستی روی مانتوی چروک شده‌ام

کشیدم.

خیره نگاهم می‌کرد!

آنقدر خیره که حس می‌کردم تمام تنم زیر آتش نگاهش در حال ذوب شدن است.

مستاصل وسط اتاق ایستاده بودم که به لیوان روی میز اشاره زد و گفت:

– هر چند که با زبون درازی چند دقیقه‌ی پیشت مطمئن شدم که نیازی به اب قند نداری ولی برو بخورش که زبونت دراز تر بشه.

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و پر از غیض گفتم:

– ابجیت باید بیاد بخوره نه من!

سرش را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین کرد و گفت:

– اول تو رو درستت کنم که نخوای بیخود به مال و اموال من دست بزنی، بعد میرم سراغ اون!

مال و اموالش؟

از کدام مال و اموال صحبت می‌کرد که من نمی‌دانستم؟!

پوزخندش با دیدن نگاه گیج و حیران من پررنگ تر شد و دست به جیب قدمی نزدیکم شد.

لیوان اب قند را از روی میز برداشته و همانطور که به سمتم می‌گرفت با شیطنتی که مقداری خشم در آن نهفته بود زمزمه کرد:

– چه زود یادت رفت! همین چند دقیقه‌ی پیش داشتی از دوختن و پاره کردن حرف میزدی!

بی آنکه اختیار زبانم دست خود باشد فوری جوابش را در صورتش کوبیدم و تخس گفتم:

– من از پاره شدن حرف نزدم! اونی که همش نیت پاره کردنِ...

جمله‌ام به اتمام نرسیده بود که با دیدن چشم‌های خندانش متوجه‌ی گافی که داده بودم شدم!

مستاصل چشم بستم و از خجالت هر دو دستم را روی صورتم کوبیدم که صدای اهسته و خندانش در گوشم پیچید:

– بچه‌ای...خیلی بچه‌ای! خودم باید بزرگت کنم!

_♡____

روی زمین و کنارِ غیاث، پشتِ سفره‌ی خوش رنگ و لعابی که مادرش تدارک دیده بود نشسته بودیم.

غزاله روبرویم نشسته بود و بر خلاف ظهر که خصمانه نگاهم می‌کرد اکنون حتی نیم نگاهی کوچک به سمتم نمی‌انداخت، هر چند منم تمایلی به نگاه کردنش نداشتم!

صدای آرام غیاث کنار گوشم بلند شد:

– چی میخوری واست بکشم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، هنوز معذب بودم ولی ضعف رفتن دلم باعث شد بگویم:

– یکم مرغ اگه میشه!

بشقاب گل سرخی که روبرویم بود را برداشته و دو کفگیر پر برنج و یک تکه از سینه‌ی مرغ را برایم کشید و دوباره بشقاب را روبرویم گذاشت.

نگاه زیر چشمی مادرش و لبخند هایی که گاه و بیگاه روی لبش می‌نشست را درک نمی‌کردم!

در این جمع تنها من و غیاث می‌دانستیم که توجه‌های گاه و بیگاه غیاث نمادین است و با این حال بعد از دعوای ظهرمان از توجه‌ی زیر زیرکی‌اش حس خوبی داشتم!

به ارامی مشغول خوردن غذایم شدم، به قدری گرسنه بودم که توجه‌ای به رژیم غذایی سفت و سختم نکردم و با ولع به جان مرغ بیچاره افتادم.

غیاث لیوانم را پر از دوغ کرد و همانطور که کنار بشقابم قرار می‌داد لب زد:

– خواستی بگو بازم واست بکشم، از دیشب چیزی نخوردی!

بی آنکه متوجه‌ی حرفش باشم سر تکان دادم، صدای پوزخندی ریز و پشت بند ان صدای پچ پچ غزاله در گوشم پیچیده شد:

– انگار از قحطی اومده دختره‌ی گدا گشنه!

صدایش به قدری یواش بود که انگار تنها به گوشِ خودم رسید! قاشق در دستم خشک شد و لقمه‌ای را که در دهانم بود، جوییده و نجوییده پایین فرستادم.

قاشق را روی بشقابم گذاشتم و همانطور که خودم را کمی عقب می‌کشیدم لب زدم:

– ممنون، خوشمزه بود خیلی!

حرفم را در حالی می‌زدم که سعی داشتم اشک‌های حلقه شده در نگاهم را از دید همه پنهان کنم و تکه‌های شکسته‌ی قلبم را جمع و جور کنم!

تا حد امکان سعی داشتم صدایم لرزش نداشته باشد اما انگار زیاد موفق نبودم که دست غیاث روی ران پایم نشست و کنار گوشم اهسته لب زد:

– ببینمت!

سرسختانه چانه‌ام را به سینه‌ام چسباندم و همانطور که با زور اندکم سعی داشتم دست غیاث را از روی پایم پایین بیاورم لب زدم:

– نمیخوام! بذار برم بالا!

دستش نرم نرمک شل شد و من به سرعت روی دو پا ایستاده و بدون اینکه حرفِ دیگری بزنم از پله ها بالا رفته و خودم را به اتاق مشترکمان با غیاث را رساندم.

همین که واردِ اتاق شدم بغضم سر باز کرد و آنچنان ترکید که برای سرپوش گذاشتن روی صدایِ بلندش مجبور شدم با دو دست جلوی دهانم را بگیرم.

خودم را به تخت غیاث رسانده و رویش نشستم!

به من میگفت گدا گشنه؟ منی که هر شب در عمارت شاهانه‌ی پدرم

چندین و چند نوع غذا برایم سرو میشد؟

درب اتاق باز شد و من بدون اینکه توجه‌ای به حضور غیاث کنم هر دو پایم را در سینه جمع کرده و به گریه کردنم ادامه دادم.

– باز چیشده بچه؟ من نمیدونم این همه آبو از کجات میاری که دم به دم گریه میکنی!

لب‌هایم لرزید و نخواستم بگویم که زخم زبان‌های خواهرت زیادی تند است!

– با توام دختر؟ همین الان که حالت خوب بود چت شد که یهو سونامی راه انداختی کوچولو؟

آب گلویم را به زحمت پایین فرستادم و آهسته لب زدم:

– دو...دوست دارم گریه کنم! نکنه...نکنه که واسه گریه کردنمم باید از تو اجازه بگیرم...غیاثِ

صدای قدم‌های آهسته‌اش را که به سمتم بر می داشت شنیدم و بیشتر در خود جمع شدم.

– خوشت میاد از اسم و فامیلم که تنگ تموم جمله‌هات میچسبونیش بچه؟ وِرد زِبونت شده اسم و فامیلِ من!

حرفی نزدم که به زور دست زیر چانه‌ام انداخته و سرم را بالا گرفت، خیره به چشم‌های سرخ شده‌ام گفت:

– نچ! ر...یدی تو چشات که!

بعد آهسته با هر دو انگشت شستش اشک‌های روان شده روی گونه‌ام را پاک کرد و ادامه داد:

– ببینم زِبونتو!

گیج نگاهش کردم که کج خندی تحویلم داد و گفت:

– می‌خوام ببینم وقتی جلوی غزال وایمیستی اون زبون شیش متریتو کجا قایم میکنی! جلو من که خوب بلبل زبونی میکنی جلوی بقیه لال میشی چرا؟!

پس حرف خواهرش را شنیده بود و من چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم جز خودم کسی نشنیده است!

نوک زبانم را به آرامی بیرون آوردم و به همان سرعت دوباره تو فرستادم و گفتم:

– نخیر زبون دارم فقط با هرکسی دهن به دهن نمیذارم.

زیرِ چانه‌ام را به آرامی نوازش کرد و گفت:

– خوبه که زبون داری ولی منم نمیتونم همیشه بیام پشتتو بگیرم که کسی بِت نگه بالا چشت ابروئه، از زبونت کار بکش کسی بهت حرفی میزنه جوابشو بتونی بدی!

چشم‌هایش را ریز کرد و ادامه داد:

– هر چند تو کلا یاقی گریت واسه منه مظلوم بودنت واسه یکی دیگه!

کلافه رو برگرداندم و چیزی نگفتم، نمی‌خواستم با حال بدی که داشتم با او دهن به دهن بگذارم.

هر دو دستش را از پشت در هم قلاب کرد و سینه‌اش را جلو فرستاد و گفت:

– امشبو رو تخت بخواب تا واسه شبای بعد یه فکری بکنم

حرفش را زده و همانطور که پشتش را به من می‌کرد، پیراهنش را از تن کشید و روی زمین انداخت.

چشم‌هایم بی اراده‌ی من روی عضلاتِ ورزیده‌ی کمرش بالا و پایین می‌شد، آب گلویم را به سختی پایین فرستادم و چشم از عضلاتش گرفتم.

به تخت زِوار در رفته و روتختی و بالشش نگاه کردم که صدای خسته‌اش در گوشم پیچیده شد:

– تمیزه، هم رو تختی هم بالش، اگه بازم حس میکنی نجسه فردا واست پارچه میگیرم بندازی روش.

صدایش باعث کشیده شدن نگاهم به سمتش شد.

روی مبلی که گوشه‌ی اتاقش بود دراز کشیده بود و ارنجش را روی چشم‌هایش گذاشته بود!

با صدای خفه‌ای که از ته گلویم بیرون می‌آمد آهسته زمزمه کردم:

– مرسی!

همین که روی تخت دراز کشیدم صدای فنر هایش بلند شد و همزمان صدای غیاث در گوشم پیچید:

– فردا میریم طلا فروشی، واست حلقه میگیرم، بندازی تو دستت!

فوری سر جایم نیم خیز شدم و گفتم:

– حلقه واسه چی؟

ارنجش را از روی چشمانش برداشت و میان تاریک و روشن اتاق نیشخندش را دیدم:

– معلوم نیست واسه چی؟

نمیدونم من چرا فلسفه‌ی هر چیو باس واست وا کنم تا تو مخت فرو بره بچه!

لب گزیدم و بی اختیار گفتم:

– واسه من حلقه میخری که کسی نتونه چپ نگام کنه اونوقت خودت راست راست میخوای تو خیابون بچرخی نه؟ جالبه واقعا!

به محض گفتن جمله‌ام تازه متوجه شدم چه حرفی را بیان کردم، قبل از اینکه فرصت ماست مالی کردن گندم را داشته باشم صدای کمی خندان غیاث در گوشم زنگ خورد:

– تو نمیخواد نگران باشی کسی به شاگرد تعمیر گاه نگاه نمیکنه کوچولو، منتها جفتشو میگیرم که خیالت راحت شه!

روی تخت دراز کشیده و برای فرار از شرایطم پتوی غیاث را تا روی سرم بالا کشیدم.

به فردا فکر کردم که حلقه‌ی ازدواج در انگشت حلقه‌ام فرو می‌رفت و من شرعاً و قانوناً همسر غیاث شناخته می‌شدم.

اما من نمی‌توانستم این شرایط را تاب بیاوردم!

قبل از اینکه انگشت حلقه‌ام، مهر مالکیت غیاث را بخورد، باید از اینجا میرفتم.

[غیاث]

نور کم سوی خورشید که از لابه‌لای پرده‌ها وارد اتاق می‌شد، نشان از طلوع خورشید میداد.

صدای فنر های تخت و چرخ خوردنِ مداوم ملیسا باعث شده بود تمام دیشب را نخوابم!

صدای غر غرِ زیر لبی‌اش ناراضی بودنش از شرایط فعلی را نشان می‌داد.

بی سر و صدا کمی روی مبل نیم خیز شده و به صورتش که در معرض تابش مستقیم نور کم سوی خورشید بود نگاه کردم.

مژه‌های بلند و لب‌های سرخش که از هم فاصله گرفته بود و موهایی که ازادانه دورش را گرفته بودند، به حتم منظره‌ای زیبا از یک دختر را خلق می‌کرد!

لبخندی کوچک کنج لبم نشست و آهسته از روی مبل بلند شدم، دم دمای صبح به خواب رفته بود و اکنون همچون کودکی بیخیال در خواب ناز به سر می‌برد.

کنار تخت به آرامی روی زانوهایم نشستم و دستم بی اراده به سمت موهای پخش شده روی صورتش حرکت کرد.

نق کوتاهی در خواب زد و کمی زیر دستم جابه‌جا شد، چشم ریز کردم و اهسته گفتم:

– باید چیکارت کنم بچه؟ بدون خواست من جفت پا پریدی وسط زندگیم، هم خودتو ب...گا دادی هم منو! حالا هم از شرایطت رضایت نداری و یه دم اشکت دَمِ مشکته! چیکار کنم که اذیت نشی بچه ؟

نفس‌های گرمش به آرامی به انگشت‌هایم برخورد می‌کرد، قبل از اینکه فرصت کنم دستم را عقب بکشم صدای غر غرِ کوتاهش بلند شد:

– نکن!

کنج لبم به نشانه‌ی لبخند به سمت بالا کشیده شد و دستم را کشیدم، بدون اینکه تیشرتم را از روی زمین بردارم، به سمت درب اتاق رفته و بدون کوچک ترین سر و صدایی در را باز کردم.

صدای پچ پچی که از پایین به گوشم می‌رسید نشانه‌ی بیدار شدن غزاله و مادرم را میداد.

قبل از اینکه از بالای پله‌ها پایین بروم صدای غزال در گوشم پیچیده شد که با دلخوری گفت:

– مامان شما نمیخوای به داداش غیاث چیزی بگی؟! میبینی داره چطوری باهام رفتار میکنه!

سکوت مادر جان اخمم را شعله کشید.

برخلاف مادر جان صدای زنگ دار داراب که به حمایت از من بلند شده بود در گوشم پخش شد:

– خودت میدونی داداش غیاث واست جونشم میده ولی قبول کن با زن داداش داری بد تا میکنی! چی بود اون حرفی که دیشب پای سفره بهش زدی؟

ندیدی چطوری بغض کرد؟

لای ما و اداب و رسوم ما غریبست غزال خانم جا اینکه حواست بهش باشه داری هیزم میندازی رو اتیشش!

لبخندی کوچک از فهم این برادر کوچک تر روی لبم نشست و از پله‌ها پایین رفتم.

غر غر غزاله نشان از نارضایتی‌اش میداد!

پایین پله‌ها که رسیدم چشمم به جمع کوچک خانواده‌ی عزیزم افتاد و سلامی کوتاهی کردم.

سر هر سه نفر به سمتم برگشت و نگاه خیره‌ی خانم جان روی تنم بالا و

پایین شد و سپس سر پایین گرفت و زمزمه کرد:

– میذاشتی دو روز میگذشت بعد میفتادی رو دختر بیچاره! طفلکی لابد جون تو تنشم نمونده!

ابروهایم از حرفِ خانم جان در هم گره می‌خورد!

اینکه داراب بخواهد رابطه‌ی جنسی من و ملیسا را پیش خودش تصور کند، دست روی رگِ غیرت همیشه برآمده‌ام می‌گذاشت!

دندان قرچه‌ای کردم و همانطور که سعی می‌کردم صدایمراز حد معمول بلند تر نشود گفتم:

– بعد از این همه سال که زیر یه سقف زندگی کردیم شما هنوز نمی دونین من عادت ندارم با لباس بخوابم!

حرفم باعث شد که غزاله و داراب سرشان را پایین بیندازند ولی خانم جان گفت:

– والا مادر تو که کارات مثل ادمیزاد نیست!

اشاره‌ی غیر مستقیمش به قضیه‌ی ازدواج من و ملیسا بود و با این حال من متوجه شدم.

پای سفره کنار داراب نشسته و گفتم:

– امروز میرم واسش حلقه بگیرم!

– پس جدی جدی موندنی شده اینجا!

زمزمه‌ی زیر لبی غزال باعث بالا گرفتن سرم شد و گفتم:

– چطور مگه؟ جای شما رو تنگ کرده غزاله خانم؟

نگاهی دلخور به سمتم حواله کرد و گفت:

– جای منو تنگ نکرده، ولی یه کاری کرده که شما اینطوری با من رفتار میکنی داداش!

ابرو در هم کشیده و میگویم:

– من با تو چطوری رفتار میکنم جغله؟ بعدم اگه من سرت غر میزنم بخاطر رفتار و حرفای خودته، اون چه حرفی بود که دیشب پای سفره به ملیسا گفتی؟

هول شد ولی با این حال خودش را نباخته و گفت:

– چی گفتم مگه؟ هر چی که گفتم حقیقت بود، عین قحطی زده‌ها افتاده بود به جون مرغ بیچاره...

میان حرفش پریده و با تشر اسمش را صدا زدم:

– غزال!

تکه نانی که در دستش بود را روی سفره انداخت و رَویه‌ی همیشگی‌اش را در پیش گرفت:

– چیه خب داداش؟ اگه دروغ میگم بگو دروغ میگی! فکر نکن چون مامان چیزی نمیگه یعنی موافقت کرده با حضورش، نخیر اصلا اینطوری نیست! اصلا این دختره کس و کارش کین؟ از تو کوچه پیداش کردی دستشو گرفتی اوردی تو....

اینبار میانه‌ی دعوایمان را خانم جان گرفت و با تشر رو به غزاله گفت:

– حیا کن غزال! این چه حرفیه پشت دختره میزنی؟ چرا گناهشو میشوری تو!

نگاهی ختمانه به غزاله انداختم و گفتم:

– نه بذارین بگه، زبونش خوب باز شده...

کمی تنم را به سمت جلو مایل کردم و گفتم:

– یه چیزیو میگم خوب تو گوشت فروش کن دختر! ملیسا زنِ منه خب؟

یه بار دیگه حرفی بزنی که اشکشو در بیاره یه جور دیگه جوابتو میدم!

لب‌هایش لرزید و با دلخوری از پای سفره بلند شد و پا کوبان به سمت اتاقش رفت و در همان حال گفت:

– این حرفا چیزی از ایکبیری بودن و اویزون بودنِ اون دختره کم نمیکنه آقا داداش!

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنم صدای خانم جان بلند شد:

– ولش کن غیاث! بشین سر جات صبحونتو بخور میخوای بری تعمیر گاه!

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

– نمیرم سر کار، میخوام با ملیسا برم طلا فروشی واسش حلقه بگیرم، زشته انگشتش بی حلقه باشه.

شانه بالا فرستاد و گفت:

– هر طور صلاحه، برو صداش بزن پس بیاد پایین یه لقمه نون بخوره، دیشبم چیزی نخورد.

باشه‌ای گفتم و از پای سفره بلند شده و به سمت اتاقم حرکت کردم.

بدون اینکه در بزنم دستگیره را پایین کشیده و همین که وارد شدم چشمم به ملیسا افتاد.

نیمه عریان روبروی آینه‌ی قدی اتاق ایستاده بود و همین که صدای در را شنید ترسیده به سمتم برگشت!

نگاهم بدونِ اجازه‌ی من پیشروی کرد و سفیدی تنش را که لباسِ زیر مشکی رنگش به خوبی رُخ میکشید را شکار کرد.

هول شده به سرفه افتاد و همانطور که پیراهنش را جلوی بالا تنه‌اش میگرفت گفت:

– یاد نداری در بزنی؟

همانطور که دستم را به پست رسانده بودم، در اتاق را بسته و به سمتش رفتم:

– واسه اومدن تو اتاق خودم در نمیزنم، بعدم کی به تو گفت وسط اتاق وایستی و سینه‌های لختتو بندازی بیرون؟ اگه جای من داراب درو وا میکرد چی؟

سرش را پایین انداخت و همانطور که پیراهن را محکم تر در چنگش میفشرد به زور لب زد:

– خودم عقلم میرسه که...جز تو کسی در اتا...اتاقتو باز نمیکنه! برو اونور جرا اومدی تو حلقم!

از قصد فاصله‌ام را کمتر کردم و همانطور که هر دو دستم را در جیب شلوار گرمکنم فرو می‌کردم گفتم:

– عه، پس خوبه عقلت رسیده چون اگه عقلت نمی‌رسید...

نوک انگشتم را به ارامی روی سر شانه‌ی عریانش به حرکت در اورده و کنار گوشش به ارامی لب میزنم:

– اگه عقلت نمی‌رسید و جای من داراب در اتاقو باز میکرد، اونوقت هم چشمای دارابو در میاوردم و هم...

انگشتم پیشروی کرد و روی غزلِ سوتینش نشست و اهسته تر از قبل ادامه دادم:

– سینه‌های خوشگلتو از جاش می‌کندم و میندانختم کف دستت بچه جون!

صدای هینِ پر از شرمش کج خندی روی لبم آورد!

میدانستم تفاوتِ سبک زندگی ملیسا و من زمین تا اسمان است و شنیدن این حرف‌ها چندان برایش خوشایند نیست.

سرش را تا جای ممکن در سینه‌اش فرو فرستاد:

– برو...برو بیرون لباس...لباس بپوشم!

کمی فاصله گرفتم و دست به جیب و بی انکه نگاهم را جدا کنم گفتم:

– بپوش، منتها لباس بیرونتو بپوش، میخوایم بریم طلافروشی حلقه بگیرم واست!

نگاه دو دو زنِ ملیسا باعث تنگ شدن پلک‌هایم شد!

در حالی که با زبان لب‌هایش را تر می‌کرد گفت:

– خب...باشه! پس تو برو بیرون من بپوشم لباسامو بعد میام که بریم!

از دخترِ سرکشی همچون او این مطیع بودن و جفتک نانداختن زیادی عجیب بود.

چشم چرخانده و با دیدن پیراهنم، مسیرم را به همان سمت کج کرده و بعد از برداشتنش از روی زمین گفتم:

– پایین منتظرتم!

لباس را تن زده و از اتاق خارج شدم.

تا زمان امدن ملیسا پایین پله‌ها ایستاده و سرگرم کار کردن با موبایلم شدم.

طولی نکشید که ملیسا در حالی که با مشغول درست کردن شالش بود از پله ها پایین امده و گفت:

– حاضرم، بریم؟

نگاهی به فرق کج و موهای بیرون ریخته از شالش کرده و اهسته گفتم:

– بکش جلو شالتو! تو این محل بیناموس زیاد هست، خوش ندارم یکی چپ نگات کنه!

چشم غره‌ای رفت و در حالی که با حرص شالش را جلو می‌کشید گفت:

– با خودت میخوام برم غیاث، چرا وقتی با خودتم اینطوری بهم گیر میدی؟

بازویش را گرفته و همانطور که تنش را به سمت خود می‌کشاندم گفتم:

– ادم بیناموسِ چشم دریده، چه من کنارت باشم چه نباشم، بیناموس و چشم دریدست بچه جون!

البته که چشای اونیو که بخواد چپ نگات کنه رو در میارم ولی خودتم این بیصاحبو تا فرق سرت عقب نکش هی! نذار کلامون هی بره تو هم، افرین دختر خوب!

حرصی دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

– بهونه‌ی دیگه‌ای واسه گیر دادن پیدا نکردی نه؟! اه! همش گیر بیخود بده فقط!

حرفی نزدم و اوقات تلخی‌اش را به پای غریبه بودنش در این خانه و این سبک زندگی گذاشتم.

بدون اینکه صبحانه بخورد، از خانه بیرون زده و روبروی موتورم ایستادیم.

ملیسا نگاهی چپکی به موتور انداخت و گفت:

– با این باید بریم؟

دستی روی روپوش قهوه‌ای رنگش کشیدم و با طعنه گفتم:

– نه، زنگ زدم با یه لیموزین هماهنگ کردم الانه که بیاد دم در، با اون قراره بریم!

کنایه‌ام را که متوجه شد، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– ولی من تا حالا سوار موتور نشدم، میترسم، اصلا بلد نیستم سوارش شم، میخوای به کشتنم بدی نه؟

بی توجه به دومین تکه از جمله‌اش، به سمتش رفته و پشتش قرار گرفتم، قبل از اینکه فرصت تحلیل رفتارم را

داشته باشد، هر دو دستم را دور کمرش پیچانده و اهسته گفتم:

– خودم سوارت میکنم.

مچ دستم را چنگ زده و قبل از اینکه فرصت اعتراض به

او بدهم، به سمت موتور هدایتش کرده و گفتم:

– حالا یه پاتو بذار اونور! خشتک شلوار صاب مردت تنگه، بشینی این پشت تموم دار و ندارت از لا پات میفته بیرون!

بی حرف کاری را که گفته بودم انجام داد و از ترس افتادنش، بدون اینکه به جمله‌ام توجه‌ای کند، مچ دستم را محکم تر چنگ زد:

– خب، من الان کجا رو بگیرم که نیفتم!

حرصی نفسم را بیرون فرستاده و روبرویش دقیقا روی موتور نشسته و گفتم:

– دستاتو دور من بپیچ، نمیفتی!

بی حرف کاری که گفته بودم را انجام داد، هر دو دستش را از زیر بازوهایم رد کرده و روی شکمم در هم قلاب کرد.

سرش را از پشت به سینه‌ام چسبانده و تنش را محکم تر به کمرم فشرد و گفت:

– نیفتم!

بی اختیار دست دراز کرده و به نرمی روی دستش را نوازش کرده و لب زدم:

– نترس من اینجام!

موتورم را روشن کرده و در حالی که سعی میکردم به تکان خوردن مداوم دست‌هایش روی شکمم توجه‌ای نکنم حرکت کردم.

باد از روبرو مستقیم به صورتم برخورد می‌کرد و فشارِ سرِ ملیسا روی کمرم هر لحظه از لحظه‌ی قبل بیشتر و بیشتر میشد.

در نهایت صدای جیغ مانندش در گوشم پیچید:

– وای غیاث، چه باحاله!

گوشه‌ی لبم به نشانه‌ی لبخند به سمت بالا کج شد و برای اینکه به معنی واقعی کلمه هیجان را احساس کند، شروع به ویراژ دادن کردم!

از هیجان و استرس مشغول چنگ انداختن به پیراهنم بود و صدای خنده‌اش بلند شد.

از صدای خنده‌اش کج خندی زدم و بالاخره بعد از بیست دقیقه روبروی طلافروشی مد نظرم، ایستادم و گفتم:

– موتور سواری تموم شد بچه، بپر پایین!

با کمک خودم از روی موتور پیاده شده و بازویم را چنگ انداخت

به تابلوی طلافروشی نگاه کرد و گفت:

– از اینجا میخوایم بگیریم؟

هر دو دستم را در جیب شلوارم فرو فرستادم و گفتم:

– مشکلش چیه؟

لب و لوچه‌اش را جمع کرد و چیزی نگفت!

نارضایتی‌اش از چشم‌ها و حالت نگاهش به وضوح مشخص بود.

کمی این پا و آن پا کرد و سپس گفت:

– خیله خب بریم!

حرفش را زده و زودتر از من به سمت مغازه راه افتاد

چشمم از پشت روی اندام بی نقصش که مانتو و شلوار تنگش به خوبی آن را قاب کرده بود بالا و پایین شد!

بخاطر تنگ بودن شلوار و کوتاه بودن مانتواش موقع راه رفتن باسنِ گردش به وضوح به چشم می‌آمد!

از فکر اینکه دیگران هم از دیدن اندام بی نقصش لذت ببرند، عصبی شدم!

ابرو در هم کشیده و با چند گام بلند خودم را به ملیسا رساندم و دقیقا پشت سرش ایستاده و کنار گوشش لب زدم:

– فقط بذار برسیم خونه، داغ این دو تا تیکه لباس خوشگلتو رو دلت میذارم خب؟!

بهت زده ایستاد و به سمتم برگشت.

چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

– چی؟ چرا؟!

– چون این باسن خوشگل و کمر باریکت چشم هزار تا ادم دیگه رو داره دنبال خودش میکشونه!

لبش را گزید و اهسته گفت:

– نگاه بقیه به من چه ربطی داره؟! من که نمیتونم بخاطر نگاه بقیه لباسی

که دوست دارم نپوشم!

کلافه از یک دنده بودنش عصبی گفتم:

– خوشت میاد دو تا بیناموسِ چشم چرون نگاهشون زوم باسن و لا پات بشه آره؟

نگاهم را پایین کشانده و خیره به سینه‌های درشتش که به وضوح در چشم بود، آهسته گفتم:

– یا این سینه‌هات که از ننه منی که سه تا بچه شیر داده گنده تره!

این بار گونه‌هایش سرخ شده و سرش را پایین گرفت.

با دستی لرزان گوشه‌ی شالش را روی سینه‌اش کشید و گفت:

– وسط خیابون درست نیست این حرفا!

– اره درست نیست! منتها منِ بیشرف تو خونه اونقدر درگیر ناز و ادای جنابعالی شدم که یادم رفت به مانتوی یه وجبی و این شلوار چسبت گیر بدم!

دلخور زمزمه کرد:

– بجاش الان بیرون اومدنمو از تو دماغم بیرون کشیدی!

خودخواهانه و با تملک دست دور شانه‌اش پیچانده و بدون توجه به نگاه جمعیت گفتم:

– بیرون اومدنی که چشم همه بخواد دنبال سک و سینه و باسنِ ناموس من باشه رو نمیخوام!

نفس داغش را درست روی سینه‌ام خالی کرد و بی فکر لب زد:

– خودتم عین هیزا داری مدام از بدنم حرف میزنی غیاث!

نیشخندی کنج لبم شکل گرفته و به ارامی میگویم:

– من وظیفمه از تن و بدنم زنم به قول تو مثل هیزا هی حرف بزنم، تا دو تا ل...اشی دیگه اومدن از اندامت حرف زدن ذوق نکنی!

سر بالا گرفته و نگاهی دلخورانه به سمتم پرتاب میکند و به ارامی میگوید:

– چرا یه طرفه داری به قاضی میری! فکر کردی من از اون دخترام که وقتی یکی از اندامش تعریف میکنه ذوق کنم! واقعا که!

حرفش را زده و دستم را از روی شانه‌اش پایین انداخت و وارد مغازه شد!

پلک بسته و دو تا نفس عمیق کشیدم تا ارامش از دست رفته‌ام را برگردانم!

پشت سر ملیسا وارد مغازه شدم و به اویی که همچون کودکی آرام کنج مغازه ایستاده بود و با انگشت‌هایش بازی میکرد نگاه کردم!

صاحب مغازه با دیدنم از روی صندلی بلند شد و گفت:

– به آقا غیاث! شما کجا اینجا کجا!

مچ ظریف ملیسا را گرفته و دنبال خودم به سمت پیشخوان کشاندم و گفتم:

– سلام داداش! این حلقه هاتو بذا رو میز یه نگاهی بندازم بهش!

چشمِ مصطفی از روی شانه‌ام ملیسا را هدف گرفت و گفت:

– به سلامتی خبریه!

تنم را جلوی ملیسا کشیدم و با جدیت گفتم:

– اومدم واسه خانمم حلقه بگیرم!

ملیسا از پشت به بازویم چنگ انداخته و گفت:

– منم ببینم!

مصطفی که انتظار شنیدن این جمله را نداشت وا رفته باکس حلقه ها را روی میز گذاشت و گفت:

– بفرمایید!

ملیسا را جلو کشانده و از قصد دستم را دور کمرِ ظریفش حلقه میکنم و پشت سرش قرار میگیرم.

میدانستم شیشه های سِکوریت مغازه‌ی مصطفی حتی از بیرون هم دیدِ واضحی دارد و فکر اینکه کسِ دیگری جز من اندام ملیسا را ببیند، دیوانه‌ام میکرد!

– این خوشگله غیاث؟!

از روی شانه‌اش به حلقه‌ی انتخابی‌اش چشم دوختم!

حلقه‌ای تک نگین و بسیار ظریف بود که می‌دانستم به حتم انگشت‌های کشیده‌ی ملیسا را زیبا تر نشان میدهد.

حلقه را از انگشتش گرفته و با دقت تر به نگین رویش خیره شدم و گفتم:

– دوسش داری؟

در اغوشم چرخ خورد و گفت:

– قشنگه!

به چشم‌های ستاره بارانش که به حلقه خیره شده بود نگاه کردم و کج خندی زدم!

دست چپش را بالا گرفته و حلقه را درون انگشتِ حلقه‌اش سراندم و به دست ظریفش خیره شدم.

انگشت کشیده‌اش را به خوبی قاب کرده بود و لب‌های خندانِ ملیسا هم نشان از رضایتش میداد!

به نیم رخِ زیبایش خیره شدم و آهسته گفتم:

– قشنگه!

به ردیف حلقه ها نگاه کرد و سپس رینگ ساده و نقره‌ای رنگی را به دست گرفت و گفت:

– اینم واسه تو!

حرفش را زده و سپس دست چپم را بالا آورد و انگشتر را در انگشت حلقه‌ام سراند!

با لبخندی محو دست‌هایمان را کنار هم قرار داد و گفت:

– اینطوری قشنگ تره نه؟

در تمام طولِ این مدت، نگاهم خیره به نیم رخِ زیبا و لبخندِ زیباترش بود!

صدایی از من که نشنید سرش را بالا گرفت و نگاه خیره‌ام را شکار کرد و پرسید:

– قشنگ نیست؟!

به دست‌هایمان خیره شدم و آهسته گفتم:

– قشنگه!

دست کوچکش را میان دستم گرفتم و سرم را بالا گرفته و نگاهِ متعحبِ مصطفی را دیدم:

– حساب کن این دو تارو!

با شنیدن صدایم به خودش آمد و گفت:

– باشه داداش بعدا حساب میکنیم حالا!

تعارف را کنار گذاشته و کارتم را از جیب بیرون کشیدم و به دستش دادم.

مصطفی کارت را کشید و بعد از حساب کردن مبلغ مبارک باشه‌ای گفت و از مغازه خارج شدیم!

دست ملیسا را گرفته و قبل از اینکه به موتور برسیم، سر جایش ایستاد و من و من کنان گفت:

– میگم غیاث...چیزه...من خیلی تشنم میشه یه بطری آب بگیری واسم؟!

سر جایم ایستادم و به او که دستپاچه مشغول چلاندن انگشت‌هایش بود نگاه کردم.

سر تکان دادم و گفتم:

– خیله خب، بمون نزدیک موتور میام الان.

حرفم را زده و سپس به سمت سوپر مارکتی که دقیقا آنطرفِ خیابان و روبرویمان بود رفتم.

وارد مغازه شدم و روبروی پیشخوان ایستاده و گفتم:

– سلام، یه بطری آب تک نفره میخوام

فروشنده که مشغول صحبت کردن با گوشی تلفنش بود با دست به پشت سرم اشاره زد.

سرچرخانده و با دیدن یخچال بزرگی که دقیقا پشت سرم بود، عقب گرد کردم و به سمتش رفتم.

در یخچال را باز کرده و بطری آب را بیرون آوردم، روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

– چقدر شد؟

– یه لحظه گوشی دستت باشه عزیزم.

سری تکان داد و گفت:

– قابلتو نداره داداش، شیش تومن..

کارت را کشیده و بعد از تشکر از مغازه بیرون آمدم.

از جایی که ایستاده بودم به وضوح می‌توانستم جای خالیِ ملیسا را ببینم!

ناباور نگاهی به اطراف انداختم و با دیدنِ اندام کوچکش که به سرعت از میان جمعیت خود را رد میکرد، ابرو در هم کشیده و آهسته لب زدم:

– غیاث نیستم اگه دهنتو سرویس نکردم!

[ملیسا]

با استرس و بدون اینکه به پشت سر نگاه کنم، به پاهایم نیرو بخشیدم.

بالافاصله بعد از اینکه تصمیم احمقانه‌ام را عملی کرده بودم، پشیمان شدم!

نه جایی برای رفتن داشتم و نه راهی برای برگشتن!

تنها کاری که از دستم بر می‌آمد همین بود که تمام نیروام را در پاهایم جمع کنم و به سمت مسیری ناشناس بدوم!

نفسم رو به کند شدن می‌رفت و برای یک لحظه سر جایم ایستادم.

خم شدم و دستی به مچ پای دردناکم کشیدم و ناله وار زمزمه کردم:

– آخ! خدایا چیکار کنم الان! وای غیاث...وای!

برای پشیمانی دیر بود!

همین که خواستم سر بلند کنم صدای پسری توجه‌ام را جلب کرد:

– اوف جون! چه باسن گنده‌ای داری شما خانم خانما! فابریک بوده یا از بس دادی اینطوری شده!

از حرفش که بیشرمانه بیانش کرده بود لرزی در جانم نشست و سریع سر جایم سیخ ایستادم.

خواستم توجه‌ای نکنم و مسیرم را ادامه دهم ولی صدای مزاحمش در گوشم پیچید:

– شما که اینقدر واسه اینو اون لنگ و پاچتو انداختی بیرون یه دست سرویسم به ما بده جیگر!

شانه‌هایم به وضوح لرزید و خواستم جوابش را دهم که همان لحظه صدای پر از خشونت و آشنایی در گوشم مانند ناقوس مرگ زنگ خورد:

– شماره‌ی ننتو بهت میدم، برو از اون سرویس بگیر بی پدر و مادرِ حرومزاده!

با چشم‌های گرد شده به سمتش برگشتم!

گردن سرخ شده و رگ گردن برامده‌اش از همین فاصله هم به وضوح قابل دیدن بود!

پسری که روبرویش ایستاده بود زنجیرش را در دست چرخاند و گفت:

– چه ک..سشری گفتی!

– ارجاعت دادم به ننت! مشکلش چیه؟

پسر عصبی شده به سمتش رفت و یقه‌ی پیراهن سفیدش را در دست گرفت.

فاصله‌ی قدی میانشات به شدت مشهود بود.

غیاث با آن قد و هیکل کجا و پسر سوسولی که روبرویش ایستاده بود کجا!

بند کیفم را محکم در دستم چنگ زدم و به زور قوتی به صدایم بخشیدم:

– غیاث!

چنان سرش را به سمتم چرخاند که برای یک لحظه جان از تنم رد شد.

سرم را به سرعت به زیر گرفتم و هیچ نگفتم!

سکوت کردنم بهتر میتوانست این قائله را ختمِ به خیر کند تا حرف زدن و

یاقی بودنم!

فحشِ رکیکی که پسر مزاحم نثار غیاث کرد، باعث گر گرفتنش دعوایشان شد.

ترسیده نزدیکِ غیاث شدم و برای اینکه از اسیب دیدنش جلوگیری کنم، بازویش را محکم چنگ زده و با استیصال و گریه گفتم:

– غیاث بیا بریم، تو رو خدا بیا بریم!

پشت محکمی که در دهان پسر کوبید باعث زمین خوردنش شد، با نفس نفس کمرش را راست کرد و اینبار تیر و ترکشش نثار من شد:

– فقط دعا کن نرسیم خونه ملی! یه دهنی از توئه یاقی سرویس کنم که تو تاریخ بنویسن!

در آن لحظه تنها چیزی که برایم مهم بود، زخمِ گوشه‌ی لبش و خون جریان گرفته از ابروی شکسته‌اش بود!

بازویش را محکم چنگ زده و با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود نالیدم:

– باشه، باشه فقط بیا الان بریم!

صدای اه و ناله‌ی پسرِ مزاحم، همچنان بلند بود ولی غیاث بی توجه به جمعیتی که دورمان حلقه زده بودند، مچ دستم را محکم چنگ زد و حرکت کرد:

– حالا دیگه منو دور میزنی آره؟ کارت به جایی رسیده که منو میفرستی پی نخود سیاه خودت گمشی اینور و اونور!

تا رسیدن به موتور غرولند های زیر لبی‌اش را می‌شنیدم و هیچ نمی گفتم!

در واقع حرفی برای گفتن نداشتم!

جلوی موتور، تنم را به قدری محکم هول داد که کمرم محکم به دسته‌ی موتورش کوبیده شد:

– آخ!

– زهر مارِ گمشو بتمرگ!

در تمام این چند روز تا این حد عصبانی ندیده بودمش!

از دردی که در کمرم پیچیده شده بود، لب هایم را جمع کردم و گفتم:

– با...باشه می...تم...میتمرگم!

اینبار بدون کمک غیاث سوار موتور شده و او جای اینکه جلویم قرار بگیرد، پشت سرم نشست.

هر دو دستش را از دور بازوهایم رد کرد و روی دسته‌های موتور گذاشت و کنار گوشم با تمسخر گفت:

– سابقت خراب شده دیگه جوجه، اگه بتمرگی پشت سرم تو راه یهو فرار میکنی!

چیزی نگفتم چون دردِ کمرم به شدت عاصی‌ام کرده بود.

روی دست‌انداز ها سریع حرکت می‌کرد و همین باعث می‌شد با هر بار رد شدنش از روز ترمز گیر ها، تنم محکم بالا بپرد.

فرصت اعتراض کردن را از من صلب کرد و با خشونت کنار گوشم داد زد:

– یاد نداری مثل ادم بتمرگی؟ کم امروز ک...ر زدی به عصابم حالا با این کارتم هی رو مخم برو!

بی پروا حرف میزد!

فحش میداد!

توهین می‌کرد و من کاری جز روان کردنِ اشک‌هایم از دستم بر نمی‌آمد!

آنقدر سریع راند تا چندی بعد به خانیشان رسیدیم.

اول خودش پیاده شد و قبل از اینکه اجازه دهد خودم پیاده شوم، دست

زیرِ بازویم انداخت و از روی موتور پایینم کشید.

سکندری خوردم و مچِ پایم پیچ خورد.

آخِ دردناکم را شنید ولی بی توجه به دردی که داشتم با تمسخر گفت:

– مونده تا درد اصلی رو بچشی!

کلید انداخت و در خانه را باز کرد.

چشمم به مادرش افتاد که روی تخت چوبیِ که کنار حوض کوچکشان بود نشسته بود و بافتنی میکرد.

بدون اینکه به سلام کردن مادرش توجه کند، تنم را پشت سر خود کشاند و در همان حال گفت:

– مامان جان واسه عروست کاچی بار بذار!

و بعد اهسته تر، طوری که تنها خودم بشنوم گفت:

– که امشب قراره دهنشو سرویس کنم!

ترسیده سرِ جایم خشکم زد، بی تحرک بودنم باعث شد نگاهش به سمتم برگردد و با چشم‌هایی به خون نشسته گفت:

– چته؟ میخوای کولت کنم تا اتاق!

پر از بغض لب زدم:

– تو قول دادی دست بهم نزنی!

مچ دستم را محکم فشرد و ارام و مرموزانه به ستم برگشت، چشم‌هایش را ریز کرد و لب زد:

– یادم نمیاد جایی امضا کرده باشم که به زنِ شرعی و قانونی خودم دست نزنم!

دندان روی هم سابید و پر از حرص ادامه داد:

– اونم درست وقتی که یه حرومزاده‌ی بی ننه بابا میاد از باسنِ قلمبه‌ی زنِ من حرف میزنه!

به غلط کردن افتاده بودم!

اشکم روی گونه‌ام سر خورد و خواستم حرفی بزنم که بی رحمانه تر گفت:

– نترس، نمیذارم دردت بیاد زیاد!

دست زیر زانویم انداخت و تنم را از روی زمین بلند کرده و به سمت اتاقش روانه شد.

چنگم را محکم در گردنش فرو کردم و با ترس گفتم:

– غیاث غلط کردم، بذارم زمین، غلط کردم به خدا!

با پا درِ اتاق را باز کرد و همانطور که وارد میشد گفت:

– دیگه دیره واسه غلط کردن! وقتی داشتی فرار میکردی باید فکر اینجاشم میکردی!

تنم را محکم روی تختِ زوار در رفته‌اش انداخت و همانطور که خیره‌ام بود کلید را در قفل پیچاند!

روی تخت خودم را بالا کشیدم و هر دو دستم را سپرِ سینه‌ام کردم و گفتم:

– می‌خوای چیکار کنی؟

دگمه‌های پیراهنش با یکی پس از دیگری باز کرد و همانطور که نزدیکم می‌شد لب زد:

– میخوام حقمو از زنی که حلالمه بگیرم، کسیم نمیتونه جلومو بگیره!

پیراهن را از تنش بیرون کشیده و روی زمین پرتاب می‌کند.

چند تقه‌ی محکم به در اتاق کوبیده می‌شود و پشت بند آن صدای هن و هن کنان مادرش در گوشمان میپیچد:

– غیاث مادر، چیکار داری با طفل معصوم!

فکر کردم مداخله‌ی مادرش باعث کوتاه امدنش می شود اما نه تنها کوتاه نیامد بلکه با احترامی توام با خشونت گفت:

– کسی مزاحممون نشه لطفا!

سکوت مادرش از پشت در، متوجهم کرد که اینبار راه فراری ندارم!

تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که هق هق گریه‌ام را بالا تر ببرم.

نزدیک تخت ایستاد و خیره به منی که میلرزیدم زمزمه کرد:

– چیه؟ یادت رفته خودت اومدی تو بغلم ولو شدی که ب...کنمت؟ چرا الان جمع شدی؟ چرا الان میترسی! وا کن پاتو!

پاهام را بیشتر به هم چفت کردم و با گریه سری به دو طرف تکان دادم و گفتم:

– نم...نمیخوام!

با زانو روی تخت نشسته و خونسرد مچ هر دو پایم را میان دست‌هایش گرفت

خیره به چشم‌هایم اهسته گفت:

– نچ! زحمت در اوردن شلوارتم خودم میکشم!

خیره به چشم‌هایم طوری مچ هر دو پایم را کشید که زیر دستش لرزی شدید کردم.

دردِ پای پیچ خورده‌ام به قدری زیاد بود که جیغ بلندی از دردش کشیدم و به التماس افتادم:

– غیاث...غیاث تو رو خدا، پام...پام درد میکنه!

با مکث خیره‌ی منی شد که از درد به خود میپیچیدم و سپس به مچ پایم

نگاه کرد.

جوراب ساق کوتاهم باعث می‌شد که به راحتی مچ پایم را ببیند، مکثی کرد و اینبار ارامتر گفت:

– کبود شده!

هق هقِ گریه‌ام دل سنگ را هم آب می‌کرد!

مچ پایم را از دستش بیرون کشیدم و اینبار این من بودم که حرف هایم را قطاری پشت هم ردیف میکردم:

– خیلی بدی! دارم بهت میگم...بهت میگم درد دارم، کمرمو کوبیدی تو

دسته‌ی موتورت، پام...پامم که اینطوری! عین وحشیا....اف...افتادی به جونم! آییی!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و از همان فاصله به منی که اشک در کاسه‌ی چشمانم جوش می خورد نگاه کرد و گفت:

– خیله خب آروم!

– نمیخوام، ولم کن! اصلا...اصلا...اصلا میدونی چیه؟!

در سکوت نگاهم کرد و من ادامه دادم:

– اصلا بخاطر همین...همین که ثبات نداری میخواستم برم... من...من

اینجا غریبم، با تو... با این سبک زندگیت... با اون خواهرت که راه به راه بهم نیش میزنه...من...من میخواستم برم ولی...

سکوت کردم و با بیچارگی گفتم:

– بعد فهمیدم جز تو کسیو ندارم!

انگار اشک ها و بی پناه بودنم کار خودش را کرد که به ارامی زمزمه کرد:

– خیله خب، گریه نکن دیگه! بیا اینجا ببینمت!

به اغوشش اشاره زد و من بی آنکه خودم بدانم چه می‌کنم، با تمام دردی که داشتم در اغوشش فرو رفتم!

ارام شده بود و اینبار این من بودم که مشت‌هایم را روانه‌ی سینه‌اش می‌کردم:

– می‌خواستی....می...خواستی بهم تجاوز کنی!

فشار دستش روی کمرم بیشتر شد و تنم را کمی بالا تر کشید و کنار گوشم لب زد:

– چه تجاوزی؟ تو زنمی! حلالمی! محرممی! کجای دنیا رابطه با زن شرعی و قانونی ادم تجاوز حساب میشه!

دندان های نیشم را محکم در شانه‌ی لختش فرو کردم و سرم را بالا کشیدم.

خیره در چشم‌هایش لب زدم:

– رابطه‌ای که رضایت دو طرف مقابل توش نباشه تجاوز حساب میشه!

بی حرف و با مکث کمی خیره‌ام شد و آهسته گفت:

– خیله خب بسه دیگه! گریه میکنی زشت میشی!

آب بینی‌ام را بالا کشیده و از قصد پنجه‌ام را محکم در موهای لختش فرو کردم و موهایش را محکم کشیدم.

اخ کوتاهی که از میان لب هایش بیرون پرید، جری ترم کرد و پر از حرص گفتم:

– چیه؟ دردت گرفت؟ حقته! هم کمرمو کبود کردی هم مچ پامو، اصلا از کجا معلوم پام نشکسته باشه!

همانند کودکی بهانه گیر شده بودم.

لبخندِ روی لب‌های غیاث و گوشه‌ی چشم‌هایش که چین خورده بود،

باعث لرزیدن لب هایم شد!

خیره به لب های لرزانم، دست بالا آورده و به آرامی مچ دستم را گرفت و گفت:

– باشه کوچولو! حقمه اصلا! خوب شد حالا؟ بخواب ببینم کمرت چیکار شده!

دلخور تار موهایش را رها میکنم و روی تخت به پهلو دراز میکشم و میگویم:

– نمیخوام اصلا، برو بیرون!

چند ثانیه میانمان سکوت شد و صدای فین فینِ عصاب خورد کن من در فضای اتاق پیچید.

هنوز تنم می‌لرزید از خبطی که انجام داده بودم و رفتارِ پر از غضبی که غیاث از خودش نشان داده بود!

طولی نکشید تا دستِ گرمش روی شانه‌ام نشست و ارام صدایم زد:

– ملیسا!

با لجبازی شانه‌ام را از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– دست نزن بهم!

– باز کن دگمه‌هاتو ببینم کمرت چیکارش شده!

صدای فین فینم دوباره بلند شد:

– نمیخوام خودش خوب میشه.

اینبار تنم را محکم به سمت خودش چرخاند و هر دو پایش را دو طرف تنم انداخت، قبل از اینکه فرصت حرف زدن را به من بدهد، هر دو دستش روی دگمه‌های مانتویم نشسته و گفت:

– لجبازی نکن ملی، هنوزم از دستت سگم اگه میبینی چیزی نمیگم بخاطرِ اینه که درد داری وگرنه...

مکثی کرد و به قیافه‌ی دلخورم نگاه کرد.

دگمه‌های مانتوام را باز کرد و مجبورم کرد روی تخت نیم خیز شوم و گفت:

– پشت کن ببینمت!

مانتو را از تنم بیرون کشیده و کناری روی زمین انداخت، دمِ عمیقش را کنارِ گوشم بیرون فرستاد و گوشه‌ی تاپم را کمی بالا فرستاد.

نوکِ انگشتانش را از روی پهلویم به سمت کمرم فرستاد و روی پوستم کشید:

– آخ!

کنار گوشم اهسته لب زد:

– هیش جوجه! چیزی نیست الان ماساژ میدم برات خوب شی!

خواستم دستش را پس بزنم اما اجازه نداد.

دستش را به ارامی روی موضعِ دردناکِ کمرم قرار داد و اهسته گفت:

– همینجاست؟

– اوهوم!

به ارامی مشغولِ نوازش کردنِ کمرم شد.

کمی که کمرم را ماساژ داد، حرکت دستش را متوقف کرده و اهسته گفت:

– خوب شد؟

– اوهوم!

خواستم تاپم را پایین بکشم اما، هر دو دستش به ارامی حرکت کرده و دورِ شکمِ برهنه‌ام حلقه شد!

از پشت به تنم چسبید و من با چشم‌هایی گرد شده گفتم:

– چیکار میکنی!

سرش را روی شانه‌ام قرار داد و چند بار پشتِ سر هم نفس عمیق کشید و سپس گفت:

– چرا میخواستی فرار کنی!

حرفی برای گفتن نداشتم!

حتی در ان لحظه نمی دانستم دلیلم برای فرار کردن چیست و تنها فرار را بر قرار ترجیح دادم!

سکوتم را که دید سرش را از روی شانه‌ام جلوتر کشید و به نیم رخم خیره شد:

– چرا خواستی فرار کنی اونم درست وقتی که چند دقیقه پیشش تو انگشتت حلقه فرو کرده بودم!

سرم را به سمتش چرخاندم و سعی کردم به فاصله‌ی کمی که میانمان بود اهمیتی ندهم و با صداقت گفتم:

– نمیدونم! تو...تو با من خیلی فرق داری غیاث! تو این نوزده سالِ زندگیم اولین باره که ادمی با اخلاق و رفتار تو رو میبینم!

خیره به چشم‌هایم اهسته گفت:

– که متاسفانه همین ادم با این رفتار و اخلاقِ ت...خمیش شده شوهرت!

نمیدانم چرا اما رفتار و اخلاقش را با تمام عجیب بودنش دوست داشتم!

حتی با اینکه همین چند دقیقه‌ی پیش از خشم نگاهش ترسیده بودم.

غیاث نه جنتلمنانه رفتار می‌کرد و نه حرف زدنِ عامیانه‌اش درست بود.

حتی مثل خیلی از مرد ها و پسر های دور و برم حرف های عاشقانه هم نمی‌زد اما...

اما مردانه پایِ اشتباهِ کودکانه‌ی من ایستاده بود!

خودش را مقصر جلوه داده بود تا من، منِ دیوانه را از اتهام رها کند!

سرم را به دو طرف تکان دادم و اهسته گفتم:

– من...اعتراضی ندارم فقط... یه مقداری غریبم بینِ شماها! همین

گوشه‌ی لبش به سمتِ بالا کشیده شد و پنجه‌اش را محکم در کمرم فشرد:

– عادت میکنی! از تو پر قو اوردمت رو سنگ، حرف زدن و رفتارم مثل ادم نیست، ننه بابامم مثل بقیه نیستن، نیشِ زِبون ابجیمم تنده ولی...

مکث کرد و من بی حرف سرم را روی شانه‌اش تکیه دادم.

با کفِ دست به ارامی مشغول نوازش کردنِ کمرم شد و من از لمسِ ارامِ دستش سست شده بودم.

روی موهایم را دست کشید و گفت:

– دیگه فرار نکن، مشکلی بود بیا حرف بزنیم با هم درستش کنیم، باشه؟

سرم را به ارامی روی شانه‌اش بالا و پایین کردم و لب زدم:

– باشه.

– افرین جوجه!

چند ثانیه‌ای میانمان سکوت شد و اینبار هم خودِ غیاث سکوتِ بینمان را شکست:

– دیگه هم این دو تیکه لباسِ تنگو تنت نکن، همه جاتو میندازه بیرون! دیوونه شدم وقتی اون کثافت از بدنت حرف زد! نمیگم خوشگل نکن، لباس تنگ نپوش، چرا بپوش ولی نه بیرون از این اتاق و این خونه، نه جایی که چهار تا چشمِ حرومی رو قوس تنت بالا و پایین میشه، بپوش منتها اینجا...تو این اتاق...جلوی غیاث...جلوی شوهرت!

در تمام این چند سالی که ازادانه زندگی کرده بودم، سبک لباس پوشیدنم آزادانه بود.

به قول غیاث شال همیشه فرق سرم قرار گرفته بود و عادت به پوشیدن لباس های گشاد نداشتم!

با این حال، شرایطِ الانم مرا مجاب به اطاعت کردن می‌کرد!

– باشه!

همزمان با گفتن حرفم سرم را بالا گرفته و به گوشه‌ی شکسته‌ی ابرویش

اشاره زدم:

– ابروت شکسته خونریزی داره! لبتم...پاره شده گوشش!

انگشت شستش را ناملایم روی لبش کشید، جای او من از درد اخم کردم:

– عفونت میکنه الان! باید بهش بتادین بزنی!

پوزخندی کنج لبش شکل گرفت و گفت:

– من زخمای گنده تر از این رو تنم اومده و رفته که هیچ کدومم عفونت

نکرده!

سر چرخاندم و به کیسه بوکسی که از دیوار اتاقش وصل شده بود اشاره زدم:

– بوکسوری؟

نفس داغش روی گردنِ عریانم خالی شد و گفت:

– اوهوم.

از برخوردِ هرم داغ نفس هایش مور مورم شد و گردنم را به سمتی کج کردم.

از قصد کارش را تکرار کرد و لب زد:

– بدت میاد؟

اینبار قلقلکم گرفت و همانطور که نیشم به دو طرف کِش پیدا می‌کرد لب زدم:

– نکن قلقلکم میاد!

و من شنیدم که به آرامی زمزمه کرد:

– خنده هات قشنگه!

چیزی ته دلم به جوشش افتاد، شانه‌هایم کمی لرز کرد و سرم را به سمتش چرخاندم.

از طرز نگاهش دلم لرزید و قبل از اینکه فرصت عقب نشینی پیدا کنم، کمرم را محکم بین هر دو دستش فشرد و لب زد:

– چرا خودتو میکشی عقب جوجه؟

سرش را نزدیک به گردنم آورد و جایی نزدیک به گوشم به ارامی زمزمه کرد:

– تا وقتی خودت امر نکنی من نمیخورمت کوچولو!

پس حرکتِ چند دقیقه‌ی پیش و رفتاری که با خشونت نشانم داده بود چه؟

انگار پرسشم را از چشم‌های جست و جو گرم متوجه شد که لب زد:

– واسه ترسوندنت لازم بود هر چند که...

نگاهش را زیر کشاند و خیره به برآمدگی سینه‌ام به آرامی ادامه داد:

– نمیتونم تضمین کنم که با وضعیتی که الان داری میتونم دست از خوردنت بکشم یا نه!

_♡__

[غیاث]

چشم‌های درشت و گرد شده‌اش و لب هایش که ناباورانه می‌لرزید، خنده به لب‌هایم اورد!

آب گلویش را محکم پایین فرستاد و اهسته زمزمه کرد:

– یعنی...یعنی که...میخوای....

ادامه‌ی جمله‌اش با سرخ شدنِ گونه‌هایش قطع شد.

سر در گریبان فرو برد و من لبخند زنان تاپش را پایین کشیدم و به ارامی گفتم:

– فعلا وقتِ استراحتته، یه خورده دراز بکش تا کمر و پات خوب بشه واسه شب یه فکری میکنیم... به قول گفتنی شب دراز است و قلندر بیدار!

آب گلویش به ارامی در دهانش پرید و شروع به سرفه کردن کرد.

کف دستم را چند باری به پشت کمرش کوبیدم و در نهایت مشغول ماساژ دادن فاصله‌ی میان هر دو کتفش شدم و لب زدم:

– هول شدی چرا؟ هوم؟!

بخاطر فاصله‌ی نزدیک صورت‌هایمان، نفس‌های داغش به گردنم اثابت می‌کرد.

قبل از اینکه حرفی بزند صدای دلخراشی که از سمت در می‌آمد سرجفتمان را به همان سمت کشاند.

– غیاث مادر بیا این درو وا کن، بیا تا قفلشو خراب نکردم، چیکار طفل معصوم داری!

– مامانت داره چیکار میکنه غیاث؟

گیج سر تکان دادم و از روی تخت بلند شدم.

به سمت در رفتم و همین که قفل را در در چرخاندم، قامت خانم جان در حالی که پیچ گوشتی به دست داشت روبرویم نقش بست.

نگاهی به تخت سینه‌ی لختم و روی شانه‌هایم انداخت و با غیض گفت:

– چیکارش داری بچه رو ؟ صدای گریش تا پایین میومد.

خیره به پیچ گوشتی درون دستش گفتم:

– اینو چرا دستت گرفتی خانم جون؟

– اومدم این قفل لامصبتو وا کنم، بیا برو اونور ببینم چیکار کردی با بچه!

بی توجه به منی که لبخندی از روی ناباوری روی لبم نشسته بود وارد اتاق شد و رو به ملیسا گفت:

– خوبی دختر؟ چیکارت کرد این وحشی؟

ملیسا اما ابتدا نگاهی به من انداخت و سپس به خانم جان خیره شد و لب زد:

– هیچی مامانِ غیاث!

خنده‌ام گرفته بود و همین باعث شد صدای تک خنده‌ای که از ته

حنجره‌ام بیرون پرید، سر خانم جان را به سمتم برگردادند.

چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

– ببین چیکار کردی که طفل معصوم اینطوری رنگ به روش نمونده! عین آقات وحشی شدی توهم!

اینبار به سمت ملیسا رفت و دست زیر بازوی لختش انداخت و گفت:

– پاشو... پاشو بیا بریم پیش خودم، پایین میمونی تا این اروم بگیره!

ملیسای بهت زده را دنبال خود کشاند ولی قبل تز اینکه از در خارج شوند، بازوی ظریفش را چنگ زدم و گفتم:

– کجا میری خانم جون؟ اولا که کاریش نداشتم دوما که با این سر و وضع میخوای زن منو بکشی پایین!

خانم جان نگاهی به سر و وضع نه چندان مناسب ملیسا انداخت و بازویش را رها کرد:

– یه چیزی تنت بکش بیا بریم پایین!

تن ملیسا را به سمت خود کشیدم و از قصد دستم را دور کمرش حلقه انداخته و گفتم:

– شب هر کی سر جای خودش میخوابه خانم جون! جایِ زنم پیشِ شوهرشه!

خانم جان نگاهی میانمان رد و بدل کرد و صلاحش را دوباره بالا گرفت و گفت:

– اذیتش نمیکنی!

از این میانجی گری که بیشترش به نفع ملیسا بود متعجب شده بودم!

در حالت عادی خانم جان باید به خون ملیسا تشنه می‌بود که بی هیچ رسم و رسوماتی پا به زندگیمان گذاشته بود اما... خیلی خونسرد و مدافعانه رفتار می‌کرد!

از اتاق خارج شد و من به ارامی در را پشت سرش بستم و خطاب به ملیسا گفتم:

– چرا زبون باز نکردی بگی کاریت نداشتم!

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

– چقدر پرویی تو! کاریم نداشتی؟ حداقل میذاشتی کبودی کمر و درد پام یه خورده کمتر می‌شد بعد میگفتی کاری نداشتم!

لنگان لنگان به سمت تخت رفت و نشست.

مچ پایش را در دست گرفت و اهسته لب زد:

– نکنه شکسته باشه؟ درد میکنه.

به سمتش رفتم و پایین تخت، روی هر دو زانو نشستم و خیره به مچ پایش گفتم:

– نشکسته ضرب دیده فقط!

– نمیتونم تکونش بدم ولی، دردش میپیچه تو بدنم!

هر دو دستم را دراز کرده و به ارامی مشغول ماساژ دادنِ مچ پایش شدم و سعی کردم به خط سینه‌ی درشتش که بخاطر خم شدن به سمتم کاملا در معرض دیدم بود توجه نکنم!

مچ پایش را به ارامی ماساژ دادم و بی آنکه نگاه از انگشت‌های لاک خورده‌ی پایش بگیرم گفتم:

– خوب شد؟

بیشتر به سمتم خم شد و اینبار موهای بلندش که از بند کش رها شده بود، روی صورتم ریخت:

– باد کرده ولی، مطمئنی نشکسته؟

فشارِ کوتاهی به مچ پایش وارد کردم که ناله‌ای کوتاه کرد و معترضانه شانه‌ام را چنگ زد:

– چیکار میکنی؟

کلافه سر بالا گرفتم و گفتم:

– چقدر نق میزنی، میخوام ببینم اگه شکسته واست جا بندازمش دیگه!

چشم‌هایش گرد شد و گفت:

– چی؟ تو مگه دکتری؟

کمی خودش را روی تخت عقب کشید و پایش را تکان داد:

– نمیخوام اصلا خوب شد!

لبخندم را کنترل کردم!

در گیر و دارِ رها کردنِ خودش، بند نازک تاپش روی شانه‌اش سر خورد.

سفیدی سینه‌اش اینبار بیشتر از قبل در چشمم فرو رفت.

چشم‌هایم کنجکاوانه روی شانه‌ی لختش نشست و بی آنکه خجالت بکشم لب زدم:

– سوتین نبستی؟

چشم‌هایش گرد شد و بی حواس هر دو دستش را روی هر دو سینه‌اش گرفت و لب زد:

– هین! واسه چی؟ خیلی تابلوئه

با چشم‌هایی ریز شده از پایین تخت بلند شدم و گفتم:

– نه اتفاقا چون خیلی تابلو نیست دارم میپرسم! عجییه که نپوشیدی و

اینقدر سفت وایستاده!

دست دراز کرد و پتویم را که مچاله شده روی تخت افتاده بود برداشت و روبرویش گرفت!

– خیله خب حالا لازم نیست تو اینقدر....هیز بازی در بیاری!

زنِ روبروم هیچ شباهتی با دختری که آن شب در پارتی دیده بودمش نداشت!

خجالت کشیدنش به طرز مشهودی روی یاقی بودن آن شبش خط میکشید!

نگاهم را از گونه‌های سرخ شده‌اش گرفتم و لب زدم:

– عادت به سوتین پوشیدن نداری؟

آهسته لب زد:

– نه!

نچی کردم و بی پروا و بی توجه به خجل بودنش ادامه دادم:

– نمیشه که اینجوری! اگه نوکشون سیخ بشه و چشم یکی بیفته روشون

چی!

هینِ پرشرمی گفت و اینبار سرش را هم زیر پتو فرو کرد و معترضانه صدایم زد:

– خیلی بی ادبی غیاث!

خونسرد گفتم:

– بپوش از این به بعد، دلم نمیخواد خدایی نکرده چشم یکی دیگه بیفته روشون!

انگار حرف هایم زیادی به مذاقش خوش نیامده بود که سرش را کمی از زیر پتو بیرون آورد و پر از حرص گفت:

– بحث جذاب تری از سینه‌های من پیدا نکردی؟

گوشه‌ی لبم به سمت بالا کج شد و لب زدم:

– بحث به این جذابی! مگه چشه؟

زمزمه‌ی آرامم به گوشش نرسید با این حال چشم غره‌ای اساسی نثارم

کرد!

پنجره را کمی باز کردم تا هوای اتاق عوض شود و گفتم:

– امروز میخوان ببرمت بازار هر چی دوست داری بگیری واسه خودت! به هر حال با یه چمدون پر لباس از خونه‌ی بابات نیومدی، تا ابدم نمیتونی همین دو تیکه لباسو بپوشی البته اگه...

دست به جیب به سمتش چرخ خوردم و نگاه شرم زده و غمگینش را تماشا کردم:

– اگه فکر فرار به کلت نزنه دوباره جوجه!

تکان خوردنِ سیبک گلویش را به وضوح دیدم و سپس به ارامی زمزمه کرد:

– اگه...اگه اعتماد نداری میتونی خودت تنها بری!

جان به جانش می کردم پرووو بود!

بحث من فرار نکردنش بود و او از اعتماد حرف میزد.

اخم های در همم را که دید در خود جمع شد و پتو را روی شانه‌های عریانش کشید و لب زد:

– میبندی پنجره رو؟ سرده!

_♡__ملیسا]

کنارِ غیاث سر سفره نشسته بودم و به ریز ریز نگاه کردن غزاله توجه‌ای نمی‌کردم!

میترسیدم آخرِ سر آن روی سگم بالا بیاید و دیگر نتوانم خودم را کنترل کنم.

به انگشتِ حلقه‌ام نگاه کردم و انگشتر را به آرامی در دستم چرخاندم که غزاله به ارامی گفت:

– خوشگله انگشترت!

متعجب سر بالا گرفتم و اول به غزاله و سپس به نیم رخِ بی تفاوتِ غیاث نگاه کردم.

آب گلویم را به سختی پایین فرستادم و از ته گلویم چیزی شبیه به تشکر بیرون پرید.

غیاث دستش را روی ران پایم گذاشت و من خجالت زده کمی در خود جمع شدم و گفتم:

– زشته چیکار میکنی؟!

بیخیال دستش را به حرکت در آورد و گفت:

– ناهارو خوردی برو بالا یه خورده استراحت کن، منم باید برم دم تعمیرگاه یه خورده کار دارم، برگشتم میریم خرید!

راضی به این نبودم که با وجود تمام خستگی هایش دردسرِ من را تحمل کند.

اما از آنطرف اینکه حتی یک لباس درست و حسابی برای پوشیدن نداشتم، آزارم میداد.

ریز کنارِ گوشش پچ زدم:

– خب نمیشه نری؟ بری بیای خسته‌ای دلم نمیاد با خستگیت جورِ منم بکشی!

سرچرخاند و عمیق نگاهم کرد و فشارِ دستش روی رانِ پایم بیشتر شد!

از طرز نگاهش خجالت کشیدم و همین که خواستم سرم را پایین بگیرم اهسته گفت:

– عیب نداره، جبران میکنی!

منظورش را از جبران کردن متوجه نشدم ولی قطع به یقین پشت شیطنتِ کلامش منظورِ دیگری نهفته بود!

_♡__

با همان لباس های صبحم روی تخت نشسته بودم با این تفاوت که شالم را به طرز مسخره‌ای دور سرم پیچیده بودم تا موهایم را بپوشاند.

صدای سلام و احوال پرسی غیاث و مادرش از پایین به گوشم می‌رسید و همین نشان می‌داد رسیده‌است.

از روی تخت بلند شده و خواستم به استقبالش بروم که همان لحظه در

اتاق باز شد و با دیدنِ منی که حاضر و اماده روبرویش ایستاده بودم گفت:

– عه! خوب شد حاضری

خواست حرفِ دیگری بزند که چشمش به سمت مچ پایم کشیده شد و اخم کرد:

– پاچه هات که بیرونه...

نگاهش را بالا کشید و بالا تنه‌ام را بررسی کرد:

– اینم تنگه... سوتینم که نداری، نچ! لباس آدم حسابی نداری تنت کنی، برم از غزال واست یه شلوار درست و حسابی بگیرم!

قبل از اینکه از اتاق خارج شود، به سمتش دویده و مچ دستش را چنگ زدم:

– نه نه! میکشم پایین شلوارمو پاهامو بپوشونه!

پایین مانتوام را بالا زدم و همین که دستم روی دگمه‌ی شلوارم نشست، در اتاق بهم کوبیده شد و غیاث گفت:

– چیکار میکنی؟ جلو در وایستادی میخوای شلوارتو بکشی پایین!

چشم‌هایم گرد شد و بهت زده گفتم:

- چی؟

اخم کرده پایین پایم زانو زد و چشم من از بالا به عضلات ورزیده‌ی شانه‌اش خورد.

شانه‌های پهن و مردانه و بازوهایی که نشان از ورزشکار بودنش می‌داد، انگار قصد پاره کردن لباسش را داشت!

پاچه‌ی شلوارم را در دست گرفت و محکم پایین کشید:

– اخ غیاث!

– زهرِ مارِ غیاث عزیزم!

لب جمع کردم و قبل از اینکه دستش روی مچ پای دیگرم بنشیند، خودم را عقب کشیدم و گفتم:

– این همون پامه که مچش در رفته!

چشم غره‌ای نثارم کرد و به نرمی پاچه‌ی شلوارم ر کمی پایین گرفت و گفت:

– چیه اینا که میپوشی تو؟ از بالا و پایین سه وجب بیرونه، تنگ نیست که هست، کوتاه نیست که هست، زشت نیست که هست! فقط به درد کهنه‌ی گرد گیری میخوره!

از روی زمین بلند شد و به غر غر کردنش ادامه داد:

– مانتوتم که نپوشی سنگین تره! به زور یه وجب پایین باسنتو گرفته فقط.

چرخی دورم زد و پشت سرم ایستاد و حال جفتمان روبروی آینه‌ی قدی اتاقش ایستاده بودیم.

هر دو دستش به ارامی روی پهلوهایم حرکت کرد و منی که از شرم گر گرفته بودم را به خود چسباند و حرصی کنار گوشم زمزمه کرد:

– باسنتم که فقط چراغ سبز نشون میده به این و اون!

_♡___

قبل از اینکه بتوانم خودم را جلو بکشم، هر دو دستش محکم تر چفتِ کمرم شد و تنم را به خود کوبید و اهسته گفت:

– میگم میخوای نیای اصلا؟ من خودم برم واست چیز میز بخرم، نچ سایزتو نمیدونم که!

حرصی پا روی زمین کوبیدم و گفتم:

– پاچه های شلوارم که درست شد گیر دادی به مانتوم حالا؟ این که پوشیدست!

کنار گوشم پوزخند ریزی زد و با تمسخر گفت:

– آره مگه اینکه بخوای به عنوان لباس خواب تو تخت واسم بپوشیش!

پشت گوش هایم داغ کرد و غیاث ادامه داد:

– باز خوبه شالتو درست پیچیدی دور سرت! میریم ولی از کنار من جم نمیخوری تا یه مانتو شلوار درست و حسابی واست بگیریم همونجا تنت کنی، حله؟

سرم را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین کردم و غیاث به ارامی از پشتم فاصله

گرفت.

از پله ها پایین رفته و از مادرش خداحافظی کردیم و طبق رویه‌ی صبح سوار موتورش شدیم.

هر دو دستم را دورِ کمرش حلقه کرده و به زور سرم را تا روی شانه‌اش بالا کشیدم.

موتور سواری به مذاقم خوش آمده بود انگار که اینگونه چهارچنگولی به او چسبیده بودم.

از روی شانه‌اش چشمم به دست چپ و جایِ خالیِ حلقه‌اش که دور دسته‌ی موتور حلقه شده بود افتاد!

خواستم سرزنشش کنم.

امر و نهی و اخم و تخمش برای من بود و خودش به هیچ کدام از حرف هایش عمل نمیکرد!

اما سکوت کردم و تنها حلقه‌ی دستانم دورِ کمرش تنگ تر شد و سرم را از پشت به کمرش چسباندم!

از سرعتش کم شد و کم کم روبروی پاساژی که مد نظرش بود ایستاد و گفت:

– بپر پایین رسیدیم بچه.

بی حرف پیاده شدم و غیاث هم پشتِ سرم پیاده شد

خواستم جلوتر از او حرکت کنم که مچ دستم اسیر دستش شد و گفت:

– کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟

حرفی نزدم و رو برگرداندم.

حقیقتا کمی دلخور شده بودم!

نه برای حلقه نینداختنش، برای اینکه به هیچ کدام از حرف‌های خودش عمل نمیکرد!

سرِ منی که بی هیچ پشتوانه‌ای واردِ خانه‌اش شده بودم غر میزد و خودش...

حرفی نزدم و غیاث به آرامی گفت:

– چیشده؟ باز چرا اخمات تو همه! کی به جوجه‌ی ما گفته بالا چشمش ابروئه که اینطوری فِس شدی!

شانه بالا انداختم و به ارامی گفتم:

– لازم نیست کسی حرفی بزنه، کور که نیستم عملکرداتو میبینم!

– چه عمل کردی!

خودخوری را کنار گذاشته و با حرص مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم:

– امز و نهیت واسه منه فقط ولی خودت به هیچ کدوم از حرفات عمل نمیکنی، حلقتو در نیار و درست و حسابی لباس بپو...

میان صحبتم پرید و گفت:

– چیشده حالا؟ من حوصله تفسیر حرفاتو ندارم بچه مثل ادم حرفتو بزن!

دست چپش را بالا گرفته و گفتم:

– به من میگی حلقتو در نیار اونوقت خودت به روتم نمیاری که تو انگشتت نیست!

سر پایین گرفت و به انگشت خالی حلقه‌اش خیره شد و دوباره به من نگاه کرد:

– درش آوردم چون نمیخواستم کثیف بشه جوجه طلایی!

بیخیال شانه بالا انداختم، هیچ یک از بهانه‌هایش توجیحم نمی‌کرد!

خواستم جلوتر حرکت کنم که مچ دستم اسیر دستش شد و تنم را عقب کشید:

– کجا وایستا با هم بریم، همین مونده با این سر و وضع دوره بیفتی تو این خراب شده.

پنجه‌اش را میان انگشت های ظریفم فرو فرستاد و شانه به شانه‌ام حرکت کرد.

برای اینکه بار دیگر دعوایی رخ ندهد از شانه به اندامش چسبیدم و دست دیگرم را دور بازویش پیچیدم.

جلوی اولین مغازه ای که به چشمش آمد ایستادرو با دست به مانتوی بلند و یاسی رنگ پشت ویترین اشاره زد و گفت:

– قشنگه؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم:

– اوهوم، یه کوچولو بلند نیست فقط؟

راه افتاد و تنم را پشت سرش کشید و هر دو با هم وارد مغازه‌ای شدیم که دو دختر جوان فروشنده‌اش بودند!

با ورودمان به مغازه دست از هر هر و کرکشان برداشتند و هر دو از روی صندلی بلند شده و طوری که انگار من وجود خارجی ندارم رو به غیاث گفتند:

– سلام جناب خوش اومدید!

ابروهایم در هم گره خورد و با حرص دستم را محکم تر دور بازویش پیچدم تا بلکه چشم‌های کورشان به حلقه‌ی میان انگشتم بیفتد!

_♡_

غیاث بی آنکه جواب سلامشان را بدهد محکم و جدی گفت:

– مانتویی که پشت ویترینه رو میخواستم سایز...

به منی که همچون کودکی تخس اخم کرده نگاهش می‌کردم، نگاه کرد و با کج خندی جذاب گفت:

– سایز خانمم!

تا انتهای وجودم از خانمم گفتنش لرزید و بالاخره گره‌ی کور میان ابروهایم کمی باز تر شد!

– گلم سایزت چنده؟

صدای حرصی دخترک باعث شد نگاهم را از غیاث جدا کنم و بگویم:

– سی و هشت!

از پشت پیشخوان بیرون آمد و به سمت رگال لباس ها رفت، با چشم دنبال سایزم گشت و سپس مانتو را از رگال بیرون کشید و به دستم داد:

– بفرمایید.

تشکری کردم و با چشم دنبال اتاق پرو گشتم.

بعد از پیدا کردنش غیاث را که ثابت سر جایش ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد را دنبال خودم کشیدم و گفتم:

– اینجا بمون من بپوشم لباسمو.

حرفم را زدم و قبل از اینکه وارد شوم چشمم به فروشنده افتاد که با بغل

دستی‌اش صحبت می‌کرد و همانطور که به غیاث خیره شده بود می‌خندید.

خواستم حرفی بزنم که صدای تو مخی و پر از نازش بلند شد:

– جناب مایلین از سایر کارامونم دیدن کنید؟

لب پایینم را محکم میان دندانم کشیدم تا جوابی به دختری که به صورت واضح به غیاث نخ میداد را ندهم!

چشم‌های سرکشم اما به نگاه کاملا خونسرد غیاث دوخته شد و آهسته لب زدم:

– میخوای بیای تو؟ میدونی آخه...آها این کمربند داره از پشت، نمیتونم ببندمش خودم!

چشم‌هایش قهقه میزد اما لب هایش انهایی کوچک به خود گرفتند و اهسته لب زد:

– باشه!

وارد اتاق پروو شدم و غیاث پشت سرم وارد شد.

اتاق متوسطی بود و هر دویمان به راحتی جا می‌شدیم.

مانتو را به دست غیاث دادم و شروع به باز کردن دگمهکهای مانتوی خودم کردم و از تن بیرون کشیدمش.

زیر مانتوام همان تاپِ تنگ و چسبان ظهر را به تن داشتم و البته...بدون لباسِ زیر!

نفس‌های غیاث تند تر شده بود و همین که به سمتش چرخ خوردن تا مانتو را از دستش بگیرم، با نگاه کمی مخمورش مواجه شدم!

آب گلویم را قورت داده و دست دراز کردم و مانتو را از دستش چنگ زدم و گفتم:

– بده تنم کنم!

دوباره به او پشت کردم و اینبار غیاث از پشت کمی به تنم چسبید و درست کنار گوشم زمزمه کرد:

– سینه‌هاتو...عمل کردی؟! این حجمِ سینه به یه دختره نوزده ساله نمیخوره!

_♡_

چه وضعیت مزحکی داشتیم!

صدای تند شدن نفس‌هایم به وضوح قابل شنیدن بود ک عرق از تیغه‌ی کمرم حرکت میکرد!

خفه صدایش زدم:

– غیاث!

و برای اولین بار بود که زمزمه کرد:

– جان!

برای منی که تا به حال توسط هیچ مردی لمس نشده بودم، این برخورد ها کمی هیجان زده‌ام می‌کرد!

آب گلویم را آهسته پایین فرستادم و خفه لب زدم:

– بذار... لباسمو بپوشم! الان...

دمی عمیق از موهایم گرفت و کمکم کرد مانتو را تن بزنم و سپس کمربندی که پشت مانتو قرار می گرفت را بست.

بلندی قد مانتو تا یک وجب بالاتر از مچ پایم بود و در عین حال که زیادی بلند بود، زیادی به تنم می‌نشست!

در آینه خودم را وارسی کردم و گفتم:

– قشنگه؟

– بهت میاد، عیب و ایراد شلوارتم گرفته، خودت دوسش داری؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و همین که خواستم روی پاشنه‌ی پا چرخ بخورم، گوشه‌ی کفشم به قاب آینه گیر کرد و سکندری خوردم.

قبل از اینکه هیکلم روی زمین متلاشی شود، بازوهای غیاث دور کمرم پیچیده شد و من از ترس نیفتادنم، ناخنم هایم را در گردنش چنگ زدم و ترسیده نالیدم:

– وای غیاث ولم نکنیا! میفتم الان!

دست هایش محکم تر دور کمرم پیچیده شد و تنم را محکم تر به تنش چسباند و با حرصی نهفته در صدایش کنار گوشم لب زد:

– باید ناخوناتو از ته بگیرم، گردنمو سوراخ کردی!

هینِ کشیده‌ای میگویم و ناخنم هایم را از گردنش بیرون می‌کشیم و شرمنده میگویم:

– ببخشید خیلی دردت اومد؟

اخم‌هایش همچنان در هم بود و من قیافه‌ای مظلومانه به خودم گرفتم تا کمتر توبیخم کند و اهسته گفتم:

– خب ببخشید ترسیدم بیفتم واسه همین هول شدم! میبخشی مگه نه؟

گوشه‌ی لبش به بالا کج شد و تنم را صاف کرد، دست‌هایش را از دور کمرم رها نکرد و گفت:

– نبخشمت چیکارت کنم؟ اونم وقتی همچین قیافه‌ی خر شرکی واسم

گرفتی بچه!

عمیق میخندم و در چشمانِ قهوه‌ای رنگ ساده‌اش خیره می‌شوم!

چرا تا به حال اینقدر دقیق صورتش را وارسی نکرده بودم؟

فکی زاویه دار داشت که ته ریشش به زیبایی روی آن خودنمایی می‌کرد.

بینی‌اش کمی قوز داشت و با این حال چیزی از جذاب بودم چهره‌اش کم نمی‌کرد.

چشم‌های قهوه و ابروهای پر پشت و مردانه و همچنین موهایی که افشان شده روی پیشانی‌اش ریخته شده بود!

در یک کلام مردانه بود و جذاب!

نگاه خیره‌ام را که دید اهسته لب زد:

– چیو نگاه میکنی؟

و من بی آنکه بدانم چه میگویم، اهسته لب زدم:

– تو رو!

گوشه‌ی لبش که به سمت بالا کشیده شد، مرا متوجه‌ی حرفم کرد، خجل سر پایین گرفتم که گفت:

– وقت واسه دید زدن من زیاده، فعلا بیا بریم بیرون که اون دوتا عجوزه الان سر میرسن!

نخودی خندیدم و بعد از مرتب کردن شالم هر دو با هم از اتاق پروو خارج شدیم.

غیاث هزینه‌ی مانتو را حساب کرد و اینبار با قلبی که ارام گرفته بود دست دور بازویش حلقه کردم و هر دو از فروشگاه خارج شدیم.

کمی دیگر پاساژ را زیر و رو کردیم و غیاث بر خلاف حرف من هر چیزی که از نظرش مناسب بود را میخرید و به اعتراض های من هم توجه‌ای نمی‌کرد!

در نهایت، درست زمانی که حس کردم بالاخره خرید هایمان تمام شده، جلوی یک مغازه‌ی لباس زیر فروشی ایستاد و گفت:

– خودت تنها میری یا بیام باهات؟

گیج گفتم:

– ها؟

با چشم به مغازه اشاره زد و گفت:

– تنها میری یا بیام باهات!

از دیدن لباس خواب و لباس شب هایی که پشت ویترین اویزان شده بود خجالت زده شدم و اهسته گفتم:

– نمیخوام! بیا بریم.

بی توجه به من کارتش را به دستم داد و گفت:

– تو نمیخوای ولی من میخوام! کل فکر و ذکرم پیش اینه که یهویی سیخ نشه نوک سینه هات و چشم یکی بیفته روشون، یا چمیدونم بالا و پایین نشه که یه بی پدری بخواد نگاشون کنه!

بی توجه به منی که از شرم نزدیک بود آب شدم ادامه داد:

– برو هر چی میخوای بخر، هر چی خوشگل تر باشه بهتره!

اینبار با شیطنت تر ادامه داد:

– هر چی نباشه به اسم توئه و به نام من!

_♡__قبل از اینکه با حرف هایش بیش از پیش خجالت زده‌ام کند، کارت را پر از حرص از دستش بیرون کشیدم و لب زدم:

– بده من!

قدم هایم را سریع به سمت مغازه برداشتم و زمزمه‌ی زیر لبی‌اش را شنیدم که اهسته گفت:

– خوشگلاشو بخر جوجه طلایی!

وارد مغازه شدم و به محض ورودم چشمم به لباس خواب های متنوعی که دقیقا روبرون اویزان شده بود افتاد.

– سلام عزیزم خوش اومدی!

سر چرخاندم و به زنی کوتاه قامت و بامزه که پشت پیشخوان ایستاده بود نگاه کردم و لب زدم:

– سلام، یه...یه چند تا لباس زیر میخواستم!

به پشت سرش اشاره زد و پر از شوق و ذوق مشغول توضیح دادن شد و گفت:

– خب عزیزم اینا از بهترین کارامونه، طرح ویکتوریاست، هر کی برده راضی بوده، ببینم گلم متاهلی راستی؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و زن سریع دست جنباند و چند طرح لباس زیر روی پیشخوان چید و گفت:

– عزیزدلم اینا بهترین کارامونه که من به هر زن متاهلی پیشنهاد میدم بپوشه، همچین شوهرش تو دستش مثل موم نرم میشه!

چشمم به لباس های بی در و پیکری که دقیقا نمیدانستم کدام قسمت سرش است و کدام قسمت تهش افتاد و فکر کردن به اینکه بخواهم این لباس ها را جلوی غیاث به تن کنم همزمان هم خجالت زده‌ام می کرد و

هم هیجان زده!

دست لرزانم را بالا اوردم و جنس توری لباس زیرِ پلنگی را که جلویم گذاشته بود لمس کردم و فروشنده گفت:

– این پر فروش ترین طرح امسالمون بوده عزیزم!

اب گلویم را اهسته پایین فرستادم و لب زدم:

– همینا رو میبرم!

به همراه لباس زیر های چیده شدهِ روی میز، چند طرح لباس خواب فانتزی هم خریده و از مغازه بیرون زدم!

[غیاث]

به ملیسا که خسته روی تخت نشسته بود و مشغول ماساژ دادن مچ پایش بود خیره شدم.

از وقتی رسیده بودیم مدام غر میزد و از شکستن پایی که تنها کبود شده بود حرف می‌زد.

شالش را از روی سرش برداشت و لنگ لنگان به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفت و در همان حال غر زد:

– فقط به فکر خودشه! اصلانم واسش مهم نیست که زده پامو شکونده!

غر غر زیر لبی‌اش لبخند به لبم اورد و همین که وارد سرویس شد و در را بست به سمت نایلون مشکی رنگی که روی تخت افتاده بود رفتم و با شیطنت سرکی داخلش کشیدم.

تکه پارچه‌ای پلنگی مانند که پیش چشمم بود را بیرن کشیدم و با دقت خیره‌اش شدم!

لحظه‌ای از فکرم رد شد که دیدن دخترک مو طلایی‌ام در این لباس ها چه حسی دارد؟

اب گلویم را پایین فرستاده و باقی لباس ها را از داخل نایلون بیرون کشیدم و به شکل عجیب و غریبشان نگاه کردم و در نهایت لباس زیری که هر دو کاسه‌ی آن را عروسکِ اختاپوس پوشش داده بود خنده به لبم

آورد!

اندامِ ملیسا قطعا در این لباس‌ها زیادی دیدنی می‌شد!

قبل از اینکه لباس را از دستم پایین بیاورم صدای باز شدن درب سرویس و پشت بند آن صدای ملیسا در گوشم پیچید که با بهت و خجالت زمزمه کرد:

– چیکار میکنی غیاث؟

لباس زیر را در دستم گرفتم و پیش چشمش چند باری تکان دادم و با شیطنت لب زدم:

– دارم تو این سوتین عروسکی تصورت میکنم!

_♡__

ملیسا پا تند کرد و در حالی که صورتش از شرم سرخ شده بود لباس زیر را از دستم بیرون کشید و شرم زده گفت:

– خیلی بی ادبی! بدش به من اینو!

لباس را به دستش دادم و با شیطنت گفتم:

– این چرا یکی از اختاپوساش خوشحاله یکی ناراحت؟ نکنه تو سایز سینه فرقی هست که...

حرفم به اتمام نرسیده بود که صدای پر از اعتراض ملیسا بلند شد و در گوشم نشست:

– نگو غیاث، داری خجالتم میدی به خدا! اصلا برو بیرون! میخوام لباسامو عوض کنم.

بیخیال دگمه های پیراهنم را باز کرده، از تنم بیرون کشیدمش و روی زمین انداختم و گفتم:

– در بیار خب من چیکار به لباس تو دارم! در بیار خجالت نکش!

پر سر و صدا اب گلویش را پایین فرستاد و لب زد:

– خب تو اینجایی!

آرنجم را روی چشمم گذاشتم و گفتم:

– بیا بستم چشامو، در بیار لباستو نرین تو عصابم آفرین دختر خوب!

صدای خش خشی که می آمد تحریکم می‌کرد تا ارنجم را از روی چشمم بردارم و نگاهش کنم اما نمیخواستم ترس را به تنش قالب کنم!

به همین خاطر تا زمانی که خودش صدایم نزده بود، چشم باز نکردم:

– غیاث یه لحظه میای کمک؟

ارنجم را پایین گرفته و به اویی که با کلافگی روبروی آینه ایستاده بود خیره شدم:

– چیشده؟

کمی این پا و آن پا کرد و سپس گفت:

– این گره‌اش گیر کرده، نمیتونم خودم بازش کنم، بیا باز کن اینو.

از روی تخت بلند شده و همانطور که به سمتش می‌رفتم گفتم:

– چی گیر کرده، پشت کن ببینمت!

به بند کمربند مانتویش اشاره زد و گفت:

– اینو خیلی محکم بستی، الان باز نمیشه تازه بازم که بشه چروک شده! نچ!

پشت سرش قرار گرفته و گره‌ی کمربندش را باز کردم و سپس کنار گوشش اهسته پچ زدم:

– بیا باز شد، دستات زور باز کردن همینم نداره بچه! زن لاغر مردنی به چه کارم میاد.

لرزی به شانه‌هایش افتاد و سپس به ارامی و با صدایی که دلخوری در آن مشخص بود گفت:

– چطور اون شب...اون شب که دیدی تنمو...خوشت اومده بود الان بدت اومده!

یاد اندام لخت و بی نقصش در آن شب و بعد از آن شب از خاطرم نرفته بود و حال این دخترک تخس منظورِ حرفم را به کل کج متوجه شده بود.

چشم غره‌ای از پشت سر به چشم‌های درشت و مظلومش رفتم و گفتم:

– من کی گفتم بدم میاد بچه که اینبار دومم باشه! منظورم این بود یه خورده بیشتر غذا بخور جون بگیری، وگرنه بزنم به تخته...

با چشم به اندام بی نقصش اشاره زدم و ادامه دادم:

– از اندام چیزی کم نداری جوجه طلایی!

_♡__

آب گلویش را سخت پایین فرستاد که سیب آدمش تکانی محکم خورد.

با دو دست دو طرف یقه‌ی مانتواش را گرفته و همانطور که بهم نزدیکشان می‌کرد پچ پچ کرد:

– خب...خب مرسی که کمک کردی.

بی حرف دوباره به سمت تخت روانه شدم و اینبار پشت به او دراز کشیدم تا نگاهم بارِ دیگر به چشم‌های پدر درارِ لعنتی‌اش گره نخورد!

_♡__

[ملیسا]

روزها از پی هم یک به یک سپری می‌شدند و من به آنکه خودم بدانم به این وضع زندگی عادت کرده بودم.

به پوششی که به اجبار غیاث به تن می‌کردم.

به لحنی که برای صحبت کردن با دیگران در نظر می‌گرفتم و کوچک ترین چیز هایی که مربوط به این زندگی بود!

دیروز سر مسئله‌ای پیش پا افتاده با هم دعوایمان شد.

هر چند که از نظر من پیش پا افتاده بود اما از نظر غیاث زیاد جدی و مهم بود.

من با پوششی که میدانستم زیاد باب میل غیاث نیست و در نبود داراب وارد حیاط شده بودم.

همین که غیاث سر رسید و چشمش به موهای دم اسبی شده و ازادِ من

افتاد شروع به دعوا کرد و من در جا خاموش شدم!

آن روحیه‌ی جنگ طلبانه‌ام را از دست داده بودم!

نمی‌دانم، شاید هم کوتاه آمده بودم! هر چه که بود پای انتخاب اشتباهم ایستاده بودم.

صدای موتور غیاث نشان از امدنش می‌داد و همین که کلید در قفل در خانه پیچانده شد شالم را که روی شانه ام افتاده بود بالا کشیدم و از روی پله ها بلند شدم.

پله‌ی اولی به دومی نرسیده بود که صدای خسته‌ی غیاث در گوشم پیچید:

– قبلا کوچک ترا به بزرگ ترا سلام میکردن! کجا قایم کردی اون زبون شصت متریتو که حالا واسه یه سلام کردن ساده نمیچرخونیش بچه؟

بهانه می‌گرفت درست مانند من!

کلافه شده بود...درست مانند من!

بی آنکه به سمتش بچرخم تنها لب زدم:

– سلام!

و او پاسخ داد:

– علیک! وایستا با هم بریم تو نمیخوام خانم جون از رابطه‌ی شکراب بینمون چیزی بفهمه!

رابطه‌ی شکراب شده‌ی میانمان تنها یک دلیل داشت آن هم زورگویی های غیاث بود!

اینکه میخواست تنها حرف حرف خودش باشد کلافه‌ام می کرد و از ترس چیزی نمیگفتم و اما...امشب باید تکلیفم را مشخص می کردم!

دوش به دوش هم وارد خانه شدیم و خانم جانِ غیاث بعد از اینکه به زور مارا جلوی تلوزیون نشاند و چند پرِ پرتقال به خوردمان داد، راهی اتاقمان

کرد و رو به غیاث گفت:

– یه خورده استراحت کن مادر ظهرم باید بری سر کار!

همراه هم وارد اتاقمان شدیم و به محض ورودم شالم را از روی موهایم پایین کشیدم و با بهانه گیری گفتم:

– گرمه تموم موهام چسبیده به گردنم!

غیاث بی آنکه واکنشی نشان دهد خودش را روی تخت انداخت و گفت:

– بالاتر ببند موهاتو که نیاد تو چش و چالت!

لب گزیدم و رو به اویی که از همیشه خونسرد تر مینمود با دلخوری توپیدم:

– اگه شال سرم نباشه گرمم نمیشه!

نیم نگاهی به سمتم انداخت و با تمسخر گفت:

– باش تا بذارم بی شال بیای پایین جوجه!

نزدیک تختمان ایستادم.

تختی که حال چند شبی بود من و غیاث را کنار هم روی خود جا میداد.

هر چند که غیاث یک گوشه و من گوشه‌ی دیگر تخت می خوابیدیم و در واقع دسترسی بهم نداشتیم!

سعی کردم مانند خودش خونسرد رفتار کنم اما لرزشی که در صدایم بود کاملا دستم را رو می‌کرد!

– غیاث ببین، دیروز از راه که اومدی بهم توپیدی، هیچی نگفتم بهت، خیلی قبل ترش طرز پوششمو به خواست و سبک خودت عوض کردی بازم قبول کردم ولی...ولی حس میکنم منم یه حقی دارم این وسط...

من دلم میخواد ازاد بگردم، برم بیرون....دلم میخواد...دلم...

حرفم به پایان نرسیده بود که خونسرد گفت:

– دلت غلطِ بیخود کرده!

حرفش را در دهانم کوبیده بود به همین راحتی!

زبانم را روی لب زیرینم کشیدم و پر از بغض و اهسته لب زدم:

– نمیتونی باهام اینطوری باشی! من دلم میخواد خودمو نشون بدم، میخوام ارایش کنم میخوام ازاد بپوشم، میخوام...

باز هم میان صحبتم پرید و اینبار روی تخت کمی نیم خیز شد و با جدیت گفت:

– تموم این کارا و این حرفایی که میزنی باید تو همین اتاق و پیش چشم یه نفر باشه، اونم من! حالیت شد؟

کلافه و پر از بغض پا روی زمین کوباندم و بی آنکه بدانم چه میگویم نالیدم:

– اخه لعنت بهت، تو حتی منو نمیبینی! بعد اونوقت من بیام واسه تویی که حتی نگام نمیکنی خودمو خوشگل کنم؟

_♡__

چشم‌هایش رنگ بهت و تعجب به خود گرفت و من اشکم روی گونه‌ام سر خورد و بی توجه به چشم‌های پرسشگر و نگاه جذابش ادامه دادم:

– من دلم میخواد لاک بزنم، میخوام ارایش کنم، میخوام لباسای رنگارنگ و مختلف بپوشم، میخوام مردم ازم تعریف کنن، میخوام....میخوام...

از روی تخت بلند شد و نزدیکم ایستاد، به منی که همچون کودکی دو ساله لب پیچ داده بودم نگاه کرد و بازویم را به نرمی در دست گرفت و لب زد:

– لاک بزن، لباسای خوشگل و رنگی رنگی بپوش، آرایش کن، بزن برقص،

هر کاری میخوای کنی کن، ولی اینجا تو همین اتاق، توجه میخوای؟ من بهت توجه میکنم! میخوای خودنمایی کنی؟ بکن منم ازت تعریف میکنم! ولی بیرون از این اتاق...

فشار دستش روی بازویم بیشتر شد و اینبار با کمی خشونت که در لحنش موج میزد گفت:

– غیرتم نمیکشه بیرون از این اتاق، بذارم اینطوری بگردی!

دلخور نگاه گرفتم و لب زدم:

– پس جنابعالی میخوای تو گرمای تابستون چادر چاقچول بندازم رو سرم برم پایین که چشم کسی نیفته روم، دیروزم رفتم مثلا تو حیاط یه بادی

بخوره به سرم که اونطوری شد.

نچی کرد و اینبار با ملایمتی که از او بعید بود گفت:

– با تاپِ یقه هفت که سینه هاتو انداخته بیرون و یه شال شل و ول وسط حیاط نشستی، از لنگ و پاچه‌ی سفیدتم که چیزی نگم بهتره، اونوقت توقع داری ببینم و چیزیم نگم بهت؟ حالا شانس اوردی داراب خونه نبود!

با اینکه پوششم به قول غیاث زیاد مناسب نبود اما خودم را از تک و تا نانداختم و باز هم بی آنکه بدانم چه می‌گویم با تخسی گفتم:

– تاپم یقه هفت نبود یقه گرد بود بعدشم... بعدشم من اومده بودم دم در

استقبال کنم ازت، عیبی داره مگه؟!

_♡__

نمی‌دانم درست دیدم یا نه اما انگار چشم‌های مشکی رنگش درخشید!

آب گلویم را پایین فرستادم و قبل از اینکه حرفم را توجیح کنم غیاث لب زد:

– پس اومدی استقبال از من آره؟

همزمان با گفتنِ حرفش تنش را به تنم چسباند طوری که سینه‌های درشتم مماس با تخت سینه‌اش بود، دستش را از زیر بازویم رد کرده و دور کمرم حلقه کرد!

از این فاصله، فاصله‌ی قدی میانمان زیادی مشهود بود، با استرس از پایین به اویی که با کج خندی جذاب خیره‌ام شده بود نگاه کردم و لب زدم:

– برو...برو اونطرف! عرق کردم، الان میچسبی بهم!

تو گلو خندید و سرش را روی شانه‌ام خم کرد، دمی عمیق از موهایم گرفت و زمزمه کرد:

– منم میخوام بچسبم بهت کوچولو! پس با دو تیکه لباس میای جلوم که ازم استقبال کنی؟ اگه بنا به استقبال کردنه من پذیرایی میکنم ازت الخصوص...

دستش را از زیر لباسم داخل فرستاد، نوک انگشت‌هایش را روی تیغه‌ی کمرم کشید و با لحنی داغ ادامه داد:

– الخصوص وقتی اون سوتینِ اختاپوستو واسم بپوشی! خوردنی تر میشی بچه!

لحنِ داغش ولوله‌ای به جانم انداخت.

زانوهایم سست شد و قبل از اینکه روی زمین بیفتم، هر دو دست غیاث کمرم را در بر گرفت و با ملایمت گفت:

– هیش! چیزی نیست خوشگله! الان میرم تعمیر گاه، وقتی اومدم میخوام ببینم که این لبای خوشگلتو واسم سرخ کردی، این موهای بلندتو واسم باز گذاشتی، اون...

ته ریشِ زبرش را روی سر شانه‌ی لختم کشید و اهسته تر گفت:

– اون سوتین خوشگلتو تنت کردی و اومدی دل ببری ازم! باشه خوشگله؟

_♡__فس های گرمش که روی گردن و شانه‌ام پخش می‌شد، حالی با حولی‌ام کرده بود!

آب گلویم را سخت پایین فرستادم و بریده بریده و پر از خجالت زمزمه کردم:

– من...من خجالت می‌کشم!

بالافاصله بعد از گفتنِ حرفم سرم را در سینه‌اش فرو فرستادم و هر دو دستم را سپرِ صورتم کردم!

کنار گوشم مردانه خندید و لب زد:

– خجالت نداره جوجه! واسم لاک قرمز بزن، سرخاب سفیدآب کن، لباتو سرخ کن، آهنگ بذار برقص واسم، نامردم اگه بهت توجه نکنم، نامردم اگه ازت تعریف نکنم!

یک دستش را روی باسنم سر داد و دست دیگرش را نوازش وار روی موهایم کشید و ادامه داد:

– ازدواجمون اجباری بود درسته، نمیخوای این زندگیو درسته، فکر فرنگ رفتنم از سرت نیفتاده اینم درسته، ولی جوجه بیا یه کاری واسه بهتر شدن این زندگی بکنیم هوم؟ یه فرصت بدیم به این زندگی نیمه جون که شاید پا بگیره!

غیاث راست میگفت!

با اینکه این زندگی تماماً بر پایه‌ی اجبار بود ولی میخواستم برای بهتر شدنش تمامِ زورم را بزنم!

_♡___

[غیاث]

– دادا اون آچار فرانسه رو برسون دستم!

دست دراز کرده و آچاری که کنار دستم افتاده بود را برداشته و از زیر ماشین به دست رضا که در چاله سرویس مشغول درست کردنِ زیر ماشین بود دادم:

– بیا، زود جمع کن کارو باید ببندیم!

سر چرخاندم و با دیدن عقربه‌های ساعت که عدد یازده و نیم را نشان

می‌داد برق از سرم پرید و گفتم:

– رضا دادا ساعت دوازده شبه جمع کنیم، فردا باقیشو راه میندازی!

صدای باز کردن پیچ در گوشم چرخید و رضا گفت:

– تو برو من اینو باید جمع کنم امشب، برو پیش اهل و عیالت نگران میشن!

تنِ خسته‌ام را به زور از روی زمین بلند کردم که صدای تلق تلق استخوان هایم بلند شد!

دست روی هر دو زانویم گذاشتم و همانطور که به سمتِ شیر آبی که کنار

دیوار بود میرفتم گفتم:

– خیله خب زودتر جمع کن کارو پس!

چشمی گفت و من پس از شستن دست‌هایم سوییچ موتورم را چنگ زده و از تعمیرگاه خارج شدم.

بدن درد شدیدی به جانم افتاده بود و تا زمانی که به خانه برسم، پشت موتور از درد به خودم پیچ میخوردم!

خانم جان، غزال و داراب به دیر امدنم عادت داشتن و میدانستم که الان در خواب به سر میبرند اما از ملیسا مطمئن نبودم.

به ارامی در خانه را باز کرده و موتورم را در حیاط پارک کردم

بدون اینکه کمترین سر و صدایی ایجاد کنم وارد خانه شده و از پله ها بالا رفتم.

صدای خر و پف بلند داراب حتی از اتاق خودش هم به گوشم میرسید.

در اتاق را به آرامی باز کردم و به محض ورود چشمم به ملیسا که روی تخت دراز کشیده بود و پتو را تا روی سرش بالا کشیده بود افتاد.

در اتاق را بدون کوچک ترین سر و صدایی بستم و پیراهن و شلوارم را، با شلوارکی راحتی عوض کرده و سمت تخت رفتم..

صدای نفس‌های منظمش نشان از خوابیدنش میداد.

طبق عادت این چند شب با فاصله از او روی تخت دراز کشیده و آرنجم را روی چشم هایم قرار دادم.

بوی عطر شیرین ملیسا در مشامم پیچیده شده بود، نفس عمیقی کشیدم و اهسته لب زدم:

– توله چه عطریم زده!

خواستم روی تخت چرخ بخورم تا فکرِ عطر لعنتی و شیرینش از سرم بپرد که همان لحظه صدای نازش در گوشم پیچیده شد:

– غیاث، اومدی؟

از نازِ صدایش ابرو در هم کشیدم و همانطور که سرم را به سمتش چرخ میدادم گفتم:

– مگه نخوابیدی تو؟

نگاه خمار و خواب آلودش را به چشم‌هایم دوخت و لب زد:

– منتظرت بودم بیای، نفهمیدم کی خوابم برد!

حرفی نزدم که در سکوت تنش را به سمتم کشاند، اینبار با فاصله‌ی کمی از من سر روی بالش گذاشت و اهسته گفت:

– شام خوردی؟

هرم داغ نفس‌هایش به بناگوش و گردنم برخورد می کرد، آب گلویم را سخت پایین فرستادم و تک کلمه‌ای جواب دادم:

– نه!

دستِ کوچکش را از زیر پتو بیرون کشید و روی تختِ سینه‌ام گذاشت!

نگاهم را از سقف گرفته و به چشم‌هایش خیره شدم!

– گشنت نیست؟

لب‌هایش با هر بار حرف زدن، دل از دلم می‌برد!

دمی عمیق کشیدم و لب زدم:

– ماتیک سرخ زدی؟!

لبخندی کوتاه کنج لبش نشست.

بر خلاف ظهر که از خجالت در خودش جمع شده بود اینبار بی پروا در چشم‌هایم زل زد.

یک دستش را زیر سرش تکیه زد و با انگشت‌های کشیده‌اش روی سینه‌ام خط هایی فرضی کشید و گفت:

– خودت گفتی واست بزنم! دوست نداری؟

نگاه سرکشم از روی مچ لختِ دستش به سمت شانه و گردن لختش کشیده شد و پایین تر رفت.

تخت سینه‌ی لخت و خط سینه‌ی درشتش از پشتِ سوتینِ اُختاپوسی شکلی که به چشمم زیادی آمده بود، کاملا در معرضِ دیدم قرار گرفت!

آب گلویم را سخت پایین فرستادم و خیره به بالا تنه‌ی درشتش آهسته زمزمه کردم:

– دوست دارم! خوشگل شدی...خیلی!

طناز خندید و گوشه‌ی لب سرخش را گزید!

پتو را از قصد از روی سر شانه‌های لختش پایین فرستاد و تنش را به تنم

چسباند.

نگاهش را به تخت سینه‌ام که حال تند تند بالا و پایین میشد دوخت و لب زد:

– به حرفت گوش دادم! میخوام تلاش کنم واسه زندگیمون، میخوام یه فرصت به خودمون بدم! میخوام که...میخوام که کنارت باشم غیاث! تو چی؟!

نفس های داغش روی سینه‌ام پخش می‌شد و توان را از من زدوده بود!

نفسی عمیق کشیدم و زمزمه کردم:

– میخوای چیکار کنی؟!

بی پروا روی تنم لَم داد!

گونه‌اش را همچون گربه‌ای ملوس به سینه‌ام کشید و کف دستش را اغواگرانه روی بازویم حرکت داد:

– میخوام واست زنانگی کنم! امروز خانم جون میگفت زن باید از شوهرش دلبری کنه! دارم ازت دلبری میکنم خب!

از حرف‌هایش که در عین طنازی پر از سادگی بود خنده‌ام گرفت!

بی اراده دستم را دور کمر لخت و باریکش حلقه کردم و همانطور که

جایمان را عوض می‌کردم لب زدم:

– خوب داری دلبری میکنی! خوب داری زنانگی به خرج میدی واسم!

روی تنش خیمه زدم و با نگاهی خمار به اندام ش خیره شدم.

تنها پوشش سوتین و شورتی بود که بالا و پایینش را پوشانده بود!

نگاهم از روی سینه‌هایش به سمت پایین کشیده شد و روی پی‌اِرسینگِ نافش زوم کردم و آهسته لب زدم:

– این فینگیلی چی میگه اینجا؟! با این قسمت میخوای چشم کیو در بیاری شما؟

با طنازی خندید و پیچ و تابی به اندامش زیرِ تنم داد و اغواگرانه لب زد:

– ما معمولا با این قسمت چشمِ آقامونو در میاریم!

گوشه‌ی ابرویم بالا پرید و کج خندی کنجِ لبم شکل گرفت و بیشتر روی تنش خیمه زدم:

– که اینطور! چشمِ منو که حسابی در آوردی توله سگ!

هر دو دستش را بالا گرفته و دور گردنم حلقه کرد، کمی تنش را از تخت فاصله داد و کنارِ گوشم پچ زد:

– خوشت اومد از لباسم؟ بخاطرِ تو پوشیدمشا! قشنگه؟

هوم کشداری گفتم و همانطور که نفسم را کنارِ بناگوشش بیرون می‌فرستادم، لاله‌ی گوشش را به دندان کشیدم و خمار زمزمه کردم:

– اونقدر قشنگه که دلم میخواد تو تنت جرش بدم جوجه طلایی!

– اینکه خیلی خوشگله غیاث، چطوری دلت میاد آخه؟

لحنش سر تا سر ناز داشت!

تنم در آتشِ خواستنش به تب افتاده بود و پر از نیاز سرم را در گردنش فرو کردم و پایین تنه‌ام را به بدنش کوبیدم و لب زدم:

– اگه دلت میخواد پارش نکنم خودت همین الان درش بیار بچه؟ بدو کوچولو!

ریز ریز خندید و سریع قفل سوتینش را باز کرده و اینبار با کمی مکث از تنش بیرون کشید!

حرارتی که از سمت بدنش به بدنم منعطف میشد، بیشتر از پیش خمارم می‌کرد.

اینبار کمی با خجالت صدایم زد و گفت:

– غیاث...من...من...یه خورده میترسم!

روی شانه‌اش را بوسیدم و به آرامی دستم را قابِ سینه‌اش کردم و لب زدم:

– نمیذارم دردت بیاد کوچولو!

هوا گرگ و میش بود!

تمامِ دیشب را بعد از رابطه‌ی پر تب و تابی که داشتیم نخوابیده بودم.

نگاهم خیره به نیم رخِ زیبای ملیسا و لب‌های کوچکش بود که به آرامی از هم فاصله گرفته بودند!

مطمئناً دیشب و زمانی که به طواف تنش شتافته بودم، از ذهنم پاک نمی‌شد!

خم شدم و روی سر شانه‌ی عریانش را به آرامی بوسیدم.

از زبریِ ته ریشم نقِ کوتاهی در خواب زد و لبخند روی لبم آورد!

روی تخت جابه‌جا شد و اینبار سرش را مستقیما در سینه‌ی لختم فرو فرستاد و گونه‌ی نرمش را به تخت سینه‌ام کشید.

از حس خواستنِ زیادش، دستم را دور کمرش پیچانده و تنِ نرمش را به تنم چسباندم که صدای ناله‌ی کوتاهش بلند شد:

– آخ!

لب‌هایم اینبار پیشانیِ کشیده‌اش را مورد هدف قرار داد و همانجا لب زدم:

– جونم؟

پلک‌هایش به آرامی لرزید و از هم فاصله گرفت، نگاه گیج از خوابش را به

چشم‌هایم دوخت و خواب آلود لب زد:

– خفم کردی، یه خورده برو اونورتر!

بی تفاوت تنش را محکم تر به تنم فشردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

– نمیرم! شما مِن بعد جات همینجاست! خفه شدم و دارم میمیرم و برو اونور و نداریم دیگه!

نخودی خندید و چشمِ کوتاهی که از لب‌های نیمه بازش بیرون پرید دیوانه ترم کرد.

عطر موهایش را به مشام کشیده و خمار لب زدم:

– تا صبح هنوز وقت داریم، نظرت چیه یه راند دیگه بریم جوجه؟

سرش را آرام به تخت سینه‌ام کوبید و با اعتراض گفت:

– وای نه! درد دارم هنوز!

– پس چرا نمیگی درد داری بچه؟

لب برچید و مظلومانه نگاهم کرد، دستم پیشروی کرد و به آرامی زیر دلش را نوازش کردم.

ناله‌ی کوتاهی از میان لب‌هایش بیرون پرید و گفت:

– یدونه مسکن بخورم خوب میشم نمیخواد خودتو خسته کنی!

سر خم کرده و به ارامی جایی مابین گوش و گردنش را بوسیدم و لب زدم:

– بدنت خیلی کوچولوئه، تحمل منو نداری ولی کم کم بهش عادت میکنی.

با اعتراض مشت کوچکش را گره کرده و به بازویم کوبید و با تخسی گفت:

– من کوچولو نیستم آقا شما زیادی بزرگی!

تو گلو خندیدم و حرکت دستم را به ارامی از زیر دلش به سمت تختِ سینه‌اش کشانده و گفتم:

– دوست نداری بزرگ؟

اینبار برخلاف دفعه‌ی قبل گونه‌هایش کمی به رنگ سرخ در آمد و آهسته لب زد:

– بی ادب نشو دیگه!

کنارِ گوشش خمار پچ زدم:

– بی ادب چیه جوجه؟ به هر حال رابطه‌ی جنسی یه قسمت مهم از زندگیه، باید بدونم زنم چی دوست داره چی دوست نداره که بتونم درست و حسابی بهش لذت بدم دیگه!

_♡__

معترضانه نامم را صدا زد و من با خنده‌ای کوتاه جوابش را دادم.

این ورقِ تازه از زندگی عجیب و غریب و دور از تصورم بود و با این حال، امیدوار بودم درست پیش رود!

***

[ملیسا]

نگاهم به دختر محجبه‌ای که کنار دست غزال نشسته بود و زیرِ گوشش پچ پچ می‌کرد افتاد.

از صبح که غیاث سر کار رفته بود تا همین الان که نزدیک برگشتنش بود، از جایش تکان نخورده و مدام با غزاله پچ پچ می‌کرد.

چند باری میان حرف‌هایشان اسم خودم را شنیده بودم و سعی کردم توجه‌ای نکنم.

بلاتکلیف روی مبل تکانی خوردم که صدای غزاله بلند شد:

– چیزی میخوای ملیسا جون؟

لحنش پر از کنایه بود و نمی‌دانم چه چیز خنده داری در چهره‌ام دیدند که هر دو زیر خنده زدند و غزاله گفت:

– چته دختر؟ چرا زرد کردی؟ تو فکر بودی گفتم صدات کنم در بیای از تو فکرا!

قبل از اینکه من حرفی بزنم صدای دخترِ کنارِ دستش بلند شد:

– راستی غزال، غیاث ساعت چند بر میگرده؟

از غیاث گفتنِ بدون پیشوند و پسوندش ابرو در هم کشیده و قبل از اینکه غزاله حرفی بزند، گفتم:

– عزیزم شما کاری با شوهر من دارین که از اون موقع از جاتون تکون نخوردین؟

اینبار نوبت او بود که چشم‌هایش را گرد کند.

غزاله هول شده گفت:

– چیزه...ثریا!

پس نامش ثریا بود و حال مشتاق بودم بدانم این ثریا خانمِ محجبه، چه نسبتی با غیاث دارد!

غزاله چشم غره‌ای به من رفت و رو به ثریا که مات مانده بود گفت:

– بذار داداش غیاثم بیاد خودش توضیح میده واست!

غیاث توضیح میداد؟

مگر چه نسبتی با این دختر داشت که باید مسائلش را به او توضیح میداد؟!

ابرو در هم کشیده و قبل از اینکه حرفی بزنم صدای بلند خانم جان در آمد:

– غزاله بیا کمک بده سفره رو میخوایم بچینیم!

چشمم به ثریا و اشک‌های حلقه زده در چشم‌هایش افتاد و خیره‌اش شدم!

روی هم رفته زیبا بود!

لب‌های درشت و چشم‌های گرد و طوسی رنگ، پوستی سفید و ابروهای پیوسته و دست نخورده‌ی دخترانه‌اش تصویری زیبا از او ساخته بود!

فکری که به سرم خطور کرده بود را سریع پس زدم و بی توجه به غزاله که برایم چشم و ابرو می‌آمد، آهسته لب زدم:

– شما ها فامیلین؟

قبل از غزاله با لب‌هایی لرزان و چشم‌هایی به اشک نشسته جوابم را داد:

– دختر خالشم!

آهانی که از دهانم بیرون پرید مصادف شد با بلند شدن صدای زنگ آیفون.

غزال هول شده از جا بلند شد و همانطور که سمت آیفون می رفت گفت:

– من برم باز کنم درو!

دوباره صدای خانم جان بلند شد:

– غزال بیا کمک بده!

و پشت بند ان حرفی به ترکی زد که متوجه نشدم و غزال هم جوابش را داد.

در خانه را باز کرد و همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت با توپ و تشری پر به من گفت:

– چیزی نگی بهش!

حرفی نزدم و از جا بلند شدم.

قبل از اینکه دستم به دستگیره‌ی در خانه برسد، صدای لرزانش در گوشم پیچید:

– چند وقته؟

گیج گفتم:

– چی چند وقته؟

– چند وقته ازدواج کردین؟ چرا...چرا کسی خبر نداره...چرا ما...ما...ما که قرار بود....

ادامه‌ی حرفش به بغضی سنگین تبدیل شد و در گلویش سنگ شد و نشست!

انگار حدسم درست بود!

خواستم قدمی به سمتش بردارم که صدای سرد و سنگین غیاث از پشت سرم بلند شد:

– سلام دختر خاله!

_♡__

نگاه پر از اشک ثریا و پاهایی که موقع بلند شدن می‌لرزید ته دلم را خالی کرد.

انگار فکری که در سرم پرورش می‌دادم درست بود که ثریا با دیدنِ دستِ پیچیده شده‌ی غیاث دورِ کمرم ناباورانه زمزمه کرد:

– اینجا...نمیفهمم!

من هم نمی‌فهمیدم!

دختری که روبروم ایستاده بود شیرینی خورده‌ی غیاث بود و من جفت پا وسط رابطیشان پریده بودم؟

پس چرا کسی از وجودِ ثریا نامی با من صحبت نکرده بود که اکنون اینگونه سست نشوم!

قبل از اینکه زیر پایم خالی شود دست غیاث محکم تر کمرم را چنگ زد و گفت:

– بریم بالا!

جواب ثریا را نداده و من را به دنبال خود کشید.

نگاهم تا اخرین لحظه‌ی وارد شدنم به اتاقمان روی ثریای بهت زده ثابت مانده بود.

همین که واردِ اتاق شدیم قبل از اینکه فرصت دور شدن به غیاث بدهم، دستم را دور بازویش پیچانده و لب زدم:

– کی بود این؟

یک کلام جواب داد:

– دختر خالم!

کلافه بودم! عصبی بودم و نگران از اینکه مبادا من همان آدمِ خانه خراب کنی باشم که یک عمر از آن فاصله گرفته بودم!

آهسته پچ زدم:

– دختر خالت یا نامزدت؟ یا شیرینی خوردت غیاث؟ کدومش؟

بیخیال جوابم را داد:

– مهمه؟

این حجم از خونسرد بودنش را دوست نداشتم! ترجیح میدادم سر این مسئله دعوا کنیم تا اینکه غیاث با خونسردی تمام جوابم را بدهد!

– مهمه که دارم میپرسم غیاث! نامزدت بوده آره؟

خیره نگاهم کرد و کامل به سمتم چرخید!

نگاهی به سر تا پایم انداخت و بر خلاف منی که داشتم جلز و ولز می‌زدم با خونسردی گفت:

– تو درد نداری که اینطوری یه لنگ پا اینجا وایستادی کوچولو؟

وقت سرخ شدن و خجالت کشیدن را نداشتم که پر از غضب گفتم:

– جوابِ منو بده چرا داری بحثو عوض میکنی! میگم نامزدت بود یا نه؟ جوابش...

میان حرفم پرید و رشته‌ی کلام را از دستم زدود و خیره به چشم‌هایم پاسخ داد:

– خانم جون می‌خواست بچه‌ی خواهرشو به من بندازه منم قبول نکردم! چیز خاصی نیست که اینطوری رگ گردنت باد کرده سرش!

بادم خالی شد و گیج پرسیدم:

– بندازه بهت؟ یعنی چی؟

بدون اینکه از تنم فاصله بگیرد، تیشرتش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید و روی زمین انداخت و گفت:

– گیج میزنیا! این گیج زدنت مغزمو م...گاد ولی خب!

خانم جون می‌خواست بچه‌ی خواهرشو بهم قالب کنه، به زور میخواست دختر خواهرشو واسم بگیره منم گفتم نه!

بی اراده پرسیدم:

– چرا گفتی نه؟

خیره نگاهم کرد!

خیره و طولانی!

سپس با لحنی که هیچ شباهتی به چند دقیقه‌ی پیشش نداشت گفت:

– چون هیچ احدی نمیتونه غیاثو مجبور به کاری کنه که نمیخواد!

نمیدانم درست شنیدم یا نه اما حرفش دو پهلو بود!

قبل از اینکه حرفی بزنم با انگشت اشاره به تخت سینه‌اش اشاره زد و گفت:

– اینجا رو میبینی؟

نگاهم مستقیما به همانجا کشیده شد.

دیدنِ رد پنجه‌هایم روی سینه‌ی برهنه و عضلانی‌اش، گونه‌هایم را انار کرد!

غیاث با شیطنت گفت:

– یه جوجه کوچولوی خوردنی پنجولای خوشگلشو اینجا کشیده! میبینی؟

تنش را به تنم چسبانده و لب‌هایش را کنار گوشم به حرکت در آورد:

– پشتِ کمرمم پر از رد پنجه‌های جوجه کوچولومه! میخوای ببینی؟

سرم را تا جایی که می‌توانستم پایین انداختم و معترضانه صدایش زدم!

تو گلو و مردانه خندید و دستش را کنار سرم، روی دیوار جک زد و گفت:

– نگفتی، دردی چیزی نداری جوجه؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم

هر چند خونریزی اندکی که داشتم باعث دردم شده بود با این حال حرفی نزدم!

در واقع فکرِ ثریا به کل حواسم را از درد جزئی تنم دور کرده بود!

آخرین جمله‌ی غیاث را به یاد اورده و بحث را دوباره به همان سمت کشیدم و لب زدم:

– تو گفتی کسی نمیتونه مجبورت کنه کاری رو که نمیخوای انجام بدی، پس چرا قبول کردی با من ازدواج کنی؟ ازدواج با منم که واست اجبار بود!

لب‌هایش را روی گونه‌ام سراند و پچ زد:

– به هر حال من پلمپ لا پاتو برداشته بودم، حرومزاده بازی بود سر کاری که کردم واینستم! بعدشم تو رفته بودی پا منبر با حرفات مخمو تیلیت میکردی منم خر شدم گرفتمت!

جمله‌ی پر از شیطنتش صدای معترضم را بلند کرد، کنار گوشم خندید و فاصله گرفت.

همین که پشت به من کرد چشمم به رد پنجه‌هایم روی تنش افتاد.

گویی ناخن هایم گوشت تنش را دریده بود!

پر از شرم و خجالت گفتم:

– پشتت خیلی زخم شده!

– میدونم!

لب گزیدم!

لابد خیلی کمرش می‌سوخت!

پشت سرش حرکت کرده و به آرامی نوک انگشتم را روی زخم کمرش کشیده و گفتم:

– پماد بزنم واست؟

– خوب میشه خودش، ماساژ بلدی؟

اوهومِ آرامی که از میان لب‌هایم بیرون پرید مهر تایید حرفش بود!

روی تخت به شکم دراز کشیده و عضلات ورزیده‌ی تنش را دست و دلبازی مرا صدا می‌زدند.

به ارامی پشت کمرش قرار گرفته و با دست های کوچکم مشغول مالیدن سرشانه‌های پهنش شدم و گفتم:

– ردش میمونه خب، پماد بزنم هم زودتر خوب میشه هم جاش نمیمونه دیگه.

آهسته پچ زد:

– فکر نکن بهش، ماساژتو بده!

زورم اندک بود اما تمام تلاشم را میکردم تا خستگی را از تنش بیرون ببرم.

نفس‌های سنگین و سخت شده بود، روی تنش خم شده و لب‌هایم را ارام به لاله‌ی گوشش چسبانده و با دلجویی کنار گوشش زمزمه کردم:

– ببخشید!

کمرش تکانی خورد و عضلات تنش زیر دستم سفت شد!

می‌دانستم از حرکت یکهویی‌ام جا خورده!

بدون اینکه از تنش فاصله بگیرم گفتم:

– هم بخاطر این زخما هم بخاطر اینکه...خب...همین که اومدی بهت غر زدم!

حرفی نزد و من با کف دستم به ارامی بازویش را ماساژ دادم.

وسوسه‌ی گاز گرفتن از آن بازوهای درشت و ورزشکاری حسابی به جانم افتاده بود.

دلم می‌خواست خم شوم و رد دندان‌هایم را روی بازویش ثبت کنم!

نفسم را درست پشت گردنش رها کردم که اینبار با جدیت و تحکم صدایم زد:

– ملیسا!

لب گزیدم و گفتم:

– بله؟

زیر تنم کمی تکان خورد، برای نیفتادنم دستم را به بازویش گرفتم که پرسشی گفت:

– میخاری؟

لحنش پر از اعتراض بود، صدای خنده‌ی کوتاهم را که شنید سریع و با یک حرکت جاهایمان را عوض کرد.

با چشم‌هایی گرد شده و لب‌هایی که محکم روی هم فشارشان می‌دادم خیره‌اش شدم و گفتم:

– هین چیکار میکنی؟

چشم ریز کرد و نگاه سرخ و خسته‌اش را به چشم‌هایم دوخت و گفت:

– چی میخوای که اینطوری ناز و عشوه میای هی؟

چشم‌هایم گرد شد و گفتم:

– من ناز میام؟

یک دستش را کنار سرم جک زد و با دست دیگر چانه‌ی کوچکم را میان انگشت‌هایش فشرد.

خیره به لب هایم که از فشار دستش کمی از هم فاصله گرفته بود لب زد:

– اگه ناز نمیای پس لبات چی میگن؟

گیج گفتم:

– چی میگن؟

مماس با لب‌هایم به ارامی پچ زد:

– میگن آقا غیاث بیا منو ببوس!

_♡__

تنم زیر تنش سخت تکان خورد و قبل از اینکه لب‌های غیاث پر شتاب

لب‌هایم را شکار کند درب اتاق به داخل کوبیده شد و صدای هول شده‌ی غزال در گوشمان پیچید:

– غیاث بیا ثریا داره میره!

چشم‌هایم تا اخرین درجه‌ی ممکن گرد شد و نگاهم در نگاه کلافه‌ی غیاث گره خورد!

حتی وضعیتی که در آن بودیمم باعث نشد که غزاله عقب نشینی کند و اینبار آهسته تر گفت:

– خانم جون گفت بیا برسونش!

غیاث از روی تنم بلند شد و گفت:

– میره که میره به ت...خمم که میره، زنگ بزنه به یه تاکسی بیاد ببرتش!

پا روی زمین کوبید و معترضانه گفت:

– داداش میگم خانم جون گفت ببر برسونش!

نگاهم را میانشان چرخاندم.

نمیدانم چرا امیدوارانه منتظر مخالفت غیاث بودم!

بر خلاف تصورم از روی تخت بلند شد و تیشرتش را از روی زمین چنگ زد.

رو به غزال گفت:

– برو میام!

غزال نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد، آهسته پرسیدم:

– میخوای بری؟

نزدیک به در ایستاد و گفت:

– میام زود!

اعتراض نکردم.

حرفی نزدم و تنها به تنم تکانی داده و روی تخت چرخ خوردم و به پهلو پشت به در دراز کشیدم.

باز و بسته شدن در خبر از رفتنش میداد!

نمیدانم چرا توقع رفتنش را نداشتم که اکنون اینقدر در پرم خورده بود!

غیاث رفته بود!

رفته بود تا زنی را برساند که عجیب فکر میکردم زین پس جای پایش در زندگی‌ام پررنگ تر شده است!

_♡__

قبل از اینکه فکر و خیال مغزم را بترکاند و اشکِ ناخواسته‌ام روی گونه‌ام جاری شود درب اتاق باز شد.

لابد غزال برگشته بود تا زخم زبانش را به جانم نیش بزند!

برگشته بود تا بگوید برادر عزیزش، همسرش را ول کرده و نامزد سابقش را چسبیده است!

روی تخت تکانی خوردم و خواستم ابراز بی حوصلگی کنم که صدایش باعث ریزش دلم شد:

– پرتقال کوچولو؟!

سرم را طوری به سمتش چرخ دادم که صدای مهره‌های گردنم بلند شد.

پشت به من دست در جیب شلوارِ خوش دوختِ مشکی رنگش فرو کرده بود.

تخت سینه‌ی برنزه و برقِ گردنبندش دلم را زیر و رو می‌کرد.

روی تخت نیم خیز شدم و امیدوارانه نگاهم را به چشم‌هایش دوختم و لب زدم:

– نرفتی؟

گوشه‌ی لبش بالا فرستاده شد!

نزدیک تخت ایستاد و از همان بالا، با نگاهی که جذابیت از آن چکه می‌کرد خیره‌ام شد!

– پرتقال کوچولومو ول کنم برم یکی دیگه رو برسونم؟ خودش چلاغ که

نیست، ماشالله دست و پاش بیشتر از من کار میکنه!

تمام فکر و ذکرم معطوفِ جمله‌ی اولش بود!

پرتقال کوچولویش را ول نکرده بود!

وسط عشق بازیِ نیمه کاریمان، حرفِ خانم جانش را زمین انداخته بود تا مرا...پرتقال کوچولویش را ول نکند!

شیرینی حرفش تا عمقِ تار و پودِ تنم نفوذ کرد و لبخندی کوچک کنج لبم نشاندم!

لبخندم را شکار کرد، سرش را دلبرانه روی شانه کج کرد و نگاهِ جذابش را

خیره‌ی من کرد و آهسته پچ زد:

– کجا بودیم؟

_♡__

کجا بودیم؟ درست همانجایی که من در آغوشت پیچ و تاب میخوردم و تنِ پر عطش تو، تمامِ من را در بر گرفته بود!

خواستم همین جمله را بگویم که روی صورتم خم شد، در حالی که هر دو دستش در جیب شلوارش فرو رفته بود و موهای کوتاهش روی پیشانی ریخته شده بود.

لعنت به او و ژستِ جذابش!

اصلا لعنت به نگاهِ خیره‌اش که دلم را پیچ و تاب میداد.

حرفم را از نگاهم فهمید که دستش را از جیب بیرون آورده و انگشت شستش را به ارامی زیر لب پایینم کشید.

نوازش وار دستش را تکان داده و فشاری به چانه‌ی کوچکم وارد کرد.

لب‌هایم کمی از هم فاصله گرفت و نگاه غیاث مستقیما چاکِ کوچکِ لبم را شکار کرد!

آب گلویش را سنگین پایین فرستاد و لب زد:

– نفسات...نفسات بوی توت فرنگی میده!

در خلسه‌ای ارام فرو رفته بودم!

من پرتقال کوچولوی او بودم، پرتقال کوچولویی که نفس هایش بوی توت فرنگی میداد!

انگار دلم از این لحن مالکانه مالش رفته بود که اهسته نامش را نالیدم:

– غیاث!

به سانِ سوزن، لبش کنجِ لبم را مورد آماج بوسه‌ی کوتاه و آرامش قرار داد

و همانجا لب زد:

– پرتقال کوچولومو واسه رسوندنِ یه نفر دیگه ول نمیکنم! هیچ وقت این کارو نمیکنم.

لحنِ مطمئنش را دوست داشتم!

اینکه قرار بود همیشه در همین چهاردیواریِ آغوشِ مردانه اش حبس باشم را دوست داشتم و اما...

طوفان پیشِ از شروعِ حادثه هیچ گاه خبر نمیدهد!

ساعت از نیمه گذشته بود و هنوز خبری از غیاث نبود.

خیره به عقربه‌های ساعت زیرِ لب نالیدم:

– کجا موندی!

خانم جانش، غزال و داراب همگی به خواب رفته بودند و انگار تمامشان به این دیر آمدنِ غیاث عادت کرده بودند.

دلشوره امانم را بریده بود، خودم را لعنت کردم که چرا در همان اولین روزهای زندگی شماره‌اش را نگرفته بودم!

از استرس مشغولِ تکان دادن هر دو پایم شدم که صدای چرخ‌های موتورش جرقه‌ای در دلم روشن کرد!

لبم به لبخند کش آمده و سریع از روی تخت پایین پریدم.

به سمت درب اتاقمان رفته و همین که خارج شدم، چشمم به جسمِ خسته و مچاله شده‌اش افتاد که پایینِ پله ها ایستاده بود!

تلو تلو می خورد و همین موضوع اخم‌هایم را در هم کشید.

مست کرده بود؟

یعنی تا این وقت شب در میهمانی به سر می‌برد و لابد...شبش را میان دختران رنگارنگ سپری کرده بود؟

دندان قرچه‌ای کردم و از پله‌ها پایین رفتم، صدای پایم را که شنید سر بالا گرفت.

در تاریک و روشنِ هوا چشمم به نگاهِ خسته‌اش افتاد و بی توجه تنها زمزمه کردم:

– کجا بودی تا الان؟

با مکث جوابم را داد:

– چرا نخوابیدی؟

صدایش عادی بود، نفس‌هایش هم بویِ الکل نمیداد و همین مقداری نرمم می کرد!

خواستم حرفی بزنم که همان لحظه، دستش از دورِ نرده شل شده و هیبتِ مردانه‌اش به یک باره روی پله ها سقوط کرد!

_♡__

هاج و واج خیره‌اش شدم!

صدای ناله‌ی پر از دردش باعث شد ترسیده جلوی پایش زانو بزنم.

پلک‌هایش را محکم روی هم فشرده بود و برای کنترل کردنِ صدایش، محکم تنش را به دیوار می‌فشرد!

ترسیده لب زدم:

– چیشده؟ چرا اینطوری شدی؟

نفس‌هایش را سنگین و سرد بیرون فرستاد و خفه پچ زد:

– کمک کن پاشم!

بهت زده از روی زمین بلند شده و تمام زورم را به کار گرفتم.

زیرِ بازویش را گرفته و به کمک خودش از روی زمین بلندش کردم و گفتم:

– درد داری؟ کجات درد میکنه؟

حرفی نزد و تا زمانی که واردِ اتاقمان شویم، صدای ناله‌ی پر از دردش گوشم را پر کرده بود!

کمک کردم روی تخت دراز بکشد و دستم را به چراغ مطالعه‌ای که کنار تختمان قرار داشت رساندم.

همین که نورِ کمی اتاقمان را روشن کرد، چشمم به باریکه‌ی خونی که از فرقِ سرش راه پیدا گرفته بود افتاد.

چشم‌هایم گرد شد و خفه لب زدم:

– چ....چی...چیشدی؟ ا...این...این خون...خونه؟

حرفی نزد و پلک هایش را روی هم فشرد.

دستِ لرزانم را به آرامی روی بازویش گذاشتم و تکانی کم جان به پیکره‌اش دادم:

– غیاث؟ غیاث خوبی؟

کم جان لب زد:

– خاموش کن چراغو!

از ترسی که به جانم ریخته بود، با تاخیر چراغ را خاموش کردم، بغض به گلویم تاخت و نالیدم:

– خوبی غیاث؟ خون داره میاد از سرت! بریم دکتر؟

نفسش را با درد بیرون فرستاد.

برای تسکینِ خاطرم، پلک‌هایش را باز کرد و نگاه خسته‌اش را به چشم‌هایم دوخت:

– بغضت واسه چیه شما؟

نگاهم خیره به قطراتِ خونی بود که از روی پیشانیِ شکاف خورده‌اش روی بالش چکه می کرد!

لب جمع کرده و پچ زدم:

– برم واست مسکن بیارم؟ بتادین دارین؟ اگه زخمتو الان پانسمان نکنیم عفونت میکنه!

نگاهش به قطره‌ی اشکی که روی گونه‌ام سر خورده بود افتاد و آهسته لب زد:

– نمیخواد! بری پایین بقیه بیدار میشن! تو کشوی میز باند هست!

سریع از روی زمین بلند شده و به سمت میزش حرکت کردم.

دست‌هایم موقعِ در آوردنِ باند و پنبه لرزشی شدید داشت!

ضربانِ قلبم به شدت بالا رفته بود.

وسایل به دست به سمت تخت رفته و کنارش نشستم، انگار شدتِ خونریزیِ سرش هر لحظه بیشتر از پیش می‌شد.

پنبه را برداشته و به ارامی خونِ روی ابرو، چانه و بینی‌اش را تمیز کردم و لب زدم:

– نمیبینم چیزی! باید روشن کنم برقو!

قبل از اینکه فرصت مخالفت به او دهم، چراغ را دوباره روشن کرده و اینبار با اخم‌هایی که از نگرانی در هم فرو رفته بود مشغول کارم شدم.

چند ثانیه‌ای میانمان سکوت شکل گرفت و صدایِ خسته‌ی غیاث بالاخره سکوت میانمان را شکست:

– چرا نخوابیدی؟

پنبه‌ی آغشته شده به خونش را در دست مچاله کردم و آهسته لب زدم:

– نگرانت بودم چون!

– نمیپرسی کجا بودم که با سر و صورتِ خونی برگشتم خونه؟

پلک زدم و قطره‌ای اشک از چشمانِ نیمه بازم، گونه‌ام را تر کرد!

می‌خواستم بپرسم اما در تمام این مدت خودم را نگه داشته بودم.

حالِ غیاث خوب نبود!

حداقل خونریزی سر و پیشانی‌اش از حال بدش خبر میداد.

– پرتقال کوچولو؟

از اینکه در این شرایط هم قصدِ بهتر کردنِ حالم را داشت لبخندی نیمه جان روی لب نشاندم!

برای اولین بار لب زدم:

– جانم؟

پنجه‌ی تنومندش پیچک وار دورِ دستم چرخ خورد و مجبورم کرد کمی به سمتش مایل شوم:

– مسابقه داشتم! حریفم دو برابر من بود واسه همین اینطوری شدم!

مسابقه؟ چه مسابقه‌ای؟

انگار پرسشم را از چشم‌هایم فهمید که توضیح داد:

– همه چی اونقدر هول هولکی بینمون پیش رفت که نتونستم بهت بگم من یه یه مبارزم!

هنوز خیلی از نقاطِ زندگیمان مبهم بود.

درست مثلِ فایتر بودنِ غیاث!

با دیدنِ کیسه بوکسِ آویزان شده از سقفِ اتاقش فهمیده بودم بوکسور است و نمی‌دانست که یک جنگجوست!

نفسم را سنگین بیرون فرستادم و دستِ غیاث زیرِ چانه‌ام را به آرامی نوازش کرد:

– حالا که فهمیدی چی به چیه، نگرانم نشو اگه بعضی شبا دیر اومدم خونه! باشه کوچولو؟

_♡__

خواستم موافقت کنم اما چشمم که به کبودی کنارِ پلکش افتاد لب گزیدم!

شب‌های نیامدنش قرار بود همینقدر سخت و دیر سپری شود؟

قرار بود خودم را در نگرانی خفه کنم و هر بار با دیدن صورتِ زخمی و کبودش تا پای مرگ بروم و برگردم؟

آنوقت این مردِ نامسلمان به همین راحتی میگفت نگران نباش؟

مگر میشد منی که کم کم با آغوشش اُخت شده بودم به همین راحتی نگرانش نباشم؟

از همین الان برایم مثل روز روشن بود که شب‌های دیر آمدن و نیامدنش، برایم شبِ عاشوراست!

دلخور نگاهم را به نگاهِ منتظرش دوختم و آهسته گفتم:

– تو نمیتونی بگی من چیکار کنم و چیکار نکنم!

مچِ دستم را محکم تر فشرد و لبخندی بی هدف روی لب‌هایش نشاند و گفت:

– یعنی چی؟!

دستم را با تردید روی گونه‌ی سمتِ چپش گذاشتم، با انگشتِ شست به آرامی کبودیِ کنارِ چشمش را نوازش کردم و لب زدم:

– نمیتونی بگی نگرانت باشم یا نه! نمی‌تونی بگی وقتی تو داری تو رینگ زیر دستِ یه قُلدُرِ دیگه کتک میخوری من بشینم اینجا و نگرانت نباشم!

نمیتونی بگی وقتی سر و صورتِ کبود و خونیتو دیدم خم به ابروم نیارم!

نمیتونی بگی...

مکثی کردم و گستاخانه به چشم‌های ستاره باران و منتظرش نگاه کردم:

– نمیتونی بگی شبایی که نیستی...من بدونِ فکر بهت بخوابم!

_♡__

لبش به سمتِ بالا چین داده شد، دستم را مچ کشیده و تنم را روی تخت خواباند!

به آرنجش تکیه زده و روی تنم خم شد، سایه‌ی هیبتِ مردانه‌اش روی تنم افتاد.

دستِ ازادش را بالا اورده و موهایی که روی صورتم ریخته شده بود را کنار زد و زمزمه کرد:

– چه پرتقال کوچولوی شیرینی! اینقدر شیرین حرف میزنی نمیگی یهو هوس خوردنتو کنم پرتقال؟

با چشم‌های نمناک خندیدم.

خطِ لبخندم را نوازش کرد و هومِ کشیده‌ای از ته گلویش بیرون پرید و ادامه داد:

– یاد ندارم قدِ تو و داراب کسی اینقدر واسم نِگَرون شده باشه!

خلاصه که نِگَرونیت واسم شیرینه کوچولو...

مکثی کرد و نفسِ داغش را به آرامی روی گونه‌ام رها کرد و پچ پچ مانند لب زد:

– کوچولوم!

قلبم تکانی محکم از میم مالکیتِ لعنتی‌اش خورد!

انگار ته دلم پروانه‌های کوچک و بزرگ به رقص در آمده بودند!

سرش را به گوشم نزدیک کرد، نفسی عمیق کنارِ گردنم کشید و همانجا گفت:

– لازم نیست شبا با فکرم بخوابی! هر شبت همینجاست، تو همین بغل!

حسِ خوبی که از حرف‌هایش به دلم سرایت کرده بود، باعث شد هر دستم را میانِ انبوهِ موهایش فرو برم!

این آغوشِ مردانه، همین یک وجب جایی که انگار تمامِ آرامش جهان برایم در آن خلاصه شده بود، همین چهارچوبِ امنی که من را در خود جای داده بود، یک چیز را به من می‌فهماند!

منِ سرکشِ یاقی، دلم را به این مرد باخته بودم!

_♡__

[غیاث]

– شما ها هنوز جوونین، بُنییتون قویه هزارالله اکبر! دیگه کم کم باید دست بجونبونید یه نوه‌ی تپل و مپل و خوشگل بیارین واسه من!

حرف‌های خانم جان، چشم‌هایِ ملیسا را درشت کرده بود.

سرش را بهت زده به سمتِ من چرخاند و شالِ سُرش از روی موهایش تا رویِ شانه‌اش سر خورد و بهت زده صدایم زد:

– غیاث!

خنده‌ام را قورت دادم تا طرحِ لبخندِ روی لبم، دخترکم را ازرده خاطر نکند.

با چشم و ابرو به شالِ پایین افتاده‌اش اشاره زدم و در جوابِ حرف‌های خانم جان گفتم:

– ایشالله بچه هم میاریم، زوده هنوز!

زیر چشمی به جثه‌ی ظریفِ ملیسا خیره شدم و با تنِ صدایی که تنها به گوشِ خودش برسد نجوا کردم:

– فعلا باید یه بچه دیگه رو بزرگ کنم تا بریم بعدی!

– کی دیگه مادر؟

خانم جان، خمیرِ آماده شده‌ی نان را با وَردنه صاف کرد و با افسوس ادامه داد:

– عمری تو آرزوی ازدواج تو موندم، آخرم اینطوری برام عروس آوردی!

من افتابِ لبِ بومم غیاث، همین امروز و فردا رخت میبندم و میرم!

ابرو در هم کشیده و قبل از اینکه من حرفی بزنم ملیسا به آرامی زمزمه کرد:

– این چه حرفیه! انشالله سایتون صد سال بالا سر...سرمون باشه مادر جان!

نگاهِ خانم جان به سمتش کشیده شد.

وَردنه‌ی چوبی را کنار زده و حضور من را نادیده گرفت.

با چشم‌هایی ریز شده به ملیسا که سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد و خطاب به جفتمان گفت:

– یه حرفایی هست تا به حال نگفتمش!

گفتم پسرم عقل داره خوب و بدو از هم تشخیص میده، میدونه چی به چیه!

نپرسیدم چطوری با غیاث آشنا شدی، نپرسیدم چطوری به عقدش در اومدی، نپرسیدم مراسم عقد و عروسیتون چطوری بوده ولی...

_♡__

نفسش را بریده بریده بیرون فرستاد، نگاهش را به من کشید و گفت:

– واسه ما خانواده خیلی مهمه دختر!

تا الانم که تو این خونه بودی نپرسیدم ننه آقات کجان ولی الان لازمه که بپرسم!

ننه و آقات کجان؟

چرا تو این مدتی که اینجا بودی ما حتی یک بارم چشممون بهشون نخورده؟!

رنگ از روی ملیسا پرید.

بی آنکه دلیلِ گارد گرفتن یکهویی خانم جان را بدانم پا درمیانی کردم:

– من واستون توض...

رشته‌ی کلام را به دست گرفت و توپید:

– تو ملیسایی؟ من از تو پرسیدم که تو بخوای واسم توضیح بدی؟

من نباید بدونم عروسم از کجا اومده؟

ننه و آقاش کجان که بعد از یکی دو ماه به دخترشون یه سر نزدن حتی؟

کف هر دو دستش را به ارامی بهم کوبید تا اردی که روی دستش بود را بتکاند و ادامه داد:

– میدونین شما جوونا هر کاری دلتون بخواد انجام میدین، مادر و پدر کیه؟

الان دیگه کسی حق نداره تو زندگی شما جوونا سرک بکشه!

خودتون بریدین و دوختین و تن ما کردین، کسی مگه میتونه چیزی بگه؟ نه والله!

غر غر زیر لبی‌اش ادامه داشت و ملیسا هر لحظه رنگ و رو پریده تر می‌شد.

یک چشمم به او دوخته شده بود و چشمِ دیگرم به خانم جانی که توپ و تشرش یک دم هم قطع نمی‌شد.

_♡__

هر چند که حق با خانم جان بود و حرف‌هایش بی برو و برگرد درست بود.

با این حال نمی‌خواستم که وجه‌ی ملیسا پیشِ مادرم خراب شود و گفتم:

– خانم جون، اجازه بدین یه لحظه!

وَردنه به دست از روی زمین بلند شده و چادرش را تکانی داد و گفت:

– من تا الان حرفی نزدم، لال مونی گرفتم.

از این دختر جلوی خواهرت و وحشی بازی خودت دفاعم کردم تازه!

ولی چهار روز دیگه چطوری تو در و همسایه سر بالا بگیرم؟

با افسوس نفسش را بیرون فرستاده و حضورِ ملیسا را نادیده گرفت و ادامه داد:

– خواهرم که فهمید بی اذنِ خانواده عروس آوردی خیلی ناراحت شد!

به هر حال ما یه قول و قراری با همدیگه گذاشته بودیم!

میدونی من با چه شرمندگی‌ای جواب خودشو دخترشو دادم؟

فکرِ ثریا در سرم پررنگ شد.

انگار این اجبار قرار بود تا ابد روی زندگی‌ام سایه بیندازد!

از روی زمین بلند شده و ملیسا هم متقابلاً پشتِ سرِ من بلند شد و آهسته پچ زد:

– چیزی نگی غیاث!

بغض در کلمه‌هایش به چشمم آمد و بی توجه به حرفش با توپِ پر گفتم:

– خانم جون من یه بار این بحثو کردم و ماله کشیدم رو همه چی! دلیل نداره دوباره بازش کنم!

دلخور نگاهی به من انداخت و سپس از روی شانه‌ام به ملیسا که پشتِ سرم پناه گرفته بود خیره شد و لب زد:

– این جواب بچه بزرگ کردنمه؟

که وقتی پای دختری که معلوم نیست کس و کارش کین، ننه و آقاش کجانو وا کرد تو این خونه، حتی نتونم یه سوال بپرسم ازش!

با کمکِ نرده از پله‌های ورودی بالا رفت و واردِ خانه شد!

نفسم را سنگین بیرون فرستادم و روی پاشنه‌ی پا سمتِ ملیسا چرخ خوردم و گفتم:

– تو به خانم جون چیزی گفتی؟

سرش را فوری بالا اورد و نگاهِ نمناکش را به چشم‌هایم دوخت و سر تکان داد:

– نه به خدا!

من فکر کردم مامانت تا الان حرفی نزده یعنی مشکلی نداره باهام ولی...

حرفش را خورد و مشغولِ چلاندنِ انگشت‌های کوچکش شد.

می‌دانستم خانم جان به همین راحتی کوتاه نمی‌آید.

تا زمانی که تهِ زندگیِ ملیسا را بیرون نمی‌کشید مطمئناً بیخیال نمی‌شد!

کلافه موهایم را در چنگ گرفته و سعی کردم ملیسا را از این حال و هوا بیرون بکشم و گفتم:

– بریم بیرون؟

سرش را بالا انداخت و تنها لب زد:

– نه!

قبل از اینکه از جلویِ چشمم فرار کند، مچِ دستش را در دست گرفته و نگهش داشتم.

سرش را پایین گرفته بود و نفس‌های نامنظمش از بغضِ سنگینش خبر میداد!

آهسته لب زدم:

– ببینم شمارو؟

با لجبازی سرش را پایین نگه داشت و گفت:

– نه! میخوام بخوابم خستمه!

– همین الان از روی تخت پایین کشیدمت پرتقال کوچولو، بازم خسته‌ای؟

با تخسی سر بالا گرفت و گفت:

– بله که خستم!

تو دیشب خوابیدی من تا صبح از نگرانی اینکه مبادا درد داشته باشی،

پلک رو هم نذاشتم!

یادِ دیشب و نگرانیِ شیرینی که برایم به خرج داده بود، کنجِ لبم را بالا فرستاد!

دستی به موهای بیرون ریخته از شالش کشیدم و قبل از اینکه حرفی بزنم، زنگِ در به صدا در آمد.

پلک روی هم فشرده و نچِ کلافه‌ای از لای لب‌هایم بیرون پرید و پچ زدم:

– الله و اکبر، اگه گذاشتن دو دقیقه با عیالم خلوت کنم!

خنده‌ی نخودیِ ملیسا، باعث شد چشم غره‌ای نثارش کنم و سپس به

سمت در راه افتادم.

در را باز کرده و با مامورِ پستی که مشغول ور رفتن با پاکتِ نامه‌ای بود خیره شدم:

– بفرمایید؟

سر بالا گرفته و کلاه کاسکتش را از روی سرش برداشت و گفت:

– منزلِ آقای ساعی؟

سر تکان دادم و پست چی پاکتِ نامه را به سمتم گرفت و گفت:

– این نامه برای شماست.

به گوشه‌ای از دفترِ بزرگش اشاره زد و گفت:

– اینجارم امضا کنید.

تشکری کردم و بعد از امضا کردنِ دفتر، پاکت را از دستش گرفته و وارد حیاط شدم.

ملیسا یک لنگه پا ایستاده بود و با دیدنِ پاکت نامه، چشم ریز کرد و گفت:

– با کی نامه بازی میکنی غیاث؟

خنده‌ام را قورت داده و جدی گفتم:

– نامه بازیایِ من دیگه تموم شده، فعلا سرِ خونه و زندگیمم تا ببینم چی پیش میاد!

بالافاصله ابرو در هم کشید و دست به کمر، نگاهی تخس به سمتم پرتاب

کرد و گفت:

– یعنی چی؟ میخوای خیانت کنی؟

ابرو در هم کشیده و پاکت را میانِ مشتم جمع کردم:

– الان فهمیدی چه ک...سشری تلاوت کردی؟

شاکی تر از من گفت:

– من میفهمم چی میگم، یعنی چی بعدا چی پیش بیاد؟ مگه قراره چی

بشه که تو...

میان صحبتش پریده و پر از حرص به اویی همچون تفنگ گلوله‌هایش را به سمتم پرت می‌کرد گفتم:

– من مگه گفتم قراره چیزی پیش بیاد؟ جنبه‌ی شوخی چرا نداری تو!

حرفی نزد و جای آن، کفِ پایش را محکم به زمین کوبیده و شاکی به سمتِ خانه رفت!

این حساس بودنش سرِ یک جمله که بیشتر منِ باب شوخی بیان کرده بودم را نمی‌فهمیدم.

خواستم درِ پاکت را باز کنم که صدای بلندِ غزاله از داخل خانه به گوشم رسید که با داد گفت:

– چرا میزنی؟

فکر کردم طبقِ معمول با داراب دعوایش شده و مثل همیشه، از تنها سلاحش که جیغ و داد بود استفاده کرده است ولی با جمله‌ی بعدی‌اش که آمیخته به بغض بود دستم روی پاکت نامه خشک شد:

– مگه من چیکارت کردم که میخوابونی بیخِ گوشم ملیسا!

_♡__

دستم روی پاکتِ نامه ثابت ماند و ابرو در هم کشیدم.

سکوتِ ملیسا به شَکَم دامن زد!

لبه‌های پاکت را در دستم مشت کرده و وارد خانه شدم.

از همان ابتدای ورود چشمم به غزاله افتاد که دست روی گونه‌اش گذاشته بود و لب می‌لرزاند!

نگاهم را به ملیسا که با چشم‌هایی گرد شده بالای پله ها ایستاده بود کشاندم و گفتم:

– اینجا چخبره؟

لحن جدی و کوبنده‌ام نگاه جفتشان را به سمتم کشاند!

ملیسا دهان باز کرد تا حرفی بزند که غزال آژیر کشان خودش را به سمتم کشید و نامفهوم گفت:

– داداش، این منو زد!

خودش را در آغوشم پرت کرد و نوای گریه را از سر گرفت.

خشک شده سر جایم ایستادم.

چشم‌های توبیخ گرم را به ملیسا دوختم و کنارِ گوش غزاله به آرامی پچ زدم:

– هیش اروم باش!

خانم جان لنگ لنگان خودش را از اتاق به ما رساند..

چادر نمازِ سفیدِ گلدارش را با یک دست روی سرش نگه داشت و غرولند کنان گفت:

– چیشده باز فتنه! یه روز نمیاد ما تو این خونه آسایش داشته باشیم...الله الله!

نگاهِ من اما به ملیسا بود و از همان فاصله بهت و تعجبی که در چشم‌هایش لانه زده بود را می‌دیدم!

غزاله را کمی از خودم فاصله دادم و بی توجه به خانم جان رو به ملیسا توپیدم:

– برو تو اتاق!

گیج گفت:

– اما...

رشته‌ی کلام را از دستش چنگ زده و بلند تر گفتم:

– نشنیدی؟ گفتم گمشو برو تو اتاق!

بی حرف عقب گرد کرد و وارد اتاق شد.

صدای هق هقِ غزاله همچنان در گوشم زنگ میخورد!

روی مبلِ زِوار درفته.ای که دقیقا پشت سرمان بود نشاندمش و خودم نیز جلوی پایش زانو زده و گفتم:

– چیشده؟ دعواتون شد؟ چیزی گفتی بهش؟

چانه‌ی لرزانش را بالا فرستاد و پارچه‌ی پیراهنِ نازکش را محکم مشت کرد و بریده بریده گفت:

– هیچ...هیچی نگفتمش! ب...به...خدا!

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و بیانشان میانجی گری کردم:

– آخه قربونت برم ملیسا که نمیخواد همینطوری بیاد بخوابونه تو گوشت!

به ثانیه نرسید که هق هق‌اش بند آمد، نگاهی دلخور به سمتم پرتاب کرد

و گفت:

– یعنی من دروغ میگم؟

– نگفتم دروغ میگی! میگم لابد تو هم یه چیزی گفتی اونم یه چیزی گفته بحثتون شده با هم!

سر بالا انداخت و با کف دست اشک‌های روان شده روی هر دو گونه‌اش را پاک کرد و نگاهش را از چشم‌هایم فراری داد و دلگیر گفت:

– من هیچی نگفتم بهش! از پله ها داشتم میومدم پایین، شونم به خانم خورد اونم یهو هولم داد...

به اینجای حرفش که رسید دوباره نوای گریه را از سر گرفت و هر دو دستش را مشت کرد و گفت:

– گفتم چیکار داری میکنی؟ یهو زد تو گوشم....نگا کن داداش ببین...گونمو ببین

به نقطه ای از گونه‌اش اشاره زد.

حقیقتا نمی‌دانستم چشم‌های من رو به ضعیفی رفته یا واقعا ردی آنجا نیست بجز سرخی اندکی که خب...احتمالا دلیلِ قانع کننده ای نبود!

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و گفتم:

– من چیزی نمیبینم غزال، مطمئنی ملیسا کوبیده تو دهنت؟

– مگه حتما باید زور دستش زیاد باشه که ردش بمونه و تو باور کنی داداش؟

از وقتی این دختره اومده هر چی میشه طرف اونو میگیری! اصلا من تو این خونه غریبه‌ام!

حرفش را زده و سپس منی که مستاصل پیشِ پایش زانو زده بودم را رها کرد و به سمت اتاقش خیر برداشت!

_♡__

پلک روی هم فشرده و از روی دو زانو بلند شدم.

به خانم جان که اخم کرده سرِ جایش ایستاده بود و گوشه‌های چادرش را در دست داشت خیره شدم.

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت:

– زنت پُر شده که تو روی خواهرت در میاد اونم بخاطرِ کارِ نکرده! الله الله!

حرفش را زده و تنم را دور زد.

حرف‌های پر از کنایه‌ی خانم جان، گونه‌ی سرخ شده‌ی غزال و گریه های پر از دردش، همه و همه باعث شد با اخم‌هایی در هم به سمت اتاقمان

حرکت کنم.

درب اتاق را به داخل هول داده و وارد شدم.

به محضِ ورودم، چشمم به ملیسا که لبه‌ی پنجره ایستاده بود افتاد.

تنش را در آغوش کشیده بود و خودش را تکان می‌داد.

اخم کرده تشر زدم:

– چته تو؟ اون از کولی بازی تو حیاطتت اینم از تو گوشی که تو دهن اون بچه زدی!

حرف داری بیا مثل آدم بگو منم جوابتو بدم حرصتو چرا سر غزاله خالی میکنی!

به سمتم چرخید.

هر دو چشمش کمی سرخ بود و همین نشان میداد که چند قطره‌ای اشک ریخته.

اهسته گفت:

– باور کردی؟

بی توجه به سرخی چشم‌ها و نگاهی که مظلومیت را داد می‌زد، با جدیت و اخم گفتم:

– گونه‌ی سرخ و گریه‌هاش اجازه نمیده باور نکنم که دستِ زنم روی صورتِ خواهرم هرز رفته!

_♡__

از تحکمِ صدایم جا خورد!

دهان باز کرد که حرفی بزند اما صدایی از لای لب‌هایش بیرون نیامد.

بی هدف سر تکان داد و بازوهایش را محکم تر در آغوش کشید و آهسته پچ زد:

– باشه!

یک قدم به سمتش برداشته و با پشتِ پا، درب را بستم و گفتم:

– باشه چی؟ میری ازش معذرت خواهی میکنی ملیسا!

نمیخوام سر بچه بازیایتون عصاب باقی اعضای خانواده رو هم بهم بریزین!

اینبار کمی ابروهایش بهم گره خورد، دست از دورِ بازوهایش شل کرد و گفت:

– معذرت خواهی کنم؟ من؟ من از غزاله معذرت بخوام؟

با تمسخر تابی به گردنش داد و پر از غیض ادامه داد:

– برم بگم غزاله جون ببخشید که کولی بازی کردی و اینطوری شوهرمو تو صورتم در آوردی!

یا برم بگم ببخشید که عین وحشیا خودتو به نرده کوبیدی و با دستت....

جمله‌اش را ادامه نداد و من با اخمی که از سر کنجکاوی و نداستن، پیشانی‌ام را خط انداخته بود گفتم:

– چی میگی واسه خودت؟

بی توجه به من، با نگاهی که آتش از آن می‌بارید گفت:

– اصلا میدونی چیه؟ من دیگه اینجا نمیمونم!

به سمتِ کمد لباس‌هایش پا تند کرد و من بی آنکه بدانم چه می‌گویم، از روی حرص و عصبانیت با تمسخر گفتم:

– کجا میخوای بری؟ خونه بابات لابد؟ بابایی که بعد از این همه مدت یه سراغ از دخترش نگرفته نه؟ باشه عزیزم راهت بازه بفرما برو!

[ملیسا]

دستم روی دستگیره‌ی در ثابت ماند.

تکانِ سختی که شانه‌هایم خورد را به وضوح حس کردم.

حس می کردم صدایِ ترک برداشتنِ قلبم به قدری بلند است که حتی به گوشِ غیاث برسد اما نه!

– چیشد ؟ دیدی پس ؟ سر و تهتو بزنن تو همینجایی دخترا! پس چمدون جمع نکن واسه من!

آبِ گلویم را سخت پایین دادم.

مغزم پر از هیچ بود و کامم تلخِ تلخ!

قلبم طوری خودش را به در و دیوارِ سینه‌ام میکوبید که انگار قصدِ بیرون پریدن داشت و چرا این مرد زبان به دهن نمی‌گرفت تا بیشتر از این، تکه تکه نشوم؟!

– ببین منو، تو پرِ قو بودنت تموم شده دیگه!

اینجا خونه آقات نیس که تا اخم و تخم کردی جلو پات گوسفند بندازه زمین!

راست میگفت!

اینجا خانه‌ی پدرم نبود! اصلا اینجا جایِ من نبود!

جایی که خواهرِ شوهرم، خودزنی میکرد تا منی که تکیه گاهم باد بود را زمین بزند!

جایی که مادرِ شوهرم از بی کس و کار بودنم صحبت می کرد.

جایی که همسرم، مردی که شب‌ها در بالینش به خواب می رفتم، اینگونه منِ نیمه جان را به تمسخر گرفته بود!

لب باز کردم که از این منِ بی جان دفاع کنم که تیرِ آخرش را محکم تر فرو کرد:

– میری از غزال معذرت میخوای، نذار اون روی سگم بالا بیاد ملیسا!

سر تکان می‌دهم!

لشکرِ شکست خورده که میگفتند من بودم!

همین منی که به سختی روی دو زانو ایستاده بود.

چشم‌هایم می‌سوخت و حتی قطره‌ای اشک روی گونه‌ام سر نمی‌خورد و چرا حسِ یتیمی می کردم؟

شاید چون واقعا یتیم بودم!

من بعد از فوتِ مادرم یتیم شده بودم!

من روزی که پدرم جز پول، هیچ چیزِ دیگر به من نداد یتیم شده بودم!

قلبم تیر می‌کشید و شقیقه‌هایم نبض می‌زد!

نمی‌دانستم حس و حالی که دارم طبیعیست یا نه!

شاید هم به بیماریِ لاعلاجی مبتلا شده بودم!

ولی مگر، کلمات انسان را بیمار میکند؟

شاید!

شاید این کلماتی که مانند گلوله به تنم کوبیده شده بود من را بیمار کرده بود!

دستم را بندِ درِ کمد کردم تا روی زمین آوار نشوم.

جان از پاهایم فرار کرده بود و هر لحظه امکان می‌دادم سقوط کنم!

به سمتِ غیاث چرخ خورده و آهسته پچ زدم:

– من...من واسه کاری که نکردم...حتی از خدا هم معذرت نمیخوام!

شوکه شدنش را به وضوح دیدم.

نمی‌دانستم سکوت و بهتش بخاطرِ جمله‌ام بود یا بخاطرِ حرکتِ هیستریک وارِ بدنم!

سیاهی جلوی چشمانم جامه به تن کرده بود و با این حال، تمامِ زورم را جمع کرده و با بیحالی ادامه دادم:

– آره...من...من جایی رو ندارم برم...ولی تو...تو، حق نداری...حق نداری مثلِ بی کس و کارا باهام حرف بزنی...فهمیدی غیاث...غیاثِ ساعی؟

آرواره‌های لرزانم را محکم روی هم فشردم و برای سرِ پا ایستادنم به ناچار، درِ کمد را چنگ زدم...

نگاهش تک به تکِ حرکاتم را کنترل می‌کرد.

زهرِ حرف‌هایش از زهرِ مار هم بدتر بود!

قدمی به سمتم برداشت و آهسته صدایم زد:

– ملیسا!

دلِ احمقِ حرف گوش نکنم، طلبِ اغوشش را داشت!

دلِ احمقِ کودنم، آغوشِ مردی را می‌خواست که همین چند دقیقه‌ی پیش، گلوله‌ی حرف‌هایش را به سمتم پرتاب کرده بود.

حال و روز خراب و زانوهایی که حال لرزشش به شدت محسوس بود، نگرانش کرد که به سمتم خیز برداشت و درست روبرویم ایستاد.

نگاه در نگاهش گره زده و قبل از اینکه سقوط کنم، دستِ گرمش کمرم را احاطه کرد.

سرِ دو راهی بدی ایستاده بودم.

قلبِ احمقم میانِ همین آغوشِ نیمه کاره ارام گرفته بود و جای زخم‌هایم رو به ترمیم شدن می رفت و عقلم...

عقلم سفت و سخت ایستاده بود و چپ چپ نگاهم می‌کرد.

در این نبردِ نابرابر جسمم رو به متلاشی شدن می‌رفت!

دستِ دیگرش را آهسته پشتِ سرم قرار داد و سرم را به تخت سینه‌اش چسباند و پچ زد:

– هیش! آروم باش!

آرام بودم!

در طولِ تمامِ این نوزده سالِ زندگی‌ام هیچگاه تا این حد آرام نبودم که پلک‌هایم اینگونه میل به خاموشی داشته باشد!

بدنم رو به سِر شدن می‌رفت و جسمم لحظه لحظه به پوچی نزدیک می‌شد.

پر بودم...پر از هیچ!

میانِ خواب و بیداری صدای آرامش در گوشم طنین انداخته بود.

می‌فهمیدم و متوجه نمیشدم که چه میگوید.

بجز یک جفت چشمِ نگران و دو مردمکی که حال به شدت می‌لرزید، هیچ

چیزِ دیگری را نمیدیدم.

لب‌هایش جنبانده می‌شد.

گوش‌هایم میل به شنیدن داشت که شاید، ذره‌ای حالم رو به بهبود می‌رفت و نمی‌شد!

دست زیر زانو ها و گردنم برده و تنم را از روی زمین بلند کرد و لعنت به منی که در این حالت هم از بوییدن عطرِ تنِ لعنتی‌اش دست نمی‌کشیدم.

روی تخت درازم کشاند، با کفِ دست به آرامی روی گونه‌ام کوبید و صدایم زد، اینبار کمی مهربان تر از چند دقیقه‌ی پیشش:

– ملیسا جان؟ عزیزم؟

شاید در این لحظه، از یاد برده بود بی کس و کار بودنم را که اینگونه نگرانی به پایم می‌ریخت!

پلک زدم و لبخندی بی هدف روی لبم شکل گرفت، ترسیده دسته‌ای از موهایش را به چنگ گرفت و ناگاه تنم را به اغوش کشید.

میانِ گرمایِ تنش، سردی وحشتناکی به جانم رسوخ کرده بود.

دست‌هایم درست شبیه به مرده‌ای دو طرفم افتاده بود و تنها چیزی که حس می‌کردم صدای مردِ نامردِ لعنتی‌ام بود:

– ملیسا؟ عزیزم؟ ببخشید هار بازی در آوردم! قربون چشات برم که اینطوری ماتشون برده! چیکار کنم که خوب شی؟

خوب می‌شدم!

مثلِ تمام روزهایی که از دردِ نبودنِ مادرم در خود پیچ می‌خوردم و خوب شدم!

مثلِ تمام روزهایی که از دردِ نداشتنِ پدرم، زجه‌هایم گوش آسمان را کر کرده بود..

خوب می‌شدم اگر کمی میخوابیدم و کمی می‌خوابیدم و کمی می‌خوابیدم!

_♡__

– فکر کردم بزرگ شدی، فکر کردم دست برداشتی از کارای بچگونه و مسخرت، فکر کردم شعورت میرسه که چطوری باید رفتار کنی ولی نه! اشتباه فکر میکردم که خواهرم بزرگ شده، یه کلمه بهم بگو غزال، زنِ من چه هیزم تری بهت فروخته که واس خاطرش دروغ سرِ هم میکنی؟!

نمی‌دانستم در عالم رویا بودم یا بیداری اما شنیدن صدای توبیخ گرِ غیاث همچون نیروی کمکی باعث باز شدنِ پلک‌هایم شد.

هر چند که تصویرِ پیش رویم بیش از حد تار بود اما، غیاث و خواهرِ فتنه گرش را میدیدم.

صدای هق هقِ ریز غزال باعث آزارِ گوشم شده بود و دروغ بود اگر میگفتم از توبیخِ غزال خوشحال شده ام!

شاید انتهای حماقت بود ولی این حال و روزِ افسرده و سری که زیر گرفته بود دلم را سوزاند که بیجان لب زدم:

– چ...چخبره اینجا.

سرِ غیاث به سمتم چرخید و نگاه نگران و سرخش پیشِ چشمم جان گرفت.

مگر چقدر ارتفاعِ چشم‌هایم زیاد بود که حال، دیگر نگرانی‌اش به چشمم نمی‌آمد؟

نزدیکم شد، لبه‌ی تخت درست کنارم نشست و با لحنی مهربان که هیچ ترادفی با صورت سرخ از عصبانیتش نداشت پچ زد:

– بیدار شدی...

مکثی کرد و آهسته تر ادامه داد:

– دردت به جونم!

دردم به جانش بود و آنچنان وحشیانه به روحم تعرض کرده بود؟

چشم‌های زورِ چشم غره رفتن نداشتند و بالاجبار، عضله‌ی زبانم را به کار گرفتم:

– برو اونور!

خواست حرفی بزند که غزاله میان صحبتش مرید و رشته‌ی کلام را از دستش چنگ زد و پچ پچ کرد:

– منو ببخش...ببخش ملیسا!

_♡__

هر چند که ذره‌ای شرمندگی در صحبت‌هایش به چشمم نمی‌آمد، با این حال تنها یک کلمه گفتم:

– باشه!

حقیقتا زیاد از حرف‌ها و تظاهر کردنِ غزاله ناراحت نبودم.

برایم جا افتاده بود که یک روز، این اتفاقات می‌افتد!

دردِ دلم از باور نکردنِ غیاث بود!

من درست از همان نقطه ای زخم خورده بودم که خیال می‌کردم هیچ وقت، هیچ آسیبی از جانب او به من نمی‌رسد.

اما اشتباه می کردم!

غزال با همان سرِ به زیر انداخته از اتاق خارج شد و من به نگاهِ سنگینِ غیاث توجه‌ای نکردم!

گوشه‌ی تخت را به اشغال خود در آورده بود و از فاصله ای نزدیک نگاهم می کرد...

تمام مرا...جز به جز!

کلافه از سنگینیِ جان سوزِ نگاهش، چشم بالا اورده و خیره اش شدم:

– چیه؟

سرش را به دو طرف تکان داد و من منظورش را به درستی متوجه نشدم.

احتمالا چند ساعتِ پیش شوکِ عصبی بزرگی را پست سر گذاشته بودم که هنوز تنم می‌لرزید و لرزشِ شانه‌هایم نگاهِ غیاث را به سمتم کشید..

دست دراز کرد و پچ زد:

– خوبی؟

قبل از اینکه نوکِ انگشتش به گونه‌ام برخورد کند، سر چرخانده و با طعنه گفتم:

– به لطفِ شما عالیم آقای ساعی!

_♡__

از کلامم طعنه چکه می‌کرد.

نفسش را پر از کلافگی بیرون فرستاد و موهای اشفته‌اش را به چنگ گرفت.

چرا حال و روزش آزام می‌داد؟

قلبِ بی عقلم در طلب بوسه‌ای از گوشه‌ی ابرویش بود وه همچنان ردِ زخم رویش خودنمایی می کرد.

– نمی‌دونستم داره چرت میگه!

نمیدانست!

از چشم‌هایم بهت را نخوانده بود؟

وقتی که غزاله آژیر کشان خودش را به آغوشش انداخته بود، مگرِ منی که از تعجب بالای پله‌ها میخ شده بودم را ندید؟

نیشخندی کنج لبم نشانده و سعی کردم لرزی که از پشتِ کمر تا روی شانه‌هایم ادامه داشت را کنترل کنم و گفتم:

– باشه نمی‌دونستی ولی نپرسیدی ازم! نپرسیدی که برات توضیح بدم!

نگاهش را بالا کشید و خیره‌ام شد.

قبل از اینکه قلبم دوباره احمق شود و دل به نگاهش ببازد سر به زیر گرفته و پچ زدم:

– میخوام استراحت کنم برو بیرون...

با یادِ حرف‌هایش دلم دوباره داغ افتاد و تلخ خندی کنج لبم نشست:

– البته فکر کنم اونی که باید بره منم، اینجا خونه‌ی توئه، اینم اتاقِ توئه، کس و کارتم پایینن، این منم که هیچ کسو ندارم، هیچ جا رو ندارم!

طعنه‌ام عصبی‌اش کرد و نفسش را پر از حرص بیرون فرستاد.

این حجم از صبور بودن از او بعید بود که عصبی غر زد:

– تمومش کن ملی! رو عصابم داری میری!

اتفاقا قصدمم همین بود!

تنها تلافی که برای جبرانِ کارش می‌توانستم پیدا کنم، همین بود که اعصابِ نداشته‌اش را بهم بریزم.

حرصی لبخندی روی لب نشاندم و با خونسردیِ تصنعی به آرامی پچ زدم:

– آخی عزیزم! ناراحت میشی حرفاتو بهت یادآوری میکنم؟

ببخشید قربونت برم، آخه من شعورم در همین حده دیگه! زنِ بی کس و کار گرفتن این مشک...

جمله‌ام به پایان نرسیده بود که با خیز یکدفعه‌ای که به سمتم برداشت از روی ترس چشم گرد کرده و گفتم:

– هین! چیکار میکنی؟

هر دو دستش را کنارِ صورتم جک زد، وزنش را روی دست‌هایش نگه داشته و با چشم‌هایی ریزه شده ابتدا به چشم‌های گرد شده و سپس به لب‌هایم خیره شد و گفت:

– نمی‌دونم واسه اون عزیزم و قربونت برمی که به نافم بستی بوسه بارون کنم این غنچه رو، یا بخاطر چرت و پرتایی که داری به خودت نسبت میدی بکوبم تو دهنت!

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم و با طعنه میگویم:

– چرت و پرتایی که خودم به خودم نسبت میدم؟

یادت رفته همین چند ساعت پیش چی گفتی بهم؟

به صورتِ نمایشی حالتی متفکرانه به خود گرفته و گفتم:

– اهان یادم اومد!

گفتی جایی جز اینجا نداری! گفتی سر و تهمو بزنن بازم مجبورم اینجا باشم!

گفتی نه ننه دارم نه اقا که...

حرفم به اتمام نرسیده بود که بوسه‌ی داغش درست کنجِ لبم را نشانه گرفت!

نفسِ داغش را روی گونه‌ام رها کرد و همانجا پچ زد:

– خب داشتی میگفتی کوچولوم؟ من که از وضعیتمون راضیم! تو هم ادامه بده حرفاتو تا من این غنچه‌ی لباتو بوسه بارون کنم!

_♡__

پرویی را به حد اعلایش رسانده بود و من نمی‌دانستم چرا دلِ زبان نفهمم همچنان برایش غنج می‌رفت؟!

پلک روی هم کوبیده، آهسته لب زدم:

– برو اونور؟

– هوم؟ جات بده مگه؟

جایم بد نبود که هیچ، زیادی خوب بود و همین ازارم میداد!

احساس می کردم وجدانم بالای سرم ایستاده و چپ چپ نگاهم می‌کند.

خواستنِ زیادش کورم کرده بود که بدی های چند ساعتِ پیشش را نمی‌دیدم؟

زیرِ تنش تکانی به تنم دادم و گفتم:

– آره بده! برو اونور داری خفم میکنی!

با مکث نگاهم کرده و سپس سنگینی تنش را از روی تنم بلند کرد، به محض بلند شدنش نفسم را آسوده بیرون فرستادم و گفتم:

– دیگه حق نداری نزدیکم شی!

خونسرد هر دو دستش را روی سینه در هم قلاب کرد و گفت:

– اینکه حق دارم یا ندارمو تو تعیین نمیکنی عزیزم!

سرم از شدت حرص به دوران افتاده بود و می‌دانستم کل کل کردن با این مرد فایده ندارد و با این حال گفتم:

– جای معذرت خواهیته این کارا نه؟

جوابم را نداد و من پتو را تا روی سرم بالا کشیدم.

صدای نفسی که از روی کلافگی از گلویش بیرون پرید را شنیدم و هیچ نگفتم.

زخمی که روی قلبم از حرف‌هایش به جا مانده بود، عمیق تر از آن بود که به همین راحتی‌ها خواستارِ بخشیدنش شوم و به درک که قلبِ زبان

نفهمم، در طلبِ این مرد بود!

– وقتی جای گیاهِ بامبو رو عوض کنی، دیگه رشد نمیکنه و پژمرده میشه میدونی چرا؟چون ریششو همونجا جا میذاره!

به نیم رخِ داراب که در حالِ اب پاشیِ باغچه‌ی کوچک و دنجشان بود نگاه می‌کنم.

از مادر جان شنیده بودم که داراب علاقه‌ی زیادی به گل و گیاه دارد.

شلنگِ آب را همانجا روی زمین رها کرده و قیچی اصلاحش را برداشت و ادامه داد:

– دلِ آدمیزاد که دیگه کمتر از گل و گیاه نیست، یه وقتایی پیش یه خنده، یه نگاه، یه دل، جا میمونه!

چقدر راست میگفت!

چقدر جمله‌اش مِن بابِ حال و روزِ الانِ من بود.

منی که ریشه‌ام را پیشِ لبخند و نگاه و قلبِ غیاث جا گذاشته بودم و شب‌هایی که رخت خوابمان از هم سوا بود، پژمرده می‌شدم!

به آغوشِ آرامش عادت کرده بودم!

به اینکه شب‌ها بازوهایش پیچک وار دورِ تنم پیچیده شود و تا پاسی از شب بوسه‌های گاه و بیگاهش را روی موهایم بکارد!

در این چند شبی که دقیقا نمی‌دانستم چطور گذشت، درست مثل اولین روزهای بودنم در این خانه، غیاث روی مبل می‌خوابید و من روی تخت!

زودتر از حدِ تصورم کوتاه آمده بود.

زبانِ لاکرداش به یک عذرخواهی خشک و خالی نمی‌چرخید و همین مرا عذاب میداد.

دست زیرِ چانه‌ام فرستادم و خیره به داراب، به آرامی پچ پچ کردم:

– داداشت امروز...ساعت چند رفت بیرون؟

هر چند که پرسیدنِ این سوال برایم خجالت آور بود اما می‌خواستم خودم را آرام کنم!

_♡__

سر روی شانه چرخانده و خیره‌ام شد.

لابد پیشِ خود فکر می‌کرد من چه زنی هستم که از رفت و آمدِ همسرم بی خبرم!

با این حال دهان باز کرد تا حرفی بزند که همان لحظه کلید توی قفلِ در چرخید.

طولی نکشید که هیبتِ مردانه‌اش توی چهارچوبِ در قرار گرفت.

لباس‌هایش کثیف و روغنی بود و با این حال، چرا برایم زیباترین و شیک پوش ترین مردِ دنیا به شمار می رفت؟

نگاهِ خیره و پر تب و تابش را یک دم از من جدا نکرد و همانطور که به سمتم می‌آمد خطاب به داراب گفت:

– زن منو یه گوشه خفت کردی واسش از گل و گیاه حرف بزنی داداش کوچیکه؟!

داراب نه تنها ناراحت نشد و بلکه صدای خنده‌ی بلندش در گوشم پیچید.

از روی پله‌ها بلند شده و خاکی که روی پیراهنم بود را تکاندم.

روبرویم قرار گرفت، یک دستش را روی نرده گذاشت و کمی به سمتم خم شد.

برای دیدنش مجبور بودم سرم را بالا بگیرم و او با ملایمت پچ پچ کرد:

– خوبی پرتقال کوچولوم؟!

پلک روی هم فشرده و بوی عطرِ تنش که با بوی روغن قاطی شده بود را به مشام کشیدم.

پاسخی از جانب من که نشنید، دستِ دیگرش را به ارامی روی پهلویم گذاشت و گفت:

– دلت واسم تنگ شده بود؟ هوم؟

بریم تو دلتنگیتو برطرف کنم عروسک؟

حس می‌کردم از ضعفی که مقابلش داشتم با خبر شده که اینگونه رفتار می‌کند.

ابرو در هم کشیده و خودم را عقب کشیدم و با بی مهری که از من بعید

بود گفتم:

– اتفاقا تو نبودت داشتم کیفِ دنیا رو میکردم جناب!

به وضوح جا خوردنش را دیدم.

دلم به رحم آمده بود اما نه، دردی که من کشیده بودم را باید تجربه میکرد.

لبخندی بی هدف و بهت زده روی لب نشاند و من با بدجنسی فاصله گرفتم.

قبل از ورودم به خانه صدای حرص زده‌اش را شنیدم که گفت:

– فقط دستم بهت برسه ملیسا...

وارد خانه شدم و بی توجه به خانم جان و غزاله از پله ها بالا رفتم.

هنوز از جفتشان ناراحت بودم، هر چند که ناراحت بودن من، برای هیچ کدامشان مهم نبود.

وارد اتاقِ مشترکمان شدم و روبروی دربِ کمد ایستادم و سعی کردم خاطراتِ لعنتی آن روز را به یاد نیاورم!

بی هدف لباس هایم را زیر و رو کردم تا صدایِ باز و بسته شدنِ در و بعد از آن صدای عصبی و درمانده ی غیاث در گوشم پیچ خورد:

– ملی؟

جواب ندادم، نفسش را حرصی بیرون فرستاد و قدم‌هایش را به سمتم برداشت.

حضورِ گرمش را درست پشتِ سرم احساس کردم و قبل از اینکه راهی برای فرار پیدا کنم، هر دو دستش دورِ کمرم پیچانده شد و با زور تنم را به تنش چسباند!

کنارِ گوشم آهسته پچ زد:

– دلم میگیره وقتی توئه ریزه میزه ازم ناراحتی! نگام کن لاکردار، منِ بیشرف چهار روزه بال بال میزنم واسه یه نیم نگاه، یه بغل، یه لمس ساده، اونوقت تو خودتو اینطوری ازم محروم میکنی؟!

_♡__

دلم برای لحن مستاصلش ریخت و با این حال با بی رحمی گفتم:

– برو اونور لباست کثیفه منم کثیف میکنی!

دست‌هایش دورِ کمرم شل شد و نفسش را بریده بریده کنارِ گوشم رها کرد!

با مکث کمی تنش را از تنم فاصله داد و قبل از اینکه کامل دور شود، خم شد و لب‌هایش را روی شانه‌ام کوبید.

قلبم زیر و رو شد و در سینه تکانی محکم خورد.

غیاث آهسته پچ زد:

– میرم حموم!

دروغ بود اگر می‌گفتم لحنش بوی دلخوری نمی‌دهد!

خواستم حرفی بزنم که از پشت سرم با فاصله دستش را دراز کرو و حوله‌ی حمامش را که روی رگال آویزان شده بود برداشت.

نفسِ گرمش را با مکث کنار گوشم خالی کرد و سپس عقب گرد کرد و به سمت حمام رفت.

از گوشه‌ی چشم خیره‌اش شدم.

جلوی در پیراهنش را از تنش بیرون کشید و روی زمین انداخت..

چشمم که به پیچ و تابِ بدت عضلانی‌اش افتاد تازه یادم آمد که چقدر دلتنگِ خوابیدن در آغوشش هستم!

قبل از اینکه مچ نگاهم را بگیرد، سرم را پایین انداخته و در کمد را بستم!

صدایِ دوش آب که در گوشم پیچید، خواستم عقب گرد کنم و روی تخت بنشینم و باز دلم مانع شد.

پیراهنش را که روی زمین افتاده بود برداشته و به آغوشم کشیدم.

خودم را لعنت کردم که چرا با لجبازی از آغوشش بیرون آمده بودم!

کاش کمی بیشتر میان بازوهایش چلانده میشدم!

_♡__

[غیاث]

جسمِ کوچک و مچاله شده‌اش روی تخت برای در آغوش کشیده شدن چشمک می‌زد!

لب‌های کمی سرخش از هم فاصله گرفته بود و موهای بلند و طلایی رنگش روی پیشانی‌اش سایه انداخته بودند!

حوله را دورِ کمرم پیچانده و آهسته به سمتش گام برداشتم..

این دوریِ چهار روزه پدرِ دلم را در آورده بود!

نزدیکِ تخت روی دو زانو نشسته و تارِ مویی که روی لبش افتاده بود را کنار زدم!

میانِ خواب و بیداری اخمی روی پیشانی‌اش نشاند و بیشتر در خودش جمع شد.

سرم را نزدیک به گردنش برده و بویِ عطرِ دلبرش را به مشام کشیدم!

دلم بوسیدنِ لب‌هایش را می‌خواست و برای بارِ هزارم خودم را لعن و نفرین کردم که چرا سرِ این جسمِ دلبر و مچاله شده داد کشیدم!

خودداری را کنار زده و بوسه‌ای کوچک روی لاله‌ی گوشش کاشتم و صدای غرولند ارامش را به جان خریدم:

– نکن!

از قصد کارم را بیشتر تکرار کردم.

آنقدر که به ناچار پلک‌هایش را باز کرد و چشم‌های خمارش را به نمایش گذاشت!

با دیدنم آن هم در فاصله‌ای کوتاه و نزدیک به خودش، چشم گرد کرده و گیج پرسید:

– چیکار میکردی؟

نیشخندی از خنده روی لبم شکل گرفت، خیره به سفیدیِ سینه‌اش که از تاپِ یقه گشادش بیرون افتاده بود پچ زدم:

– می‌خواستم یه لقمه‌ی چپت کنم که بیدار شدی!

_♡__

با دستش به طرزِ ناشیانه‌ای سینه‌اش را پوشاند و با ابروهای گره کرده، با تخسی تشر زد:

– خیلی غلط کردی! با چه اجازه میای بالا سر من دید میزنی منو؟ اونم با این سر و وضع...

با انگشتِ اشاره به حوله‌ی پیچانده شده دورِ پایین تنه‌ام اشاره زد.

نگاهِ زیر چشمی‌اش به طرز ناشینانه روی عضلات سینه و قطراتِ آبی که از موهایم چکه می‌کرد کشیده شد.

زبان روی لبِ زیرینم کشیدم و هر دو زانویم را روی تخت گذاشته و همچون گرگی گرسنه نزدیکش شدم!

پلک روی هم فشرده و شروع به جیغ جیغ کردن کرد:

– چیکار میکنی؟ خوشت میاد هی راه به راه منو خفت میکنی؟ برو اونور، خفه شدم، وای وای، وای نفسم بالا نمیاد، داد میزنما!

از کولی بازی‌اش خنده‌ام گرفته بود.

به فاصله‌ای که میانمان بود اشاره زده و گفتم:

– هنوز انگشتمم بهت نخورده، چرا جیغ و داد راه انداختی ریزه میزه؟

پلکش را کمی از هم فاصله داد و خیره‌ام شد.

قبل از اینکه حرفی بزند، مچ دستش را کشیده و تنش را به سمتِ خودم کشاندم!

سرش به تخت سینه‌ام فشرده شد و دست دورِ کمرش پیچانده و اجازه‌ی حرکت کردن را از او صلب کردم!

صدایِ نفسِ عمیقی که از گلویش خارج شد در گوشم پیچید و اهسته پچ زدم:

– ببخشید، میگم ببخشید چون وحشی بازی کردم!

چون طوری که لیاقتِ خودِ بیشرفم بود باهات حرف زدم، چون دارم ب...گا میرم از نداشتنت! میبخشی ملی؟

قبل از اینکه حرفی بزند، بخاطرِ تکان خوردن‌های مداومم روی تخت، گره‌ی حوله‌ام شل شد و از دورِ کمرم رویِ تخت افتاد!

ملیسا دست از تقلا کردن کشید و نگاهش را نرم نرم به پایین پایمان کشاند!

با دیدن لختی پایین تنه‌ام سریع پلک بست و پر از خجالت پچ زد:

– وای! خاک به سرم!

لب روی هم فشرده تا صدای خنده‌ام را کنترل کنم و دستم را به آرامی دورِ کمرش پیچاندم!

افتادنِ حوله‌ام تنها حسنی که داشت همین بود که ملیسا در آغوشم ارام گرفته بود و دست از تقلا کردن کشیده بود!

روی موهای نرم و خوش بویش را بوسیدم و لب زدم:

– چطوری اینقدر خوش بویی؟

اینجا تنها چیزی که هست شامپو تخم مرغیه، از همون میزنی که اینقدر بوی موهات قشنگه؟

تو گلو پچ زد:

– به تو چه!

خنده‌ام گرفته بود و از روی حرص، سر خم کرده و گازی از سر شانه‌ی لختش گرفتم و با حرصی که از خواستنِ بیش از اندازه‌اش بود پچ زدم:

– آشتی کردی شما؟

مکث کرد و سپس کمی سرش را از سینه‌ام فاصله داد.

از پایین خیره نگاهم کرد، انگار کمی از موضعش پایین آمده بود که گفت:

– اوهوم!

هر چند صدایش هنوز دلخور و رنجور بود اما با این حال سرش را روی شانه‌ام قرار داد و آهسته پچ زد:

– با اینکه جلوی غزال سکه یه پولم کردی و بهم گفتی بی کس و کارم ولی خب...

خواستم صحبتِ احمقانه‌ی ان روزم را توجیح کنم تا تنها کمی از دلش در بیاورم ولی اجازه نداد و اینبار با لرزشی مشهود که در صدایش بود ادامه داد:

– من که جز تو کسیو ندارم اینجا، فقط یه تویی که واسه من موندی!

_♡__

جز یک جمله، حرفِ دیگری برای عذرخواهی پیدا نکردم:

– غلط کردم!

هر چند ملیسا هم کم نگذاشت و گفت:

– صد بار!

لبخندی که کنج لبم شکل گرفته بود را قورت داده و روی سرش را ارام بوسیدم.

کمی از من فاصله گرفت و بی آنکه نگاهم کند از روی تخت بلند شده و گفت:

– موهاتو خشک کن میخوای بری بیرون سرما میخوری!

و این حرف یعنی هر چند که از موضعم پایین آمدم ولی همچنان از دستِ تویی که مانند حیوانی درنده با حرف‌هایت جانم رل به لب رساندی ناراحتم!

حوله را دوباره دورِ کمرم پیچاندم و از روی تخت بلند شدم، روبروی آینه ایستاده بود و مشغول شانه زدنِ موهایش شد.

پشتِ سرش درستِ چسبیده به تنش ایستادم، هر دو دستم را از دو طرفِ بدنش رد کرده و رویِ میزِ آرایش قرار دادم.

چانه‌ام را روی شانه‌ی عریانش قرار داده و با تخسی خیره‌ی تصویر زیبایش شدم:

– دلم تنگ شده واست!

موهای لختش را پشتِ گوش فرستاده و پچ زد:

– ولی من دلم تنگ نشده واست! اصلاً دلم تنگ نشده بود، هیچی، حتی اینقدر...

حدِ فاصله‌ی میانِ انگشتِ شست و اشاره‌اش را نشانم داد و دوباره تاکید کرد:

– ببین، اینقدر منظورمه!

به نیم رخِ زیباش خیره شدم.

حقا که خدا موقعِ آفرینشش ترکیبِ زیبایی چیده بود که اینچنین دلبری میکرد!

یک دستم را دورِ کمرش پیچانده و لب‌های تب دارم سفیدیِ گردنش را شکار کرد:

– ولی من جای جفتمون دلم واست تنگ شده بود پرتقال کوچولوم!

_♡__

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با کنایه گفت:

– از جدا کردن رخت خوابت معلومه!

اینبار داشت ناحقی می‌کرد.

اخمی کوتاه میانِ ابروهایم شکل گرفت و گفتم:

– اول اینکه شب اول که اومدم تو تخت پشتتو کردی بهم، خودت میدونی خوش ندارم پشت بهم بخوابی بع...

میانِ صحبتم پرید و در آغوشم چرخی خورد و گفت:

– خب من پشتمو بهت کردم تو نباید بغلم میکردی؟ از دلم در میاوردی؟

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

– آداب منت کشیو بلد نیستی آقا غیاث؟ باید خودم بهت یاد بدم؟

خواستم حرفی بزنم که تقه‌ای به در کوبیده شد و صدای هِن و هِن کنانِ خانم جان بلند شد:

– غیاث مادر سفره انداختم بیا پایین یه چیزی بخور جون بگیری، بیا تصدقت! اومدیا، من برم پایین؟

پلک روی هم فشرده و پاسخ دادم:

– آره خانم جون، برین من و ملی میایم!

صدای قدم‌های کند و کوتاهش خبر از رفتنش می‌داد.

ملیسا به آرامی از اغوشم بیرون آمد و گفت:

– تو برو ناهارتو بخور، من گشنم نیست!

– یعنی چی گشنت نیست؟ از صبح مگه چیزیم خوردی که گشنت نباشه؟

به سمت تخت رفت و به ارامی روی آن دراز کشید، سرش را تکان داد و گفت:

– نه گرسنه نیستم، برو غذاتو بخور بعدش بیا!

بدونِ او که ناهار از گلویم پایین نمی رفت اما با اکراه موافقت کردم.

رکابی مشکی رنگ و شلوار گرمکنم را برداشته و قبل از اینکه به تن بزنم، ملیسا گفت:

– راستی، امروز یدونه نامه‌ی دیگه اومده بود واست، گذاشتم توی کشوی میز کنار اون یکی نامه!

بی حرف سری تکان داده و از اتاق خارج شدم.

نامه‌هایی که یکی پس از دیگری به دستم می‌رسید، چهار سالِ پیش را برایم یاداوری می‌کرد!

سر سفره بی حرف ناهارم را خورده و بی آنکه به غزال که اظهار پشیمانی

می‌کرد توجه‌ای کنم از پای سفره بلند شده و به سمت اتاقمان حرکت کردم.

ملیسا روی تخت پشت به در دراز کشیده بود، پتو را درست تا بالای شانه‌هایش بالا کشیده بود و بوی عطرِ لعنتی و تحریک کننده‌اش تمامِ فضای اتاق را گرفته بود.

دمی از عطرش گرفته و پشت سرش روی تخت دراز کشیده و زیرِ پتو خزیدم.

دست دراز کرده و همین که نوکِ انگشت‌هایم به پهلوی لختش کوبیده شد، هوش از سرم پرید.

آب گلویم را سخت پایین فرستادم و خیره‌ی اندامش شدم که ریز ریز خودش را تکان میداد!

آهسته پچ زدم:

– بیداری ملی؟

روی تخت غلت خورده و به سمتم چرخید، لب‌های درشتش را سرخ کرده بود و خطِ چشمی زیبا کشیده بود، نفسِ گرمش را درست روی صورتم رها کرد و لب زد:

– اوهوم!

کفِ دستش به ارامی روی تخت سینه‌ام نشست و دلبرانه دستش را حرکت داد و گفت:

– ناهارت خوشمزه بود؟

روی تخت نیم خیز شده، پتو را از روی تنش کنار زدم.

به اندام محشرش که لباس خوابی کوتاه و دو تیکه قابش گرفته بود خیره شدم.

رکابی را از تنم بیرون کشیده و همانطور که روی تنش خیمه می‌زدم خمار پچ زدم:

– از تو خوشمزه ترم مگه داریم لعنتی؟!

_♡__

تختِ سینه‌ام بخاطر تحرکِ زیادم تند تند بالا و پایین می‌شد.

روی تخت به کمر دراز کشیدم و سرِ ملیسا درست سمتِ چپِ سینه‌ام قرار گرفت.

اندامِ لختش که به تنم کشیده شد، وادارم کرد دست دورِ کمرش انداخته و تنش را بالا بکشم.

خیره به چشم‌هایم با دلبری پچ زد:

– وحشی شدیا!

به رد کبودی پررنگی که درست بالای سینه‌اش قرار داشت خیره شدم:

– خوشمزه بازی در میاری باید بخورمت دیگه!

ناله‌ی کوتاه و دلچسبی از لای لب‌های کبود و نیمه سرخش بیرون پرید و گفت:

– با این وحشی بازیای تو مجبورم تو هوا به این گرمی یقه اسکی بپوشم!

بیخیال شانه بالا فرستاده و تنش را محکم در اغوشم حبس کردم.

روی موهایش را بوسیده و همانجا پچ زدم:

– میخواستی اینقدر خوشگل نباشی...

مشتش را معترضانه روی سینه‌ام کوبید.

بعد از رابطه‌ی پر تحرکی که داشتیم، استراحتی طولانی کنارِ ملیسا ذهنم را خالی می‌کرد.

به ارامی انگشت‌هایم را روی کمر برهنه‌اش حرکت می‌دادم.

نفس‌هایش سنگین و منظم شده بود و تخت سینه‌اش به ارامی بالا و پایین می‌شد.

قبل از اینکه پلک‌هایم گرم شود، صدای زنگِ تلفن همراهم جفتمان را از خواب پراند!

روی تخت نیم خیز شده و تلفنم را از روی پاتختی برداشتم.

نامِ آشنایی که روی صفحه خاموش و روشن می‌شد، باعث گره خوردنِ ابروهایم شد.

تماس را متصل کرده و همین که گوشی را کنارِ گوشم گذاشتم، صدایش در چاهسارِ گوشم پیچیده شد:

– نامه‌ها به دستت رسید؟ هستی دوباره دورِ هم بسازیم گَله رو؟!

_♡__

نگاهِ کنجکاوِ ملیسا اجازه نداد که حرفی بزنم، تنها یک جمله‌ی کوتاه از بینِ لب‌هایم بیرون آمد:

– تعمیر گاه می‌بینمت!

حرفم را زده و تماس را به پایان رساندم.

ملیسا خواب الود نگاهم کرده، یک دستش را زیرِ سرش جک زد و کنجکاو پرسید:

– کی بود؟

سری به دو طرف تکان داده و دوباره روی تخت برگشتم، دست دورِ کمرش پیچانده و گفتم:

– هیچکس، تو بخواب!

حرفی نزد و من با فکری درگیر، مشغولِ نوازش کردن موهای لختش شدم!

_♡_

– من نیستم!

حرفم را در حالی زدم که آچار فرانسه را در دستم می‌چرخاندم، صدای رادیو را تا اخر زیاد کرده و بی توجه به میثاق ادامه دادم:

– چهار سالِ پیش گوشمو پیچ دادم که بکشم بیرون، الانم پای حرف چهار سالِ پیشمم!

میثاق از روی صندلی بلند شده و قبل از اینکه واردِ چاله سرویس شوم، دست روی شانه‌ام فشرد و گفت:

– چرا غیاث؟ خودت داری میگی چهار سالِ پیش!

چهار سال از اون ماجرا ها گذشته، وقتش نیست از موضعت پایین بیای داداش؟

ابرو در هم کشیده و با ترش رویی دستش را از روی شانه‌ام پایین انداختم و بی توجه به نگاه ملتمسانه‌اش گفتم:

– من یه داداش دارم فقط، اونم اسمش دارابه!

به وضوح جا خوردنش را احساس کردم.

ساده لوحانه فکر می‌کرد غیاثِ روبرویش، پسرِ بیست و شش ساله‌ی نابلدی بود که به راحتی سرش را به سنگ کوبیده بودند!

پلک روی هم کوبید و با استیصال گفت:

– خودت میدونی ما سه تا هیچ دخلی با اون موضوع نداشتیم غیاث!

چرا یه بار نمیشینی تا واست همه چیزو توضیح بدیم؟

بی حوصله از حرف‌های صد من یک غازش زیرِ دستش کوبیده و گفتم:

– لازم نیس کسی چیزیو واسه من توضیح بده، وقتی پشت میله‌های بازداشتگاه افتاده بودم باید این حرفا رو میزدی نه الان!

کلافه شده بود از اینکه دیگر نمی‌تواند حرف‌هایش را به کرسی بنشاند!

با هر دو دست مشغولِ ماساژ دادنِ شقیقه‌هایش شد و گفت:

– نتونستیم بیایم چون درگیرِ جمع کردنِ گند و کثافتی بودیم که هاتف بالا آورده بود!

هاتف!

نامش چند بار در گوشم زنگ خورد و آخرِ سر ابرو در هم پیچ داده و به سمتش برگشتم:

– کدوم گند و کثافت کاری؟

پوزخندی کنجِ لبش شکل گرفته و بازویم را محکم میان پنجه‌اش فشرد و

گفت:

– نمیذاری حرف بزنم که!

هر چند گوش هایم کنجکاوِ شنیدن بود ولی به حرفِ منطقم گوش داده و گفتم:

– الان دیگه نیازی نیست حرفی بزنی.

چهار سالِ پیش، یه ماه تو بازداشتگاه آب خنک می‌خوردم حتی نیومدی یه سر بهم بزنی!

تو که ادعای رفاقتت ک....ن خرو پاره کرده بود.

داداش داداش از سرِ زبونت پایین نمیفتاد.

از اون دو تای دیگه توقع نداشتم ولی از تو چرا...

همزمان با گفتنِ حرفم، پشتِ دستم را چند باری به تخت سینه‌اش کوبانده و گفتم:

– خیالی نیست آقا میثاق، سرِ ناموسِ خودم دعوا کردم، سر غیرتِ خودم، ولی میدونی از کجا سوختم...

بی حرف نگاهم کرد.

شرمندگی در نی نی چشمانِ لرزانش موج می‌زد و من بی توجه به او ادامه دادم:

– عین یه سگ زیرِ دست باهام رفتار کرد، هر چی از دهنِ گشادش در اومد به ننه و خواهرم بست، اونوقت تو چیکار کردی؟

یه گوشه وایستادی و نگاه کردی فقط!

زبان رویِ لب زیرنش کشید و پچ زد:

– دستم زیرِ ساتور مالک بود! خودت می‌دونی خانم و جون غزال...

حرفش تمام نشده بود که تیز نگاهش کردم!

از غیضی که حتم داشتم در نی نی چشمانم موج می‌زند، قدمی به عقب برداشت و سر به زیر گرفت:

– غزال خانم...واسم...واسم خیلی عزیزن! اگه نیومدم جلو نذار پای بی غیرت و نارفیقیم... ناچور بودم غیاث، به خدای احد و واحد شبیه یه تیکه گوشتِ قربونی تو دست اون قرومساق گیر کرده بودم!

بیخیال سر تکان می‌دهم!

ذره‌ای از حرف‌هایش برایم اهمیت ندارد.

چهار سال از همه چیز گذشته بود!

بعد از آن یک ماهِ شومی که به سختی برایم گذشت و آزاد شدم، نه من سراغی از گَله گرفتم و نه کسی از من سراغی گرفت!

آچارِ دستم را با پارچه‌ای که از کثیف بودن به سیاهی می‌زد پاک کرده و گفتم:

– تمومه حرفات؟ راهو که بلدی میتونی کج کنی بری بیرون! من دیگه صَنمی با شماها ندارم!

با تاکید صدایم زد:

– داداش!

اینکه دلم برای برادرِ او بودن تنگ شده بود، غیر قابل تصور بود برایم!

پلک روی هم می کوبم و پاسخ می‌دهم:

– گفتم من یه داداش دارم اونم اسمش دارابه نه میثاق!

آچار را از روی حرص محکم روی زمین کوبیده و با دست به درب خروجی اشاره زدم:

– برو بیرون حالا

پره‌های بینی‌اش گشاد شده بود.

هر دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و گفت:

– میرم، ولی فکر نکن الانم چهار ساله پیشه و نمیام دیگه! میرم ولی دفعه‌ی دیگه که اومدم تو هم میشینی روبروم و همه چیزو واست تعریف میکنم خب؟

بی حرف خیره‌اش شدم!

جدیت را چاشنی لحنش کرد و گفت:

– گفتم خب؟

بالاجبار سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم!

آستانه‌ی صبرم برای امروز به پایان رسیده بود که دیگر اعتراضی نکردم!

عقب گرد کرد و تا اخرین لحظه‌ای که از تعمیرگاه بیرون رود مشغول قلقک دادن حسِ کنجکاوی‌ام بود:

– واست از هاتف میگم، از اون روزی که حرومزاده ها داشتن کتکت می‌زدن و ماها عین ماست وایستاده بودیم، میگم چیشد که مرغ دم طلاییت پر زد، میگم و تو گوش میدی!

از تعمیرگاه بیرون زد و من با تمام خشمی که در وجودم شعله می‌کشید، دستم را مشت کرده و به کاپوت پیکانی که برای تعمیر به اینجا اورده

بودند کوبیدم!

درد استخوان‌هایم به کنار، کاپوتِ ماشین کمی به داخل فرو رفت و حرصم را بیشتر به آتش کشید!

_♡__

[ملیسا]

– اینا مالِ توئه، باز کن ببین پسندته یا نه!

دو بسته‌ی کوچک و بزرگی که به طرزِ زننده‌ای کادو پیچ شده بود را از

دستش گرفته و متعجب گفتم:

– مالِ من؟ به چه مناسبت؟

آستین‌های پیراهنِ سفیدش را تا آرنج بالا زد و دستی میانِ موهای خوش حالتش فرو فرستاد، از توی آینه نگاهی عمیق به سمتم پرتاب کرد و گفت:

– واسه اینکه وحشی بازیامو از دلِ شما در بیارم!

لحنِ عجیب حرف زدن و حالتِ خاص نگاهش حالم را زیر و رو کرد.

شکوفه‌های سرخِ شرم روی گونه‌هایم ریشه دواند و سر به زیر گرفته و

بسته‌ی کادو پیچ شده‌ی کوچک را باز کردم!

چشمم به جعبه‌ی مخملی شکلِ سفید رنگ افتاد و لب گزیدم، همانطور که درش را باز می‌کردم پچ زدم:

– لازم به این کارا نبود! من که بخشیدمت آخه...

از پایِ آینه کنار آمد، به سمتم قدم برداشت و درست روبرویم قرار گرفت و خیره‌ام شد:

– خودم خودمو نبخشیدم، بازش کن ببین خوشت میاد ازش یا برم عوضش کنم.

در جعبه را باز کرده و چشمم به گردنبندِ گرگ و ماهی که به طرز زیبایی در هم پیچیده شده بودند!

گردنبند را از توی جعبه بیرون کشیده و روبروی چشم‌هایم گرفتم و غیاث به آرامی نجوا کرد:

– گرگه منم، وایستادم جلو ماهم که کسی ت...خم نکنه نگاه چپ بندازه بهش!

ماهش که بود؟ من! جز من هیچ کس!

غنچه‌ی زیبای لبخند روی لب‌هایم باز شد، نگاهم را از گردنبند گرفته و به غیاث دوختم و لب زدم:

– خیلی خوشگله! میندازی گردنم؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و پشتِ سرم قرار گرفت.

موهای گیس شده‌ام را یک طرفِ شانه‌ام انداخت و گردنبند را از دستم گرفت.

به پلاکِ زیبایش خیره شدم!

ماهِ غیاث بودن برایم چه حسِ شیرینی داشت!

قفل گردنبند را بسته و خم شد و درست پشتِ گردنم را بوسید و همانجا پچ زد:

– بخشیدی منِ وحشیو؟

مگر میشد نبخشم؟

تنم را از پشت به تنش تکیه زدم و او ادامه داد:

– اون یکی دیگرم باز کن ببین خوشت میاد!

هر چند مبهوت زیبایی گردنبندِ زیبایم بودم اما با این حال، جعبه را

برداشته و همانطور که بازش می کردم گفتم:

– من راضی نبودم اینقدر خودتو بندازی تو خرج!

دست دورِ کمرم پیچیده و هیچ نگفت.

جعبه‌ی سفید رنگی که داخل جعبه قرار داده شده بود را بیرون کشیده و چشمم به جلدِ رویش افتاد.

بهت زده تکانم به خودم دادم و صدایش زدم:

– غیاث!

– خوشت اومد؟ میدونم شاید مثل گوشی سابقت نباشه ولی...

دقیقا نمی‌دانم از خوشحالی زیاد بود یا حرصِ خواستن این مرد که به بغض افتادم!

جعبه‌ی تلفن همراه را جلوی چشمم تکان دادم و بغض کرده گفتم:

– چرا اخه؟ من که...من که ازت گوشی نخواستم!

تو گلو خندید و حلقه‌ی دستش به دورِ شکمم محکم تر پیچیده شد و گفت:

– به هر حال باید یه جوری باهام ارتباط داشته باشی دیگه! شاید من سر کار دلم واسه زنم تنگ شه، نمیتونم به خونه که زنگ بزنم، چهار تا چشم دیگه روته مگه میتونی همینطوری هی با دلبری حرف بزنی؟

به خنده افتادم و در اغوشش چرخ خوردم!

با چشم‌هایی که کمی تر شده بود خیره‌اش شدم و گفتم:

– خیلی خوشگله! خیلی دوسش دارم، هم اینو هم گردنبندمو، خیلی زحمت کشیدی...غیاث جونم!

_♡__

روی گونه‌ام را می‌بوسد به آرامی!

سر به سینه‌اش تکیه می‌دهم و چه خوب بود که میان این بلبشویِ خواسته نشدن ها، این مرد هوا خواهِ من بود!

_♡__

– غیاث مادر چاییت یخ می‌کنه الان، بخور تا از دهن نیفتاده تصدقت بشم!

نگاهی به نیم رخ جدی و اخم‌های در همش میکنم.

بی توجه به حرف مادرش انگشت‌هایش را سریعاً روی کیبوردِ گوشی حرکت می‌دهد و می‌گوید:

– داراب بیا بیرون کارت دارم!

قبل از اینکه از کنارم تکان بخورد، دستم را به ارامی روی ارنجش گذاشتم.

به اجبار نگاهی به سمتم حواله کرد و من پچ زدم:

– کجا میری؟

خیره به چشم‌هایم دوباره داراب را موردِ خطاب قرار داد:

– داراب گفتم بلند شو!

اینبار حتی خانم جان هم از صدایش که کمی بلند بود شوکه شدند و داراب به سرعت به دنبالش از خانه خارج شد.

صدای پچ پچ غزال آمد که پرسشی گفت:

– چیشده باز؟

خیره به مسیر رفتنش به حرف‌هایشان گوش میدادم:

– چمیدونم، دو تا داداشی میخوان حرف بطنن لابد، پاشم برم سفره رو اماده کنم!

از پشت پنجره به حیاط نیمه تاریکشان خیره شدم.

توی تاریک و روشنِ هوا چشم‌هایم تنها کمی آن دو را میدید.

داراب سر به زیر فرو برده بود و غیاث دست به جیب و شاکی روبرویش ایستاده بود.

دلم به شور افتاده بود از اینکه مبادا اتفاقِ بدی بیفتد و انگار درست فهمیده بودم که درست همان لحظه، صدای سیلی برق آسایی که غیاث به گوشِ برادرش کوبید، در گوشم زنگ خورد!

شانه‌هایم از ترس بالا پرید و صدای خانم جان آمد که با ترس به گونه‌اش کوبید و گفت:

– یا حسین، چیشده؟ غیاث مادر؟

چادرش را توی شکمش جمع کرده و با قدم‌هایی تند خودش را به حیاط رساند.

قبل از اینکه فرصتِ بلند شدن از روی مبل را پیدا کنم، غزاله با کنایه گفت:

– بست نبود من و دادشمو به جون هم انداختی؟ حالا نوبت این رسید که غیاثو بندازی به جون داراب؟

فرصتِ کل کل کردن با او را نداشتم.

دلم هنوز بخاطرِ بلوایِ چند روز پیشش چرکین بود و با این حال با نهایت احترام و ادب گفتم:

– عزیزم، ممنون میشم حد خودتو بفهمی! من همیشه اینقدر آروم نیستم!

حرفم را زده و قبل از اینکه فرصت صحبت کردن به او را بدهم خودم را به حیاط رساندم.

خانم جان پشت داراب ایستاده بود و مت در عجب بودم که چرا داراب هیچ نمیگوید؟

سر پایین گرفته بود و دستش روی گونه‌اش سایه انداخته بود!

– غیاث مادر؟ بیا بریم تو تصدقت! بیا بریم ببینم چیشده؟

غیاث خیره به داراب لب زد:

– شما فعلا اینو ببرین تو تا دوباره تو دهنش نکوبیدم!

خانم جان از هولِ وَلا و برای خاتمه دادن به بحث سریع دستِ داراب را کشیده و وارد خانه شدند!

من ماندم و غیاثی که حس می‌کردم دود از سرس بلند می شود.

ترسم را کنار زده و همین که کنارش قرار گرفتم به ارامی گفت:

– الان نه ملیسا! الان سگم می‌ترسم بپرم بهت، برو تو بعدا حرف میزنیم کوچولوم!

به شدت واضح بود که جلوی خودش را گرفته تا خشمِ صدایش را نثارم نکند، اهسته لب گزیده و روبرویش قرار گرفتم.

هر دو دستم را دو طرفِ صورتش قرار داده و با مهربانی گفتم:

– بگو عزیزم، مهم نیست!

مردمکِ چشم‌هایش به سرخی می‌زد.

فکش به شدت سفت شده بود و از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

– برو تو ملیسا، برو تو هوا سرده سینه پهلو میکنی! برو تو افرین...

کجایِ هوا به این گرمی سرد بود؟

البته که حق داشت.

پوستِ گردنش به سرخی آتش در آمده بود و به وضوح دودی که از سرش بلند می‌شد را دیدم!

با لجبازی خودم را به تنش چسباندم.

هر دو دستم بازویش را به چنگ گرفته و سرم را به تخت سینه‌اش کوبیدم.

نفس های عمیقی که از روی حرص می کشید باعث بالا و پایین شدنِ تخت سینه‌اش می‌شد.

آهسته پچ زدم:

– چرا زدیش!

بی مکث و با حق به جانی تنها یک جمله گفت:

– حقش بود!

لب چین می‌دهم.

بی منطق شده بود یا من اینگونه احساس می‌کردم؟

پیشِ خودم چشم غره ای به سمتش پرتاب کردم و گفتم:

– حقش این بود که اونطوری محکم بکوبی تو دهنش؟ نمیتونستی منطقی باهاش صحبت کنی؟

از روی حرص دست روی شانه‌هایم قرار داده و تنم را کمی از تنش فاصله داد.

چشم ریز کرد و گفت:

– من منطق و این ک...سشرا حالیم نمیشه جوجه مدرسه‌ای، عصابمو ب... گا دادین همتون توقع دارین وایسم (وایستم) تو روتون هِر و کِر را بندازم ؟

بد خلق تر ادامه داد:

– منو ک...صخل کردی یا خودتو؟ ن...گا عصابمو ملیسا! افرین دخترِ خوب.

_♡__

چشم‌هایم از بی ادب بودنش گرد شد.

انگشت اشاره‌ام را به ارامی روی لبش کوبیده و گفتم:

– جدیدا خیلی بی ادب شدیا!

انگار نیشخند عضوی جدا ناپذیر از لب‌هایش بود! دستش را به ارامی دور کمرم پیچانده و گفت:

– ادبیاتم اینه کوچولوم! شما مشکلی داری؟

لب زیرینم را با زبان تر میکنم، چشم ریزه کرده و میگویم:

– نمیخوای بگی چرا زدی تو دهن داراب؟

مثلا داداش کوچیک ترته، جای اینکه هواشو داشته باشی میزنی تو دهنش.

دوباره اخم کرد و اینبار تنم را یک ضرب از خودش فاصله داد و زیر لب پچ زد:

– نمیذاری اروم بمونم که...گه میزنی تو عصاب ادم!

سرش را بالا گرفت و پلک بست!

لعنتِ به آن ژستِ جذاب و دوست داشتنی‌اش که در همین حالت هم دلم را می‌برد.

دلم برای خالکوبی کوچکی که از زیرِ گوشش تا روی بازویش امتداد داشت ضعف می‌رفت.

پلک ریز کرده و گفتم:

– اگه نگی ولت نمیکنم.

– نکن! از خدامه تو رو رو خودم داشته باشم!

حرفش دو پهلو بود که شکوفه‌های خجالت را رویِ گونه هایم سبز کرد!

حتی در این شرایط هم دست از منحرف بودنش بر نمیداشت!

قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

– حق کسی که داداششو دور میزنه همینه! باید محکم تر میخوابوندم تو دهنش که دندوناش ته حلقش بریزه!

داراب، غیاث را دور زده بود؟

مگر می‌شد؟

دارابی که در این مدت کوتاه شناخته بودم حتی جانش را به پای غیاث میداد و حالا...

خواستم سوالم را بپرسم، علت اخم و تخم‌هایش را بفهمم ولی قبل از اینکه لب از لب جدا کنم، تنها یک جمله‌ی کوبنده نثارم کرد:

– دیگه چیزی نمیخوام بشنوم!

حرفش را زده و بی توجه به منی که از شدت کنجکاوی نزدیک بود سکته کنم وارد خانه شد!

به همین راحتی مرا در دنیای از فکر و خیال رها کرده بود!

_♡__

[غیاث]

سنگ فرز را محکم تر روی تکه سنگِ تراس خورده‌ی روبرویم فشار دادم.

اینبار برخلافِ چند روزِ قبل، جدا از میثاق، سیاوش و صابر هم چون احلی معلق بالای سرم ایستاده بودند!

عینکِ بزرگ و بد قواره را روی چشم‌هایم جابه‌جا کردم و به صدای بلندی که از تهِ حلقِ میثاق در می‌آمد توجه‌ای نکردم:

– یه دقیقه گوش بده خب!

چیه صدای این صاب مرده رو بالا بردی؟ این مسخره بازیا از سن و سال تو رد شده غیاث!

با دقت سنگی که ترک خورده بود را جدا کرده و گوشه‌ای انداختم.

هنوز از اتفاقاتِ دیشب کلافه بودم!

حقیقتاِ فکرِ اینکه در تمام این مدت، داراب با میثاق در ارتباط بوده، مغزم را متلاشی می‌کرد!

بی حرف به کارم ادامه دادم و اینبار خودِ میثاق کنارم روی دو زانو نشسته و گفت:

– از داراب ناراحتی؟

سنگ فرز را به ناگاه خاموش کرده و روی پاشنه‌ی پا به سمتش چرخ خوردم:

– چرا دست از سر من ور نمیداری؟

اینا رو دنبال خودت راه انداختی که چی؟

دارابم از سر حماقتش این همه مدت تو ک...ون تو بوده! اونم ادم میکنم که دیگه نخواد به من نارو بزنه!

حواسم نبود که موقع حرف زدن، از روی حرص و عصبانیت دکمه‌ی سنگ فرز را فشار می‌دادم.

انگار میخواستم تمام حرصم را روی تکه سنگِ بیجانی که روبرویم افتاده بود خالی کنم.

میثاق دست روی شانه‌ام فشرده و صابر به ارامی گفت:

– من از داراب خواست...

تیز نگاهش کرده و رشته‌ی کلام را از میان دستانش کشیدم و گفتم:

– تو گه خوردی...تو چیکاره حسنِی که از داراب خواستی گه منو بخوره؟

خواستم سر بچرخانم و به کارم ادامه بدهم اما میثاق اجازه نداده و گفت:

– اینبار اومدیم اینجا که بهت بگیم قضیه از چه قراره، حرف منو باور نمیکنی حرف اینارم باور نمیکنی غیاث؟

دست بردار از لجبازی!

خواستم حرفی بزنم ولی همان لحظه سوزشی وحشتناک را در نوک انگشتم احساس کردم!

سر چرخاندم و همزمان با من نگاه میثاق به دستم کشیده شد و به ناگاه رنگ از رخش پریده و با لکنت پچ پچ کرد:

– یا حسین...یا حسین...چیشدی تو؟

با درد و چشم‌هایی که از درد سیاهی می‌رفت سر چرخاندم و چشمم به نوک قطع شده‌ی انگشتم افتاد!

_♡__

دندان‌هایم را روی هم فشردم تا صدای دادی که از ته حنجره‌ام بلند شده بود را خفه کنم.

هر چند که موفق نبودم و ناله‌ی دردناکم در فضای تعمیر گاه پیچیده شد.

میثاق و سیاوش دو بازویم را گرفته و همانطور که از روی زمین بلندم میکردند، رو به صابر گفتند:

– وردار اون یه تیکه گوشتو!

صابر گیج و منگ ایستاده بود.

صدای دستگاه فرز دردم را تشدید می‌داد!

میثاق که از میخکوبِ بودن صابر حرصش گرفته بود با داد گفت:

– وردار اون لامصبو ببریم بدوزنش!

از درد روی پایم بند نبودم انگار!

نفسم به سختی بالا می‌گرفت و خون قطره قطره از نوک انگشتم روی زمین چکه می‌کرد.

حس داغیِ فجیع و دردی فجیع تر را در دستم احساس می کردم..

هر چند صداهای اطرافم گنگ بود ولی با این حال شنیدم که سیاوش داد می‌زد:

– موتورشو بیار، موتورشو بیار با موتور باید ببریمش!

میثاق با عجله و بی آنکه از قبل مقدمه چینی کند، پهلویم را ول کرد.

پاهایم به قدری سست و ناتوان بود که حتی نمی‌توانستم درست و حسابی سر پا بایستم!

پلک‌هایم از درد روی هم افتاده بود و سیاوش سعی داشت تنم را از سقوطِ حتمی نجات دهد!

– اروم باش دادا، تحمل کن! الان میریم بیمارستان میدوزنت بهم.

حرفی نزدم و تنها ناله‌ی کوتاهی از بین لب‌هایم خارج شد.

همه چیز سریع تر از حدِ تصورم پیش رفت.

درد داشتم و این درد از یک استخوان به سمت استخوان دیگر حرکت می‌کرد انگار!

صدای پرستاری که بالای سرم ایستاده بود و تختم را حرکت می‌داد شنیدم:

– چرا انگشتشونو تو یخ نذاشتین؟ ممکنه دیر شده باشه نتونیم پیوندش بزنیم.

شما همراه ایشونید آقا؟

تشریف بیارین لطفا اینجا رو امضا کنید...

صدای ترسیده‌ی میثاق را شنیدم که به منظورِ دلداری دادن در گوشم پیچیده شد:

– داداش چیزی نیستا، الان خوبت میکنن...

پس چی فکر کردی؟

کار این دکتر و پرستارا همینه دیگه!

فرار از زندانو دیدی؟ دیدی اون یارو دستش از مچ قطع شد برش داشت بردش پیش دکتر گاو و گوسفندا واسش جوش دادنش؟

خم شد و روی پیشانی عرق کرده‌ام را به ارامی بوسید و همانجا پچ زد:

– اینکه دیگه یه بنده انگشته! میدوزنش خوب میشه داداشم...

از بوسه‌اش خونِ یخ زده در رگ‌هایم به گردش در آمد و اهسته لب زدم:

– زنگ بزن...داراب...بیاد...

بی مکث کاری که گفته بودم را انجام داد.

منتها موقعِ حرف زدن آنچنان صدایش به لرزش افتاده بود که در انتها مجبور به گفتم حقیقت شد!

نفسم از دردی که از تمام تنم پیچیده شده بود، رو به بند امدن رفت...

سیاوس کنارم ایستاده و گفت:

– امضا کردم، الان میان ببرنت...

هیچ نگفتم و تنها پلک بستم.

صدای پچ پچ ارامشان درست از بالای سرم شنیده می‌شد و می‌فهمیدم که سیاوش با لرزشی که تهِ صدایش بود به ارامی گفت:

– میگن خطرناکه، میگن چون نینداختیم تو یخ ممکنه نشه پیوند داد...

همان لحظه صدای پرستار امد که گفت:

– الان منتقلتون میکنن اتاق عمل، چون دیر اومدین و متاسفانه انگشت کاملا جدا شده، تضمینی برای پیوند خوردنش نیست!

برانکادر را حرکت داده و در اخرین لحظات و درست قبل از ورودم به اتاق عمل چشمم به هر سه نفرشان افتاد...

صابر و سیاوش و میثاق...

سه نفری که در روزگاری دور و دراز، داستان‌های زیادی با هم داشتیم!

_♡__

[ملیسا]

داراب ترسیده بود!

رنگِ رخش به گچ دیوار شباهت داشت و مدام از این سمتِ خانه به آن سمت می‌رفت.

جز من و غزال و داراب کسِ دیگری در خانه نبود و خانم جان، صبحِ زود به روضه‌ی همسایه رفته بود!

– غزال کلید این صندوقِ لامذهب کجاست؟

صدای فریاد داراب شانه‌ی هر دونفرمان را به بالا پراند.

تا به حال این رویِ داراب را ندیده بودم!

غزاله هم درست مانند من از دادِ داراب شوکه شده بود که ترسیده از جا برخواست و گفت:

– کلید واسه چی داداش؟

نبضِ وحشتناکِ شقیقه‌هایش را از همین فاصله هم می‌دیدم.

چشم‌هایش به رنگ خون در امده بود و ارواره‌های لرزانش را محکم روی هم فشرده و گفت:

– خانم جان کلید اینو کجا گذاشته میگم؟ لابد میخوام به یه زخمی بزنمش!

شور به دلم افتاده بود و از جا بلند شدم.

یک قدم به سمتش برداشته و گفتم:

– چیزی شده اقا داراب؟

خیره‌ام شد و لب‌هایش لرزید، گویی برایِ گفتنِ جمله‌اش تردید داشت و با این حال گفت:

– یه چیزی میگم هول نکن زن داداش!

خواستم سر تکان بدهم و به او اطمینان خاطر بدهم تا حرفش را بزند ولی قبل از من با عجله گفت:

– داداشو بردن بیمارستان!

–

صدای جیغِ وحشتناک غزاله و پشت بند آن داد بلندش مرا آگاه کرد که گوش‌هایم درست شنیده‌اند!

– یا فاطمه زهرا! چیشده داداش؟

نگاه داراب به من بود و نگاه من لب‌های او!

غیاث راهی بیمارستان شده بود؟

دلم وحشتناک به شور افتاده بود و برای نیفتادنم به ناچار بازوی غزاله را چنگ زده و گفتم:

– بیمارستان چرا؟

برگشت و دوباره کف دستش را به درب بسته‌ی صندوق کوبیده و گفت:

– کلید این لامذاب کجاست؟

بی توجه به صدای دادش، بلند تر از او جیغ زدم:

– کری نمیشنوی؟ میگم واسه چی بردنش بیمارستان؟

صدای دادم باعث شد که دست‌های غزاله روی شانه‌ام نشسته و به ارامی بگوید:

– هیس اروم...اروم هیچی نشده!

نگاه داراب می‌لرزید اما لرزشِ وحشتناک پاهای من، دست او را از پشت بسته بود!

با کمک غزاله روی مبل نشستم و داراب نزدیکم ایستاد.

مردمک‌های لرزانم به لب‌هایش خیره بود و هر لحظه منتظر سقوطِ قلبم بودم که گفت:

– تو تعمیرگاه حالش بد شده زن داداش، فقط همین! الان میخوام پول ببرم!

جمله‌ی اخرش را نشنیده گرفته و همچون فشنگ از روی مبل بلند شدم.

شالم را روی سرم انداخته و با استیصال به غزاله که همانند من می‌لرزید نگاه کرده و گفتم:

– میشه مانتومو بیاری؟

بی حرف و با سرعت از پله‌ها بالا رفته و من قبل از اینکه به داراب فرصتی برای اعتراض بدهم گفتم:

– منم میام...من باید بیام!

_♡__

دهان باز کرد که حرفی بزند و من با استیصال و دیوانگی گفتم:

– نه...نه میام...میام!

به گریه افتاده بودم و دلِ داراب انگار به حالِ پریشانم آتش گرفته بود که آنگونه نگاهم می‌کرد!

غزاله لباس پوشیده و در حالی که مانتوی من را به دست داشت، از پله ها پایین آمد و پشتِ سرم قرار گرفت.

تند تند کمکم کرد که مانتو را تن بزنم و گفت:

– بریم داداش...بریم!

– تو کجا؟ بمون کلید این صندوقو پیداش کن!

غزاله هم از موضعش پایین نیامد و سر بالا انداخت..

در نهایت داراب به اجبار با هر دویمان راه آمد و از خانه بیرون زدیم.

در تمامِ طولِ مدتی که توی ماشین نشسته بودم تنها به یک نفر فکر

می‌کردم!

به غیاث...همسرم!

فکرِ اینکه حتی خراشی روی تنش بیفتد مرا به جنونِ آنی می‌رساند!

چند خیابان مانده به بیمارستان، به ترافیکی وحشتناک برخورد کردیم!

راننده مدام غر میزد و داراب کلافه نفسش را بیرون می‌فرستاد!

ترسیده تر از آن بودم که زمانم را در تاکسیِ قراضه‌ی پیرمردِ غرغرو سپری کنم.

بی حرف دستگیره‌ی در را پایین کشیده و پیاده شدم.

بی توجه به صدای داد داراب از لای ماشین ها عبور کرده و خودم را به پیاده رو رسانده و تا رسیدن به بیمارستان یک نفس دویدم!

حتی دردی که بر اثر خراش افتادنِ پشت پایم متحمل می‌شدم، باعث عقب نشینی کردنم نشد و زمانی به خودم آمدم که روبروی پذیرش و پرستاری سر به زیر ایستاده بودم و با نفس نفس پرسیدم:

– کجاست؟ شوهرم...غیاث...غیاثِ ساعی کجاست؟

پرستارِ بیچاره که هول شدنم را دیده بود، سعی داشت ارامم کند و گفت:

– مشکلشون چیه؟

آب گلویم را پایین می‌فرستم و قبل از اینکه حرفی بزنم، صدای داراب را درست از پشتِ گوشم می‌شنوم:

– جراحت دیدن، مثل اینکه انگشتشون قطع شده!

طوری به سمتِ داراب سر چرخاندم که صدای مهره‌های گردنم بلند شد:

– چیشده؟

به من نگاه نکرد و من احساس کردم قلبم از پرتگاهی بلند سقوط کرده است!

دستم را به اولین تکیه گاهم که بازوی داراب بود وصل کردم و محکم تکانش دادم:

– تو گفتی...گفتی حالش بد شده!

باز هم نگاهم نکرد، قطره‌ی اشکی که از روی استیصال بود روی گونه‌ام سر خورد و تکانش دادم.

میلِ عجیبی به جیغ زدن داشتم و نایی برایم باقی نمانده بود!

انگشتِ غیاث قطع شده بود و این مرد...به من نگفته بود!

پرستار نشانیِ اتاق عمل را داد و داراب در حالی که من به بازویش وصل شده بودم، به سمت اتاقِ عمل پا تند کرد.

ضربانِ قلبم به طرزِ وحشیانه‌ای بالا رفته بود و همین که جلویِ در اتاق عمل رسیدیم، داراب بازویم را رها کرده و سمتِ مردی که با پریشانی عرضِ راهرو را طی می‌کرد رفت:

– سیاوش!

مردی که سیاوش خطابش کرده بود به سمتمان چرخ خورد و اینبار صدایِ لرزان و بهت زده‌ی غزاله بود که از پشتِ سرم بلند شد:

– میثاق؟!

_♡__

نه به بهت زدگیِ غزال توجه کردم و نه به پریشانیِ داراب، تکیه‌ام را به دیوار داده و گفتم:

– آقا شوهرِ من کجاست؟

مردی که فهمیده بودم اسمش سیاوش است، به سمتم رو چرخاند و با ابروهایی در هم تشر زد:

– سر درِ پیشونی من نوشته مریض شناس؟ چمیدونم خانم برو از یکی دیگه بپرس!

نای حرف زدن نداشتم و داراب گفت:

– هی هی! زنِ غیاثه آروم باش! چرا یهویی این اتفاق افتاد؟

سیاوش حتی فرصتِ تعجب کردن را پیدا نکرده بود و تنها لب زد:

– تو اتاق عمله هنوز! یه تیکه گوشت میخوان پیوند بزنن بهش، یه ساعته بیرون نیومده هنوز!

سر میخورم و روی صندلی‌های آبی رنگ می‌افتم!

صدای پچ پچ ریزشان در گوشم زنگ می‌خورد و من تنها به حال و روزِ غیاث فکر میکنم!

امیدم به این بود که دکترهایِ این بیمارستانِ مجهز و خصوصی کاری از پیش ببرند!

غزاله کنارِ دستم روی صندلی نشست و به نقطه‌ای کور چشم دوخت و پچ زد:

– خدایا! این اینجا چیکار میکنه؟

گیج تر از آن بودم که به حرفش توجه‌ای کنم!

تمامِ فکر و ذکرم معطوف به غیاث بود!

به مردی که پشت در های بسته‌ی اتاقِ عمل روی تختِ بیمارستان افتاده بود!

صدایِ پر از غضب و خشمگینِ داراب باعث بالا گرفتن سرم و دیدنِ مردی شد که در چند قدمیمان ایستاده بود:

– وایستا سر جات میثاق! اگه می‌خوای دندوناتو تو دهنت پایین نیارم وایستا سرِ جات!

_♡__

غزال سر بالا گرفت و نگاهش قفل در نگاهِ مردی شد که میثاق نام داشت!

چرا همه چیز شبیه به یک کلاف سر در گم در هم پیچ خورده بود، طوری که حتی سر رشته‌ی نخش هم پیدا نبود!

این وسط اتصالِ نگاهِ غزاله و میثاق به قدری زیاد شد که داراب به ناگاه به تخت سینه‌ی میثاق کوبیده و خفه غرید:

– حق نداری وقتی اسمِ لعنتیت رو یکی دیگست اینطوری به خواهر من نگاه کنی! فهمیدی یا بهت بفهمونم!

میثاق اما از روی شانه‌ی داراب به غزاله که حال بدنش لرزشی هیستریک وار داشت نگاه می‌کرد.

حالِ بدی که خودم داشتم یک طرف و حالِ بد غزاله از یک طرف دیگر سوهان روحم شده بود

تنها کاری که از من ساخته بود همین بود که دستش را گرفتم و به ارامی گفتم:

– الان فقط غیاث مهمه! همین!

سیاوش پادرمانی کرده و دارابی که همچون شیری غرنده قصد بریدنِ گلوی میثاق را داشت عقب کشاند و با جدیت گفت:

– بس کنید، وقت واسه پاره کردنِ میثاق زیادهِ داراب.. آقا میثاق با شما هم هستم، این نگاهای ت...خمی عاشقونتو بعدا بهش بنداز، داراب پول آوردی؟

داراب سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و سیاوش دسته‌ای از موهایش را به چنگ گرفت.

خفه نالیدم:

– شوهر من الان اون تو بیهوش افتاده، معلوم نیست...معلوم نیست بشه انگشتشو پیوند زد یا نه...اونوقت شما...شما بیخیال وایستادین اینجا... نگران پولین؟

سیاوش با تمسخر گفت:

– موقع ترخیصش بوس که نمیگیرن ازمون، پول میگیرن زن داداش، پول!

تلفن همراهم را از جیب مانتوام بیرون کشیده و با دست‌هایی لرزان مشغول شماره گرفتن شدم و گفتم:

– شما نگران پول نباشین...هنوز زنش نمرده که....کس دیگه‌ای بخواد خرج بیمارستانشو بده!

هر چند تردید داشتم و با این حال شماره را گرفته و گوشی را کنار گوشم قرار دادم.

سکوتی که میانمان رخت بسته بود به استرس و حال بدم دامن می‌زد.

به ناچار از روی صندلی بلند شده و فاصله‌ام را با آن‌ها به چند قدم رساندم.

چند بوق بیشتر نخورده بود که صدای مردانه‌ای در گوشم پیچیده شد:

– بله بفرمایید؟!

قلبم از دره‌ای سهمگین به سمت پایین سقوط کرد و اشک‌هایم دانه دانه روی گونه‌هایم نشست.

چقدر دل تنگِ این صدا بودم!

چقدر...چقدر...چقدر...زیاد!

فاصله‌ام با مردی که صدای خسته و پر از جذبه‌اش را از پشتِ گوشی می‌شنیدم به قدری زیاد بود که نتوانم حرفی بزنم.

– گفتم بفرمایید!

و من بعد از مدت‌ها تنها یک کلمه پچ زدم:

– بابایی!

صدایم را شنید و دم نزد.

نفسش برای لحظه‌ای قطع شد و بر خلاف تصورم که احساس میکردم با اغوشی باز از تماسم پذیرایی میکند، گفت:

– توی جلسم، لطفا مزاحم نشید!

حرفش را زده و سپس صدایِ بوقِ اشغال بود که از پرده‌ی گوشم پذیرایی کرد!

باورم نمی‌شد و چقدر تنها مانده بودم!

سر چرخاندم و چشمم به داراب افتاد که با امیدواری نگاهم می کرد..

مطمئن بودم که غیاث هم پشت در های بسته‌ی اتاق عمل، با امیدواری منتظر من است!

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و قبل از اینکه از اینکه کاملا از راهرو خارج شوم، چشمم به سیاوش افتاد که غزاله را به یک گوشه کشیده بود و مشغول پچ زدن بودند.

_♡__

[ملیسا]

لرزشِ هیستریک وارِ تنم کاملاً طبیعی بود چرا که به محضِ ورودم به بیمارستان تنشی عظیم را از سر گذرانده بودم!

پشتِ در های بسته‌ی اتاقِ غیاث، روی صندلی های آبی رنگ نشسته و پشتِ دستِ غزاله را به ارامی نوازش کردم و پچ زدم:

– خوبی؟

پلک رویِ هم کوبید.

قبل از اینکه حرفی بزند، سایه‌ی داراب روی صورتم افتاد و سپس صدایش در گوشم پیچیده شد:

– زن داداش من میرم تا خونه و بر میگردم، شما چیزی نمیخواین؟

حرفی نزدم و جایِ آن، زیپِ کیفم را باز کرده و نایلونی مشکی رنگ از داخلش بیرون کشیدم.

نایلون را به سمت داراب گرفتم و با ایما و اشاره گفتم:

– بگیرش؟

خیره به دستم گفت:

– چیه این؟

صدای پر تمسخرِ سیاوش اجازه‌ی حرف زدن را از من گرفت:

– ساندویچه دیگه بگیر از دستش!

لابد خانم هوس نون و پنیر کرده که با اون سرعت از بیمارستان بیرون زد!

بی توجه به طعنه‌اش، نایلون را به دستِ داراب داده و آهسته پچ زدم:

– نمیخواد بری خونه پول بیاری، اینو بده به پذیرش!

با شوک نگاهم کرد و سپس درِب نایلون را به ارامی باز کرده و به تراول‌های تا نخورده و نویی که داخلش بود خیره شد و گفت:

– ای...اینا...اینا از کجا اومدن؟

مکثی کرد و با اخم گفت:

– از کسی پول قرض گرفتین زن داداش؟

لابد در جریان نبود که از دارِ دنیا برایِ من، تنها یک غیاث مانده و بس!

تلخ خندی روی لب نشانده و با اشاره به گوش‌هایم اهسته گفتم:

– نه...گوشواره‌هامو فروختم!

_♡__

قبل از اینکه فرصتِ حرف زدن به کسی بدهم، از روی صندلی بلند شده و به سمت اتاقی که غیاث در آن بستری بود رفتم.

درب را به آرامی وا کرده و به محضِ ورودم چشمم به هیبتِ مردانه‌اش افتاد!

دراز به دراز روی تخت افتاده بود و من با اینکه می‌دانستم خوابی که در آن به سر می‌برد اثراتِ داروی بیهوشیست، با این حال ترس به جانم افتاده بود.

آهسته به سمت تخت حرکت کرده و لبه‌ی آن را به اشغالِ خودم در آوردم.

انگشت‌هایم به سانِ سوزنی نخ شده و روی لب‌های کبود و رنگ پریده‌اش نشست.

آهسته پچ زدم:

– آقا غیاث؟ نمیخوای بیدار شی شما؟

بغضِ پدر درارم را به سختی پایین می‌فرستم تا مبادا لرزشِ صدایم مانعِ حرف‌زدنم شود!

– نمیگی من...من جز تو کسیو ندارم که اینطوری افتادی اینجا؟

چرا مراقبِ خودت نبودی غیاث؟

نگفتی وقتی زنم بفهمه حالم بد شده، شبیه دیوونه ها میزنه به سرش؟

دستِ پانسمان شده‌اش را به ارامی در دست گرفته، خم شدم و روی پانسمانِ انگشتش را به آرامی بوسیدم:

– خیلی دردت اومد لابد!

ببخشید که نمیتونم دردی رو که تحمل میکنی به جون بخرم...ببخشید که...ببخشید...

گریه، مابقی جمله‌ام را به تصرفِ خود در می‌آورد!

قطره‌ی اشکم به ارامی روی پانسمانِ دستش می‌چکد و به ناگاه صدای گرفته و مردانه‌اش در چاهسارِ گوشم طنین می‌اندازد:

– باز که شیر فلکت وا شده کوچولو!

ناباور سر بالا گرفتم و همین که نگاهم در نگاهِ بیمار و خسته‌اش گره خورد، لب‌هایم شروع به لرزیدن کرد

سرم را به ارامی به صورتش نزدیک کرده و ناباور گفتم:

– بیدار شدی؟!

بیحال لبخندی تحویلم داد.

ترس از دست دادنش بدجور به دلم افتاده بود که با دیوانگی دو طرفِ

صورتش را قاب گرفته و خیره به چشم‌هایش گفتم:

– خوبی؟ آره؟ درد...دردی چیزی نداری؟

مردمک‌هایش را به چپ و راست چرخانده و خیره‌ام شد، بی حواس قطره‌ی اشکم روی پلکش چکید.

انگشت شستم را به ارامی زیرِ پلکش حرکت داده و گفتم:

– درد نداری؟ اگه حالت خوب نیست میخوای پرستارو صدا بزنم بیاد ؟

چشم‌هایش را به آرامی باز و بسته کرد و پچ زد:

– وقتی اینطوری نگرانم میشی، حتی اگه مرده باشمم زنده میشم!

دستم را مشت کرده و ضربه‌ای کوتاه به بازویش کوبیدم:

– دیوونه...دیوونه...تو دیوونه‌ای!

اینا چیکار کردن که حواست نبود خودتو زخمی کردی؟ اذیتت کردن اره؟

دستِ سالمش را به ارامی بالا اورده و روی گونه‌ام نشاند، خیره به چشم‌هایم آرام گفت:

– بگم اذیتم کردن چیکارشون میکنی؟!

همانندِ کودکی‌هایم شده بودم!

درست شبیه به ملیسایِ چهارساله‌ای که هر بار عروسکش را بر می‌داشتند، با مشت و لگد و لجبازی به جانِ پدرش می‌افتاد!

با تخسی گفتم:

– یه کاری میکنم دیگه...اصلا...اصلا میرم کتکشون می‌زنم خوبه؟

تو گلو خندید و بی حرف، تنها بوسه‌ای کوتاه روی لبِ پایینم نشاند و همانجا پچ زد:

– اذیت که نشدی؟

سر بالا دادم و درست مانندِ کودکی لجباز با دهن لقی گفتم:

– چرا، اون دوستت که اسمش سیاوشه همش بهم تیکه میانداخت، رفته بودم واسه تصویه‌ی بیمارستان پول بیارم باهام بدرفتاری کرد!

حتی در همان شرایط هم دست از اخم و تخمش نمی‌کشید، با اخمی کمرنگ گفت:

– سیاوش غلط کرد با داراب! مگه داراب مرده بود که تو بری پول بیاری ؟

پسر غیرتی من

_♡__

خودم را کنار می‌کشم و بی توجه به حرفش، به آرامی روی باندِ سفید رنگ را نوازش می‌کنم:

– درد نداری؟

– نه! بگو اون یالقوز بیاد تو!

چشم گرد میکنم:

– کدوم یالقوز!

بی میل ابرو در هم کشیده و طوری صورتش را کج کرد که انگار در مورد بدترینِ چیزِ دنیا صحبت میکند:

– اونا، همون سه تا یالقوز با اون پسره داراب!

گیج مانده بودم!

یعنی لازم بود که به محض باز کردن چشم‌هایش سراغ آن‌ها بگیرد؟

تختش را کمی بالا کشیده و بالشت را درست پشتِ کمرش جابه‌جا کردم و گفتم:

– بذار یه خورده حالت بهتر شه میگم بیان تو!

اینا کین اصلا؟ دوستاتن؟ من گیج شدم غیاث، هر چی که فکر میکنم نمیتونم پازلی رو که از صبح واسم چیده شده درست کنم!

به ارامی طره‌ای از موهایم را پیچک وار دورِ انگشتش می‌پیچد، خیره به همان سو می‌گوید:

– بگو اونا بیان تو بهت میگم!

مکثی کرد و با تلخ خند ادامه داد:

– منتها بعضی قسمتاش به مذاق تو خوش نمیاد!

شوری در دلم افتاد و باعث شد فوری از لبه‌ی تخت بلند شوم، به سمت در رفته و به محضِ باز کردنش سرِ داراب به سمتم چرخید:

– چیشده زن داداش؟

از جلوی در کنار رفته و پچ زدم:

– غیاث میخواد...همتونو ببینه!

_♡__

به محضِ بیرون آمدنِ این جمله از دهانم سیاوش از جلوی در کنارم زده و وارد شد.

کمرم به نرمی به در کوبیده شد و همین صدای غیاث را در آورد:

– هوی چه مرگته؟ مگه گونیه؟

داراب، سیاوش، میثاق و آن مردِ دیگری که حتی اسمش را نمی‌دانستم از این عصبانیتِ بی هنگامِ غیاث جا خورده بودند!

من هم همینطور!

با بدخلقی خودش را روی تخت جابه‌جا کرده و به من اشاره زد که نزدیکش شوم.

خجالت زده کنار تخت ایستادم و غیاث گفت:

– اولاً همتون یه دست گه خوردین که چرت و پرت بارِ زن من کردین، دوماً کی به شما گفته بمونین پشت در اتاق من؟

می‌رفتین هر موقع خبر مرگمو واستون اوردن میومدین!

داراب با دلجویی نزدیک شده و گفت:

– نه داداش تو رو خدا نگو اینطوری.

کفِ دست سالمش را به نشانه‌ی سکوت روبرویش بالا گرفته و با بدخلقی گفت:

– تو یکی ساکت شو، میدونم چیکارت کنم!

داراب عقب نشینی کرده و من هر لحظه از لحظه‌ی قبل گیج تر می‌شدم.

چهار مردی که آنطرف تخت ایستاده بودند، سر در گریبان فرو برده و یگانه صدایِ اتاق سکوتشان بود!

نگاهم به غزاله افتاد، گویی از همه چیز خبر داشت که بیخیال گوشه‌ای ایستاده بود و با نوکِ کفشش روی سرامیک طرح می‌کشید.

– اومدین تعمیرگاهِ من، حرفاتونو زدین منم شنیدم، جوابمم یه کلومه!

شما اونورِ جوبین و من اینورِ جوب! خلاص!

سیاوش نخودِ آش شده و دست به جیب، پوزخندی کنج لب نشانده و حرفی زد که سقوطِ قطعی قلبم را در پِی داشت:

– تمومِ این کارا واسه همون دخترست نه؟ همون مرغِ دم طلایِ هرز پرت؟

گیج نگاهی به جمعیتِ حاضر در اتاق کردم و سپس با صدایی تحلیل رفته گفتم:

– دختر؟ کدوم دختر؟

غیاث اما بی انعطاف تنها یک جمله گفت:

– اونی که از زیرِ پرچم من در میاد لیاقتِ اینو نداره که واسش خودمو به آب و آتیش بزنم!

ارام شانه‌اش را تکان می‌دهم و دوباره میپرسم:

– کدوم دختره؟ مرغ دم طلایی داریم مگه؟

حتی زحمت نگاه کردن به منِ تحلیل رفته را به خودش نداد، شانه‌اش را از زبر دستم بیرون کشیده و ادامه داد:

– بدبختیِ من می‌دونین چیه؟ بدبختی خودِ شمایین! یه مشت لب و دهن دورِ منو گرفته بود، بدتر از شما سه نفر داداشمه!

تو تمومِ این مدت با نوچه‌ی اون عوضی سر و گوشش می‌جنبیده و من نمی‌دونستم!

هر لحظه از لحظه ی قبل گیج تر می‌شدم.

نگاه مستاصلم را به غزاله دوختم تا بلکه او جوابم را بدهد!

درمانده نگاه از من گرفت و دوباره کارش را ادامه داد!

– یه بار گفتم گوش ندادی!

خودت میدونی سگ تو شرفش به مالک میرزه!

بی پدر و مادرِ حرومزاده ما رو با جون ننه و آقامون تهدید کرده بود.

غیاث روی تخت جابه‌جا شد و گفت:

– تو این چهار سال چی؟

گیریم قبلش تهدیدتون کرده بود، اون یه ماهی که تو بازداشت بودم چی ؟

سیاوش دستی میان انبوهِ موهای ریخته شده روی پیشانی‌اش کشید و مستاصل گفت:

– وقتی اون دختره رو کشوند سمتِ خودش، دعواتون بالا گرفت، ما هم پشت تو رو گرفتیم، فکر نکن سیب زمینی بی رگیم نه!

حرومزاده‌ی عوضی دست گذاشته بود رو ناموسمون غیاث!

گیج و منگ نگاهی میانشان رد و بدل کرده و گفتم:

– کدوم دختره!

صدای پر تحکم، غیاث، سوالم را جواب داد:

– همون کثافتی که میخواستمش!

لرزشِ زانوهایم مشهود بود که داراب گفت:

– زن داداش خوبی؟

غیاث نگاهم نمی‌کرد!

تنها با ابروهایی در هم به سیاوش خیره شد و سیاوش گفت:

– وقتی مالک دختره رو کشید زیرِ خودش، با هم دعواتون شد، قبلشم که همچین اوضاع بینتون گل و بلبل نبود.

کور که نبودی دیدی ما هم سمت توییم!

از اول قرارمون چی بود غیاث؟

یه گروه باشیم هر کی داشت مواد میداد دستِ بچه‌ی مردمو معرفی کنیم به پلیس غیر از اینه؟

سکوت فضای اتاق را پر کرده بود و من یک سوال در ذهنم مدام پخش می‌شد.

غیاث کسِ دیگری را دوست داشت؟

– از اون دختره خوشت اومده بود، خانم جون رفته بود خاستگاری، مالک کثافت وقتی دید زیادی تو محله خرت میره به بهونه‌ی دوا و دکترِ بابای دختره، کشیدش سمتِ خودش!

تو فهمیدی عین سگ به جونشون افتادی!

به والله ما هم پشتت بودیم! قسمِ حضرت عباس بخورم که باورت بشه؟

وقتی بخاطرِ کتک زدن هاتف افتادی زندون تموم اون یک ماهو پادوییِ مالکو کردیم که حاضر شد رضایت بده!

گره‌هایی که فکر می‌کردم سخت در هم پیچیده شده بود به راحتی باز شدند، همچنین ابروهای در همِ غیاث.

مغزم از حالتِ آچمز کمی بیرون آمده بود و حال می‌فهمیدم غیاث عاشقِ دختری بود که قسمتش نشد!

تنها همان یک جمله‌ای که گفته بود در گوشم می‌پیچید و قاطعیتِ کلامش دلم را می‌لرزاند!

دختری که غیاث می‌خواست به او خیانت کرده بود!

دختری که غیاث می‌خواست بخاطر درمانِ پدرِ بیمارش به او خیانت کرده بود!

دختری که غیاث می‌خواست... لابد زیادی زیبا بود که به چشم این مرد آمده بود!

اب گلویم را قورت می‌دهم و بغضم را هم!

بی توجه به جمعیتِ داخل اتاق با خفگی می‌گویم:

– میخوایش هنوز؟

_♡__

اینبار نگاهم کرد.

آرام، بی حس، بی حرف، خنثی!

لب‌هایش تکان خورد و صدایی به گوشِ من نرسید!

چند ثانیه در همان حالت ماندیم و غیاث بی آنکه از من چشم بردارد غزاله را مورد خطاب قرار داد:

– غزال با ملیسا برین خونه!

می‌خواستم نروم! بمانم! حرفم را بزنم و جوابم را بشنوم!

اما تنها زمانی به خودم آمدم که در تاکسی اوراقیِ زرد رنگی، بازویم میانِ دستِ ظریف غزاله فشرده می‌شد!

_♡__

دو روز از مرخص شدنش می‌گذشت.

پانسمانِ سفید رنگی که دور انگشتانش را احاطه کرده بود قلبم را چنگ می‌زد.

به محضِ برگشتنش به خانه و همین که خانم جان از حال و روزش با خبر شد، درد در قلبش شدت گرفته و تا چند ساعت مشغول دلداری دادن به او بودیم!

هر چند در نهایت هم آرام نشد و غیاث را از رفتن به تعمیرگاه منع کرد

هنوز هم سوالم بی پاسخ مانده بود، غیاث نه میلی به حرف زدن داشت و نه حتی حرف‌های من را گوش می‌داد!

گره‌ی کورِ میانِ ابروهایش باز که نمی‌شد هیچ، روز به روز هم بیشتر در هم گره می‌خورد.

تابِ تحملِ این رفتارهایش را نداشتم و از سر جبری که متحمل شده بود حرف نمی‌زدم!

پایِ سفره خانم جان قاشق قاشق غذا دهانش میگذاشت و قربان صدقه‌اش می رفت.

با فاصله‌ای دور از من نشسته بود.

همانطور که شب ها آن سویِ تخت به خواب می‌رفت و به منی که سرم،

طلبِ قفسه‌ی سینه‌اش را داشت توجه‌ای نمی‌کرد!

آنقدر خیره نگاهش کردم که در نهایت چشم از بشقابِ گل سرخِ روبرویش گرفته و خیره‌ام شد!

آهسته لب زد:

– چیه؟ بخور شامتو

حرفش را گرفته و سر پایین گرفت.

قاشقِ طلا کوب شده را روی ظرف گذاشته و گفتم:

– ممنون میل ندارم!

از پای سفره بلند شده و به غزالی که پشتِ سرم بلند شد توجه‌ای نکردم!

مغزم از حجومِ فکر و خیال به تپش افتاده بود و برای اینکه تنها کمی از این حال و هوا خوام را برهانم وارد حیاط شدم.

تنم را در اغوش گرفته و تکانی کوچک به کمرم دادم تا بلکه زیرِ بارِ این همه دغدغه صاف بماند!

– هوا سرده سرما میخوری!

صدای نازکِ غزاله سرم را به سمتش چرخاند.

سر به زیر و با نگاهی که دیگر هیچ گونه نفرتی در آن موج نمی‌زد خیره‌ام شده بود.

لبم را به طرحِ خنده زینت دادم و گفتم:

– نه هوا خوبه!

کنارم ایستاد.

دوش به دوش.

نگاهش را به چشم‌هایم دوخته و گفت:

– از اون روزی که تو بیمارستان شنیدی داداش غیاث عاشق یکی دیگه

بوده، خیلی حالت بده نه؟

نفسِ سنگینم را آرام بیرون دادم!

بی مقدمه دستم را در دست گرفته و آرام گفت:

– ولی داداش غیاث دیگه نمیخوادش!

بعد از اون اتفاق، از چشمم افتاد!

با اینکه به دست و پای داداش غیاث افتاد که ببخشتش ولی...غیاثو که می‌شناسی! کینه به دل بگیر به هیچ وجه کوتاه نمیاد!

آهسته لب زدم:

– اسمش چی بود؟!

عمیق به چشم‌هایم خیره شد.

شدتِ علاقه‌ای که در چشم‌هایم میجوشید را متوجه شد که آهسته پچ زد:

– اسمش هانیه بود!

نامش را چند بار زیر لب تکرار کردم، اسمِ زیبایی داشت!

هر چند قرار گرفتنِ اسمش کنارِ اسمِ غیاث اصلا ترکیبِ جالبی را نمایان

نمی‌کرد!

– خانوما خوب خلوت کردین با هم!

صدای داراب سرم را به سمتش چرخاند.

گوشه‌ی پلک‌هایش کمی چین افتاده بود و هر دو دستش را به چهارچوبِ در جک زده بود و تختِ سینه‌اش را جلو فرستاده بود.

لبخندی کم رنگ روی لبم نشانده و گفتم:

– جای شما و خان داداشتم خالی!

– میخوای صداش کنم؟

و سرش چرخانده و با صدایی بلند غیاث را صدا زد.

چشم‌هایم از شدت تعجب گرد شد و صدای خنده‌ی تو گلوی غزال در گوشم پیچید.

– غزال خانم بیا برو کمک مامان سفره رو جمع کن!

داراب با این حرف‌ها داشت زمینه‌ی رفتنشان از جمعِ دونفره‌ای که هنوز شکل نگرفته بود را فراهم می کرد.

هر دو بی حرف کمی از من که مات مانده بودم فاصله گرفتند و چندی بعد غیاث وارد حیاط شد.

نگاهش را دور تا دورِ حیاط چرخانده و گفت:

– داراب کجا رفت؟

بی توجه بودنش را باید پایِ چه می‌گذاشتم؟

قدمی به سمتش برداشته و تو گلو صدایش زدم:

– غیاث؟

پر نفوذ خیره‌ام شد.

حال و روزِ اشفته و تخت سینه‌ای که به تندی بالا و پایین می‌شد را دید که گفت:

– چیشده؟

اما من بی توجه گفتم:

– چرا اینطوری میکنی باهام؟ جای اینکه من ازت ناراحت باشم تو ازم ناراحتی؟

دست در جیب فرو کرده و با گوشه‌ی لبی که به سمت بالا کج شده بود نگاهم کرد:

– میشه بپرسم تو چرا باید ازم ناراحت شی؟

کمی این پا و آن پا کرده و سپس گفتم:

– چون...چون قبلا...

میانِ حرفم پریده و بی آنکه حتی ذره‌ای دلش به حالِ حال و روزم بسوزد گفت:

– چون قبلا عاشق یه نفرِ دیگه بودم؟

پس عاشقش بود که اینگونه بی درنگ و محکم برایم شاخ و شانه می‌کشید!

چرا تلخیِ حرفش تا مغزِ استخوانم را سوزانده بود؟

آب گلویم را قورت داده و آهسته پچ زدم:

– عاشق...عاشقش بودی؟

بی حرف خیره ام شد.

چرا میخواستم سر به تنِ شخص مجهول الهویه‌ای که تا کنون ندیده بودمش، نباشد؟

لرزش لب‌هایم را که دید کمی نزدیکم شد، بخاطرِ فاصله ی قدی مشهودی که میانمان بود، از بالا چون گرگی دریده خیره‌ام شد و گفت:

– حالا میخوای بدونی من چرا ازت ناراحتم؟

هر چند دیگر برایم مهم نبود ولی با این حال گفتم:

– بگو!

– چون پاشدی رفتی همون یه تیکه طلاتم واسه من فروختی! نگفتی وقتی بفهمم تا ماتحتم آتیش میگیره که زنِ من...پاشده رفته همچین غلطی کرده؟

هر چند باور نمیکردم بخاطر این مسئله این چند روز حتی نیم نگاهی به سمتم نانداخته ولی با این حال گفتم:

– کاری بود که از دستم برای تو...برای شوهرم بر میومد! وقتی اون چند نفر داشتن وسط بیمارستان همدیگه رو تیکه پاره میکردن من و خواهرت داشتیم از انتظار کور می‌شدیم!

وقتی تموم هَم و غَمِ اونا پول بیمارستانت بود من...

کف دستم را به تخت سینه‌ام کوبیده و با مردمک‌هایی که می‌لرزید و اشک‌هایی که راهِ همیشگی خودشان را پیدا کرده بودند، گفتم:

– من داشتم از نگرانی واست دق میکردم اونوقت تو...توئه بیمعرفت... توئه عوضی دو روزه حتی نگام نکردی! حالا صاف تو چشمام زل میزنی از عشق و عاشقیت با یه دخترِ دیگه با قاطعیت واسم حرف میزنی ؟

از نوکِ پا تا فرقِ سرم به آرامش نشست و من چقدر احمق بودم که اینگونه آرام می‌شدم!

از این حالِ چندشی که به جانم افتاده بود حالم بهم می‌خورد و انگار تازه فهمیده بودم که از همان ابتدای این زندگی، تنها منم که آزار می‌بینم!

این ملیسایِ وابسته‌ی محتاجِ توجه چقدر من نبودم!

چقدر از منِ سرکش فاصله گرفته بودم!

چقدر از ابتدایِ این زندگی از خودم....از ملیسای درونم فاصله گرفته بودم!

حالم بدم را فهمیده بود که مشت‌های کم توانم روی سر و شانه و سینه‌اش را با آغوش باز پذیرا می‌شد.

روی موهای بیرون ریخته از شالم را به ارامی بوسید و همانجا پچ زد:

– هیش اروم باش!

آرامش مدت زمانی دور و دراز بود که از من فاصله داشت و دستم به آن نمی‌رسید.

هق هقم را در سینه‌اش خفه کرده و نالیدم:

– چرا اذیتم میکنی؟! چرا...چرا...!

این چرایِ بی جواب مانده‌ی لعنتی بدجور آزارم می‌داد.

کاش به پاسخش می‌رسیدم! کاش...

_♡__

بر خلافِ تلاش های بیهوده‌ی من و خانم جان غیاث قصدِ رفتن به محل کارش را داشت.

خسته از تلاش های بی فایده‌ام، روی تخت پشت به او دراز کشیده و سرم را زیر پتو فرو کردم.

بعد از گریه‌های جان سوزم وسطِ حیاط، چند شبی می‌شد که دوباره اغوشش را به من هدیه داده بود، درست مثل همین الان که از پشت در آغوشش محصورم کرده بود و کنار گوشم با دلجویی می‌گفت:

– خانم کوچولو؟ الان قهری مثلا؟ پاشو میخوام برم سرِ کار!

_♡__

با انگشتِ اشاره هر دو گوشم را گرفتم، نه که صدایش باعثِ آزارم شود، نه!

می‌خواستم با این کار اعتراضم را نشان بدهم!

خم شد و درست رویِ بندِ انگشتم را بوسید، پس از آن ته ریشِ زِبرش را به سر شانه‌ام کشیده و گفت:

– پاشو دیگه بچه!

پلک‌های خسته‌ام را آرام از هم فاصله می‌دهم، موهای آشفته‌اش روی پیشانی و ابروهایش سایه انداخته بود و چرا چهره‌ی سر صبحی‌اش

اینقدر به چشمم جذاب می‌آمد؟

کمی روی تخت جابه‌جا شده و گفتم:

– برو خب، من که جلوتو نگرفتم.

انگشتِ اشاره‌اش را درست مابینِ ابروهایم کوبید و با لحنی خندان گفت:

– پس این اخما چی میگه؟

گوشه‌ی پتو را مچاله کرده و تا روی سرم بالا کشیدم:

– حرفِ مفت!

صدایی نفسی که از روی بی حوصلگی و کلافگی کشید در گوشم پیچیده شد.

بالا و پایین شدنِ تخت را احساس کردم، گوشه‌ی پتو را کمی پایین داده و از لای یک چشمم خیره‌اش شدم.

بالای تخت دست به کمر و کلافه ایستاده بود:

– برم دیگه؟ شب اومدم نبینم تو همی!

حرفی نزده و بجای آن اینبار پر سر و صدا تر پتو را روی سرم کشیدم و پشتم را به در کردم.

از موضعش پایین نمیامد و اینبار من هم کوتاه نمی‌آمدم!

قرار نبود هر بار من عقب نشینی کنم!

می‌دانستم غیاث مردی نیست که بخاطرِ یک زن از موضعش پایین بیاید ولی نه...

من...اینبار به او یاد میدادم!

_♡__[غیاث]

– به خدا داداش من چیزی نگفتم بهش، بحثِ پول بود یهو خودِ زن داداش رفت اونور زنگ زد به یکی، بعدشم بدونِ اینکه چیزی به ما بگه از بیمارستان زد بیرون...

نوکِ انگشتم را روی شانه‌ی داراب کوبیدم:

– مثل ماست واستادی اونجا نرفتی دنبالش؟

شرمنده سر پایین گرفت:

– گیج شده بودم داداش! به جانِ خودت قسم!

کلافه نفسم را پایین فرستادم.

حدسِ اینکه ملیسا بخاطرِ من به پدرش رو انداخته بود اصلا کارِ سختی نبود!

و صدالبته این را هم می‌دانستم که پدرش، حتی حاضر به شنیدنِ صدای او نبوده و همین آزارم میداد!

مردی که در کلانتری دیده بودم به هیچ عنوان حاضر نبود سد دفاعی‌اش را بشکند و من نمی‌خواستم که ملیسا بخاطرِ من به او رو بیندازد!

این رو انداختن ازارم میداد!

سر تکان داده و حرفی نمیزنم...

راهم را کج کرده و جلویِ درب مشغولِ پوشیدنِ کفش‌هایم شدم و داراب گفت:

– نمیشه نری داداش؟

سر بالا انداختم:

– باید برم، کار دارم!

صدای دلخور و بلندِ خانم جان از توی هال در گوشم نشست:

– اره بذار بره اینبار قطع نخاع شدشو واسم بیارن!

هر چند خنده‌ام گرفته بود ولی با این حال حرفی نزدم!

تنها پاسخم خداحافظی بلندی بود که به گوشِ خانم جان رساندم.

سوارِ موتور شده و بجایِ اینکه مقصدم را به سمت تعمیرگاه مشخص کنم، به سمتِ خانه‌ای رفتم که مدت‌ها بود گذرم به آنجا نیفتاده بود!

موتورم را درست روبرویِ درب خانه‌یشان پارک می‌کنم، بی آنکه لحظه‌ای تردید کنم دستم را مشت کرده و محکم به درب چوبی کوباندم!

طولی نکشید که صدای نعشه‌ای که به زور شنیده می‌شد در گوشم طنین

انداخت:

– کیه؟ ترکوندی درو اومدم.

منتظر ماندم تا درب باز شد.

چشمم به سر تا پایش افتاد، یک عرق گیرِ سفید که به تنش چسبیده بود و یقه‌ی آن از شدتِ چرب بودن به زردی می‌زد را به همراه یک شلوارِ کُردی گشاد پوشیده بود.

سیگار کنج لبش ثابت مانده بود و شکمِ چاق و گردش به طرزِ زننده‌ای جلو زده بود.

مشغولِ بر انداز کردنِ سر تا پایش بودم که بهت زده پچ زد:

– شمای...شمایی؟

از روی زینِ موتور پایین آمده و گفتم:

– دخترت پیغام پسغوم فرستاده بود، شنیدم گنده تر از دهنشم حرف زده درسته؟

اب گلویش را سخت پایین فرستاد، ترسش را به وضوح احساس می کردم، از آخدین دیدارمون لابد تصویرِ خوبی در سر نداشت که اینگونه می‌لرزید.

لُنگِ قرمز و چرکی که در دستش بود را محکم زیر بینی‌اش کشید و گفت:

– دخترم؟ دخترم غلط بیجا کرده آق غیاث، بفرما تو یه چیزی بخور! یالله صابخونه!

از جلوی در کمی خودش را کنار کشید و من بی توجه به این دستپاچه بودنش گفتم:

– نیومدم که بیام تو! اومدم که بگم تو که باباشی جلوی یاغی گریاشو بگیر! من نه کورم نه کرم!

منتها چهار سال از اون ماجرا گذشته و منم زندگی خودمو دارم، اومدم که بگم جلوی دهن دخترتو بگیر که اگه نگیری لباشو بهم میدوزم!

حرفم را چنان با جدیت زدم که ترسید!

عرق از شقیقه‌اش روی زمین چکه کرده و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد!

عقب گرد کرده و قبل از اینکه سوار موتور شوم، صدایِ آشنایش را شنیدم:

– غیاث...تویی؟!

_♡__

غیاث کجا اومده یعنی؟

آهسته و با کمی مکث از روی شانه سر به سمتش چرخانده و گفتم:

– غیاث نه و آقای ساعی!

لبخندی بی هدف روی لب‌های کوچکش شکل گرفت.

از وسط حیاط در حالی که چادرِ سفید و گلدارش ازادانه روی شانه‌های عریانش افتاده بود نزدیکم شد:

– خودتی...دیگه باورم شد که خودتی! غیاث خودتی! اومدی...ا...

کامل به سمتش پرخیده و بی آنکه توجه‌ای به حال و روزِ زار و زانوهای لرزانش کنم گفتم:

– اومدم که با آقات اتمام حجت کنم!

– هانیه برو تو!

حتی تشرِ پدرش هم باعث نشد که نگاه خیره‌اش را از من بگیرد.

به زحمت خودش را به در رسانده و دست لرزانش را به در گرفت تا مانع از افتادنش شود.

به نفس نفس افتاده بود، صورتِ زرد و چشم‌های سرخ و لب‌های کبودش نشان از حال و روز بدش می‌داد.

– اومدی که منو ببینی مگه نه!

دست‌هایم را پشت سر قلاب کرده و سر بالا می‌اندازم:

– زِکی خیالِ خوش! گفتم که اومدم با اقات اتمام حجت کنم که پایی که از زندگیم بیرون کشیدی رو دوباره تو زندگیم نذاری!

دندان نما خندید و چشم‌هایم به ردیف دندان‌های زردش افتاد!

سرش را به دو طرف تکان داده و گفت:

– من از...از زندگیت بیرون نبودم!

– گفتم گمشو برو تو دختره‌ی خیره سرِ ه.رزه!

غلام دستش را بالا برده و قبل از اینکه ضربِ سنگینِ دستش رویِ صورتِ هانیه بنشیند، مچ دستش را چنگ زده و گفتم:

– واسه زدنِ دخترت وقتِ بهتریم از الان هست!

به وضوح جا خوردنِ غلام را دیدم و نیشِ هانیه که کش آمد توی ذوقم کوبید.

– داره گنده تر از دهنش حرف میزنه آق غیاث!

به دور و بر و همسایه‌هایی که تنها منتظر یک تلنگر بودند تا پشت سرِ دیگران صحبت کنند اشاره زده و گفتم:

– نذار دخترت بشه نقلِ دهن مردم!

صدای سرفه‌ی هانیه بلند شد.

بلند و پشتِ سر هم سرفه کرد تا جایی که نفسش برید و بریده بریده صدایم زد:

– حرف دارم باهات!

تنها یک جمله را قاطعانه بیان کردم:

– ولی من حرفی ندارم! اگه اومدم اینجا واسه اتمام حجت باهات بوده...

به وضعیت نه چندان روبراهش اشاره زده و ادامه دادم:

– تو و زندگی و کار و هر کوفت و زهرمار دیگت، دیگه به من ارتباطی ندارین! از زندگی من پاتو بکش بیرون.

سرفه کرد و اینبار تر شدنِ چشم‌هایش را هم دیدم، بازوهای نحیفش را به دور خود حلقه کرده و گفت:

– پیغوم دادم که بیای...که بیای حرفمو بزنم! اومدی و نشنوی نامسلمون؟ این رسمشه؟

حال و روزِ زار و رنگ و روی پریده و آرواره‌هایی که روی هم می‌کوبید شکم را به یقین تبدیل کرد.

این هانیه با دختری که روزی دلبسته‌ی او بودم زمین تا اسمان فرق می‌کرد.

هیکلِ نحیف و استخوانی‌اش، دندان‌های زرد، رنگ و رویی پریده و گودی چشم‌هایش نشان از گرفتار شدنش به دام اعتیاد میداد.

چیزی که روزی به شدت از ان وحشت داشت.

نگاه خیره‌ام را که دید تلخ خندیده و با انگشت، اشاره‌ای به غلام که ابرو در هم کشیده بود کرد و گفت:

– یادته یه روز... یه روز گفتم میترسم شبیه آقام عملی شم؟

کلمات را خوب بیان نمی‌کرد و چقدر رنجور شده بود.

اب گلویش را به زور پایین فرستاد که استخوانِ گونه‌اش بیرون زد و ادامه داد:

– بدتر از اقام شدم!

نعشه‌ی جنسم، بهم نرسه سگ لرز می‌گیرم، درد میگیرم، زار میزنم، مریض

میشم ولی...

نگاه رنجورش را به چشم‌هایم دوخت و من برای یک لحظه نگاهِ معصومانه و دلبرانه‌ی ملیسا پیشِ چشمم رنگ گرفت، چقدر با این نگاه برنده تفاوت داشت!

– اگه تو بیای...حالا که اومدی...قسم میخورم ترک کنم!

غرولندِ زیر لبی پدرش را شنیدم و برای یک لحظه نگاهم به مچِ کبودِ هر دو دستش افتاد.

بازوها، گرون، انگشت‌هایش همه و همه کبود بودند و همین نشان از دردش می‌داد!

من از این زن، از این خانواده به حدی دلچرکین بودم که حد نداشت!

– من نیومدم که بمونم!

اومدم که بگم پایی که از زندگیم بریدی رو همون بیرون نگهش دار، من سِیِ زندگی خودمم تو هم برو سمتِ خودت!

عقب گرد کردم و قبل از اینکه فاصله بگیرم صدای بهت زده‌اش در گوشم طنین انداخت:

– مگه...یادت رفته یه روزی...اینقد خاطرمو می‌خواستی که...که... پس چیشد؟

نگاهِ ملیسا بارِ دیگر پیش چشم‌هایم پرده انداخت! خنده‌های دلبرانه و

نگاهی که رنگ و بویِ زندگی می‌داد.

ملیسا و زندگیِ جدیدی که برایم رقم خورده بود، دلیلِ محکمی برای لبخندِ کوچکِ کنجِ لبم بود!

صدایم را صاف کرده و گفتم:

– من زن دارم...

برای نیفتادنش ناچاراً مجبور به چنگ زدنِ بازوی پدرش شد:

– دروغ میگی...به...خدا دروغ میگی!

سری به دو طرف تکان داده و ادامه دادم:

– زنمو...زندگیمو دوست دارم!

نمی‌خوام حضورِ تو، یا هر بنی و بشرِ دیگه‌ای باعث آزرده خاطر شدن زنم بشه!

اگرم تا اینجا اومدم فکر نکن واسه این بوده که فیلَم یادِ هندستون افتاده نه!

به میثاق پیغوم دادی که می‌خوای برگردی اومدم جوابتو بدم که بفهمی، خیلی وقته که راهِ اومدن دوبارت به زندگی من بن بست شده!

تَرک موتور نشسته و قبل از اینکه روشنش کنم، بی آنکه متوجه‌ی صحبتش شود، هول شده کمی خودش را جلو کشید و گفت:

– من...من چی؟ من...باشم...گوشه و کنار...پنهونی، بدون اینکه زنت بفهمه...من...غیاث من...من بدون تو، تو این لجن زار تموم میشم!

_♡__

از وقاحتِ کلامش هوش از سرم می‌پرد.

کلاه کاسکت را روی سرم قرار داده و به کمکِ پاهایم کمی موتور را روی

آسفالت راه برده و گفتم:

– راه نجاتت من نیستم! خودت خودتو نجات بده.

حرفم را زده و حرکت کردم.

حتی به صدای بلند زجه‌هایش گوش ندادم.

من همسر و زندگی داشتم!

زنی که هر روز چشم به راهِ آمدن من می‌ایستاد و با رویِ گشاده از من استقبال می‌کرد.

حتی کثیفی صورت و لباس‌هایم برایش اهمیتی نداشت.

زنی که بی توجه به بویِ روغن و گردِ خاکی که همیشه روی صورتم نشسته بود، در آغوشم مچاله می‌شد و صورتم را می‌بوسید.

حالا که با هانیه اتمامِ حجت کرده بودم، کمی از بادِ مغزم خوابیده بود!

هر چند نمی‌توانستم ترش رویِی این چند روزم که بیشتر بخاطرِ پیغام‌های احمقانه‌ی هانیه بود را برایِ ملیسا توجیح کنم!

بدون اینکه به تعمیرگاه بروم، میانه‌ی راه دستِ گلِ رزِ سرخ رنگی به همراه یک جعبه‌ی شیرینی گرفته و به خانه برگشتم.

درِبِ خانه نیمه باز بود و داراب جلویِ در با بیلچه‌ی کوچکش مشغول خاک ریختن داخلِ گلدانی شیشه‌ای بود

صدای خُر خُر موتور را که شنید، سر بالا گرفت و با لبخندی مهربان خیره‌ام شد:

– سلام خان داداش، برگشتی.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داده و به گلدان اشاره زدم:

– سلام، واسه کیه این؟

گلدان را کمی بالا گرفته و گفت:

– زن داداش، گل یخ می‌خواست منم واسش اینو درست کردم، شیرینی به چه مناسبته؟

کنج لبم ارام به سمت بالا کج شد و بی آنکه جوابی به داراب بدهم، همانطور که موتورم را با پا به داخل خانه هول میدادم زیر لب پچ زدم:

– تو خودت گلی، گل واسه چیته جوجه؟

–

جعبه‌ی شیرینی را روی ارنجم جابه‌جا کرده و دسته گل به دست واردِ خانه شدم.

خانم جان مشغول سبزی پاک کردن بود و غزال کتابی در دست داشت و

دور خانه چرخ می‌خورد.

با دیدنم ایستاده و با تعجب به دست‌هایم پرم خیره شد و گفت:

– سلام داداش، خبریه؟

خانم جان سر بالا گرفت و خیره‌ام شد.

سلامی کوتاه کردم و جعبه‌ی شیرینی را به دستِ غزال داده و آهسته پرسیدم:

– ملیسا کجاست؟

جعبه را از دستم گرفت و سر خم کرد، دمس عمیق از گل‌های رز گرفته و اهسته پاسخ داد:

– تو اتاقه از وقتی تو رفتیم بیرون نیومده.

سری تکان داده و قبل از اینکه به سمت پله ها بروم، برای دلجویی خم شده و روی پیشانی خانم جان را بوسیدم و گفتم:

– دور سرت بگردم، رفته بودم گل و شیرینی بخرم واستون!

زیر سیبیلی لبخند زد، هر چند سعی داشت جدی به نظر بیاید ولی با این

حال لرزشِ ناشی از خنده را توی لحنش احساس کردم:

– خُبه خُبه نمک نریز! برو گلو بده به زنت چشمش خشک شد به در!

دوباره روی تار به تارِ سفید موهایش را بوسیده و کمر راست کردم.

از پله ها بالا رفتم و هنوز وارد اتاق نشده بودم که از پشت درب صدای بلند موسیقی به گوشم رسید.

درب اتاق را به آرامی وا کرده و همچون دزدی بازیگوش از لای در به داخل سرک کشیدم و با زیباترین تصویرِ این چند سالِ زندگی‌ام روبرو شدم.

ملیسا چون فرشته‌ای بی بال در حالی که موهای طلایی رنگش، روی

بازوهای عریانش ریخته بود و تنها پوشش نیم تنه‌ای صورتی به همراه شلوارکی کوتاه بود،درست وسطِ اتاق و پشت به من مشغولِ پیچ و تاب دادن به اندامِ بی نقص و زیبایش بود!

پشت درای بسته، ملیسا داره میرقصه، غیاث دیدش میزنه😂😂

لامروت آنچنان به اندام تراش خورده‌اش پیچ می‌داد و دلبری میکرد که دستِ دلم شروع به لرزیدن کرده بود!

کمر راست کرده و با لبخندی که از خواستنِ زیادش روی لبم شکل گرفته بود وارد اتاق شدم.

به قدری صدای آهنگ بلند بود و ملیسا هم سرگرمِ دلبری کردن بود که متوجه‌ی حضورم نشد.

تکیه‌ام را به در داده و با لب‌هایی که به لبخند باز شده بود خیره‌اش شدم.

روی نوکِ انگشتانِ پایش چرخید و همین که چشمش به منی که چون گرگی یاغی خیره‌اش شده بودم افتاد، تعادلش را از دست داده و روی زمین افتاد.

تکیه‌ام را از در فاصله دادم و سریع خودم را به او رساندم، روی زمین چنبره زده بود و با هر دو دست زانویش را گرفت.

– چیشد؟

دسته گل را روی زمین گذاشته و یک دستم را دورِ شانه‌اش پیچانده و دستِ دیگرم را به سمتِ زانویش دراز کردم.

– آخ نکن.

میان آن بَلبشو و صدای بلندِ موسیقی، صدای ناله‌ی دردمندش به زور به گوشم رسید.

با کلافگی و عصابی خورد دست دراز کرده و ضبط را خاموش کردم.

دوباره به سمتش چرخیده و اینبار به ارامی تشر زدم:

– چیشده؟ دستتو بردار ببینم.

به آرامی دستِ ظریفش را از رویِ زانویش برداشته و سرش را به شانه‌ام تکیه زد.

– چرا بیخبر میای تو اتاق؟

صدایش بغض آلود بود، چشم ریز کرده و به خراشی که روی زانویش افتاده بود نگاه کردم:

– بلبل زبونی نکن ببینم، زخم کردی خودتو!

_♡__

بغض کرده سر در گودی گلویم فرو کرده و نالید:

– نکن میسوزه!

به آرامی رویِ شانه‌ی عریانش را نوازش کردم و گفتم:

– دست نزدم به زخمت سرتق! زخم شمشیر نخوردی که قربونت برم!

به ارامی نفسش را جایی مابین گردن و شانه‌ام رها کرد و زیر لب نالیدد

– فکر کردی من مثل تو پوستم کلفته؟ همینقدرم که زخم شده داره میسوزه!

تو گلو خندیدم و همانطور که روی موهایش را می‌بوسیدم، دست انداخته و از روی زمین بلندش کردم.

هر دو دستش را دورِ گردنم حلقه کرد و پیشانیِ تب دارش را به گردنم کوبید و لب زد:

– چه بویِ خوبی میدی!

به آرامی روی تخت خواباندمش.

حلقه‌ی دست‌هایش را دورِ گردنم محکم تر کرد و گفت:

– چرا اومدی؟

به آرامی کمر راست کرده و دستی به موهای آشفته‌اش کشیدم و گفتم:

– ناراحتی برم؟

تخس سر بالا انداخت، انگار جسمِ کوچک و نرمش برای در اغوش کشیده شدن صدایم می‌زد.

لبه‌ی تخت نشسته و به خراشِ کوچکی که روی زانوی پایش ایجاد شده بود نگاه کردم و گفتم:

– باید بذاری زخمت نفس بکشه، ببین الان زخمت ناسوره ولی حدود یک ساعت دیگه بهتر میشه.

نق کوتاهی زد و نمی‌خوامِ کم جانی زیرِ لب زمزمه کرد:

– ولی میسوزه!

دلیلِ این همه بهانه گیر بودنش را می‌دانستم!

و مطمئن بودم که این همه لجوج بودنش بخاطرِ خراش سطحیِ پایش نیست پس به ارامی خم شده و لب‌های مرطوبم را رویِ زانویش گذاشتم و بوسه‌ای همانجا کاشتم!

آهسته به خود لرزید و پچ زد:

– چیکار میکنی؟

خیره به چشم‌هایش دوباره همان نقطه را بوسیدم و لب زدم:

– من که می‌دونم شما بهونه گیریات واسه چیه کوچولو، زخمتم بوس کردم الان خوب میشه!

زخمشو بوسید😟

پر ناز پشت چشمی برایم نازک کرده و با دلبریِ عجیب و غریبی که در تک به تکِ رفتارش موج می‌زد، زانویش را تا زده و کمی نیم خیز شد.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و به آرامی لاخِ مویی که روی پیشانی‌اش افتاده بود را کنار زد:

– به شما یاد ندادن دید زدن کارِ خوبی نیست؟

پوزخندی از خنده کنجِ لبم شکل گرفت، هر دو دستم را دو طرفِ پاسنش جک زده و گفتم:

– برای دید زدنِ زنِ خودم باید به کسی جواب پس بدم کوچولوی من؟

پلک روی هم کوفته و نفسِ داغش را از قصد روی گردنم خالی کرد، با دلخوری پر از نازی گفت:

– ولی تو باعث شدی زمین بخورم! اصلاً تو که صبح رفتی سر کارت، واست مهم نبود من اینور ناراحت میشم از دست تخس بازیات!

بوسه‌ای کوتاه روی لب‌های جمع شده‌اش کاشته و گفتم:

– بخورم زبونتو که از قد و قوارت دراز تره بند انگشتی؟ آره؟ رفته بودم گل و شیرینی بخرم، خر بازی این چند روزمو از دلت در بیارم...

از روی شانه سرکی به عقب کشید و با دیدن دسته‌ی گلی که پشت سرم روی زمین افتاده بود چشم‌هایش برقی زد و گفت:

– مالِ منه!

از فرصتِ پیش آمده استفاده کردم و سرم را مستقیماً داخل گردنش فرو

کرده و بوسه‌ای مرطوب روی گردنش کاشته و گفتم:

– با این سر و وضع که پایین نرفتی نه؟

انگشت‌هایش را به آرامی روی گردنم کشید، لبخندی دندان نما زده و پچ زد:

– می‌دونی داشتم به چی فکر میکردم؟

– به چی فکر میکردی مغز فندقی؟

پشت چشمی برایم نازک کرده و پر از ناز گفت:

– به اینکه پوششِ آدم فقط باید یه طوری باشه که نقاطِ ممنوعشو بپوشونه، عیبی نداره جاهای دیگش بیرون باشه!

ابرو بالا فرستاده و کفِ دستم را به آرامی رویِ گودی کمرش به حرکت در آوردم:

– بعد تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

همچون کودکانی تخس سر تکان داده و گفت:

– آره واسه همین فکر کردم لباس خونگیامو یه طوری بخرم که فقط بالا و

پایینو بپوشونه دیگه!

لرزشیِ که ناشی از خنده در صدایش موج می‌زد تنها کمی آرامم می کرد که از این حرف‌هایش تنها قصدِ شوخی و خنده دارد.

با این حال از فکرِ اینکه کسی جز من زیبایی های ظاهری ملیسا را ببیند، نبضِ گردنم شروع به تپیدن می کرد!

دندان روی هم فشرده تا مبادا از روی حرص حرفی بزنم و دلِ کوچکش را بلرزانم.

نفسی از روی حرص کشیده و مماس به لب‌هایش پچ زدم:

– تو فکر کردی من اجازه میدم با این دوتا تیکه لباس، بری پایین؟

کمرش را محکم چنگ زده و صدایِ آخی که میان لب‌هایش بیرون پرید را به جان خریده و آهسته ادامه دادم:

– آخ و کوفت! آخ و زهرمار! هر بار با این آخ و ناله‌هات یه کاری میکنی تنبیهت نکنم!

مظلومیت را به چشم‌هایش ریخته و گفت:

– مگه من چیکار کردم خب...غیاث جونم؟!

با اینکه ناجور از جانیِ که به انتهای اسمم می‌چسباند سرِ کیف می‌امدم اما با این حال جدیتم را حفظ کرده و با اخم توی صورتش غریدم:

– تو هنوز نفهمیدی همه چیزت مالِ منه؟

از نوک پا تا فرق سرت، این سفیدی تنت، این بازوهای کوچولوت، این لبای خوردنیت، چشمای گردت، سینه‌هات، اون پایین مایینا، حتی این فینگیلی که به نافت بستی!

دلبرانه گوشه‌ی لبش را گزید، چشمکی پر ناز چاشنی صحبتش کرده و گفت:

– اینطوری که چیزی برای خودم نمیمونه غیاث جونم!

لعنت به او و این نازِ صدایش!

با یک حرکت روی تخت خواباندمش و خودم نیز روی تنش خیمه زده و با نفس نفس غریدم:

– تو همه چیزت مالِ منه وزه خانم!

این ناز و ادای لاکردارت، دلبریات که وقت و بی وقت نمی‌شناسه و منِ بیشرفو خونه خراب میکنه!

تو تمومت مالِ منه سرتق، چشم؟

دو طرفِ صورتم را به احاطه‌ی انگشتانِ ظریفش در آورده و آهسته لب زد:

– چشم! قبل از تو هیچ کس تنمو ندیده، با هیچ کس نبودم، با هیچ مردی ارتباط خاصی نداشتم، فقط خودتی و خودت!

با خشونتی ذاتی که بی اراده در تمامی رفتارهایم خانه کرده بود، کفِ دستم را رویِ شکمِ تختش کشیده و بی اراده گفتم:

– یه سوال میپرسم ازت، راستشو بگو!

با طمانینه پلک روی هم کوبید.

کمی نیم خیز شدم، در این حالت دیدِ بهتری به اندامش داشتم، با ابروهایی در هم پرسیدم:

– شبِ اولی که همدیگه رو دیدیم، تو اون مهمونی چیکار میکردی؟

کمی مکث کرده و سپس به ارامی روی تخت نیم خیز شد، با هر دو دست بازوهایش را در بر گرفته و آهسته پچ زد:

– تولد یکی از دوستام بود، اولین باری بود که مهمونی مختلط می‌رفتم، همیشه مهمونیای دخترونه، یا خانوادگی می‌رفتم فقط. اون شب با بابام دعوام شد، خسته شده بودم از اینکه هر چی که می‌خوام انجام نمیده برای همین بر خلاف میلش اومدم تو اون مهمونی، اولین باری بود که مست می‌کردم واسه همین...

سر پایین انداخت و من تا انتهای جمله‌اش را متوجه شدم.

با اخم سر تکان داده و به ارامی دو دگمه‌ی ابتدایی پیراهنم را باز کردم که ملیسا گفت:

– تو اونجا چیکار میکردی؟

– یکی از اونایی که ماشینشو درست کرده بودم دعوتم کرده بود.

ماشینش مدل بالا بود، یه سری قطعه می‌خواست که تو هیچ کجای تهرون پیدا نکرده بود، به من رو انداخت منم ماشینشو ردیف کردم، پول کَلونیم بهم داد، این شد که وقتی دعوتم کرد نتونستم نه بگم!

به یکباره به سمتم خیز بزداشت.

هیکل نرم و پنبه مانندش را به تنم کشیده و سرش را چونان گربه‌ای ملوس روی سینه‌ی لختم کشیده و گفت:

– گذشته‌ها گذشته غیاث جونم! مهم الانه که من ...

جمله‌اش هنوز به پایان نرسیده بود که دست دورِ کمرش پیچانده و بحث را به موضوعِ قبلی کشیده و گفتم:

– پس وزه خانم قبل از من با کسی نبوده نه؟

دلبرانه چشم گرد کرد و گفت:

– هیچ کس لیاقتِ دختری مثل منو نداشت!

نوکِ انگشتِ اشاره‌اش را به آرامی روی سینه‌ام کشید و مشغولِ کشیدن خط‌هایی فرضی شد:

– جز تو!

اگر می‌دانست دلم تابِ تحمل این حجم از دلبر بودنش را ندارد چه می‌کرد؟

قلبم محکم در سینه‌ام شروع به بالا و پایین شدن کرد و گفتم:

– اگه این زبونو نداشتی چیکار میکردی تو! وزنه خانم!

نخودی خندید و به کمکِ خودم پیراهنِ سفید رنگم را از تنم بیرون کشید و پایینِ تخت انداخت.

بارِ دیگر به اندام محشرش نگاه کردم.

سفیدی تنش زیادی با رنگِ صورتی لباس اُخت گرفته بود.

برای یک لحظه از فکری که توی سرم جولان می‌داد گر گرفتم و انگار ملیسا متوجه‌ی این حالتم شد که اهسته صدایم زد:

– غیاث؟

تو گلو هومی گفتم و ادامه داد:

– چیزی شده؟

نفسم را به آرامی بیرون فرستاده و پرسشی گفتم:

– پریودت منظمه؟

از سوالی که به یک باره پرسیده بودم شوکه شد، کمی این پا و آن پا کرده

و سپس با گونه هایی که سرخ شده بود گفت:

– این مدت بخاطر استرس عقب انداختم چطور مگه؟

نوک انگشتم را به ارامی روی شکمش کشیده و مشغول بازی کردن با پی‌اِرسینگِ نافش شده و گفتم:

– حواست باشه به پریودات! یه موقع...حامله نباشی!

جا خورد، لبخندی بی هدف روی لبش شکل گرفته و پرسشی گفت:

– اگه حامله باشم چی میشه؟

ابرو در هم می‌کشم!

در این شرایط و موقعیت، مطمئناً نه من شرایط مناسبی برای پدر شدن داشتم و نه ملیسا!

– تو خودت هنوز بچه‌ای! واست زوده مادر شدن! همینطوری خودت یه تنه سه چهار بار تو این مدت منو حامله کردی، وای به حال اون روزی که یه فسقله بچه هم بیاد!

لبخندش کم کم از بین رفت.

انگشت در هم پیچ داده و اهسته گفت:

– من...من اتفاقا می‌خواستم بهت بگم...بهت بگم...نظرت در موردِ بچه چیه؟

روی تخت دراز کشیده و به ارامی مچِ دستش را لمس می کنم:

– منفیه!

– چرا؟

چشم ریز کرده و خیره‌اش می‌شوم.

از آنجایی که معمولاً رُک بودن عضوی ذاتی از شخصیتِ نابسامانم بود، بی درنگ پاسخ دادم:

– چون ما شرایط بچه دار شدنو نداریم!

اول اینکه هنوز اولِ زندگیمونه، دوم اینکه تو هنوز خودت بچه‌ای، سوم اینکه...

میان صحبتم پریده و کلافه گفت:

– سوم اینکه چی؟ هان ؟ چی؟

بذار من بگم! سوم اینکه تو هیچ تعلق خاطری به این زندگی نداری نه؟

بچه‌ای که از وجود من باشه رو نمیخوای نه؟

لابد...لابد فکر و ذکرت هنوز پیش عشق سابقته که این دلیلای مسخره رو واسه من میاری!

طوری با اخم نگاهش کردم که کمی روی تخت عقب نشینی کرد ولی با این حال کم نیاورده و گفت:

– واسه اینکه هنوز که هنوزه حال و هوای عشق سابقت تو سرته، مخالفِ بچه‌ای!

_♡___

به آرامی مچِ دستش که در دستم اسیر بود را نوازش کردم، صدایش

می‌لرزید و حتی لرزشش موجب نشد که خشمم را بروز ندهم:

– بار اولت نیست داری چرت و پرت سرِ هم میکنی و تحویلم میدی!

هر بار که با بچه بازیات هم تو اعصاب من هم تو عصاب خودت ر...یدی، گفتم بچست، نمیفهمه، گاوه!

الانم میگم بچه‌ای، احمقی، مغزت قد نمیده گنده تر از دهنت حرف میزنی!

به یکباره مچِ دستش را گرفته و روی تخت کشاندمش، جیغ خفیفی کشید و به هول و ولا افتاد.

با جدیت خیره به چشم‌هایش شده و گفتم:

– ولی اگه یه بار دیگه، این چرت و پرتا از تو دهنت در بیاد، مراعات بچه بودن و احمق بودنتو نمی‌کنم، یکی می‌خوابونم تو دهنت تا یاد بگیری چطوری باید حرف بزنی!

چانه‌ی کوچکش شروع به لرزیدن کرده و آهسته گفت:

– دروغ میگم؟

دندان روی هم سابانده و به تاییدِ حرفش پر از خشونت گفتم:

– دروغ که چه عرض کنم، ک...سشر خالص داری میگی! اونوقت بهت میگم خودت بچه‌ای بهت بر میخوره!

تخس خیره‌ام شد:

– پس دلیل سومت چیه؟ هوم؟

بی آنکه ذره‌ای مکث کنم گفتم:

– چون هنوز که هنوزه زندگیمون رو هواست!

هنوز که هنوزه تا تقی به توقی می‌خوره خودتو می‌بازی و نمی‌تونی از پسِ شرایط بر بیای...

خیره به نگاهِ رنگ باخته‌اش، بی محبت تر ادامه دادم:

– چون من نمی‌تونم از زنی که هنوز که هنوزه حضورِ خودش تو زندگیم ثابت نشده بچه داشته باشم!

[ملیسا]

نگاهِ رنگ باخته‌ام را به اتصالِ دست‌هایمان می‌دوزم.

غیاث از من، از زنی که هنوز بعد از این همه مدت وجودش در زندگی او ثابت نشده بود، بچه نمی‌خواست!

مچ دستم را به ارامی از دستش بیرون کشیدم، از روی تخت بلند شده و بی حرف راهم را به سمت حمام کج کردم.

چرا مانعم نمی‌شد؟

چرا داد نمی‌زد، عربده نمی‌کشید، یقه پاره نمیکرد؟!

از روزی که نباشم نمی‌ترسید؟

نمی‌ترسید که خودم را، این منِ از خود گذشته را بردارم و برای همیشه بروم؟!

تنها به برداشتنِ حوله‌ام اکتفا کرده و وارد حمام می‌شوم.

تا اخربن لحظه منتظر مانده بودم که صدایم بزند و نزد!

به راستی که انتظار چه زشت و دردناک است!

اما خب برایِ من عادی شده بود!

منی که تمام کودکیم را به انتظارِ خوب شدنِ مادرم گذرانده بودم.

دوش آب را باز میکنم و با لباس زیر دوش قرار گرفته و پذیرایی آب خنکی می‌شوم که روی صورتم می‌ریخت.

نه بغضی بیخِ گلویم را چسبیده بود و نه اشکی برای ریختن داشتم.

فقط کمی استراحت می‌خواستم.

حرف‌هایش چنان آچمزم کرده بود که نه جمله‌ای برای تسکینِ خودم پیدا می‌کردم و نه دلیلی توجیح کننده برای حرف‌های غیاث!

زانوهایم تا شده و همانجا زیرِ دوشِ آب می‌نشینم و خیره به قطره‌های ریز و درشتی می‌شوم که روی مچِ دستم پیاده روی می کردند.

چرا خوبی به من نیامده بود؟

حال خوب برای من منع شده بود انگار که هر بار تهِ تمامِ بحث‌های شیرینمان به تلخی ختم می‌شد!

پلک بسته و پیشانی‌ام را به دستم تکیه می‌دهم.

تقه‌ای به در حمام خورده می‌شود و پشت بندِ آن صدایِ غیاث را می‌شنوم:

– ملیسا، تموم نشد؟

صدایی شبیه به چرا از ته گلویم بیرون پرید.

بی حس از روی زمین بلند شده و شیر آب را می‌بندم.

با همان لباس‌های خیس، حوله را روی سرم انداخته و درب حمام را باز میکنم.

دست به جیب و با سری زیر افتاده روبروی در ایستاده بود، همین که صدای در را شنید، سر بالا گرفته و با دیدنم کم کم اخم‌هایش در هم فرو رفت!

_♡_

یک قدم به سمتم برداشت و اهسته پچ زد:

– چیشده؟

حرفی برای گفتم نداشتم، قطره‌های اب از لباس‌هایم روی زمین چکه می‌کرد.

به ارامی روبرویم ایستاد و حوله را روی موهایم به حرکت در اورد و لب زد:

– سرما میخوری الان! همینجا بمون برات لباس بیارم!

رفت و برگشتش را متوجه نشدم، تنها زمانی به خودم آمدم که روبرویم ایستاده بود و به ارامی مشغول تعویض لباس‌هایم بود.

از شرم و خجالتِ لخت بودنم کمی در خود جمع شدم و با دو دست، هر کجا از تنم را که بیشتر در دید بود را پوشاندم.

شلوارِ زمستانی و گرمی را به پایم کشید و بلند شد:

– لازم نیست خودتو بپوشونی، جایی نیست که ندیده باشم!

بازویم را گرفته و اهسته به سمت تخت روانه‌ام کرد.

به محض نشستنم حس سرگیجه‌ای خفقان آور در وجودم نشسته و همین باعث شد تا روی تخت دراز بکشم.

پلک بستم و غیاث گفت:

– باید موهاتو خشک کنم سرما میخوری!

صدایم به زور از ته حنجره‌ام بلند شد:

– نمیخواد، خشک میشه خودش!

نفسی که کلافه از انتهای گلویش بیرون آمد را شنیدم.

به ارامی پتو را تا روی شانه‌هایم بالا کشیده و لب زد:

– بخواب.

بجز خوابیدن کاری از دستم بر نمی‌آمد!

آرام پلک روی هم فشرده و لبه‌های پتو را در دستم چنگ زدم تا بلکه کمی وجودم ارام بگیرد.

صدای باز و بسته شدن در را شنیدم.

رفته بود، برای فرار از شرایطی که جفتمان در پیش آمدنش تقصیر داشتیم، رفته بود!

_♡___

میانِ خواب و بیداری حرکتِ نرمی را رویِ پهلویم احساس کرده و چشم باز می‌کنم.

بالافاصله حرارت و گرما به صورتم برخورد کرده و صدایِ ناله‌ام را بالا میبرد:

– گرممه...

صدایی آشنا توی گوشم زنگ می‌خورد:

– سرما خوردی سرتقِ خانم!

پلک‌هایم را با زور و زحمت کمی از هم فاصله داده و به نورِ کم سویِ چراغ خوابمان خیره شدم.

غیاث درست روبرویم روی دو زانو نشسته بود و با کفِ دست به آرامی پهلویم را ماساژ میداد.

نگاه خیره‌ام را که دید به آرامی لب زد:

– بهت گفتم خشک کن موهاتو، خوب شد سرما خوردی حالا؟

آب تلخِ گلویم را پایین فرستاده و کمی به خودم تکان دادم.

انگارِ تنم چوبِ خشک شده بود که به سختی تکان می‌خورد:

– آخ!

بالافاصله پاسخ داد:

– جان! جانِ من! آخه من چی بگم به تو!

به آرامی لبه‌ی تخت نشسته و پارچه‌ای خیس را روی پیشانی‌ام قرار داد.

قطره‌های آب به آرامی روی گردنم سر خورد و بارِ دیگر صدای ناله‌ام را بلند کرد.

غیاث با نگاهی جدی و نگران خیره‌ام شده بود.

پلک‌هایم مدام از زورِ خستگی و درد روی هم می‌افتاد و به زور باز نگهشان می‌داشتم.

انگار تشنه‌ی دیدنش بودم!

نوکِ انگشتش به ارامی زیرِ لب پایینم نشست و کمی توی صورتم خم شد و خیره به لب‌هایم لب زد:

– الان خوب میشی، پاشویت میکنم تبت میخوابه!

پلک روی هم کوبیده و قبل از اینکه لب‌هایم پذیرای بوسه‌ی پر از حرصش شود، سرم را به سمت شانه کج کرده و دلخور گفتم:

– نکن، سرما میخوری!

گرفتگی صدایم حتی خودم را هم شوکه کرد!

نفسِ پر حرارتش را به آرامی روی لاله‌ی گوشم خالی کرده و همانجا لب زد:

– لجبازی، لجباز!

کمی فاصله گرفت و به آرامی دستمال را از روی پیشانی‌ام پایین آورد.

سرفه‌ای کردم و دستی به گلوی دردناکم کشیدم.

سرفه‌هایم به قدری شدت گرفت که غیاث بالاجبار مجبور شد بازوهایم را بگیرد و روی تخت نیم خیزم کند.

کف دستش را به آرامی میان مهره‌های کمرم گذاشته و شروع به ماساژ دادن کرد و کنار گوشم پچ زد:

– هیش، چیزی نیست لوسِ من! نفس عمیق بکش...

سرم را به قفسه‌ی سینه‌اش چسبانده و عطرِ خوش بدنش را با دمی عمیق به ریه کشیدم.

حالم را درک نمی‌کردم.

انگار شبیه معتادی شده بودم که از دردِ نرسیدنِ جنس نعشگی می کشید!

پلک‌های خمارم را به زور کمی از هم فاصله داده و برق زنجیرش را شکار کردم.

لب چین داده و آهسته صدایش زدم:

– غیاث!

روی موهای کمی نم دارم را بوسید:

– جانم! ببین موهاتو خشک نکردی هنوز خیسه!

پلک بستم و قطره‌ی اشکم روی گونه‌ام سر خورد.

در این شرایط و وضعیت، انگار دردی که به جانم افتاده بود، بدتر از درد یک سرماخوردگی ساده بود!

انگار در این شرایط، دلِ کوچکِ کله خرابم، در طلبِ مادرم پرسه می‌زد!

دستم روی تختِ سینه‌ی لختش چنگ شد و بغض پیشروی کرده و تمامِ حجمِ گلویم را بلعید!

درد به جانم ریخت و در همان حالت، با صدایی بغض آلود و بهانه گیر پچ زدم:

– چرا...چرا آدمایی که دوسشون دارم...منو رها میکنن؟! مامانم...بابام... رفتن! منو وِل کردن و رفتن، همه‌ی عالمم که برن، تو نرو...تو بمون...تو دیگه منو تنها نذار...!

روی موهایم را به صورتِ متوالی و پشتِ سرِ هم بوسید.

محکم و پی در پی!

حلقه‌ی دست‌هایش دورِ کمرم به قدری محکم شده بود که برای یک لحظه درد در استخوان‌هایم شروع به تپیدن کرد اما...

من احتیاج به شنیدن داشتم!

گوش‌هایم خالی از حرف‌هایش بود!

احتیاج به سیراب شدن از طریقِ کلمات داشتم که پر از درد سرم را به تختِ سینه‌اش کوبانده و پچ زدم:

– بگو...بگو که تو میمونی!

کنارِ گوشم ارام زمزمه کرد:

– هیش، آروم باش!

تنم را آرام رویِ تخت قرار داد، بارِ دیگر تبم را چک کرد و بی آنکه نگاهم

کند، نوکِ انگشت‌هایش را از پیشانی تا رویِ چانه‌ام کشید:

– تنهات نمی‌ذارم، آسمون به زمین بیاد، زمین بره آسمون، بازم من هستم! مهم نی چی پیش بیاد، مهم نی تو چقدر نق نقویی، مهم اینه که هر چی پیش بیاد بازم نمی‌ذارم یه وجب از اینجا اونور تر بری!

دلم هم مانند پلک‌هایم گرم شد و قلبم شروع به تپیدن کرد!

دستِ غیاث به ارامی زیرِ تیشرتِ نازکم فرو رفت و با حسِ داغی شکمم نچی کرد.

لبه‌های تیشرتم را گرفته و کمی آن را بالا زد.

کف دستش را روی شکمم کشیده و آهسته پچ زد:

– خیلی داغی، بذار تشت بیارم پاشویت بدم

حرفش را زده و کفِ دستش را به آرامی روی شکمم فاصله داد.

قبل از اینکه کامل بلند شود، برای یک لحظه نگاهی کنجکاو به شکمم انداخته و پچ زد:

– اینجات چرا کبوده ؟

با نوک انگشت به نقطه‌ای کور روی شکمم اشاره زد.

بی حال سر تکان داده و لب زدم:

– یا..کارِ توئه، یا خوردم به میزی، کمدی...جایی!

چشم ریز کرد و به ارامی روی ردِ کبودی کمرنگی که اصلا به چشم نمی‌آمد یا حداقل من نمی‌دیدمش را نوازش کرد و لب زد:

– پَ چرا صبح نبود ؟

کوتاه زمزمه کردم:

– نمی...دونم!

از لبه‌ی تخت بلند شد و زمزمه‌ی آرامش زمانی که به سمت حمام می‌رفت را شنیدم:

– دو ساعت نبودم، معلوم نیست تو این دو ساعت خودتو به کجا کوبیدی!

صدای تیک تاکِ عصاب خورد کنِ ساعت و پشت بند آن صدایِ شر شرِ آب بلند شد.

رفت و برگشتِ غیاث چندان طول نکشید و من در تمام این مدت در تب می‌سوختم و انگار سنگین بودنِ سرم را تازه فهمیده بودم.

هر دو پایم را توی آبِ خنک فرو برده و به آرامی مشغولِ ماساژ دادنش شد و با کلافگی توپید:

– مراقب خودت نیستی، نیستی که خودتو به در و دیوار میکوبی دیگه! نیستی که بِت میگم موهاتو خشک کن لج میکنی! خوبت شد سرما خوردی...

همزمان فشاری نسبتا محکم به زانویم پایم آورد و صدای آخِ دردناکم بلند شد:

– آخ! یواش...

پشت بندش پاسخ داد:

– جانِ آخ! دردت اومد کوچولوم ؟ تو ببین چه دردی با حرفای چرت و پرتت و کارات میریزی تو این دل صاب مرده‌ی من!

به آرامی نوکِ انگشتِ خیسش را روی رانِ پایم کشید و ادامه داد:

– خوبه الان جای حرفای ظهرت گاز گازت کنم بچه؟ آخ که دلم نمیاد! تو دلت میاد با حرفات قلب منو ب...گای سگ بدی، من حتی دلم نمیاد توئه جوجه یه آخ بگی!

_♡__

بیحال خندیدم.

چقدر غر زدن، شیرین ترش می کرد!

صدای خنده‌ی بیحالم را که شنید، خم شد و دندان‌هایش به آرامی گوشتِ پایم را به انحصار در آورد.

درد شیرینش به قدری نبود که ناله کنم و فقط کمی روی تخت تکان خوردم!

– بذارش تلافی چزوندنِ ظهرت!

هر دو پایم را به ارامی با حوله‌ای که روی شانه‌اش انداخته بود خشک کرد.

لگنِ پر از آب را برداشته و کناری گذاشت، حوله را کناری انداخته و بالای سرم ایستاد:

– یه قرص سرما خوردگی واست بیارم، میام.

قبل از اینکه تکان بخورد مچ دستش را چنگ زدم، ایستاد و نگاهِ نگرانش را به چشم‌هایم دوخت:

– جونم، چی میخوای؟

روی تخت کمی جابه‌جا شدم، ترس از دست دادنش به جانم رخنه کرده بود که لب زدم:

– نرو، بمون! خوب شدم!

با تردید نگاهم کرد، انگار احوالِ پریشانم را فهمیده بود.

نگاهِ ملتمسانه‌ام کارِ خودش را کرد که آرام سر تکان داد.

کنارم بی فاصله روی تخت دراز کشید، دستش را دورِ شانه‌ام حلقه کرده و

لب زد:

– تبت میاد پایین الان، زود خوب میشی!

فردا صبح می‌ریم دکتر، دارو مارو واست بنویسه بخوری!

چقدر نگران بودنش برایم شیرین تمام می‌شد.

به پهلو دراز کشیده و پیشانیِ تب دارم را به تخت سینه‌اش کوبیدم!

شروع به ناز دادنِ موهایم کرده و لب زد:

– جانم! کوچولویِ لوس و سرتقِ من!

بی اراده از محبتِ تمام نشدنی‌اش بغض به گلویم چنگ زد!

تارِ موهایم را میانِ انگشتش پیچ داد.

خمار پلک زدم، قبل از اینکه به استقبالِ خوابی که به آغوشم می‌کشید بروم، تنها یک جمله لب زدم:

– دوستت دارم!

بیا مادر، این کاسه سوپو برو بده به طفل معصوم، از صبح اونقدر سرفه کرده ته گلوش زخم شد.

خانم جان سینیِ استیل را به دستم داد، قاشقِ نقره کوب شده را کنارِ ظرف قرار داده و ادامه داد:

– برو قاشق قاشق بذار دهنش، بچه‌م اصلا جون نداره دست و پاشو تکون بده!

سری به نشانه‌ی تایید تکان داده و عقب گرد کردم.

انگار توان حرف زدن از من صلب شده بود.

داغی حرفب که دیشب، میانِ خواب و بیداری به زبان آورده بود، همچنان به دلم چنگ می‌زد.

باورم نمی‌شد یک جمله‌ی به نسبت ساده از زبانِ ملیسا به این حال و روز بیندازتم!

وارد اتاق شده و به جسم مچاله شده‌اش روی تخت نگاه کردم.

ابروهای زیبایش را بهم گره زده بود و لب‌هایش کمی از هم فاصله داشت.

بی جان ناله می کرد و معلوم بود تبی که به جانش نشسته، تا چه اندازه بیحالش کرده است!

لبه‌ی تخت را به اشغالِ خود در اورده و به آرامی شانه‌اش را تکان دادم:

– خانم؟ ملیسا؟ خانم کوچولو ؟

و در دلم قربان صدقه‌ی ابروهای گره کرده‌اش رفتم.

می‌دانستم جسم کوچکش تحمل درد و رنج را ندارد!

پلک‌هایش را به هزار زور و زحمت از هم فاصله داد و با دیدنم، خش دار صدایم زد:

– غیاث!

دست روی پیشانی‌اش گذاشتم، تبش تنها کمی پایین آمده بود.

کاسه‌ی سوپ را نشانش داده و گفتم:

– خانم جون درستش کرده، بخوری زودِ زود خوب میشی، بذار کمکت کنم پاشی! آ...قربونش!

روی تخت نشاندمش، آنچنان سست بود که حتی توان ثابت نگه داشتن خودش را هم نداشت.

قاشق پر از سوپ را فوت کردم تا کمی خنک شد و سپس به آرامی به دهانش نزدیک کردم:

– وا کن لبای خوشگلتو، اینو بخوری زودِ زود خوب میشی!

_♡___

صورتش را کمی جمع کرده و لب زد:

– نمی‌خوام...سوپ دوست ندارم! بوی بدی میده!

نق زدنش را پای مریض بودنش گذاشته و نوک قاشق را به لبش چسباندم:

– لج نکن، باید یه چیزی بخوری ته دلتو بگیره یا نه؟

بالاجبار لب‌های کوچکش را از هم فاصله داد و سوپ را مزه مزه کرد.

کم کم اخم‌هایش از هم باز شد و اینبار با نازی ذاتی، دهانش را باز کرده و گفت:

– یه کوچولوی دیگه میخوام!

خندیدم و فاصله‌یمان را به حداقل رساندم.

قاشق به قاشق و به آرامی سوپ را خورد و سپس لب روی لب کشید.

سرفه‌ای کوتاه کرد و لب زد:

– برو اونور، سرما میخوریا!

به درکی به زبان آورده، دست دور شانه‌ی نحیفش حلقه کردم، نبضِ تپنده‌ی گلویش را به ارامی بوسیدم و خفه پچ زدم:

– خانم جون میگه، از صبح اونقدر سرفه کردی که دل و رودت ریخته بیرون، آره کوچولوم؟

بهت زنگ زدم صبح، جواب ندادی نگرانت شدم، نگو خوشگل خانم خواب بوده!

چونان گربه‌ای لوس گونه‌اش را به تخت سینه‌ام کوبید، دمی عمیق زیرِ گردنم کشید و نفس داغش را همانجا رها کرد:

– اوهوم! ولی الان که اومدی بهترم!

پارچه‌ی پیراهنم را چنگ زد و مجنون وار زمزمه کرد:

– عطر زدی؟ خیلی بوش قشنگه! حالم که خوب شد میذاری از عطرت بزنم؟

ملیسا چقدر مشکوک میزنه

_♡___

خود داری در برابر عشوه گری‌هایی که می‌دانستم ذاتاً در وجودش رخنه کرده، سخت بود و با این حال مراعاتِ حال و روزِ زار و بیمارش را کردم و آهسته لب زدم:

– دراز بکش...

با صدایی تو دماغی و گرفته لب زد:

– نه، سوپ خوردم خوب شدم، اوممم، عاشق بویِ تنتم غیاث جونم!

هر حرف...

هر حرکت...

هر لمس...

از جانبِ این فرشته‌ی کوچک مرا به جنون می‌رساند!

مخصوصاً بعد از اعترافی که دیشب میان خواب و بیداری به زبان آورده بود که حتم داشتم، حتی یادش نمی‌آمد دیشب چه حرفی به زبان آورده است!

مردمک‌هایم را پایین گرفتم.

نگاهم از روی پیشانیِ بلندش به بینیِ کوچک و پس از آن، لب های سرخ و دلبرش گره خورد!

آب گلویم را سخت پایین فرستادم و لب زدم:

– دراز بکش ملی، داری خُلَم میکنیا! دراز بکش ببینم، آ قربونش!

نق نق کنان روی تخت دراز کشید.

انگار بعد از خوردنِ سوپ تنها کمی حالش بهتر شده بود.

به پنجره اشاره زده و گفت:

– بازش میکنی، خیلی گرمه!

بر خلاف میلش، ملحفه‌ی نازک را آرام در دست گرفتم و گفتم:

– نمیشه، هوا سرده، یخ میکنی دوباره!

دوباره غر زد و انتهای پیراهنش را در مشت مچاله کرده و کمی آن را بالا و پایین کرد.

– گرمه ببین عرق کردم!

و بعد پیراهنش را آرام بالا زد.

قطرات ریزِ عرق روی شکم تختش جولان می‌دادند.

توی روشنایی روز چشم‌هایم بهتر کبودی کوچکی که روی شکمش نقش بسته بود را شکار کرد.

به آرامی نوک انگشتم را روی هاله‌ی قهوه‌ای رنگش کشیدم و لب زدم:

– مطمئنی اینا هم کار منه؟

_♡___

چشم‌هایش را یک دور در کاسه چرخاند و بی مقدمه کمرش را کمی از تخت فاصله داد و پیراهن را تا روی تخت سینه‌اش بالا کشید.

با نگاهی بهت زده و چشم‌هایی گرد شده خیره‌اش شدم:

- چیکار میکنی دختر؟

بی توجه به حرفم، با نوکِ انگشت به برآمدگی سینه‌اش که از لباس زیر بیرون افتاده بود اشاره زد:

– نگاه کن اینجا رو!

نگاهم را به همان سمت کشیدم و طولی نکشید که خنده جایش را به بهتم داد!

– ببین، هنوز یه عالمه‌ی دیگه هم هست، واضح ترینش اینجاهاست، وقتی که میفتی روم دیگه کنترلِ لب و دهنت دست خودت که نیست، هر جا برسه رو مِک میزنی!

خیره به ردِ کبودیِ بزرگ و کوچک، کمرنگ و پررنگی که سفیدی سینه‌اش را گرفته بود لب زدم:

– نکه تو دوست نداری؟

پیراهنش را پایین کشید و چشم‌هایم را از دیدنِ زیبایی‌هایش محروم کرد!

آن روی گستاخش را دوباره نشانم داد و همراه با پشت پلک نازک کردن گفت:

– چرا بدم بیاد؟ مارک دارِ شوهرم میشم دیگه!

شیرین زبانی‌اش به کل مغزم را از کار انداخت که خم شده و بی توجه به غر زدنش، به آرای چانه‌اش را گاز گرفتم.

– آخ، چیکار میکنی!

– اینجارم مارک دار میکنم که بیشتر خوشت بیاد!

کاسه‌ی خالی سوپ را برداشته و روی سینی گذاشتم، ملحفه را تا روی سر شانه‌اش بالا کشیده و گفتم:

– اگه تا ظهر بهتر نشدی میبرمت دکترا! یه خورده استراحت کن، یه توکِ پا برم بیرون و بیام!

آرام سر تکان داد، برقِ محبت در چشم‌هایش دلم را گرم کرد، خم شدم و بعد از بوسیدنِ پیشانی‌اش به آرامی از اتاق خارج شدم.

خداحافظی کوتاهی از خانم جان کردم.

سوار موتورم شده و قبل از حرکت، پیامکی با مضمونِ "دارم میام" برای سیاوش فرستادم.

به کمک پاهایم موتور را از در خارج کرده و حرکت کردم.

باد به صورتِ وحشتناکی به صورتم تازیانه می‌زد و تا زمانی که به محل قرار برسم، بالاجبار مجبور به نیم باز نگه داشتن چشم‌هایم شدم.

همین که به محله رسیدم صدای آژیرِ ماشین پلیس در گوشم پیچیده شد.

از موتور پیاده شده و به دور و اطراف نگاه کردم.

سیاوش و میثاق دوش به دوشِ هم کمی دوتر از من ایستاده بودند،

رهگذرانِ پیاده، دَر و همسایه، بچه‌هایی که فوتبال بازی می‌کردند، همه و همه با شنیدن صدای آژیرِ پلیس و بددهانی های مالک، به تماشای معرکه نشسته بودند.

میثاق با دیدنم دستی تکان داد و به شانه‌ی سیاوش کوبید..

سوئیچ موتورم را برداشته و نزدیکشان شدم.

هر چند که چشمم به در بازِ خانه‌ی مالک دوخته شده بود و دو پلیسی که بیسیم به دست سعی در متفرق کردن افراد داشتند!

– ولم کنید، من چیکار کردم؟ اصلا شما با چه حکمی اومدین تو خونه من! آی ایها الناس! اینا دارن منو به زور میبرن!

دیدمش!

بعد از چهار سال بالاخره دیدمش!

یک شلوار کردی و گشاد به پا داشت، زیر پوشی سفید رنگ که چرک عرق بر رویش باقی مانده بود و یک پیراهنِ آبی رنگ که دگمه‌هایش را تا انتها باز گذاشته بود!

کوچک ترین تغییری نکرده بود.

همان مالکی بود که از قبل می‌شناختمش!

خیره به مالک، به حرف‌های اطرافیانم گوش سپردم:

– خوبه! شر یه آدم بیناموس از محله کم میشه!

– وای خدا خیر بده هر کسی رو که این مالکو لو داد! الان میتونیم یه نفس راحت بکشیم.

– حداقل خیالمون راحته مواد دست مردم نمیده!

– یه محله نفس راحت میکشن الان!

مالکی که یک دم داد و بیداد می کرد را سوار ماشین کردند.

شاید این پایان قصه‌اش بود چرا که مطمئن بودم با مدارکی که میثاق و سیاوش در این مدت جمع آوری کرده بودند، جایی برای شک و ابهام باقی نمیماند!

– کمِ کمش اعدام رو شاخشه، نشد حبس ابد! مگه نه غیاث؟

_♡__

بدون اینکه به میثاق نگاه کنم سر تکان دادم.

ماشین پلیس دور و دور تر می‌شد و صدای آژیرش کم سو و کم سو تر!

مردم کم کم متفرق شدند و در آخرین لحظات، مردی مسن و کمر خمیده، به سمت درب خانه‌ی مالک رفت، دری که نیمه باز بود را بسته و پس از مکثی کوتاه راهش را پیش گرفت.

قصه‌ی مالک تمام شده بود!

برای من، برای میثاق و سیاوش، برای یک محله!

کم کم لبخندی کنج لبم شکل گرفت و بی هدف سر تکان دادم، میثاق گفت:

– حالا کجا بریم؟

قبل از من سیاوش پاسخ داد:

– من باید برم، یه خبرایی از سدنا رسیده دستم، مثل اینکه پیداش کردن! برم تکلیفمو باهاش مشخص کنم و تموم!

سر تکان دادم و سیاوش مسیرش را با سری زیر گرفته در خطِ غروب خورشید پیش گرفت.

جفتمان خیره به کمری که اکنون کمی خم شده بود شدیم و میثاق بی مقدمه گفت:

– مالکم تموم شد! حست چیه؟

حسم؟

حسم خوب بود! هر چند به گردِ پای دیشب و امروز صبحم نمی رسید ولی با این حال خوب بودم!

عقب گرد کردم و میثاق دنبالم راه افتاد:

– داداش یه مسئله‌ای هست باید بهت بگم!

روی زینِ موتور نشستم.

بر خلاف سرِ رفت اینبار کلاه کاسکتم را روی سرم قرار داده و موتور را روشن کردم:

– چیزی نمیخواد بگی! اگه واقعا دلت باهاشه هنوز، از طرف من اجازه داری بیای خاستگاری!

شوکه شدنش را به وضوح احساس کردم، قبل از اینکه حرکت کنم گفتم:

– منتها قبلش باید سیر تا پیازشو بهم بگی که چرا وقتی خاطرِ غزالو می‌خواستی نومزد کردی! حالا هم بپر ترکِ موتور، بریم!

ملیسا]

– خداروشکر بهتر شدی! دیدی سوپ خانم جانو خوردی حالت خوب شد کلک!

کوتاه سرفه میکنم و سر تکان می‌دهم.

غزال پایین تخت روی زمین نشسته بود، موهایش را از دو طرف بافته بود و هر دو زانویش را در شکمش جمع کرده بود.

– ملیسا یه چیزیو می‌دونستی ؟

سر تکان میدهم:

– چیو؟

چشم‌هایش از خوشی برق می‌زند.

کف هر دو دستش را بهم کوبیده و گفت:

– پنجشنبه تولد داداش غیاثه، می‌دونستم نمی‌دونی واسه همین اومدم بگم اگه حالت خوب شده بریم واسش کادو بخریم!

برق از سرم پرید!

روی تخت نیم خیز شدم و گفتم:

– پنجشنبه؟ یعنی دو روز دیگه؟

– نه این هفته نه، هفته‌ی آینده!

نفسم را اسوده خاطر بیرون فرستادم، کف دستم را روی تخت سینه‌ام گذاشته و ماساژش دادم:

– وای! سکتم دادی دخترا!

– حالا میای بریم براش کادو بخریم؟ طفلکی هیچ کدوم از داداشام تا حالا تولد نداشتن!

جرقه‌ای در سرم زده شد.

پلک ریز کرده و سرم را به ارامی به سمت غزاله چرخاندم و پچ زدم:

– پس...چطوره که واسه اولین بار برای غیاث تولد بگیریم؟

چشم‌هایش از ذوق برق زد ولی طولی نکشید که برق نگاهش خاموش شد و گفت:

– داداشم از این جلف بازیا خوشش نمیاد! یعنی معتقده این کارا جلف بازیه!

ملحفه را از روی تنم کنار زدم، هر دو پایم را از روی تخت پایین گذاشته و ارام گفتم:

– حالا یه بار امتحان می‌کنیم، اگه خوشش نیومد دیگه براش تولد نمیگیریم خوبه؟

کمی مکث کرد و سپس سری به نشانه‌ی تایید تکان داده و از روی زمین بلند شد.

وارد دستشویی شدم، دست و صورتم را آب زده و به کبودی زیر چشمم نگاه کردم..

در این یک روز غیاث هم از خواب و خوراک افتاده بود.

بخاطرِ مریض بودن من پلک روی هم نگذاشته بود و می‌دانستم تا چه حد خسته‌ست!

زیرِ دلم کوتاه تیر کشید.

با یک حساب سر انگشتی آه از نهادم بلند شد.

طبق معمول تاریخِ عادت ماهانه‌ام را از یاد برده بود و بدبختی اینجا بود که نوار بهداشتی نداشتم!

به امید غزال از دستشویی خارج شدم و با جای خالی‌اش روبرو شدم!

دوباره آه از نهادم بلند شد.

دست به کمر به سمت تخت رفته و تلفن همراهم را برداشتم، روی اسمِ غیاث کلیک کرده و پیامی با مضمون "اگه میتونی سر راهت یه بسته نوار بهداشتیِ معطر واسم بخر" برایش فرستادم.

اصلا وقت خوبی برای عادت شدن نبود.

قبل از اینکه دوباره روی تخت دراز بکشم صدای سلام و احوال پرسیِ ریزی به گوشم رسید.

صدایی دخترانه بود.

کنجکاوی به مغزم غلبه کرد که از روی تخت بلند شده و به سمت درب اتاق رفتم.

گوشم را به در چسبانده و فالگوش ایستادم.

– خوبی دخترم؟ مامانت چطوره؟ به مامانت بگو یه موقع یه خبری از خواهر بی نواش نگیره ها!

صدای خنده بلند شد! ثریا بود.

فکر کردن به اینکه او اکنون اینجاست روحم را خراش می‌داد.

میدانستم به حتم آن پایین نشسته و نقشه‌ی دیدنِ غیاث را می‌کشد!

باید بودنم را به او نشان می‌دادم تا می‌فهمید که اکنون غیاث همسر دارد!

در یک حرکت ناگهانی در را باز کردم و از اتاق خارج شدم، همین که بالای پله‌ها ایستادم صدای سلام و علیک غیاث به گوشم رسید.

کی وقت کرده بود بیاید؟

حسادتی از احوال پرسی غیاث با ثریا در دلم جوانه زده بود که پا روی زمین کوباندم و به اتاق برگشتم.

برای اینکه جایی را کثیف نکنم سر پا ایستادم که به ناگاه درب اتاق باز شد و غیاث در حالی که یک نایلونِ مشکی رنگ در دستش داشت وارد اتاق شد.

سر تا پایم را از نظر گذراند و گفت:

– کجا به سلامتی؟ همین که من اومدم میخوای بری؟

لب پیچ دادم:

– داشتم میرفتم پایین، مهمون اومده واسه مامانت گفتم زشته من اینجا باشم!

پلاستیک به دست نزدیکم ایستاد و دست زیر چانه‌ام زد و گفت:

– بگیر بالا سرتو، پس چرا چشمات یه چیز دیگه میگه؟

با سری پایین انداخته پلاستیک را از دستش گرفتم و به سمت دستشویی رفتم.

حرصی بی دلیل وجودم را گرفته بود!

انگار همین که شنیدم غیاث جز من به زنی دیگر سلام داده روانم پریشان شده بود!

بعد از انجام دادن کارم، هر دو دستم را شسته و از توالت خارج شدم.

سر پا ایستاده بود و با دیدنم گفت:

– نوار بهداشتی معطر فرقش با این ساده ها چیه؟ مثلا میره اونجا عطر پاشی میکنه دور و برو؟

بی توجه به لحنِ طنز و پرسشی‌اش گفتم:

– با ثریا سلام و علیک کردی؟!

گامی به سمتم برداشت، روبرویم ایستاد و سر شانه‌های لختم را در دست فشرد:

– جواب سلام واجبه موش کوچولو!

از قصد تنم را به تنِ عضلانی و گرمش چسباندم و با لبخندی گرم به آرامی هر دو دستم را دورِ گردنش پیچک وار حلقه کردم و پچ زدم:

– درد دارم، میمونی پیشم؟

دست‌های مردانه و کوره‌ی آتشش با ملایمت رویِ کمرم به حرکت در آورد و کنار گوشم لب زد:

– الان داری خودتو لوس میکنی واسه من؟ مگه من به شما نگفتم لوس شدن واسه من چه عاقبتی داره خانم کوچولو؟ بگیرم چپ و راستتو یکی کنم که یادت بیاد؟

_♡__

تابی به بدنم داده و در اغوشش چرخ خوردم، از توی آینه‌ی میز به نگاهِ قهوه‌ای ساده‌اش خیره شدم و دلبرانه لب زدم:

– دلم واسه شوهرم تنگ شده! حالا هر چند که شوهرم بد دهن و بی اعصابه ولی دل من کوچیک تر از این حرفاست که واسش تنگ نشه!

پر از حرص از رفتارهای دلبرانه‌ام دندان روی هم ساباند و دست زیر کمر و

زانوهایم انداخت و از روی زمین بلندم کرد.

با خنده دست و پا تکان داده و لب زدم:

– بذارم زمین دیوونه!

چندی بعد هر دو روی تخت فرو امدیم!

با دلبری و نگاهی مخمور هر دو دستم را دور گردنش پیچانده و سرش را کمی پایین تر کشیدم:

– کمرمو ماساژ میدی غیاث جونم؟

روی تخت دراز کشید، غرولند زیر لبی‌اش را شنیدم که گفت:

– میبینی دست و پام بستست هِی واسم ناز بیا خب ؟ رِ به رِ اون جونِ لامصبو بچسبون تنگِ اسمم که خُل تر بشم باشه؟

به قدری دیوانه‌اش کرده بودم که خشونت به حرکاتش اضافه شد، پشت کمرم دراز کشید و دستش را از روی پهلویم سر داد.

خنده‌ام را پشت لب‌های بسته‌ام مخفی کرده و پچ زدم:

– آروم! آخه چرا تو همه حرکتات با خشونته! خب اینطوری که من دردم

میاد.

کمی از تنشش کم شد.

بوسه‌ای طولانی روی سر شانه‌ی برهنه‌ام نشانده و کف دستش به آرامی روی شکمم شروع به حرکت کرد.

هر چند دردی در کار نبود ولی با این حال حرارتی که از نوک انگشت‌هایش به پوستِ برهنه‌ام اثابت می‌کرد، تسکینم داده بود.

– منو خُل میکنی بعد میگی کارات با خشونته؟ هوم؟

آرام می‌خندم و به تصویرمان توی آینه خیره می‌شوم!

بهم می‌آمدیم، درست مانندِ مادر و پدرم!

هم را کامل می کردیم، درست مانندِ مادر و پدرم!

دست زیر سرم سرانده و به آرام کنار گوشم پچ زد:

– خوب شدی؟

بوی عطرِ لعنتی تنش مشامم را قلقلک می‌داد.

انگار تشنه‌ای بودم که پس از سال‌ها به آب رسیده.

سرچرخانده و پیشانی‌ام را به آرامی به گردنش چسبانده و با تمام توان دمی عمیق از عطرِ تنش گرفتم:

– هووم! آره!

– دردتم که خوب شد پس؟

دوباره عطرش را بوییدم:

– اینم آره!

دستش از حرکت ایستاد، تنم را کامل به سمت خودش چرخاند و با ریزبینی خیره‌ام شد:

– ببینمت!

پلک‌های نیمه بازم را کامل از هم جدا کردم، انگشت شستش را آرام روی گونه‌ام حرکت داد:

– مطمئنی پریودی؟ مشکوک می‌زنیا!

درست و حسابی منظورش را متوجه نشدم و گفتم:

– آره، دروغم چیه!

تقه‌ای به در کوبیده شد و صدای آرام غزال آمد:

– داداش بیام تو!

غیاث همچنان با تیز بینی نگاهم می‌کرد.

روی تخت نیم خیز شده و در پاسخ به غزاله گفت:

– بیا.

درب اتاق باز شد و غزال در حالی که روسریِ بلند و ساتنی به سر داشت، از لای در به داخل سرک کشید و با دیدنِ غیاث، نیشش چاک خورده و

گفت:

– داداش اومدم ازت اجازه بگیرم که واسه چند ساعت ملیسا رو بهم قرض بدی!

– چیکارش داری زنمو؟ میخوای ببری دوباره دقش بدی؟

لبخند روی لبِ غزال سریع رنگ باخت!

احتمالا مغزش همانند من به همان روزی فلش بک خورده بود که خودزنی کرد تا غیاث را به جان من بیندازد!

با نوک انگشتانِ پایم به آرامی به بازویش کوبیده و چشم و ابرو آمدم.

غزال لبخندی زورکی روی لب نشاند و پاسخ داد:

– نه داداش، ببخشید من برگردم پایین!

قبل از اینکه درب را ببندد، هول شده صدایش زدم:

– عه غزال! وایستا کجا میری عزیزم؟

از روی تخت بلند شده و به سمت درب رفتم، سر به زیر ایستاده بود و تکان های خفیف شانه‌اش بغضش را لو می‌داد!

دست پشت کمرش سرانده و به داخل اتاق هدایتش کردم چرا که صدای بلند هِر و کِر ثریا مغزم را متلاشی کرده بود.

در را بستم و اهسته گفتم:

– غیاث منظوری نداشت مگه نه؟

ناراحتی غزال زیادی به چشم آمده بود که غیاث به یکباره از روی تخت بلند شده و به سمتمان آمد، دست دور شانه‌ی خواهرش سرانده و گفت:

– بیا اینجا ببینمت وِزه خانم! چه سریع به تِریش قبای خانم خانما بر میخوره! آخ که من توئه وِزه رو نداشتم چطوری می‌خواستم این همه سال

دووم بیارم!

بالاخره گل لبخند روی لبِ غزاله نشست و گونه‌ی برادرش را بوسه باران کرد!

غیاث آرام روی پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

– کجا میخواین برین حالا؟

غزال سریع دست دور شانه‌ام پیچاند و گفت:

– بریم خرید! مردای این خونه که مارو خرید نمیبرن، دلمون پوسید! حداقل خودمون بریم!

غیاث با کمی مکث حرفش را تایید کرده و اجازه‌ی رفتنم را صادر کرد.

همین که غزاله جیغ کشان از اتاق به منظور آماده شدن خارج شد، رو به من گفت:

– زیاد سر پا نمونی واست خوب نیست!

غیاث با تخسی و کمی کنایه پاسخ داد:

– چیکارش داری زنمو؟ میخوای ببری دوباره دقش بدی؟

لبخند روی لبِ غزال سریع رنگ باخت!

احتمالا مغزش همانند من به همان روزی فلش بک خورده بود که خودزنی کرد تا غیاث را به جان من بیندازد!

با نوک انگشتانِ پایم به آرامی به بازویش کوبیده و چشم و ابرو آمدم.

غزال لبخندی زورکی روی لب نشاند و پاسخ داد:

– نه داداش، ببخشید من برگردم پایین!

قبل از اینکه درب را ببندد، هول شده صدایش زدم:

– عه غزال! وایستا کجا میری عزیزم؟

از روی تخت بلند شده و به سمت درب رفتم، سر به زیر ایستاده بود و تکان های خفیف شانه‌اش بغضش را لو می‌داد!

دست پشت کمرش سرانده و به داخل اتاق هدایتش کردم چرا که صدای بلند هِر و کِر ثریا مغزم را متلاشی کرده بود.

در را بستم و اهسته گفتم:

– غیاث منظوری نداشت مگه نه؟

ناراحتی غزال زیادی به چشم آمده بود که غیاث به یکباره از روی تخت بلند شده و به سمتمان آمد، دست دور شانه‌ی خواهرش سرانده و گفت:

– بیا اینجا ببینمت وِزه خانم! چه سریع به تِریش قبای خانم خانما بر میخوره! آخ که من توئه وِزه رو نداشتم چطوری می‌خواستم این همه سال دووم بیارم!

بالاخره گل لبخند روی لبِ غزاله نشست و گونه‌ی برادرش را بوسه باران کرد!

غیاث آرام روی پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

– کجا میخواین برین حالا؟

غزال سریع دست دور شانه‌ام پیچاند و گفت:

– بریم خرید! مردای این خونه که مارو خرید نمیبرن، دلمون پوسید! حداقل خودمون بریم!

غیاث با کمی مکث حرفش را تایید کرده و اجازه‌ی رفتنم را صادر کرد.

همین که غزاله جیغ کشان از اتاق به منظور آماده شدن خارج شد، رو به من گفت:

– زیاد سر پا نمونی واست خوب نیست!

چشمی گفته و روی گونه‌اش را بوسیدم.

قبل از جدا شدن یک دل سیر گلویش را بو کشیدم و سپس با غر غر گفتم:

– مگه میشه یه عطر اینقدر خوش بو باشه آخه!

غیاث حرفی نزد و تنها به نگاهِ مشکوکش ادامه داد و من بعد از آماده شدنم، برای خالی نبودنِ عریضه تنها یک برق لبِ ساده روی لب‌هایم کشیدم و به غر غرِ غیاث مبنی بر پاک کردنش توجه‌ای نکردم.

همراهِ غزاله از اتاق خارج شدیم.

شوری به دلم افتاده بود که مبادا در زمانِ نبودنم ثریا کرم ریزی کند!

دلم نمی‌خواست که مبادا از ناز و عشوه‌های دخترانه و خرکی‌اش جلوی غیاث بیاید!

با تردید وسط پله ها ایستادم و غزال با تعجب گفت:

– چرا نمیای؟

کمی این پا و آن پا کرده و تردید را کنار زدم:

– میترسم! از این دختر خاله‌ی تو همه چیز بر میاد والا!

کمی مکث کرده و سپس گفت:

– نمیشه که نیای، من نمی‌دونم واسه تولدش چی بخرم که بیشتر دوست داشته باشه! بعدشم داداشم از اون مدل مردا نیستش! بیا بریم!

بی توجه گفتم:

– الان بر میگردم.

خیالم راحت نبود که پله‌ها را یکی یکی به سمت بالا طی کرده و وارد اتاق شدم.

با نیم تنه‌ی لخت و به شکم روی تخت دراز کشیده بود و همین که صدای درب را شنید، با غر غر گفت:

– این لامصب در داره ها!

درب را آرام بستم و به تخت نزدیک شدم:

– غیاث!

سرش را کمی از روی بالش فاصله داد و با پلک‌هایی نیمه خمار خیره‌ام شد:

– نرفتی که بچه!

کمی این پا و آن پا کرده و در نهایت دلم را به دریا زده و گفتم:

– میشه تا وقتی ثریا اینجاست از اتاق بیرون نری ؟

دستش را زیرِ سرش جک زده و روی تخت نیم خیز شد.

نگاه خمارِ لعنتیِ جذابش را به چشم‌هایم دوخته و لب زد:

– خب اگه تشنه یا گشنم شه چی ؟ بازم نباید برم ؟

شیطنتی که ته چشمانش دویده بود خیالم را راحت می کرد که حرفم پذیرفته و شاید از اول هم میلی به پایین رفتن نداشت!

حداقل نه برای احوال پرسی با ثریا.

این پا و آن پا میکنم و میگویم:

– خب به داراب میسپرم واست آب و دونه...یعنی چیز...آب و غذا بیاره بالا!

لب‌هایش را محکم روی هم فشرد تا مبادا خنده‌اش به بیرون درز پیدا کند!

برای سوتیِ ناحقی که داده بودم کمی گونه‌هایم سرخ شد و زیر چشمی خیره‌اش شدم.

قفسه‌ی سینه‌اش تند تند بالا و پایین شد و گفت:

– برو خیالت راحت، فقط قبل رفتن به داراب بگو واسم آب و دونمو بیاره بالا!

پشتِ بندِ صحبتش بلند زیر خنده زد.

انگار صدایِ خنده‌اش جانی دوباره به پاهایم وصل کرده بود و با این حال

چشم غره‌ای نثارش کرده و گفتم:

– خب حالا دست نگیر!

پلک بست:

– برو دیرت نشه، از اونورم دیر نیاین ها! خوبیت نداره زن و دختر مردم تا شب بیرون بمونن!

چشمی گفتم و قبل از اینکه عقب گرد کنم صدایم زد:

– ملی؟

سر به سمتش چرخاندم.

لب‌هایش را به طورِ بامزه‌ای غنچه کرد و گفت:

– بوس خداحافظی رو یادت رفت!

خنده‌ام را پشت لب‌های بهم فشرده‌ام پنهان کردم.

با سه گام بلند خودم را به تخت رسانده و بوسه‌ای محکم روی لب هایش کاشتم و سپس به سرعت و خجالت زده از اتاق خارج شدم!

غزال پایین پله ها منتظرم ایستاده بود.

صدای پایم را که شنید سر بالا گرفته و دسته‌ی کیفش را روی دوش جابه‌جا کرد:

– چیشد؟

– هیچی بریم!

اخرین پله را طی کردم و چشمم به ثریا افتاد.

روسریِ گلدار و سرخش روی شانه افتاده بود و موهای بلندش آزادانه روی شانه‌هایش جولان می‌دادند.

بر خلاف اولین باری که دیده بودمش، دیگر آن حالت دخترانه در صورتش نبود.

ابروهایش را برداشته بود، خط چشمی نازک کنج چشمش کشیده بود و ارایشش را با زدنِ رژِ لبی سرخ به پایان رسانده بود.

– مامان ما میریم بیرون و میایم!

صدای غزال را که شنید سر به سمتمان چرخاند.

از روی مبل بلند شد، هر دو دستش را از پشت بهم غلاب کرد و فخر فروشانه گفت:

– سلام!

به رسم ادب سر تکان دادم:

– سلام، خوش اومدین؟

خانم جان با دیدنمان گفت:

– زود بیاین فقط، خدا به همراهتون!

دست غزال دورِ دستم حلقه شد و تنم را کمی کشید.

از جایم به سختی تکان خوردم و ثریا گفت:

– کجا میرین غزال جون؟ من غریبم که تا من اومدم پاشدین برین؟

سر جایم ایستادم.

سفت و سخت خیره‌اش شدم و گفتم:

– این چه حرفیه! خیلی خوش اومدین قدمتون سر چشم ثریا جان!

جا خورد.

توقع این رفتارِ منطقی را نداشت.

لبخندی بی هدف روی لب نشانده و دوباره روی مبل نشست:

– ممنون عزیزم...

و بعد بی توجه به من رو به خانم جان پرسید:

– راستی غیاث و دارابو نمی‌بینم، کجان خاله جون؟

اینبار علاوه بر من خانم جان هم متعجب می شود!

من نیتِ شومی که در سرش جولان می‌داد را می‌دانستم!

دندان روی هم سابانده و به ارامی گفتم:

– ببخشید ثریا جون؟ میگم کار واجبی با شوهر و برادر شوهرِ من دارین که اینقدر پیگیرِ بودن و نبودنشونی ؟

خانم جان با تشر صدایم زد:

– ملیسا جان!

می‌خواست ادب را رعایت کنم در صورتی که حتی آتش خشم از چشم‌های خودش شعله می‌کشید.

ساکت نماندم!

برای یک بار هم که شده باید به این زن نشان می‌دادم که اولویتِ زندگی غیاث منم! نه او!

قدم به جلو گذاشته و ادامه دادم:

– اگر کار واجبی با مردای این خونه داری می‌تونی به من یا خانم جان بگی! مطمئن باش ما به گوششون می‌رسونیم!

خنده‌ی بی هدفی رویِ لب هایش نشست و طره‌ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد:

– ملیسا جون گلم، مگه من چی گفتم که شما اینطوری گارد گرفتی؟ حق

ندارم سراغ پسر خاله هامو بگیرم؟!

– حق داری عزیزم ولی نه در صورتی که قصد و نیتت از این سراغ گرفتن چیزِ دیگه‌ای باشه!

به سانِ سوزنی چهره‌اش به سرخی نشست!

پلک‌هایش گشاد شد و تند تند نفس کشید، طوری که پره‌های بینی‌اش به سرعت باز و بسته می‌شد!

تند کیفش را چنگ زده و روسری را به طرز نامرتبی رویِ موهایش انداخت:

– من دیگه یک دقیقه‌هم این بی احترامی رو تحمل نمیکنم! خداحافظ خاله جون!

خانم جان پیش دستی میوه را کنار زده و هِن و هِن کنان از روی مبل بلند شد.

ثریا با چشمانی که به اشک نشسته بود از کنارم عبور کرد و موقعِ رفتن از قصد شانه‌اش را به شانه‌ام کوباند!

– وایستا ثریا جان؟ کجا میری مادر لِنگ ظهر! وایستا حداقل ناهار بخور بعد برو!

سر چرخاندم و خیره‌اش شدم.

انگار برای رفتن تردید داشت، کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

– نه خاله میرم دیگه!

خانم جان از خدا خواسته سر تکان داد و بر خلاف تصورم گفت:

– باشه پس خدا به همرات!

ثریا نگاهِ ماتش را میان هر سه نفرمان چرخاند و در نهایت با لبخندی از روی حرص، کفش هایش را به پا زد و قبل از رفتن برای اینکه حرصم را شعله ور کند گفت:

– به غیاث سلام برسون خاله جون.

حتم داشتم که اگر غزاله بازویم را چنگ نمی‌زد اکنون خرخره‌اش را جوییده بودم!

صدای کوبیده شدن درب خانه خبر از رفتنش می‌داد، خانم جان به سمتم برگشت و گفت:

– این رسم مهمون داری نیست عزیزِ من!

شاید درک کردنم برایش سخت بود!

لابد هیچ کس نمی‌فهمید منی که همچنان ترس از خراب شدنِ زندگی‌ام را داشتم، با حرف‌های ثریا چه آتشی در دلم شعله کشیده!

سر به زیر عذرخواهی میکنم هر چند که در دل به خودم بابت تمام حرف‌هایم حق می‌دادم.

خانم جان بار دیگر به غزال توصیه کرد که تا دیر وقت بیرون از خانه نمانیم و سپس با گفتن خدا به همراهتان جفتمان را راهی کرد.

با قیافه‌ای دمغ شده و لب‌هایی آویزان از خانه بیرون زدم، دستِ غزال به آرام دورِ دستم پیچیده شد و گفت:

– از مامان ناراحت نشو! یه خورده سر این چیزا حساسه!

حقیقتا بخاطرِ صحبت‌های خانم جان حتی پشیزی ناراحت نبودم!

چرا که از نظر خودم حرف‌هایم کاملا درست بود.

سر تکان داده و گفتم:

– ناراحت نیستم، بیا زودتر بریم تا زودترم برگردیم خونه.

از کوچه رد شدیم، بوی تعفنِ زباله‌های زیرِ بینی‌ام پیچیده شده بود.

میلِ شدیدی به بالا آوردن داشتم.

با عجز دماغم را چین داده و پچ زدم:

– چرا هیچ وقت رفتاگرا اینجا رو تمیز نمیکنن؟ بابا آدم حالش بد میشه!

غزال هم متقابلا سر تکان داد:

– آره واقعا! اصلا جون به جون مردم این محله کنی کثیف بازی تو خونشونه! رفتگرا هم از اینجا قطع امید کردن دیگه!

سر تکان می‌دهم و مابقی راه تا رسیدن به مقصدمان را با تاکسی طی می‌کنیم.

آدرسِ یکی از پاساژ هایی که در دوران مجردی زیاد به انجا سر می‌زدم را دادم.

هر چند می‌دانستم وسع مالیِ اکنونم مانندِ گذشته چندان چنگی به دل نمی‌زند ولی با این حال می‌خواستم برای غیاث سنگ تمام بگذارم.

کرایه‌ی ماشین را حساب کرده و پیاده شدیم.

به محض ورودم به پاساژ سیلِ عظیمی از بویِ عرق و گند آب به مشامم رسید!

هر دو لپم را باد کرده و سعی کردم از راهِ دهان نفس بکشم:

– وای خدایا چه بوی گندی میاد!

اینبار غزال چینی به دماغش داد، دماغش رو چونانِ دماغِ سگ باز و بسته کرد و گفت:

– بو؟ بویی نمیاد که.

با پرِ روسری گوشه‌ی دماغم را گرفته و پله‌های منتهی به طبقه‌ی پایین را یکی یکی طی کردم.

خنکیِ بادِ کولر های پاساژ به صورتم خورده میشد کمی حالم را بهتر می‌کرد.

دردی خفیف در سینه‌هایم پیچیده بود و همین کمی خلقم را تنگ می کرد.

چشم چرخاندم و با دیدنِ اولین مغازه گفتم:

– بیا بریم اینجا.

غزال به دنبالم کشیده شد، مغازه‌ها را یکی پس از دیگری رد می‌کردیم و هیچ چیز باب میلم پیدا نمی‌شد.

حداقل چیزی که لایقِ غیاث باشد را پیدا نمی‌کردم.

غزال پشتِ ویترین یک مغازه ایستاد و با انگشتِ اشاره به شالِ بلند و حریری که برای حفظِ شعوناتِ اسلامی (!) روی سر مانکن افتاده بود اشاره زد:

– وای ملیسا! نگاه کن اینجارو!

اما من نگاهم به سمتِ ستِ کمربند و کیفِ پولِ چرمیِ دور دوختِ قرمز رنگی افتاد که توی یک باکسِ قهوه‌ای ناجور چشمک می زد!

بی اراده پچ زدم:

– خودشه!

غزال بی آنکه متوجه‌ی منظورم شود با گیجی پرسید:

– چی خودشه؟ میخوای واسه داداش شالِ پولک دار بخری؟ مثلا ببنده دورِ کمرش شب واست عربی برقصه!

از تصورِ عربی رقصیدنِ غیاث خنده تا پشتِ لب‌های جمع شده‌ام رسید!

خنده‌ام را قورت داده و مچ دستش را کشیدم و وارد بوتیک شدیم..

فروشنده مردی نسبتا جوان بود، با دیدنمان از روی صندلی بلند شده و مودبانه گفت:

– سلام خوش اومدین!

با انگشت به همان ست اشاره زده و گفتم:

– این ست کمربند و کیف پولتون چقدره قیمتش؟

سرکی به پشت ویترین کشید و همین که منظورم را متوجه شد محجوبانه کاغذی از کنار دستش برداشته و گفت:

– از روی فاکتور دارم قیمت میدم بهتون، از پوستِ مار درست شده، کارِ ترکه، قابل شما رو نداره، ششصد و سی و هشت!

مبلغش بخاطرِ زیبایی ظاهرش معقول به نظر می‌رسید، جدا از آن ناجور به چشمم آمده بود.

بی درنگ مبلغِ باقی مانده‌ای که از فروشِ گوشواره‌هایم پس انداز کرده بودم را از داخلِ کیف پول بیرون کشیده و گفتم:

– من فقط کارت ندارم، میشه نقدی بدم؟

فروشنده حتماً گفت و با کم کردن هشت هزار تومانِ تخفیفی تا آخرین اسکناسی که تهِ کیفم بود را گرفت.

باکسِ قهوه‌ای رنگ را در دستم جابه‌جا کرده و با خوشحالی از پاساژ بیرون آمدم!

– وای ملیسا این خیلی گرون بود، میشد یه چیز ارزون تر بجاش برداشت!

نوچی کردم و سرخوشانه کمی درِ جعبه را بالا زده و با ذوق خیره‌اش شدم.

زیبا بود، هر چند زمانی زیبا تر می‌شد که در کنارِ اُبهت و مردانگیِ غیاث قرار بگیرد!

حرفی که غزال زده بود به صورتِ ناجوری داشت مغزم را قلقلک می‌داد.

من تا به حال هیچ وقت برای غیاث به طورِ واضح زنانگی به خرج نداده بودم!

حداقل از نظرِ خودم اینگونه به نظر می‌آمد!

اگر به مناسبِ تولدش فقط برای چند دقیقه او را به تماشایِ رقصم دعوت می‌کردم، لابد هوش از سرش می‌پرید!

لبخند زیر زیرکی کنج لبم شکل گرفت و با حرفِ غزال سریع از بین رفت:

– من چی بخرم حالا!

خیالم که از بابتِ کادوی خودم راحت شده بود دوباره تمامِ پاساژ را از اول تا اخر به منظورِ پیدا کردنِ کادویی مناسب برای غیاث گشتیم.

شامه‌ام به قدری تیز شده بود که حتی کوچک ترین بو ها آزارم می‌داد.

درد خفیف سینه‌ام کلافه‌ام کرده بود و دلم می‌خواست هر چه زودتر به خانه برگشته و لباس زیرم را بیرون بکشم تا بلکه تنها کمی درد امانم بدهد!

بوی الکل، خون، عرق و حتی بویِ قلیانِ میوه‌ای همه و همه در نهایت باعث شد که دست جلوی دهانم قرار داده و عق بزنم!

– چیشد ملیسا؟

با چشم دنبال سرویس بهداشتی گشته و همین که چشمم به دو حرفِ انگلیسیِ دَبلیو و سی خورد سریع به همان سمت دویدم!

وارد توالت شده و با تمام توان عق زدم!

طوری عق می‌زدم که دیگر جانی در زانوهایم باقی نمانده بود.

غزال بازویم را با یک دست و با دستِ دیگر گوشه‌ی شالم را نگه داشته بود:

– خوبی ملیسا؟ چیشده؟ مسموم شدی آره؟ الهی من بمیرم واست!

خواستم دمی عمیق بکشم که باز ته دلم به جوشش افتاد و اینبار هر چه بالا آوردم زرد آبِ خالص بود!

به نفس نفس افتاده بودم، شالم از روی شانه به پایین سر خورد و با رنجشی که ناخواسته به جانم افتاده بود، لب زدم:

– نم...نمیدونم!

– ملیسا...حامله‌ای؟!

طوری سر به سمتش چرخاندم که صدای ترق ترق مهره‌های گردنم بلند شد:

– چی؟ چی داری میگی واسه خودت!

کف هر دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برده و سعی در آرام کردنم داشت:

– آروم باش، چیزی نگفتم که، یه حدس و احتماله!

مشتم را به ارامی روی سینکِ دستشویی کوبیدم و به تصویرِ مات و کدر شده‌ام توی آینه‌ی شکسته نگاه کردم:

– حامله نیستم! نمیشه حامله باشم، همین امروز صبح عادت شدم! چطوری...

جمله‌ام به پایان نرسیده بود که از دوران دبیرستان، جمله‌هایی کوتاه به خاطر آوردم!

آن هم اینکه ممکن بود لکه بینی در زمان حاملگی برای بعضی از خانم‌های باردار اتفاق بیفتد!

دستِ غزال پشتِ کمرم را ماساژ میداد و من بی آنکه بدانم کم کم اشک‌هایم روی گونه‌ام روان شد!

آب تلخ گلویم را پایین فرستاده، هر دودستم را روی سینکِ دستشویی جک زدم!

– حالا چیکار کنم!

– یعنی چی چیکار کنی؟

غزال نمی‌دانست حال و روزِ زارِ الانم را!

نمی‌دانست که در سرِ من حرف‌های غیاث یک به یک مرور می شود!

اینکه گفته بود رغبتی به بچه ندارد و مواظب باشم که مبادا میان عشق بازی‌هایمان حامله شوم!

آب گلویم را قورت دادم.

کور سویِ امیدی در دلم روشن و خاموش می‌شد!

کف هر دو دستم را محکم رویِ دیدگانِ خیسم کشیده و رو به غزال با استیصال گفتم:

– میشه...واسم یدونه بیبی چک بگیری؟ مطمئن نیستم که حاملم، من هیچ علائمی ندارم، هیچی...

و بعد یادم افتاد که دردِ سینه‌هایم، عق زدن‌های پی در پی، سرگیجه‌ای که به جانم ریخته شده بود، حتی دیوانگیِ شدیدم برای عطرِ تنِ غیاث، علائم حاملگیست!

تا زمانی که غزال برگردد تا همین الانی که دو خطِ قرمز کنارِ هم روی

صفحه‌ی بیبی چک افتاده بود، شرایطم را درک نکردم!

غزال خوشحالی میکرد.

بالا و پایین می‌پرید، برای کودکی که هنوز زاده نشده بود خط و نشان می کشید که مرا اذیت نکند و من تنها در خاطرم یک چیز بود!

غیاث بچه نمی‌خواست.

اتمام حجت کرده بود که مبادا پای کودکی بیگناه را به زندگیمان باز کنم، حداقل تا چند سالِ آینده!

آبِ تلخ گلویم را پایین فرستاده و تکانی به پای دردناکم می‌دهم.

– زنگ بزنم داداش بیاد دنبالمون؟

گیج تر از آن بودم که منظور حرفش را متوجه شوم، اشک دیدم را تار کرده بود و آهسته پچ زدم:

– بریم خونه غزال، بریم! حالمو داره بهم میزنه اینجا!

دست زیرِ بازویم انداخته و کمکم کرد بلند شوم.

حال و روز پریشانم را درک کرده بود که حرفی نمی‌زد و تنها همراهی‌ام می‌کرد.

باور اینکه یک نطفه از وجودِ من و غیاث در حالِ تغذیه از خونم باشد برایم غیر قابل باور بود و بدتر از تمامِ این مسائل اینکه می‌دانستم غیاث

تمایلی به بچه دار شدن ندارد، آزارم میداد.

– میخوای به داداش بگی؟

برق از سرم پرید.

طوری سرم را به سمتش تاب دادم که ترسیده گفت:

– ملیسا شکوندی گردنتو!

– به غیاث بگم؟ نه نمیگم! عمرا اگه بگم! غیاث بچه نمی‌خواد، بهم گفته بچه نمیخواد، نمیتونم بهش بگم!

آرام ایستاد و مرا هم وادار به ایستادن کرد:

– پس می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای وجود بچشو ازش پنهون کنی؟

بی فکر سر تکان دادم:

– آره! اگه لازم باشه...این کارم میکنم!

اخم میکند، با نگاهی سرزنش وار ابتدا به شکمم و سپس به چشم‌هایم

خیره می‌شود:

– مگه میشه ملیسا؟ به هر حال غیاث حق از وجود این بچه خبر دار بشه یا نه؟

اگه همین اولِ کاری باهاش صحبت نکنی و بهش نگی چی به چیه، مطمئن باش بعدا خیلی سخت می‌شه...

سپس لبخندی مهربان روی لبش کاشته و گفت:

– اتفاقا بهت بگم داداش خیلی خیلی بچه دوست داره! خیلی زیاد، بچه تو خیابون میبینه ذوق میکنه اینکه دیگه بچه‌ی خودشه!

مطمئن باش همین که بشنوه حامله شدی از خوشحالی رو پاش بند نمیشه!

حرف‌هایش در مغزم فرو نرفته بود که اینگونه مانند ابر بهار گریه می‌کردم.

غیاث از بچه داشتن می‌ترسید! از مسئولیت داشتن در قبالِ کودکمان می‌ترسید!

باورم نمی‌شد غیاثی که آن جنجال را برای بچه به پا کرده بود اکنون با شنیدن خبر حامله بودنم ذوق کند.

هر چند حق با غزال بود!

این بچه از وجود جفتمان بود و جفتمان در قبالش مسئول بودیم.

اشک‌هایم را پس زده و لب زدم:

– حق با توئه...

و بعد فکری احمقانه به سرم خطور کرد که نمی‌دانستم تا چه اندازه در اجرای آن موفق خواهم بود!

دستم را رویِ شکمم لغزانده و طوری که انگار کودکم از حرف‌هایم با خبر می شود، پچ زدم:

– مامانی مواظبته!

_♡__

کاپوت ماشینی که برای تعمیر به خانه آورده بود را بالا می زند و بازوهای فراخش با آن رگ های برجسته بیشتر خودنمایی می کند!

سعی می کنم نگاه از آن رکابی تیره رنگ که بدجور به مردِ جذابِ این روزهایم می‌آمد بگیرم اما زودتر مُچ نگاهم را گرفت.

ابرو بالا پرانده و کفِ دستش را به آرامی روی بدنه‌ی ماشین قرار داد:

– دور وایستادی چرا؟ بیا یه آچار فرانسه بده بهم!

قدم هایم را آرام به سمتش می‌برم، بالای جعبه آچاری که روی زمین گذاشته شده بود ایستادم:

– آچار فرانسه کدومه غیاث؟

الفِ غیاث را بی غرض می کشم امّا نفسی که به صورتِ نامحسوس از گلویش بیرون می پرد، نشان از کلافه شدنش می‌دهد:

– تو جعبست نشون بده میگم!

نزدیک تر که می‌شوم، بی هیچ حرفی و به یک باره هر دو دستش را دورِ کمرم میپیچد و با یک حرکت کاپوت را می بندد.

کمرِ ظریفم را بلند می کند و روی ماشین قرار می دهد:

– هین چیکار میکنی؟!

نگاه به چشم‌های ترسیده و کمی خندانم انداخته و لب می‌زند:

– آچار فرانسه‌ی این زندگیِ بی صاحابِ من تویی لامصب!

آن فاصله میلیمتری بین تنمان را با حلقه کردن هر دو پایم دورِ کمرش به صفر می‌رسانم.

لبخند به لب و آهسته پاسخ می‌دهم:

– از این دلبریاهم بلد بودی آقای بوکسور؟ من باید چی بگم الان؟

سر کج می‌کنم و تارِ موهایِ آزادم روی سر شانه‌ام سر می‌خورد.

بخاطرِ نبودنِ هیچ یک از اعضای خانواده اینگونه آزادانه در محیطی که سر پوشیده نبود در اغوشش جولان میدادم.

انگشتِ روغنی اش را از روی شکمم تا روی قلبم بالا می کشد و رد سیاهی که به جا می گذارد چیزی جز نقشه عشق نیست قطعا!

– یادت میدم از این حرفا! امّا فعلا حرفه مکانیکی بیشتر به کارم میاد ،

می خوام پیچ و مهره قلبتُ سفت کنم!

ریز میخندم و وقت را برای گفتنِ خبری که همچنان هضمش نکرده بودم مناسبت می‌بینم، لب باز کردم تا حرفی بزنم که به یک باره انگشتِ شستش کنارِ لبم شروع به حرکت کرد

کج خندی زده و به آرامی پچ زد:

– یه سری بزنم به طعم عسلِ لبات؟ هوم؟

مشتاقانه سر تکان می‌دهم.

نوکِ بینی‌اش را مماس با نوکِ بینی‌ام قرار داده و به ارامی پچ می‌زند:

– از این دلبریات چرا تو اتاق خوابمون نمیکنی؟

تابی به گردنم داده و گفتم:

– تو همینطوریشم وحشی هستی، دیگه وای به حال اینکه یه خورده فضا رو مناسب ببینی!

یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

به آرامی و نرم کف دستش را رویِ پهلویم به حرکت در آورده و لب زد:

– بتازون، این چند روز که دست و بالم بستست خوب بتازون! بعدش همچین از خجالتت در بیام که حَض کنی!

خواستم بگویم بعدی در کار نیست.

نطفه‌ی شکل نگرفته‌ای که زیر دلم را اشغال کرده بود، اجازه‌ی نزدیک شدنِ غیاث را نمیداد.

به قولِ گفتنی دستش توی پوستِ گردو میماند!

حتی فکر کردن به این موضوع همزمان که خجالتم می‌داد، نیشم را وا می‌کرد.

چاکِ کوچکِ لب‌هایم را که دید، دندان روی هم فشرد، کفِ دستش رویِ موهایم نوازش شد و آرام لب زد:

– در حد یه بوس که مجازه ؟ یا او...

جمله اش به پایان نرسیده بود که هر دو دستم، تارِ موهایش را به چنگ گرفته و لب‌هایم رویِ لب‌های نیمه بازش فرود آمد!

دستی که رویِ گونه‌ام ثابت مانده بود را سریع حرکت داده و پشتِ گردنم را چنگ زد و با هولِ ولا به جانِ لب‌هایم افتاد.

هر دو پایم را محکم تر دورِ کمرش پیچاندم و دسته‌ای از موهایش را محکم میانِ پنجه‌ام کشید.

لبِ پایینم را مابینِ لب هایش کشیده و سپس به آرامی پچ زد:

– شیرین تر از عسلی خوشمزه‌ی من!

بی تاب، عطرِ تنش را بو می‌کشم.

کفِ دستم را به ارامی روی خالکوبیِ پر از نقشی که روی بازویش درج شده بود به حرکت در آورده و دستِ دیگرم را میانِ موهایش چنگ می کنم!

صورتم را روبرویِ صورتش قرار داده و نفس‌هایش را نفس کشیدم.

نگاهِ کلافه و خمارش را به چشم‌هایم دوخته بود و حلقه‌ی بازوهایش به دورِ تنم محکم تر شد.

سایه‌بانی که موهایِ شلخته‌اش رویِ پیشانی‌اش ایجاد کرده بود را کنار زده و به آرامی صدایش زدم:

– غیاثی؟

– جون؟

کمی مِن و مِن کردم، هرچند برایِ گفتنِ حرفم تردید داشتم ولی با این حال آهسته لب زدم:

– یه اتفاقی افتاده، باید بهت بگم!

تغییری در حالتِ نگاهش ایجاد نشد، کفِ دستش به ارامی از روی کمرم به سمتِ پایین حرکت کرد و لب زد:

– جون؟ بگو میشنوم!

تردید داشتم چرا که از عکس العملی که احتمال می‌دادم چندان خوب نیست، می‌ترسیدم.

هر چند وجودِ کودکی که به شکم می‌کشیدم را نمی‌شد پنهان کرد.

دیر یا زود عق زدن های سرِ صبحی‌ام شروع می‌شد، شکمم کم کم بالا می‌آمد و ویاری که داشتم شدید تر می‌شد.

ترس از عکس العملِ غیاث باعث شد که سکوت کنم، لبخندی بی هدف روی لب نشانده و گفتم:

– هیچی!

اینبار کمی ابروهایش بهم گره خورد، آرام پیشانی‌اش را از پیشانی‌ام فاصله داد، نگاهی کنجکاو به چشم‌هایم دوخت و لب زد:

– چیو ازم پنهون میکنی ملیس؟

سرم را به چپ و راست پیچ دادم:

– هیچی! چیزی نیست که...بخوام ازت پنهونش کنم!

گوشه‌ی لبش به سمتِ بالا کج شد، انگشت‌هایش به ارامی لایِ تارِ موهایم خزید و با لحنی که کمی ترسناک شده بود پچ زد:

– خوبه که چیزیو ازم پنهون نمیکنی! چون من اصلا از آدمایِ پنهون کار خوشم نمیاد! مخصوصا اگه اون آدمِ پنهون کار، کوچولوی خودم باشه!

لبخندِ ترسیده‌ای که روی لبم بود را شکار کرد، سر خم کرد و به آرامی

بوسه‌ای نرم روی لبِ پایینم نشانده و لب زد:

– الاناست که سر و کله‌ی داراب پیدا شه، بدو برو یه لَچَک بکش رو سرت! آفرین دخترِ خوب!

به کمکِ بازوهای قدرتمندش به آرامی از روی کاپوتِ ماشین پایین آمدم.

قبل از رفتن سر خم کرد، عمیق و طولانی بوسه‌ای روی شقیقه‌ام کاشته و سپس گفت:

– زیاد بپر بپر نکن واست خوب نیست!

اب گلویم را نامحسوس پایین فرستادم، چشم از خالکوبیِ پشتِ ارنجش

گرفته و با گفتنِ چشمی خشک و خالی واردِ خانه شدم!

انگار استرس به گلویم چنگ زده بود که اینگونه راه تنفسی‌ام بسته شده بود!

روی مبل نشستم.

کفِ دست‌های عرق کرده‌ام را به زانوهایم کشیدم.

درد در جمجمه‌ام شروع به تپیدن کرد.

از لابه‌لای پرده‌ی آفتاب سوخته و کنار رفته، تصویرش را شکار کردم.

همچنان مشغولِ تعمیر بود.

بی دلیل بغض به گلویم چنگ زد.

انگار از حجمِ استرسی که متحمل می‌شدم، رو به بیهوش شدن می رفتم!

دمی عمیق گرفته و سعی در آرام کردنِ خودم کردم:

– آروم باش ملیسا! غزال که گفت بچه دوست داره!

تو حرفتو بهش میگی، اولش...اولش جنجال به پا میکنه ولی آخرش این بچه رو می‌خواد!

صد در صد می‌خواد!

این فنچول حاصلِ گرده افشانی نیست که!

با همین حرف‌های بی پایه و اساس که نمی‌دانستم تا چه حد درست است، تنها کمی خودم را ارام کردم!

شالی که روی دسته‌ی مبل افتاده بود را به طرزِ نامرتبی روی سر انداخته و به پشتیِ مبل تکیه زدم!

صدایِ باز و بسته شدنِ درِ ورودی بلند شد و پشت بندِ آن صدای بلند غزاله که به غیاث سلام میداد در گوشم پیچ خورد.

از روی مبل بلند شده و آرام پشتِ پنجره ایستادم.

هر دو دستش پر از کیسه‌ی خرید بود و همین نشان می‌داد به تنهایی از عهده‌ی خریدِ تولد بر آمده است!

غزالِ واردِ خانه شد، کیسه‌های خرید را همانجا جلویِ در رها کرد و دست‌هایش را به دو طرف کشید:

– آخیش! کمرم شکستا!

به شرشره‌های قرمز و سبزی که از پلاستیک بیرون افتاده بود خیره شدم و لب زدم:

– سلام، شرشره ؟ اونم سبز و قرمز ؟ اون چیزایی که بهت گفتمو خریدی؟

ذوق زده به سمتم آمد، به یک باره خم شده و گوشش را درست مقابلِ شکمم قرار داد و آهسته گفت:

– فسقل ؟ خوبی عمه جون ؟ کو تکون بخور ببینم!

با خنده کنارش زدم، به سمتِ کیسه‌های خرید پا تند کرده و در همان حال

گفتم:

– چی میگی دیوونه؟ بچم هنوز قدِ نخود نیست بعد تو توقع داری واست برقصه ؟

با خنده نزدیکم آمد، قبل از اینکه خم شوم و کیسه‌های خرید را بردارم، غزال دست دراز کرد و گفت:

– نه تو خم نشو، بیا نشونت بدم چی خریدم!

روی مبل نشستیم و غزال با احتیاط، یک به یکِ وسایلی که خریده بود را نشانم داد و منتظر تاییدم ماند.

سر تکان داده و به یک جفت جوراب صورتی و کوچکی که انتهای کیسه افتاده شده بود اشاره زدم:

– این... واسه غیاثه؟

خندید و پر از ذوق جوراب را به دستم داد، خیره‌ی رنگِ زیبا و طرحِ رنگین کمانی که دلبری می‌کرد شدم و غزال گفت:

– واسه نی نیه این! به دلم افتاده دختره! به غیاث گفتی راستی ؟ یه خورده اخماش تو هم بود، نکنه...

میانِ حرفش پریده و سر تکان دادم:

– نه...یعنی هنوز نه!

– پس کی میخوای بگی؟

مکث میکنم چرا که جوابی برایِ حرفش پیدا نمیکنم!

ترس از عکس العملش به قدری زیاد بود که در حالِ حاضر، درست ترین کار برایم همان سکوت کردن باشد!

لنگه جوراِب صورتی را میانِ مشتم مچاله کرده و با اطمینان لب زدم:

– میگم، خیلی زود بهش میگم!

تدارک‌های تولدِ غیاث آماده شده بود.

خانم جان و داراب از تصمیمی که به یک باره گرفته بودم استقبال کردند و خانم جان تا جایِ ممکن برای چیدمان کمکم کرد.

داراب یک به یکِ بادکنک‌های سفید و قرمزی که با کمکِ غزاله باد کرده بودم را به دیوار متصل کرد.

رویِ میزِ پایه بلند و شیشه‌ای کیکی که دستپختِ غزال و خانم جان بود قرار گرفته بود.

همه چیز به طرز زیبایی کنارِ هم چیده شده بودند و انگار دیگر ذره‌ای برایم اهمیت نداشت که میزبانِ تولدِ ساده و جمع و جوری هستم که در خانه‌ای هفتاد متری در محله‌ای متوسط از تهران برگزار می‌شد!

تنها یک چیز برایم اهمیت داشت!

همسرم، کودکم و خانواده‌ای که اکنون بیشتر از هر زمانِ دیگری به آن‌ها احساسِ نزدیکی می‌کردم!

غزال با استرس دورم چرخ می‌خورد، موهای بلند و فر مانندش با هر بار چرخ خوردنش، توی هوا تکان می‌خورد.

داراب دست به جیب روبروی در ایستاده بود.

خانم جان روی مبل نشسته بود و من بدونِ اینکه ذره‌ای استرس داشته باشم، پشتِ میز ایستاده بودم.

انتظارِ آمدنش را می کشیدم.

انگار همین که عطرِ لعنتیِ پیراهنش از مشامم دور می‌شد، دیوانگی به سرم هجوم می‌آورد!

– اومد اومد!

صدای هول شده‌ی داراب و برقی که به یکباره خاموش شد، مرا به خودم آورد.

هر دو دستم را محکم روی میز فشار دادم و با پلک‌هایی بسته به صدایِ پایش گوش سپردم!

با هر قدمی که به سمتِ خانه بر می‌داشت، قلبم محکم تر می کوبید.

درب روی پاشنه چرخید و صدایِ مردانه و خسته‌اش گوشم را نوازش کرد:

– خانم جون؟ غز...

جمله‌اش به پایان نرسیده بود که به یکباره نور برگشت و غزال جیغ کشان خودش را در اغوشِ برادرش انداخته و بلند بلند گفت:

– تولدت مبارک داداشی!

اما نگاهِ غیاث از روی شانه‌ی غزال به من دوخته شده بود و لبخندی که کم کم روی لبش نشست، دلمم را گرم کرد!

دست دورِ کمرِ غزال پیچانده و چنان تنش را به خود فشرد که صدای استخوان‌های کوچکش به گوشم رسید.

نوبت به داراب رسید و مردانه در اغوشش گرفت.

روی پیشانی‌اش را بوسید و داراب خم شده و بخاطرِ دینِ پدر بودنی که در تمامِ این سال‌ها غیاث به گردنش داشت، پشتِ دستش را بوسید!

صدای آهنگِ تولد مبارکی که غزال گذاشته بود خوشی کوچکمان را تکمیل کرد.

غیاث نزدیک آمد، خم شد و پشتِ هر دو چشمِ خانم جان را بوسید و زیر لب پچ پچی کرد که متوجه نشدم و در آخر نوبت به من رسید!

روبرویم ایستاد.

آرام، با نگاهی که پر از حرف بود!

نگاهم از روی قوسِ شانه‌های پهن و مردانه‌اش به سمتِ کویرِ چشم‌هایش کشیده شد!

دروغ نبود اگر می‌گفتم، برقِ نگاهش چشمم را کور کرده بود!

لبخندی که از ابتدای ورود رویِ لبش شکل گرفته بود، پهن تر شد و آهسته پچ زد:

– پس خانم کوچولو واسم سنگِ تموم گذاشته!

سر تکان دادم.

آرام سر تا پایم را از نظر گذراند و سپس دستش دورِ قوسِ کمرم پیچانده

شده و تنم را به خودش چسباند.

پر از حرف نگاهم کرد و سپس بی توجه به حضورِ جمع خم شده و استخوانِ گونه‌ام را پر سر و صدا بوسید و همانجا پچ زد:

– جبران میکنم واست!

هر دو دستم را رویِ شانه‌های پهنش قرار دادم، کوتاه لبخند زده و گفتم:

– بودنت...جبرانه واسمون!

کودکم را جمع بسته بودم و غیاث بی آنکه متوجه‌ی ابهامِ جمله‌ام شود پر شور و طمع، بارِ دیگر گونه‌ام را بوسید و حرصی گفت:

– آخ آخ! زبون درازِ خوشگل!

پر ناز می‌خندم و غیاث خیره به لب‌هایم کمی فاصله می‌گیرد، به کیکی که روی میز قرار داده شده بود و روی آن دو شمعِ سه و صفر قرار داده شده بود نگاه کرد و گفت:

– پس بالاخره سی سالگی اومد!

خانم جان از آنطرف با لحنی که حسرت در آن موجود می‌زد دنباله‌ی حرفش را گرفت:

– تو سی سالت شد، منم شدم پنجاه و سه، ولی هنوز نوه‌مو ندیدم!

بی اختیار دستم رویِ شکمم لغزید و نگاهِ غیاث به سمتِ دستم سر خورد!

نگاهِ تیز بینش را ابتدا به چشم‌هایم و سپس به دستم دوخت!

به یکباره تمامِ آرامشم از بین رفت و استرس به صورتِ پررنگی به تنمِ جامه پوشاند!

آب گلویم را سخت پایین فرستادم و غیاث بی آنکه جوابی به خانم جان بدهد، سرش را به سمتِ گوشم پایین اورد و همانجا پچ زد:

– چیشد؟ درد داری هنوز ؟

سرم را به دو طرف تکان داده و با انگشت به شمعی که کم کم داشت اب می‌شد اشاره زدم:

– نه، فوت کن شمعاتو الان آب میشه!

سر تکان داد، قبل از اینکه شمع‌اش را فوت کند، غزال پر از هیجان کفِ هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

– داداش آرزو یادت نره!

نگاهی پر محبت حواله‌ی غزاله کرد، نگاهش را یک دور روی همه چرخاند

و در آخر پر از عشق گفت:

– آرزوهام دیگه تکمیلن!

گفت و شمع را با دمی عمیق خاموش کرد!

_♡___

رژِ لبِ سرخی که لبم را زینت داده بود را بارِ دیگر تجدید کردم.

ترس از خواسته نشدن تنها حسی بود که در رگ‌هایم می‌جوشید.

تقه‌ای به دربِ دستشویی کوبیده شد و صدایِ غیاث آمد:

– نمیای بیرون کوچولو ؟ من بیام تو؟

نفسم را آرام بیرون فرستادم:

– اومدم!

دستیگره‌ی در را پایین کشیده و همین که از سرویس بیرون آمدم، بازویِ مردانه‌اش دورِ کمرم پیچیده شد و به سانِ سوزنی لب‌هایم به انحصارِ لب‌هایش در آمد!

قولدش

_♡___

چون تشنه‌ای به آب رسیده از لب‌هایم کام می‌گرفت.

بازوی پهنش دورِ تنم حصار کشیده بود و به آرامی پشتِ گردنم را نوازش می کرد.

دست رویِ شانه‌ی پهنش فشرده و به آرامی همراهیش می‌کنم.

دیوانه وار می بوسید، طوری که برای یک لحظه نفس کشیدن به خس خس افتاده بودم.

تنم را نرم به سمتِ دیوار هدایت کرد و با اکراه جدا شد، یک دستش را کنارِ سرم رویِ دیوار جک زده و با دستِ دیگرش به آرامی سر شانه‌ی لختم را نوازش کرد:

– خوشگلِ من!

اشک به چشم‌هایم نیش می‌زند.

فکر اینکه با گفتنِ خبرم از محبت‌هایش محروم شوم، دیوانه‌ام می‌کرد!

نفسم سنگین از لابه‌لای لب هایمان بیرون فرستاده شد!

– تو تموم این سالا، امشب بهترین شبِ زندگیم بود!

پره‌های بینی‌ام به آرام باز و بسته می شود و غیاث ادامه می‌دهد:

– ولی نگفتی کادوم چیه ؟ هوم ؟ مثلا یه شبِ رویایی رو تختمون یا...

نگاهش به اشکِ حلقه زده در چشم‌هایم افتاد و زبان به دهان گرفت، نوکِ انگشتش به آرامی زیرِ چانه‌ام را نوازش کرد و پرسید:

– خوبی؟

سر تکان می‌دهم، ترس تنها حسی بود که در وجودم می‌تپید، محکم آرنجش را به چنگ گرفته و لب زدم:

– غیاث؟

– جون؟ خوبی؟ آره؟

سر تکان می‌دهم، هر دو دستم را دو طرفِ گونه‌اش فشرده و به آرامی و پر از استرس لب می‌زنم:

– غیاث...غیاث...قول میدی باشی همیشه؟ آره؟ هستی با من؟ نمیری؟ هر چی بشه نمیری مگه نه؟

ترسم را احساس کرد که برای آرام کردنم به سختی دورم حصار کشید، سرم را به سینه‌اش فشرد و پچ زد:

– کجا برم؟ هوم؟ کجا برم بدونِ تو؟ چیشده وِزه‌ی من؟ چیشده که از سر شب تو حالِ خودت نیستی!

به آرامی از اغوشش فاصله گرفتم.

به سمتِ میزِ آرایش حرکت کرده و اولین کشو را بیرون کشیده و جورابِ بچگانه و صورتی رنگی که غزال خریده بود بیرون آوردم.

تک به تکِ حرکاتم را زیرِ نظر داشت.

جوراب را آرام پشتِ سرم پنهان کرده و لب زدم:

– غیاث...یه کاری شده!

با چشم‌هایی ریز شده نگاهم کرد.

لرزشِ محسوسِ شانه‌هایم را از نظر گذراند و فاصله‌ی بینمان را با دو گامِ بلند پر کرد.

دستش به آرامی به سمتِ کمرم حرکت کرد و لب زد:

– چیکار؟

دستش رویِ دستم نشست، تنم تکانی محکم خورد و غیاث، به آرامی جوراب را از میانِ مشتم بیرون کشید.

صدای ضربانِ قلبم را می‌شنیدم و همه تن چشم شده بودم و نگاهش

می‌کردم.

با خیرگی به یک جفت جورابِ کوچک و جمع و جوری که کف دستش را پوشانده بود نگاه کرد:

– این...یه خورده واسه من کوچیک نیست؟

در هر شرایطِ دیگری که بودیم، مطمئناً جمله‌اش باعثِ خنده‌ام می‌شد، اما حال تنها حسی که داشتم کلافگی بود!

آبِ تلخ گلویم را پایین فرستاده و لب زدم:

– واسه تو نیست!

کم کم دوهزاریِ کجش جا افتاد.

جوراب را مابینِ دستش مشت کرده و با تیزبینی خیره‌ام شد:

– پس واسه کیه؟

مردمک‌هایش بینِ چشم‌هایم و شکمِ تختم در نوسان بود!

نمی‌دانم حالتِ نگاهم چگونه بود که نفسی عمیق کشید و با ارامشی تصنعی گفت:

– آروم باش ملیس! این برا کیه؟

تنها یک کلمه لب زدم:

– بچه!

گنگ نگاهم می‌کند، می‌دانستم حدسیاتی مبنی بر وجودِ نطفه‌ای معصوم در سرش پرورش یافته!

گوشه‌ی لبش به سمتِ بالا کج شد و آهسته گفت:

– بچه؟ نکنه... تو...

ردِ لبخندش عمیق تر شد و گیج پرسید:

– حامله ای؟

با چانه‌ای لرزان سر تکان می‌دهم!

چند ثانیه‌ای را با بهت و گیجی خیره‌ام می‌شود، نفسی که با لرزش و کلافگی از انتهایِ گلویش بیرون پرید را شنیدم و سر پایین گرفتم!

– تو مگه پریود نبودی؟

ارام پچ می‌زنم:

– لکه بینی...طبیعیه!

مشتِ گره کرده‌اش باز شد، جورابِ صورتی رنگ کفِ اتاق رویِ موکتِ کهنه و رنگ و رو رفته افتاد و غیاث گفت:

– قرص نمیخوردی؟

خیره‌ی زمین می‌شوم، انگشت‌هایم را در هم پیچانده و به آرامی پچ می‌زنم:

– نخوردم!

طول و عرضِ اتاق را قدم رو می رفت، از این سمت به آن سمت.

درست مثلِ بازجوهایی که به موقعِ اعتراف گیری از متهم، راه می‌رفتند!

جوِ بینمان همانقدر ترسناک شده بود!

در آخر روبرویم ایستاد، به یکباره دستِ زیرِ چانه‌ام فرستاده و یک ضرب سرم را بالا آورد:

– بهت گفتم حواست باشه به پریودات یا نه؟ الان داری میگی حامله‌ای؟

قطره‌ی اشکم روی گونه‌ام سر می‌خورد.

حالا می‌فهمم لبخندی که در ابتدا روی لبش شکل گرفته بود، از روی خوشحالی نبود!

ترکیبی از حرص و عصبانیتش را، رویِ لبخندش خالی کرده بود!

سر بالا گرفتم، تمامِ سعی‌ام را کردم تا لرزشِ تنم مانعِ حرف زدنم نشود و آهسته گفتم:

– تنها حامله شدم ؟ یا این بچه حاصلِ گرده افشانیه؟ کدومش غیاث؟

تکه‌ای از موهایش را محکم به چنگ گرفت و کشید، لب‌هایش را رویِ هم فشرد و کلافه گفت:

– گفتم الان وقتِ خوبی واسه بچه دار شدن نیست ملیسا، گفتم یا نه؟

سر تکان می‌دهم، عصبانیتی که در چشم‌هایش میلولید را به وضوح می‌دیدم و با این حال، فرصتی برای جا زدن و عقب نشینی پیدا نکردم:

– خب؟ منظورت چیه الان؟ توقع داری...توقع داری بندازمش ؟

پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد.

طوری که گوشه‌ی چشم‌هایش چین خورد و سپس به آرامی لب زد:

– وای ملیس! بهت گفتم تا وقتی زندگی ت...خمی خودمون رو هواست پای یه بچه رو وا نکن توش!

لب چین می‌دهم، بغض پاره سنگ شده بود و راه تنفسی‌ام را مسدود کرده بود.

یک قدم به سمتش برداشته و کف دستم را به ارامی روی تختِ سینه‌اش گذاشتم:

– غیاث...غیاثم...زندگی ما...زندگی ما خوبه! من و تو ، خانم جون، غزال، داراب، من و تو یه بچه داریم غیاث!

کفِ دستش را گرفته و به آرامی روی شکمم گذاشتم، بغض کرده به چشم‌های بی حسش خیره شدم:

– غیاث ببین! ما یه بچه داریم، به خدا... زندگیمون خوبه! غیاث...

مچِ دستش را با کمی خشونت از دستم بیرون کشید:

– من نمی‌دونم چرا با هر چی احساسی برخورد میکنی ملیسا؟ یه نگاه به سر و وضع زندگیمون بنداز! مگه ما مریضیم که پای یه بچه رو وا کنیم؟

هر قدمی که به سمتِ عقب بر میداشت را با گامی کوچک پر می کردم.

اشک‌هایم یکی پس از دیگری روی گونه‌ام سر می‌خورد:

– سر و وضع زندگیمون چشه؟ غیاث من...من دوست دارم! من تو رو، زندگیمونو، این بچه رو دوست دارم!

خشکش زد!

اولین باری بود که با این صراحت علاقه‌ام را بیان می‌کردم!

دست‌های کوچکم را به آرامی دورِ کمرش پیچانده و سرم را به تختِ سینه‌اش تکیه میدهم:

– من و تو زندگیمون خوبه، من میدونم که...پدر و مادرِ خوبی واسه این بچه میشیم! من دوست دارم، تو هم دوسم داری! مگه...مگه همین واسه

ساختنِ زندگیمون کافی نیست؟

پس از کمی مکث دستش به آرامی رویِ شانه‌ام نشست!

با حسِ در آغوش کشیده شدنم لبخندی کوتاه میانِ بغض روی لبم نشست اما طولی نکشید که مرا از آغوشش جدا کرد!

با نگاهی بی حس خیره‌ی نگاهَ خیسم شد و لب زد:

– نیست ملیس...چون اون حسی که تو ازش حرف میزنی رو...من ندارم!

دقیقا نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت از بحثی که میانمان رخ داده بود می‌گذشت!

گوشه‌ی تخت خودم را به آغوش کشیده بودم و نگاهِ مات مانده‌ام به روبرو دوخته شده بود!

دیگر خبری از استرس، ترس، ناراحتی و غم نبود.

سنگین بودم.

سرم از هجومِ افکاری که به مغزم میتاخت درد می‌کرد و زبانم از حرف‌های که نزده بودم لال شده بود.

غیاث لبه‌ی تخت نشسته بود، سرش را میانِ دست‌هایش پنهان کرده بود و هر از گاهی صدایِ نفس‌های بلندش به گوشم می‌رسید.

گونه‌ام را رویِ زانو گذاشته و آهسته صدایش می‌زنم:

– غیاث؟

حرفی نزد.

قطره‌ی اشک رویِ گونه‌ام پیاده روی می کرد، آبِ بینی‌ام را بالا کشیده و بی نفس ادامه دادم:

– اگه...تو تمومِ این مدت...دوسم نداشتی، پس چرا طوری رفتار کردی که انگار مهمم برات!

بالاخره سرش را به سمتم چرخاند، نگاهِ خسته و کلافه‌اش را به منی که بی تحرک روی تخت نشسته بودم دوخت و گفت:

– چون مهمی! ملیسا...تو زنمی، جات رو سرمه، عضوی از خانوادمی، حتی...

دمی عمیق گرفت و ادامه داد:

– حتی مادرِ اون بچه‌ای ولی...

رشته‌ی کلام را به دست میگیرم و مابقیِ جمله‌اش را با حسی تلخ بیان میکنم:

– ولی دوستم نداری! قلبت...واسم نمیتپه!

سکوت، یگانه صدایِ اتاق بود!

تکانی به خودم می‌دهم، آهسته از رویِ تخت پایین آمده و راهم را به سمتِ کمد کج می‌کنم، صدای بلند شدنش از روی تخت و سپس صدایِ آرام خودش توی گوشم میپیچد:

– چیکار داری میکنی؟

برقِ حلقه‌ام چشمم را کور کرده بود، دست دراز کرده و کاورِ مانتو و شلوارم را بر داشته و درهمان حال می‌گویم:

– معلوم نیست؟

– میخوای بری؟

کاورِ لباس‌هایم را یک به یک بر می‌دارم.

طعنه‌هایی که بار قبل چون تیر قلبم را شکاف داده بود، همچنان در گوشم زنگ می‌خورد.

جلویِ همین کمد ایستاده بودم، لباس‌هایم را جمع می کردم و غیاث، بی آنکه بداند کنایه‌هایش چه بر سرِ دلِ احمقم می‌اورد، زیر رگبارِ حرف‌هایش قرارم داد!

لباس‌ها را یک به یک رویِ ارنجم انداختم و اهسته گفتم:

– آره! میخوام برم.

حرفی نزد، روی پاشنه‌ی پا چرخیده و بدونِ آنکه نگاهش کنم لب زدم:

– میخوای بگی، تو که جایی رو نداری بری؟

آره، راست میگی! من جایی رو ندارم، تو تموم این مدت بابام سراغی ازم نگرفته، راست میگی! هر حرفی که داری روی نوکِ زبونت مزه مزه‌ش میکنی تا بگی راسته!

لبخندی بی هدف روی لبم نشاندم:

– میرم خونه‌ی بابام! نترس، نصف شب وقتی ببینه با یه چمدون جلوی در خونش وایستادم رام میده! رگ غیرتت واسه این موضوع باد نکنه آقایِ پدر!

نگاهش رنگِ خون گرفته بود!

نیشخند، به کنجِ لبم چسبید و آهسته گفتم:

– جایی نمیمونم که بعد از هشت ماه زندگیِ مشترک بفهمم شوهرم، مردم، بابای بچه‌م، دوسم نداره!

مانتوی مشکی رنگم را به تن می‌کشم، شب از نیمه رد شده بود و با این حال تصمیمِ من برای رفتن جدی بود!

آنقدر جدی که مطمئن بودم با این حالِ طغیان گر، نمیتواند مانعِ رفتنم شود!

کفِ دستم را محکم روی لبم کشیده و به ردِ رژِ لبی که پخش شده بود نگاه کردم:

– حق با تو بود! پای یه بچه نباید به زندگیِ...زندگی بی ثباتمون باز می‌شد، فقط کاش قبل از اینکه اینطوری خوردم کنی، از همون اولِ کار بهم میگفتی علاقه‌ای در کار نیست، اینطوری دل کندن واسم راحت تر بود!

روبرویم ایستاد و نگاهم به چشم‌هایش دوخته شد.

رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زده بود و حرص از چشم‌هایش بیرون

می‌ریخت.

آرواره‌هایش را روی هم می‌سابید تا مبادا به منظورِ طعنه زدن، حرفی به میان بیاورد!

کفِ دستم را آرام به تختِ سینه‌اش کوبیدم، حرص، بغض، استیصال و درماندگی به جانم رخنه کرده بود!

بر خلاف او که سعی در آرام نگه داشتنِ خودش داشت، با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

– ولی ببین این منم! اینی که داری باهاش میجنگی منم غیاث! نه دشمنتم، نه غریبه، نه رهگذرِ کوچه و خیابون، منم...ملیسا!

ببین نه شمشیر دستمه، نه سنگر گرفتم جلوت، نه قراره باهات بجنگم...

کفِ هر دو دستم را به نشانه‌ی تسلیم بالا برده و ادامه دادم:

– ببین دستام بالاست! نه از ترس و نه بخاطر ناحق بودنِ حرفام! فقط و فقط به حرمتِ عشقی که بهت دارم و تو از یاد بردیش!

نفس لرزانم را بیرون می‌دهم.

کلافه بود، نگران نگاهِ استخوان‌های شانه‌ام می‌کرد که می‌لرزید.

نگاهش رویِ ردِ اشکی که گونه‌ام را شسته بود خشک شد!

– اگه میبینی یه وقتایی سکوت میکنم در برابرت، واسه این نیست که حرفی برای گفتن ندارم، یا نمیتونم جواب حرفاتو بدم، فقط واسه اینه که نمیخوام خراب کنم چیزیو، من یادم نمیره اینی که جلوم وایستاده تویی...

پر از غم به سر تا پایش نگاه میکنم.

دستِ من نیست که لب‌هایم به نشانه‌ی پوزخند به سمتِ بالا کج می‌شود!

– ولی انگار تو یادت میره اینی که داری زخم رو زخمش میزنی منم! میفهمی؟ منم!

آرام می‌شوم، آرام می‌شود!

مکث می‌کنم و با پشتِ دست، اشک‌هایی که دیدم را تار کرده بود کنار می‌زنم.

لرزان نفس می‌کشم.

مردمک چشم‌هایم را بالا می کشم، خسته بودم، از خودم، از غیاث، از این روی تلخِ زندگی‌ام!

لب روی لب می‌فشارد.

چقدر جفتمان خسته بودیم!

_♡__

می‌دانستم او هم مانند من برای بر پا نگه داشتن این زندگی تلاش کرده

بود.

هر چند که دلِ نامُروتش با من و این بچه نبود!

سست شدم، زانوهایم انگار طلبِ تا خوردن داشتند و نه...باید می‌ایستادم.

نه برای منی که دیگر آن روحیه‌ی جنگ طلبم مرده بود، برای کودکم! برای کودکمان!

آرام دست روی شکمم لغزاندم و نگاهِ غیاث به همان سمت سرانده می‌شود.

گله نداشتم، دلخور نبودم، حتی بُهت دامن گیرم نشده بود و با این حال می‌لرزیدم!

– اگه تو این بچه رو نمی‌خوای، عیبی نداره...مهم اینه که من می‌خوامش، می فهمی؟ من می‌خوامش!

با تاکید می گویم که آویزانِ گوشش شود که بداند من کودکم را نگه می‌دارم، بزرگش می‌کنم، حتی بدونِ او!

انگشت‌هایش با کلافگی به جانِ موهای پریشانش افتاد.

با دلتنگی جز به جزِ صورتش را کاوییدم.

حرف از نخواستنم زده بود و منِ دیوانه با ساده لوحی دنبالِ عشق در نی به نی چشم‌هایش می‌گشتم.

نه برای منی که عشقم برای جفتمان کفایت می کرد، برای کودکم!

آرام پلک می‌زنم:

– ولی میدونی چیه می‌ارزید!

اون روزامون به این شبایی که نمی‌گذرن می‌ارزید!

اینارو گفتم که بدونی پشیمون نیستم، فقط دیگه نیستم!

فقط دیگه خستم...

حرفی نزد.

شاید حرفی برای گفتن باقی نمانده بود!

توقع نداشتم که برای ماندنم داد بزند، عربده بکشد، یقه پاره کند.

من خودم و توقعاتم را چال کرده بودم.

می‌رفتم!

خودم و طفلم را بر می‌داشتم و برای همیشه از این خانه می‌رفتم.

شاید این ورق از زندگی ما باید همینجا به پایان می‌رسید!

[فصل دوم]

سه روز و دوازده ساعت و بیست و پنج دقیقه تا به الان، از نبودنش می گذشت.

تمامِ این سه روز در تبِ نداشتنش سوخته بودم و دم نزدم.

طوری رفتار می‌کردم که انگار زنی که شب‌ها از غمِ نبودنِ همسرش گریه می کرد من نبودم!

این روزها ابروهای بابا کمتر بهم پیچ می‌خورد، مراعاتِ حالِ خرابم را می کرد!

مراعاتِ تیرگیِ دورِ چشمم که از بی خوابی و گریه‌های گاه و بیگاهم به این روز در آمده بود را می‌کرد.

اصلا از همان سه شبِ پیش که ساک به دست و با قامتی خمیده روبرویِ

دربِ خانه‌اش ایستادم و پس از آن، تا جان داشتم در آغوشش زار زدم و خون بالا آوردم، مراعاتم را می کرد!

بی قراری‌هایم را دیده بود که نمیگفت چرا مردم، در آن ساعت از نیمه شب، با کودکی که به شکم می‌کشیدم مرا رها کرده بود!

تقه‌ای به در خورد و پشت بندِ آن صدای جدی و مردانه‌اش گوشم را نوازش کرد:

– ملیسا؟ بیداری؟

روی تخت خودم را بالا میکشم، کمی صدایم را صاف کرده و می گویم:

– بله بابا!

در باز شد، هیبتِ مردانه‌اش چهارچوبِ درب را قاب گرفت، نگاهی سنگین به سمتم روانه کرده و گفت:

– بیا پایین صبحونه بخور، من دارم میرم شرکت، چیزی نیاز داشتی زنگ بزن بهم!

حرفش را زده و قبل از اینکه عقب گرد کند، به آرامی صدایش می‌زنم:

– بابا؟

همانجا ایستاد، شانه‌اش تکانی کوتاه خورد، بدونِ اینکه به سمتم چرخ بخورد گفت:

– چیزی میخوای؟

– بابایی!

بی آنکه ببینمش، حدس می‌زدم ابروهایش بهم گره خورده!

گوشه‌ی پتو را میانِ انگشت‌هایم مشت کرده و آرام مینالم:

– من...دلم تنگ شده بود!

– دلت تنگ شده بود و پیش اون پسره‌ی جواَلق بودی؟

پلک روی هم فشرده و به آرامی پچ می‌زنم:

– غیاث...جواَلق نیست!

میگویم و قطره اشکی که ناخواسته رویِ گونه‌ام سر می‌خورد را با نوکِ انگشت پاک میکنم!

صدایِ پوزخندش به گوشم رسید، روی پاشنه‌ی پا چرخ خورد و گفت:

– جوالق نیست که زن و بچشو نصف شب پس فرستاد خونه‌ی باباش ؟

اون روز تو کلانتری دلم گرم شد که هر چی نباشه مرده، که پای اشتباه و کودن بودن دخترِ احمقِ من وایستاده ولی نه! اشتباه می‌کردم!

غیاث پایم ایستاده بود!

پایِ اشتباهی که من برای هوسِ خارج رفتنم به جان خریده بودم، ایستاده بود!

با بهانه گیری گفتم:

– م...من...درکش میکنم!

یک قدم به سمتم برداشت، نگاهِ سرد و سنگینش را به چشم‌هایم دوخته و لب زد:

– آدمی که خوابه رو میشه بیدار کرد ولی ادمی که خودشو به خواب زده نه!

این حکایتِ توئه! تویی که نمی...

جمله‌اش نیمه کار ماند.

جریانِ گرمی را پشتِ لبم احساس کرده و پس از آن، شوری خون واردِ دهانم شد!

بابا ترسیده نزدیک تختم ایستاد، دست زیرِ چانه‌ام فرستاده و گفت:

– خون دماغ شدی!

نوکِ انگشتم را به ارامی پشتِ لبم کشیدم، رنگِ سرخِ خون حالم را چنان بد کرد که ناخواسته دست جلویِ دهانم گرفته و با چند گامِ بلند خودم را به سرویسِ بهداشتی رساندم.

اوق زدم و همراه با اوق زدنم، تلخی و دُمُلی که تهِ دلم چنگ انداخته بود را بالا آوردم!

موهایِ پخش شده رویِ صورتم به انحصارِ دستِ بابا در آمد و با کفِ دستِ ازادش به ارامی پشتِ کمرم را نوازش کرد:

– هیش! آروم باش، آروم!

حالِ بدم را که دید بی هیچ حرفی در اغوشم کشید، حتی کثیفِ شدن

پیراهنِ سفیدش را هم در نظر نگرفت و سرم را به تختِ سینه‌اش فشرد.

از پشت کتش را به چنگ گرفته و با درد لب میزنم:

– بابا...بابا...بابایی!

رویِ سرم را بوسید، یک بار، دوبار، ده بار، پشتِ سر هم:

– جانِ بابا! عمرِ بابا! یکی یدونه‌ی بابا!

_♡__

مانندِ تمامِ مردمِ دنیا، به هنگام درد و رنج، طلبِ پدر و مادرم را داشتم!

تمامِ تنم در آتش می‌سوخت و به یکباره انگار حجمِ عظیمی از هوای داغ به تنم رسوخ کرده بود.

سرم را از سینه‌اش فاصله داده و با خجالت به زردآب و خونی که روی پیراهنِ سفیدش ریخته شده بود نگاه کردم!

تارِ موهای خیسم را پشتِ گوشم زده و به آرامی دست دورِ شانه‌ام پیچاند:

– کمک میکنم حاضر شی، باید از اول بارداریت تحت نظر باشی دردونه!

همین که روی تخت دراز میکشم شروع به مخالفت کردن میکنم:

– نه...نمیام!

ابرو در هم میکشد و باز مراعت حالِ بی سر و سامانم را میکند که حرفی نمیزند.

مردانگی به خرج می‌دهد که حرفی نمیزند، که کنایه‌اش را به ریشم نمی‌بندد!

پلک روی هم کوبید و آهسته گفت:

– تا برم و برگردم بخواب یه خورده!

سر تکان میدهم و گوشه‌ی پتو را تا بالای پلک‌هایم بالا می‌کشم.

تاریکی به چشم‌هایم چیره می‌شود و بغضِ خانه خراب کنم دوباره سر باز

میکند.

کاش تمام می‌شد!

کاش طلبِ خواستن آن مردِ نامرد که در بین شیارهای مغزم چال شده بود، تمام می‌شد!

_♡__

[غیاث]

– نمیخوای بری دنبالش ؟ سه روزه که هیچ خبری ازش نیست! چطوریه که اون رگِ واموندت که راه به راه واسش باد می‌کرد الان خوابیده؟

آچار را محکم تر میانِ انگشت‌هایم فشار می‌دهم!

شقیقه‌هایم از شدت فشار در حال ترکیدن بود و خانم جان برای یک لحظه کوتاه نمی‌آمد!

– حاشا به غیرتت مرد! کلاتو بنداز بالا تر! برو یقه پاره کن بگو من...غیاث ساعی، پسرِ بزرگ عبدالله ساعی، نیمه شب زنمو با یه بچه تو شکمش فرستادم خونه باباش! آبروی اون طفل معصومو کردی نوکِ چوب داری میچرخونی! آفرین به تو پسر!

بی حواس و به یکباره سرم را بالا آوردم طوری که پَسِ سرم محکم به کاپوتِ بالا زده‌ی ماشین کوبیده شد.

صدایِ ناله‌ی تو گلویم بلند شد و خانم جان بی رحم تر ادامه داد:

– کلاتو بنداز به عرش پسرِ عبدالله که زنت و طفلِ تو شکمشو به امونِ خدا ول کردی!

کفِ دستم را پر از حرص به پشتِ سرم می‌کشم، غزال توی چهارچوبِ در ایستاده بود، دست به سینه و پر از اخم نگاهی به سمتم پرتاب کرده و با کنایه خطاب به خانم جان گفت:

– بیا تو مامان! وایستادی داری قصه‌ی حسین کردِ شبستری رو واسه کی میخونی ؟

حرص تا جمجمه‌ام بالا آمد که بی اختیار تنِ صدایم بالا گرفت و گفتم:

– شما وایستادین بیرونِ گود دارین تماشا میکنین! بی غیرت و کله خراب و بی ناموس تنگِ اسمم میچسبونین!

خانم جان چادرش را دورِ کمرش پیچانده و گامی به سمتم برداشت و این بار با عطوفت تر گفت:

– بگو، بگو دردت به فرقِ سرِ منِ مادر! بگو چیشده که تو اون طفلِ معصومو شبونه راهیِ خونه‌ی آقاش کردی!

همانجا، تکیه به ماشین داده و روی زمین نشستم.

یک زانویم را جک زده و با کفِ دست، موهایم را به چنگ می‌گیرم:

– چیزی نیست که من و زنم نتونیم حلش کنیم!

– زنت؟ من زنتو نمیبینم غیاث، زنت رفت! سه شبِ پیش بار و بندیلشو

جمع کرد و از خونه‌ی شوهرش رفت! زنت کجاست که بخوای مشکلتو باهاش حل کنی!

گوش‌هایم کیپ شده بود انگار!

در تمامِ این سه شب و سه روز، تصورِ نگاه خسته و اشکی‌اش از پیشِ چشمانم کنار زده نمیشد!

آبِ گلویم را آرام پایین می‌فرستم:

– حرف زدن خیلی آسونه خانم جون! وایستادین یه گوشه انگشتِ اتهامتون سمتِ منه!

هیچ کس نمیدونه منِ بی شرف، چقدر تنم لرزیده که مبادا یه روز از خواب پاشم و ببینم زنم جمع کرده و رفته خارج! برم به کی بگم من از موندنِ زنم مطمئن نبودم؟! به کی بفهمونم؟

و بعد یادم افتاد که سه شبِ تمام، یک لنگه پا جلویِ درب خانه‌ی پدرش کشیک می‌دادم که اگر باد صدایِ ناله‌اش را به گوشم رساند، خودم را به او برسانم!

خانم جان کمی مکث کرده و سپس به آرامی گفت:

– زنت موندگارِ این زندگی شده بود که هشت ماهِ تموم موند و دم نزد، با بدخلقیت ساخت و دم نزد، گوشه بیمارستان دیدت و دم نزد! بعد تو میگی فکر فرنگ رفتن میزنه به سرش ؟ خون به جیگرش کردی و رفتی وایستادیِ در خونه‌ی آقاش؟ منطقتو شکر!

راه کج کرد و واردِ خانه شد!

مانندِ تمامِ این سه شب من ماندم و فکر و خیال!

درکِ حرف‌هایم برایِ خانم جان و غزال سخت بود!

زن بودند و به قطع درک کردنِ هم جنسشان راحت تر از من بود!

منی که در بیست و شش سالگی شاهدِ خیانتِ زنی بودم که عاشقانه‌هایم را بی چون و چرا به پایش خرج می‌کردم!

پایه‌های زندگیِ ما ثابت نبود!

ملیسا چندین و چند بار وسطِ دعواهایمان حرف از رفتن زده بود و شاید درکِ منی که چشمم از رفتنِ همسرم ترسیده بود، سخت بود!

بار ها از ماندنش گفته بود، از دوست داشتنش حرف زده بود و در پسِ ذهنِ منی که خیانت و جدایی دیده بودم، همیشه تصویرِ رفتنِ همسرم پررنگ بود!

کفِ دستم را به آرامی رویِ تختِ سینه‌ام ماساژ می‌دهم، آچار را همانجا کنارِ پایم رها کرده و به کمک بدنه‌ی ماشین از روی زمین بلند شده و تلو تلو خوران به سمتِ خانه رفتم.

خنکایِ بادِ کولر تنها کمی حالم را بهتر می‌کرد، به ارامی از پله‌ها بالا رفته و واردِ اتاقمان شدم، جایِ خالیِ ملیسا روی تخت پررنگ تر از هر زمانِ دیگری بود.

نگاهم به سمتِ جورابِ کودکانه‌ای که همچنان رویِ زمین رها شده بود کشیده شد.

تصورِ خنده‌های کودکانه‌ای نوزادی که از وجود ملیسا بود برایم شیرین بود و با این حال تنها حسِ قالب به تنم ترس بود!

ترس از دوباره طرد شدن!

ترس از اینکه همسرم، جا بزند و آن وقت من بمانم و کودکی که طلبِ اغوشِ مادرش را دارد!

_♡__

حس ترس آنچنان در من قوی می‌تپید که فراموش کرده بودم، اعتماد کردن به احساسی جدید کاری سخت و پیچیده نیست!

پلک روی هم میکوبم، لنگه جوراب صورتی را به آرامی از روی زمین برداشته و میانِ مشتم مچاله میکنم.

تقه‌ی آرامی به در کوبیده شد و قبل از اینکه حرفی بزنم، دربِ اتاق به یک‌باره باز شده و خانم جان سرکی به داخل کشید:

– تو که هنوز حاضر نشدی!

دستم را به آرامی پشتِ سرم بردم، نگاهی به خانم جان که حاضر و آماده روبرویم ایستاده بود کرده و گیج پرسیدم:

– کجا؟

– بریم دنبالِ ملیسا! ولله که خوبیت نداره زن و شوهر سوا از هم باشن! لباساتو بپوش بریم.

درد در جمجمه‌ام تپید و بی حال میانِ دو ابرویم را ماساژ داده و لب زدم:

– خودم میرم دنبالش!

– کی دیگه؟ سه شب و چهار روز گذشته، دیگه کی میخوای بری دنبالش!

جورابِ تا خورده را به آرامی داخلِ جیبم قرار می‌دهم:

– میرم، امشب...فرداشب!

ثانیه‌ای مکث کرده و سپس گوشه‌ی چادرش را به دندان کشید و با افسوس گفت:

– خدا نعمتو دستی دستی گذاشته بود وسط زندگیت، قدر نعمتشو ندونستی! نه قدرِ زنتو، نه بچتو!

حرفش را زده و از اتاق خارج شد!

با کوله باری از حسِ بد، یک لنگه پا وسطِ اتاق ایستادم!

جایِ خالیِ ملیسا توی ذوق می‌زد!

همیشه عادت داشتم که این موقعِ از روز، روی تختِ کوچکی که صدای فنرهایش، گوشم را کر می کرد دراز بکشم و ملیسا آغوشِ کوچکش را با مهربانی به رویم باز کند!

مقصرِ تمامِ این ماجرا من بودم!

منی که با افکارِ خودم راهِ رفتن را برایش باز کرده بودم!

[ملیسا]

– این بچه درجه‌ی تبش خیلی بالاست آقا! من میترسم خدایی نکرده تا صبح کارش به تشنج برسه! بذارین یه تشت بیارم پاشویش بدم!

– نمیخواد ملیح خانم، امادش میکنم ببرمش دکتر! رنگ نمونده به روش!

دستی آرام به صورتم کوبیده شد:

– ملیسا بابا؟

لایِ پلکم را به آرامی باز می‌کنم.

از پشتِ پرده‌ی تاری که روی مردمک‌هایم را گرفته بود، صورتِ بابا را درست در چند میلی متری صورتم می بینم:

– خوبی بابا؟ پاشو کمک کنم لباس تنت کنی! پاشو دورت بگردم!

ناله‌ای بیجان از میانِ لب‌هایم بیرون پرید.

کفِ دستِ بابا به آرامی رویِ پیشانی‌ام نشست و صدایِ آرامش را شنیدم:

– داری میسوزی تو تب باباجان! پاشو کمک بدم حاضر شی!

بی‌جان مچِ دستش را به چنگ می‌گیرم!

توانم به قدری کم بود که بالافاصله دستم روی تخت افتاد و بابا نگران گفت:

– جانِ بابا؟ چی می‌خوای؟

قطره‌ای درشت از لایِ پلکم به پایین سر خورد!

زبان روی لبِ خشکم کشیده و با صدایی گرفته نامش را به زبان آوردم:

– بابا!

انگار روحم را سلاخی می‌کردند!

یک سرماخوردگیِ ساده مرا طوری زمین زده بود که از درد بلند نمی‌شدم!

تنم در آتش می سوخت و پلک‌هایم میلِ عجیبی به بسته شدن داشتند و گوش‌هایم به دنبال یک جواب بودند!

انگشتم را به آرامی رویِ تخت تکان داده و لب می‌زنم:

– بابا...تو...از...از من...بدت میاد؟

ماتم زده نگاهم کرد.

در به درِ جوابِ سوالم بودم که به یک‌باره خودم را رویِ تخت بالا کشیده و یقه‌ی پیراهنش را میانِ مشتِ کوچکم چنگ می‌کنم:

– بابا...بابا...بگو...بگو که...که ازم بدت نمیاد!

_♡_

دستِ دورِ شانه‌ام پیچانده و سرم را به تختِ سینه‌اش کوبید، تند تند و پشت سرِ هم رویِ موهایم را بوسید و لب زد:

– چرا بدم بیاد ازت؟ تو جونِ منی! زندگیِ منی! قدمِ خودت و اون بچه رو جفت چشمایِ من!

و بعد زیرِ لب فحشی ناسزا نثارِ غیاث کرد و من آنقدر خسته و بیجان بودم که حتی توان دفاع کردن هم نداشتم!

پلک روی هم کوبیده و لب زدم:

– تو رو خدا بابا...تو روخدا... تو دیگه دوستم داشته باش! تو رو خدا!

تنم در آتش می سوخت و نفسم بالا نمی‌آمد و طلبِ دوست داشته شدن می‌کردم!

بابا نچی کرد و به ارامی رویِ تخت درازم کشاند.

دستی به پیشانی‌ام کشیده و سپس سریدبه نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت:

– من نمی‌دونم اون پسره‌ی الدنگ چیکارت کرده که به این حال و روز افتادی!

با دست به ارامی صورتِ ملتهبم را باد زد.

انگار آبِ جوش روی تنم ریخته بودند که آنچنان تنم به تب افتاده بود!

دست رویِ شکمم گذاشته و نگاهِ بابا به همان سمت کشیده شد و به ارامی گفت:

– درد داری؟ دردت به سرم پرنسسِ بابا!

پارچه‌ی پیراهنم را میانِ مشتم مچاله کرده و کمی پیراهنم را بالا زدم.

فقط برای اینکه نسیمِ خنک کمی از التهابِ تنم کم کند.

آرام پلک‌هایم را روی هم گذاشته و دندان روی هم فشردم!

دستِ بابا که مشغولِ باد زدنم بود از حرکت ایستاد و بعد از چند ثانیه مکث، اینبار صدایِ پر از غضب و خشمش گوشم را نوازش کرد:

– چرا نمیگی اون حرومزاده روت دست بلند کرده؟

گیج سر بالا می گیرم، نگاهِ خیره و پر از غیضِ بابا به قسمتی از شکمِ لختم خیره شده بود.

ارام پچ می‌زنم:

– چ...چی؟

نگاهِ سرخش را به چشم‌هایم دوخت!

آتش از نگاهش شعله می‌کشید، از میانِ آرواره‌های لرزانش پر از خشم لب زد:

– گفتم روت دست بلند کرده؟

– کی؟

به یک‌باره صدایِ فریادش سکوتِ وحشتناکِ اتاق را در هم شکست:

– اون شوهرِ پوفیوزت!

شانه‌هایم بالا پرید و با وجودِ حالِ بدی که دامن گیرم شده بود، روی تخت نیم خیز شده و نگاهِ ترسیده‌ام را به دو گویِ سرخِ روبرویم دوختم:

– ن...نه...نه به..به خدا!

پایینِ پیراهنم را با خشونت بالا زد، نوکِ انگشتش را با فشار به قسمتی از شکمم کوبید و گفت:

– پس اینا چیه؟ این لامصبا چیه؟ چرا تن و بدنت اینقدر کبوده ؟

نگاهِ بهت زده‌ام را به آرامی پایین می‌کشم.

در تاریک و روشنِ اتاق ردِ کبودی هایی که نمی‌دانستم سر منشا آنها کجاست، روی تنم خودنمایی می کرد!

کفِ دستم را رویِ شکمم حرکت داده و آهسته لب می‌زنم:

– نمی‌دونم!

پر از غیض غرید:

– ولی من می‌دونم! تو می‌خوای انکار کنی، باشه انکار کن! حسابِ اون کثافتو میذارم کف دستش! پاشو بپوش بریم دکتر!

حرفش را زده و به سمتِ کمدِ لباس‌هایم راه افتاد و نگاهِ مبهوتِ من همچنان به ردِ کبودی خیره بود و در ذهنم دنبال دلیلِ قانع کننده‌ای برایشان بودم و زیاد طول نکشید که خواب به پشتِ پلک‌هایم هجمه وارد کرده و به تنِ سست شده‌ام پایینِ تخت افتاد!

– نمی‌تونم قطعِ یقین بگم که همه چیز روبراهه! معمولا بیمارهایی که تو این شرایط هستن خیلی سخت می‌شه در موردِ بهبودشون نظر داد!

با این حال ما بازم تمومِ تلاشمونو میکنیم!

صدایِ قطره‌های آب و صدایِ زنی که برایم ناشناس بود، در هم پیچ خورده و پلک‌های خسته‌ام را به زور از هم فاصله داد!

نور با هجومی وحشیانه از لایِ پلکم به داخل سرید.

– متاسفانه لوسمیِ ایشون از نوعِ حاده!

علائم اولیشو مشاهده کردین خودتون! شبیه به آنفولانزایِ ساده یا حتی سرماخوردگیه! تب و خستگی و کبودی و خون دماغ شایع ترین عوارضیه که اول خودشو نشون میده! خونریزی از لثه هم داشتن؟

لوسمیِ حاد؟

نامی نبود که برایم آشنا نباشد!

بیماری‌ای که جانِ مادرم را به اسارتِ ابدی خودش برد!

شاید گوش‌هایم اشتباه شنیده بود!

شاید خستگی، درد، رنج، بغضی که گلویم را می‌فشرد، همه دست به

دستِ هم داده بودند تا گوش‌هایم را کر کنند.

من...من که حالم بد نبود! بود؟

صدایِ شکسته‌ی بابا به شَکَم دامن زد:

– نه! تا الان نه!

– حقیقتاً AML* یه نوعِ سرطان رایج نیست! اینطور که گفتین زمینه‌ی مورثی داره!

قبل از اینکه قطره‌ی اشکم فرو بریزد پلک فرو می‌بندم و صدای مبهوتِ بابا لبخندی تلخ کنجِ لبم می‌نشاند:

– خیلی وخیمه؟

و پشت بندِ آن دکتر بود که گفت:

– بله متاسفانه! وضعیتشون از بیمارانِ عادی هم وخیم تره چرا که ایشون باردارن! با این حال جای امیدواری وجود داره، قلب بچه شکل نگرفته و میتونیم اقدام به سقط کنیم تا بعد از اون درمان مادرو شروع کنیم!

حتی فکرِ اینکه تنها یادگارِ مردِ نامردم را از من جدا کنند، پریشان احوالم می‌کرد.

میانِ خواب و بیداری، دردِ شدید استخوان‌هایم را کنار زده و خفه لب می‌زنم:

– من بچمو نمیندازم!

_♡___

*پ.ن: لوسمی حاد ملوئیدی یا AML:

لوسمی حاد میلوئیدی نوعی سرطان خون و مغز و استخوان است.

واژه حاد به معنی پیشرفتِ سریعِ این بیماری‌ست.

به این نوع سرطان میلوئیدی گفته میشود.

چرا که این نوع سرطان گروهی از گلبول های سفید رو تحت تاثیر خودش قرار میده که به اونا میلوئیدی گفته میشه.

زمزمه‌ی آرامم سکوتِ بابا را به دنبال داشت.

پلک‌هایم را کامل از هم فاصله می‌دهم و سقفِ سفید اولین چیزیست که به استقبالِ نگاهِ تارم آمد!

– بابا جان!

زورم برایِ بلند شدن از رویِ تخت کافی نبود، استخوان‌هایم به شدت درد می‌کرد، بابا زیرِ بازویم را به ارامی گرفته و با صدایی لرزان پچ زد:

– چرا پا میشی باباجون؟ دراز بکش، الان حالت بد میشه دوباره!

خوبمِ بی جانی زمزمه میکنم.

همزمان با بلند شدنم قطره‌ای اشک رویِ گونه‌ام غلت خورده و به ارامی می‌گویم:

– بریم خونه! بریم...

از اینجا ماندنم واهمه داشتم!

کفِ دستِ بابا به آرامی و نوازش وار میانِ وو کتفم به حرکت در آمده و سنگین گفت:

– میریم! میریم خونه!

دکتر به ارامی نزدیکم شد.

لبخندی روی لب نشانده و با لحنی امیدوار گفت:

– چه مادرِ شجاعی! تو مدتِ روندِ درمانت‌م همینطوری با شجاعت جلو بری شک ندارم که خیلی راحت می‌تونی از پس بیماریت بر بیای.

گوش‌هایم کیپ شده بود که لحنِ امیدوار و مهربانش را نمی شنیدم.

دستِ آزادم رویِ سوزنِ آنژوکت نشسته و لب زدم:

– الان بریم! همین الان بریم خونه.

طاقت‌م، صبرم، سکوتم، به انتها رسیده بود، فریاد تا پشتِ حنجره‌ام بالا گرفته بود که اینچنین گلویم درد می کرد.

سوزن را با لحبازی از دستم بیرون کشیده و پچ می‌زنم:

– نمیخوام اینجا باشم! نمیخوام جایی باشم که واسه...واسه نجاتِ خودم نقشه‌ی قتل بچمو میکشن!

دکتر نزدیکم شد، دستش را با کمی خشونت رویِ شانه‌ام کوبید و گفت:

– آروم باش! درکِ شرایط سخته می‌دونم، ولی کسی اینجا قاتل نیست، تو هم مقتول نیستی!

لب‌می‌لرزانم!

نوازشِ دستِ بابا همچنان رویِ کمرم ادامه داشت.

چرا درکِ شرایط اینقدر سخت بود؟

– از نظر پزشکی درست ترین کار اینه که اون بچه سقط بشه تا بهتر بتونیم به وضعیتِ شما رسیدگی ...

میانِ حرفش پریده و شانه‌ام را از زیرِ دستش سر می‌دهم:

– حرفاتونو شنیدم! مگه تصمیم با من نیست که می‌خوام چیکار کنم واسه زندگیم؟

نگاهِ پر نفوذش را به چشم‌هایم دوخت.

سرد و سنگین، طوری که انگار در طولِ روز با هزاران هزار موجودِ احمق همانندِ من برخورد میکند!

پشتِ دستش را رویِ گونه‌ام سرانده و خطاب به بابا گفت:

– واسه درمانشون زودتر اقدام کنید!

همین!

تنها همین یک جمله را به زبان آورده و رفت!

توقعِ بیشتر ماندنش را نداشتم، اصلا دیگر چیزی به اسمِ توقع در من باقی

نمانده بود انگار!

پلک رویِ هم می‌کوبم.

نمی‌دانم چرا نگاهِ منتظرم را دور تا دورِ اتاق می‌چرخانم تا بلکه ردی از او ببینم و نیست!

نه ردِ پایی، نه بویِ عطری، نه نگاهِ چشم به راهی!

پیشانیِ بابا رویِ شانه‌ام نشست، لرزشِ کوتاهِ تنش، از شکستنِ بغضِ مردانه‌اش خبر می‌داد.

با هق هقی مردانه، به آرامی پچ زد:

– خوب میشی...خوب میشی نفسِ بابا! خوب میشی یادگارِ مرضیه!

سر تکان می‌دهم، خوب میشدم اگر نگاهِ منتظرم به در خشک نمی‌شد!

_♡__

تنم در تب می‌سوخت!

دکتر می‌گفت اثراتِ بیماریست و من می‌دانستم که دردم از کجا سرچشمه می‌گیرد!

پارچه‌ی نازکِ رو تختی را آنقدر چنگ زده بودم که پاره شده بود!

دردم یک دم کم نمی‌شد!

عرق رویِ تیغه‌ی کمرم پیاده روی می‌کرد و لب‌هایم همچون کویرِ لوت خشک و ترک خورده شده بودند!

نفس‌هایی که یک خط در میان از انتهایِ سینه‌ام بیرون می‌پرید، برای زنده ماندنم تلاش می‌کرد!

قطره‌های اشکی که گاه و بیگاه از گوشه‌ی چشمم پایین می‌چکید و قطره‌های ریز و درشتِ عرق را به آغوش می‌گرفت، نشان از بد بودنِ حالم میداد!

– دستگاهِ اکسیژن و بیار، بیمار دچار نارساییِ اکسیژن شده!

دستیِ پشتِ سرم نشست و محفظه‌ای شیشه‌ای مانند جلوی بینی و دهانم قرار گرفت و پس از آن حجمِ عظیمی از هوا، به سرعت به ریه‌هایم دمید!

– تبش خیلی بالاست خانم دکتر! چیزی نمونده کارش به تشنج برسه!

میان خواب و بیداری حرکتِ دستی روی پیشانی‌ام را احساس کردم و صدایی نرم در چاهسارِ گوشم پیچید:

– ملیسا خانم؟ عزیزم؟ مامانِ خوشگل؟

پلک‌هایم به زور و ضرب کمی از هم فاصله گرفت.

تصاویر مهو و اصوات به صورتِ گنگی به گوشم می‌رسید.

لبخندی که دکتر روی لب نشاند، احتمالا بخاطرِ سگ جان بودنم بود!

– خوبی ؟

بیحال سر تکان می‌دهم!

از من تا مرگ، فاصله‌ای نمانده بود و با این حال حتم داشتم که اگر دردِ امشب را از سر بگذرانم، زنده خواهم ماند!

_♡__

ماسک اکسیژن را پایین می‌کشم، با دستِ آزادم به آرامی روپوشِ سفیدِ دکتر را به چنگ گرفته و بریده بریده لب تکان می‌دهم:

– م...ن خ...خوب...می...میشم؟

با اطمینان پلک بهم کوبیده و لب زد:

– چرا خوب نشی ؟ مادرِ شجاعی مثلِ تو مطمئناً از پسش بر میاد، مگه نه؟

گوشه‌ی پلک‌هایم چین افتاد و طرحِ لبخند رویِ لبم نشست، همزمان قطره‌ی اشکم از گوشه‌ی پلکم رویِ بالشت سقوط کرد.

سر تکان داده و آهسته پچ می‌زنم:

– بچم...ب...چم چی م...یشه؟

ماسک را رویِ صورتم قرار داد، عرقِ روان شده رویِ پیشانی‌ام را با دستمال پاک کرد و لب زد:

– بچتم صحیح و سالم میمونه! نگران نباش! الان فقط باید استراحت کنی خب ؟

از گوشه‌ی چشم پرستاری که از پشتِ سر نزدیکم می‌شد را دیدم، قبل از اینکه سر بچرخانم، دستِ دکتر رویِ گونه‌ام نشسته و مطمئن گفت:

– برای تو و بچت اتفاقی نمیفته! تو میجنگی باهاش، زورِ تو از زورِ بیماریت قوی تره، من...

صدایش دور و دور تر می‌شد.

پلک‌هایم میلِ عجیبی به خاموشی داشتند!

دارویی که پرستار به سرمم تزریق کرده بود کارِ خودش را کرد که آرام آرام پلک‌هایم رویِ هم افتاد و آخرین تصویر، تاریکی محض بود!

_♡___

– يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءتْكُم مَّوْعِظَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَشِفَاء لِّمَا فِي الصُّدُورِ وَهُدًى وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ...

سوتِ قرآن گوشم را قلقلک می‌داد.

نمی‌دانم دفعه‌ی چندمی بود که از عالمِ بیهوشی به هوشیاری پرت می‌شدم.

کسی مدام بالایِ سرم قرآن تلاوت می‌کرد.

دردِ تنم آرمیده بود و اینبار برخلاف دفعاتِ پیش پلک‌هایم به آرامی از هم فاصله گرفت و نگاهِ تارم، سقفِ اتاق را شکار کرد:

– وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ...بیدار شدی ملیسا ؟

بهوش اومد

سر چرخانده و نگاهم به میلحه خانم افتاد، گوشه‌ی تخت را به اشتغالِ خود در آورده بود و قرآن به دست، نگاهم می کرد.

بیحال سر تکان داده و لب می‌زنم:

– آ..ب!

هر چند صدایم به قدری ضعیف بود که به زور به گوشش رسید، قرآن را

کنارِ پیشانی‌ام روی بالشت گذاشته و همانطور که از کنارِ تخت بلند می‌شد گفت:

– قربونِ صدات برم مادر!

و بعد آهسته تر ادامه داد:

– داغت بمونه رو دلش که توئه معصومو اینطوری چزوند!

غیاث را میگفت و خبر نداشت، داغی نمانده بود که به دلش بماند!

اصلا مگر می‌شد آدمیزاد دلداده‌ات نباشد و داغت به دلش بماند؟

قطعاً نه!

هیچ‌کجای دنیا، آدمی که عاشق نبود چزانده نمی شد!

لیوان به دست نزدیکم آمد، کمک داد روی تخت نیم خیز شوم و لبه‌ی لیوان را به آرامی به لبم نزدیک کرد.

ردِ اشکی که روی گونه‌اش خشک شده بود را دیدم و آهسته پچ زدم:

– گریه نکت ملیح جون! یادمه مامانم همیشه می گفت وقتی تو ناراحتی دلش میگیره، گریه نکن که دلش نگیره! باشه؟

نگاهش را رویِ چشم‌هایم لغزاند!

کفِ دستِ زبرش را به آرامی رویِ گونه‌ام کشیده و لب‌هایش را به زور به

لبخند کش آورد:

– قربونِ دلت برم که به مرضیه‌ی خدا بیامرز رفته مادر!

دستِ زمختش را به آرامی به دست می‌گیرم، به زور جلویِ اشک‌هایی که قصد پایین آمدن داشت را گرفته و با التماس می نالم:

– ملیح جون...میشه...میشه یه کاری کنی واسم؟

سر تکان داد:

– تو جون بخواه مادر، چیکار کنم واست؟

هر چند برایِ گفتن تردید داشتم اما، تمامِ اراده‌ام را به چنگ گرفته و گفتم:

– میشه بگی...بگی غیاث بیاد؟

_♡___

بالافاصله اخم‌هایش بهم گره خورد!

نگاهی غضب آلود از گوشه‌ی چشم حواله‌ام کرده و گفت:

– زنگ بزنم بیاد؟ بیاد چیکار؟ اصلا کجا بوده تا الان که بخواد بیاد؟ فکر کردی آقات عاشقِ چشم و ابروشه که بودنشو اینجا تحمل کنه؟

مغزم کششِ بحث کردن نداشت!

در این چند روز به قدری له شده بودم که دیگر توانی برایم باقی نمانده بود.

آهسته پچ می‌زنم:

– بگو بیاد ملیح جون! خواهش میکنم! این آخرین خواهشیه که ازت دارم! نمی‌خوام بیاد که دلش به حالم بسوزه، می‌خوام بیاد که تکلیفمو باهاش مشخص کنم!

دهان باز کرد که مخالفِ یاغی بازی‌هایم شود ولی رشته‌ی کلام را از دستش چنگ زده و ادامه دادم:

– آخرین خواهشمه ملیح جون! فکر کنی واسه مامان مرضیه انجامش میدی! باشه؟

نگاهِ ملتمسم کارساز بود که به ارامی دست دورِ شانه‌ام پیچانده و تنم را به خودش چسباند!

بوسه‌ای رویِ موهایم کوبیده و لب زد:

– باشه مامان جان! زنگ میزنم به شوهر گولاخت که بیاد خوبه؟

لبخندی بی جان رویِ لبم شکل گرفت!

دمی عمیق از عطرِ پیراهنش گرفته و لب زدم:

– گوشیتو بیار، بگم زنگ بزنی!

با اکراه فاصله گرفت.

نگاهم نمی کرد که مبادا اشک‌هایش را ببینم!

می‌شناختمش و می‌دانستم که اکنون لبالب پر از بغض است!

درست مثلِ من!

گوشی به دست نزدیکم آمد و منتظر ماند.

شماره را رقم به رقم گفته و ملیحه خانم وارد کرد و پس از چندی مکث، تماس را متصل کرده و بدون اینکه به من توجه‌ای بکند، از اتاق خارج شد!

_♡___

[غیاث]

– بکوب پسر! محکم تر بکوب! بزن و تمومِ حرصتو سرِ کیسه بوکست خالی کن! دِ مگه نون نخوردی پسر؟ حریفتم می خوای همینطوری بزنی؟ همینطوری می‌خوای کمرشو خاک کنی؟

مشتم را گره کرده و محکم به کیسه‌ی بوکس کوباندم، طوری که درد در بند بندِ انگشت‌هایم پیچیده شد!

– داری جا میزنی غیاث، کم کاری نداشتیما!

می کوبم و می کوبم تا جایی که از ضربِ دستم، چرمِ کیسه بوکس کمی

ترک خورد و خون از لایِ انگشت‌هایم به پایین چکه کرد!

دستی از پشت روی شانه‌ام کوبیده شد و صدای میثاق به گوشم رسید:

– چیکار میکنی داداش؟ له کردی خودتو!

به درکی زیر لب زمزمه کرده و بطری آبی که به سمتم گرفته بود را از دستش چنگ می‌زنم.

درب بطری را باز کرده و بالای سرم می‌برم و

آبِ خنک به یک‌باره رویِ پوستِ عرق کرده‌ام جریان پیدا می کند.

– آروم شدی؟

با نفس نفس پاسخ دادم:

– آرومِ عمم؟ مغزم داره منفجر میشه میثاق! دو روزه خبر ندارم ازش! هر چی در میزنم در خونشون کسی درو وا نمیکنه! ترکوندم اون گوشی واموندشو، جواب نمیده!

نگاهش به خونِ جریان گرفته از انگشت‌هایم دوخته شد و سپس به آرامی گفت:

– چرا گذاشتی بره که حالا در به درش بشی!

سر پایین گرفتم.

نگاهم به قطره‌های خونی بود که کنارِ کفشم روی زمین می‌ریخت و فکرم هولِ سوالِ میثاق چرخ می‌خورد!

حرفِ حق که جواب نداشت! خودم کرده بودم و لعنتِ تمامِ عالم به خودم باد!

– غیاث گوشیت زنگ می‌خوره!

سر به زیر تلفن را از میثاق گرفته و بی آنکه به صفحه‌اش نگاه کنم تماس را متصل میکنم:

– بله بفرمایید؟

صدایی از پشتِ خط بلند نشد، چند ثانیه مکث کرده و سپس قبل از اینکه حرفی بزنم، صدای زنانه‌ای در گوشم طنین انداخت:

– آقا غیاث؟ آقا غیاثِ با غیرت؟

اخم‌هایم از گیجی بهم پیوند خورد.

تلفن را کمی از کنارِ گوشم پایین آورده و به شماره‌ی ناشناسی که روی آن مدام خاموش و روشن می‌شد خیره شدم.

صدایم را کمی صاف کرده و گفتم:

– شما ؟

– به شما مربوط نیست که من کیم آقای باغیرت! یه پیغوم از زنت دارم برات!

تکه‌ی دومِ جمله‌اش کنجکاوی‌ام را تحریک کرد، ساکت ماندم تا زمانی که خودش با لحنی پر از افسوس گفت:

– بیا بیمارستان جم! زنتو اینجا بستری کردن، پیغوم داده به شوهرِ بی غیرتم بگین بیاد می‌خوام باهاش حرف بزنم! شِنُفتی پسر ؟

ابرو در هم می کشم، قبل از اینکه حرفی بزنم تماس را به پایان رساند و صدایِ بوقِ آزاد جایگزینِ صدایِ پر از خشمش شد!

تمامِ هوش و حواسم معطوف به همان قسمتی بود که از بستری شدنِ ملیسا حرف می‌زد.

کوبشِ قلبم را جایی نزدیک به دهانم احساس کردم.

از فکرِ اینکه اتفاقی برای خودش یا کودکمان افتاده باشد، خون به پیشانی‌ام دوید.

تلفن از دستم رویِ زمین افتاد و بی آنکه در پاسخِ سوالِ میثاق حرفی بزنم، به سرعت از باشگاه خارج شده و سوارِ موتورم شدم.

حالِ ملیسا بد شده بود و من بی خبر بودم؟

حتماً حرف های احمقانه و بی سر و تهِ من باعثِ خراب شدنِ حالش شده بود و خدا مرا لعنت کند که این چنین او را رنجانده بودم!

با سرعتی سرسام آور از کوچه پس کوچه‌ها رد شده و خودم را به بیمارستان رساندم.

بی آنکه موتورم را زنجیر کنم واردِ بیمارستان شدم.

کوبشِ بی امانِ قلبم به قدری بلند بود که می‌شنیدمش!

عرق از روی پیشانی تا رویِ چانه‌ام را قدم زنان طی می کرد.

روبرویِ پذیرش ایستاده و با نفس نفس رو به پرستار پرسیدم:

– ملیسا...ملیسا هخامنش اینجا بستریه ؟

پرستار سرش را کمی بالا گرفته و با چشم‌هایی ریز شده خیره ام شد و سپس پرسید:

– سلام، چه نسبتی با بیمار دارین!

– شوهرشم...

به زبان نیاوردم اما، دلم بود که با سرزنش ادامه داد:

– شوهرِ بی شرفش!

با انگشتِ اشاره انتهایِ راهرو را نشانم داده و گفت:

– اون...

جمله‌اش به پایان نرسیده بود که به زانوهایم قوت بخشیده و با شتاب به سمتِ اتاق حرکت کردم.

بدونِ اینکه در بزنم وارد شدم، سر تا پایم چشم شده بود و موجودِ کوچکی که روی تخت پشت به من دراز کشیده بود را از نظر گذراندم.

دلتنگی امانم را به آتش کشیده بود!

قدم‌هایِ سست و نامرتبم را به سمتِ تخت هدایت کرده، آبِ تلخِ گلویم را پایین فرستاده و پچ زدم:

– ملیس؟

شانه‌هایش تکانی کوچک خورد و همین خبر از بیدار بودنش می‌داد.

دست دراز کرده و قبل از اینکه گوشه‌ی ملحفه را به دست بگیرم، صدای آرامش به گوشم گرما بخشید:

– اومدی بالاخره؟

دلخوری در صدایش موج می‌زد.

روی تخت چرخید و پس از مدت‌ها نگاهِ رنجورش را به چشم‌هایم گره زد،

گوشه‌ی لبش را به سمتِ بالا فرستاد و گفت:

– باید حالم بد میشد که...میومدی سر وقتم؟

نگاهم روی صورتِ رنگ و رو پریده و زیبایش خشک شده بود.

تازه می‌فهمیدم تا چه حد نگرانِ این زن هستم!

دست دراز کرده و به آرامی گونه‌اش را نوازش کردم:

– خوبی؟ چرا اوردنت اینجا؟ خودت و..

انتهایِ جمله‌ام را قورت دادم.

کمی مکث کرد و سپس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد:

– خوبیم!

جفتمان ساکت شدیم!

حرف برای گفتن زیاد بود و زبانم نمی‌چرخید!

نه برای عذرخواهی، برای ابرازِ دلتنگی!

روی تخت نیم خیز شد، موقعِ بلند شدن ناله‌ی از سرِ دردش به هوا خواست.

به آرامی پشتِ کمرش را ماساژ داده و پچ زدم:

– جانم؟! دردت اومد؟ دکتر خبر کنم!

نفسِ عمیقی که از عطرِ پیراهنم گرفت، گوشه‌ی لبم را به سمتِ بالا سراند.

دستِ کوچکش یقه‌ی پیراهنم را چنگ زده و آهسته پچ زد:

– می‌خوام در موردِ...یه چیزی باهم صحبت کنیم!

پر از دلتنگی و جنون روی موهایش را بوسیدم.

دلم هوایِ آغوشِ کوچک و پر از محبتش را داشت!

روی موهایش را محکم و پشتِ سرِ هم بوسیده و پر از دلتنگی زمزمه کردم:

– داشتم میمردم از دوریت!

لرزان پاسخ داد:

– مگه آدم از دوریِ زنی که دوستش نداره میمیره!

دستم رویِ کمرش از حرکت ایستاد!

حرفِ احمقانه و بدونِ فکرم را توی سرم می‌کوبید و الحق که حق داشت!

پلک‌هایم را محکم رویِ هم کوبیده و به آرامی پچ زدم:

– ببخشید! مغزم باد داشت، تو که میشناسی منو! یه چیزی میگم... پشیمون میشم سریع!

سرش را از تختِ سینه‌ام فاصله داد.

نگاهِ خیره‌اش را توی چشم‌هایم به حرکت در آورده و به آرامی لب زد:

– نگفتم بیای که...حرفای اون شبو وسط بکشیم، گفتم بیای که تکلیفمو روشن کنم!

بی آنکه متوجه‌ی منظورش شوم، با انگشتِ شست گوشه‌ی لبش را نوازش کرده و گفتم:

– کی مرخص میشی؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

دروغ نبود اگر می‌گفتم بغضِ چشم‌هایش آجر هایِ قلبم را به لرزش در آورده!

چانه‌اش تکانی محکم خورد و پچ زد:

– خیلی فکر کردم غیاث! دیدم اصلا از همون اول...می‌دونی، تو حق داری منو نخوای، حق داری این بچه رو نخوای! کی حاضر میشه یه دختری که

جفت پا پریده وسطِ زندگیشو بخواد؟

لب‌هایم تکان خورد و قبل از اینکه حرفی بزنم، نوکِ انگشتش را رویِ لبم کشیده و لب‌هایش را به دو طرف کشید، قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی پلکش روی گونه سقوط کرده و ادامه داد:

– تو حق داری دوستم نداشته باشی! من اشتباه کردم که سریع دلمو بهت باختم، پاش هستم، پای دلی که واست لرزیده هستم ولی غیاث، بیا تمومش کنیم خب؟ تمومش کنیم باشه؟ تمومش کنیم و تو برو سمت خودت، منم برم سمتِ خودم!

برو و اصلا فکر نکن ملیسایی توی زندگیت بوده!باشه غیاث؟

لب‌هایم روی هم فشرده می شود.

لبخندی از رویِ بلاتکلیفی تحویلش داده و با گیجی زمزمه کردم:

– چی داری میگی؟

کمی فاصله گرفت.

نوکِ هر دو انگشتش را به آرامی زیرِ پلک‌هایش کشیده و لب زد:

– چیزی که خیلی وقته دلت میخواسته بشنویش! من راهو واست صاف کردم غیاث، دیگه...دیگه نیازی نیست نگرانم باشی، دیگه خیالت راحته که ملیسایی نیست که به پات وصل باشه! خیالت راحته...مگه نه!

هیچ کدام از حرف‌هایش را درست متوجه نمی‌شدم.

وسطِ باتلاقی گیر کرده بودم که خودم، با هر دو دستم کنده بودمش!

قبل از اینکه سرش را بچرخاند، دستم را بندِ چانه‌اش کرده و سرش را به سمتِ خودم چرخاندم.

به جایی مابینِ قفسه‌ی سینه و گردنم خیره شده بود و اشک‌هایش آتشِ دلم را شعله می‌کشید!

صورتِ رنگ و رو پریده‌اش را از نظر گذرانده و خفه لب زدم:

– تو این مدت که نبودم سرتو به جایی کوبوندی؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

پره‌های بینیِ کوچکش شروع به لرزیدن کرده و سپس به آرامی لب زد:

– سرمو...عقلمو...دلمو...خودت به تخته سنگ کوبوندی غیاث! یادت رفته؟

دستش را به ارامی روی ته ریشِ نامرتبم به حرکت در آورده و ادامه داد:

– شبی که از نخواستنم حرف زدی! همون شبی که بهم فهموندی جام تو زندگیت در حد همون دستمالیه که باهاش نیاز جنسیتو برطرف کنی! همون شب...

دو انگشتم را به آرامی روی لبش کوبیده و با حرصی که سعی در آرام نگه داشتنش داشتم، لب زدم:

– هیشش! دو روز فرستادمت خونه‌ی بابات مغزتو پر کردن؟ بی معرفت اگه واسه‌م حکم دستمال کاغذی رو داشتی عقدت نمیکردم! واسه ک.سشرای اون شبم ناراحتی؟ آره؟ بگم گه خوردم خوبه؟ راه میای؟

لب‌هایِ کوچکش جنبید و قبل از اینکه سکوتش شکسته شود، اینبار لب‌هایم جایگزین انگشت‌هایم شده و شهدِ شیرینِ لبِ کوچکش را به کام کشیدم!

قطره‌های اشک گونه‌ام را تر کرد و پر از حرصی که ناشی از خواستنِ

زیادش بود، لبِ پایینش را به دندان گرفتم.

ناله‌ی کوتاهش میانِ لب‌هایم رها شد و مشتِ کوچکش به تختِ سینه‌ام کوبیده شد!

پشتِ گردنش را چنگ زده و لب هایم از رویِ گونه به سمتِ چانه‌ی لرزانش کشیده شد و همانجا لب زدم:

– جان! قربونِ تک به تکِ اشکات! چرا اینطوری میکنی با خودت! گفتم غلطِ بیخود کردم، دردت چیه دردت به جونم؟

از میانِ هق هق دردناکش نالید:

– نکن...نبوس منو! نبوس، نبوس، نبوس! فکر کردی من دمِ دستیم که هر وقت بخوای میکوبیش و هر وقت بخوای میبوسیش!

همزمان هر دو دستش را به تختِ سینه‌ام کوبانده و ادامه داد:

– طوری رفتار نکن که انگار دوستم داری! الانم اگه گفتم بیای...واسه این بود که...

میانِ صحبتش پریده، به آرامی و پر از حسرت لبِ پایینش را بوسیدم:

– گفتی بیام که از جدایی حرف بزنی ؟

فکر نکن دو روز گذاشتم بری خونه‌ی بابات یعنی ولت کردم، نه جونم!

گفتم دور بمونیم که هم من بدونم چی می‌خوام، هم تو!

الانم از اینجا مرخص میشی بر میگردیم خونه! خب؟ باشه پرتقال کوچولوم ؟

سرش را به دو طرف تکان داد و لب زد:

– بر نمیگردم!

خونسرد چانه‌اش را نواش میکنم:

– بر میگردی، جای زن پیشِ شوهرشه! چال کن دلخوری رو باشه ؟ باشه

دردونه‌م؟

پره‌های بینی‌اش باز و بسته شد.

سعیِ عجیبی برای نگه داشتنِ بغضش داشت!

آهسته پچ زد:

– بر نمی‌گردم! بر نمی‌گردم چون نمی‌خوام مابقیِ عمرتو کنارِ من به هدر بدی!

گونه‌اش را به آرامی نوازش می‌کنم!

دست پشتِ کمرش انداخته و گودیِ کمرش را به اسارتِ بازویم در آورده و می‌گویم:

– قربونِ مغزِ نخودیت بره غیاث! مگه من م...

میانِ صحبتم پریده و اهسته لب زد:

– بر نمی‌گردم، چون معلوم نیست امشب بخوابم و صبح بیدار بشم یا نه! نمی‌خوام...نمی‌خوام این دغدغه‌ای که مغزمو داره بهم میریزه تو رو از پا بندازه!

به پلک‌های بسته و رگِ های صورتی و قرمزِ پشتِ پلکش خیره می‌شوم.

درکِ جمله اش چنان برایم سخت بود که گیج پرسیدم:

– چی ؟

مژه‌های خیس و بهم چسبیده‌اش دلم را تکانی محکم داد.

دست رویِ شانه‌اش فشرده و به آرامی تکانی کوتاه به بدنش داده و لب زدم:

– چی داری میگی ملیس؟ من الان مغزم تاب برداشته نمیفهمم چی داری...

رشته‌ی کلام را از دستم گرفت و همزمان که اشک‌هایش گونه‌های کوچکش را تر می کرد گفت:

– من مریضم!

قلبم تکانی محکم خورد!

لبه‌ی تخت را به اشتغالِ خود در آورده و با سستی نگاهی به صورتِ رنگ پریده‌اش کرده و پچ زدم:

– مریضی ؟ خب...خب این دکتر مکترا یه چیزی میدن بخوری، خوب میشی، اینکه غصه نداره قربونت برم! ها؟ نگام کن...

سر بالا گرفت.

نگاهِ ماتش را به چشم‌هایم دوخت و جمله‌ی خانه خراب کنش را به زبان آورد:

– من...سرطان دارم!

_♡__

([ملیسا]

با مکث خیره‌ام شد.

نه حرفی می‌زد و نه حتی پلک‌هایش به قصدِ آرمیدن رویِ هم قرار می

گرفت!

گوشه‌ی لبش به سمتِ بالا کشیده شد، مردمک‌های لرزانش را در کاسه چرخانده و به آرامی پچ زد:

– داری دروغ میگی!

ملحفه‌ی سفید رنگ میانِ مشتم فشرده می‌شود.

تمامِ زورم را می‌زنم تا اشک‌هایم را به بند بکشم و موفق نمی‌شوم!

اصلا کی در برابرِ این مرد موفق بودم که این بارِ دومم باشد؟!

چانه‌ی کوچکم میانِ دو انگشتش فشرده شد، سرم را با ضرب بالا گرفت و نگاهیِ ناباور و درمانده‌اش را به چشم‌هایم دوخت:

– داری دروغ میگی ملیس؟ مگه نه؟ ها؟ داری دروغ میگی که ازت بگذرم؟

نوکِ انگشتِ اشاره‌اش را به شقیقه‌ام کوبید و دروغ نبود اگر می‌گفتم که موقعِ حرف زدن، بغضِ صدایش را نشنیدم:

– نمی‌گذرم! منِ خاک بر سرِ بی شرف یه زری زدم از خودم روندمت، روا نی اینطوری تنبیهم کنی خوشگلِ من! دروغ میگی مگه نه؟ ها؟ ببینمت...

از پشتِ پرده‌ی ماتی که مردمک‌هایم را پوشانده بود به درماندگی و ناتوان بودنش خیره می‌شوم!

فکِ لرزانم را بهم چفت کرده و سرم را به دو طرف تکان می‌دهم:

– تنبیهت نمی...کنم!

لب‌هایش کوتاه تکان خورد و صدایی به گوشِ من نرسید..

حس جنونِ وحشتناکی میانمان شکل گرفته بود!

از گوشه‌ی تخت بلند شد، شانه‌هایش تا خورده بود، انگار دیگر خبری از آن مردِ محکم و مغرورِ چند روزِ پیش نبود!

پشت به من، به آنکه خیره‌ام شود زمزمه کرد:

– اینارو میگی که...ولت کنم؟ آره ملیس ؟

درد در جمجمه‌ام تپید!

قامت خم شده‌اش، دلم را مچاله می‌کرد!

نگاهِ دلتنگم را از پشت به سر تا پایش دوخته و آهسته پچ زدم:

– نه!

به یک باره به سمتم برگشت.

کفِ دستش را محکم به تختِ سینه‌اش کوبانده و پر از حرص و جنون گفت:

– ولت نمی‌کنم! به خدای بالا سر ولت نمیکنم! من یه گهی خوردم گذاشتم دو روز ازم جدا بمونی...ملیسا؟

نگاهش به یک‌باره آرام شد و من گرمیِ خون را پشتِ لبم احساس کردم!

دستم را بالا گرفته و نوکِ انگشتم را بالای لبم کشیدم..

خون به شدت از بینی‌ام پایین می‌ریخت و رو تختیِ سفید رنگ را به نجاست کشیده بود.

به سمتم خیز برداشت، چانه‌ام را بالا گرفته و از کنارِ تخت دستمالی برداشته و روی بینی‌ام فشرد.

نفسم تنگ شده بود!

نه بخاطرِ فشارِ انگشت‌هایش، بخاطرِ شانه‌های لرزانِ مردی که سر در گریبانم فرد برده بود و خیسی اشک‌هایش گردنم را تر می کرد!

دست دورِ شانه‌اش پیچانده و آغوشِ کوچکم را به مردی هدیه دادم که صدای هق هق مردانه‌اش گوشم را نوازش می کرد!

استیصال جفتمان را به آغوش کشیده بود!

هر چند باور نمی‌کردم که پایانِ راه ما همین قسمت باشد اما...قلمِ سرنوشت به دست من نبود!

_♡___

– مادر رضایت به سقطِ جنین نداره، حالا که شما اومدین باهاش صحبت کنید، قلبِ جنین هنوز شکل نگرفته، می‌تونیم عملِ سقط رو انجام بدیم و بعد از اون روی درمانِ ملیسا جان تمرکز کنیم! نظرِ شما چیه؟

نفسِ لرزانی که از انتهای گلویش بیرون پرید را شنیده و پلک‌هایم را محکم تر رویِ هم فشردم.

با صدایی گرفته پچ زد:

– با همسرم...حرف می‌زنم!

دکتر در سکوت اتاق را ترک کرد و طولی نکشید که نوازشِ انگشت‌های مردانه‌اش را پشتِ دستِ سوزن خورده‌ام احساس کردم.

در این شرایط بیشتر از همیشه به محبتش نیاز داشتم!

– خوشگلِ من، این پلکای کوچولوت داره میلرزه، بیداری و نمی‌خوای نیگام کنی بیا معرفت؟

بوسه‌ی آرامی که به بندِ انگشتم زد، لبم را به خنده کِش آورد.

حرکتِ نوازش وارِ دستش رویِ گونه‌ی یخ زده‌ام بی اراده بغضم را تشدید می‌داد:

– مریض شدی از دستِ من ؟ اونقدر پیشِ منِ وحشی دِق خوردی که مریض شدی ؟ خاک بر سرِ من که مراقبِ گلم نبودم! اونقدر اذیتش کردم که پژمرده شد!

از اینکه خودش را سرزنش می کرد خوشم نمی‌آمد..

این انتخابِ من بود که مادامِ باقی مانده از عمرم را کنارش بگذرانم..

پلک‌های دردناکم را آرام از هم فاصله داده و خیره‌اش می‌شوم..

انگار از چشم‌هایش خون چِکه می‌کرد!

– ولی دکتر میگه خوب میشی!

میگن دوا درمونت میکنن حالت خوب میشه! حرف دکترو قبول داری مگه نه؟ بهم قول داده نذاره خط روت بیفته!

پشت دستم را بوسید، سیبِ آدمش تکانی محکم خورد و خیره به چشم‌هایم زمزمه کرد:

– نفسم...نفسم بندِ نفسِ توئه لعنتیه که با وحشی بازی خودم زدم ترکوندم دلتو! خدا لعنتم کنه که تو تمومِ این مدت فقط دِق دادم بت! خدا لعنتم کنه....ولی تو خوب شو باشه؟ یه بار دیگه نشونم بده خانمیتو، بزرگیتو! باشه دورت بگردم؟ باشه زندگی؟ قول؟

انگشتم را به آرامی روی فکِ خوش تراشش به حرکت در می‌آورم!

خوب می‌شدم، تمامِ زورم را می‌زدم تا این منِ نیمه جان را سر پا نگه دارم!

این بار هم برایِ خودم، هم برایِ مردی که نگاهِ مستاصلش یک دم از چشم‌هایم جدا نمی‌شد!

آرام پلک رویِ هم کوبیده و پچ میزنم:

– خوب می‌شم...قول!

وقت ترخیصم از بیمارستان فرا رسیده بود.

همان شبی که غیاث به عنوان همراه تا صبح بالای سرم ماند و برایم از ماندن خواند، بابا متوجه‌ی آمدنش شد!

بخاطرِ وضعیتِ وخیمی که در آن قرار گرفته بودم حرفی نمی‌زد ولی ابروهای بهم گره خورده و نگاه سرزنش بارش نشان از ناراضی بودنش از حضورِ غیاث می‌داد.

بر خلافِ بابا غیاث اخم نداشت، خوش برخورد بود و سعی می کرد کله خر

بودنِ چند وقتِ اخیرش را از دل بابا و من در بیاورد و هر چند که چندان موفق نبود!

دلم از تلاشی که بخاطرم می کرد، غنج می رفت ولی چهره ام چیزی را نشان نمی‌داد.

بابا شالِ سرخابی رنگ را روی موهایم انداخته و خم شد، روی پیشانی‌ام را بوسید و همانجا گفت:

– بریم خونه باباجان، بریم یه خورده استراحت کن از فردا میفتم دنبالِ یه بیمارستانِ خوب و دکترای خوب، نگران هیچیم نباش، حتی لازم باشه میبرمت خارج از کشور ولی نمی‌ذارم این مریضی لامذهب بیشتر از این کِش پیدا کنه!

از روی شانه‌اش به غیاث خیره شدم

هیچ عکس العملی نسبت به حرف‌های بابا نشان نمی‌داد و تنها با لبخندی کج، کنجِ لبش نظاره گرم شده بود.

بابا دست زیرِ بازویم انداخته و کمک حالم شد، از روی تخت بلند شدم و خیره نگاهش کردم.

درست مثلِ همان شب برای ماندنم هیچ اصراری نداشت!

دست به جیب، با خونسردیِ کامل خیره ام شده بود:

– تو نمیای؟

موقعِ گفتنِ این حرف تردید تمامِ جانم را پر کرده بود.

می‌ترسیدم جلویِ بابا حرفی بزند که همین یک ذره غروری که برایم باقی مانده بود، بریزد.

جلو آمد، دستم را گرفته و بی توجه به حضور، بابا پشتش را محکم بوسید و لب زد:

– تو برو کوچولوم، میام منم.

خواستم حرفی بزنم ولی پیش از من بابا پیش قدم شده و با کنایه گفت:

– بیا بریم باباجان! منتِ موندنِ کسی رو می‌کشی که زنِ حامله و مریضشو ول کرده به امون خدا؟ بیا بریم قربونت برم سر پا موندن واست خوب نیست!

دلشکسته خیره‌ی نیم رخِ بابا شدم!

انتظار نداشتم در این شرایط ترد شدنم را چوب کرده و به سرم بکوبد!

غیاث به ارامی صدایم زده و همین که سر به سمتش چرخاندم با اطمینانِ خاطر گفت:

– برو عزیزم، شب پیشتم!

سر گیجه امانی برای مخالفت به من نمی‌داد.

تکیه‌ام را به شانه‌ی بابا کوبیده و آهسته پچ زدم:

– زود بیا!

لبخندی آرام تحویلم داد که هیچ سنخیتی با غمِ لانه کرده در چشم‌هایش نداشت!

تا زمانی که از اتاق خارج شوم با نگاه بدرقه‌ام کرد.

بابا یک لحظه دست از دورِ شانه‌ام رها نمی‌کرد تا مبادا زانوهای لرزانم در نهایت تا خورده و مقدماتِ سقوطم را رقم بزند.

سوار ماشین شدیم و بابا بالشِ کوچک و صورتی رنگی را درست پشتِ گردنم تنظیم کرد و گفت:

– جات راحته؟ می‌خوای عقب دراز بکش؟

تنها نه‌ای کوتاه از بینِ لب‌هایم بیرون فرستادم.

بی حوصله و تا زمانی که بابا سوار ماشین شد و حرکت کردیم از پنجره به بیرون خیره شدم.

انگار دلخور بودنم را متوجه شده بود که با لحنی دلجویانه گفت:

– قندِ بابا؟

پاسخی از جانبم دریافت نکرد و ادامه داد:

– ناراحتی از بابا؟

– نه!

دروغ که حناق نبود به گلویم بندد!

ناراحت شده بودم و این یک واقعیت بود که همیشه حقایق تلخ و ناراحت کننده‌است!

– شوهرت...سرش باد داره! من هیچ اطمینانی ندارم که دو روزِ دیگه، باز کادو پیچ شده نفرستت خونه‌ی بابات!

اگه چیزی میگم، تو حرفام کنایه‌ست بخاطرِ اینه که بفهمه جایگاهِ تو چیه! بفهمه یه پدری داری که همه طوره پشتت در میاد، اینطوری دیگه نمیتونه بهت بگه بالا چشمت ابروئه!

سر تکان می‌دهم و نگاهم دوباره منظره‌ی بیرون را شکار می‌کند!

بابا دست دراز کرده و افتاب گیر را پایین کشید:

– ملیسا جان ؟

ناخودآگاه زبان باز کرده و به آرامی زمزمه می‌کنم:

– مامان...خیلی درد می‌کشید نه؟

سکوت اتاقکِ ماشین را پر کرد، نوکِ انگشتم شیشه‌ی ماشین را لمس

کرده و پچ زدم:

– من، یه وقتایی می‌دیدم که درد می‌کشه، چسب زخمامو بر می‌داشتم، رو رگاش می‌زدم که خوب شه، ولی خوب نمی‌شد. بابا، من خوب میشم؟

ناتوانی... چقدر در من بیداد می‌کرد!

دست‌های بابا دورِ فرمان محکم تر پیچ خورد و برایِ اطمینانِ خاطرم لبخندی کج و کوله روی لب نشاند:

– چرا خوب نشی بابا جون؟ می‌فرستمت پیش بهترین دکترا، اجازه نمیدم طوریت بشه!

پشتم به بودنِ مردی که استیصالش را به چشم می‌دیدم گرم بود!

سر خم می‌کرد تا مبادا من سر خم کنم!

دلتنگ به صورتش خیره شدم.

این روزها که مرگ از رگ گردن، به من نزدیک تر بود، دلم می‌خواست تمام جزئیاتِ صورتش را به خاطر بسپارم تا اگر زمانی رهسپارِ دیدارِ مادرم شدم، خط به خطِ خطوطِ پیشانیِ این مرد را برایش بازگو کنم!

گوشه‌ی چین خورده‌ی پلک هایش و گلویی به سختی بالا و پایین می‌شد، بغضش را نشانم می‌داد.

دستی که رویِ فرمان بود را ارام به دست گرفته و پچ زدم:

– خیلی دوست دارم بابا!

به خانه رسیدیم و بابا با احتیاط کمکم کرد پیاده شوم.

شال را تا بالای ابروهایم پایین کشیدم و نگاهم سنگ ریزه‌های کفِ حیاط را از سر گذراند.

دلم می‌خواست به هر گوشه نگاه کنم بجز نگاهِ نگران و دلسوزِ ملیح خانم!

این روزها کرور کرور ترحم خرجم می کرد!

– اومدین خانم جان؟

بی حرف سر تکان داده و ملیح خانم بازویِ آزادم را گرفت.

زیر لب نجوایی ترکی سر داد که از میانش تنها یک جمله را درست متوجه شدم:

– بمیرم واسه بختت که مثلِ مادرته!

هیچ نگفتم!

این بیماریِ زمینه‌ای که از مادرم به من رسیده بود، تنها یادگاری بود که از او داشتم!

روی مبل نشسته و بابا سریع اسپیلت را روشن کرد و گفت:

– خوبی باباجان؟ پاهات درد نمیکنه که؟

ارام پچ می‌زنم:

– خوبم! گرممه فقط!

درجه‌ی اسپیلت را زیاد تر کرد، کوسنِ رویِ کاناپه را زیرِ سرم تنظیم کرده و کمک کرد دراز بکشم.

کفِ دستش را به پیشانی‌ام سابانده و گفت:

– الان خنک میشی نفسِ بابا!

آرام پلک می‌بندم.

حسِ کسی را داشتم که خون زیرِ رگ‌هایش خشک شده بود.

از روزی که این سرطانِ خونِ لعنتی تیشه به ریشه‌ام بکشد می‌ترسیدم!

عقربه‌هایِ ساعتِ دیواری را یک دور از نظر گذارانده و با فکرِ آمدنِ غیاث به آرامی پلک بستم!

کاش زودتر می‌آمد.

اکنون، موهایِ در آستانه‌ی ریختنم، محتاجِ لمسِ نفسگیرِ دست‌هایش بود!

میان خواب و بیداری دو دستِ محکمی که زیر گردن و پاهایم حلقه شد را احساس کردم و سپس در آغوشِ بابا، جایی میانِ زمین و هوا معلق شدم.

پلک وا نکرده و سرم را بیشتر به تختِ سینه‌اش چسباندم

طولی نکشید که روی تختِ گرم و نرمم فرود آمدم و جسمی سبک رویِ تنم کشیده شد و قبل از اینکه هوش و حواس به کل از تنم خارج شود،صدایِ آرام بابا را شنیدم:

– آروم بخواب قندِ بابا!

آرامش این روز ها از من فراری بود!

این جمله هشت کلمه‌ای، حال و روزِ زندگی‌ام را بیان می‌کرد!

_♡___

[غیاث]

– اومدم زنمو ببینم!

چروک‌های پیشانیِ مردِ روبرویم در هم گره می‌خورد.

دست به سینه و بی انعطاف، در حالی که سعی داشت پوزخندش را کنترل کند گفت:

– زنت ؟ بگو زنِ سابقت! چون قراره خیلی زود بیفتم دنبالِ کارای طلاقِ دخترم!

خرسِ کوچکی که میانِ دستم بود را محکم فشرده و سعی می‌کنم به احترامِ تارِ موهای سفیدش، با آرامش صحبت کنم:

– زنِ حامله نمیتونه متارکه کنه! فکر کنم شما اینو بهتر از من بدونین!

حرص زده خیره‌ام می‌شود و حرف‌هایش تا انتهایِ قلبم را می‌سوزاند:

– وقتی داشتی از خونه‌ت بیرونش می کردی حامله نبود ؟ الان حامله شده ؟

و بعد پوزخندی کنجِ لبش نشاند و پچ زد:

– دخترِ من مریضه، هر نوع استرس واسش مثل زهر میمونه! تو خودت منبعِ استرسی واسش، همون بهتر که ازش دور بمونی آقا پسر! الانم برو چون اجازه نمیدم به قصدِ دیدنِ دخترِ من، پاتو بذاری تو این خونه!

گفت و درِبِ حیاط را محکم بست.

تمام حرصم را در کفِ پاهایم جمع کردم!

قبل از اینکه از در به طورِ کامل فاصله بگیرم، چشمم به کنترلِ گازی خورد که مستقیماً راهِ دیوار را به سمتِ اتاقِ ملیسا در پیش گرفته بود!

_♡___

خرسِ کوچک را مابینِ دندان‌هایم گرفته و هر دو دستم را چنگِ لوله‌ی گاز می‌کنم.

اگر لازم بود برایِ دیدنش همچون گربه به دیوار چنگ بزنم، همین کار را می کردم.

با زور و ضرب و احتیاط که مبادا از همسایه‌های اطراف کسی متوجه‌ی حضورم شود، از دیوار بالا رفته و به ارامی واردِ تراسِ اتاق شدم.

از پشتِ شیشه چشمم به چسمِ کوچک و غرق در خوابش افتاد و دلم شروع به رقصیدن در سینه کرد!

خرس را میانِ دستم گرفته و واردِ اتاق شدم.

ابروهای کوچکش بهم گره خورده بود.

دم و بازدمش سنگین و با مکث‌های طولانی بود.

لب‌هایش کمی از هم فاصله گرفته بود و دانه‌های ریزِ عرق، پیشانیِ کوچکش را مزین کرده بودند.

رویِ دو زانو کنارِ تخت نشسته و انگشتِ شستم را رویِ گونه‌اش به نوازش در آوردم!

لب‌هایش بهم چسبید و سپس سرفه‌ای کوتاه کرد:

– جانم!

ناله‌ی کوتاهش میانِ خواب و بیدار بالا گرفت.

لب‌هایم را به پیشانیِ عرق کرده‌اش چسبانده و بوسه‌ام درست همانجا قرار گرفت.

لرزِ محسوسی به تنش نشست و به آرامی پلک‌هایش را از هم فاصله داد.

نگاهِ گیج و خمار از خوابش، برای لحظه‌ای کوتاه در چشم‌هایم گره خورد:

– اومدی!

پلک روی هم کوبیده و دلم برای معصومیتی که در صدایش موج می‌زد لرزید!

انگشتِ شستم را به آرامی رویِ تاجِ ابرویش حرکت داده و لب زدم:

– اومدم خوشگلِ من!

_♡___

غلتی کوتاه رویِ تخت زد:

– دیر اومدی چقدر!

نیشخندی کنجِ لب نشانده و به آرامی لب زدم:

– آقات رام نمیداد! مجبور شدم از دیوار بیام بالا...

گیج لب زد:

– اوهوم!

فضای اتاق در سکوت فرو رفت و با این حال طولی نکشید که پلک‌های

ملیسا تا انتها باز شد و بهت زده پرسید:

– از دیوار اومدی بالا؟ یعنی چی؟

بی توجه به پرسش کنارِ تخت نشستم.

مژه‌های پر پشت و طلایی رنگش، بهم چسبیده بود، زیرِ چانه و روی استخوانِ ترقوه‌اش کبود بود.

درد کشیدنش را به عینه می‌دیدم و چاره‌ای جز فشار دادنِ ارواره‌های لرزانم به روی یکدیگر نداشتم!

خرسِ کوچک را جلویِ صورتم بالا گرفته و گفتم:

– خوشگله ؟

لختی مکث کرد و سپس به آرامی دست دراز کرده و پچ زد:

– واسه بچه‌ست؟

نگاهم به فاصله‌ی یک پلک زدن رویِ شکمش چرخید.

نمی‌خواستم علاقه‌ام به کودکی که وجودش، بیماریِ ملیسا را تشدید می کرد نشان دهم:

– واسه توئه که شبا جایِ من بغلش کنی!

بیحال لبخندی رویِ لب آورد.

خرس را از میانِ انگشت هایم بیرون کشید و با نوکِ انگشت دستمال گردنی که دورِ گردنِ عروسک پیچیده شده بود را نوازش کرد و پچ زد:

– می‌بینی چقدر بابات غُدِه، اَرزنِ مامان؟!

نگاهِ سرکشم را به زور کنترل می‌کنم تا به هرز کشیده نشود!

صدای آرامِ ملیسا بارِدیگر گوشم را نوازش داد:

– ولی واسه بابایی مهمی! مهمی که واست خرس خریده، مگه نه بابا؟

تلخ ترین قسمتِ ماجرا اینجا بود که دلیلی که مانعِ درمانِ ملیسا می‌شد، حاصلِ یکی از پرشور ترین شب‌هایی بود که به طوافِ تنِ کوچکِ همسرم رفته بودم!

نطفه‌ای که در شکم پرورش می‌داد، هرچند ناخواسته اما از خون و پِی من بود!

نفسم را لرزان بیرون می‌فرستم، سعی می کنم حرفی که به زبان می‌آورم باعثِ رنجشِ دلِ کوچکش نشود:

– تصمیمت واسه بچه چیه!

بی مکث پاسخ داد:

– بچمون!

سر به سرش نذاشته و به آرامی پاسخ دادم:

– تصمیمت واسه بچمون چیه؟

– مگه قرار بوده تصمیمم چی باشه؟ به دنیا میارمش!

دستِ مشت کرده ام را زیرِ زانو پنهان می‌کنم، نفسم را لرزان بیرون فرستاده و پاسخ دادم:

– تا وقتی اون بچه باشه، نمی‌تونن درمانتو شروع کنن، اون سلولای لعنتی تو تنت پخش میشه، لجبازی نکن ملیس!

مردمکِ چشم‌هایش لرزید!

خرسِ کوچک را روی شکمش قرار داده و بی توجه به حرفِ من، همانطور که خیره‌ی چشم‌هایم بود لب زد:

– حرفای باباتو به دل نگیری مامان جون!

کلاً زورگوئه، ملیسا اینو بپوش، ملیسا اینو نپوش، ملیسا شالتو بکش جلو، ملیسا رژ نزن، ملیسا بمیر، ملیسا زنده شو، می‌بینی ارزن؟ زور گفتنو دوست داره بابایی! تو به دل نگیریا...

دندان روی هم فشرده و ارام تر ادامه داد:

– ولی این بار خرش برو نداره دورت بگردم! این بار حرف، حرفِ بابایی نیست!

حرف‌های دکتر را مو به مو و بی توجه به بد شدنِ حالش به زبان آوردم:

– دُکیه می‌گفت، درمانتو شروع نکنیم ممکنه بچه هم یه طوریش بشه، دستی، پایی، گوشی، زبونی چیزی ازش کم بشه، نمی‌دونم ناقص بشه! بعد فکر کردی این بچه به دنیا بیاد و ناقص باشه، خودش چه زجری

میکشه؟

سکوت را در پیش گرفت!

احتمال می‌دادم از بی رحمیِ کلماتم جا خورده باشد ولی لازم بود!

در این شرایط این قصی القلب بودن واجب بود!

زیر چشمی خیره‌اش شدم.

بی حرف و با چشم‌هایی که از حدِ معمول بزرگ تر شده بود به نیم رخم نگاه می کرد.

– عمر اون بچه به دنیا نیست، نمی‌خوام...نمی‌خوام جفتتونو نداشته باشم! ترجیح میدم اگه قراره یکیتون از بین بره...

مکث می‌کنم!

چقدر گفتنِ حرف‌هایی که بیخِ گلویم تارِ عنکبوت تنیده بود، سخت به نظر می‌رسید!

ناباوریِ ملیسا لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و من بی رحم تر ادامه دادم:

– ترجیح میدم اون بچه از بین بره، تا تو!

– نمی‌تونی اینقدر بی رحم باشی!

سر به سمتش می‌چرخانم.

تمامِ زورم را می‌زنم تا نگاهم به دستی که سپرِ شکمش کرده بود کشیده نشود:

– هستم! سرِ جونِ تو بی رحمم! لجبازی رو بزن کنار ملیس، نمی‌خوام نداشته باشمت! نمی‌خوام بخاطر یه بچه زنی که دهنِ دلمو سرویس کرده رو از دست بدم!

زبان باز کرد به اعتراض اما، پیش دستی کرده و رشته‌ی کلام را از چنگش بیرون کشیدم:

– نمی‌خوام نداشته باشمت! نمی‌خوام نباشی! می‌فهمی؟ تو رو خدا بفهم! واسه جفتمون سختش نکن!

پلک‌های خیسش را بهم کوباند و مستاصل زمزمه کرد:

– بچمونه غیاث!

اشکِ راه گرفته از گوشه‌ی پلکش را نادیده گرفته و لب می‌زنم:

– تو هم زنمی! می‌خوای دستی دستی خودتو به کشتن بدی؟ اصلا فکر کردی درمانتو شروع نکنی، اون بچه به دنیا بیاد بعد...خدایی نکرده...یه طوریت بشه... من...

نفسم به سختی بالا می‌آمد.

حتی فکر کردن به اینکه در آینده‌ای نه چندان دور این زن را از دست بدهم، نفسم را تنگ می‌کرد!

– بسه دیگه...نمی‌خواد ادامه بدی!

پشت به من رویِ تخت دراز کشید.

پتوی مچاله شده رویِ تخت را نامرتب رویِ تنش بالا کشید و پچ زد:

– برو تا بابام نیومده!

نفسم را کلافه بیرون دادم.

مستاصل سر خم کرده و پیشانی‌ام را به شانه‌اش تکیه داده و همانجا پچ زدم:

– نگیر...خودتو از من نگیر!

پر از بغض، دوباره تکرار کرد:

– بابام میاد الان!

– به درک!

از پشت به اغوشش کشیده و لب‌هایم مستقیماً رویِ موهای خوش حالتش نشست.

هر دو دستم را پیچک وار دورِ تنش پیچانده و آهسته لب زدم:

– با خودت و من و اون طفل معصوم اینطوری نکن!

قطره‌ی اشکش روی بازویِ برهنه‌ام پایین ریخت.

حرف برای گفتن زیاد داشت و با این حال سکوت کرده بود!

سعی کردم اینبار از درِ شیطنت وارد شوم:

– تو بگذر از اون بچه، من قول میدم خوب شدی یکی دیگه بذارم تو دامنت! اصلا یه تیم فوتبال میسازیم با هم خب؟ اونقدری که بگی غیاث جون غلط کردم گفتم بچه میخوام، باشه کوچولوی من؟

بغض دار خندید.

مشتِ کم زوری را به پشتِ دستم که دورِ شکمش حلقه شده بود کوباند و گرفته لب زد:

– بدجنس!

سر در گریبانش فرو فرستاده و در دل از کودکمان عذر خواهی کردم:

– ببخش بابایی رو! ببخش!

_♡___

[ملیسا]

بینِ دو مردِ عزیزِ زندگی‌ام گیر کرده بودم!

نه توانِ دفاع کردن از همسرم را داشتم و نه رویِ ایستادن جلویِ پدرم!

پشتِ تخت، دست دورِ بازوهایم پیچانده بودم و هر دو گوشم به زنگِ دعوایی که میانشان شکل گرفته بود، گوش می کرد.

– از در میندازمت بیرون، از پنجره میای، از پنجره میندازمت بیرون از لوله بخاری میای! یه کاری نکن به جرم مزاحمت شکایت کنم ازت!

بر خلافِ بابا که به جلز و ولز کردن افتاده بود، غیاث با خونسردیِ تمام گفت:

– زنگ بزن، زنگ بزن ببینم کی جرئت داره بهم بگه نیام دیدنِ زنِ شرعی و قانونیِ خودم!

ندیده حدس می‌زدم که دود از سرِ بابا بلند می شود!

دست‌هایم را تکیه گاهِ بدنم کرده و به ارامی از رویِ زمین بلند شدم.

در اتاق را باز کرده و این بار حجومِ سر و صدا به صورتِ واضح تر، ابروهایم را بهم پیوند زد:

– فکر کردی اینجا هم همون چاله میدونیه که توش بزرگ شدی!

مردمکِ چشم‌هایم گرد شد!

بابا هر چند که عصبی بود ولی به عنوان یک انسان، اجازه نداشت محلِ زندگی غیاث را به تمسخر بکشد!

بالای پله‌ها ایستاده و برای سر پا ماندنم بالاجبار به نرده چنگ زدم:

– چخبره اینجا؟!

هر چند تنِ صدایم پایین بود ولی با این حال، سرِ هر دو نفر به سمتم چرخید.

خسته و کدر نگاهمان را میانِ جفتشان رد و بدل کرده و پچ زدم:

– چرا داد و بیداد میکنین؟

بابا قدمی به جلو برداشت و حضورِ غیاث را کاملا نادیده گرفت:

– هیچی بابا جان! برو تو اتاق استراحت کن الان ملیح خانمو می‌فرستم کمکت کنه بری حموم!

– مگه من مردم که زنم بخواد واسه حموم رفتنش از یکی دیگه کمک بگیره؟!

_♡___

چشم غره‌ام را نادیده گرفت، سینه جلو فرستاده و از همان فاصله با نگاهی مهربان و تب دار براندازم کرد و لب زد:

– دورت بگردم!

سر گیجه امانم را بریده بود.

آرام پلک‌هایم را رویِ هم می‌کوبم تا کمی تاریِ دیدم برطرف شود.

دست به نرده گرفته و می‌نالم:

– تو رو خدا بس کنید! من واقعا حالم خوب نیست، خسته شدم از بس این چند روز صدایِ بحثتونو شنیدم!

قدمِ اول را به سختی برداشته و از پله پایین می روم.

لرز از بازو به مچِ دستم سرایت پیدا کرده بود.

مشتم محکم تر دورِ میله پیچ خورد و پله‌ی بعدی را پایین رفتم:

– من الان جفتتونو کنارِ خودم می‌خوام، ولی با دعوا و بحث...یکیتونو ندارم همیشه!

پله‌ی بعدی، دستم به دیوار کوبیده شد.

حالِ بدم به وضوح به چشم می‌آمد و غیاث نگران گامی به سمتم برداشت و گفت:

– آروم باش قربونت برم، چیزی نشده که، دو کلوم حرفِ مردونه بود تموم شد!

پلک رویِ هم می‌فشارم.

درد از شقیقه تا پشتِ سر و پس از آن، تا لگن و زیرِ شکمم امتداد پیدا کرده بود.

پله‌ها را یکی یکی پایین آمدم و بی جان تر نالیدم:

– خسته شدم، من...واقعا...خسته شدم! می‌خوام جفتتون باشین، می‌خوام الان که نیاز دارم به جفتتون، کنارم باشین، الان که دارم بچمو...

حرفم به پایان نرسیده بود که سیاهی رویِ هر دو پلکم پرده کشید!

قبل از اینکه موقعیتم را درک کنم، دستم از دورِ نرده بریده شد، زانوهای ناتوانم تاب خورده و آخرین تصویری که دیدم، دستِ دراز شده‌ی غیاث به سمتم بود و صدای بابا که فریاد می‌کشید:

– ملیسا بابا!

تنها ایستاده‌ام، بی حرف و مسکوت، وسطِ سرزمینی عجیب و غریب و بی انتها.

تاریکی آخرین تصویری بود که روبرویِ پرده‌ی چشم‌هایم کشیده شد و اکنون تنها چیزی که می‌دیدم نور بود و نور!

– ملیسا مامان، بیا اینجا، بیا ببینمت عزیزم!

به سمتِ صدایِ آشنایی که مدت‌ها از شنیدنش محروم بودم سر می‌چرخانم.

نگاهم جایی از دوردست‌ها را شکار میکند.

زنی زیبا، موهای آزاد و طلایی رنگش شانه‌هایش را پوشانده بود، تاجِ گلِ

شکوفه‌های گیلاس و عطرِ خوش بهارنارنج، حتی از همان فاصله چشم و گوشم را پر کرده بود.

– مامان؟

هر دو دستش به سمتم دراز شد:

– بیا اینجا، بدو مامان جون!

این زنِ زیبا مادرم بود؟

همان زنی که آخرین تصویری که از او در ذهنم حک شده بود، فرسوده و نیمه جان بود؟

زنی با موهای ریخته شده، پوستی به سپیدی برف، استخوان‌هایی بیرون زده و پلک‌هایی بسته، هیچ وجه شباهتی با زنِ روبرویم نداشت!

– بیا ملیسا، بیا بغلِ مامان!

پاهای چسبیده به زمینم به ارامی حرکت میکند و بالافاصله گرمایی مطبوع و لذت بخشی، بند به بندِ تنم را در بر میگیرد!

– اومدی مامان؟! می‌دونی چند وقته منتظرم ببینمت!

این واقعیت نداشت!

یک رویا، یک توهمِ ذهنی، یک خواب بود و من...دلم غرق شدن در این رویا را می‌خواست!

دست‌های ظریفش دو طرفِ صورتم نشست، خنده‌اش شکوفه‌ی گیلاس بود، دلم را می‌برد.

نگاهش...نگاهِ همان زنی بود که یازده سالِ پیش قولِ ماندن به من داده و رفته بود!

ارام لب می‌زنم:

– مامان!

از آن سو صدایِ ناشناسی به گوشم می‌رسد:

– کدِ نود و نه* ، بیمار دچارِ ایستِ قلبی شده!

_♡__

کد نود و نه : معادل کدِ آبی است. یعنی یک فرد دچار ایست ضربان قلب یا ایست تنفسی شده است و نیاز به احیا قلبی ریوی CPR دارد.

توجه‌ای نمی‌کنم.

تمامِ تنم در یک بی وزنی مطلق غرق شده بود!

این حس و حالی که نمی‌دانستم از کجا به سراغم آمده، زیادی دوست داشتنی بود!

لب‌های گرمِ مامان بوسه رویِ پیشانی‌ام میکارد و همانجا پچ می‌زند:

– دخترِ من! چقدر دلم می‌خواست اینطوری بغل بگیرمت!

آرام شانه‌اش را فشار می‌دهم:

– الان دیگه هستم، هستم پیشت مامان! چرا...چرا یهویی تنهام گذاشته بودی؟

عجیب بود که غمِ لانه کرده در چشم‌هایش را نمی‌دیدم!

با هر دو دست گونه‌هایم را نوازش کرده و لب زد:

– نه ملیسا، باید برگردی! هنوز وقتِ اومدنت نیست عزیزم!

فرصتِ نگاه کردن به اطرافم را نداشتم، دلم می‌خواست یک دلِ سیر خیره‌اش شوم.

خیره‌ی مادری که تمامِ این سال‌ها کمبودِ نداشتنش در نی به نیِ وجودم حس می‌شد!

سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داده و میگویم:

– چرا برگردم؟ اگه برگردم قراره درد بکشم! نمی‌خوام...

سرم را به تختِ سینه‌اش فشرد و خدایا، چقدر کمبودِ این اغوش را احساس می‌کردم!

– گوش بده به من ملیسا! تو باید برگردی، اونجا بابا منتظرته، یه عشقِ قشنگ، باید برگردی تا یه زندگی قشنگ بسازی، باید برگردی تا خوشبخت شی، هنوز وقتِ اومدنت نیست! باشه ملیسا؟

خواستم مخالفت کنم، با زورِ گریه، درست مانندِ کودکی‌هایم پا به زمین کوبانده و مخالفت کنم ولی انگار دستی محکم از پشتِ سر تنم را به عقب

می‌کشید:

– نه ملیسا نه! یا امام حسین، خدایا تو رو به خودت قسم بهم برش گردون!

_♡__

برایِ ماندن پافشاری میکنم:

– می‌خوام بمونم مامان، می‌خوام پیشِ تو بمونم!

قدمی از من فاصله گرفت..

لبخند از رویِ لبش پاک نمی‌شد، خواستم فاصله‌ی ایجاد شده را پر کنم که اجازه نداد:

– برو ملیسا، هنوز ادمای زیادی چشمِ امیدشون به توئه!

انگار درد برگشته بود که اینگونه به خودم می‌پیچیدم!

– من مراقبتم دخترم، مامان مراقبته!

صدایِ هول زده‌ای به گوشم می‌رسد:

– بزنش رو ۲۵۰ ژول!

درد در تختِ سینه‌ام پیچیده می شود، انگار پافشاری‌هایم برای ماندن پاسخگو نیست، انگار هنوز پایبندِ درد هستم!

– بزنش رو ۳۶۰ ژول، یک دو سه!

فریادهای مردانه‌ای به گوشم می‌رسید، انگار وقتِ رفتن رسیده بود!

انگار فرصتِ ماندنم در این قسمتِ بی دردِ زندگی به پایان رسیده بود.

– دوباره امتحان میکنیم، یک دو سه!

و تمام!

به یکباره انگار وزنه‌های سنگین و چند تنی روی تخت سینه‌ام قرار داده شد.

هر دو پلکم تا انتها باز شد و تنم از تخت به شدت فاصله گرفت.

– دکتر ضربانِ قلب برگشت، بیمار احیا شد!

_♡___

نور از لابه‌لای پرده‌های شیری رنگِ بیمارستان واردِ اتاق شده بود.

پلک‌های نیمه بازم به سقف دوخته شده بود و جانی برای حرکت دادنِ بدنم نداشتم.

– چطوری بهش بگم؟ خانمم تو همین مدت کم خیلی به اون بچه وابسته شده بود! الان چطوری بهش خبر برسونم که دیگه بچه‌ای در کار نیست!

صدایِ زنانه‌ای در راستایِ متقاعد کردنِ غیاث بر آمد:

– جنابِ ساعی به نظرم نیازه نیمه‌ی پرِ لیوانو ببینید! به هر حال اون بچه

بخاطر شرایطِ بحرانی مادر پایبند به این زندگی نبود!

جایِ خالیِ کودکی که هنوز به صورتِ کامل تشکیل نشده بود را احساس میکردم!

پس رختِ رفتنش از این دنیا را بسته بود!

رویِ تخت تکان می‌خورم و ناله‌ی استخوان‌هایم سرِ هر دو نفر را به سمتم می‌چرخاند:

– ملیسا؟

پلک‌هایِ نیمه بازم رویِ هم فشرده می شود.

اخرین بار کجا بودم که درد اینگونه به تنم نشسته بود؟!

به یکباره سرم به جایی سخت و محکم کوبیده شده و صدایی لرزان به گوشم میرسد:

– قربونت برم، وا کردی چشماتو بالاخره؟! آخ، داشتم می‌مردم از دوریت!

زبانم نمی‌چرخید برای اینکه بگویم خودت را قربانیِ زنی که ماندن و نماندنش مشخص نیست نکن!

رویِ موهای عرق کرده‌ام را پشتِ سرِ هم می‌بوسید و زمزمه‌های گرمش گوشم را نوازش می کرد:

– دورت بگردم، خدا بهم برت گردوند، خدایا نوکریتو میکنم!

پس سرِ ماندنم با خدا شرط بسته بود!

صدایِ داد و فریادهایی که به هنگامِ سفرم به آن دنیا میزد، همچنان در خاطرم حک شده بود.

سکوتم را که دید به ارامی سرم را از تختِ سینه‌اش جدا کرد:

– جان؟ چی می‌خوای؟

به زور زبان رویِ لبِ ترک خورده‌ام می‌کشم و آهسته می‌پرسم:

– رفت؟!

مستاصل خیره‌ام می شود!

پاسخ دادن برایش دشوار بود و این را به خوبی درک می‌کردم و
نمی‌دانستم اصرارم برایِ فهمیدنِ حرفی که از قبل شنیده بودمش چیست!

آهسته لبخند میزنم:

– خوب شد...ک...که رفت! خوب...شد که...خودم...قاتلِ ب...بچم نشدم!

از خشکیِ گلویم به سرفه افتادم.

کفِ دستش را به آرامی به کمرم کوبید و کنارِ گوشم به آرامی لب زد:

– جانم! جونِ من! اینطوری نکن با خودت!

دستی به گلویِ دردناکم کشیدم.

برایم دردناک بود که حتی نمی‌دانستم کودکی که به شکم می کشیدم چند ماه دارد.

برایم دردناک بود که نتوانستم از وجودِ کوچکش لذت ببرم!

قطره‌ی اشک از گوشه‌ی پلکم راه گرفته و تا چانه‌ام سرازیر می شود:

– چند ماهش بود!

غیاث سرم را به آغوش کشید.

دروغ نبود اگر می گفتم موقعِ حرف زدن لرزشِ شانه و صدایش را ندیده و نشنیده‌ام:

– هیش! آروم باش، با این کارا فقط خودتو اذیت میکنی!

– ملیسا جان، من می‌دونم در حالِ حاضر از نظرِ روحی و جسمی خیلی حالت بده ولی اینو باید در نظر داشته باشی که تا دیر نشده باید برای درمانت اقدام کنیم!

خواستم رَویه‌ی لجبازی را در پیش بگیرم!

مخالفت کنم، آن حسِ طمعِ لعنتی که بعد از دیدنِ رویای مادرم به جانم افتاده بود را در دست گرفته و از درمان بپرهیزم!

اما نشد!

همین که چشمم به مردی افتاد که موهایِ خوش حالتش اکنون به حالتی نامرتب روی پیشانی‌اش ریخته شده بود، از تصمیمم برگشتم!

غیاث نوکِ هر دو انگشتش را زیرِ چشمم حرکت داد و تلخ خندی گوشه‌ی لب نشاند:

– عزیزم خانم دکتر با شما بودن!

نگاهم را از او جدا نمی‌کنم و به این حتم میرسم که زندگیِ قشنگی که مادرم قولِ

رسیدنش را داده بود، در کنارِ این مرد رقم می‌خورد!

[غیاث]

عقربه‌های ساعت تکان نمی‌خورد!

انگار زمان در این لحظه و این ثانیه ها، درست زمانی که جسمِ کوچک و پر از دردِ ملیسا تخت را به انحصار خود در آورده بود، توقف کرده بود!

از فرقِ سر تا نوکِ پا، چشم شده بودم و نگاهم به دانه‌های ریزِ عرق که رویِ پیشانی‌اش نشسته بود، گره خورد!

دستِ سوزن خورده‌اش را سپرِ شکمش کرده بود و ناله‌های بی سر و ته از لایِ لب‌هایش بیرون می‌پرید.

دست پیش برده و طره مویی که به پیشانیِ عرق کرده‌اش چسبیده بود را کنار زدم.

ویبره‌ی تلفن همراه باعث شد که با اکراه نگاهم را از او جدا کنم.

تلفن را از جیبم بیرون کشیده و به اسم خانم جان که روی صفحه‌ی گوشی خاموش و روشن می‌شد خیره شدم!

از رویِ صندلی بلند شده و قبل از اینکه از اتاق خارج شوم، بوسه‌ام رویِ گونه‌ی ملیسا نشست.

از اتاق خارج شده و به محضِ جواب دادنِ تماس، صدایِ نگرانِ خانم جان در گوشم پیچید:

– غیاث مادر؟ کجایی تو دلم هزار راه رفت!

دستم را به آرامی به پشتِ سرم کشیدم، صدایم انگار از ته چاه بیرون می‌آمد زمانی که گفتم:

– سلام!

– سلام به روی ماهت مامان جان، کجایی تو؟ نمیگی یه مادرِ بدبخت داری که دل نگرونت میشه! چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

انگار یک کامیونِ هجده چرخ آمده بود و بیخِ گلویم خروار خروار سنگ خالی کرده بود که صدایم در نمی‌آمد!

مانند تمامِ مردمِ دنیا، به هنگامِ درد، به هنگامی که روحم از کالبد بیرون می‌آمد، محتاجِ دلداری مادرم بودم:

– مامان!

صدایِ بیحالم را که شنید، نگران گفت:

– جانِ مامان؟چیشده؟ چرا صدات اینقدر گرفته نکنه...

مابقی جمله‌اش زمانی که صدایِ پیجرِ بیمارستان را شنید قطع شد، کمی مکث کرده و سپس با دل نگرانی ادامه داد:

– یا فاطمه‌ی زهرا! بیمارستانی؟!

میانِ دو ابرویم را با انگشتِ شست و اشاره فشار دادم و به آرامی لب زدم:

– آره!

– طوریت شده؟ نکنه باز با کسی دعوا گرفتی؟ یا نکنه...نکنه...ملیسا...

مابقیِ جمله‌اش را خورد!

انگار به یقین رسیده بود که اتفاقی برایِ پسرِ غد و یک دنده‌اش نیفتاده و موضوعِ اصلی حولِ محورِ ملیسا چرخ می‌خورد!

روی صندلی‌های آبیِ رنگ و رو رفته نشسته و سرم را پایین انداختم و پچ زدم:

– خانم جون، یادته وقتی آقام خدابیامرزو بستری کردن، چقدر دل نِگرون بودی؟ به خدا و بنده‌ی خدا و هر چی امام زاده بود رو زدی تا حاجتت روا بشه، نمیدونم قسمت بود یا سرنوشت که آقام مرد، ولی خانم جون الان

یه حالتیم، یه حالتی که انگار حالم خیلی نامیزونه! نامیزون تر از وقتی که آقام بستری شده بود! نامیزون تر از روزی که رو تخت بیمارستان جون داد! خانم جون؟

لرزان پاسخ داد:

– جانِ خانم جون؟!

بغضی که در طیِ این چند روز به زور حبسش کرده بودم، به آرامی سر باز کرد!

اولین قطره‌ی اشک که از تیغه‌ی بینی‌ام راه گرفت را با نوکِ انگشت زدوده و پچ زدم:

– این دکترا میگن ملیسا خوب نیست! خانم جون؛ بچمون رفت کنجِ دلِ آقام! بچمون مرد!

_♡__

شوکه شدنِ خانم جان را احساس کردم.

بر خلافِ تصورش، کودکی که پایِ آمدنش از این دنیا کوتاه بود، زیادی برایم مهم شده بود!

میل به آمدنش داشتم.

میل به دیدنش!

میل به پوشاندنِ لباس‌های کوچک و بچگانه‌ای که می‌دانستم زیادی به تنش می‌آمد!

از شدتِ فشاری که داشتم، درد در شقیقه‌هایم می‌پیچید!

– غیاث!

آرام می‌نالم و صدایِ پر از دردم هق زدنِ خانم جان را بیشتر میکند:

– دوستش دارم! نفسم...نفسم بنده به نفس زنی که رو تخت بیمارستان داره از دردِ مریضیِ لعنتیش و درد سقط بچمون به خودش میپیچه! می‌خوامش خانم جان! آخ خدا!

ناله‌ی دردناکم، سوزِ گریه‌ی خانم جان را بیشتر کرد:

– بمیرم برای دلِ پر دردت!

شیون را از سر گرفت!

شک نداشتم که اگر دورم خلوت بود، مانندِ کودکی‌هایم زانوهایم را در دلم جمع کرده و گریه را از سر میگرفتم!

دندان رویِ هم سابانده و آهسته پچ می‌زنم:

– برم پیشش تنهاست! الان بیدار میشه سراغمو میگیره!

از رویِ صندلی بلند شده و قبل از اینکه خداحافظی کنم خانم جان گفت:

– چش شده طفل معصوم؟ کدوم بیمارستان بستریه اصلا؟

به زبان اوردنِ بیماری‌اش برایم کابوس بود!

همچنان هضمِ اتفاقاتِ پیش آمده برایم سخت بود و با این حال جلویِ زبانم را نگرفته و با تلخ خندی آرام گفتم:

– سرطان!

صدایِ بلندِ یا حسین گفتنِ خانم جان را شنیده و پلک رویِ هم می‌کوبم!

خانم جان بالاجبار و با زورِ گریه آدرسِ بیمارستان را گرفته و تاکید کرد که تا چند ساعتِ دیگر اینجاست!

خوب بود که می‌آمد!

خوب بود که در این شرایط بویِ عطرِ پیراهنش تنها کمی علاجِ دردهایم می‌شد!

_♡___

[ملیسا]

از وقتی که چشم باز کرده بودم تا همین الان صدایِ ریزِ گریه‌ی خانم جان گوشم را آزرده بود!

غزال سعی در آرام کردنِ خانم جان داشت و با این حال انگار آتشی که زیرِ خاکسترِ وجودش روشن شده بود خاموشی نداشت!

انگشتِ غیاث به آرامی رویِ پوستِ دستم حرکت می‌کرد و هر از گاهی بی توجه به حضورِ جمع خم شده و پشتِ دستِ آنژوکت خورده‌ام را می‌بوسید.

بابا کمی آن طرف تر به احترامِ حضورِ خانم جان دست به سینه ایستاده

بود!

صدایم را در گلویم صاف کرده و به آرامی پچ زدم:

– خانم جون!

دستِ مشت شده‌اش را به تختِ سینه‌اش کوبانده و ضجه زنان گفت:

– الهی بمیرم برابِ مظلومیتت مادر که یه روزِ خوش تو ندیدی!

لب به دندان گرفته و معترضانه می‌گویم:

– خدانکنه!

– مامان آروم باش دیگه، الان ملیسا نیاز به روحیه داره، ما با این اشک و ناله‌هامون فقط حالشو بدتر میکنیم!

به نشانه‌ی قدردانی لبخندی به رویِ غزال پاشیدم:

– نیاز نبود این همه راه بیاین اینجا، امروز مرخص می‌شدم، خودم میومدم خونه!

چشم و ابرویِ بابا را نادیده گرفتم!

می‌دانستم که سعی دارد مانعِ رفتنم از خانه‌اش بشود ولی من در این شرایط بیشتر از هر لحظه نیازِ مبهمی به غیاث داشتم!

خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم ولی غیاث پیش دستی کرده و گفت:

– من و ملیسا یه مدت پیشِ پدرش میمونیم خانم جون!

خانم جان سریع گوشه‌ی چادرش را جمع کرده و گفت:

– واسه چی؟ این بچه باید یه جا باشه که جون بگیره، قوت داشته باشه تنش!

لب های کمی چروکیده‌اش چین خورد و ادامه داد:

– باید جون بمونه تو تنش که بجنگه با مریضیش یا نه؟!

غیاث پشتِ دستم را دوباره به لبش نزدیک کرده و بوسه‌ی ارامی رویِ کبودی دستم نشاند:

– نگرانِ خورد و خوارکش نباش خانم جون! من و باباش حواسمون بهش هست!

و بعد به ارامی از رویِ صندلی بلند شده و دقیقا کنارِ دستم، لبه‌ی تخت نشست.

کفِ دستِ ازادیش را رویِ کتفم نشانده و کنارِ گوشم با شیطنتی خفته لب زد:

– باید چاق و چله بشه که بتونم بخورمش یا نه؟!

بالافاصله حجومِ خون را زیرِ گونه‌هایم احساس کردم و به یاد اوردم که مدت‌هاست از این سبک محبتِ عجیب و غریبش دور مانده ام!

– گل گلی من!

اشاره‌اش به گونه‌های سرخم بود!

بالاجبار لبخندی روی لب نشانده و زیر لب پچ زدم:

– ساکت شو غیاث، زشته!

به حرفم کوچک ترین توجه‌ای نکرد!

خانم جان که انگار کمی جو میانمان را آرام شده می‌دید، اینبار مخالفتی نکرد و گفت:

– غذای خونگی باید بخوره ولی، من هر روز بار میذارم غذارو تو بیا ببر!

بابا اینبار قدمی به جلو گذاشته و با احترام پاسخ داد:

– خواهش میکنم خودتونو تو زحمت نندازین! ملیحه خانم ناهار و شامو

درست میکنه، درست نیست شما با این کمر درد و پا دردتون تو زحمت بیفتین!

تعارف های معمول از سر گرفته شد و در ان میان من به ارامی سرم را به تختِ سینه‌ی غیاث تکیه دادم!

نگاهم را به چشم‌هایش دوخته و بی مقدمه لب زدم:

– دوستت دارم!

بر خلافِ تصورم، لبخندی گوشه‌ی لبش نشاند.

انگشت‌هایش به آرامی نوکِ پهلویم را نوازش کرد.

منتظرِ تکان خوردنِ لب‌هایش ماندم!

این انتظار آخر مرا به قلاده می‌کشید!

قبل از اینکه ناامیدی جایش را به سلول‌هایِ سرطانیِ بدنم بدهد، غیاث زبان باز کرده و آرام لب زد:

– مثلِ تو خوشگل خوشگل بلد نیستم حرف بزنم ولی یه کَلوم...
می‌خوامت! من توئه کوچولو که نفسمو گره زدی به خودتو میخوام!

پروانه‌های کوچکِ امیدواری در دلم سازِ رقصیدن را کوک کردند!

پلکِ راستم از خوشی بالا پرید و میانِ کویرِ تیره‌ی چشم‌هایش گم شدم!

چشم‌هایش را گرد کرده و لب زد:

– گریه نکنیا! گریه میکنی دماغو میشی!

فارغ از هیاهویِ دور و بر نگاهم را میانِ چشم‌هایش می‌چرخاندم.

خدایِ من!

چقدر این مرد دوست داشتنی بود!

– خوب شو زود ملیس! حس میکنم یکی پاشو گذاشته بیخِ گِلوم داره هی فشارش میده که خفم کنه! اینطوری که می بینمت، دلم میشه قدِ یه لونه موش!

قطره‌ی اشک از گوشه‌ی پلکم به پایین سقوط میکند!

قبل از اینکه حرفی بزنم صدایِ آرام خانم جان را می‌شنوم:

– ملیسا مادر؟

بالاجبار و با اکراه نگاهم را از چشم‌هایش گرفته و به خانم جان خیره می شوم:

– جانم!

خم شد.

رویِ پیشانی‌ام را عمیق و مادرانه بوسید و همانجا پچ زد:

– غصه‌ی هیچیو نخوری مادر! سپردیمت به خدایِ بالا سر! نذرِ خودش کردم که وقتی حالت خوب شد یه سفر مشهد ببرمت!

آرام لبخند می‌زنم.

در این شرایط که نبودِ مادرم به شدت در کنارم احساس می‌شد، خانم جان همه جوره سعی در پر کردنش داشت!

بابا، غزال و خانم جان را تا دمِ در همراهی کرد و به بهانه‌ی پرسیدنِ حالی که خودش می‌دانست تا چه اندازه خوب نیست از اتاق خارج شد.

من ماندم و مردی که حتی برای بدرقه‌ی مادر و خواهرش تنم را رها نکرد!

سرم روی شانه‌اش رها شد:

– غیاث؟

بالافاصله پاسخ داد:

– جون؟

پرسشی که بیخِ گلویم را چسبیده بود را به زبان آوردم:

– چون حالم بده...میخوای بهم ترحم کنی؟

نوازشِ انگشت‌هایش یک دم هم قطع نشد.

به آرامی رویِ موهایِ عرق کرده‌ام را بوسید و لب زد:

– حال بدت فقط باعث شد بفهمم چقدر خاطر خواتم! بفهمم چقدر دختر کوچولویی که خودشو تو بغلم جا کرده رو میخوام!

عجیب و غریب به دوست داشتنم اعتراف می‌کرد!

این عجیب بودنش را دوست داشتم.

اینکه چرب زبانی نمی کرد و برایِ به دست اوردنِ دلم، مغزم را شست و شو نمی‌داد، برایم با ارزش بود!

هنوز کمی درد استخوان‌هایم را نوازش می کرد.

هر چند که سعی داشتم فکرِ نبودنِ ارزنِ کوچکم خاطرم را آزرده نکند اما با این حال، میانِ حال و هوایِ خوبِ خواسته شدنم، فکرم به سمتش کشیده شد!

کودکی که شکل نگرفته از دنیا رفته بود!

حتم داشتم که اکنون جایِ پایِ کوچکش کنارِ مادرم سفت شده!

غیاث به آرامی از پشتِ کمرم فاصله گرفت، کمرم را به تخت چسباند و ملحفه‌ی سفید رنگ را تا رویِ سر شانه‌هایم بالا کشید:

– چشمات خستست، یه کوچولو استراحت کن!

قبل از اینکه فاصله بگیرد به آرامی مچِ دستش را چنگ زده و آهسته گفتم:

– ولم نکنیا!

لبخند کنجِ لبش را به اشتغالِ خود در آورد، پلک رویِ هم کوبید و مطمئن گفت:

– ولت نمیکنم، هیچ وقت ولت نمیکنم!

شیطان لبخندی به لب نشاندم، انگشت هایم رویِ تیغه‌ی کمرش مشغول پیاده روی شدند و آرام لب زدم:

– بِش گفتم، یه بار زنِ دسته گلمو ول کردم، دودش تو چشمم رفت، مگه ک...صخلم که الان ولش کنم ؟ نچ اقا نمیشه...

سرم را بالا کشیده و پشتِ هر دو پلکش را میبوسم:

– از در بندازتم بیرون از پنجره میام تو، از پنجره بندازه بیرون از لوله بخاری میام، خلاصه که همه جوره میمونم پیشِ زنمو نوکریشو میکنم!

انگشت‌هایم به آرامی رویِ کمربندِ لباسِ خوابش نشسته و خیره به چشم‌هایش کاملا بی مقدمه گفتم:

– حس نمیکنی یه چیزی بینمون مزاحمه؟!

آرام پلک رویِ هم کوبید:

– نکن غیاث!

پارچه‌ی لباس خواب را به آرامی از روی سر شانه‌اش به سمتِ پایین می‌کشم، بوسه‌ای روی ترقوه‌اش کاشته و آهسته لب می‌زنم:

– چرا کوچولوم؟

فشارِ انگشت‌هایش رویِ شانه‌هایم بیشتر از قبل شد:

– چون...

به محضِ اینکه هر دو شانه‌ی لباس خواب پایین افتاد، دلیلِ امتناع کردنش را متوجه شدم!

رویِ بدنش کبودی های کوچک و بزرگ، کمرنگ و پررنگ نقش بسته بود!

جلوی خودم را گرفتم تا مبادا فشارِ دندان‌هایم رویِ یکدیگر، تصوری بد به

ذهنش بیندازد.

نوکِ انگشتم را به آرامی رویِ شکمش و پس از آن بالایِ نافش حرکت داده و گفتم:

– دلم واسه این فینگیلی تنگ شده بود!

سر رویِ شانه‌ام قرار داده و همانجا بی مقدمه پچ زد:

– واسه خودم چی؟

از حجومِ یکباره‌ی احساسات، به آرامی شانه‌اش را به دندان کشیده و لب زدم:

– واسه خودت... داشتم می‌مردم!

ناله‌ای کوتاه از میانِ لب‌هایش بیرون فرستاد.

تنش را به آرامی روی تخت خوابانده و جای جایِ کبودی‌هایش را بوسیدم.

عمیق و پشتِ سر هم!

تنش میانِ دست‌هایم شل شده بود و با این حال با مخالفت تکانی به

خودش داده و پچ زد:

– نبای....نباید رابطه داشته باشیم!

سفیدیِ سینه‌اش را بوسیده و با نفس نفس پچ می‌زنم:

– می‌دونم...می‌دونم عزیزم!

می‌دانستم و با این حال کمی عشق بازی برایِ جفتمان نیاز بود!

نگاهِ لرزانش را پر از شرم از نگاهِ سرکشم جدا کرده و به آرامی زمزمه کرد:

– ببخشید که...بخاطرِ من...

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که لب‌هایش را به دندان کشیده و بوسه‌ای آرام از سیبِ سرخش گرفتم!

خدایِ من!

چقدر این زن دوست داشتنی بود.

– فقط میخوام یه کوچولو مغزتو خالی کن خوشگلِ من!

لب رویِ هم فشرده و بالاخره هر دو دستش را بالا فرستاد و دگمه‌های پیراهنم را یک به یک باز کرد.

در نهایت کفِ دستِ کوچکش را رویِ تختِ سینه‌ام قرار داده و لب زد:

– قلبت خیلی تند میزنه!

دوباره خم شدم و دوباره لب‌های کوچک و بی رنگش را پر سر و صدا بوسیدم:

– واسه خاطرِ توئه لاکردارِ!

تو گلو خندید و هر دو دستش را دورِ گردنم حلقه کرد!

سرم را پایین کشید و اینبار او بود که بوسه‌ای کوتاه رویِ لبم نشاند:

– هر روزی که میگذره...بیشتر به انتخابم مطمئن میشم! غیاث...غیاثِ من!

[ملیسا]

امروز، اولین روزی بود که قرصِ شیمی درمانی را مصرف می کردم و بر خلافِ تصورم، آنچنان حالم بهم ریخت که تا چند دقیقه پایِ سینکِ ظرف شویی ایستاده بودم و تمامِ نخورده‌هایم را بالا می‌آوردم و حالا رویِ تختِ اتاقم جنین وار در خود جمع شده و روحیه‌ی ضعیفی که ساخته بودم، شروع به شکستن کرده بود!

غیاث تنم را از پشت به آغوش کشید.

رویِ شانه‌ام را چند بار بوسید و لب زد:

– بهتری؟

اصواتِ نامفهومی که از دهانم بیرون آمد، تاییدِ جمله اش بود!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و هر دو دستش به آرامی مشغولِ ماساژ دادنِ بازوهایم شدند:

– از دکترت پرسیدم، میگه چون با معده‌ی خالی قرصو خوردی حالت بد شده!

– اوهوم!

چانه‌ام را گرفت، سرم را آرام به سمتِ خودش چرخانده و پچ زد:

– با شمام!

نگاهِ خیسم را به چشم‌هایش دوخته و آهسته گفتم:

– گفتم که...اوهوم!

چشم‌هایش را ریز کرد، خیسیِ چشم‌هایم را با انگشت شست زدوده و گفت:

– تکون دادن اون زبونِ دو مثقالی اینقدر سخته واست؟

بهانه گیری را کنار زده و دوباره سرم را رویِ بالشت قرار دادم.

بی حوصله بودنم را فهمید و تنها مشغولِ نوازش کردنِ انتهایِ موهایم شد!

فکری که از سرم گذشت آنچنان تنم را در هم شکست که تکانی محکم خوردم و غیاث گفت:

– چیشده؟

لب‌هایم ش وع به لرزیدن کرد و آهسته گفتم:

– من اگه کچل بشم، تو دیگه دوستم نداری؟

نگاهش را به سقفِ بالایِ سر دوخت و نفسش را بریده بریده بیرون فرستاد.

سپس انگشت‌هایش را به انتهایِ موهایم رسانده و لب زد:

– تو هر طوری که باشی، کچل باشی یا مو داشته باشی، کوتاه باشی یا بلند، زبون دراز باشی یا اینطوری مظلوم و پدر درار، واسه من بازم همونی که دلمو بهش باختم!

خیالم تنها کمی آسوده خاطر شد!

میانِ بازوهایش، خودم را گم و گور کرده و عطرِ زیرِ گردنش را محکم به ریه‌هایم کشیدم.

چند ثانیه در سکوتِ اتاق مشغولِ نوازش کردنِ موهایم شد و سپس گفت:

– گرمت نیست؟

اشاره‌اش به بافتِ سفید و زمستانی‌ای بود که به تن کرده بودم.

سرم را به نشانه‌ی مخالفت بالا انداخته و گفتم:

– نه!

تنم را از خودش فاصله داد و به ارامی مشغولِ باز کردنِ دگمه‌های پیراهنِ مشکی رنگش شد.

شاید اولین باری بود که او را در پیراهن می‌دیدم.

پیراهنش را از تن کشید و اینبار عضلاتِ سینه‌اش را با دست و دلبازی به رخم کشید.

قبل از اینکه زیرچشمی تماشایش کنم، مچِ نگاهم را گرفته و گفت:

– بیا اینجا خوشگل من!

خودم را کمی روی تخت عقب کشیدم.

خنده‌ام را فرو فرستاده و گفتم:

– نمیام، تو باز خطری شدی!

چشم‌هایش، درست مانندِ گرگی بود که طعمه‌اش را دیده و پسندیده است!

زبان رویِ لبِ زیرینش کشیده و رویِ تخت، چهار دست و پا نزدیکم شد!

خدایِ من!

چقدر در این حالت جذاب تر به نظر می‌رسید!

رگ‌های دستش بیرون زده بود و موهایی که به پیشانی‌اش چسبیده بود، دلم را می‌برد!

مچِ پایم را به آرامی در دست گرفته و با نیشخندی که کنج لبش را به تصرفِ خود در آورده بود پچ زد:

– می‌دونی که از من راهِ فراری نداری خانم!

خواستم حرفی بزنم که همان لحظه صدایِ زنگِ تلفنِ همراهش بلند شد و چون که تلفنش درست کنارِ دستم رویِ تخت افتاده بود، خیلی سریع نگاهم به اسمِ مخاطبش کشیده شد!

ثریا بود!

لبخندِ ماسیده رویِ لب‌هایم را از نظر گذرانده و گفت:

– کیه؟

طرحِ نیشخند به آرامی گوشه‌ی لبم می‌نشیند، تلفن همراه را به سمتش گرفته و میگویم:

– اون همه حرفِ قشنگت این بود؟ هنوز سرمو نذاشتم بمیرم که جایگزین پیدا شده واسم، بیا نگاه کن خودت، ثریاست!

گوشی را از دستم گرفته و با کمی خشم و صدای بلند غرید:

– ثریا کدوم خریه دیگه؟!

به دنبالِ حرفش، تماس را قطع کرده و تلفنش را با کمی خشونت به زمین می کوبد!

شانه‌هایم از صدایِ کمی بلندش بالا پرید و با این حال روحیه‌ی جنگ طلبانه‌ام را حفظ میکنم:

– نه آقا غیاث، ثریا خر نیست من خرم که با وجود همه‌ی اتفاقا بازم دل خوش کردم به حرفای الکیِ تو!

پوزخند زده و بی توجه به فکِ چفت شده و تخت سینه‌ای که از شدتِ خشم تند تند بالا و پایین می‌شد ادامه دادم:

– لابد به گوشش رسیده دارم میمیرم، گفته چه بهتر، حالا که داره میره توی گور بدو بدو برم جاشو بگیرم نه؟!

دهان باز کرد تا حرفی بزند ولی من باز هم با دیوانگی تاختم:

– در گوشِ اون قراره این حرفاتو بزنی ؟ آره دیگه، قبل از من اون بوده، بعد از منم همونه!

در یک لحظه آنچنان جنون در من شدت گرفت که بی فکر گفتم:

– اون میخواد واست بچه بیا...

جمله‌ام نیمه کاره ماند زمانی که پشتِ دستِ غیاث به آرامی به لبم کوبیده شد.

چشم‌هایش را از نظر گذرانده و برقِ خشمی که در آن جولان می‌داد را دیدم.

آرواره‌هایش را آنچنان رویِ هم می‌فشرد که خطِ فکش سفت و سخت شده بود!

– ببند دهنتو قبل از اینکه زحمتِ بستنشو خودم نکشیدم!

با تخسی دستش را از روی دهانم پس زده و گفتم:

– دروغ میگم مگه؟!

ثریا هنوز نفهمیده که نباید اینقدر تو زندگی یه مرد متاهل موش بدوونه؟!

انگار به یکباره جنون را به رگ‌هایش تزریق کردند.

پیراهنش را از روی تخت چنگ زده و همانطور که به تن می‌زد زیر لب پر از حرص گفت:

– ثریا گه خورد با تو! من ریدم تو این رابطه که مدام یه ک..سشری رو از توش در میاری تا بکوبی به سرِ منِ خاک بر سر!

دست‌هایش چنان لرزشی داشت که نمی‌توانست دگمه‌های پیراهنش را

درست ببندد!

گوشه‌ی تخت در خودم جمع شدم.

تلفنِ همراهش دوباره زنگ خورد و اینبار غیاث، با خشم و دیوانگی بدون اینکه به نامِ مخاطب توجه‌ای کند، تلفن را محکم به دیوارِ اتاقم کوبید!

از صدایِ خورد شدنِ استخوان‌هایِ تلفنِ بیچاره در خودم جمع شده و ترسیده صدایش زدم:

– غ...غی...اث!

رگِ تپنده‌ی گردنش بیرون زده بود.

شقیقه‌هایش محکم نبض می‌زد و انگار خون از مردمکِ چشم‌هایش رویِ زمین چکه می‌کرد!

– زهرِمارِ غیاث! تو یه الف بچه تک و تنها ر...یدی تو اعصابِ من!

حرفش را زده و با قدم‌هایی بلند به سمتِ در حرکت کرد.

از رویِ تخت جهیدم و بی توجه به سرگیجه‌ای که دامن گیرم شده بود پشتِ سرش راه افتادم.

قبل از اینکه به در برسد، بازویش را به چنگ گرفته و بغض کرده نالیدم:

– غیاث...غیاث...توروخدا! کجا میری؟

به سمتم براق شد!

به وضوحِ آزردگی را از چشم‌هایش می‌خواندم:

– میرم بمیرم! میرم بمیرم وقتی که زنم فِک (فکر) میکنه من زر زرامو واسه هر ننه قمری می برم!

میرم بمیرم وقتی زنم یه جو اعتماد بِم (بهم) نداره!

قبل از اینکه فرصتِ توجیح کردن پیدا کنم، تنم را کمی کنار زد و گفت:

– لازم نکرده بیای دنبالم!

حرفش را زده و سپس بی آنکه کوچک ترین نگاهی به سمتم بیندازد، از اتاق خارج شد!

_♡__

عقربه‌های ساعت از هم پیشی می‌گرفتند و هنوز خبری از غیاث نبود!

از وقتی که رفته بود تا کنون، بالایِ هزار بار خودم و ثریا را لعنت فرستاده بودم!

ثریا را بخاطرِ بی موقع زنگ زدن و خود را بخاطرِ حرف‌های نادرستم!

دلشوره امانم را بریده بود!

گوشه‌ای از اتاق باقی نمانده بود که با قدم‌هایم مترش نکرده باشم!

در نهایت درست روبرویِ در رویِ زمین نشسته و زانوهایم را به اغوش کشیدم.

رمقی برایِ گریه کردن در تنم باقی نمانده بود و تنها کاری که از دستم بر می‌آمد همین بود که همانندِ گهواره خودم را تاب بدهم!

سرم را به آرامی رویِ زانوهایم فشرده و زیر لب زمزمه کردم:

– کجایی غیاث..کجایی؟!

پشیمانی دیر در من شعله کشیده بود!

اگر همان لحظه که حرف‌های صد من یک غازم را تحویلش می‌دادم، متوجه‌ی منظورم شده بودم، احتمالا اکنون بجایِ اینکه رویِ زمین بنشینم، در آغوشِ غیاث دراز کشیده بودم!

با نوکِ انگشت، زیرِ چشمم را پاک کرده و نفس لرزانم را بیرون فرستادم.

قبل از اینکه فرصتِ بلند کردنِ سرم را پیدا کنم، صدایِ باز شدنِ در آمد و پشت بندِ آن، صدایِ زمخت و در عین حال نگرانِ غیاث در گوشم پیچید:

– ملیسا؟!

شنیدنِ صدایش کافی بود تا نفسی که در گلویم به اسارت در آمده بود را با خیالِ آسوده بیرون بفرستم.

طولی نکشید که دست هایش دو طرفِ صورتم قرار گرفته و سرم را یک ضرب بالا کشید.

نگاهِ نگران و کاوش گرش، میانِ مردمک‌های سرگردانِ چشمانم به رقص در آمده و سپس لب زد:

– اینجا چیکار میکنی؟

بی حرف زانوهایم را رها کرده و هر دو دستم پیچک وار دورِ گردنش پیچانده شد.

سر در گریبانش فرو فرستادم و نهایتِ تلاشم را به کار گرفتم تا بغضی که در گلویم جا مونده بود نشکند:

– کجا بودی!

تختِ سینه‌اش بالا و پایین رفت.

بازویِ درشتش را دورِ کمرم پیچانده و با یک حرکت از رویِ زمین بلندم کرد.

در آغوشش، همانندِ جوجه‌ای باران زده شروع به لرزیدن کردم.

زمانی که رویِ تخت قرار گرفتیم، سعی کرد فاصله بگیرد اما هر دو دستم را چنان دورِ گردنش سفت کردم که صدایِ ناله‌اش بلند شد:

– آخ ملیس!

به ناچار در حالتیِ نصفه و نیمه که حدس می زدم چندان برایِ غیاث جالب نیست ماندیم.

کمی عطرِ تنش را به آغوش کشیدم و سپس لب زدم:

– خیلی بدی!

بوسه‌ی خیسش رویِ شقیقه‌ام نشست و به آرامی مشغولِ نوازش کردنِ

کمرم شد:

– میدونی پرتقال کوچولو، هر کی از بیرون داستانِ ما دو تا رو بشنُفه (بشنوه)، فکر میکنه من ظالمم و تو مظلوم، هیچکی تو کَتش نمیره که این وسط، چقدر با رفتار و حرفات منو پوکوندی!

[غیاث]

نگاهِ لرزانش را به چشم‌هایم دوخت.

لب‌هایش چند بار باز و بسته شد و آوایی از میانشان بیرون نخزید!

به آرامی طره‌ای از موهایش را میانِ انگشت گرفته و شروع به پیچ دادنش کردم:

– حالام بخواب ملوس! نمیخواد بِش فِک کنی!

سفیدیِ بازویش که مماس با گونه‌ام بود را بوسیده و قبل از اینکه فاصله بگیرم، بغض آلود و دردمند پچ زد:

– اون...زنیکه....می‌خواد تو رو ازم بدزده!

ابرو در هم پیچ داده و گیج پرسیدم:

– زنیکه؟ زنکیه کدوم خریه باز؟ ثریا کم بود زنیکه رو هم اضافه کردی؟

با کلافگی دستش را به پیشانی‌اش کشید، مردمک‌هایش را از حالتِ معمول گشاد تر کرد و گفت:

– همون ثریای...ایکبیری منظورمه!

ساکت ماندم!

دلهره، ترس، اضطراب، نگرانی و استیصال از نگاهش چِکه می کرد و در این حالت تنها توانستم دو طرفِ صورتش را میانِ دست هایشم بگیرم و گوش‌هایم را برایِ شنیدنِ حرف هایش آماده کنم!

پارچه‌ی پیراهنم را به چنگ گرفت و نگران نگاهم کرد:

– می‌خواد تو رو مالِ خودش کنه! می‌خواو تو پیشِ من نباشی واسه همین...واسه همین بهت زنگ می زنه! می‌خواد من بمیرم...

قطره‌ی درشتِ اشک از مژه‌های تاب خورده‌اش پایین چکید و سپس آهسته تر لب زد:

– می‌خواد اونو دوست داشته باشی!

تابِ تحمل کردن را از دست داده و یک دستم را محکم دورِ کمرش حلقه کردم.

دستِ دیگرم را با کنی خشونت به چانه‌ی کوچکش رسانده و از میانِ دندان‌هایِ کلید شده‌ام پچ زدم:

– به گورِ آقاش خندیده اگه همچین فکر و خیالی تو مغزش بِچِپونه!

این دلِ لامصب من فقط واس خاطرِ ملوسکش اینطوری تالاپ تلوپ میکنه خانم!

نوکِ انگشت‌هایش به آرامی میانِ موهایم خزید و فاصله‌ی صورت‌هایمان را به حداقل رساند.

آهسته پلک زد و سپس لبخندی کوتاه گوشه‌ی لبش را زینت داد:

– دوست دارم!

همزمان لب‌هایمان به طوافِ یکدیگر در آمد.

لبِ پایینش را به دندان کشیده و دست‌هایم شروع به فتحِ پستی و بلندیِ اندامش کرد.

ناله‌ی کوتاهش را میانِ دهانم رها کرد و در همان حال دگمه‌های پیراهنم را یک به یک باز کرد

جنونِ خواستنش مرا به سر حد دیوانگی رساند و گازِ محکمی از لبِ پایینش گرفتم:

– آخ!

فکم رویِ هم چفت شد:

– خوشمزه، خوشمزه‌ی خواستنی!

تو گلو خندید و با انگشتِ شست، خطِ فکم را نوازش کرد:

– تو چی؟

پیراهن را از تنم بیرون کشیده و روی تنش پیشروی کردم، به ناچار رویِ تخت دراز کشید.

با نگاهی شیفته و تشنه، جز به جزِ صورتش را از نظر گذرانده و پچ زدم:

– من چی؟

– تو نمی‌خوای بگی دوستم داری؟

ابرو بالا پرانده و بازویم را درست کنارِ سرش قرار دادم:

– مگه حتما باس به زِبون بیارمش؟ از رفتارم مُلتَفِت نمیشی؟!

لبخند کمرنگ رویِ لبش نشسته و لب زد:

– مُلتَفِت میشم، ولی یه وقتایی نیاز دارم از زبونت بشنومش! دوستم داری غیاثم؟

از میمِ مالکیتی که به انتهایِ اسمم چسبانده بود، نیشم شل شد!

خطِ لبخندش را نوازش کرده و آهسته پچ زدم:

– من بخورم اون زبونتو که از قد و قوارت دراز تره؟ آره ملوسک خانم؟

تو گلو خندید و همزمان مشتِ کوچکش را گره کرده و به کتفم کوباند:

– بحثو عوض نکن، بگو...به زبون بیارش! بگو که می‌خوای منو! بگو که...

میانِ حرفش پریده و رشته‌ی کلام را به دست گرفتم:

– می‌خوامت! از اینجا تا خدا می‌خوامت! اونقدر می‌خوامت که بعضی وقتا می‌ترسم از این همه خواستن به سرم بزنه و روانی شم.

چیکا کردی بام؟ هوم؟ چیکا کردی که خرِ تو شدم؟

چشم‌هایش سریع به نم نشست.

لب‌هایش را محکم بهم فشرده و سپس هر دو دستش را دورِ گردنم حلقه کرد و با لحنی بغض آلود که چاشنیِ خنده داشت پچ زد:

– خرِ منی تو! خرِ منی...

_♡__

[ملیسا]

– برایِ درمانِ بیماری ما چندین و چند راه داریم که معروف ترینش شیمی درمانیه، با توجه به جواب آزمایشت، از نظر من مانعی برای شیمی درمانی وجود نداره.

قرصا رو بذار کنار و از همین هفته خودتو آماده کن!

دکتر با خونسردی حرف می‌زد و من نگاهم را به نوکِ کتانیِ های سفیدم دوخته بودم.

صدایِ نگرانِ بابا سکوتِ سنگینِ اتاق را در هم شکست:

– اگه با شیمی درمانی...خوب نشه چی؟!

دکتر پرونده‌ام را رویِ میز گذاشت، دست‌هایش را بهم قلاب کرده و گفت:

– ببینید جنابِ هخامنش، روند درمانِ لوسمی یه روندِ منحصر به فرد و به نسبت سخته، ما امید داریم که بیمار توی همون مراحل اول درمان خوب بشه ولی اگر این اتفاق نیفتاد میریم سراغِ پیوندِ مغز و استخوان

دستِ غیاث را محکم چنگ می‌زنم و در دل آرزو می‌کنم که بیماری‌ام با همان شیمی درمانی سرکوب شود!

غیاث از روی صندلی بلند شد، دست دورِ شانه‌ام حلقه کرده و همانطور که تنِ آوار شده‌ام را بالا می‌کشید رو به دکتر گفت:

– ممنون!

لب‌هایم الکی جنبید و کلامی با مضمونِ تشکر از میانشان جاری نشد.

بابا کلیدِ ماشین را به دستِ غیاث داده و آهسته گفت:

– برین تو ماشین تا من بیام!

از اتاقِ دکتر خارج شده و غیاث تقریبا منی را که رویِ زمین کِشال می‌خوردم را به سمتِ ماشین کشید.

مرا رویِ صندلی شاگرد نشاند و روبروی پاهایم رویِ زمین زانو زد:

– خوبی؟

لب‌های ترک خورده‌ام را بهم مالیده و گفتم:

– اگه خوب نشم چی؟ اگه...

انگشتِ اشاره‌اش را خیلی نرم رویِ لبم حرکت داد:

– اگه مگه نداریم، کلوچه خانمِ ما اونقدر قویه که خوب میشه مگه نه؟

در میانِ احساساتی که به یک باره به تنم هجوم آورده بود، ناخودآگاه از القابِ جدیدی که به من نسبت میداد لبخندی رویِ لبم نشست!

پلک ریز کرد و من از میانِ درزِ پلک‌هایش حرفِ نگاهش را می‌خواندم!

شاید بیشتر از من نگرانِ من بود و می‌دانستم برای اینکه روحیه‌ام از بین نرود، حرفی نمی‌زند.

حتی ذره‌ای اخم به پیشانی‌اش راه نداده بود تا ته دلم خالی نشود و با این حال...نگاهش تمامِ حرف‌های قورت داده‌اش را داد می‌زد!

انگشت‌هایم به ارامی روی گونه‌اش نشست و با انگشتِ شست، تیرگیِ زیر چشمش را نوازش کردم:

– کلوچه؟

از روی زمین بلند شد، یک دستش را رویِ سقف ماشین گذاشته و دست دیگرش را پشتِ صندلی‌ام قرار داد، کمی به سمتم خم شده و پچ زد:

– کلوچه‌ی توت فرنگی، می‌دونستی من چقدر توت فرنگی دوست دارم؟

چقدر در عوض کردنِ بحث تبحر داشت!

لبخند رویِ لبم جان گرفت.

دست دراز کرده و به آرامی ردِ ته ریشی که رویِ گونه‌اش بود را نوازش کردم.

سرش را به سمتِ دستم کج کرد و بوسه‌ای تی دار کفِ دستم کوبید.

روبرویم طوری ایستاده بود که نورِ متهاجمِ آفتاب به طورِ مستقیم به چشم‌هایم برخورد نکند.

اتصالِ نگاهمان تنها چند ثانیه بیشتر دوام نیاورد چرا که جریانِ خونِ پشتِ لبم، باعثِ هول شدنِ غیاث شد.

دستم را به آرامی جلویِ بینی‌ام گرفته و زیر لب زمزمه کردم:

– لعنتی!

غیاث دستمالی سفید رنگ را جلویِ بینی‌ام گرفت، به ارامی سرم را بالا داد و لب زد:

– هیش! چیزی نیست که!

احساس می کردم خون حتی رویِ گونه‌هایم هم در حرکت است!

سرم را چرخانده و با ضعف پیشانی‌ام را به تختِ سینه‌اش تکیه دادم و در همان حال پر از حرص و نفرت دستمال را به بینی‌ام فشار دادم!

کاش تمام میشد این جریانِ لعنتی!

بوسه‌ی غیاث از روی شال، موهایم را نوازش کرد:

– تموم شد! دیگه تموم شد!

سرم را آرام از تخت سینه‌اش فاصله داد و نگاهِ من به چند قطره‌ی خونی افتاد که پیراهنش را لکه دار کرده بود.

خجالت زده نگاه دزدیم:

– لباس...ت...ببخشید!

دستمال را با لطافت از میانِ انگشت‌هایم گرفته و خونِ باقی مانده‌ی پشتِ لبم را پاک کرد.

شالم را تا بالایِ ابرو پایین کشیده و بغض کرده مینالم:

– خیلی...حال بهم زن شدم!

با ملایمت شالم را کمی عقب کشید.

دست زیرِ چانه‌ام فرو برده و سرم را نرم به سمتِ خودش چرخاند.

نگاهِ عجیب و غریبش، ترکیبی از عصبانیت و مهربانی را در خود جای داده بود!

با انگشتِ شست به آرامی زیرِ چانه‌ام را نوازش کرد و نگاهش رویِ لب‌هایم سر خورد.

لب باز کرده و پچ زدم:

– می‌خوای چی...

جمله‌ام به پایان نرسیده بود که گرمیِ لب‌هایش، کلمات را از میانِ لب‌هایم ربود!

لبِ پایینم را به کام کشیده و بوسه‌ای عمیق از آن گرفت.

پیشِ چشم‌های متعجبم سر عقب برده و لب زد:

– می‌تونی به خودت هر چی می‌خوای نسبت بدی، ولی به زنِ من حق نداری بگی حال بهم زن!

گیج خیره‌اش می‌شوم!

شستش را به آرامی رویِ لبِ پایینم کشید و سپس چشمکی شیطان زد:

– خیلی چسبید!

آرام زمزمه کردم:

– چیکار میکنی دیوونه! اگه یکی میدید چی؟

دوباره خم شد و اینبار از ترسِ اینکه دوباره کارش را تکرار کند، سرم را به سمتِ مخالف چرخاندم و سرِ غیاث، مستقیم داخلِ گودیِ گردنم قرار گرفت!

صدایِ نفسِ عمیقی که از انتهایِ گلویش بیرون آمد، شانه‌هایم را لرزاند:

– به هیچ‌جام نیست! دلم خواسته زنمو ببوسم، می‌خوام ببینم مشکلش چیه؟!

و بعد بوسه‌ی نرمش، از رویِ پارچه‌ی نازکِ شال، به گردنم کوبیده شد.

کمی فاصله گرفته و اینبار با لحنی که چاشنی خنده داشت پچ زدم:

– غیاث، غیاث، غیاث! زشته نکن!

نگاهِ پر از جدیتش را روانه‌ی چشم‌هایم کرده و گفت:

– حق نداری به خودت بگی حال بهم زن! از چشمِ من هر چیم بشه، تو هنوزم همون آدمِ قبلی!

و بعد بی مقدمه، بی آنکه فکرش به سمتِ قلبِ من روانه شود، ادامه داد:

– میخوامت! خیلی میخوامت!

ترس، تنها کلمه‌ای بود که در آن لحظه توصیفم می‌کرد!

رویِ تختِ بیمارستان مانندِ یک تکه گوشتِ قربانی شده افتاده بودم.

دکتری که بالای سرم بود ابتدا داروی بی حسی تزریق کرد و سپس رو به پرستار به آرامی گفت:

– کاتتر* و بیار!

سر چرخاندم و نگاهم به لوله‌ی پلاستیکیِ نازکی که در دستِ پرستار بود گره خورد.

دکتر به آرامی لوله را از دست پرستار گرفت و با لبخندی مهربان به من خیره شد:

– خوبی؟

بالاجبار سر تکان دادم:

– اون...چیه؟

لوله را بدونِ اینکه نشانم دهد، به سمتِ دستم برد.

لحظه‌ای بعد نگاهم به سوزنی که در دستم فرو رفته بود افتاد.

سرنگی را از دست پرستار گرفته و گفت:

– تو این چند روز حالت چطور بوده؟

دکتر حرف میزد ولی من سر تا پا چشم شده و به سرنگِ داخل دستش خیره شدم.

ضربان قلبم را به وضوح می‌شنیدم.

آرام لب زدم:

– این لوله واسه چیه؟!

دکتر به توجه به حرفم مشغول انجام دادنِ کارش شد و گفت:

– ملیسا جان می‌خوام الان که وقتش هست یه توضیحی در مورد شیمی درمانی بهت بدم!

میتونی گوش بدی؟

سر تکان دادم.

انگار کم کم درد داشت در من جان می‌گرفت.

– کاتتری که دارم استفاده میکنم از نوعِ پورته!

پورت مزیتی که داره اینه که باعث میشه از سوزنِ کمتری در طول روند شیمی درمانی استفاده کنیم، اینطوری مطمئناً کبودی ناشی از کاتتر کمتر روی تنت به چشم میاد!

مزیتِ دیگه‌ش درست مثل الانه که میتونم چند تا دارو رو همزمان به بدنت تزریق کنم...

اگر میگفتم حتی یک کلمه از حرف‌هایش را متوجه نشده‌ام دروغ نبود!

همچون کودکی خردسال که هنوز توانایی صحبت کردن ندارد، خیره‌ی نیم رخِ ماسک زده‌ی دکتر شدم!

طبیعی نبود که فکر می‌کردم با من، همچون بیماری واگیر دارد رفتار می شود.

دستِ آزادم را مشت کرده و در تمامِ مدتی که دکتر سخرانی می کرد، تنها به سقف خیره شدم.

فهمیدنِ اینکه از چه چیزی برای درمانم استفاده می شود، چندان برایم مهم نبود!

_♡_

کاتتر: یک لوله نازک، معمولاً بلند و قابل انعطاف و ساخته شده از مواد دارای کاربرد در پزشکی است که در طیف گسترده‌ای از توابع دانش پزشکی و بهداشت کاربرد دارد.

انگار کم کم اثرات بی حسی داشت از بین می‌رفت.

دقیقا از موضعی که سوزن واردِ رگم شده بود، تا جایی نزدیک به گردنم درد داشتم.

– تموم شد!

انگار تا آن لحظه نفسی که به شدت سعی در حبس کردنش داشتم به یکباره به ریه‌هایم برگشت که با شدت مشغولِ سرفه کردن شدم!

دکتر به آرام نیم خیزم کرد و با کف دست چند بار میانِ دو کتفم کوبید:

– خوبی؟

سرفه‌هایم جایشان را به سرگیجه داد.

روی تخت بیحال دراز کشیدم و دکتر بالاخره ماسکی که روی صورتش زده بود برداشت و اکنون لبخندش را روشن تر از هر زمانِ دیگری میدیدم:

– همسرت و پدرت توی راهروان...

خواستم دهان باز کنم و بگویم که آن ها را نزدِ من فرا بخواند ولی دکتر پیش دستی کرده و گفت:

– اینجا یه محیطِ کامات ایزوله شدست! حداقل باید نیم ساعت از تزریق بگذره، میان پیشت عزیزم، نگران نباش!

نیم ساعتی که گذشت برایم یک عمر بود.

عقربه‌های ساعت به جان کندن تکان می‌خورد و زمان انگار قصدِ ایستادن در همین نقطه را داشت!

درد هر لحظه بیشتر می‌شد و می‌دانستم اثرات داروهاییست که به رگم تزریق شده.

حتی صدای قیژ مانندِ در هم، موفق به باز کردنِ پلک‌هایم نشد:

– کلوچه؟!

جوابی از جانبم نشنید که صدایش را اینبار جایی نزدیک به گردنم شنیدم:

– ملیسا خانم؟ خوشگلِ من؟ خانمم؟ باز نمیکنی اون چشمای پدر درارتو که خواب و خوراکو ازم گرفته؟

می‌خواستم ولی نمی‌توانستم!

چقدر این خواستن و نتوانستن، پارادوکسِ مزخرفی بود!

بوسه‌ی مرطوبی که رویِ گلویم نشاند، بالاخره باعثِ باز شدنِ چشم‌هایم شد.

نگاهِ گیجم را به چشم‌هایش دوخته و غیاث با لبخند گفت:

– پاشو کمک کنم لباساتو بپوش، بریم خونه!

با کمی زور نیم خیز شدم، آبِ تلخِ گلویم را پایین فرستاده و پچ زدم:

– بدنم درد میکنه!

مانتوام را با کمکِ خودم تنم کرد و در همان حال گفت:

– دکتر برات مسکن نوشته، بریم خونه بهت میدم بخوری.

دگمه‌های مانتوام را یک به یک بست، سپس خم شد و هر دو دستش رویِ کشِ شلوارِ آبی رنگِ بیمارستان نشست.

پاهایم را کمی بهم چفت کرده و گفتم:

– خودم میتونم!

بی توجه شلوارم را تا زانو پایین کشید.

بدون اینکه به کبودی‌های کوچک و بزرگِ رویِ رانِ پایم نگاه کند گفت:

– می‌دونم که خودت می‌تونی، ولی می‌خوام به این بهونه منم یه خورده فیض ببرم.

کم کم انگار سرگیجه داشت از سرم می‌پرید.

مچِ پایم را گرفته و قبل از اینکه واردِ پاچه‌ی شلوارم کند، بوسه‌ای تب دار رویِ قوزکِ پایم نشاند.

لب گزیدم و غیاث به آرامی شلوارم را پایم کرد.

دگمه‌اش را بسته و روبرویم ایستاد.

برایِ دیدنش به ناچار مجبور بودم سرم را کمی بالا بگیرم.

دستش لابه‌لای موهای صافم فرو رفت و به آرامی گفت:

– کلوچه‌ی قویِ من!

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید:

– دُکی میگفت زنت چقدر قویه، گفتم زِکی گرفتیمون دکتر؟ مگه میشه زنِ من باشه و قوی نباشه؟ این همه مدت زیرِ این بدن پیچ و تاب خورده و آخ نگفته، فقط ناز کرده، حالا بیاد از دردِ چهار تا سرنگ آخ بگه؟

_♡__

غیاثِ بی ادبِ منحرف☺😂

چشم گرد کرده و گفتم:

– اینارو واقعا بهش گفتی ؟

با نوکِ انگشت، ضربه‌ای کوتاه به نوکِ بینی‌ام زده و ارام پچ زد:

– نه خنگ کوچولو!

دست زیرِ بازویم انداخته و به آرامی کمک کرد تا از رویِ تخت بلند شوم.

– بابا کجاست؟

از درِ اتاق خارج شدیم و غیاث گفت:

– رفته پیشِ دکترت، میاد الان.

از اینکه بابا اینقدر پیگیرِ احوالم بود، بجایِ خوشحال شدن، غمیگن می‌شدم.

می‌دانستم که چقدر بیماریِ من روح و روانش را بهم ریخته!

نگاهم به دختر بچه‌ای که رویِ صندلی‌های سبز رنگ بیمارستان نشسته بود افتاد.

بطریِ شیر کاکائو در یک دستش و جلدِ کیک در دست دیگرش.

اب دهانم را آرام پایین فرستاده و پچ زدم:

– غیاث؟

شقیقه‌ام را بوسید:

– جون؟

– بعد که از اینجا رفتیم، بریم با بابا شیر کاکائو و کیک بخوریم؟

نگاه متعجبش پر از خنده بود.

سرش را آرام تکان داد و لب زد:

– شیر کاکائو که چیزی نیست، شما تعارف نکن اگه چیز دیگه‌ایم میخوای برسیم خونه خدمتت میدم عزیزم!

انگار شیطنتش نیرویِ دوباره به زانوهایم بخشید، قامتم را راست کرده و خنده‌ام را به زور کنترل کردم:

– یه چند وقته کتک نخوردی، خیلی بی ادب شدیا!

با طمع زبان رویِ لبِ پایینش کشیده و لب زد:

– یادم رفته دست به کتک چقدر خوبه! مخصوصا وقتایی که چنگ میندازی به تنم و هی میگی آی! غیاث جون یواش تر! چقدر خوبه وای! با گونه‌هایی گر گرفته مشتم را به بازویش کوفته و پچ پچ کنان گفتم:

– خیلی بی حیایی غیاث! آخه اینجا جای این حرفاست؟

دست دورِ کمرم حلقه کرده و بی توجه به محیطِ اطراف دوباره روی شقیقه‌ام را بوسید:

– تو که تو اتاقم رو نمیدی کلوچه مجبورم یه جایِ دیگه بهت بفهمونمش!

خواستم حرفی بزنم که چشمم به بابا افتاد، با رنگ و رویی که از چند ساعتِ پیش به وضوح باز تر شده بود نزدیکمان شد.

روبرویم ایستاد.

نگاهش را یک دور به من و یک دور به سمتِ غیاث چرخانده و سپس گفت:

– با اینکه جلسه‌ی اوله ولی دکترت خیلی راضی بود!

و سپس دو طرف صورتم را میانِ دست‌هایش گرفت، خم شد و رویِ پیشانی‌ام را محکم بوسید و سپس گفت:

– قربونِ پرنسسِ قویِ خودم بشم!

انگار جانیِ دوباره به تنم تزریق شده بود!

دیگر خبری از بد حالیِ چند لحظه‌ی قبل نبود!

انگار شکوفه‌های امیدواری در دلم جوانه زده بود!

لبم به خنده کش آمده و آهسته گفتم:

– میشه بریم...

غیاث میانِ صحبتم پریده و با متانت گفت:

– ملیسا هوس شیر کاکائو و کیک کرده، یه جایِ خوب می‌شناسم اگر از نظر شما مشکلی نیست بریم اونجا؟!

بابا اول چشم‌هایِ من خیره شد و سپس نگاهش را به غیاث دوخت.

با کمی استرس به نیم رخش زل زدم!

می‌دانستم که هنوز از ته دلش راضی به بودنِ غیاث در کنار من نیست ولی با این حال دستش را به ارامی میانِ دو کتفِ غیاث کوبیده و گفت:

– بریم، امروز روزِ ملیسائه!

نفسم را با اسودگی بیرون فرستادم و تو گلو خندیدم و صدایِ پر محبتِ غیاث، عیشم را تکمیل کرد:

– جانم! قربونِ خنده‌هات برم من!

جلویِ آبمیوه فروشی کوچک و جمع و جوری که غیاث معرفی کرده بود ایستادیم.

بابا با اکراه نگاهی به دور و بر انداخته و گفت:

– اینجاست؟!

لحنِ صحبتش لبخندِ کمرنگی که از ابتدا روی لبم نشسته بود را کم کم از بین برد!

این قسمت از تهران جزِ محله‌های متوسط رو به پایین محسوب می‌شد و غیاث هم بیست و هشت سال ساکنِ یکی از همین محله ها بود!

خواستم حرفی بزنم که غیاث ارام و بدون ناراحتی پاسخ داد:

– نگاه به شکل و شمایلش نکنید، کارش تمیزه!

نگاهش را به من دوخت، لبخندی به آرامی رویِ لبش نشاند و با انگشتِ شست و اشاره لب‌هایم را وادار به کِش امدن کرد و گفت:

– وا رفتی که! شیرکاکائو میخوری فقط؟

سر تکان دادم و غیاث محجوبانه گفت:

– شما چی میخورین؟

بابا هم به طبعیت از من شیرکاکائو سفارش داد.

غیاث از ماشین پیاده شد و نگاه من از پشت رویِ عضلاتِ سفت و برجسته‌ی شانه‌هایش نشست.

چرا تا به حال دقت نکرده بودم که این مرد، همانقدری که از روبرو زیباست، از پشتِ سر هم دستِ کمی ندارد؟

نگاهم از رویِ سرشانه‌هایِ پهنش به طرحِ خالکوبیِ عجیب و غریبِ رویِ ساعدش کشیده شد، هر چند معنیِ آن را نمی‌دانستم ولی از نظرم، زیباترین طرحِ رویِ جهان به حساب می‌آمد!

– ملیسا بابا؟

به ناچار نگاهم را از غیاث جدا کرده و پچ زدم:

– بله؟!

از آینه‌ی وسطِ ماشین خیره‌ام شد و گفت:

– می‌خوای اگه به دلت نیست بری...

میانِ صحبتش پریده و رشته‌ی کلام را به چنگ گرفتم:

– من...هشت ماهِ تموم کنارِ این مرد و این آدمایی که تو همین کوچه ها دارن زندگی میکنن، زندگی کردم!

شاید قبلا...شاید چرا؟ قبلا فکر میکردم اینجاها، همه چیزش کثیفه حتی آدماش، ولی الان...

نگاهم را دوباره به نیم رخِ غیاث که داشت هزینه‌ی سفارشاتمان را پرداخت می کرد دوختم و پچ زدم:

– الان دارم با بهترین مردِ دنیا که واسه یکی از همین کوچه پس کوچه‌های پایین شهره زندگی میکنم و عاشقشم!

غیاث سوار ماشین شد، لیوانِ شیر کاکائویِ داغ را به سمتِ بابا گرفت و گفت:

– بفرمایید!

و پس از آن رو به من ارام پچ زد:

– یه خورده داغه!

لیوانم را برداشت و شروع به فوتِ کردنش کرد، گوشه‌ی پلک‌هایش چین

خورده بود و از این زاویه، قوزِ بینی‌اش واضح تر دیده میشد.

فکِ خوش خط و خال و لب‌های مردانه‌اش، پیشانیِ بلند و موهایی که اکثرِ اوقات سایه بانِ پیشانی‌اش می‌شد، همه و همه با چاشنیِ هیکلی مردانه که برای ساختنش عرق ریخته بود، مردی به نامِ غیاث را شکل داده بود!

سنگینیِ نگاهم رویِ نیم رخِ صورتش، باعثِ برگرداندنِ سرش به سمتم شد:

– چیشده؟

قهوه‌ایِ چشم‌هایش برایم از هر اقیانوسی آبی تر بود!

حضورِ بابا را نادیده گرفتم و دستم به آرامی رویِ ته ریشِ اصلاح نشده‌اش

نشست:

– هیچی!

آرام لیوان را به دستم داد:

– پَ چرا یه طوری نگا میکنی انگار یه چیزی هست؟ حواست باشه نسوزونی دستتو!

لبم را به لبه‌ی لیوان نزدیک کردم و به ارامی قورتِ کوچکی از شیرکاکائویِ داغ و غلیظ را نوشیدم:

– خوشمزست!

زبان رویِ لبِ پایینش کشیده و پچ زد:

– نه به اندازه‌ی تو!

مدام حواسش به دستم بود که مبادا از گرمیِ اندکِ لیوانِ کاغذی بسوزد.

تا آخرین قطره‌ی شیرکاکائو را با ولع نوشیدم و لیوانِ کاغذی را میانِ انگشت‌هایم مچاله کردم:

– خیلی خوشمزه بود!

لیوانِ خودش را به سمتم گرفت و گفت:

– اینم واسه توئه!

خواستم مخالفت کنم ولی تو گلو خندید و گفت:

– چشمات داره میگه دلت تو لیوانِ منه کلوچه!

اهسته تر کنارِ گوشم زمزمه کرد:

– بخور که بعدش چاق و چله بشی و من تو رو بخورم!

زیر لب پچ می‌زنم:

– مگه من گوسفندم!

– تو بره‌ای! یه بره‌ی سفید مفید و تر و تازه‌ی دندونی! آخ آخ!

بابا استارت زد و زیر لب تشکری کرد که به زور به گوشم رسید.

سرم را به شانه‌ی غیاث تکیه زده و آهسته گفتم:

– الان بابام میشنوه میگه چه دامادِ بی حجب و حیایی دارم!

بیخیال دستش را دورِ کمرم پیچاند.

می‌دانستم بابا از آینه‌ی وسطِ ماشین خیریمان شده و لابد لبخندِ کمرنگی ناشی از خوشبختی من لبش را زینت داده است!

دستِ درشت و مردانه‌اش را میان هر دو دستم گرفته و به آرامی حلقه‌ی نقره‌ای رنگی که انگشتِ حلقه‌اش را قاب گرفته بود چرخاندم.

با دستِ ازادش به آرامی دستِ آزادم را گرفت.

ارامشی که اکنون داشتم را با هیچ چیزِ خوبِ دیگری که در دنیا وجود داشت عوض نمیکردم!

غیاث دستم را به آرامی به لبش نزدیک کرده و یک به یکِ انگشت‌هایش را بوسید.

پیشانی‌اش را به آرامی به شقیقه‌ام تکیه داده و کنارِ گوشم زمزمه کرد:

– میدونستی خیلی بی رحمی؟

مردمکِ چشم‌هایم گشاد شد، از گوشه‌ی چشم نگاهی به سمتش روانه کرده و گفتم:

– چرا؟ کاری کردم؟

کنارِ گوشم، با لحنی کشیده گفت:

– اوهـــوم!

و قبل از اینکه فرصتِ پاسخ دادن را به من بدهد ادامه داد:

– دلبریاتو میذاری جایی که دستم بستست؟

خودت می‌دونی نمیتونم اینجا تمام و کمال به حسابت برسم، اینطوری ناز میای؟

آره بی انصاف؟

از اینکه همچنان با این صورتِ رنگ پریده و بی ارایش، نوکِ بینیِ قرمز شده و بدنی که روز به روز بیشتر و بیشتر رو به تحلیل شدن می‌رفت، برایش جذاب بودم، حسِ پرستیده شدن داشتم!

تو گلو خندیده و ارام پلک رویِ هم می کوبم:

– شما دستت بازه عزیزم، این گوی و این میدون!

صدایِ زنگِ تلفنِ همراهِ بابا، مانع از حرف زدنِ غیاث شد.

بابا به آرامی ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرده و همانطور که تلفنش را

از روی صندلیِ شاگرد بر می‌داشت گفت:

– میام الان!

و سپس از ماشین بیرون زد.

غیاث بالافاصله دست زیرِ چانه‌ام انداخته و سرم را به سمتِ خودش چرخاند.

حرصی خیره‌ام شد و لب زد:

– که دستم بازه آره؟

لبم را زیرِ دندان کشیده و خودم را به سمتِ دربِ ماشین می‌کشم:

– آره عشقم، یادم نمیاد هیچ وقت از انجامِ کاری منعت کرده باشم!

استخوانِ فکش سفت شده بود!

دستش را دورِ کمرم حلقه کرده و جلویِ پیشروی کردنم را گرفت:

– عشقم؟ عزیزم؟ زبونت چرا از قد و قوارت دراز تره کلوچه خانم؟ این زبونو نداشتی چیکار میکردی شما؟

به یادِ گذشته لب هایم را چین دادم، با لوسی خیره‌اش شده و پچ زدم:

– اونوقت بغلت می‌کردم، هی ماچت می‌کردم، از سر و کولت بالا میرفتم...

ابروهای پر پشت و مردانه‌اش از روی حرص بهم نزدیک شده بود، چشمکی شیطان چاشنیِ نازِ صدایم کرده و ادامه دادم:

– جـــون! بخورم اون اخماتو آقـــامون!

نیشخندی کنجِ لبش نشانده و با حرصی خنده دار پچ زد:

– اخمامو چرا بخوری؟ جاهای بهتریم واسه خوردن هست، برسیم خونه نشونت می‌دم خـــانـمـــم!

هینِ کشداری که از انتهایِ گلویم بیرون پرید، منجر به بالا رفتنِ صدایِ خنده‌ی غیاث شد!

انگار آتش از گونه‌هاییم زبانه می‌کشید!

سر در گریبانم فرو برده و با دستی لرزان شالم را تا روی پیشانی‌ام پایین کشیدم:

– وای! چقدر بی ادبی!

هر دو دستش را دورِ شانه‌ام حلقه کرد و جیغِ استخوانم‌هایم را در آورد:

– آخ! قربونِ اون مغزِ فندقیِ منحرفت بشم شیرین عسل! تا کجاشو فکر کردی که گونه‌هات اینطوری گل انداخته شیطون؟

مشتِ کم زورم را به شانه‌اش کوبانده و خفه پچ زدم:

– ولم کن! کی گفته اصلا من به چیزی فکر کردم!

پر از شور و هیجان خندید:

– آره آره می‌دونم! از گرمی هواست که اینقدر سرخ شدی!

و بعد رویِ گونه‌ام را محکم و پر سر و صدا بوسید.

خدا را شکر کردم که تلفنِ بابا به طول انجامید.

هر دو دستم را رویِ گونه‌های سرخ شده‌ام قرار داده و آهسته لب زدم:

– خب...خب...من فکر کردم...چیزو میگی!

تخت سینه‌اش بالا و پایین می‌شد و مشخص بود برای اینکه صدایِ خنده‌اش بلند نشود، تمامِ زورش را به کار گرفته:

– چی؟ چیو میگم؟ این همه چیز تو بدنِ من هست، تو بگو منظورت رو کدوم چیزه؟

لبم را از شدتِ بی حیا بودنش زیر دندان کشیدم.

چرا هنوز با او کل کل می‌کردم؟!

– همون چیز دیگه...بابا خودت بفهم...چند تا چیز داری مگه تو؟!

نگاهِ شیطانش برق می‌زد:

– یدونه!

و بعد نوکِ انگشتِ شستش را به آرامی رویِ لبِ پایینم به حرکت در آورد و گفت:

– مگه تو چند تا لب داری؟ منم یدونه دارم دیگه.

با گیجی خیره‌اش می‌شوم، نگاهم را چشم‌هایِ شیطانش به سمت لب‌های درشتش کشانده و بهت زده لب می‌زنم:

– منظورت...لبت بود؟

لب رویِ هم فشرد تا مبادا به چهره‌ی وا رفته‌ام بخندد و با جدیت گبت:

– آره! تو دوست داشتی منظورم چی باشه؟

با ادا و اطوار چشم‌هایش را به نشانه‌ی تعجب گرد کرده و ادامه داد:

– نگو اونی که تو فکرمه...

خجالت زده به تختِ سینه‌اش پناه برده و همانجا نالیدم:

– وای نه! ادامه نده! همش تقصیرِ توئه! خیلی بی ادبی، همش یه کاری می‌کنی من گیج بشم!

دستش را به آرام رویِ شانه‌ام کوبید و با صدایی که از شدتِ خنده به

لرزش افتاده بود گفت:

– رفتیم خونه اون مغزِ فندوقیِ منحرفتو بشوریم! نچ نچ نچ، واقعا چطوری تونستی از حرفایِ صادقانه‌ی من همچین برداشتی کنی؟!

خواستم حرفی بزنم که همان لحظه دربِ ماشین باز شد و صدایِ کلافه‌ی بابا در گوشم پیچید:

– بچه‌ها؟

سرم را از تخت سینه‌ی غیاث فاصله دادم، خواستم حرفی بزنم که بابا پیشدستی کرده و گفت:

– شما رو می‌رسونم خونه، یه مشکلی تو شرکت پیش اومده باید برم، جایی که نمی‌خواین برین؟

قبل از اینکه غیاث حرفی بزند، به آرامی گفتم:

– بابا میشه مارو برسونی...خونه‌ی خانم جون؟

بابا بی حرف سر تکام داد و سوار شد، غیاث با اعتراض کنارِ گوشم لب زد:

– تو اونجا راحت نیستی!

– راحتم...

و بعد بی فکر ادامه دادم:

– تو اتاقِ خودمون راحت تر می‌تونم بفهمم اون چیزی که ازش حرف میزنی لبته یا یه چیزِ دیگه!

خانم جان آنچنان از دیدنم ذوق زده شده بود که نزدیک بود جلویِ پایم گوسفند سر ببرد!

عینِ پروانه دورِ سرم چرخ می‌زد و مدام می‌گفت:

– خوبی مادر؟ چیزی لازم نداری که؟ برو بالا استراحت کن واست سوپ بار بذارم!

علیرغم میلم که دلم می‌خواست در جمعِ گزم و دوست‌داشتنیشان باشم، غیاث کشان کشان تا اتاقمان روانه‌ام کرده و در همان حال گفت:

– بیا خوشگلم! بیا بریم چیزای خوب خوبی که دلت میخوادو نشونت بدم!

صدایِ جیغِ خفه‌ام مصادف شد با وارد شدنمان به اتاق، شالم را از سر کشیده و با غر غر گفتم:

– خوشت اومده هی منو دست میندازی؟

روبرویم ایستاد.

دگمه‌های مانتوام را یک به یک باز کرد و با کمکِ خودم مانتو را از تنم بیرون کشید.

پشتِ سرم ایستاد و بافتِ موهایم را با حوصله باز کرد.

آنچنان از لمسِ انگشت‌هایش با پوستِ کفِ سرم مست شده بودم که نزدیک بود رویِ زمین بیفتم!

غیاث بی حرف دست زیر زانو و کمرم انداخته و از رویِ زمین بلندم کردم.

سرم را به گودی گردنش تکیه داده و زیرِ لب اسمش را زمزمه کردم:

– غیاث؟!

رویِ تتت فرود آمدیم.

بالشم را زیرِ سرم قرار داده و گفت:

– جونم؟

آستینِ پیراهنش را میانِ انگشت‌هایم جمع کرده و پچ زدم:

– خسته‌ای؟

– نه ولی تو خسته‌ای!

با مُمانعت، پلک‌هایم را باز نگه داشته و گفتم:

– میای یه بازی کنیم؟

لب‌هایش را محکم رویِ هم فشرد، گویی سعی کرد جلویِ لبخندِ پت و پهنش را بگیرد و آرام گفت:

– چی بازی؟

رویِ تخت نیم خیز شده و بندِ تاپم را رویِ سرشانه مرتب کردم:

– جرئت و حقیقت!

نوکِ انگشت شست و اشاره‌اش را بهم نزدیک کرده و به ارامی ضربه‌ای به نوکِ بینی‌ام کوبید:

– خوشگلم فکر کنم این بازیا مناسبِ سن و سال من و شما نیستا!

لب چین داده و با تخسی می‌گویم:

– تو پیر شدی وگرنه من هنوز مثل یه غنچه‌ی تر و تازه و نو شکوفته‌ام!

تو گلو خندید، خم شد و رویِ سر شانه‌ام را به آرامی بوسید و همانجا پچ زد:

– غنچه‌ی تر و تازه‌ی من، شما چرا اینقدر شیرین زبونی آخه؟

از لمسِ سرشانه‌ام توسط ته ریشِ زبر و مردانه‌اش به خنده افتادم، قبل از

اینکه فرصت کنم تنم را عقب بکشم دستِ غیاث دورِ کمرم حلقه شده و گفت:

– خب غنچه خانمِ تر و تازه، اول تو میپرسی یا من!

نفسِ پر حرارتش را به ارامی کنارِ گوشم رها کرد.

لرزی به تنم نشست و با این حال ارام گفتم:

– من بپرسم؟

سکوتش مهرِ تاییدی رویِ حرفم بود.

هر دو دستم را بندِ موهایش کرده و سرش را کمی از رویِ شانه‌ام بلند کردم.

نگاهِ خیره و خمارش را به چشم‌هایم دوخته و لب زد:

– جونم؟

زبان رویِ لبِ پایینم کشیده و به آرامی گفتم:

– نمیگم جرئت یا حقیقت، یه سوالی رو می‌خوام یک راست ازت بپرسم!

منتظر خیره‌ام شد و در همان حال به آرامی کمرم را از زیر تاپی که به تن داشتم نوازش می کرد!

– غیاث، چون مریض شدم...چون حالم خوب نیست...دلت واسم سوخته؟

این دوست داشتنت واقعیه، یا فقط داری بهم ترحم میکنی؟!

حرکتِ انگشت‌هایش رویِ تیغه‌ی کمرم متوقف شد.

چند ثانیه‌ای مکث کرده و سپس به آرامی لب زد:

– تو چی فکر میکنی؟

من؟

مگر فکرِ من مهم بود، آن هم زمانی که قلبم تنها در پیِ تکذیبِ سوالم بود!

آهسته سر تکان دادم:

– تو به فکرِ من چیکار داری؟ من می...

میانِ صحبتم پریده و آرام زمزمه کرد:

– وقتی به خودم نگاه می‌کنم میبینم از وقتی سر و کارم به تو افتاده، خیلی چیزا توم زیر و رو شده...

نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم از رو تختی دوخته و تک خنده‌ای بی هدف کرد:

– مثلا همین اخلاقِ ت.خمیم! بد دهنیم کمتر شده، تخس بودن و بد عنق بودنم کمتر شده!

اینطوری نگیام نکن نمی‌تونم حرفمو بزنم!

سر به شانه‌اش تکیه دادم و با کف دست به آرامی کمرش را نوازش کردم:

– از خانم جون بپرسی شجره نامو واست میاره وسط، میگه چه ادم بد عنق و رو مخی بودم، نمیگم از همون لحظه‌ای که دیدمت عوض شدم نه ولی این اواخر...

با صدایِ بلند بازدمش را بیرون فرستاد، انگشت‌هایش لابه‌لای تارِ موهایم شروع به رژه رفتن کرد و ادامه داد:

– حس می‌کنم دیگه اون آدمِ سابق نیستم!

تو...تو منِ کله خرو نشوندی سر جام! تو یه کاری کردی دیگه تا نصفه شب تو رینگ مبارزه به سر و صورتِ حریفم نکوبم! تو آرومم کردی، تو آشوبمو خوابوندی!

قبل از اینکه اینطوری بیفتی و حالت بد بشه، قبل از اینکه اون شب لعنتی با دستایِ خودم از خونه‌ی خودت بیرونت کنم، قبل از تموم این روزا، می‌دونستم که دلم واست سر خورده!

پیشانی‌ام را آرام به کتفش تکیه داده و با طمانینه گفتم:

– پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

چندی مکث کرد و سپس در حالی که شقیقه‌ام را می بوسید زمزمه کرد:

– خصلتِ آدمیزاده دیگه! تا چیزی رو از دست نده، نمی‌فهمه چقدر دوسش داشته!

چقدر عجیب بود که اینجا، در همین اتاقی که چهار ستونش شاهدِ بحثِ من و غیاث سرِ کودکی که نیامده از دنیا رفته بود، در آغوشِ این مرد، آرام گرفته بودم!

غیاث همین بود!

ابزارِ علاقه‌ی کلامی زیاد با خصوصیاتِ رفتاری‌اش جور در نمی‌آمد هر چند که علاقه‌اش را اشکارا نشان میداد!

بیشتر که فکر می‌کردم، هاله‌ای از خاطراتِ عاشق بودنمان را به خاطر می‌اوردم.

شب‌هایی که میانِ خواب و بیداری می‌فهمیدم غیاث پتویی که از رویم کنار رفته بود را دوباره روی تنم انداخته بود!

موقعِ عادتِ ماهیانه‌ام، چندین و چند بار از محل کار زنگ می‌زد و حالم را جویا می‌شد.

یا حتی دستی که در شلوغیِ بازار دورِ کمرم چرخانده بود تا از برخورد با دیگران در امان بمانم!

لبخندی آرام رویِ لبم نشاندم، چانه‌ام را رویِ شانه‌اش تنظیم کرده و به آرامی به کشویِ میزمان خیره شدم:

– غیاث جانم؟

رویِ سر شانه‌ی عریانم را بوسید:

– امر بفرما وزه خانم!

– از وقتی رفتم خونه‌ی بابام، چرا یه دستی به سر و روی اتاقمون نکشیدی!

کمی فاصله گرفت.

با چشم دور و بر را از نظر گذراند و گفت:

– بدونِ تو دل و دماغ خودمم نداشتم چه برسه به این اتاق و این زندگی!

با انگشت به کشوی میز اشاره زدم:

– ولی من واست، یه چیزی اونجا گذاشته بودم!

چشم‌هایش ریز شد.

نگاهش میانِ من و کشویِ میز به حرکت در آمد و سپس از رویِ تخت

بلند شده و گفت:

– باقالی‌لی واسم گذاشتی کلوچه؟

کشویِ میز را باز کرده و پاکت رنگ را بیرون کشید:

– این چیه؟

– بازش کن، خودت میفهمی!

شانه بالا انداخت و با احتیاط دربِ جعبه را باز کرد، نگاهش محتویاتِ داخلِ جعبه را شکار کرده و سپس سر بالا گرفت و آهسته پرسید:

– این چیه؟

کیفِ پول قهوه‌ای رنگی که داخلِ جعبه در میانِ پوشال‌های رنگی قرار داده شده بود را بیرون کشید.

جعبه را رویِ میز قرار داده و گفت:

– واسه منه؟

به ارامی پلک رویِ هم کوبیده و زانوهایم را در اغوش کشیدم:

– اوهوم! کادوی...تولدت بود!

چند ثانیه به کیفِ پول خیره شد.

زمزمه‌ی زیرِلبی و خاموش به زور در چاهسارِ گوشم پیچیده شد:

– کادویِ تولدم...ارزن...

نگاهِ کِدِرش را به آرامی به چشم‌هایم دوخت.

تمامِ تلاشم را کردم نا انحنایِ لب‌هایم، طرحِ لبخند به خود بگیرد و با این

حال چندان موفق نبودم:

– کادویِ اصلیت این بود، ارز...اون بچه...کادویِ فرعیت بود که خب...

کیفِ پول را داخلِ جعبه انداخت.

با دو گامِ بلند به سمتم آمد.

پایین تخت، روبرویم زانو زد، پشیمانی در نی نیِ چشم هایش فریاد می‌زد.

– ملیسا من...

رشته‌ی کلام را از دستش گرفته و به آرامی زمزمه کردم:

– اون بچه رو می‌خواستم چون تو باباش بودی غیاث، ناراحتم که بچمون رفته ولی...خوشحالم که تو رو دارم!

انگار...من همیشه باید یه چیزی رو از دست بدم تا کسی که دوسش دارم کنارم باشه!

مچِ دستم را به آرامی در دست گرفت، جایِ کبودیِ رویِ دستم را بوسیده و پچ زد:

– اینطوری نگو! بارِ گناهمو از این بیشتر نکن!

استیصال تنها کلمه‌ای بود که این حالتش را توصیف می کرد!

دستم را به آرامی رویِ موهایِ پریشانش به حرکت در آوردم:

– نمیگم که خجالت بکشی غیاث، میگم که بدونی اگه پافشاری میکردم واسه نگه داشتنِ اون بچه، بخاطرِ این بود که یه تیکه از وجودِ تو رو تو دلم حمل می‌کردم!

دانه‌های ریزِ عرق رویِ شقیقه‌اش پیاده روی می کرد و من می‌دانستم این حالتش از رویِ شرمیست که در وجودش پیچیده شده بود!

آهسته خم شدم، لب‌هایم رویِ موهایش نشسته و همانجا را به بوسه‌هایم مزین کردم.

هر دستش رویِ کمرم نشسته و تنم را کمی به سمتِ خود پایین کشید و در نهایت این من بودم که در اغوشِ گرم و امنش نشسته و دست‌هایِ

مردم با مهارت کمرم را نوازش می کرد.

پیشانی‌اش را به گودی گردنم چسبانده و همانجا با صدایی گرفته زمزمه کرد:

– سال دیگه همین موقع بجایِ یدونه جوجه مرغ، دوتا جوجه مرغ دور و برمونو گرفته، خوبه؟

با نوکِ انگشت شانه‌اش را خراش دادم:

– مرغه کیه؟

شانه‌هایش آرام بالا و پایین شد.

پر از حرص مشتم را گره کرده و به کمرش کوبیدم:

– غیاث حواسم هست هر روز داری یه لقب جدید روم میذاری! یه روز پرتقال، یه روز جوجه، یه روز کلوچه، تا چند دقیقه پیش شده بودم وزه الانم که منو مرغِ خودت کردی! تکلیفمو مشخص کن من چیم الان؟

با جنون و حرصی که ناشی از خواستنِ بیش از حد بود، پوستِ نازکِ گردنم را میانِ لب‌هایش کشیده و پچ زد:

– شما جونی! شما عمری، شما نفسی، شما همه چیزی! آخ، کوچولویِ من! حرص که میخوری دلم می‌خواد بخورمت!

کمی ناز چاشنیِ لحنم کرده و با چشمکی شرور زمزمه کردم:

– خب بخور! کی جلوتو گرفته عزیزم؟ از نظر من شما مانعی نداری، حالا خودت میدونی!

سرش را از گلویم بیرون کشیده و با خیرگی براندازم کرد و آهسته لب زد:

– تو که گفتی دکتر...

انگشتِ اشاره‌ام را به آرامی رویِ لبش به حرکت در آوردم:

– آره خب، نزدیکی واسم خوب نیست ولی یه کوچولو عشق بازی که حالمو بد نمیکنه!

[غیاث]

به آرامی به آرنجم تکیه زده و از بالا خیره‌ی ملیسا شدم.

فارغ از همه چیز، همچون کودکی معصوم به استقبالِ خواب رفته بود.

قفسه‌ی سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌شد.

لب‌هایِ کوچک و سرخ رنگش کمی از هم فاصله گرفته بود.

گونه‌هایش از حرارتِ زیاد به رنگِ یاقوت هایِ انار در آمده بود.

مژه‌های بلند و طلایی رنگش سایه بانِ پلک‌هایِ بسته‌اش شده بود.

نوکِ انگشتم رویِ تیغه‌ی کمرش حرکت کرد.

میانِ خواب و بیداری تنش تکانی کوتاه خورد و غرغری کوتاه از لایِ لب‌هایش بیرون پرید:

– نکن!

تو گلو خندیدم، خم شده بوسه‌ای مرطوب رویِ ردِ خون مردگیِ پررنگی که زیرِ چانه‌اش مهر خورده بود گذاشتم.

– هوم!

– شیطون کوچولویِ من!

ابروهایِ نازکش را به ارامی در هم کشیده و خواب الود پچ زد:

– می‌خوام بخوابم!

خستگیِ صدایش، دستم را که با شیطنت رویِ شکمِ برهنه‌اش بالا و پایین می‌شد از حرکت متوقف کرد.

هر چند که میلِ شدیدی به شیطنت داشتم ولی با این حال تنها به یک بوسه‌ی کوتاه رویِ سفیدیِ گردنش اکتفا کرده و گفتم:

– بخواب خوشگلم!

بی سر و صدا از رویِ تخت بلند شدم.

ملحفه‌ی سفید رنگ را تا رویِ شانه‌هایش بالا کشیده و پیراهنم را از رویِ تاجِ تخت چنگ زده و پوشیدم.

اخرین نگاه را روانه‌ی ملیسا کرده و سپس بی سر و صدا از اتاق بیرون آمدم.

پله‌ها را یکی یکی پایین آمده و در نهایت رویِ آخرین پله نشستم.

حقیقتِ اینکه مجبور بودم جلویِ ملیسا طوری رفتار کنم که انگار از دردِ بیماری‌اش بیشتر از خودش زجر نمی کشم، آزارم می‌داد!

اینکه مجبور بودم آن روحیه‌ی جنگ طلبانه‌ام را حفظ کنم تا مبادا ملیسا روحیه‌اش را از دست بدهد، زانوهایم را سست می‌کرد!

– اوغولم، خوبی؟

سرم را میانِ دست‌هایم پوشاندم.

تمامِ زورم را زدم تا مبادا حالتِ چشم‌هایم خانم جان را از حال روحیِ درب و داغانم باخبر شود.

سر بالا گرفته و اهسته گفتم:

– آره خانم جون! خودت خوبی؟

چند روزه درست و حسابی ندیدمت خوشگل تر شدی!

گره‌ی روسریِ گلدارش را سفت تر کرد، تو گلو خندید و سپس گفت:

– بحثو عوض نکن غیاثم، چیشده مادر؟ خدایی نکرده حالِ طفلِ معصومم بد شده؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

– نه حالش خوبه، الانم خوابیده!

با آسودگی بازدمش را بیرون فرستاد.

رویِ یک پله پایین تر از من نشست و دستم را میانِ دستِ پیر و چروکیده‌اش گرفت:

– پس چرا حال و روزت اینه پسرم؟ به مادرت نگی به کی میخوای بگی؟

گلویم سنگین شده بود و کلمات به زور از لب‌هایم خارج می شد:

– نگرانِ ملیسائم!

خانم جان نفسش را با افسوس بیرون فرستاد.

به نقطه‌ای نامعلوم از دیوار خیره شده و گفت:

– کیه که نگرانِ حالِ اون طفلِ معصوم نباشه! جیگرم واسش کبابه! روزِ اولی که اومد تو این خونه، چشمم که بهش افتاد حالم بد شد.

تا مدت‌ها فکر می کردم این دختر کس و کار نداره که سراغشو بگیرن؟ هر چی بیشتر می گذشت، معصومیتش بیشتر دلمو خون می‌کرد.

هر بار تو تند خویی می کردی چیزی نمی‌گفت و فقط گریه می کرد، اون اوایل که غزال اذیتش می‌کرد چیزی نمی‌گفت و فقط الکی خنده تحویلم می‌داد.

بعدشم که بچه‌ش از کمرش رفت!

الانم که اینطوری!

هر کلمه‌ای که خانم جان به زبان می‌آورد، بیشتر و بیشتر دلم را می‌لرزاند!

آهسته لب زدم:

– خوب میشه!

هر چند که جمله‌ام بیشتر خبری بود ولی با این حال لحنم داد می‌زد که به دنبالِ تاییدِ حرفم هستم!

خانم جان آهسته زانویم را ماساژ داد و با اطمینان گفت:

– شنیدی میگن گر نگه‌دار من آن است که من میدانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد؟

من به خدای بالا سر اعتماد دارم غیاثم، مطمئنم که ملیسا خوب میشه! حالا تو به خودت نگاه کن، به خدای بالا سرت چقدر اعتماد داری؟

خانم جان حرفش را زده و از پایینِ پایم بلند شد.

دستش را چند بار به شانه‌ام کدبیده و گفت:

– تا خدا نخواد برگ از درخت نمیفته! من برم به غذام سر بزنم.

به سمتِ آشپزخانه حرکت کرد.

حرفش مرا به فکری عمیق فرو برد..

اخرین باری که از صمیم قلب با خدا راز و نیاز کرده بودم را به خاطر نمی‌آوردم و اکنون زیاده روی بود اگر سرِ جانِ ملیسا با خدا معامله می کردم؟!

دست رویِ زانو گذاشته و بلند شدم..

از پله‌ها بالا رفته و واردِ اتاقمان شدم.

ملیسا رویِ تخت نیم خیز نشسته بود، پرده‌ی اتاق را کمی کنار زده بود و به ابرهایِ پر باری که با فاصله از هم قرار گرفته بودند نگاه می‌کرد.

صدایِ باز و بسته شدنِ در را که شنید به سمتم برگشت:

– کجا بودی؟

– پایین.

با نوکِ انگشت به آسمان اشاره زد:

– ببین؟ فکر کنم قراره بارون بیاد.

پشتِ سرش به ارامی روی تخت نشستم.

با هر دو دست موهایِ پریشانش را مرتب کرده و گفتم:

– ببافم موهاتو؟

از رویِ شانه نگاهی به سمتم حواله کرد:

– بلدی مگه؟

کشِ سیاه رنگی که دورِ مچ دستش پیچیده بود را به سمتم گرفت.

– موهای غزالو من میبافتم، واسه همین یاد دارم.

بی حرفِ سر جایش نشست.

فرقِ سرش را بوسیده و گوشه‌ی ملحفه را کمی از سر شانه‌اش پایین فرستادم.

شروع به بافتنِ موهایش کرده و در همان حال به آرامی زمزمه کردم:

– می‌دونی ملیس، دلم می‌خواد سالِ دیگه خدا بهمون دوتا دختر بده که جفتشون عین تو اینقدر دلبر باشن، موهاشون، چشم و ابروشون، چشمای پدر درارشون، خلاصه سیر تا پیازشون به تو رفته باشه!

با دقت انتهایِ موهایش را بستم و ملیسا گفت:

– خب اونطوری که دیگه جای منو میگیرن واست! اونطوری دیگه منو دوست نداری!

تیغه‌ی کمرش را آرام بوسیدم:

– شما جات تو دل من محفوظه، اگه اونارم دوست داشته باشم، واس خاطرِ مامانِ لامصبشونه که دلمو زیر و رو کرده!

استخوانِ شانه‌اش کمی لرزید.

از این فاصله، کبودیِ رویِ گردنش واضح تر دیده می‌شد.

کمرش را به تختِ سینه‌ام تکیه زد و دستِ راستم را در دست گرفت.

نوکِ انگشتش را به آرامی رویِ سیاهیِ تتویِ دستم کشیده و گفت:

– اگه...بچه دار شدیم...

جملاتش را بریده بریده به زبان می‌آورد و از پسِ جملاتش بویِ ترس به مشامم می‌رسید.

به نیم رخش خیره شده و مابقیِ جمله‌اش را ادامه دادم:

– اگه بچه دار شدیم چی؟

به خورشیدی که از پسِ ابر رخ می‌نمود خیره شده و آهسته پچ زد:

– اگه فرصتی واسه بچه دار شدن داشتیم، دوست داری دوتا دختر داشته باشیم فقط؟

چانه‌ام را رویِ شانه‌اش فشرده و ردِ نگاهش را دنبال کردم:

– فرصتِ بچه دار شدنو داریم، چرا نداشته باشیم؟

سالی یدونه بچه میاریم که جنسمون جور بشه، هم دختر هم پسر، خوبه؟

تو گلو خندید و بی مقدمه سر کج کرد.

لب‌هایش را به شقیقه‌ام چسبانده و بوسه‌ای محکم همانجا کاشت.

دستِ آزادش را بالا گرفت و گونه‌ام را به آرامی لمس کرد، با لحنی که چندان تفاوتی با من نداشت، گفت:

– خیلی خاطرخواتیما!

با حرصی خواستنی سر کج کرده، سفیدیِ گردنش را محکم بوسیدم:

– ما چاکرتیم!

_♡__

[ملیسا]

روبرویِ آینه ایستاده‌ام.

تصویرِ گنگی که از سمتِ آینه ساطع می‌شد، خودم بودم، با همانِ سر و وضعِ ظهر ولی با تفاوت اینکه اینبار، ریش تراشِ غیاث در دستم راستم بود و انتهایِ موهای بافته شده‌ام، در دستِ چپم!

اخرین نگاهم را بارِ دیگر به انتهایِ موهایم دوخته و سپس با نفسی لرزان غیاث را صدا زدم:

– غیاث؟ میای یه لحظه؟

چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا هیکل چهارشانه‌اش در چهارچوبِ ظاهر شد:

– جون....

حرف در دهانش ماسید زمانی که نگاهش به ماشینِ ریش تراشِ اماده به کار افتاد.

نگاهش را میانِ صورت و دستم جابه‌جا کرد و سپس لبخندی از رویِ بی هدفی به لب زده و گفت:

– این دستِ تو چیکار میکنه؟

روحیه‌ی جنگ طلبانه‌ام را حفظ کردم.

اگر اکنون جا می‌زدم، به احتمالِ زیاد دیگر هیچ وقت قادر نبودم به سختی‌هایی که پشت سر گذاشتم نگاه کنم.

به موهایم اشاره زده و گفتم:

– بیا موهامو بزن، دستم به پشتِ سرم نمیرسه!

ناباورانه خیره‌ام شد:

– چی؟

لبخندی به لب نشانده، آهسته به سمتش روانه شدم:

– بیا عشقم، بیا خودتو لوس نکن!

مچِ دستش را به دست گرفته و آرام به سمتِ خودم کشیدم.

آنچنان در بهت فرو رفته بود که بی مخالفت پشتِ سرم ایستاد.

ماشینِ ریش تراش را به دستش داده و گفتم:

– بیا.

آرام اسمم را به زبان آورد:

– ملیسا؟

سعی کردم نقابِ خونسردی به چهره بنشانم، آنچنان بشاش به نظر می‌رسیدم که انگار نه انگار در انتهایِ قلبم، کسی مشغولِ چنگ انداختن بود!

لب‌هایم را تا انتها چاک داده و گفتم:

– جونم آقامون؟ بزن بره!

بازدمش را عمیق بیرون فرستاد.

ماشینِ ریش تراش را رویِ سینکِ دستشویی گذاشت، هر دو دستش را دو طرفِ شانه‌هایم قرار داده و تنم را به سمتِ خودش چرخاند.

رگه‌های سرخِ ناراحتی در مردمکِ چشم‌هایش بیداد می‌کرد، آهسته لب زد:

– چیکار میخوای کنی؟ می‌خوای...موهاتو کوتاه کنم؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم:

– آره، پس فکر کردی واسه چی صدات کردم؟

پشت چشمی نازک کرده و با ناز و عشوه‌ای دروغین، نوک انگشت‌هایم را رویِ سینه‌ی ستبرش به حرکت در اوردم:

– فکر کردی می‌خوام تو حموم...اهم اهم!

به ارامی مچم را به اسارتِ انگشت‌های مردانه‌اش در آورد:

– چیکار میکنی ملیس؟

آنچنان صدایش موقعِ حرف زدن رو به تضعیف شدن رفته بود که برای

یک لحظه، قلبم ایستاد!

سعی کردم لبخندِ وا رفته رویِ لب‌هایم را جمع و جور کنم و به آرامی گفتم:

– چیکار میکنم؟ گفتم...

– گفتی من بیام یه تیکه از جون خودمو دو دستی تیکه تیکه کنم؟

انحنایِ کمرنگِ لبخند از رویِ لبم رخت بست.

جلویِ لرزشِ لب‌هایم را به سختی گرفته و اهسته زمزمه کردم:

– تو نزنی...خودش میریزه!

سر بالا گرفت.

مردمک‌های سرگردانش را به سقفِ دستشویی دوخته و سیبِ آدمش را دست و دلبازانه در معرض دیدم قرار داد.

رویِ نوکِ انگشت‌های پا بلند شده و بوسه‌ای مرطوب رویِ سیبکِ گلویش کاشتم.

یک دستش را به سینکِ دستشویی تکیه داده و دستِ دیگرش را به آرامی دورِ کمرم حلقه کرد.

– نمیتونم!

چانه‌ام را به تخت سینه‌اش تکیه داده و با لجاجت نامش را به زبان آوردم:

– غیاث!

پلک‌هایش را محکم رویِ هم فشرد.

سر خم کرده به آرامی انتهایِ موهایم را به بینی‌اش چسباند.

دم و بازدمی عمیق از عطرِ موهایم به مشامش کشیده و اهسته پچ زد:

– کاش جای تو، من این دردِ لامصبو به جون می‌خریدم!

قیچیِ دسته آبی را برداشته و دنباله‌ی اویزان شده‌ی موهایم را میانِ دندان‌های تیزش قرار داد!

هر دو دستم را دورِ کمرش پیچانده و پیشانی‌ام را محکم به تختِ سینه‌اش تکیه دادم.

لرزشِ شانه‌اش را دیدم و حرفی نزدم!

طولی نکشید که صدایِ دندان‌های تیزِ قیچی در گوشم پیچید و پس از آن، تکه مویِ بافته شده‌ام در میانِ دستِ غیاث رها شد!

تختِ سینه‌اش با دردی آمیخته با جنون بالا و پایین می‌شد!

سرم را از سینه‌اش فاصله داده و به فکِ سفت شده و رگِ گردنِ برجسته‌اش خیره شدم!

تمامِ زورم را زده تا نگاهِ سرکشم را به موهایم نکشانم و با این حال چندان موفق نبودم.

– چیکار کردی تو؟! چیکارم کردی ملیس؟!

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه زد.

پلک رویِ هم کوبید و پر از استیصال ادامه داد:

– چرا من...چرا منِ لعنتی باید جون خودمو با دستای خودم اذیت کنم؟!

لب باز کرده و توجیحی غیرمنطقی به زبان آوردم:

– خودم خواستم!

صدایم هر چند ناواضح ولی به گوشش رسید.

دست دورِ کمرم پیچانده و به آرامی کنارِ گوشم نجوا کرد:

– نفسم...نفسم...!

و من استیصالی که به دوش می‌کشید را از لابه‌لای همین دو کلمه فهمیدم!

چنگِ کوچکم را به پارچه‌ی پیراهنش بند کرده و به ارامی زمزمه کردم:

– ببخشید، ببخشید غیاث....ببخشید مردِ من!

احتمالا داغی که به دوش می‌کشیدم از حدِ تحملمان خارج بود و با این حال، دلمان به همان امیدِ کورکورانه‌ای که در عمقِ وجودمان لانه کرده بود خوش بود!

دست دراز کردم و غیاث قبل از من ماشینِ ریش تراش را برداشت.

هر دو دستش را رویِ شانه‌هایم قرار داد و تنم را دوباره چرخاند و این بار من پشت به او و او چسبیده به من قرار داشت!

ماشینِ ریش تراش را روشن کرده و قبل از اینکه فرصتِ تحلیلِ رفتارش را داشته باشم، لاخه‌ای پر پشت از موهایِ خوش حالتش، رویِ شانه‌ام افتاد!

_♡__

بچم موهای خودشم کوتاه کرد

فرصت نداد به سمتش برگردم.

دستِ ازادش را دورِ کمرم پیچانده و دسته به دسته موهایش را از ته کوتاه کرد!

نگاهِ بهت زده‌ام یک دم از تاسیِ سرش جدا نمی‌شد.

زانوهایِ سست شده‌ام را محکم بهم کوبیدم تا مبادا لرزششان کار دستم بدهد.

– چیکار میکنی؟

تا آخرین تارِ موهایش را از بیخ چیده و سپس ماشینِ ریش تراش را خاموش کرد.

قیچیِ دستِ آبی را بارِ دیگر برداشت و اینبار با خونسردیِ عجیبی گفت:

– کلم بخوری شده بود، نیاز داشتم یه خورده هوا بخوره!

انتهایِ موهایم را هم سر کرد و در آخر لب‌هایش را به فرقِ سرم چسبانده

و دو بوسه‌ی پشتِ سرِ هم رویِ موهایم کاشت:

– حتی آرایشگاهم نمیتونه این مدل مویی که من واست ساختمو بسازه! بگو دست مریزاد آق غیاث!

ناباوری چنان به من چیره شده بود که حرفی نمی‌زدم.

غیاث موهایِ بافته شده‌ام را مرتب در دست گرفت و به بینی‌اش چسباند.

دمِ عمیقی از عطرِ موهایم به مشام کشیده و گفت:

– اینم نگاه می‌دارم، بمونه یادگاری!

و سپس رویِ سرشانه‌های لختم را با دست نوازش کرده و ادامه داد:

– حالا هم بریم بیرون، خانم جون واسمون سوپ آورده، بریم که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد!

مچِ دستم را کشیده و از دستشویی خارج شدیم.

قبل از اینکه از شدتِ بهت سکندری بخورم، تنم را رویِ تخت نشانده و روبرویِ پایم زانو زد.

خیره‌ی سرِ تاس و سفیدش شدم.

انگشت‌هایم زین پس میانِ چه چیزی میلولید؟

نگاهِ خیره‌ام را بی جواب نذاشته و گفت:

– جون؟

با چشم به سرش اشاره زده و پچ زدم:

– چرا...واسه من؟

هر دو دستش را کنارِ زانوهایم رویِ تخت جک زد.

به آرامی سر خم کرده و رویِ برهنگیِ شکمم را بوسید:

– واسه تو نه...واسه خودم! واسه خودم که قفل شده به شما! کوتاه کردم که موهامون با هم در بیاد، که من غصه‌ی موهای کوتاه شدتو نخورم! اعتراضم وارد نیست در ضمن، ملتفت شدی خانم؟

جوابِ اعتراضِ پر خنده‌ام، بوسه‌ای رویِ لب‌هایم بود.

غیاث قاشقِ استیلِ پر از سوپ را به سمتِ دهانم گرفته و گفت:

– باز کن.

چون کودکی خردسال به تبعیت از حرفش لب‌هایم را کمی از هم فاصله

دادم و بالافاصله طعمِ لذیذِ گوشت زیرِ زبانم پیچیده شد.

غیاث از پایینِ پایم بلند شده و به آرامی کنارم جا خوش کرد:

– خوبه؟ اگه دوست نداری مزشو بگم یه چی دیگه درست کنه خانم جون؟

قاشقِ باقی مانده داخل سینی را برداشته و گفتم:

– نه!

قاشق را از محتویاتِ داخلِ کاسه پر کرده و به سمت دهانش بردم:

– تو هم بخور!

چشم گرد کرده و به آرامی خندید.

همزمان با در دهان گذاشتنِ قاشق، دستش را دورِ کمرم حلقه کرد و سپس گفت:

– اصلا غذایی که از دست تو باشه یه مزه‌ی دیگه میده!

تا آخرین قاشقِ سوپ را به همین منوال خوردیم و سپس غیاث به آرامی شروع به ماساژ دادنِ میانِ دو کتفم شد:

– بریم پیش بابات؟

سر بالا انداخته و گفتم:

– نه امشب بمونیم اینجا، خیلی وقته خونه‌ی خودمون نبودیم!

لب‌هایش از پشت به گردنم چسبید.

از زبریِ ته ریشش لرزی کرده و قبل از اینکه تنم را جلو بکشم، مانعم شد:

– تو دوست داری اینجارو؟

از روی شانه نگاهی به سمتش انداختم:

– یعنی چی؟

– یعنی این خونه، اتاقمون منظورمه...راسِیَتش اینجا واسه تو کمه!

تا انتهایِ جمله‌اش را متوجه شدم.

دستِ چپش را در دستم گرفته و حلقه‌ی نقره‌ای رنگش را چرخاندم.

سپس لب‌هایم را به پشتِ دستش چسبانده و همانجا پر از حسِ خوبی که از وجودش چشمه می‌گرفت، لب زدم:

– واسه من هر جا تو باشی خودِ خودِ بهشتهِ غیاثم!

چند ثانیه با مکث خیره‌ام شد.

هر چند دیگر خبری از آن موهای آشفته نبود که پیشانیِ بلندش را آذین ببندد ولی با این حال پیشِ چشمم زیباترین بود!

نگاهِ قهوه‌ای رنگش را به چشم‌هایم دوخته و طرحِ لبخند را به انتهایِ لب‌هایش چسباند:

– تو پاداش کدوم کارِ خوبِ منِ کله خرابی؟ هوم؟ من تو زندگیم به کدوم ننه قمری خوبی کردم که جوابش شده تو؟

با قر و غمیش تابی به گردنم داده و طنازانه لب زدم:

– قدرمو بدونیا، من نصیب هر کسی نمیشم خلاصه!

با حرصی شیرین در حالی که مراقب بود آسیبی به ستونِ فقراتم وارد نشود، کفِ دستش را به پشتم کوبید و پر از طمع گفت:

– شما نصیب هر کسیِ جز من میشدی پ...ارش میکردم! آره قربونِ اون مغزِ فندوقیت بره غیاث!

می‌خندم و اینبار صدایِ خنده‌هایم لابه‌لای قربان صدقه‌های غیاث گم می‌شود!

_♡__

– من واقعا از روند درمان راضیم، روحیه‌ی بیمار نسبت به دو روز اول خیلی پیشرفتِ خوبی داشته!

با این رویه احتمالا نیازی به پیوندِ مغز و استخوان نباشه...

دکتر رو به من در حالی که دست‌هایش را رویِ میز بهم قلاب می‌کرد ادامه داد:

– دختر تو داری تو همون راند اول حریفتو خاک میکنی!

امیدوارانه انگشت‌هایم را بهم میپیچانم:

– یعنی خوب میشم؟

دستِ غیاث رویِ دستم نشست و دکتر به آرامی گفت:

– چرا خوب نشی؟ با این حال و روزی که من از تو می‌بینم تا چند ماه دیگه برگشتی به روزایِ اول!

و سپس رو به غیاث که مشغولِ جابه‌جا کردنِ کلاهِ مشکی رنگش بود ادامه داد:

– در ضمن جناب، بهتون تبریک میگم، فقط شما تونستین اون زنی که روزِ اول رو تخت بیمارستان بدون هیچ امیدی افتاده بودو به این شیرزن تبدیل کنی!

من هم حق را به دکتر می‌دادم.

اگر غیاث نبود در همان دو سه روزِ ابتدایِ درمان از پا در می‌امدم.

پر از عشق دستش را گرفته و نگاه پر مهرش را شکار کردم..

از بیمارستان بیرون آمده و به اصرار من بجایِ استفاده از وسیله‌ی نقلیه مشغولِ پیاده روی شدیم.

در تمامِ طول مسیر دستِ گرمِ غیاث را میانِ دست‌هایم گرفته بودم.

لبخند یک دم از رویِ لبم کنار نمی‌رفت و با دیدنِ اعلامیه‌ای که پشت یک

مرکز آرایشی بهداشتی نصب شده بود، شدت گرفت.

دستِ غیاث را کشیده و گفتم:

– غیاث جانم؟

ایستاد و برقِ نگرانی در چشم‌هایش شدت گرفت:

– چیشده؟ حالت بد شد آره؟

نیشم را کش داده و گفتم:

– نه پشت سرتو نگاه کن.

سر چرخانده و به هر گوشه بجز قسمتِ موردِ نظر من خیره شد.

آهسته پشتِ دستش را لمس کرده و گفتم:

– قربونت برم چرا گیج بازی در میاری آخه؟ اون اعلامیه رو نگاه کن، واسه تتو و خ...

جمله‌ام به پایان نرسیده بود که نجوایِ محکمش، سر جا کوباندم:

– نه!

به سانِ سوزن لب‌هایم را چیده و پر از لوسی گفتم:

– چرا آخه؟

انگشت هایش را میانِ انگشت‌هایم گره زد و شروع به حرکت کردیم:

– چون من میگم!

با غیض به پشتِ دست پر از خالکوبی و عضلانی‌اش خیره شدم.

اگر جایش بود پا روی زمین می کوبیدم و بهانه گیری می کردم!

– چطوریه که رو دست خودت انواع و اقسامِ جک و جونورا هست، به من میرسه میگی نه؟

لبه‌ی خیابان ایستاد و دستش را برایِ اولین تاکسیِ خطی دراز کرد:

– آقا دربند؟

گوشتِ دستش را میانِ ناخن‌های بلندم گرفته و پر از حرص فشردم:

– غیاث؟

درب ماشین را باز کرد، ابتدا من و سپس خودش سوار شدیم و غیاث ادرسِ دقیق را به راننده گفت و پس از آن به سمتم سر چرخاند و گفت:

– الان بهونه گیریت واسه چیه شما؟

نگاهش در عینِ جدیت، آمیخته با مهربانی بود و همین دست و بالم را برای ابراز کردنِ لوسی‌های بی حد و مرزم باز می‌کرد:

– مخالفتِ تو واسه چیه؟ من می‌خوام اسم شوهرمو رو دستم تتو بزنم این کجاش اشکال داره؟

بدونِ ثانیه‌ای مکث پاسخ داد:

– سر تا پاش!

– خب یه دلیل بیار تا قانع بشم، اخه خودتو نگاه ک...

میانِ حرفم پریده و گفت:

– بحثت واسه چیه کوچولوم؟ پوستِ دستِ منی که عینِ خر کلفته رو با

پوستِ بلوری و نازکِ خودت یکی میکنی؟ من دلم میاد سوزن بره تو دستت که تو بخوای بری واسه اسمِ من درد بکشی؟

جلویِ نیشی که داشت کم کم چاک داده می‌شد را گرفتم.

بی توجه به موقعیتی که در آن قرار داشتیم با دلبری پچ زدم:

– کی گفته پوستِ دستِ تو کلفته؟ پس چرا وقتایی که ناز و نوازشم میکنی من چیزی احساس نمیکنم؟

با چشم و ابرو به روبرو و راننده‌ای که از قضا مردی نسبتاً جوان و فضول و بود اشاره زد:

– میخوای کلمو بخوری کنی؟

پلک رویِ هم کوبیده و خود رای گفتم:

– من نمی‌دونم آقا غیاث، اینجا نه یه جای دیگه میریم وقت میگیریم، مثل دوتا کاپل خوشگل موشگل میریم تتو میزنیم چطوره؟

لبخندی خونسرد تحویلم داد و گفت:

– باشه که من بذارم!

با اطمینان به شانه‌اش تکیه زدم.

می‌دانستم در نهایت خودرای بودنم کارِ خودش را کرده و غیاث همپایم راه می‌آید به همین خاطر گفتم:

– میذاری عزیزم، چرا نذاری؟

من دلم می‌خواد هر موقع به دستم نگاه کنم تو رو یادم بیاد.

شالم را کمی جلو کشیده و لب زد:

– با من لج نکن، وقتی میگم دردت میاد یعنی دردت میاد، اجازه نمیدم خانم کوچولویِ نق نقو و لوسم واس خاطرِ من درد بکشه! باشه خوشگلم؟ لج نکن قربونِ این لبایِ جمع شدت بشم!

با آرامی دستش انگشت‌هایش را در میانِ انگشت‌هایم گره زده و برخلاف اصرارش با خونسردی گفتم:

– مرسی که به فکرِ منی عزیزم ولی باید بگم تو این یه مورد نمیتونی منصرفم کنی!

نگاهش در عینِ جدیت، آمیخته با مهربانی بود و همین دست و بالم را برای ابراز کردنِ لوسی‌های بی حد و مرزم باز می‌کرد:

– مخالفتِ تو واسه چیه؟ من می‌خوام اسم شوهرمو رو دستم تتو بزنم این کجاش اشکال داره؟

بدونِ ثانیه‌ای مکث پاسخ داد:

– سر تا پاش!

– خب یه دلیل بیار تا قانع بشم، اخه خودتو نگاه ک...

میانِ حرفم پریده و گفت:

– بحثت واسه چیه کوچولوم؟ پوستِ دستِ منی که عینِ خر کلفته رو با پوستِ بلوری و نازکِ خودت یکی میکنی؟ من دلم میاد سوزن بره تو دستت که تو بخوای بری واسه اسمِ من درد بکشی؟

جلویِ نیشی که داشت کم کم چاک داده می‌شد را گرفتم.

بی توجه به موقعیتی که در آن قرار داشتیم با دلبری پچ زدم:

– کی گفته پوستِ دستِ تو کلفته؟ پس چرا وقتایی که ناز و نوازشم میکنی من چیزی احساس نمیکنم؟

با چشم و ابرو به روبرو و راننده‌ای که از قضا مردی نسبتاً جوان و فضول و بود اشاره زد:

– میخوای کلمو بخوری کنی؟

پلک رویِ هم کوبیده و خود رای گفتم:

– من نمی‌دونم آقا غیاث، اینجا نه یه جای دیگه میریم وقت میگیریم، مثل دوتا کاپل خوشگل موشگل میریم تتو میزنیم چطوره؟

لبخندی خونسرد تحویلم داد و گفت:

– باشه که من بذارم!

با اطمینان به شانه‌اش تکیه زدم.

می‌دانستم در نهایت خودرای بودنم کارِ خودش را کرده و غیاث همپایم راه می‌آید به همین خاطر گفتم:

– میذاری عزیزم، چرا نذاری؟

من دلم می‌خواد هر موقع به دستم نگاه کنم تو رو یادم بیاد.

شالم را کمی جلو کشیده و لب زد:

– با من لج نکن، وقتی میگم دردت میاد یعنی دردت میاد، اجازه نمیدم خانم کوچولویِ نق نقو و لوسم واس خاطرِ من درد بکشه! باشه خوشگلم؟ لج نکن قربونِ این لبایِ جمع شدت بشم!

با آرامی دستش انگشت‌هایش را در میانِ انگشت‌هایم گره زده و برخلاف اصرارش با خونسردی گفتم:

– مرسی که به فکرِ منی عزیزم ولی باید بگم تو این یه مورد نمیتونی منصرفم کنی!

غیاث حرف‌هایِ آن روزم را به منظورِ لجبازی گذاشته بود اما امروز رویِ تختِ مخصوص نشسته بودم و تتو کار هر بارِ سوزنِ ابزارش را در دستم فرو می‌کرد و صدایِ ناله‌ی کوتاهم را در می‌اورد.

با هر بار نق زدنم، دستِ غیاث رویِ شانه‌ام محکم تر از قبل می‌شد و با حرصی توام با نگرانی کنارِ گوشم پچ می‌زد:

– جان؟ دردت اومد؟ حقته خوشگلِ من، این زبونِ صاب مرده‌ی من کرک

و پشم در آورده از بس بهت گفتم نه!

لوس شدن‌های بی حد و مرزم تمامی نداشت و با هر بار غرِ زدنِ غیاث، بیشتر و بیشتر در خودم جمع می‌شدم.

– عزیزم تموم شد!

به دنبالِ حرفش، دستمالِ کاغذی را محکم رویِ دستم درست در همان ناحیه‌ای که اکنون اسمِ غیاث به لاتین رویش درج شده بود، کشید:

– آخ!

انگشت‌هایِ غیاث رویِ دسته‌ی صندلی محکم تر فشرده شد و اینبار رو به زنی که داشت سرِ سوزن‌هایش را به موادِ ضدعفونی کننده آعشته می‌کرد توپید:

– یواش تر خانم، نمیبینی پوستِ دستش کنده شده!

زن با چشم‌هایی گرد شده به سمتمان برگشت.

گوشه‌ی لبم را گزیده و اهسته پچ زدم:

– غیاث زشته!

– جناب، شما خودتون بهتر میدونید یه خورده سوزش طبیعیه...

و بعد با خنده نگاهش را به من دوخته و گفت:

– خانم شما یه خورده لوس تشریف دارن!

به ارامی مچِ دستِ غیاث را در دستم گرفته و با چشم‌هایی مظلوم خیره‌اش شدم.

کلافه پلک بست و زیر لب زمزمه کرد:

– استعفرالله...هِی هیچی نمی‌خوام بگم! چپ و راست نکن چشاتو پاشو بریم!

از رویِ تخت بلند شده و دستم را دورِ بازویِ غیاث پیچاندم و با ذوق دستِ آزادم را بالا گرفتم.

به نوشته‌ی سیاهِ رویِ دستم خیره شده و گفتم:

– خوشگل شد نه؟

بی برو و برگرد پاسخ داد:

– نه!

سریع لب چین داده و چشم غره‌ای حواله‌اش کردم:

– چرا؟ به این خوشگلی!

باریکه‌ی اخم به آرامی میانِ ابروهایش را زینت داده و سپس لب زد:

– اوَلَندِش (اولاً) دوست ندارم دستِ کسی جز من به تن و بدنت بخوره، می‌خواد دستت باشه می‌خواد یه جا دیگه باشه، دوماً این پوستِ نازکِ تو تحمل سوزنِ تتو داشت که گیر دادی بودی بهش؟ آره فتنه خانم؟

پشتِ چشمی نازک کرده و به آرامی پچ زدم:

– خب حالا...یه خورده میسوزه فقط!

و بعد با حماقت لب زدم:

– نکنه عفونت کنه!

انگار جمله‌ام زیادی به مذاقش خوش نیامده بود که دستم را در دست گرفته و پر از حرص خیره‌ی اسمش شد:

– بریم دکتر، این زنه کار بلد نبود، بریم ببینم نکنه یه م...

میانِ صحبتش پریده و مچِ دستم را از دستش بیرون کشیدم:

– نمی‌خوام، اصلا تا وقتی تو اینطوری با من قهر میکنی من هیچی نمیخوام!

با کلافگی نچی به زبان آورده و پشتِ سرم راه افتاد، دستش را دورِ کمرم پیچانده و تنم را کمی به خودش نزدیک کرد:

– بیا بریم یه آبمیوه‌ی خنک بخور خوب شی!

با تخسی فاصله‌یمان را بیشتر کردم:

– نمی‌خوام، با این اخمایِ تو مگه چیزی از گلوی من پایین میره...

و اینبار با غمی که در صدایم نشسته بود ادامه دادم:

– مثلا می‌خواستم تو رو خوشحال کنم، اینقدر بهم غر زدی که...

بغض مجالِ حرف زدن را از من ستاند!

انگار متوجه شده بود که غر زدن‌های بی وقفه‌اش بیش از حد تصور به غمم افزوده!

دوش به دوشم شروع به راه رفتن کرد و بی مقدمه دستم را در دست گرفت.

بی توجه به اطراف، پشتِ دستم را به لبش نزدیک کرد و و رویِ انگشتم را بوسید:

– آخ...قربونِ قیافه‌ی در همت! تو نمیفهمی وقتی یه خورده ابروهات بهم گره می‌خوره من بیشتر ازت درد میکشم؟ عه، بده دستتو ببینم!

پشتِ چشمی نازک کرده و گفتم:

– نمی‌خوام، من دردی که واسه تو بکشمم واسم شیرینه اقا غیاث، اینقدر

بهم غر نزم دوباره!

بر خلافِ میلِ باطنی‌اش، نچی زیر لب زمزمه کرده و سپس با اکراه پاسخ داد:

– چیکارت کنم وقتی اینقد ناز میای و زبونِ این دلِ صاب مرده رو میبری؟ این بارم به دلت راه اومدم ولی بارِ دیگه از این خبرا نیست!

از این به بعد اجازه نمیدم کاری رو انجام بدی که باعث شه دردت بیاد باشه، حالام لب و لوچتو واسه من کج نکن که وسطِ خیابون دست و بالم بستست!

به در بیخیالی زده و از بازویش آویزان می‌شوم.

قبل از اینکه فرصتِ حرف زدن پیدا کنم صدایِ زنگِ تلفنِ همراهش جوِ ساکتِ میانمان را د هم می‌شکند.

دست به جیب فرو برده و تلفن همراهش را بیرون می‌کشد.

بی اختیار گردن کشیده و با دیدن شماره‌ی ناشناس می‌گویم:

– کیه؟

– نمی‌دونم منم اسم نداره!

دکمه‌ی بغلِ تلفن را فشرده و تماس را قطع کرد ولی به ثانیه نرسید که دوباره صدایِ زنگ بلند شد:

– جواب بده خب شاید یکی یه کار واجب داشته باشه عزیزم.

با اکراه تماس را متصل کرد:

– بله بفرمایید؟

از جانبِ غیاث سکوت برقرار شد و نمی‌دانم فردِ پشتِ خط چه حرفی تحویلش داده که به یک‌باره اینگونه اخم‌هایش بهم گره خورد!

خط فکش سخت و محکم رویِ هم فشرده شد و با صدایی خش انداخته گفت:

– خیله خب قطع کن شما، من میام!

بدنه‌ی تلفن را محکم میانِ انگشت‌هایش فشرد و دوباره تکرار کرد:

– گفتم قطع کن شما!

با زمزمه‌ای زیرِ لب تماس را قطع کرد.

کنجکاو به نیم رخِ صورتش خیره شده و گفتم:

– کی بود؟

لب‌هایش یک دور بی هدف باز و بسته شد و سپس به ارامی دست دورِ شانه‌ام پیچانده و با حرصی که نمی‌دانستم از کجا سرچشمه می‌گیرد لب زد:

– واست تاکسی بگیرم برو خونه‌ی بابات منم تا شب میام خب؟ یه مشکلی تو تعمیرگاه پیش اومده باید برم...

اینکه متوجه می‌شدم کلامش دروغ است، بد بود!

لب‌هایم به ارامی تکان خورده و حرفی بر خلافِ صحبتِ عقلانی‌ام را به زبان اوردم:

– آهان باشه... می‌خوای تو زودتر برو من خودم تاکسی میگیرم!

تصور می‌کردم ممانعت کند ولی به آرامی موافقت کرد و گفت:

– میام زود، کاری داشتی بهم زنگ بزنی خب؟

لب‌هایم را بالاجبار به خنده کش دادم.

بویِ دروغ را به خوبی احساس می‌کردم و با این حال افکارِ احمقانه‌ام را با دست پس زده و گفتم:

– چشم، مراقب خودت باش تو هم!

با همان اخم‌های بهم چسبیده و صورتی که سعی داشت خونسرد به نظر برسد، گفت:

– باشه، بازم میگم کاری داشتی زنگ بزن بهم زود میام.

و بعد قبل از اینکه مجالِ خداحافظی کردن را پیدا کنیم واردِ پیاده رو شده و مسیرش را در پیش گرفت.

سعی کردم افکارِ متوهمانه و غلطی که می‌دانستم هیچ جوره به وجناتِ غیاث نمی‌اید را خط بزنم ولی نشد!

انگار مغزم چوب به دست بالایِ سرم ایستاده بود و وادارم می‌کرد تا تمامِ فکر و خیال هایِ احمقانه‌ام را به واقعیت مبدل کنم!

در نهایت دلم طاقت نیاورده و گوشه‌ی خیابان ایستادم.

با هول و ولا دستم را برایِ اولین پیکانی که جلویِ پایم ترمز زد دراز کرده و سوار شدم.

آدرس تعمیرگاه را داده و در دل دعا دعا می‌کردم که فکر و خیالم در حد همان افکارِ مخوفِ زنانه باقی بماند!

استرس آنچنان به دلم چنگ انداخته بود که نفهمیدم درست چه زمانی راننده روبرویِ تعمیرگاه روی ترمز زد و گفت:

– رسیدیم خانم.

تراول های تا نخورده را کفِ دستِ راننده گذاشتم و بدونِ گرفتنِ باقی مانده‌ی پول از ماشین پیاده شدم.

کرکره‌ی مغازه تا نصفه بالا فرستاده شده بود و روبرویِ دربِ نیمه باز نیسانِ آبی رنگی پارک شده بود.

قلبم تا حدودی ارام گرفت.

پس غیاث دروغ نگفته بود و انگار تخیلاتِ احمقانه‌ام کار دستم داده بود!

دلم را به دیدنِ همان نیسانِ کهنه خوش کرده بودم ولی درست قبل از اینکه یک قدم عقب گرد کنم، صدایِ هق هقِ زنانه‌ای زانوهایم را لرزاند:

– غیا...غیاث...تو...تورو...خدا!

[غیاث]

نگاهم را به تصویرِ زنِ پیشِ رویم کشانده و با عصبانیت زمزمه کردم:

– هیس! صداتو بیار پایین می‌خوای همه رو بکشونی اینجا؟ واس چی پاشدی هِلک و هِلک اومدی در تعمیرگاه من؟

دستِ لرزانش را محکم به لب‌هایِ کبود و خونینش کوبیده و با چشم‌هایی خیس از اشک خیره‌ام شد و سپس بریده بریده لب زد:

– خفه شم...خفه شم آقا غیاث...من لال...میشم...توروخدا...کمک برسون بهم!

صورتِ زار و رنگ پریده، زیرِ چشمِ کبود و بینیِ شکسته‌اش، ردیفِ دندان‌های شکسته و زردش نشان از حال و روزِ لرزانش می‌داد.

ابرو در هم کشیده و به آرامی لب زدم:

– من چیکار می‌تونم واست کنم که کشوندیم اینجا؟ یادمه آخرین بار بِت

گفته بودم اینقدر چوب لا چرخ من نذ...

جمله‌ام به پایان نرسیده بود که با دو گام بلند خودش را به من نزدیک کرد.

هر دو دستش را به بازویم اویخته و با هق هق لب زد:

– گفتی...گفتی...منم...منم خیر سرم قبول کردم...غیاث اقام داره مجبور... مجبورم میکنه زنِ هاشم شم...

از تنِ لرزانش فاصله گرفته و انگشتم را به نشانه‌ی سکوت روبرویِ لبم گرفتم:

– هیس! دارم بِت میگم سر و صدا راه نینداز بدتر داری جیغ میزنی؟

به من چه که آقات داره چیکا میکنه، منو فرشته‌ی نجاتت دیدی یا عاملِ مبارزه با آقات که دست به دامنم شدی؟

با دست به بیرون اشاره زده و ادامه دادم:

– بیا برو شَر را نینداز! من زن دارم... صورتِ خوشی نداره خودتو بچسبونی بِم...

پارچه‌ی پیراهنم را محکم مابینِ انگشت‌هایش گره کرد.

نفسِ بد بو و گرمش را درست توی‌ِ صورتم خالی کرده و به یکباره زمزمه کرد:

– من...من مگه گفتم...با زنت کاری دارم؟ صیغم کن!

قبل از اینکه مغزم فرصت تجزیه و تحلیلِ حرفش را پیدا کند، لب‌هایم یکباره به آماجِ بوسه‌هایش در آمد.

دستِ لرزانش تا پشتِ گردنم پیشروی کرده و همزمان صدایِ بهت زده و لرزانی سنسرهای مغزم را فعال کرد:

– ای...اینجا چخبره؟!

کفِ دستم را چنان به تختِ سینه‌ی هانیه کوباندم که به عقب سکندری خورده و محکم رویِ زمین افتاد.

سر چرخانده و نگاهِ مات مانده‌ام رویِ ملیسا ثابت ماند.

گیج سر تکان دادم.

لب‌هایم برای حرف‌زدن تکان خورد و کلامی بجزِ نامش از گلویم خارج نشد:

– ملیسا؟

نگاهِ لرزانش از چشم‌هایم به سمتِ لب‌هایم سوق داده شد.

به منظورِ گرفتنِ دست‌هایش از همان فاصله دست دراز کردم و صدایِ هانیه ارواره‌هایم را به هم کوباند:

– پس...زنش تویی؟

ملیسا به آرامی خیره‌ام شد و تنها لب زد:

– بوسیدت!

انگار در آن لحظه کنترلِ رفتار و حرف‌هایم دستِ خودم نبود.

نوکِ انگشتم به آرامی رویِ لبم نشست و نگاهِ ملیسا به یکباره خیس از اشک شد!

– چه اسم قشنگی داری ملیسا خانم! حرفایِ من و آقات به گوشت رسیده دیگه نه؟

چرا خفه نمی‌شد؟

در این شرایط که ملیسا همچون جوجه‌ای باران خورده و بی پناه می‌لرزید و نگاهش را یک دم از لب‌هایم جدا نمی‌کرد، چرا خفه نمی‌شد.

به ارامی قدمی به سمتش برداشته و دستم را به سمتش دراز کردم و مستاصل نالیدم:

– بیا، بیا اینجا واست توضیح بدم دردت به جونم! نرو عقب الان میفتی!

با گامی لرزان یک قدمی که به سمتش برداشته بودم را به عقب برداشت!

نگاهش از شانه به پشتِ سرم کشیده شد، لب‌هایش بی حرف باز و بسته

شد و همان لحظه هانیه بی مقدمه ادامه داد:

– نگران نباش قرار نیست اتفا...اتفاقِ زیاد مهمی بیفته! یه صیغه‌ی کوتاه مدته و تموم ولی خدارو چه دیدی، شاید قسمت زد و هَووهایِ خوبی واسه هم شدیم!

اولین چیزی که به دستم رسید، یک قندانِ لب پَر شده‌ی کریستالی بود که میانِ دستم فشرده شده و به سمتش پرتاب کردم!

صدایِ جیغِ بلندِ هانیه و ناله‌ی لرزانِ ملیسا در هم مخلوط شد:

– غیاث!

از بهت بیرون آمده و با دو گامِ بلند خودم را به ملیسا رساندم.

قبل از اینکه رویِ زمین اوار شود، دست دراز کرده و به ارامی بازویش را مابینِ انگشت‌هایم گرفتم:

– هیـس ! چیزی نیست اروم باش!

– حیوونِ عوضی چیکار میکنی؟ آخ سرمو شک...وای خون!

نگاهِ به خون نشسته‌ام را از نگاهِ ملیسا که میخِ لب‌هایم شده بود جدا کرده و با غیض رو به هانیه توپیدم:

– خفه شو تا دندوناتم تو دهنت خورد نکردم.

تو چرا اومدی اینجا آخه؟ ببینمت...

شانه‌های کوچکش شروع به لرزیدن کرده بود.

صندلیِ فلزی را عقب کشیده و گفتم:

– بشین واست توضیح بدم!

– چیو توضیح بدی؟ من داره از سرم خون میره، زدی منو ناقص کردی داری نازِ یکی دیگه رو میکشی؟ وای مامان دارم میمیرم یکی به دادِ من

برسه!

بازویم به اسارتِ انگشت‌های کوچکِ ملیسا در آمد، نگاهِ خیس و دودوزنش را به چشم‌هایم دوخته و پچ زد:

– این چی میگه؟ صیغه...

اینبار هم بجایِ زبانِ من، زبانِ هانیه نیشِ مار شد و به جانِ ملیسا افتاد:

– آره...آره صیغه، راه خدا و سنتِ پیغمبر، بده نخواستیم گناه کنیم؟

بغضِ ملیسا به یکباره ترکید و صدایِ فریادِ بلندِ من شانه‌های هانیه را به عقب پراند:

– خــفه شــو بی پدر مادر! به ولای علی همین الان اگه دهنتو نبندی دندوناتو تو دهنت خورد میکنم!

برخلافِ تصورم سکوت هانیه فقط برایِ چند لحظه ادامه پیدا کرد و پس از آن با یاغی گری گفت:

– خفه نمیشم! اصلا داد میزنم همه بریزن تو این خراب شده ببینن داری چطوری با یه دختر بی کس و کار رفتار میکنی!

به سمتش خیز برداشته و بی توجه به صدایِ جیغِ بلند و گوش خراشش، پارچه‌ی پیراهنش را مابینِ انگشت‌هایم گرفته و پر از حرص لب زدم:

– حفه شو، خفه شو دهن لامصبتو ببند، ریدی تو زندگیم دست بردار نیستی، گمشو برو بیرون!

شال از رویِ سرش تا رویِ شانه‌هایش سر خورد و با گریه جیغ زد:

– چیکار میکنی؟ نمیرم ولم کن...آی سرم!

حرص تا جمجمه‌ام بالا امده بود!

بی توجه به نگاهِ خیره‌ی دیگران که نظاره گرِ جنجالِ میانمان بودند، پارچه‌ی مانتواش را رها کرده و پر از حرص لب زدم:

– قلم میکنم پاتو اگه یه بار دیگه دور و بر من و زندگیم پیدات بشه!

باریکه‌ی خونِ رویِ شقیقه‌اش را با نوکِ انگشت زدود، پوزخندی تحویلم داده و لب زد:

– حالا دیگه آبروت بین کسبه و اهلِ محلتون رفته، از فردا نقلِ دهنِ در و همسایست که اقا غیاث با وجود داشتنِ زن به یه نفر دیگه پیشنهاد صیغه داده!

اینکه هنوز ایستاده بودم و اراجیفش را گوش می‌دادم برایم عجیب بود.

اهسته لب زدم:

– برو...هر گوهی دلت میخواد تناول کن!

قطره‌ی اشک رویِ گونه‌اش پایین چکید، نوکِ انگشتش را به ارامی رویِ لبِ پایینش حرکت داده و با نیشخند زمزمه کرد:

– میرم ولی بدون که برمیگردم!

راستی...طعمِ لبات...خیـــلی معرکست!

[ملیسا]

– بیا اینجا ببینمت، حرص نده منو!

کودکانه تنم را کنار می‌کشم.

انگار حرص، استیصال و عصبانیت به همراه اشک‌هایم از گونه‌هایم رویِ زمین سُر می‌خورد.

غیاث لیوانِ اب را به سمتم گرفته و گفت:

– بیا اینو بخور صحبت کنیم! لج نکن باهام دردت به جونم!

بریده بریده پاسخ دادم:

– نمیام...نمی‌خوام! دروغ گ...گفتی بهم!

با زور و تملک تنم را به اغوش گرفته و لیوانِ آب را به لب‌هایم نزدیک کرد.

همچون پدری که مشغولِ قانع کردنِ کودکش است به آرامی لب زد:

– جون به لبم نکن یه قلپ بخور، راه نفست بند میاد الان، آ... آفرین!

بالاجبار و در میانِ سکسه‌هایم نصفِ لیوانِ آب را بلعیده و با زورِ کمم به سینه‌اش مشت کوبیدم.

فاصله‌ی میانمان را تنگ تر کرده و با دلجویی انگشت‌هایش را زیرِ پلک‌هایم کشید:

– چشات خون افتاد قربونت برم، آروم باش واست توضیح بدم، خب؟

از زورِ حرص به نفس نفس افتاده بودم:

– نمی‌خو...نمی‌خوام! بر...برو اونور... فک...فکر کردی هر...هرکاری دلت بخواد میتونی کنی...بعد...بعد آخرش با دو تا قربون صدقه... خرم کنی؟

ابروهایش بهم پیچ خورده و سعی کرد ملایمت را چاشنیِ لحنش کند:

– من کِی خواستم شمارو خر کنم که بارِ دومم باشه؟ آروم باش واست

دلیل رفتارمو بگم ببین قانع میشی یا نه!

شقیقه‌هایم نبض می‌زد.

دلیل این همه حرص و خشم را می‌دانستم.

تمامِ تنم از زورِ اینکه زنی جز من، روبرویِ خودم لب‌هایِ همسرم با بوسیده بود می‌لرزید!

هر چند بوسه‌ای ناخواسته و بی اذنِ غیاث بود اما، ذره‌ای حرصِ وجودم کاسته نمی‌شد!

کفِ دستم را پر از حرص رویِ لب هایش کشیده و آهسته لب زدم:

– لب...لباتو بوسید!

کف دستم را به آرامی بوسید و پلک رویِ هم کوبید:

– غلط کرد، اصلا من غلط کردم که بی خبر بهت اومدم اینجا، گریه نکن اینطوری نفست رفت!

به درکی زیرِ لب زمزمه کرده و با به یاد آوردنِ جمله‌ی آخرِ هانیه، چشم‌هایم گرد شده و زمزمه کردم:

– چی داشت میگفت؟ بهش پیشنهاد....

اخم‌هایش حرف را در دهانم خشکاند!

استخوانِ فکش سفت شد و پر از حرص زمزمه کرد:

– فکر کردی اینقدر شل ناموسم که...

مابقیِ جمله‌اش با کوبانده شدنِ تقه‌ای به درِ تعمیرگاه نصفه کارِ ماند.

از رویِ دو زانو بلند شده و اینبار با صدایی که رگه‌های خشم به وضوح در آن جریان داشت گفت:

– تعطیله آقا تعطیله! استغفرالله...

– آقا غیاث پسرم؟ بیا این کرکره رو بده بالا کارت دارم..

مکث کرد و پس از آن کلاه را از سرش برداشته و کفِ دستش را محکم به پسِ سرِ تاسش کوباند:

– اومدم حاجی! ای خدا لعنتت کنه فتنه

کرکره را کمی بالا فرستاده و مشغولِ حرف زدن با شخصی که پشت در ایستاده بود شد.

حتی یک جمله از صحبت‌هایشان را متوجه نمیشدم.

هوش و حواسم در پیِ همان یک لحظه بود که هانیه را آویزان شده به غیاث دیدم!

انگار زمان برایم در همان یک لحظه توقف کرده بود.

صدایِ زمزمه‌های ریزی گوشم را پر کرد:

– پسرم شما اینجا آبرو داری، خدا بیامرز آقاتم همینجا کار میکرده ما یه بار این کارارو ازش ندیدیم، صورتِ خوشی نداره!

دختره الان اونطرفِ خیابون وایستاده شده انگشت نما، بیا برو ردش کن!

حس کردم تیری عمیق از مغزم رد شد!

هانیه، با وجودِ اینکه متوجه‌ی حضورِ من بود، چشم انتظارِ غیاث ایستاده بود؟

اطمینان نداشتم گوش‌هایم درست شنیده باشد به همین خاطرِ آهسته

لب زدم:

– چی؟!

زمزمه‌ام به قدری آرام بود که حتی به گوشِ خودم هم نرسید!

– این اَنگا رو بِم نچسبون حاجی! من شل ناموس نیستم که تومبونم دو تا بشه!

شما برو اون فتنه‌م خودش خسته میشه میره...

– چی بگم پسر، چی بگم که از کارِ شما جوونا خودتون سر در میارین...

بعد صدایِ کوبیده شدن شنیدم و مردی که ادامه داد:

– حواست به آبرویِ آقات باشه که سکه سکه جمعش کرد و دو دستی کردش تو یه قلک و داد دستت!

تمام و ذکرم سمتِ هانیه بود.

اگر تا الان ثریا را خطری جدی برای از بین رفتنِ زندگی‌ام می‌دیدم، اکنون به یقین رسیده بودم که هانیه در صدر جدول است!

کفِ دستم را محکم رویِ گونه هایم کشیده و اشک‌هایم را پاک کردم.

دست رویِ زانو فشرده و به آرامی از رویِ صمدلی بلند شدم.

– چشم حاجی، حواسم بیشتر از شما پِی آبرویِ آقام نباشه کمتر از شما

نیست! به سلامت.

به آرامی نزدیکش شده و پشتِ شانه‌های بلندش پنهان شدم.

همین که کرکره را کمی پایین کشید و به عقب برگشت، چشمش به من افتاد و کمی هول شد:

– چرا پاشدی؟

دستی که به سمتم دراز شده بود را به آرامی پس زده و سر به زیر لب زدم:

– بریم، نمی‌خوام اینجا باشم!

– ملیسا!

نگاهم...نگاهِ طغیان گرم برای یک لحظه به چشم‌هایِ آرامش دوخته شد.

انگار ولوله‌ای در کویرِ چشم‌هایش به راه افتاده بود و نگرانی، شرحه شرحه از گوشه‌ی پلکش رویِ زمین شُره می کرد زمانی که لب زد:

– بریم، بریم خونه عزیزم!

جا خوردنش را دیده و رو برگرداندم.

نگاهم بر خلافه‌ی خواسته‌ی مغزم به آن سویِ خیابان و زنی کشیده شد که رویِ جدول دو زانو نشسته بود.

شال رویِ شانه‌هایش سر خورده و موهایِ کوتاهش در نسیمِ پر از گرد و خاک به رقص در آمده بودند.

حتی از همان فاصله برقِ نفرت در چشم‌هایش قابلِ دیدن بود.

– بیا بریم نگاش نکن اینقدر، بیا بریم دهنِ من و خودتو سرویس نکن!

مچ دستم را به چنگ گرفته و حرکت کرد.

تا اخرین لحظه که از پیچِ کوچه خارج شویم، نگاهم به هانیه دوخته شده بود!

_♡___

[غیاث]

اشتباه از من بود!

اینکه از همان ابتدایِ کار، حقیقتِ ماجرا را به ملیسا نگفته بودم، اشتباه بود و اکنون بالاجبار مجبور به تحملِ اخم و قهرش بودم.

دستم به آرامی پیشروی کرده و گونه‌ی سرخ شده‌اش را نواش کردم:

– ملیس؟

بیدار بود و پلک‌هایش به آرامی لرزید.

ردِ اشکی که رویِ گونه‌اش خشک شده بود را به آرامی نوازش کرده و پچ زدم:

– وا نمیکنی چشماتو؟ دلت میاد؟

کمی مکث کرده و سپس لرزان لب زد:

– چط...چطوریه که...تو همیشه دلت میاد...منو ناراحت کنی...بعد...بعد من دلم نیاد؟ خودخواه!

کلافه زیرِ لب نچی کردم.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد، مصداقِ بارزِ حال و روزی بود که ناخواسته به آن گرفتار شده بودم.

با فاصله پشتِ سرش رویِ تخت دراز کشیده و دستم را تملکانه دورِ کمرش حلقه کردم:

– نخواستم بهت چیزی بگم چون می‌دونستم اگه بفهمی اون فتنه اومده مغازه‌م حال و روزت پریشون می‌شه و...

نامحسوس خودش را از تنم فاصله داد و میانِ حرفم پرید:

– بعد...یه لحظه...فقط یه لحظه فکر نکردی اگه...اگه خودم بفهمم، چقدر حال و روزم پریشون تر میشه؟

از هر زاویه که نگاه می‌کردم، حق با او بود!

با زور و خودخواهی تنش را به تنم چسبانده و هر دو دستم را دورش پیچک وار حلقه کردم:

– نه، خر بودم نفهمیدم دنبالم را میُفتی بِفَمی کجا میرم!

شروع به تقلا کردن کرد.

با اندک زوری که داشت به جانِ بازوهایم افتاده و همین که فهمید تلاشش ثمری نمی‌دهد، از رویِ حرص جیغِ خفه‌ای کشیده و با جنون لب زد:

– ولم کن...میگمت ولم کن چرا بغلم میکنی؟ دروغگو، خودخواه، نامرد، عوضی...آیییی... فشارم نده!

صدایِ فنرهای تخت بلند شده بود.

انگار دو جنگنده مشغولِ کشتی گرفتن بودند.

حرص زده تنش را رویِ تخت خوابانده و رویش خیمه زدم.

مشت‌های کوچکش را گره کرده و به شانه‌هایم کوبید:

– برو اونور دروغگو.

درست نبود که در این شرایط خنده‌ام بگیرد!

لب رویِ هم فشرده و پچ زدم:

– حرصی میشی خوشگل تر میشی!

به یکباره تقلاهایش خاموش شد!

انگار رویِ آتشِ وجودش آب ریخته بودند.

نگاهش را به چشم‌هایم دوخته و طولی نکشید که حلقه‌ی اشک مردمک‌هایش را پوشاند.

لب‌هایش لرزیده و آهسته پچ زد:

– خیلی نامردی غیاث، خیلی!

من اینجا...دارم حرص میزنم که چرا بهم دروغ گفتی، چرا اون زنیکه اونطوری بهت آویزون شد، چرا بوسیدت چرا بغلت کرد، بعد تو...در کمالِ خونسردی داری منو دست می‌ندازی؟

هقِ کوتاهی زد و اشک به آرامی گونه‌اش را بوسید:

– فقط...می‌دونی واسم خیلی سواله که بدونم...اگه جایگاهمون عوض می‌شد، من بهت دروغ میگفتم...منو تو اون وضعیت میدیدی...چیکار میکردی؟

انگار برای یک لحظه خون رسانی به مغزم از کار افتاد.

لبخند رویِ لبم ماسید و آرنج‌هایم کمی تا خورد:

– چی؟

زمزمه‌ام به زور به گوشش رسید.

پشتِ دستش را نرم به گونه‌اش کشید و اشک‌هایش را زدود..

طرحِ پوزخند به آرامی کنجِ لبش شکل گرفته و با تخسی گفت:

– چیه؟ زورت گرفت؟ رگ غیرتت باد کرد؟ تو بهش فکر نکردی و گردنت اینقدر ورقلمبیده...من اون صحنه رو به چشم دیدم و...

نمی‌دانم در نگاهِ ساکتم چه دید که جمله‌اش را ادامه نداد.

مردمک‌هایش را چرخانده و به گوشه‌ای نامعلوم زُل زد:

– برو کنار حالا.

به یکباره انگار حرف‌هایش را هلاجی کردم.

ابروهایم چنان تاب وحشتناکی برداشت که درد در شقیقه‌ام پیچید.

چانه‌ی کوچکش را محکم بین انگشت‌هایم گرفته و سرش را به سمتِ خودم چرخاندم:

– چی گفتی؟

گلویش بالا و پایین شد.

فشارِ انگشت‌هایم را بیشتر کرده و بی توجه به ناله‌ی کوتاهش دوباره زمزمه کردم:

– با توام، یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

لب‌هایش کمی از هم فاصله گرفته و دردناک لب زد:

– همونی که شنیدی، آخ! چونمو ولکن کبود شد.

به درکی زیر لب زمزمه کرده و یک ضرب چانه‌اش را رها کردم.

حتی تصورِ حرفی که گفته بود، مغزم را می‌ترکاند.

خیمه‌ام را از رویِ تنش برداشته، انگشتِ اشاره‌ام را تهدید وار روبه‌رویِ صورتش تکان دادم:

– یه بار دیگه خواستی از این حرفا بزنی اول تو دهنت مزه‌ش کن بعد به زبون بیارش، تضمین نمیدم بارِ دیگه دندونای خوشگلتو تو دهنت سالم بذارم عزیزم! چشم؟

رویِ تخت نشست.

ردِ قرمز و کمرنگی رویِ چانه‌اش نقش بسته بود.

پوستِ لبش را پر از حرص کنده و لب زد:

– آهان پس که اینطور، تو یعنی هر کاری دلت خواست کنی به من که رسید یقه پاره کنی و تهدید به کتک زدنم کنی آره؟

با تمسخر کفِ هر دو دستش را بهم کوبیده و ادامه داد:

– منطقت شهیدم کرده! با من اینطوری نکن...

سپس لبخند از رویِ لبش پر کشید.

حالاتِ نگاهش به تندی تغییر می‌کرد و اینبار تریِ اشک به چشم‌هایش چیره شده بود!

– از دروغ بدم میاد و بهم دروغ گفتی، وقتی که یکی دیگه داشت می‌بوسیدت دیدمتون، دختره تو روم بهم گفت می‌خوای صیغه....

جمله‌اش به پایان نرسیده بود که با جنون زمزمه کردم:

– گه خورد! گه تو قبرِ اون کثافتِ حرومزاده بیاد که رید سر درِ زندگی من! بیا اینجا ببینمت...

لب‌هایش لرزید و زمزمه کرد:

– کجا؟

حرصی در حالی که مچِ دستش را محکم چنگ می‌زدم پاسخ دادم:

– سر جات! بغلم!

سرش به تختِ سینه‌ام کوبیده شد و مشتِ کوچکش پارچه‌ی پیراهنم را در دست مچاله کرد.

دستم لابه‌لایِ موهایِ کوتاهش خزیده و به آرامی شقیقه‌اش را مهمانِ بوسه‌های نرمم کردم و کنارِ گوشش در حالی که سعی داشتم خشمم را کنترل کنم پاسخ دادم:

– تو نفسِ منی خب؟ ولی نفستو میگیرم اگه بخوای به این فکر کنی که این لبا جز من به لبِ یکی دیگه کوبیده شه؟

آره من خودخواهم، بدم، نامردم، عوضیم، هر چیم که تو بگی، ولی اول و آخرِ تو واس منه!

غلط کردم که بِت دروغ گفتم، ولی تو دست نذار رو نقطه ضعفِ من خب؟

تاوان اون کثافتی که دیدی هر چی باشه میدم، ولی یه لحظه‌م به این فکر نکن که این لبای خوشگلت جز لبِ من جایِ دیگه بشینه که اون موقع بهم میدوزمشون، خب؟

نفسی که لرزان از انتهایِ گلویش بیرون آمد را شنیدم.

حتی فکر کردن به اینکه این لب‌ها رویِ لب‌هایِ شخصِ دیگری بجز من قرار بگیرد، تا سر حدِ جنون دیوانه‌ام می‌کرد!

بغض کرده پچ زد:

– فک...فکر نکردم بهش.

تنش را کمی از خودم فاصله دادم.

با نوکِ انگشت تریِ زیرِ هر دو پلکش را گرفته و زمزمه کردم:

– پس حرفشم به زبونت نیار، حرفشو که بزنی یعنی از تو فکرت رد شده.

خوش ندارم جز من فکرت یه بیناموسِ دیگه رو قلم بگیره.

سر تکان داد و نگاهش را به زیر کشید.

کلافه پوفی کشیده و به آرامی بوسه‌ای رویِ پیشانی‌اش کاشتم:

– اگه امروزم چیزی بِت نگفتم واس خاطرِ پنهون کاری نبود.

من جنازه‌ی تورم رو دوشِ اون زنیکه نمیندازم.

حرفی نزدم که اینطوری بهم نریزی منتها...

میانِ حرفم پریده، پر از حرص زمزمه کرد:

– منتها گند زدی!

به نشانه‌ی موافقت سر تکان دادم.

فشارِ دستش رویِ تختِ سینه‌ام بیشتر شده و به منظورِ عقب نشینی کمی فاصله گرفت.

نگاهِ منزجرش را به لب‌هایم دوخته آهسته زمزمه کرد:

– برو...دست و صورتتو بشور!

زیرِلب چشمی زمزمه کرده و به آرامی از رویِ تخت بلند شدم.

مسیرِ رفت و برگشت به سرویس بهداشتی را در ده دقیقه خلاصه کرده و

پس از آن به آرامی پشتش قرار گرفتم.

تنِ کوچکش را در میانِ چهارچوبِ بازوهایم قفل کرده و گهواره وار تکانش دادم.

تقلاهایِ ریزش مبنی بر فاصله گرفتنش را دیده و آهسته کنارِ گوشش زمزمه کردم:

– کجا میخوای در بری قربونت برم؟

تو که سر و تهتو بزنن قفل به همین به بغلی آخه...به قول اون یاروئه که نمیدونم چی چی میگه، ولی تو جات تو همین بغله، نبینم خودتو جدا کنی ازم!

لرزشِ استخوان‌هایش کمی آرام گرفت.

صورتش را جایی مابینِ گردن و تخت سینه‌ام پنهان کرده و به آرامی

زمزمه کرد:

– از وقتی...وقتی که اون دختره گفته می‌خوای صیغش کنی...دارم میمیرم...

حرارتِ دستم از رویِ پارچه‌ی نازکِ لباس خواب به آرامی کمرش را نوازش کرد.

نوکِ انگشتم را رویِ تیغه‌ی کمرش کشیده و کنارِ گوشش زمزمه کردم:

– اون دختره...استغفرالله...

به گورِ آقاش و هفت جد و آبادش خندیده که همچین زری زده.

من زن می‌خوام چیکا وقتی همچین جوجه‌ای تو بغلم آروم گرفته؟ هوم؟

کو ببینمت شمارو؟

با لجبازی سرش را محکم تر به تخت سینه‌ام فشرد:

– اگه پاپیچت بشه چی؟

دست زیرِ چانه‌اش زده و با زور سرش را بالا گرفتم.

مردمکِ چشم‌هایش به خون نشسته بود، هر دو پلکش کمی باد کرده و مژه‌های بلندش گویی بهم چسب خورده بود.

روا نبود اگر بگویم به هنگامِ گریه و رنج، زیبایی‌اش را حفظ نکرده!

– پاهاشو بهم گره میزنم بخواد پاپیچم بشه خوشگلِ من، آخ آخ، ببین چیکا کردی با این چشات، الان حقت نیست جیغتو در بیارم؟

بر خلافِ من که تمام فکر و ذکرم معطوف به او بود، ملیسا انگار در دنیایِ هانیه و حرف‌های بیخودش غرق شده بود که زمزمه کرد:

– اگه مجبورت کنه چی؟ ا...اگه مثلا...مثلا بخواد خودکشی کنه...وای!

هر دو دستم را محکم دورِ تنش پیچانده و جیغِ استخوان‌هایش را در آوردم.

بوسه‌ی مرطوبم رویِ استخوانِ ترقوه‌اش نشسته و لب زدم:

– خودکشی کنه یا نکنه، قسم و آیه و دین و ایمونمو زیر سوال ببره، واسم مهم نی!

واسه من یه تو مهمی که وقتی اینطوری داری زیر دستم به خودت میلرزی حالم از خودم بهم میخوره!

من یه زن دارم، تا ته خط و دنیامم باهاش برنامه ریختم، نه هانیه رو به چپم میگیرم نه حرفاشو.

من میمیرم واس اینکه الان تو تو بغلم اینطوری وا رفتی کوچولوم، میمیرم واس اون نازِ صدات وقتی رِ به رِ با اون لبای لامصبت صدام میزنی!

حالام بده اون لبو بیاد دختر که هلاکتم!

نگاهش را یک دور مابین چشم‌ها و لب‌هایم به حرکت در آورده و سپس با اکراه لب زد:

– لباتو خوب شستی؟

در عین حال که لبخند رویِ لبم در حالِ ماسیده شدن بود، با این حال آن روحیه‌ی جنگ طلبانه‌ام را حفظ کرده و زمزمه کردم:

– غسل نجاست دادم لبامو عزیزم، بیشتر از این ن...گا اعصابمو قربونت برم، این چشای خون مردت و گونه‌های خیست به اندازه‌ی کافی ر...یده تو اعصابم...

آب بینی‌اش را بالا کشیده و پر ناز نگاهم کرد.

پلک رویِ هم کوبید و آهسته و در حد نوک زدنِ یک پرنده، لب‌های کوچکش را به چانه‌ام چسباند.

رویِ خطِ ته ریشم را سریع بوسید و عقب کشید.

خنده‌ای از روی حرص تحویلش داده و زمزمه کردم:

– این الان بوس بود؟

لعنت به آن نازِ نگاهش!

بی معرفتِ لعنتی طوری پلک رویِ هم می‌کوبید که تمامِ هورمون‌های مردانه‌ام بالا و پایین می‌شد!

آرواره‌های لرزانم را محکم رویِ هم کوبیده و ادامه دادم:

– لامصب گفتم ماچم کن، یعنی لبامو ماچ کن! تو میای چونمو ماچ میکنی که چی بشه؟ چونه به چه دردم میخوره آخه!

با چشم‌هایی که هنوز کمی نم داشت خندید و شیطان لب زد:

– نچ! لباتو نمی‌بوسم تا وقتی که مطمئن شم کامل غسلِ نجاستتو به جا آوردی! پروو هم نشو هنوز قهرم.

سرم را نزدیک به صورتش برده و بی توجه به صدایِ جیغِ خفه‌اش محکم و پشتِ سر هم لب‌هایش را بوسه باران کردم.

میانِ بوسه‌هایم با حرصی که ناشی از خواستنِ بی حد و مرزش بود زمزمه کردم:

– تو...تمومت...مالِ...منه! بهم دستور نده...چیکارت کنم.

می‌خوام یه لقمه چپت کنم اصلا! می‌خوام تا جون داری از لبات ببوسمت، آخ خوشمزه‌ی من! لعنت به من که اینطوری اشکتو در آوردم...کاش میمردم و دل کوچولوتو اینطوری ترک نمیدادم...ببخش منو، غیاثِ وحشی و خودخواهتو ببخش!

دست‌هایش آرام از رویِ شانه‌ام پیشروی کرده و دورِ گردنم پیچیده شد و من آهسته تر ادامه دادم:

– کارمـون که تـموم شد تو قهرتـو کن، مـن تا ته دنیا نازتـو خریـدارم

جوجه!

دلبـری کــن و من بمیـرم برات!

یه امشــب راه بــیا بــاهام که تا آخر عمر باهات راه میام عروسکم....

[ملیسا]

پس از معاشقه‌ی طولانیمان، در آغوشش حبس شده‌ام، بوسه‌ای عمیق رویِ شانه‌ی برهنه‌ام نشانده و به آرامی زمزمه کرد:

– خوبی؟

میانِ پیچ و تابِ بازوهایِ خوش نقش و نگار و مردانه‌اش ناز می‌ریزم:

– تو بغلت باشم و خوب نباشم؟

حرص زده تنم را محکم میانِ اغوشش می‌فشارد:

– شما همون جوجه‌ی زبون بازی نیستی که همین چند دقیقه پیش با دست پس میزدی و با پا پیش می‌کشیدیم؟

نیشخند زنان مشتم را به آرنجش کوبیده و لب می‌زنم:

– چرا اتفاقاً خودِ خودشم!

و بعد آهسته تر ادامه می‌دهم:

– حواست هست که جلوگیری نکردی؟

چند ثانیه مکث کرد و سپس از پشت سرم بلند شد.

از رویِ شانه خیره‌اش شدم، شلوارش را پا زده و تخت را دور زد، ملحفه را رویِ سینه‌ام نگه داشته و زمزمه کردم:

– چیکار میکنی؟

کشویِ کنار تخت را باز کرد.

بسته‌ی قرصِ جلوگیری را بیرون کشیده و همانطور که لبه‌ی تخت می‌نشست گفت:

– دکترت گفت قرصه با باقیِ قرصات تداخلِ دارویی نداره.

لیوانم را پر از آب کرد و به دستم داد.

یک عدد قرص را از خشابش بیرون کشیده و به آرامی به سمتِ لبم آورد.

خنثی خیره‌اش شدم و حواسم بی دلیل به سمتِ کودکی که هرگز زاده نشده بود، کشید.

نفسم را پر از حسرت بیرون فرستادم و غیاث قرص را به لب‌هایم که گویی بهم دوخته شده بود فشرد:

– وا کن عزیزم، وا کن قربونت برم.

لب‌هایم را با مکث از هم فاصله داده و غیاث قرص را رویِ زبانم گذاشت و بالافاصله لیوانِ آب را به لب‌هایم نزدیک کرده و پچ زد:

– آ قربونش برم که کوچیک ترین حرکتاشم با ناز و عشوست.

قورتی از آب خورده و به محضِ اینکه لیوان را از لب‌هایم فاصله دادم، غیاث سر خم کرد و بوسه‌ای کوتاه رویِ لب‌هایم نشاند.

جوابِ بوسه‌اش را به آرامی داده و همین که عقب نشینی کرد پچ زد:

– بغض نکن.

خودت بهتر از من می‌دونی شرایطتت واسه حامله شدن خوب نیست وگرنه من از خدامه بچه داشته باشیم.

گوشه‌ی لبم را به دندان کشیده و اهسته پچ می‌زنم:

– می‌دونم، نمی‌دونم چرا یه لحظه فکرم سمتِ ارزن کوچولو کشیده شد!

نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.

دستش را پشتِ سرم قرار داد و پیشانی‌ام را به سینه‌اش کوبید.

رویِ موهایم را بوسید و انگشت‌هایش را رویِ برهنگیِ پوستم به حرکت در آورد:

– دل منم براش تنگ میشه عزیزم.

عمرش به دنیا نبود اگه بود خدا با چنگ و دندون واسمون نگهش می‌داشت، میدونی که؟

می‌دانستم.

این حرف‌ها را بارها و بارها در خلوت و تنهاییِ خودم تکرار کرده بودم.

گونه‌ام را به لختیِ سینه‌اش مالیده و لب زدم:

– می‌دونم. همه‌ی اینارو می‌دونم!

با شیطنتی که می‌دانستم برایِ بهتر شدنِ حال و روزم بود کنارِ گوشم زمزمه کرد:

– آخ قربونِ فهم و شعورِ خانمِ دانشمندم برم!

حالا بگو ببینم خانم کوچولوم چه دارویی واسه تالاپ تلوپِ این قلبِ بی صاحابِ من تجویز میکنه؟

کفِ دستم سمتِ چپِ سینه‌اش نشست.

سرم را از تختِ سینه‌اش فاصله داد و خروار خروار ناز در نگاهم ریختم.

گوشه‌ی لبم را به اسارتِ وندان‌هایم در آورده و پچ زدم:

– قلب شما که بی صاحاب نیست، صاحابِ قلبِ شما منم!

سر تکان داد و بارِ دیگر چون گرگی یاغی و گرسنه سمتم خیز برداشت و به این ترتیب فکری که همچنان درگیرِ ارزنِ کوچکم بود، تنها کمی آرام گرفت!

هر چند موقتی، هر چند کم!

حالِ این روزهایم را اگر بخواهم توصیف کنم، همچون ناخداییست که

سوار بر کشتی در دلِ طوفان حرکت میکند.

کفِ کشتی سوراخ شده و برای یک لحظه از هجومِ وحشیانه‌ی طوفان در امان نمی‌ماند و اما...

همچنان ادامه می‌دهد!

انگار امید همچون جوانه‌های کوچک در دلش شکوفه داده و بال و پر می گشاید.

خسته و تنها و امیدوار!

آری، این من بودم!

تنها مسیری که این روزها طی می‌کردم، خانه تا بیمارستان بود.

بنیه‌ام روز به روز رو به تحلیل شدن می‌رفت و همان چند تارِ مویِ

پسرانه‌ام داشت می‌ریخت.

بهانه گیر شده بودم!

درست مانندِ همین امروز که غیاث بالایِ سرم ایستاده بود و با التماس می‌نالید:

– عزیزم؟ دورت بگردم من؟ پاشو بریم دیر میشه الان! شما نمیخوای خوب شی مگه؟

پتو را رویِ سرم می کشم و پلک می‌بندم:

– نه!

پر از حرص و نگرانی لب می‌زند:

– غلط کردی که نه! پاشو دردت به سرم، نگیرم فشارت بدما! پاشو ببینمت..

پتو را با زور از رویِ صورتم کنار زد.

هر دو دستم را سایه‌بانِ چشم‌هایِ کمی نم دارم کرده و بغض کرده مینالم:

– نکن! ولم کن!

مچ دستم را با زور از رویِ چشم‌هایم کنار زده و حرصی غرید:

– بچه شدی شما؟ این همه اشکو از کجا میاری که را به را چشمات خیسه! ببینمت.

نگاهِ نم دارم را به چشم‌هایش دوخته و غیاث تنها کمی نرم شد.

دست دراز کرد و به آرامی ردِ کمرنگِ ابرویم را نوازش کرد:

– گریه نکن دردت به سرم، نمیدونی من مغزم ب...گا میره تو اینطوری بغض میکنی بیشرفِ غیاث؟ پاشو بریم خانمم، بریم جلست دیر میشه ها! دکترت همه چیو از چشمِ من میبینه ها!

گفته بودم بهانه گیر شدم؟

درست مثل همین الان که چون کودکی دوساله لب چین داده و نالیدم:

– نمیخوام، من که می‌دونم دکتره بهت چشم داره، اصلا حالا که اینطور شده کلا دیگه نمیام!

چشم‌هایش گرد شد و بهت زده گفت:

– چی؟

– چی نداره، فکر کرده من بچه‌م نمیفهمم، اصلا حالا که اینطوری شد من دیگه پیش این نمی...

میانِ حرفم پریده و با جدیت گفت:

– اول اینکه شما بیخود میکنی نمیری، همین الان پا میشی لباساتو می‌پوشی حاصر میشی میریم، دوم اینکه خجالت بکش ملیسا، اون خانم سن مادرتو داره.

پتو را محکم تر دورِ خودم پیچانده و پوزخند زنان لب می‌زنم:

– مگه خانمای مسن دل ندارن؟

چشم غره‌اش را نثارم کرده و با زور و ضرب از رویِ تخت بلندم کرد.

استخوان‌هایم به قدری ضعیف شده بود که حتی همان یک لمس و کشیدگیِ کوچک صدایِ جیغم را بالا برد.

غیاث اما بی توجه به صورتِ جمع شده از درد من پای کمد ایستاد و گفت:

– این افکارتو درک نمیکنم ملیسا، یعنی چی بهم چشم داره دورت بگردم؟

ناسلامتی یارو دکتر این مملکته...

پوشیده ترین مانتو و شلوارم را برداشت.

مچم را با دستِ آزاد کمی ماساژ داده و اهسته پچ زدم:

– حواست هست که دستمو شکستی؟

شالِ ساده و ابی رنگم را از کاور بیرون آورد و به سمتم برگشت.

ابتدا تر بودن چشم‌هایم را به پایِ بهانه گیری گذاشت و گفت:

– خوشگلم دیرمون میشه به خدا، این بهونه گیریاتو بذار واسه وقتی از دکتر برگشتیم خوبه؟

بعد غر بزن منم به غر غرات گوش میدم، قسم میخورم، چطوره؟

اما همین که نگاهش به هاله‌ی کمرنگ کبودی دورِ مچ دستم افتاد اهسته و پر از بهت لب زد:

– این...الان اینطوری شد؟

شاید تکرارش احمقانه به نظر برسد اما، گفته بودم بهانه گیر شده‌ام که اکنون چون کودکی دوساله با صدایِ بلند زیرِ گریه زدم!

غیاث به آرامی تنم را به آغوش کشید و با هول و ولا مشغولِ آرام کردنم شد:

– جانم؟ ببخشید کوچولوم نفهمیدم چیشد یه لحظه، بمیرم واست! بمیرم...

خسته، کلافه، حرص زده و مستاصل پا به زمین کوبیده و بهانه گیر می گویم:

– خسته شدم، اصلا نمیام دیگه!

اون دکتره بهت چشم داره اون روز خودم شنیدم داشت به پرستاره میگفت این پسره چقدر مرد خوبیه.

این اگه چشم داشتن نیست پس چیه؟ غیاث؟

غیاث تنم را محکم به خود فشرد.

گویی فهمیده بود این همه بهانه گیری بخاطرِ دلیل دیگریست که اینبار به آرامی کنارِ گوشم لب زد:

– جونِ دل غیاث! چشم عزیزم هر چی تو بگی، حق با توئه! میگردم یه دکتر خوب پیدا میکنم میریم پیش اون خوبه؟ در ضمن خوشگلِ من تمومِ من واس توئه! نمیخواد بترسی که یکی دیگه قاپمو بدزده وقتی شما خیلی وقته جا پاتو تو چهارگوشه‌ی دل ما سفت کردی!

صدایی شبیه به تایید از گلویم بیرون آمد.

تنم را کمی از خودش فاصله داده و به آرامی دو طرفِ صورتم را قاب کرد:

– خوبی؟

– اوهوم.

دردسرِ زنِ کم سن و سال داشتن همین لوس شدن‌های وقت و بی وقت بود!

از گردنش آویزان شده و چون بچه گربه‌ای ملوس سرم را به سینه‌اش مالیدم:

– قلبت واسه کی اینقدر تند تند میزنه؟

انتهایِ لحنم حسادت موج می‌زد و همین تک خنده‌ی آرامِ غیاث را بلند کرد.

هر دو دستش را زیرِ باسنم انداخته و با زور تنم را از روی زمین بلند کرد.

به منظورِ نیفتادنم، پاهایم را به پشتِ کمرش هدایت کرده و هر دو دستم

را محکم تر دورِ گردنش پیچاندم:

– هین! نیفتم یهو.

تنم را محکم به خود چسباند.

پلک‌هایش را پر از اطمینان رویِ هم فشرده و آهسته پاسخ داد:

– من اینجام!

با اطمینان انقباضِ بدنم را رها کردم.

نیشخندی از خنده کنجِ لبش را پوشش داد و همانطور که گونه‌ام را با

شستش نوازش میکرد لب زد:

– نفسِ من کیه؟

لب به دندان کشیده، قری به گردنم می‌دهم:

– من!

ادامه میدهد:

– جوجه‌ی من کیه؟

– من!

اینبار همانطور که دستش را پشتِ سرم می‌سراند تا مقدمه چینیِ بوسه‌ای داغ را فراهم کند میگوید:

– نفسِ کی به نفسِ تو بنده؟

مماس با لب‌هایش در حالی که پلک‌هایم رویِ هم می‌افتد پاسخ می‌دهم:

– غیاث!

بوسه‌ی آرامش کنجِ لب‌هایم نشسته و به آرامی گردنم را نوازش می‌کند.

قبل از اینکه فرصتِ پیشروی پیدا کنیم، درب اتاق بی هوا به داخل کوبیده شده و صدای بابا بلند شد:

– حاضر...

با دیدنمان در آن وضعیت، حرف در دهانش ماسید!

با چشم‌هایی گرد شده از غیاث فاصله گرفته و بالافاصله رویِ پاهایم ایستادم.

غیاث با کلافگی نچی کرده و بر خلاف من که از شدت خجالت رو به آب شدن رفته بودم، پاسخ داد:

– حاضر میشیم الان!

سر به زیر، با گونه‌هایی که رو دستِ شکوفه‌های گیلاس زده بود، خودم را به عقب کشاندم.

صدایِ کمی خندانِ بابا، بیشتر خجالتم داد:

– باشه پایین منتظرم!

به محضِ رفتنش و بسته شدنِ در نفسم را محکم بیرون فرستاده و

نالیدم:

– وای خدا! مردم از خجالت!

غیاث تو گلو خندیده و بی توجه به شرایطِ من، مانتو و شلوار را تنم کرد.

روبرویم ایستاد و همانطور که شال را رویِ سرم می‌انداخت گفت:

– باز که لوس شدی لوس خانم! چیزی نشده که!

کم مانده بود از شدت خجالت به گریه بیفتم!

– بابام دید!

– ببینم تو رو!

با دیدنِ لب های لرزانم اخم کرده گفت:

– نچ! این همه اشکو از کجا میاری تو قربونت برم! بابات دیده باشه خب، غریبه رو که نمیبوسیدی، شوهرتو بوسیدی!

و سپس با حرص محکم پیشانی‌ام را بوسید:

– بابات یهویی اومد تو، اونی که باید خجالت بکشه باباته قربونت برم نه

شما!

لبم را از زیرِ دندانم بیرون کشیده و ادامه داد:

– حالا بیا بریم، بعدا من جواب شمارو میدم که اینطوری لبتو گاز نگیری دوباره.

_♡___

دستم را اینبار به ارامی کشیده و پشتِ سرش از اتاق خارج می شوم.

حتی رویِ نگاه کردن به در و دیوارِ خانه را هم نداشتم!

بابا پایینِ پله ها منتظرمان ایستاده بود و همین که صدایِ کفش‌هایم را شنید سر بالا گرفته و بدون اینکه چیزی به رویِ خودش بیاورد گفت:

– بریم؟ الان دکترت زنگ زد گفتم نیم ساعت دیگه بیمارستانیم، بجنبین که وقت نیست!

بالافاصله غر غرِ غیاث بلند شد:

– خوب شد حالا؟ دیرمون شده اونوقت خانم دوساعت بهونه‌ی الگی واس من ردیف میکنه!

حرفی نزدم و اینبار حق را به او دادم.

چرا که میدانستم حرف‌هایم بی منطقه و فقط از رویِ بی توجه‌ایِ این چند روزِ غیاث بود.

سوارِ ماشین شدیم و چشمم به ساعت و پس از آن به تاریخ افتاد.

با کمی حساب و کتاب و بالا پایین کردن به خاطر اوردم که نوزدهمِ همین ماه تولدم است!

به یکباره انگار ذوق زیرِ پوستم دوید!

نیشم شل شد و غیاث که چاکِ وا رفته‌ی دهانم را دید اخم‌هایش از هم باز شده و گفت:

– چخبره ما خنده‌ی شمارو هم دیدیم نق نقو خانم!

حرفی نزده و بجایِ آن با نگاهی براق خیره‌اش شدم.

پلک ریز کرد و سرش را رویِ شانه‌اش برگرداند:

– نچ! کم کم داره باورم میشه واسه تو یه دعایی چیزی گرفتن.

دستم را در دست گرفت و خیره به چشم‌هایم آهسته رویِ نامش را بوسید و با تنِ صدایی پایین لب زد:

– قربونش برم من! باز نزدیکِ پریودشه هورموناش بالا و پایین شده!

از اینکه تاریخِ عادتِ ماهانه‌ام را به یاد داشت به طرزِ دیوانه‌واری خجالت کشیدم.

طوری که اگر بابا رویِ صندلی جلو نشسته بود و خودش را با قربیلکِ فرمان درگیر نکرده بود، بلند جیغ می‌زدم!

خجالت زده نامش را نالیده و او با خونسرد ترین حالت ممکن پاسخ داد:

– چیه مگه خوشگلم؟ باید یادم باشه شما کی خلق و خویِ نازنینت بر میگرده که نازکشی کنم یا نه؟

حالا برسیم خونه این تن نازتو یه ماساژ مهمون میکنم که تو پریودیت دردت نگیره زیاد!

به بیمارستان رسیدم و دکترم بی توجه به حضورِ غیاث و بابا مواخذه‌ام کرد!

دیگر مظلوم نمایی‌هایم کارساز نبود و حتی غیاث جانبداری‌ام را نمی کرد!

رویِ تخت مخصوصِ شیمی درمانی دراز میکشم و دکتر همان مراحلی که جلساتِ پیش انجام میداد را دوباره و دوباره تکرار کرد.

با این تفاوت که اینبار در بین تزریق لثه‌هایم به خونریزی افتاد و دکتر مشغول دلداری دادنم شد:

– آروم باش ملیسا، دخترِ قوی و شجاعِ من!

تو اولین بیماری هستی که دیدم با جون و دل داره برایِ زنده موندش تلاش میکنه....

حرف میزد و من نمی‌دانستم چرا دردم هر لحظه بیشتر شده و خون با شدت از لایِ لب‌هایم به بیرون فواره میکند.

دکتر دستمال را لایِ لب‌هایم قرار داده و گفت:

– تموم شد! یکم استراحت کن عزیزم، اینجا باش من به همسرت بگم بیاد داخل!

صدایِ کشیده شدن چرخ‌دستی رویِ زمین، مته به خشاشِ روانم می کشید گویی!

پلک رویِ هم فشرده و دستمال را مابینِ دندان‌هایم محکم فشردم.

تا امدنِ غیاث و پیچیده شدنِ دستش دورِ بازویم انکار سالها طول کشید.

عقربه ها از تپیدن ایستاده بودند و تنم جایی میانِ زمین و اسمان معلق شده بود.

دستم به ارامی مابینِ انگشت‌هایش فشرده شد و صدایِ آرام و کمی گرفته‌اش را شنیدم:

– آقام یاد نداشت هیچ وخت(وقت) به خانم جونم بگه دوسش داره.

خب میدونی بازاری بود و زمخت...

تک خنده‌ای کوتاه کرد و دستم را ارام فشرد:

– خانم جونم بعضی وختا گله میکرد که چرا آقام هیچ وخت بهش نگفته

چقد میخوادش!

من و داراب بچه که بودیم تو صف نونواییِ اسد سگ سیبیل آقام وایمیستاد وسطمون، جفت دستامونو می‌چسبید و سه چار بار فشار میداد!

دستم را سه بار پشتِ سر هم فشرد و اینبار با لحنی که کمی لرزش داشت ادامه داد:

– آخرای عمرش تو بیمارستان بهمون گفت، عادت داشته جا اینکه بگه خاطرِ ما عزیزه واسش، دستمونو فشار بده که بگه هستم، من اینجام، من دوستون دارم!

کمی رویِ صورتم خم شد.

با انگشت به آرامی خون آبی که از گوشه‌ی لبم جاری شده بود را پاک کرد:

– می‌خوام بدونی که حالا من اینجام، من هستم، من خاطرتو از همینجا تا هفت آسمون میخوام خب؟ کم نیار، جا نزن، با هم حلش میکنیم خب؟

دستمال را از لایِ لب‌هایم بیرون کشید و بی توجه به خونی بودنِ پوستِ لبم، خم شد و به ارامی رد شدنِ نسیم از لابه‌لایِ موهایم، رویِ لبم را بوسید.

کفِ دستش را رویِ نیم رخِ چپِ صورتم قرار داد و با نوکِ انگشت مشغولِ کنار زدنِ تارِ موهایم شد.

لبخندی که بیشتر شبیه به یک سناریوی تلخ بود را رویِ لبم نشانده و پچ زدم:

– حال بهم زن شدم...نه؟

نگاه پر از سرزنشش را به گوشه‌ای از موهایم که گویی دچارِ ریزشِ سکه‌ای شده بود دوخته و لب زد:

– حرفِ مفت نزن عزیزم!

معنی پابه‌پا امدن را از غیاث یاد گرفنه بودم!

اینکه مردانه کنارم ایستاده بود سرپوش رویِ تمام رفتارِ زمختِ گذشته‌اش می‌گذاشت!

دست پشتِ کمرم انداخته و تنم را به ارامی از روی تخت بلند کرد و گفت:

– سرگیجه که نداری؟

هر چند دچار دو بینی شده بودم و تویِ سرم انگار چند نفر مشغولِ رقصیدن بودند کلی با این حال دروغ بر زبانم جاری شد:

– نه!

دست دورِ بازویم انداخته و کمک کرد تا از رویِ تخت بلند شدم و سپس گفت:

– بهم تکیه بزن!

و من بی هوا پاسخ دادم:

– همیشه بهت تکیه میزنم...همیشه!

لنگ زدنم را دید و تنم را محکم تر به خود فشرد.

کاش در میانِ بازوهایش از هم می‌گسیختم و هر تکه از من، در قسمتی از وجودش گم می‌شد!

دستم را بندِ پارچه‌ی پیراهنش کرده و بریده بریده زمزمه میکنم:

– هنوز پای حرفت هستی؟

نگاهم را از نظر گذرانده و نگرانی چاشنیِ لحنش شد:

– خوبی ملیسا؟

به دیوارِ پشتِ سرم تکیه زده و از لایِ پلک‌های نیمه بازم خیره‌اش شدم.

غیاث زیباترین مردی بود که بعد از پدرم دیده بودم!

– گفتی...بریم...خونه ماساژم میدی!

– خوبی ملی؟

خوب؟ نبودم و در تمام این مدت وانمود به خوب بودن می‌کردم.

شل شدنِ زانوهایم را گویی دید که به سرعت دست دورِ کمرم پیچانده و با دستپاچگی خطابم کرد:

– ملیسا عزیزم؟ خوبی؟

قبل از اینکه فرصت کنم تا جانم را دو دستی تقدیمش کنم، پلک‌هایم گرم شد و آرام به آغوشِ خوابی که دست‌هایش را به رویم گشوده بود خزیدم و شاید...اینجا...این لحظه...تنها خواب چاره‌ی کارم بود؟

[غیاث]
انگار زمزمه‌ی یا خدا گفتنم آنقدر بلند نبود که به گوشِ خدا برسد!

بر خلافِ تصورِ همه‌ی ما بدنِ ملیسا به درمان مقاومت نشان داده بود!

دیگر خبری از حرف‌های امید بخشِ دکتر نبود و بجایِ برقِ امید اینبار در نگاهش نگرانی را می‌دیدم.

پدرِ ملیسا با شقیقه‌هایی نبض گرفته، عرضِ سالن را طی کرده و مدام زیر لب با خود یک سوال را تکرار می‌کرد:

– دخترم خوب میشه؟

جواب دکتر سکوت بود!

ملیسا را در بخش مراقب های ویژه بستری کرده بودند و از پشتِ شیشه‌ی خاک گرفته نگاهم به جسمِ کوچکش که روی تخت افتاده بود کشیده شد.

اهسته پچ می‌زنم:

– میتونم ببینمش!

– نه متاسفانه! اتاق ایزوله شدست ممکنه باکتری وارد اتاق بشه!

کفِ پاهایش از پتو بیرون زده شده بود و من می‌دانستم که ملیسا به شدت از این موضوع تنفر دارد!

دستم رویِ شیشه مشت شده و آرام لب زدم:

– فقط چند دقیقه! خواهش میکنم!

دکتر با تردید نگاهم کرد و سپس به پرستار اشاره زده و گفت:

– براشون لباس مخصوص بیار! آقای هخامنش امکانش هست باهاتون چند دقیقه‌ای صحبت کنم؟

پدر ملیسا بدون مخالفت پشت سر دکتر راه افتاد و من بعد از پوشیدن لباسی ابی رنگ وارد اتاق شدم!

صدایِ بوق دستگاه پلک‌هایش را باز نمی‌کرد؟

با این سر و صدا این هوای گرفته، چگونه بیهوش مانده بود؟

ارام نزدیکش شده و گوشه‌ی پتو را در دستم مچاله کردم:

– ملی خانمم؟ باز که خوابیدی شما! وا نمیکنی چشای خوشگلتو؟

هیچ عکس العملی نشان نداد.

لوله‌ای که به دهانش وصل شده بود را آرام لمس کرده و پچ زدم:

– این لوله‌ی زشت لبایِ خوشگلتو درد نمیاره؟ وا کن چشاتو ملی! این دُکیه گولمون زد، اینقد گفت خوب شدی که منم شل کردم و باورم شد! اینطوری دراز به دراز افتادی اینجا، خو قربونتِ برم، فکر قلب منم باش که با اینطور دیدنت داره پاره پاره میشه!

گوشه‌ی تخت را به اشتغالِ خود در آورده و بدونِ اینکه گونه‌اش را لمس

کنم، انگشتم را با فاصله و به حالتِ نوازش وار به حرکت در میاورم و زیر لب پچ میزنم:

– دلم...دلم داره میترکه!

میدونی ملی خانم، ایطوریه(اینطوری) که تا یه چیو از دست ندی نمیفمی چقد واست مهمه! نکه تا الانشو نفمیده باشما نه، ولی الان حس میکنم یه تیکه از دلمو با قَمه تیکه تیکه کردن!

بغضی که بیخِ گلویم را سفت چسبیده بود پایین فرستاده و ادامه میدهم:

– پاشو!

واس خاطرِ من نه، واس خاطرِ آقات! من منتظرت میمونم تا وقتی چشایِ خوشگلتو وا کنی خب؟

خم شده و لب‌هایم به ارامی ماسکِ اکسیژنی که رویِ لب‌هایش بود را بوسید!

در اتاق باز شد و پرستار اهسته صدایم زد:

– آقا ساعی!

دست و دلم برایِ بوسیدنِ پلک‌هایش می‌لرزید و کاش این دوری اجباری پایین میافت!

کاش می‌شد تمامِ دردی که به جان می‌خرد را به تن بکشم!

بالاجبار از رویِ تخت بلند شده و تا وقتی که اتاق را ترک کنم نگاهم به جسم نیمه جانش دوخته شده بود.

می‌فهمیدم چقدر تحملِ لوله‌هایی که به تنش وصل شده بود برایش سخت است!

همانقدر که دیدنش در آن شرایط نفس مرا بند می آورد.

– خانم دکتر گفتن اگر میشه برین اتاقشون!

خواستم بمانم.

خواستم مخالفت کنم ولی تنها راه نجاتِ ملیسا اکنون در دستِ همان زن

بود!

همین شد که دوپا داشته و پاهایِ تمام جهان را قرض گرفته و تا اتاق دکتر دویدم!

فقط دویدم!

فقط دویدم و تنها کاری که از دستم بر می‌آمد دویدن بود!

– به پدر ملیسا جان گفتم، در حالِ حاضر ما تنها کاری که میتونیم برایِ بیمار انجام بدیم عمل پیونده.

برگه‌ی سیاه سفیدی به دست گرفته و جلویِ چشمِ هر دونفرمان تکان داد:

– متاسفانه بدنش دیگه جواب کرده!

هرچند تا الان روند درمان خیلی خوب داشت پیش می‌رفت ولی متاسفانه...

ادامه‌ی جمله‌اش سکوت بود!

پاهایم را با حالتی عصبی تکان داده و شقیقه‌هایم را محکم با دست فشردم:

– خب؟الان باید چیکار کنیم؟ چیو باید بهش پیوند بزنین؟

دیوانگی بود که می‌خواستم هر گوشه از تنِ مرا بکنند و به تنِ او پیوند بزنند؟

اگر این کار تنها راهِ نجاتِ ملیسا بود، با جان و دل حاضر بودم تمامِ تنم را فدایش کنم!

دستی گرم شانه‌ام را لمس کرد:

– غیاث جان آروم باش بابا!

چقدر تلخ بود که فرصتی برایِ خوشحالی کردن نداشتم!

اگر ملیسا بیدار بود، از اینکه پدرش اینگونه سعی در دلداری دادنم دازد

خوشحال می‌شد!

– آقای ساعی، من شرایطتتونو درک میکنم.

برای منم سخته که بیمارم...خب چطوری بگم؟

نفسم را کلافه بیرون فرستاده و اهسته لب میزنم:

– خانم دکتر چرا لقمه رو دور سرت داری پیچ میدی؟ الان زن من رو اون تخت لامصب یه عالمه دم و دستگاه و لوله بِش وصل شده.

تا دیروز که یه حرف دیگه میزدین امروز چی شده که میگین تنش جواب کرده؟

الان من باید چیکار کنم تا خوب شه؟

یه چیو میخواین وردارین ازم؟ کجامه که همی الان دست بندازم و درش بیارم؟

با ارامش پاسخ داد:

– آقای ساعی فردی که مبتلا به سرطانه، اونم این نوع سرطان هر روز ممکنه یه اتفاقی واسش بیفته.

بعدم مطمئن باشین من اینجا سیب زمینی و پیاز نمیخوام! هم شما و هم پدرشون باید ازمایش بدین...

با مکث نگاهش را بین جفتمان چرخانده و ادامه داد:

– ازمایش برایِ عمل پیوند مغز و استخوان!

قبل از اینکه من حرفی بزنم، پدرِ ملیسا فی‌الفور گفت:

– همین جا ازمایش میگیرن یا بریم آزمایشگاه؟

در مغزم یک سوال رژه میرفت.

اگر نه من و نه پدرش ناجی او نمی‌شدیم، قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

ملیسایِ من، طعمه‌ی خاک می‌شد؟

از رویِ صندلی بلند شده و سر به زیر میپرسم:

– اگه نشه چی؟

دکتر با آرامی ترین و امیدوارانه ترین لحنی که تا کنون از او شنیده بودم پاسخ داد:

– نشه و نشد و نمیشه رو سعی میکنیم تو کارمون نیاریم آقای ساعی!

ما تموم تلاشمونو میکنیم تا ببینیم خدا چی میخواد!

روی برگه‌ی پیش رو شروع به نوشتن کرد و سپس برگه را به دستم داده و گفت:

– لازم نیست برین آزمایشگاه، توی لابی ازمایشگاه هست!

برگه را از دستش چنگ زده و با گام‌هایی بلند جلوتر از پدرش از اتاق بیرون زدم.

تمامِ زورم را زدم تا زانوهایم تا نخورد، تا به سمتِ اتاقِ ملیسا کشیده نشوم، تا دلم...دلِ بی سر و سامانم کمی آرام بگیرد!

هر چند در دو مورد اول موفق عمل کردم ولی سومین مورد از توانِ من دور بود!

نمیشد...نمی‌توانستم!

– صبر کن پسر!

قدم‌هایم رویِ زمین می‌ایستد!

تا زمانی که پدر ملیسا به سمتم آمد، خیره به سرامیک‌های سفید بیمارستان می‌شوم.

– آروم باش آقا غیاث، اگه قرار باشه اینقدر زود خودتو ببازی که سنگ رو سنگ بند نمیشه عزیز من!

شانه‌ام را به ارامی فشرد:

– من از تو بیشتر ناراحتم!

دخترم، پاره‌ی تنم، همه‌ی جونم اونجا روی تخت بیمارستان داره جون پس میده و از دستِ منی که اراده کنم همه چی واسم فراهمه کاری بر نمیاد!

می‌خوام بشینم و این وسط زار بزنم ولی باید وایستم، وایستم چون امید اون دختر به من و توئه، می‌خوای جا بزنی پسر؟

وقتی ملیسا بهوش بیاد و بفهمه باید عمل بشه، بیشتر از همیشه به امید من و تو نیاز داری، می‌خوای کم بیاری؟ می‌خوای ناامیدش کنی؟

می‌خواستم ناامیدش کنم؟

ناامید کردنِ او از دستِ من بر نمی‌آمد!

نه! حداقل به حرمتِ حرف هایش، صدایش، بوسه‌هایش!

[ملیسا]

– غیاث کجاست؟

دستم میانِ مشتِ بابا فشرده شد.

دستمالِ کاغذی به آرامی عرق‌هایم را از رویِ پیشانی زدود و بابا زمزمه کرد:

– میاد الان باباجون، کشتی مارو تو که!

ترس در صدایش شنیده میشد.

سرم را به ارامی از زیرِ دستش بیرون کشیده و زمزمه کردم:

– خوبم بابا، یه کوچولو فقط حالم بد شد همین، غیاث چرا نمیاد؟

دستش را کنار کشید.

پشتیِ تختم را کمی بالا فرستاد و بالشت را پشتِ سرم تنظیم کرد:

– میاد بابا جان، میاد قربونت برم، نگران نباش کسی شوهر قوزمیتتو نمیدزده!

لب زیر دندان کشیده تا جلویِ خنده‌ی بی موقع‌ام را بگیرم و سپس گفتم:

– دعوا کردین با هم؟

دستی که مشغولِ نوازش کردن پشتِ دستم بود از حرکت ایستاد.

بابا نگاهش را به نقطه‌ای از تخت دوخت و گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت:

– نه.

– پس چرا....

میانِ حرفم پرید.

ابتدا پشتِ دستم را به آرامی بوسیده و سپس گفت:

– پسرِ خوبیه!

همین یک جمله‌ی کوتاه، نفسم را از شدتِ خوشحالی بند آورد.

اینکه می‌دانستم دیگر خبری از آن غیضِ پنهانی بابا و خجالت زدگی‌های غیاث نیست، کمی حالم را بهتر می کرد.

قبل از اینکه حرفی بزنم، تقه‌ای به در کوبیده شد و پس از آن غیاث در حالی که دسته گلِ رزِ بزرگی را در اغوش کشیده بود وارد شد:

– یالله!

دهنم با دیدنِ دسته‌ی گل باز ماند و مردِ دیوانه‌ی من در حالی که سر به زیر جلویِ پایش را می‌دید نزدیکمان شد!

– غیاث این چیه دیگه!

دسته گل را با احتیاط رویِ قسمتِ پایینیِ تختم قرار داد و نگاهِ بی قرار و نگرانش را به چشم‌هایم دوخت:

– گل برای خانم گل!

نوکِ انگشتم لطافتِ برگِ رزها را لمس کرده و شیدا شده لب می‌زنم:

– عاشقشونم!

– دِ نشد دِ! تو فقط باید عاشقِ من باشی.

صدایِ در خبر از رفتنِ بابا می‌داد.

سر برگردانده و مردم را دست به جیب، در حالی که آستینِ پیراهنِ مشکی‌اش تا ارنج بالا زده شده بود و تتوهایِ عجیب و غریبش را دست و دلبازانه به رخم می‌کشید دیدم!

لبم به لبخند باز شد و دستِ سِرم خورده‌ام را به سمتش دراز کرده و پچ زدم:

– دلم واست تنگ شده بود!

به سمتم پرواز کرد.

لبه‌ی تخت نشست و برای یک لحظه آنچنان در اغوشش فشرده شدم که صدایِ جیغِ استخوان‌هایم گوشم را کر کرد.

– آخ غیاث!

ذره‌ای از فشارِ بازوهایش کم شد.

کنارِ گوشم در حالی که پشتِ کمرم را نوازش می کرد با تمنا لب زد:

– جانم؟ جونِ من! خوشگل خانمِ من! بیشرفِ خونه خراب کن تو نمیگی من دلم هزار و یک راه میره وقتی اینطوری میبینمت؟ هوم؟

چقد بِت گفتم تقویتیاتو سر وقت بخور که چش و چالت اینطوری گیج نره؟

گوش نمیدی که لامصب...

شقیقه‌ام را پر سر و صدا بوسیده و نگاهی به لب‌های جمع شده‌ام انداخت:

– چیه؟ اونطوری نیگام نکن خانم من زن و بچه دارم!

خنده‌ام را پشتِ لب‌هایِ جمع شده‌ام پنهان کرده و طلبکارانه پشتِ دستم را به نرمی به خطِ فکش کوبیدم:

– زنت که منم، بچت کیه؟

خم شد، با حرص و استیصال و جنونی که می‌دانستم از ترسِ نبودنم به دلش افتاده، محکم گونه‌هایم را بوسید و در آخر با حرصی خفته لبِ پایینم را گاز گرفت:

– قربونت برم شما خودت بچه‌ای دیگه! من تا شما رو بزرگ کنم که به

حرفم گوش بدی ده شیکم زاییدم!

سرش را به پیشانی‌ام تکیه داده و من اینبار بی توجه به حرص خوردنش با صدایِ بلند می‌خندم.

انگشت‌هایش را دو طرفِ لب‌هایم قرار داده و فشاری به گونه‌هایم وارد کرد.

لب‌هایم غنچه مانند بیرون زده و غیاث با حرص در حالی که سعی در پنهان کردنِ لبخندش داشت پچ زد:

– بیشرفِ پدر درار! آره بخند، بخند تو نخندی کی بخنده نخودچی؟

دستش را پشتِ سرم سرانده و به محضِ اتمامِ جمله‌اش خنده را از رویِ لب‌هایم بوسید!

تنم در میان بازوهایش گم میشود و من در میان نفس نفس زدنمان می‌فهمم یک چیز طبیعی نیست.

خشمی که در میان بوسه‌هایش حس میکردم انکار نشدنی بود.

دستم را آرام به پشت سرش سرانده و با چنگ انداختنِ پوستِ گردنش بی نفسی‌ام را اعلام کردم.

کمی از تنم فاصله گرفت.

پیشانی به صورتم چسبانده و عمیق نفس کشیو.

نگاه نگرانم را به چشم های نیمه بازش دوخته و آرام لب می‌زنم

– چیشده؟

پلک باز کرد.

در میانِ بلبشوی نگاهش زنی را میدیدم زار و رنگ پریده با بدنی لاغر مردنی، صورتی رنگ پریده و موهایی ریخته شده و غیاث چه گناهی کرده بود که سرنوشتش به گره خورده بود؟

دستم رویِ نیم رخ صورتش نشسته و بالافاصله سر کج کرد.

کف دستم را بوسید و لب زد:

– جونِ من!

بچه که نبودم دیگر!

می‌فهمیدم در میان این همه حسِ خوب، چیزی اضافیست!

با هر دو دست دو طرفِ صورتش را گرفته و تنش را تکانی کوتاه دادم:

– چیشده غیاثم؟

پلک بست تا کلافگی نگاهش را نبینم؟

یا میم مالکیتی که تنگِ اسمش چسبانده بودم حالش را درگون کرده بود و من نمی‌دانستم چرا تمام فکرم سمتِ احتمالِ اول پرواز می‌کند!

نگرانی تمامِ مرا فرا گرفته بود.

کفِ دستم را دوباره بوسید و همانجا با چشم‌هایی بسته زمزمه کرد:

– یه چیزی می‌خوام بهت بگم ملیسا!

جان بکن مرد!

بگو...

بگو و دلشوره‌ام را امان بده!

نگاه منتظرم خطِ عمیقِ رویِ ابرویش را از نظر گذراند و غیاث بالاخره لب به سخن باز کرد:

– این دُکیه...میگه بدنت دیگه به شیمی درمانی جواب نمیده!

میگه...میگه باس مغز و استخونِ مارو در بیارن به تو پیوند بزنن تا حالت خوب شه!

– چی؟!

زمزمه‌ی زیر لبی و بهت زده‌ام از دهان خارج نشده بود که غیاث با هول و ولا پاسخم داد:

– هیچی! هیچی قربونت برم! چیزی نشده که، اگه اون یه تیکه استخون حال تو رو خوب میکنه...

میان صحبتش پریده و به آرامی پاسخ دادم:

– گفت... برین ازمایش بدین نه؟!

پاسخش را می دانستم!

این روزها انگار یک بارِ دیگر در فاصله‌ی دوازده سال برایم اتفاق افتاده بود!

انگار تهِ این داستان را می دانستم، می‌فهمیدم، حس می کردم!

خودم پاسخِ خودم را دادم:

– بابامم...تو هم...جفتتون آزمایش دادین!

حرفم را نمی‌فهمید که بلاتکلیف مرا وادار کرد که نگاهم را به چشم‌هایش بدوزم و گفت:

– اره خب، مشکلش چیه الان ملی؟ من نفهمم الان تفهیمم کن این قیاقه‌ی ماتم زده واس چیته؟

اما من می‌دانستم!

من...منِ مادر مرده می‌دانستم!

برایم عینِ روز روشن بود و می‌دانستم که انتهایِ این راه به کجا ختم می‌شود.

دوازده سالِ پیش برای اولین بار، زمانی که اسمِ لوسمی حاد به گوشم رسید، آن را دُزِ بالاتری از بیماریِ سرماخوردگی می دانستم.

چسب زخم‌های فانتزی‌ام را برداشته، رگ‌های ورم کرده‌ی مادرم را میپوشاندم.

بچه بودم دیگر!

چند ماهِ بعد شاهدِ روز به روز آب رفتنِ مامان شدم، هم من و هم بابا ازمایش دادیم و هیچ وقت از خاطرم نمی رود که بخاطرِ فرو رفتن یک سوزنِ کوچک چگونه گریه می کردم و چگونه اشک‌هایم با دیدنِ مامان از حرکت ایستاد!

آن روز نمی‌دانستم که این آخرین باریست که شکلاتِ فندقیِ کاراملیِ مورد علاقه‌ام را از مامان تحویل می‌گرفتم و پس از آن....

بچه بودم دیگر!

نه دی‌اِن‌اِی من و نه بابا با مامان مطابقت نداشت و من...درست چهارده روز پس از انجام آزمایش او را از دست دادم و اکنون، این جواب برایم از پیش تعیین شده بود...

جوابِ آزمایش مغز و استخوانِ غیاث و بابا، هیچ مطابقتی با من نداشت!!

ارام سر تکان می‌دهم و سعی می‌کنم بغضِ خانه خراب کنم، صدایم را نشکند:

– خوبه!

دست زیرِ چانه‌ام انداخت و سرم را بالا گرفت.

نگاهِ جستجو گرش را مابینِ چشم‌هایم به حرکت در آورده و زمزمه کرد:

– خوب که...چیشده ملی؟

اگه میگی خوبه پَ غمِ این چشا چی میگه؟ اگه بده بگو منم ملتفت شم!

نمی‌خواستم ناامیدش کنم، دستم را آرام رویِ گردنش به حرکت در آوردم، لبخندی رویِ لب نشانده و با تنِ صدایی پایین زمزمه کردم:

– خوبه عزیزم! حالا بذار جوابِ آزمایش بیاد ببینیم چی به چیه! من کی مرخص میشم؟

تغییرِ موضوع آنقدر واضح بود که غیاث متوجه شد و با این حال چیزی به رویم نیاورد.

نفسش را آهسته بیرون فرستاد و گفت:

– فعلا اینجا باس بمونی تا ببینیم چی میشه، اذیتی؟

از همان بچگی تا به حال ترس از بیمارستان کابوسم بود!

با کمکِ غیاث تکیه‌ام را به تاج تخت داده و سرم را به نشانیِ تایید تکان می‌دهم:

– اذیتم دلم میخواد بریم خونه!

اینجا بوی الکل میاد همش، پرستاره بلد نیست رگ پیدا کنه پشت دستمو کبود کرده، تو هم که پیشم نیستی!

با دستمال به آرامی گوشه‌ی چشم‌هایم را از اشک پاک کرد و گوشِ دلش را با عشق به غر غر هایم سپرد.

پشت دستِ آنژوکت خورده‌ام را ارام بوسید:

– از چی غر میزنی جونم؟ من که پیشتم، پشت در میمونم هر وقت کار داشتی میام پیشت!

با کفِ دست به تخت کوبیده و لب زدم:

– پشت در به چه درد من میخوره؟

من میخوام اینجا بمونی، پیشم، کنارم، بغلم کنی، الان کی جواب منو میده که دلم بغلِ شوهرمو می‌خواد؟

گوشه‌ی پلک‌هایش چین افتاد و لب‌هایش به آرامی کش آمد، چقدر لبخندش زیبا بود و چقدر دلم برایِ خنده‌هایش تنگ می‌شد!

دلم می‌خواست تک به تکِ این لحظات در حافظه‌ام ثبت شود!

اگر شانس با من یار می بود و تنها شش روز بیشتر از مادر عمر می‌کردم، قریب به بیست روزِ دیگر کنارِ این مرد می‌ماندم!

کاش همه چیز در حافظه‌ی من ثبت میماند و از حافظه‌ی غیاث پر می‌کشید!

– این غمو تو چشمات نبینم ملوس!

زبریِ ته ریشش را آرام می‌بوسم.

بغضم را در سینه مخفی نگه داشته و همانطور که موهایِ کوتاهی که به تازگی رویِ سرش در آمده بود را نوازش می‌کردم لب زدم:

– به پرستار میگی یدونه تخت بیاره امشب پیشم بخوابی؟ بدون تو خوابم نمییره!

نگاهش را دور تا دورِ اتاق چرخاند و رویِ کاناپه‌ی کرم رنگ مکث کرد:

– همونجا می‌خوابم!

نگرانِ سلامتی‌اش بودم!

هر چند می‌دانستم بدنش از فولاد سفت تر است وگرنه چه کسی
می‌توانست برای مدتی طولانی رویِ تخت زوار در رفته‌ی اتاقِ او بخوابد؟

بجز من!

بجز منی که شب تا صبح در اغوشِ همین مرد چلانده می‌شدم!

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم:

– می‌خوام خیلی نزدیکم باشی! خیلی زیاد.

می‌خواستم عطرِ تنش را ذخیره کنم.

شاید بعدها به کارم می‌آمد!

حالِ بدم از چشم هایم چکه می‌کرد و غیاث به وضوح متوجه شده بود که آهسته لب زد:

– بغلت کنم؟

این دیگر چه سوالیست مرد؟

مگر نمی‌دانی تنم در هوایِ هم آغوش شدن و هم نفس شدن با توست!

پلک رویِ هم می کوبم و بغضِ سرکشم بالاخره از لابه‌لایِ پلک‌های نیمه بازم سر باز می‌کند:

– بغلم کن!

در اغوشش کشیده می‌شوم و درد، در رگ‌هایم جان می‌گیرد!

دستش رویِ کمرم حرکت کرده و پهلوهایم را ارام قلقلک می‌دهد.

در میانِ بغض می‌خندم و به نشانه‌ی اعتراض دندان‌های نیشم پوستِ گردنش را میخراشد:

– آخ!

– حقته!

چشم‌هایش را ریز کرد.

زبان رویِ لبِ پایینش به حرکت در آورده و نگاه خیره‌اش را به چشم‌هایم می‌دوزد:

– تو چرا دلت واسه من نمیسوزه ملوس؟ هوم؟ چطوریه که دلت میاد من دست و پا بسته رو هی بذاری تو خماریِ خودت؟

نکن بی وجود!

من همینطوری نسختم، نسخ تر از اینم نکن!

دست من نبود که غمِ چشم‌هایش دیوانه‌ام می‌کرد!

بوسه‌ای کوتاه رویِ لب‌های از هم فاصله گرفته‌اش نشانده و پچ زدم:

– بعدا از خجالتت در میام عزیزم...

دستش چنگِ کمرم شده و با لب‌هایی که میدانستن به قصدِ نخندیدن

جمعشان کرده به لب‌هایم کوبید:

– بچه پرووو رو ببینا! یه ذره شرم و حیا نداری شما؟

کجاست اون فنچی که روزای اول زندگیمون هی خودشو چادر چاقچول میکرد جلوم؟

پشت چشم نازک میکنم و کاش تمامِ این خاطره‌ها از فکرش پاک شود!

کاش لحظاتِ نبودنم برایش آسان بگذرد!

پره‌های بینی‌ام باز و بسته شد و آرام طوری که صدایم نلرزید زمزمه کردم:

– شرایطِ الانمون بده عزیزم؟

می‌خوام بشم همونی که جلوت چادر پیچ می‌کرد خودشو؟ من مشکلی ندارما هر طور شما راحتی عشقم!

حرص که می‌خورد، انگار زیبا تر می‌شد!

من دیوانه نبودم که این مرد را پرستش می‌کردم؟

خواست حرفی بزند که تقه‌ای به در کوبیده شد.

نفسِ پر حرارتش را پشتِ لبم خالی کرد و قبل از اینکه فاصله بگیرد زمزمه‌ی ارامش را شنیدم:

– من حساب تورو میرسم موش کوچولو! بفرمایید!

درب اتاق باز شد و قامتِ بابا با آن اُوِر کتِ بلند داخلِ چهارچوبِ در نمایان شد!

– مزاحم که نشدم؟

فرصتی برای سرخ شدن پیدا نکردم.

اصلا خجالت کشیدن در این شرایط دیگر معنی نداشت!

بابا وارد اتاق شد و نگاهی به دور و بر انداخت و پرسشی گفت:

– اذیت که نیستی اینجا؟ میخوای یه اتاق دیگه برات بگیرم؟

مچ دست غیاث را چنگ زدم و بهانه گیری‌ام را در انتهایِ گلویم خفه کردم:

– نه اذیت نیستم فقط به پرستار میگی یدونه تخت دیگه بیاره بابایی؟ می‌خوام غیاث پیشم باشه!

دیگر نپرسیدم جوابِ آزمایشی که جوابش برایم از روزِ روشن واضح تر بود چه شد!

درست نبود همان یک ذره امیدی که ته دلشان جوانه زده بود را قطع کنم!

شاید تنها از پس شرایط بر نمی‌آمدم اما...تاب و تحملِ دیدن غمِ غیاث و بابا را نداشتم.

لب‌های بابا به خنده کش آمد.

هر دو دستش را به چشم‌هایش کوبیده و گفت:

– رو چشمم بابا جون.

پس دیگه مشکلی نداری نه؟خیالم راحت باشه؟

من باید یه سر برم تا خونه زود میام.

غیاث پا در میانی کرد و همانطور که با انگشتِ شست پشتِ دستم را نوازش می کرد گفت:

– شما برین یه خورده استراحت کنید من پیشش میمونم، نگران چیزی نباشین.

نمی‌دانم چرا بابا بدون مخالفت، سریع موافقتش را اعلام کرد.

البته اگر قلمبه بودنِ گلویش را فاکتور بگیرم و خیسیِ چشم‌هایش را به پایِ خستگی بذارم، می‌شد گفت از رویِ خستگیِ بیش از اندازه‌اش پیشنهادِ غیاث را پذیرفته، نه بغضِ خانه خراب کنش!

لبه‌ی تخت نشست.

ابروهایِ کم پشتم را نوازش کرده و گفت:

– تو هم دل نگرون چیزی نباش خب؟ الان می‌دونم ته دلت چه خبره. نگو نه که من از چشات همه چیو می‌فهمم. نگرانی نشه؟

دستم را فشرد.

نه اینکه نگرانی یا بغضم کمرنگ تر شود نه!

اما احساسِ امنیت کردم.

همین که دیگر تنهایی بارِ این حقیقت را به دوش نمی‌کشیدم برایم کافی بود.

– شده به پای هر کی تو این شهره میفتم، ولی نمیذارم تو چیزیت بشه! به دوست و دشمن رو میندازم ولی نمیذارم تو این حال بمونی!

ملوس ببین منو!

دست زیر چانه‌ام زده سرم را بالا گرفت:

– حواست به من باشه فقط خب؟

نمیخواد خودتو درگیر این کنی که جواب ازمایشا بهم میخوره یا نه.

تو فقط فکر و ذکرتو بذا پا اینکه وقتی حالت خوب شد چطوری میخوای جبران کنی، باشه خانم؟

میان بغض می‌خندم.

اینکه می‌دانست چگونه تنها با یک حرف حالم را زیر و رو کند عجیب بود!

نوکِ انگشتش به آرامی خطِ لبخندم را نوازش کرد، خم شد و خطِ رویشِ موهایم که اکنون چیزی از آن باقی نمانده بود را بوسید و همانجا پچ زد:

– دیگه نبینم دمغ باشی، من الان تنها امیدم تویی!

خودم به قدر کافی پودرم ملوس، وقتی میبینم چشات اینطوری پر آب میشه...

مابقی جمله‌اش نفسِ عمیقی بود که از انتهایِ گلویش بیرون پرید.

زمانی که اینچنین شرایط برایش دشوار می‌شد از خودم متنفر می‌شدم!

– برو خونه یکم استراحت کن عزیزم، این چند روز حسابی خسته شدی، چشمات قرمز شده!

به نشانه‌ی لبخند گوشه‌ی لبش را بالا داد.

انگشتِ حلقه‌ام را بوسیده و دمی عمیق از پشتِ دستم گرفت و همانجا زمزمه کرد:

– بنازم خوشگل خودمو که فکرِ خواب و خوراک آقاشه! شما نگران من

نباش ملوس خانم شما فکر خودت باش که چوب خطتت حسابی داره پر میشه ها! از ما گفتن بود!

سر روی شانه‌اش می‌گذارم و اجازه می‌دهم بوسه‌هایش سرِ تاسم را نوازش کند.

انگشت‌هایش را مابینِ انگشت‌هایم قفل کرده و با لحنی آمیخته به شیطنت لب می‌زنم:

– من اصلا عاشق جبرانم غیاث! میمیرم واسه جبران کردنم اونم واسه‌ی تو!

اینبار صدایِ خنده‌ی جفتمان بلند شد و مابینِ خنده‌هایم غیاث دو طرف صورتم را در دست گرفت.

پر از حرص و طمع بوسه‌ای روی لبم کاشت و همانجا در حالی که سعی داشت لبخندش را کنترل کند حرص زده غرید:

– این دیگه آخریشه خب؟ دیگه حق نداری تا وقتی دستم بستست اینطوری ناز بریزی واسم بیشرف!

و بعد خنده‌ی بلندم را در جا خفه کرد و دست‌هایش مرزهایِ تنم را شکافت!

غزاله و داراب و خانم جان به دیدنم آمده بودند.

خانم جان همین که فهمید بدنم به شیمی درمانی پاسخ نداده گریه را از سر گرفت.

هر چند که غیاث سعی در آرام کردنش داشت، اثر نکرد که نکرد.

این زن زیادی برای من مادری به خرج می‌داد.

زیادی به فکرم بود و در این شرایط که نبود مادرم را بیشتر از هر زمانی حس می کردم، به دادم رسیده بود!

غزاله دستم را به آرامی در دست گرفت و خالِ ریزِ کفِ دستم را نوازش کرد:

– خوبی عشقم؟

گوشه‌ی پلک‌هایم چین افتاد و نگاهِ مهربان و نگرانش را از نظر گذراندم.

سر به نشانه‌ی تایید تکان داده و با شیطنتی که حال و هوایش را عوض کند لب زدم:

– فکر کنم منو با آقا میثاقت اشتباه گرفتی عزیزم!

سریع منظورِ حرفم را درک کرد و گونه‌هایش گل انداخت.

نگاهم از پشتِ سرش به غیاث افتاد که لب‌هایش را رویِ هم می‌فشرد و لبخندش را به بند کشیده بود.

می‌دانستم که همه چیز بینِ غزاله و میثاق جدیست و هر چه بیشتر این دختر را می‌شناختم، بیشتر به میثاق حق می‌دادم که عشقش را به پایش بریزد!

خانم جان اشک‌هایش را با دستمالِ گلدارش زدوده و به آرامی زمزمه کرد:

– ملیسا مادر، بهتری قربونت برم؟ اگه حالت خوب نیست می‌خوای ما بریم؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان داده و گفتم:

– نه این چه حرفیه! اتفاقا خوب کردین اومدین دلم براتون تنگ شده بود!

دستمال را دورِ انگشت‌هایش پیچانده و انگار برایِ گفتنِ حرفش کمی مردد شده بود!

غزاله نگاهش را بین من و غیاث چرخانده و آهسته گفت:

– خاله زنگ زده بود، پرسید ملیسا کدوم بیمارستان بستریه می‌خواست بیاد واسه عی...

جمله‌اش با صدایِ باز شدنِ در نیمه کارِ ماند!

سر چرخاندم و نگاهم درست به نگاهِ دومین عاملِ عذابم گره خورد!

دهانی که از تعجب باز مانده بود را به زور بستم تا مبادا بی احترامی به حساب بیاید.

ثریا با دسته گلی بزرگ از گل‌های نرگس پشتِ سر زنی چادرپوش وارد اتاق شد!

خودم را کمی رویِ تخت جمع و جور کردم و به زنی که برای اولین بار می‌دیدمش خوش آمد گفتم:

– سلام...خیلی خوش اومدین!

مهربان لبخندی به سمتم هدیه داد، به سمت تخت آمده و به محض دلداری دستش را رویِ شانه‌ام فشرد:

– سلام عزیزم خوبی؟

اما تمام هوش و حواسِ من معطوفِ پشت سر بود!

ثریا دسته گل را به غیاث داده بود و آنچنان خیره نگاهش می‌کرد که دست و دلم به لرز افتاد:

– ممنون!

انگار مشتاق نبودنم برای سلام و احوال پرسی را فهمید که تنها شانه‌ام را فشرد و سپس به سمت خانم جان رفت.

لب‌خوانی ثریا را فهمیده و تا پایِ مرگ پیش رفتم:

– سلام پسر خاله!

غیاث دسته گل را در دست گرفته و بی توجه به ثریا عقب گرد کرد و گفت:

– خوش اومدی خاله! لازم نبود با این زانو دردت بکوبی تا اینجا بیای!

– ای بابا پسر جان تو که سال تا سال یه سراغی از خالت نمیگیری، تو چطوری داراب؟

احوال پرسی از سر گرفته شد و این وسط نگاه من بود که چشم‌های لنز گذاشته‌ی ثریا را نشانه رفت.

شالِ آبی و زیبایش را به طرز دلفریبی دورِ سرش پیچانده بود.

لنزِ آبی رنگ گذاشته بود و رژِ قرمز رنگش، پوستِ سفیدش را جلا میداد.

نزدیک تخت آمد، زبان رویِ لب کشیده و همانطور که به سمتم خم می‌شد لب زد:

– چطوری عزیزم؟!

نمایشی و رویِ هوا گونه‌ام را بوسید و می‌دانستم از اینکه تن به عزرائیل داده بودم خرسند است!

لبم را نمایشی کش دادم و همانطور که به روبرو نگاه می کردم گفتم:

– ممنون...عزیزم!

فاصله گرفت.

چاکِ لبش را عمیق تر نشانم داد، شال از رویِ سرش سر خورد و همانطور که با دست و دلبازی موهایش را به رخم می کشید با لحنی که خباثت از آن چکه می کرد گفت:

– ولی من اینطور فکر نمی کنم عزیزم!

نگاهم به رنگِ روشنِ موهایش کشیده شد!

اخرین باری که دیده بودمش، موهایش این رنگی نبود!

حتی به خاطر نداشتم پوستِ صورتش اینقدر صاف و رنگ پریده به نظر برسد.

نگاهِ خیره‌ام را که رویِ موهایش داد، شال را رویِ سرش انداخت و چهره‌ای معذب به خود گرفت:

– ای وای! حواسم نبود.

و من می‌دانستم تک به تک رفتارش از رویِ قصد است!

عقب گرد کرد و درست از پشتِ سر غیاث، طوری که اندامِ منحوسش به تنِ غیاث کشیده شد، رد شد.

کنار مادرش که مشغول حرف زدن با خانم جان بود نشسته و با کف دست نمایشی خودش را باد زد:

– وای چقدر گرمه! پسرخاله این پنجره رو باز میکنی.

داراب واکنش نشان داده و گفت:

– ببخشید دختر خاله ولی نمیشه، زن داداش سردش میشه! میبینی که یُخدِه (یه خورده) ناخوش احواله!

دندان‌های یک دست سفید و ردیفش را به رخ کشید و با خنده‌ای مصنوعی گفت:

– داراب جون این همه آدم تو هم چپیدیم نمیشه که بخاطر یه نفر همه گرما بخورن!

غیاث راهش را به سمتم کج کرد.

بالای سرم ایستاد و شالی که سعی داشتم رویِ سرم فیکس کنم را مرتب کرد.

با مهربانی خم شد و همانطور که رویِ سرم را می بوسید گفت:

– شما گرمته ثریا جان میتونی تا حیاط بری و برگردی، خانمم سرما میخوره!

برایم عجیب بود که به یکباره همه در صددِ دفاع از من برخواستن!

غزال فوری از روی صندلی بلند شد و بی توجه به چشم و ابرو امدن خانم جان گفت:

– اره ثریا؟ میخوای بریم تا حیاط و برگردیم!

ثریا آچمز شده به نظر می‌رسید و در این میان سقلمه‌هایی که از جانب مادرش به پهلویش کوبیده میشد را دیدم!

جالب بود که دم نمی‌زد و از رو نمی‌رفت.

شانه بالا فرستاد و خیره به نیم رخ غیاث گفت:

– آخه خودِ غیاثم عرق کرده، گفتم شاید گرمش باشه بهتره یه بادی به صورتش بخوره!

لعنتی! لعنتی! لعنتی!

آنِ میمِ لعنتیِ حال به هم زن حتی اگر از قصد نبود روحم را خراشید.

غیاثش؟ غیاثِ لعنتیِ من از کِی به انحصارِ این شیطانِ انسان نما در امده بود که من نمی‌دانستم؟

دست چپِ غیاث را محکم چنگ زده و با صدایی که سعی در نلرزیدنش داشتم، تنها پچ زدم:

– مرسی ثریا جان که به فکر شوهر منی، ولی غیاث خودش زبون داره... مگه نه غیاث جان؟

جمع در سکوت فرو رفت.

هر چند که تا همان لحظه‌هم بجز پچ پچِ خانم جان و خاله‌خانم حرفِ دیگری وسط نیامده بود!

ثریا تک خنده‌ای شوکه شده کرد و دست پیش را گرفت:

– من که حرفی نزدم عزیزم! هر طور راحتی

و بعد نگاهش را به دستانِ حلقه شده‌یمان دوخت!

می‌دانستم از حسادت بند بندِ اندامِ وجودش در حال سوختن است!

با کف دست خودش را باد زد و خاله خانم بی مقدمه گفت:

– خب دیگه خواهر جان، خداروشکر حال ملیسا هم خوبه، ما هم اومدیم یه سر بزنیم و بریم دیگه.

رو به دخترش ادامه داد:

– بریم مادر.

خانم جان پشت بندش بلند شده و همانطور که چادر مشکیِ رنگ و رو رفته‌اش را رویِ سرش مرتب می کرد گفت:

– بچه ها شما هم پاشین بریم، ملیسا یه خورده استراحت کنه.

زبانم به مخالفت نچرخید.

هر چه زودتر شرِ ثریا از سرم کنده می‌شد برایم بهتر بود.

تنها یک تعارف خشک و خالی کردم:

– زحمت چیه شما رحمتین.

خانم جان خم شد.

رویِ پیشانی‌ام را بوسیده و بعد از خداحافظی از اتاق خارج شدند.

غیاث هم به منظورِ بدرقه کردنشان از اتاق خارج شد.

نگاهم به جایِ خالیِ ثریا دوخته شد!

حتم داشتم که از حرصِ من رنگ موهایش را طلایی کرده بود و لنزِ چشم‌هایش به منظورِ به چشم امدن در برابرِ غیاث بود!

پشت به در دراز کشیده و ملحفه را تا رویِ شانه‌هایم بالا کشیدم.

همه چیز بهم گره خورده بود.

انگار خدا می‌خواست که در این شرایطِ سخت، ثریا و هانیه همچون سنگ بر سرم آوار شوند!

صدایِ باز و بسته شدنِ در را شنیده و با فکر اینکه غیاث وارد اتاق شده برنگشتم!

ملحفه را مابینِ انگشت‌هاین چلانده و اهسته گفتم:

– بالاخره رفتن؟!

چند ثانیه سکوت و سپس صدایِ ثریا شوکه‌ام کرد:

– نه عزیزم، من تازه برگشتم!

قبل از اینکه فرصت نیم خیز شدن پیدا کنم، صدایش را درست نزدیک به گوشم شنیدم که اهسته لب زد:

– برگشتم تا چیزی که حقم بوده رو ازت پس بگیرم ملیسا!

نگاه بهت زده‌ام را به سمتش چرخاندم.

گوشه‌ی لبِ سرخ رنگش را بالا فرستاد و پشتِ دو انگشتش را نوازش وار رویِ صورتم حرکت داد.

– دروغ چرا؟ زیاد خوشحال نیستم از مریض بودنت.

دلم می‌خواست یه حریف قدر داشته باشم، رو در رو بشه باهام ولی خب...

نگاهش به کبودیِ کمرنگِ زیر گردنم دوخته شد و با بی رحمی نگاهِ پر از نفرتش را به چشم‌هایم دوخت:

– تو خیلی ضعیفی ملیسا! دلم واست میسوزه.

هنوز یک سالم نشده که ازدواج کردی و اونقدر وقت نداری تا سالگرد ازدواجتو جشن بگیری!

ولی چه میشه کرد؟

لبخندش را امتداد داد، سر پایین آورده و کنار گوشم طور یکه ذره ذره‌ی صدایش در گوشم‌هایم نفوذ می کرد، ادامه داد:

– شوهرت حقت نیست!

چیزی که حقت نباشه برمیگرده به صاحب اصلیش!

ولی میدونی دختر؟ من عقب نشینی نمیکنم، متاسفم که گیر یه ادم عوضی افتادی، متاسفم که مریضیت باعث نمیشه از خواستم دست بکشم.

اول نوبتِ بچت بود...حالام نوبت خودت!

حس کردم قلبم از دره‌ای پر ارتفاع به پایین سقوط کرد!

اینکه همجنسِ خودم، اینگونه سیاه دل باشد برایم عجیب بود!

کنترلِ رفتارم دست خودم نبود که شالِ آبی رنگش را چنگ زده و طره‌ای از موهایش را میانِ انگشتم کشیدم و بی توجه به ناله‌ی پر دردش گفتم:

– فکر می کردم یه ذره فقط یه ذره غرور داری که جایی که سگ تف تو صورتت نمی‌ندازه نمونی ولی نه، انگار ذلیل تر از این حرفایی!

موهایش را پر حرص کشیده و با نفرتی عمیق بی توجه به چشم‌های به اشک نشسته‌اش ادامه دادم:

– ولی می‌دونی چیه؟ من زندگیمو به تو نمیبازم، زندگی‌ای که واسه ساختنش خودمو به در و دیوار زدمو به تو و امثال تو نمیبازم!

– وحشی ولم کن! تو اصلا هر بلایی سرت بیاد حقته، واسه همین مسخره

بازیاته که....آخ....که بچتو از دست دادی!

جنون در من آنچنان شدت گرفته بود که حتی به باز شدن در اتاق و صدای غیاث که با تعجب صدایم می‌زد توجه نکردم:

– ملیسا!

موهای ثریا مابینِ انگشت‌هایم چلانده شد تا جایی که دست‌هایم توسطِ غیاث مهار شده و سعی در آرام کردنم داشت.

نگاهِ خون آلودم به اشک‌های روان شده رویِ گونه‌ی ثریا بود.

غیاث به آرامی پوستِ سرخِ گونه‌ام را نوازش کرده و لب زد:

– چیشده عزیزم؟اینجا چخبره؟

دیدم که ثریا با زیرکی تلفن همراهش را از جیب بیرون کشیده و با بغضی ساختگی به همراه معصومیت لب زد:

– من اومده بودم گوشیمو بردارم پسرخاله و...

صدایِ جیغ بلندم جمله اش را قطع کرد و با دیوانگی همانطور که بازویِ لخت غیاث را چنگ می‌زدم گفتم:

– این کثافتو بنداز بیرون، بندازش بیرون غیاث!

سرم را در اغوش کشیده و با بوسیدنِ پیاپیِ سر و صورتم سعی در ارام

کردنم داشت.

– هیش، قربونت برم آروم باش، الان حالت بد میشه ها! دختر خاله شمام برو دیگه، واستادی بِر و بِر چیو داری نیگا میکنی، گوشیتو ورداشتی برو دیگه!

انگار توقع این رفتار را از غیاث نداشت که ناباورانه نگاهش را بینمان چرخاند و سپس زیر لب زمزمه کرد:

– جواب خوبی رو اینطوری میدن پسرخاله؟ زنت عین حیوونا...

– ثریا!

تشرِ غیاث صدایش را در دم خفه کرد.

میانِ سینه‌اش هق زده و مشتم را به بازویش کوبیدم:

– این عوضی رو بنداز بیرون، آیی!

حالم را به وخامت می‌رفت، از ضربِ حرف‌هایی که به ناحق شنیده بودم!

هیچ وقت در خاطرم نمی‌گنجید که یک زن، بزرگ ترین رنجشم را سرکوفت کرده و به سرم بکوبد.

تا بیرون رفتن ثریا و زمانی که غیاث بدون اینکه دلیل کارم را بپرسد سعی در آرام کردنم داشت یک ریز گریه کردم و دلم تنها به حالِ کودکِ معصومم سوخت که انگار در این دنیا هیچ کس جز خودم، اشتیاقی به امدنش نداشت!

– چی بهت گفت که جوش آوردی خوشگلم؟ آخه یکی دیگه یه زری زده تو چرا با من قهر کردی؟

ملحفه‌ی تخت را محکم تر رویِ صورتم می کشم

انگار می‌خواستم با این کار اشک‌هایی که پشتِ پلک‌هدیم چنبره زده بود را خفه کنم.

پشت به غیاث روی تخت دراز کشیده و در خودم جنین وار جمع شده بودم.

دستِ غیاث به آرامی رویِ بازویم بالا و پایین می‌شد.

گرمایِ نفسش را حتی از پشت ملحفه هم احساس می کردم.

حرارتِ داغی که به کمرم ساطع می‌شد نشان می‌داد که او درست پشت سرم چنبره زده است.

– ملوس خانم با شمام!

دستش دراز شد و ملحفه را از رویِ سرم کنار زد.

شاکی شد سر دز بالشت فرو فرستاده و بینی‌ام را بالا کشیدم:

– ولم کن!

– تا نگی چیشده ولت نمیکنم که! کاری کرد ثریا؟ حرفی زد؟

یاد حرف هایش جگرم را به آتش می کشید!

کاش توان در تنم باقی بود تا می‌توانستم دندان‌های ردیفش را خورد کنم.

قلبم انگار توان و تحملِ این را نداشت که تلخیِ حرف‌های ثریا را بیشتر در

خودم نگه دارم که به یکباره بغضم فرو شکست و گریه‌ی بلندم غیاث را دستپاچه کرد!

سریع دست دورِ بدنم پیچانده و با بوسه‌هایی که رویِ پیشانی و گونه‌ام می زد سعی در آرام و

کردنم داشت:

– جونم؟ چیشده اخه؟ تو تا بم نگی چیشده که من نمیتونم ارومت کنم.

بغضم را فرو داده و لب می‌زنم:

– ثریا...واسه گوشیش نیومده بود!

دستی که مشغول نوازش کردنِ کمرم بود از حرکت ایستاد.

غیاث بازدمش را پر از حرص بیرون فرستاد و بی پرده و به یکباره لب جنباند:

– ای بر پدر تو لعنت زنیکه‌ی روانی!

خدایا ما چه گهی خوردیم که مارو با این فامیل کردی!

رُسِ مارو این بشر کشید!

به دنبال حرفش فحشیِ رکیک نثار ثریا کرد.

اگر دروغ نگویم در میانِ حال بد تنها کمی ناسزا گفتنش آرامم کرد!

اب بینی‌ام را بالا کشیده و مظلومانه پچ زدم:

– می‌دونی بهم چی گفت؟

گفت از اینکه...بچمون مرده خوشحاله!

گفت خودم میمیرم میاد جامو میگیره، غیاث قول بده اگه مردم نری اون عفریته رو بگیری!

بالافاصله اخم در هم کشید.

دستش که تا آن لحظه رویِ بازویم نوازش وار حرکت می‌کرد به یکباره بازویم را چنگ زده و با فکی که بهم قفل شده بود لب زد:

– این چرت و پرتا چیه داری سر هم میکنی؟

هر چند صدایش بلند نبود ولی با این حال بغضم تشدید پیدا کرد.

شاید درکِ من برایِ غیاث کارِ سختی بود!

شرایطِ من و حرف‌هایی که ثریا با بدجنسی به نافم بسته بود حالِ روحی‌ام را بیش از پیش خراب کرده بود

لب‌های لرزانم را یک دور از نظر گذراند و فشارِ دستش رویِ بازویم کم شد:

– قرار نشد از مرگ و میر حرف نزنی ؟ نگفتم خوشم نمیاد؟

ثریام یه گهی خورده یه زری زده، واسه اونم دارم که یاد بگیره چطوری با زنِ من باید صحبت کنه، دلیل عزا گرفتن تورو نمی‌دونم!

اشک روان شده روی گونه ام را با نوک انگشت زدود:

– تو خودت مگه نمیدونی تموم جونم به تو بنده؟ بعد حرف از مرگ و میر میزنی؟ دِ آخه...

مکث کرد و دستی رویِ سرش کشید.

زیر لب شروع به غرغر کرد.

دست دراز کرده و ارام بازویش را لمس کردم:

– غیاث؟

– بله؟

انگار دلم داشت می‌ترکید و همین حرف ساده‌ی غیاث صدای گریه ام را بالا برد.

با نچی از روی کلافگی بلند شد.

دست به کمر روبرویم ایستاد و بر خلاف هر بار که در هنگام گریه سعی داشت ارامم کنند اینبار گفت:

– از وقتی بستری شدی فکر کنم اینبار صدمته که داری سر هر چیزی گریه میکنی، هم اعصاب خودتو بهم میزی هم منو ب...گا میدی!

قراره تا اخرش همینطوری هی گریه کنی؟

ثریا یه گهی خورده گنده تر از دهنشم خورده، بِت گفتم اونو راست و ریستش میکنم، گفتم یا نگفتم؟ پَ الان دلیل گریت چیه ملوس؟

با مظلومیتی که دل سنگ را هم آب می کرد لب می‌زنم:

– تو چشمام زل زد و گفت خوشحاله که بچم مرده، حتی...حتی یه لحظه هم دلش واسم نسوخت غیاث...میفهمی؟

خوشحال بود که اینطوری دارم جون می‌دم به ع...

به یکباره چانه‌ام را میانِ انگشت‌هایش فشرد و بی توجه به صدایِ ناله‌ی از رویِ دردم پر از حرص غرید:

– دهن منو تو یه الف بچه تنهایی سرویس کردی ملوس! آخ، دارم بت میگم اینقدر هی از مرگ و میر صحبت نکن باز میگی؟

مچ دستش را چنگ زده و با چهره ای در هم شده و اصواتی که چندان مشخص نیست پچ می‌زنم:

– آیی، ول کن چونمو! آخ..

تنها فشار انگشتانش کمی کم شد، انگار آتش از چشم‌هایش شعله می کشید، سیبِ آدمش تند تند بالا و پایین می‌شد و شقیقه‌هایش نبض گرفته بود.

– من بت بگم گه خوردم با این تخم جن فامیل شدم بس میکنی؟

هی یه حرفو داری واسه خودت تکرار میکنی...

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و بالاخره چانه‌ام را رها کرد.

از درد چانه‌ام نبود که اشک‌هایم بار دیگر مسیر گونه‌هایم را در پیش گرفت!

– ببین منو ملوس!

یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه حرف مرگو بکشی وسط لباتو بهم میدوزم خب؟

سر تکان می‌دهم.

حرف زدن با غیاث بی فایده بود آن هم زمانی که سر کوچک ترین حرف‌هایم جوش می‌آورد!

قبل از اینکه پشتم را به او کنم، شانه‌ام را گرفته و گفت:

– حالام تموم کن این قهر مسخرتو!

میدونی خوشم نمیاد و هی لباتو باد میکنی و روتو اونور میکشی؟

من چه غلطی کردم عاشق توئه توله سگ شدم که اینطوری دهنمو ب...گا بدی!

حساس شده بودم که حتی همین حرفِ غیاث هم برایم حکمِ فحش را داشت!

با دلی شکسته و چشم‌هایی اشک بار زمزمه میکنم:

– مگه...مگه من مجبورت کردم...عاشقم شی؟ برو اصلا...اگه اینقد...اینقدر دارم اذیتت میکنم، چرا وایستادی پس؟ برو!

پلک‌هایش را انچنان رویِ هم فشرد که رگِ های ریزِ پشتِ پلکش را

دیدم!

اگر دست به زن داشت مطمئن بودم که تا به الان هیچ کدام از دندان‌هایم در دهانم سالم نمی‌ماند!

پره‌هایِ بینی‌اش تند تند باز و بسته شد و در انتها با لحنی که حرص و کلافگی از آن می‌ریخت لب زد:

– حیف...واقعا حیف ملوس! حیف که این دلِ صاب مرده‌ی ما واسه تو میزنه وگرنه می‌دونستم چطوری جوابتو بدم!

گردنش رو به کبودی می‌رفت.

دست دراز کرده و دو دگمه‌ی ابتداییِ پیراهنش را محکم کشید، طوری که دگمه‌ها به دو طرف پرتاب شد.

دست به کمر ایستاد.

سرش را به سمتِ سقف بالا برده و با پلک‌هایی بسته، پشتِ سر هم نفس عمیق کشید و سپس با لحنی که به مراتب آرام تر شده بود لب زد:

– منِ بیشرفو خراب تر از این نکن ملوس!

دِ ناحقی نکن دورت بگردم، می‌دونی جونم به جونت بستست و میگی برو؟

نزدیکم آمد، رنگِ گردنش همچنان سرخ بود و شقیقه‌هایش به قدری محکم نبض می‌زد که گویا قصد داشت پیشانی‌اش را بشکافد!

به منظورِ آرام کردنش دستم را رویِ بازویش قرار داده و سر به زیر گرفتم!

– من می‌دونم واس خاطرِ حرفای اون زنیکه ناراحتی، بِت برخورده، ولی به موقعش حق اونم میذارم کف دستش که اختیارِ زِبونشو دست بگیره، ولی حق نداری وقتی دارم بال بال می‌زنم واست بِم بگی برو، شیر فهم شدی ملوس؟

همزمان دستش را زیرِ چانه‌ام زد و به آرامی زیرِ لبم را نوازش کرد:

– چشم؟ نشنیدم صداتو خوشگلم!

با لب‌هایی لرزان زمزمه می‌کنم:

– چشم!

– ای قربونِ چشماش! ببین چیکا کردی با خودت، چشمای خوشگلت باد کرده.

ملوس خانمم یه خورده استراحت کنه تا اقاش بره و برگرده خب؟ ببینمت.

بالاجبار سر بالا میگیرم و صورتش را از نظر می گذرانم.

اعتراضی به رفتنش نمی‌کنم چرا که می‌دانستم برای چند دقیقه‌هم که شده نیاز به ارامش دارد.

پلک هایم را به نشانه‌ی تایید رویِ هم فشرده و اهسته می‌گویم:

– خب!

[غیاث]

– خوش اومدی تاجِ سرِ خاله! بشین واست یه لیوان شربت بیارم عرقت بخوابه.

دست‌هایم را به چهارچوبِ در تکیه زده و سینه‌ام را کمی جلو می‌فرستم:

– نمی‌خواد خاله، یه توک پا فقط اومدم ثریا رو ببینم، زنم منتظره.

روسریِ گلدارش را جلو کشید و موهایِ حنا خورده‌اش را پوشاند.

دستی به سرشانه‌ام کشیده و گفت:

– تعارف نکنیا!

– نه خاله جات خیالت تخت!

عقب گرد کرد و با صدایی بلند فتنه اندازِ این روزهای زندگی‌ام را صدا زد.

طولی نکشید که ثریا در حالی که گوشی به دست داشت از پله‌ها پایین آمد.

با دیدنم کمی دست و پایش را گم کرد و با این حال لبخند، عضوِ جدا نشدنیِ صورتش بود!

– سلام پسر خاله!

سر تکان می‌دهم:

– یه چند لحظه بیا تو حیاط کارت دارم!

چشم و ابرو آمدن خاله را نادیده گرفتم.

راه آمده را برگشته تا چشمم تاپ و شلوارکِ تنش را از نظر نگذراند.

چند دقیقه‌ی گذشته را با نوکِ کفشم روی زمین خط‌های فرضی می کشم.

- غیاث جانم؟

نفس عمیقی کشیده و به سمتش بر میگردم..

چادر را به طرز ناشیانه‌ای دور خودش پیچانده بود و انگار من نمی دانستم از قصد، خطِ سینه‌اش را بیرون انداخته!

دیوار سیمانیِ پشت سرش را از نظر گذرانده و میگویم:

– زنمو ول کردم و این همه راهو تا اینجا کوبیدم و اومدم تا به توی دل

سیاهی که از مردن بچه‌ی من خوشحالی یه کلوم بگم...

رنگ از رخصارش پرید.

به من و من افتاده و بی توجه به چادری که روی شانه‌هایش سر خورده بود گفت:

– غیاث جان گوش بده به من...

انگشتم را جلویِ بینی‌ام گرفته و هیشِ کشداری میگویم:

– توجیح و دلیل و بهونه واسه منی که بزرگت کردم نیار دختر خاله، کاری به حرفایی که زدی ندارم، کاریم به این ندارم که میخوای خودتو بچسبونی بم...

گامی که نامحسوس به عقب برداشته بود را با یک قدم بلند طی کرده و روبرویش ایستادم.

خیره به چشم‌هایش تنها یک جمله زمزمه کردم:

– چی میخوای از من که پاتو از زندگیم نمیکشی بیرون؟

گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده شد.

حتم داشتم لبخند نبود!

زبان رویِ لب زیرینش کشیده و آهسته زمزمه کرد:

– خودتو!

پلکی که از عصبانیت شروع به پریدن کرده بود را محکم رویِ هم کوبیدم.

قبل از اینکه فرصتِ حرف زدن پیدا کنم، ثریا با لحنی آرام تر گفت:

– غیاث، تو یادت رفته من اونیم که میتونه هر چیزی رو که می‌خواد به دست بیاره؟

دوره‌ای که هوای عشق و عاشقیت با هانیه بود و یادته؟ تو واقعا فکر کردی من عقب وایمیستم تا یکی دیگه جامو واست پر کنه!

بی توجه به حرف‌هایِ بی سر و تهی که هیچ کدامشان را درست متوجه نمی‌شدم گفتم:

– ذاتا تو جایی تو زندگی من نداری که بخواد گرفته بشه دختر خاله!

به احترام خالست که تو دهنت نمیکوبم و دارم آروم بات صحبت می‌کنم هرچند...

نگاهم را از سر تا پایش گذرانده و ادامه دادم:

– هر چند لیاقتشو نداری!

این توهمو از تو سرت بیرون بفرست که یکی دیگه جایی که از اولم متعلق بت نبوده رو گرفته.

چانه‌اش سفت شده بود و آتش از چشم‌هایش شعله می‌کشید.

دندان رویِ هم سابانده و در جوابِ حرفم گفت:

– جایی که متعلق بهم نبوده ؟ نشون ک...

دستم را بی هدف در هوا پرانده و گفتم:

– حرفی که بین مادر من و مادر تو رد و بدل شده دخلی تو زندگی من نداشته که بخوام واس خاطرش یه عمر برینم تو زندگیم!

– یعنی الان کنار اون نریدی تو زندگیت نه؟

آدمی که معلوم نیست امروز باشه یا نباشه، بمیره یا زنده بمونه... غیاث....

یقه‌ی پیراهنم را اهسته در چنگ گرفت و با لحنی اغواگر لب زد:

– اون دختر...یه بار بچه از کمرش رفته، مریضه، جونی تو تنش نمونده، به عنوان یه زن هیچی نداره که جذبش بشی!

نمیتونه چشمتو سیر کنه، حتی...نیازاتو نمیتونه رفع کنه...ولی من... می‌تونم!

نوکِ انگشتش به سمت لختیِ سینه‌ام پیشروی کرد:

– ولی من می‌تونم غیاث! اصلا هرچی تو بگی، هر چی تو بخوای!

ببین منو، بخاطر تو رفتم باشگاه انداممو ساختم که به چشمت بیام ولی ملیسا داره روز به روز بیشتر آب میره!

چیزی ازش نمونده بجز دو پاره استخون!

گوشه‌ی لبش را به دندان کشید و رویِ نوک انگشتانِ پایش بلند شد.

اغواگرانه کنارِ گوشم پچ زد:

– میبینی غیاث؟ دوست داشتنِ تو چه بلایی سرم آورده عزیزم!

پلک رویِ هم کوبیده و با انزجار دستم را یه تخت سینه‌اش کوبیدم.

آنچنان در خلسه فزو رفته بود که برخوردِ دستم با تختِ سینه‌اش را نوازش تلقی کرد و لوند لب زد:

– چشمت گرفتتشون؟ میبینی دو سه سایز اومده ر....

مابقیِ جمله‌اش با کوبیدنِ پشتِ دستم به لب‌هایش در دهان ماسید.

قفسه‌ی سینه‌ام تند تند بالا و پایین می‌شد و انگار حرص در شقیقه‌هایم نبض گرفته بود.

به نفس نفس افتاده و همانطور که فاصله‌ام را با او حفظ می‌کردم، پچ زدم:

– تو کِی وقت کردی اینقدر دریده بشی که حالا سینه جلو بفرستی و این ک..سشرا رو توی گوش من بخونی؟

پلکِ چپم شروع به پریدن کرد.

انگار هوا برایِ نفس کشیدن باقی نمانده بود!

نگاهِ پر از اشکش را به چشم‌هایم دوخته و با وقاحت زمزمه کرد:

– چیه؟ شدم شبیه زن خودت بهت بر خورده؟

یه جوری رگ گردنتو باد میکنی و بهم میگی دریده انگار تا حالا کسی پر و پاچه‌ی زن خودتو ندیده!

با انگشت خونِ گوشه‌ی لبش را زدوده و پوزخند زنان ادامه داد:

– تو یادت نمیاد غیاث جون، این مرحله از ریخت و لباس تو خانواده‌ی ما قفل بود ولی زن تو قفلشو وا کرد.

بهت برخورده مثل زن خودت دارم رفتار میکنم؟

چانه‌ام از فشارِ خشم منقبض شده بود.

اگر جلویِ دستِ گره کرده‌ام را نمی‌گرفتم، مطمئن بودم که تا کنون دندانی برایش باقی نمانده بود.

– زن من هر چی که باشه سگش شرف داره به تو! راست میگن به عقده‌ای رو بدی همین ازش در میاد.

مغزم از حجمِ فشار در حال ترکیدن بود و زبانم جمله‌ای پیدا نمی کرد که در وصف او باشد!

با انگشت محکم پشتِ پلک‌هایم را فشرده و می‌گویم:

– کاش...کاش می‌ذاشتی همون یه ذره حرمتی که به خاطر خاله نگه می‌داشتم سر جاش بمونه و اینقدر حرومزاده بازی در نمیاوردی که به زاد و ولدت شک کنم!

ارام خندید و همزمان قطره‌ی اشک از گوشه‌ی پلکش رویِ گونه‌اش سرازیر شد:

– واسه داشتنِ تو من حرومزاده ترین ادم دنیام!

آهسته به سمت در قدم برداشتم.

زبانم قاصر مانده بود!

دستم رویِ دستیگره‌ی در نشست و قبل از اینکه کامل از در خارج شوم ایستادم.

پلک فرو بسته و همزمان که نفسِ عمیق می‌کشیدم به سمتش چرخیدم.

اینبار چادر را کامل از رویِ سرش کنده بود.

– فکر کن چقدر دریده شدی که منِ دهن پاره حتی نمی‌تونم بهت بگم واست متاسفم!

ولی تو خوابت ببینی دختر خاله که من یه روز حتی نوکِ انگشتم به تنِ توئه کثافت بخوره!

به توهماتِ تو کاری ندارم ولی اگه یه بار دیگه سایت دور و برِ من و زن و زندگیم پیدا شه تضمین نمی‌کنم استخونت تو تنت سالم بمونه.

از خون متنفرم ولی حاضرم دستم به خونِ نجسِ تو آلوده شه!

پشت موتور نشسته و تا رسیدن به بیمارستان حرص بود که کیلو کیلو می‌خوردم!

حتی برای یک لحظه تصویرِ چشم‌های مظلومِ ملیسا از پیشِ چشمانم کنار

نمی‌رفت.

مظلومیتِ حرف‌هایش، گفتارش، چشم‌هایش، هیچ کدام هیچ وجه اشتراکی با ثریا نداشت!

نقابِ بی تفاوتی به چهره زده و روبرویِ بیمارستان دقیقا جلویِ اتاقک نگهبانی ایستادم و برای نگهبان دست تکان دادم.

دلم برایِ دیدنِ عسلی هایِ خمارِ ملیسا لک زده بود که با دو خودم زا به اتاقش رسانده و همین که وارد شدم چشمم به اویی که سرم به دست وسط اتاق ایستاده بود افتاد.

نگاه گیج و متعجبش را به چشم‌هایم دوخته و لب زد:

– چه یهویی اومدی!

بدونِ اینکه درب را ببندم با دو گام بلند خودم را به او رسانده و دست‌هایم را محکم دورِ تنش پیچیدم.

هیکلِ کوچک و جمع و جورش میانِ بازوهایم گم شده بود.

– آی، له شدم غیاث، چیشده؟

رویِ سرِ تاسش را محکم بوسیدم و حلقه‌ی دست‌هایم را تا جایی که امکان داشت دورِ بازوهایش سفت کردم.

انگار هر چه که بیشتر می‌گذشت، بیشترِ قدرِ این زن را می‌دانستم.

– آیی دردم اومد، ولم کن خفه شدم به خدا.

بالاجبار کمی فاصله گرفته و به چهره‌ی دمغ و نگاهِ شاکی‌اش چشم

دوختم.

– جون!

سرم را از دستش گرفته و خم شدم نوکِ بینی‌اش را پر سر و صدا بوسیده و گفتم:

– چرا اینقدر عصبیِ عمرِ من؟

لبخند پشتِ لب‌هایش پنهان شد.

پشتِ چشمی نازک کرده و نامحسوس تنش را به تنم چسبانده و لوس شده گفت:

– دلش واسه شما تنگ شده بود!

برایِ من، عشق و ایمان و خوشبختی در یک کلمه خلاصه می‌شد، ملیسا!

این زن معنیِ اصیلِ زندگی و آرامش بود!

کف دستش به آرامی رویِ ته ریشِ اصلاح نشده‌ام نشست و همانطور که گونه‌ی زِبرم را نوازش می کرد لب زد:

– چشمات چرا غم داره آرامشم؟

نوک زبانم را گاز گرفته تا مبادا حرف‌های ثریا را به زبان بیاورم.

ملیسا در شرایطی نبود که حرف‌های دیگران و انرژی هایِ کاذب و منفی شرایطش را بدتر کند.

قبل از اینکه حرفی بزنم تقه‌ای به در کوبیده شد و با اجازه‌ی ملیسا، پدرش وارد اتاق شد.

در این مدت آنقدر او را دیده بودم که اکنون بفهمم چیزی در حالت نگاهش طبیعی نیست.

نگاهش را میانِ من و ملیسا چرخانده و سپس به ارامی لب زد:

– ملیسا بابا چرا سر پایی؟

ملیسا هم مانندِ من، متوجه‌ی شرایط شده بود.

می‌دانست که این وسط یک چیز غیر طبیعیست.

– می‌خواستم برم دستشویی!

دستم را زیر بازویش انداختم و قبل از اینکه فرصتی برای کمک کردن به او پیدا کنم، پدرش پرستار را خبر کرده و درخواست کمک کرد.

لحظه به لحظه بیشتر مطمئن می‌شدم که یک چیزِ غیر عادی این وسط وجود دارد.

پرستار به همراه ملیسا از اتاق خارج شد.

ابروهایم گره‌ای کوتاه بهم خورده و پرسیدم؛

– چیزی شده؟

از جیبِ کتش دو پاکت بیرون کشید.

پاکتِ اول را به دستم داده و گفت:

– بخونش!

پاکت را باز کرده و نامه‌ای که به طرزِ نامرتبی درونش چپانده شده بود را بیرون کشیدم.

نگاهی به خطوط انگلیسی و در هم و برهم انداخته و گفتم:

– این چیه دیگه؟

حرفی نزد و من از دلشوره‌ی اینکه مبادا حدسیاتم درست باشد، با کمی عصبانیت که چاشنیِ جمله‌ام شده بود ادامه دادم:

– من الان آی‌کیوم از یه الاغ پایین تره صرفِ اینکه کلا انگلیسی مینگلیسی حالیم نی! این چی توش نوشته شده ؟

نگاهش را به چشم‌هایم دوخته و خفه پچ زد:

– جواب ازمایشا...منفیه!

گنگ و مبهم خیره‌ی کلماتِ انگلیسیِ درهم و برهمی که نمی دانستم معنیشان چیست میشوم و آهسته لب می‌زنم:

– خب...خب...این یعنی چی؟

نه اینکه ندانم فعلِ منفی بودن در واقع برای چه چیزی صرف می‌شود ولی انگار نیاز داشتم صدایی به غیر از صدایِ مغزم حرفم را تکذیب کند!

– نمی‌تونیم بهش...مغز و استخون بدیم!

برگه از دستم به ارامی رویِ زمین رها شد.

گوشه‌ی لبم را لبخندی بی هدف پوشاند و صدایم با لرزش از گلو خارج شد:

– خب...پس یعنی تکلیف چیه؟

خودم را باخته بودم؟ بله!

الان که بیشتر فکر می کردم، درست از زمانی که ملیسا به این حال و روز دچار شد خودم را باختم یا نه...

قبل تر از آن این پروسه‌ی طولانی طِی شد!

شبی که ملیسا از دردِ سقط شدنِ کودکمان در خود پیچ می‌خورد و من مصرانه سعی داشتم چیزی به روی خودم نیارم، درست از همانجا خودم را باختم و این جواب منفی انگار تیرِ خلاصم بود!

تیر خلاصِ غیاث!

– غیاث...

اگر بگویم بغض نداشتم که حرفِ الکیست!

بغض داشتم، از همان مدل بغض هایی که سنگ می‌شد در گلو، خار می‌شد در دل!

دستِ حاج محمود رویِ شانه‌ام نشست و تکانی ریز به بدنِ تحلیل رفته‌ام داد:

– غیاث، گوش بگیر چی میگم، هنوز یه نفر دیگه هست که می‌تونه ازمایش بده!

گوش‌هایم تیز شد و انگار جرقه‌ی نور از دل تاریکی بیرون می‌زد.

نگاهِ تارم را به چشم‌هایش دوخته و پچ زدم:

– کی؟

میانِ موهای جوگندمی‌اش دست فرو برد، نفسش را ارام بیرون فرستاده و گفت:

– خواهرش!

گیج و منگ خیره‌اش شدم.

نگاهِ سبز رنگش را با استیصال به چشم‌هایم دوخته و دست به کمر زد.

اُوِر کُتش کمی به عقب رانده شد و گفت:

– فکر کنم وقتش رسیده یه حرفایی زده بشه!

در سکوت اجازه دادم جمله‌اش را تکمیل کند.

– من و... یعنیِ مادرِ ملیسا بخاطر یه سری شرایط...

این مکثی که میانِ جمله‌هایش میپراند حسابی مغزم را به بازی گرفته بود.

در جمله‌هایش دنبالِ یک روزنه‌ی نور بودم و تا کنون فقط ناامیدی نصیبم شده بود!

– میشه نسیه حرف نزنین؟

بی طاقت بودنم را متوجه شد که یک راست سراغِ اصل مطلب رفت!

– ملیسا بچه‌ی واقعیِ ما نیست!

مادرِ خدابیامرزش مریض بود، رحمش توانایی نگه داری بچه رو نداشت.

هر دوباری که حامله شد بچه از کمرش رفته بود، دیگه نمی‌تونست باردار شه!

روز به روز افسرده تر میشد، هر بچه‌ای رو که می‌دید گردِ غم تو چشماش می‌شست تا اینکه...

ملیسا رو از پدر و مادرش خریدم!

یه پدر و مادرِ مُفنگی که ...

جملاتش دور و دور تر می‌شد تا جایی که انگار بجزِ صدایِ بوقِ ممتد، هیچ صدایِ دیگری به گوشم نمی‌رسید و نگاهم...

نگاهِ ناباورم از رویِ شانه‌ی پهنِ حاج محمود به پشتِ سرش دوخته شد!

به ملیسا که دستش را به چهارچوبِ در کوبیده بود تا مبادا تنِ لرزانش رویِ زمین آوار شود!

– من...بچ...بچه‌ی شما نیستم...بابایی؟

و این...آخرینِ ارتعاشِ صدایش در چاهسارِ گوشِ وامانده‌ی من بود!

حاج محمود سر به سمتش چرخاند.

دستم رویِ هوا خشک مانده بود.

اشک‌هایش راهِ گونه‌اش را در پیش گرفته بودند و از چانه‌اش آویزان!

پرستارِ زیرِ بازویش را گرفت و من حرکتِ مردمکِ چشم‌هایش را دیدم و ثانیه‌ای بعد، درست قبل از اینکه رویِ زمین رها شود، دست‌هایم پیچک وار دورِ کمرش پیچیده شد!

_♡__

– پس که اینطور! جنابِ هخامنش شما مسئله‌ی به این مهمی رو از ابتدایِ درمان از منی که پزشکِ ملیسا جان بودم پنهون کردین!

هر چند برایِ خودمم عجیب بود که چرا شما که پدرشین جواب آزمایشتون باهاش هیچ تطابقی نداره!

تیک...تاک...تیک...تاک....

پلک‌هایش همچنان بسته بود.

عرق رویِ پیشانی‌اش پیاده روی می‌کرد و آرام از لاله‌ی گوشش رویِ بالشت می‌چکید.

تیک...تاک...تیک...تاک...

– همسرتون این بیماری رو داشتن درسته؟

من با توجه به حرفای خودتون تشخیص داده بودم که اینباری زمینه‌ی ژنتیک داره ولی...

– دکتر!

شنیدنِ صدایِ آرامم، حرفش را در نطفه خفه کرد.

– چه فرقی داره دکتر، مگه الان مهمه زمینه‌ی ژنتیک داشته یا نه، شما اصلا فرض بگیر...چمی‌دونم وقتی مادرش بهش شیر میداده....

میانِ حرفم پرید و با جدیت گفت:

– اقای ساعی!

سرطان بیماریِ واگیردار نیست که از طریقِ فردِ مبتلا به این بیماری به شما هم انتقال پیدا کنه.

به همین خاطر دازم تاکید میکنم اگر مسئله‌ای هست که ازم پنهان شده بهم بگین.

تا اینجا متوجه شدم مادرِ ناتنیِ ملیسا هم مبتلا به همین بیماری بوده و حالا خودش به طرزِ عجیبی به همون بیماری مبتلا شده!

نگاهش را به حاج محمود دوخت.

من هم همینطور!

حتی احساس می کردم مردمک‌های ملیسا از پشتِ پلک‌هایِ بسته‌اش به پدرش دوخته شده!

[ملیسا]

هر چند که پلک‌هایم بهم دوخته شده بود ولی بیدار بودم.

صداها در لاله‌ی گوشم می‌چرخید و در نهایت در حلزون‌هایم جا خوش می‌کرد.

احساسِ کودکی را داشتم که مادرش را میانِ یک جمعیتِ عظیم گم کرده!

تنهایی و تاریکی به سراغم آمده بود و نمی‌دانستم چرا من؟

چرا من؟

چرا برگه‌هایِ آزمونِ خدا یک به یک روبرویِ میزِ زندگیِ من قرار داده می شد؟

– خوشگل خانمم؟ بیدار شدی؟

مغزم...مغزم از هجومِ وحشیانه‌ی افکارِ مختلف درد گرفته بود!

انگار بجایِ خون در رگ‌هایم خستگی تزریق شده بود که نایِ باز کردنِ پلک‌هایم را نداشتم!

برای اولین بار بود که غیاث دز مقابلِ واکنشم حرکتی نمی‌کرد.

حتی انگشت‌هایش برایِ زدودنِ قطره اشکی که از گوشه‌ی پلکم روی گونه‌ام روان شده بود، حرکتی نمی‌کرد.

تصویری که از من به نمایش گذاشته شده بود چقدر غیر قابل تحمل بود!

پارچه‌ی ملحفه را محکم می‌فشارم:

– من...به بابام اعتماد...اعتماد کرده بودم!

غیاث سکوت کرد و من پلک‌هایم را با قسم و آیه از هم فاصله دادم.

سقفِ سفید را از نظر گذرانده و گفتم:

– چقدر خستم.

انگار یه مسیرِ طولانی رو دویدم، انگار دیگه پاهام جون نداره!

انگار تا الان تموم زخمایی که به تنم خورده رو بَتونه کردم ولی دیگه...انگار این زخمِ کاریه!

به گریه افتادم.

نفس هایم برای بیرون آمدن تقلا می‌کردند.

غیاث کمرم را صاف کرد، لبه‌ی تخت نشست و با کف دست میانِ مهره‌هایم را ماساژ داد.

– آروم باش ملیسا، چیزی نشده، قرار نیست از این به بعد چیزی بین تو و بابات عوض بشه!

هق میزنم و اینبار به سرفه می افتادم.

خونریزی لثه‌ام از سر گرفته شده و من بی توجه به دردی که از دهان به بدنم منتقل می شد مینالم:

– من...من...به باباییم اعتماد داشتم...من..اونقدر بهشون...اعتماد داشتم که...که فکر می کردم این مریضیِ کوفتی... بخاطرِ ژنتیکه! کاش من تموم شم.

شقیقه‌ام را بوسید و با دو انگشت گوشه‌های لبم را تمیز کرد.

دستپاچه شدنش را حس کرده بودم.

انگار فهمیده بود اینبار نای ادامه دادن را ندارم.

– یعنی چی تموم شی؟ مگه دست خودته اصلا که تموم شی! چیزی نشده قربونت برم، بابات هنوز باباته، مامانتم همینطور، قرار نیست چیزی از این به بعدم تغییر کنه دورت بگردم.

ببین بابات جونشو واست میده، تو دردت فقط یه نسبت خونیه؟

دردم نسبت خونی نبود! دردم...دردی بود که درمان نداشت!

با کف دست اشک‌هایم را از رویِ گونه کنار زده و پچ می‌زنم:

– من مشکلم...خیانتیه که بهم شده!

ابرو در هم کشید.

گیج و گنگ خیره‌ام شده و طوری که انگار متوجه‌ی منظورم نشده پرسید:

– خیانت؟ چه خیانتی؟

– من این همه سال...فکر میکردم پدر و مادرم...پدر و مادر واقعمین... میدونی کوچیک ترین حقم این بود که زودتر بفهمم نه الان!

دستم را در دست گرفت.

دانه به دانه‌ی انگشت هایم را بوسید و همانطور که سرِ کچلم را نوازش می کرد گفت:

– اگه زودتر می‌فهمیدی فرقی میکرد؟

ساکت ماندم.

مطمئناً دختری در شرایطِ آن روزهایِ من بعد از فهمیدن این حقیقت دنبالِ هویت اصلیِ‌اش نمی‌گشت ولی...

فکرِ اینکه تمامِ این سال‌ها این ماجرا را در خفا نگه داشته بودند ازارم می‌داد!

سرم را به سمت پنجره می‌چرخاندم و ساکت میمانم!

– ملیسا، نیگا کن منو...دِ با توام درد و بلات وسط سرِ من!

با زور چانه‌ام را گرفت و سرم را به سمتِ خودش چرخاند.

هر گوشه از اتاق را نگاه می‌کردم اِلا چشم‌هوی معجزه گرِ این مرد را!

– میدونن دلخوری، حق داری، شوکه شدی، حق داری، ولی خودتو جای آقاتو مادرت بذار، اگه تا الان هیچ حرفی بهت نزدن دلیلش همین بوده که تو رو عین بچه‌ی خودشون می‌دونستن!

یه بچه از پوست و گوشت و استخوانشون!

به سمتم خم شد و بالایِ پلکم را بوسید.

سرم را میانِ بازوهایش پنهان کرده و بغض کرده، ترسی که ته دلم بود را به زبان اوردم:

– من می‌ترسم...میترسم ذهنیت تو...نسبت بهم عوض شه!

کمی مکث کرد، سپس بازوهایش را محکم تر دورِ تنم پیچانده و لب زد:

– از چی عزیزم؟

من...پیشینه‌ی چندان جالبی نداشتم!

در آرزویِ فرنگ رفتن بودم و ورودِ دل انگیزم به زندگیِ غیاث چندان جالب نبود!

کودکی که ناخواسته از دست داده بودم.

بیماریِ سختی که به تنم چیره شده بود و اکنون...

– از چی میترسی ملوس؟

ذهنیت کسی که پول و مال و اموال حاج بابات کوچیک ترین ارزشی واسش نداره نسبت بِت عوض نمیشه!

چرا باس عوض شه؟

با آقات ازدواج کردم مگه؟

تنم را به خودش میفشارد و اجازه میدهم اشک‌هایم با دست و دلبازی سینه‌اش را مرطوب کند.

حرف به گوشم نمی‌رفت که نمیرفت!

دیوانه بودم دیگر و هیچ کاری از دستم ساخته نبود!

فقط خواستم بخوابم.

کمی در میان همان بازوها!

بدون فکر به فردا، بدون فکر به آینده!

_♡__

[غیاث]

بار دیگر به تکه کاغذ مچاله شده میان انگشت‌هایم نگاه میکنم.

ادرس را درست امده بودم و اکنون روبرویِ یک درِ چوبی و قدیمی ایستاده بودم.

بدون تردید زنگِ بلبلیِ در را فشرده و به مردی که زنجیر به دست به دیوارِ کاهگلی تکیه زده بود و می‌خندید توپیدم:

– چیز خنده داری هست بگو مام بخندیم عمو!

خنده‌اش جمع که نشد هیچ، پهن تر شد و همانطور که زنجیر را دور انگشتش می‌چرخاند گفت:

– گفتنی نیست دایی دیدنیه!

قبل از اینکه حرف بزنم درب باز شد.

نگاهم را چرخانده و پیش از اینکه فردِ روبرویم را ببینم نگاهم شکمِ برجسته‌ی زنی را شکار کرد جلو تر از پاهایش راه می‌رفت!

غیـــــْـــاٰث:

سرم را با احتیاط بالا گرفتم و اولین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد، موهایِ فری بود که از گوشه‌ی روسری‌اش بیرون یخته بود.

– بفرمایید؟ با کی کار داشتین؟

دست و پایم را جمع کرده و نگاهم را مستقیما به چشم‌هایِ زنی که ته

چهره‌اش با ملیسا مو نمی‌طد دوختم.

– فهیمه خانم خودتونید؟

طره مویی که رویِ پیشانی‌اش سایه انداخته بود را داخل روسریِ گلدارش فرو کرد و هن و هن کنان پاسخ داد:

– خودمم، کاری داشتین؟

به وضوح می‌دیدم که سر پا ایستادن برایش سخت است.

نگاهم بار دیگر به شکمِ گرد و برآمده‌اش گره خورد.

حامله بود؟!

– آقا با شمام! کاری دارین؟

صدای پچ پچ از پشتِ سرم به گوش می‌رسید.

می‌دانستم که بازار غیبت و مزه پرانی به راه افتاده به همین خاطر با احتیاط پرسیدم:

– اقاتون خونست؟ میشه بیام تو؟

به یکباره انگار برقِ ترس نگاهش را در بر گرفت.

انگشت‌هایش لبه‌ی در سفت شد و به سختی خودش را کمی جلو کشید و پچ پچ کنان پرسید:

– خبری از حسین دارین؟ مگه سر مرز نگرفته بودنش؟ ازاد شده الان؟

دستش از رویِ در سرخورد.

لرزیِ شدید به شانه‌هایش چیره شده بود.

سکندری خورد و قبل از اینکه از لبه‌ی پله سر بخورد دستم بی اراده بازویش را چنگ زد.

عرق به پیشانی‌اش نشسته بود و ترس از نگاهش شُره می‌کرد!

تلاشی برای بیرون کشیدنِ بازویش از میان انگشت‌هایم نکرد و بغض کرده نالید:

– در به در شده‌ی گور به گور مگه نمرده بود که حالا دوباره سر و کلش پیدا شده!

گیج خیره‌ی عکس العملی که اصلا توقعش را نداشتم شده و لب می‌زنم:

– خانم...میشه بیام تو؟!

من...این اقایی که شما میگین‌و اصلا نمی شناسم.

می‌خوام در مورد یه مو...

میان صحبتم پرید و انگار جمله‌ی اولم تنها کمی خیالش را راحت کرد.

نفسی عمیق کشید و با پرِ روسری عرقِ روی شقیقه‌هایش را زدود.

شکمِ برجسته‌اش را از آستانه‌ی در کنار کشید و با تردید زمزمه کرد:

– بفرمایین!

یالله گویان وارد شده و سعی کردم خزه‌های سبز رنگی که روی همان پله‌ی اول جوانه زده بود را نادیده بگیرم، حوضِ آبیِ وسط حیاط از کثیفی به سیاه بدل شده بود.

از روبرویِ در دستشویی رد شدم و صدایِ فهیمه نگاهم را به سماش برگرداند.

دست رویِ شکمش قرار داده بود و لب زد:

– بفرمایید بالا.

انگار از نامرتب بودنِ دور و بر خجالت می‌کشید.

به تختِ زوار در رفته‌ی گوشه‌ی حیاط اشاره زده و گفتم:

– نه ممنون، میشینم همینجا فقط...یه عرضی داشتم باهاتون...

هن و هن کنان لبه‌ی تخت نشست.

شکمِ برآمده‌اش نشان میداد که اواسطِ دوره‌ی حاملگیست.

تارِ موهای فرش را کمی داخل فرستاد و خنده‌ای خجول روی لب نشاند:

– دور و بر یه مقدار نامرتبه ببخشید، اجازه بدین یه لیوان چایی بیارم براتون

زیر لب خواهش میکنمی گفته و مصلحت دانستم که یک راست سراغِ اصلِ مطاب بروم!

– فهیمه خانم من نیومدم اینجا چیزی بخورم، یه مسئله‌ای بود که...

یاد ملیسا دوباره در ذهنم پررنگ شد.

این زن...هر چند به زیباییِ ملیسای من نمی‌رسید ولی با این حال ته چهره‌ی او را به ارث برده بود.

حامله بودنش را در نظر گرفته و با احتیاط پرسیدم:

– شما، زنی به اسم ملیسا هخامنش می‌شناسین!

کمی فکر کرد و پس از چند لحظه ابروهای کم پشتش در هم فرو رفت.

نفس هایش بریده بریده و سنگین شده بود زمانی که گفت:

– بله!

کمر راست کرده و گفتم:

– من همسرشم!

نگاهش را به چشم‌هایم دوخت و من بر خلاف تصورم خشم و نفرتِ زبانه کشیده در انتهایِ چشم‌هایش را دیدم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، لرزان پاسخ داد:

– از خونه‌ی من...برو بیرون!

بهت زده خیره‌اش شده و لب زدم:

– خانم اج...

انگشت جلویِ بینی‌اش گرفت.

شقیقه‌هایش از حجم فشاری که بهردوش می کشید شروع به نبض زدن کرده بود.

کاسه‌ی چشم‌هایش لبالب از اشک پر شده بود وقتی که لب زد:

– همین الان اگه نری بیرون اونقدر جیغ میزنم تا بریزن سرت و تا جون داری کتکت بزنن!

ترس از شرایطش بود که اجازه نداد روی تخت نشسته بمانم.

اهسته بلند شده و میانِ جیغ جیغ کردنش گفتم:

– فهیمه خانم من نمیفهمم این واکنش برای چیه!

– نفهم بودنِ تو به من ارتباطی نداره، گمشو برو بیرون! برو پیش همون زنِ عوضیت!

رگِ گردنم بالافاصله بیرون زد.

ابروهایم چنان بهم پیوند خورد که به وضوح ترسِ لانه کرده در چشم‌هایش را دیدم.

دست‌هایم کنارِ زانو مشت شده و گفتم:

– مراعات شرایطتتو دارم میکنم که حرفی بهت نمیزنم، گنده تر از دهنت حرف نزن!

پوزخندی کنج لبش نشاند.

دست به کمر از روی تخت بلند شده و با تمسخر گفت:

– اگه مراعات شرایطمو نمیکردی میخواستی روم دست بلند کنی؟

مگه کم زنِ کثافتت آدم فرستاد واسم؟

مگه کم زیر دست و پای ادماش جون دادم.

دستش را به یکباره مشت کرده و محکم رویِ شکمِ برامده‌اش کوبانده و جیغ کشان نالید:

– این حرومزاده‌ی عوضی رو یکی از آدمای زنت تو دلم کاشته!

بعد تو بهت بر میخوره وقتی بخاطر تموم کثافت کاریاش بهش فحش میدم؟ آره!

پشت دستش را محکم رویِ گونه کشید و بی توجه به منی که مات و

حیران مانده بودم ادامه داد:

– به جهنم که بهت بر میخوره!

گمشو برو بیرون از خونه‌ی من.

تو این محل هنوز مردایی هستن که زورِ غیرتشون به زیر شکمشون بچربه!

به سمتم خیز برداشت و از بازویم گرفت.

ناخن های بلندش را محکم تویِ بازویم فرو کرده و حرص زده نالید:

– برو بیرون...برو بیرون...از خونه‌ی من برو ... آخ!

خم شد و دست رویِ دلش گرفت.

با دستِ آزادش آنچنان بازویم را فشرد که ناله‌ام از میانِ لب‌هایِ بهم چفت شده‌ام بیرون پرید.

شانه‌هایش منقبض شده و پر از درد نالید:

– آخ...خدا...بچم!

ترسیده به سمتش خم شدم.

صورتش رو به کبودی می‌رفت و استخوانِ فکش بهم چفت شده بود:

– فهیمه خ...

جمله‌ام به پایان نرسیده بود که نگاهم باریکه‌ی خونی که از میانِ پایش جاری شده بود را شکار کرد.

ترسیده دستم را رویِ شانه‌اش فشرده و پچ زدم:

– خوبی فهیمه خانم؟ چت شد یهو؟

گونه‌هایش را باد کرده و از درزِ کوچکِ لایِ لب‌هایش، نفسش را بیرون فرستاد:

– ب...بچم...دا...داره به دنیا...میاد!

_♡___

طولِ راهرو را سر به زیر طی میکنم.

تنها صدایی که در راهرو می‌پیچد، صدایِ جیغِ فهیمه بود!

دکتر می گفت چون مادر در ماه ششمِ بارداریست، به احتمالِ زیاد کودک را از دست می‌دهد و این موضوع عذابِ وجدان را به جانم می‌ریخت

کفِ دست‌های عرق کرده ام را با پارچه‌ی شلوارم پاک کرده و رو به پرستار پرسیدم:

– تموم نشد؟

رویِ برگه با خودکار مشغول نوشتنِ چیزی شد و سوالم را بی جواب گذاشت.

تا جایی که سر بالا گرفت و پرسید:

– گفتین نسبتتون با بیمار چیه؟ همسرشین؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان داده و قبل از اینکه حرفی بزنم، پرستار برگه را به سمتم گرفته و گفت:

– اینجا رو امضا کنید لطفاً، برای عمل اجازه‌ی همسر بیمار لازمه!

ناچاراً زیرِ برگه را امضا زده و برگه را به دست پرستار دادم:

– بفرمایید پذیرش کارای بستریشونم انجام بدین.

با گام‌هایی بلند از روبرویم رد شد.

نفسم را کلافه بیرون فرستاده و فرصت را غنیمت شمرده و شماره‌ی حاج محمود را گرفتم.

به دو بوق نرسیده بود که صدایِ خسته‌اش به گوشم رسید:

– کجایی غیاث؟

بارِ دیگر به ساعت نگاه کردم.

نزدیک به سه ساعت می‌شد که از ملیسا خبری نداشتم و همین دل تنگی‌ام را دوچندان کرده بود.

رویِ صندلی نشسته و سرم را میانِ دستم گرفتم:

– بیمارستانم!

– پس چرا نمیای بالا؟ ملیسا بی قراری میکنه!

در دل قربانِ بی قراریِ همسرِ کم طاقتم رفتم.

نفسم را آه مانند بیرون فرستاده و پچ زدم:

– حاج محمود، من رفتم سراغ خواهر ملیسا!

مکث کرد و اجازه داد جمله‌ام را کامل کنم:

– حامله بود، همین که اسم ملیسا رو اوردم...نمی‌دونم چیشد یهو گُر گرفت!

هر چی از دهنش در اومد و بار ملیسا کرد...

مابقیِ جمله‌ام را قورت داده و سکوت کردم!

مکثم که طولانی شد، حسابِ کار دستش آمد که با کلافگی گفت:

– تو چیکار کردی غیاث!

ارام با کف دست به پشتِ سرم کوبیدم!

من فقط و فقط برایِ نجات دادنِ همسرم به دیدنِ این زن رفته بودم!

دلیلم هر چند از نظرِ خودم توجیح کننده بود ولی حاج محمود قانع نمی‌شد!

– ادرس بیمارستانو بفرست واسم.

قبل از اینکه مخالفت کنم، تماس را قطع کرده و صدایِ بوقِ اشغال را به گوش‌هایم هدیه داد!

_♡__

[ملیسا]

– عشقِ خسته‌ی من!

قربون اون رگایِ کوچولویِ پشتِ پلکت برم!

آشنا شدن با منِ بی چشم و رو چقد واست بد بود لاکردار!

هر چی درد و مرض و اعصاب خوردیه به سرت نازل شد!

بمیرم واست خب؟

ببخش غیاثِ بیشعورتو که حتی تو این حال و روزم اذیتت میکنه!

نوازشِ انگشتش از زیرِ لاله‌ی گوشم به سمتِ گردنم امتداد پیدا کرد.

خودداری را کنار زده و لبخندی کوتاه رویِ لب نشاندم و غیاث، متوجه‌ی خنده‌ام شد!

– بیداری کوچولوم؟ هوم؟

دلِ کوچیکت ناز و نوازش می‌خواد که چشمای نازتو وا نمیکنی؟

پس یه خبر خوب بدم بهت؟

دکتر گفته میتونی مرخص بشی ولی باید تحت نظر باشی تا حالت دوباره بهم نخوره خب؟

بریم خونه دست و بالم بیشتر باز میشه واسه نازکشیت، حالا تو تا می تونی بتازون خوشگلم، باشه ؟

اسم ترخیص که به گوشم رسید پلک هایم به صورتِ اتومات باز شد.

سقف سفید را ابتدا از نظر گذرانده و سپس خیره‌ی غیاث شدم:

– مرخصم؟

پلک‌هایش را به نشانه‌ی تایید رویِ هم قرار داد.

کمک کرد رویِ تخت نیم خیز شوم و همانطور که دمی عمیق از گودیِ گلویم می گرفت لب زد:

– بمیرم واسه این تن و بدنِ خستت خانم!

بذار کمک کنم لباساتو تنت کنی.

شلوار پارچه‌ایِ گشادم را برداشته و درست روبرویِ پایم زانو زد.

ساقِ پایم را در دست گرفته و آرام مشغولِ ماساژ دادنِ انگشت‌هایِ پایم شد و بی مقدمه گفت:

– امروز رفتم سراغِ...خواهرت!

تکانی به بدنِ خشک شده‌ام دادم:

– چی؟

کشِ شلوارِ صورتی رنگِ بیمارستان را گرفت و به آرامی آن را از پایم بیرون کشید.

شلوارم را به پایم کرده و از رویِ طانو بلند شد.

مانتو به دست روبرویم ایستاد و گفت:

– زنِ خوبی بود! یعنی به نظر می‌رسید زن خوبی باشه!

اروم و مظلوم و گوشه گیر و البته...باردارم بود!

باهاش در موردت صحبت کردم...

مکث کرد و پیراهنِ بیمارستان را از تنم بیرون کشید.

روبرویش حتی به لختیِ تنم اهمیت ندادم!

خم شد و لب‌هایش را مستقیم رویِ سر شانه‌ی برهنه‌ام فشرد و همانجا

لب زد:

– دلش می‌خواست باهات آشنا بشه!

– تو چیکار کردی غیاث؟! تو رفتی به کسی که بیست سال ازش بیخبر بودم التماس کردی واسه نجات من بیاد؟

چیکار کردی غیاث؟

استین‌هایِ مانتو را به تنم پوشاند.

کوچک ترین اهمیتی به لحنِ پر از حرصم نداده و لب زد:

– دیگه نمی‌ذارم هیچی زندگیمونو بهم بریزه!

نه ثریا نه هانیه نه هیچ ننه قمرِ دیگه‌ای!

اگه نیاز باشه به خواهرت التماسم میکنم، اصلا خواهرت که سهله، به عالم و ادم التماس میکنم!

ببین منو!

نگاه پر از حرصم را به چشم‌هایش دوختم.

پوزخندی از خنده رویِ لبش نشست و ادامه داد:

– یه دور قربونِ چشمای وحشیت برم من، ولی من همین قدر خودخواهم ملوس!

حالا هم حرص نخور، پامون برسه خونه با یه دوشِ آبِ گرم از دلت در میارم!

چشم غره‌ام را بی کم و کاست نثارش کردم.

دست زیر بازویم انداخت و همانطور که تنم را از روی تخت بلند می کرد گفت:

– بریم خونه، جای تو اینجا نیست!

_♡__

– نمی‌خوای بیای پایین باباتو ببینی؟

سرم را محکم تر زیر پتو فرو کرده و بالشت را رویِ گوش‌هایم فشار می‌دهم.

طوری خودم را به آن در می‌زنم که انگار نشنیده‌ام.

دستِ غیاث پیشروی کرد و پتو را با نرمش از رویِ سرم پایین کشید:

– قهری الان؟

تک کلمه‌ای جواب می‌دهم:

– نه!

– پس چرا اخمات تو همه باز؟

بابات پایین نشسته میگه تا نری صحبت کنی باهاش جایی نمیره.

پلک باز کرده و نگاهِ کدرم را به چشم‌هایش می‌دوزم.

موهایِ تازه جوانه‌زده‌اش را به منظورِ همدردی دوباره تراشیده بود.

بی هدف سرم را تکان می‌دهم:

– نمیتونم ببینمش!

– ملیسا! تو هر کاری کنی، بخوای باور کنی بخوای باور نکنی، اون پدرته، بیست سال زحمتتو کشیده، نمیتونی...

رویِ تخت با استیصال نشسته و پتویی که دورم پیچیده بود را کنار می‌زنم.

– می‌دونم غیاث، همه‌ی حرفاتو، ده بار برای خودم بالا و پایین کردم، می‌دونم و قبولشون دارم ولی...نیاز دارم که...درکشون کنم، میفهمی؟

هر چند گره‌ی میانِ ابروهایش کور بود ولی با این حال انگشتِ شستش را محکم رویِ گونه‌ام کشید و گفت:

– زِکی! نه پس، نفهمم! جمع کن لب و لوچتو باز بغض کردی واسه من؟

حالم را فهمیده بود که اینگونه صحبت می‌کرد.

می‌دانست از الان تا گریه فاصله‌ای برایم باقی نمانده است.

بلند شد و استین‌هایِ پیراهنش را تا آرنج بالا فرستاد و در همان حال گفت:

– به آقات میگم، یه روز دیگه بیاد که تو توانایی دیدنشو داشته باشی، حله؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم و زبانم به حرف زدن نمی‌جنبد از بغضِ خانه خراب کنی که گلویم را فشار می‌داد!

آبِ گلویم را تند تند می‌بلعم که مبادا اشک‌هایم فرو بریزد و آهسته پچ می‌زنم:

– باشه!

دست زیرِ چانه‌ام فرو می‌برد.

خودم را خوشحال نشان می‌دهم چونان که هیچ وقت، هیچ اتفاقی نیفتاده و حالم، خوب است!

سعی می‌کنم به اشکی که از گوشه‌ی چشمم روان شده بود توجه‌ای نشان ندهم.

– باز که اشکت راه افتاد بچه!

به صورتِ نمایشی، انگشتش را از زیرِ گلو تا رویِ نافم پایین می‌کشید و متفکرانه میگوید:

– می‌دونی میخوام چیکار کنم؟

با زیرکی از رویِ تیشرتِ نازکی که به تنم داشتم، مشغولِ بازی کردن با پی‌اِر سینگِ نافم شد و ادامه داد:

– سوالم جواب نداشت کوچولوم؟

به خنده می افتم و همانطور که نامحسوس خودم را عقب می‌کشم، می‌گویم:

– چیکار؟ نکن غیاث قلقلکم میاد.

با چشم‌هایِ ریز شده یک دور از نظر گذراندم و سپس به ارامی ادامه داد:

– می‌خوام اینجارو یه خورده پاره پوره کنم تا ببینم مشکی چیزی اون تو نباشه، این همه اشکو از کجات در میاری بچه؟

با چشم هایی خیس میخندم.

به لبخندی کوتاه اکتفا می‌کند و قبل از اینکه فاصله بگیرد مچِ دستش را چنگ می‌زنم.

می‌ایستد و پرسشی خیره‌ام می شود:

– جون؟

بالافاصله از گردنش اویزان می‌شوم.

دست‌هایم را محکم دورِ گردنش پیچانده و بی توجه به نگاهِ حیران مانده‌اش می‌گویم:

– رفتی اومدی بریم اون ماساژی که قولشو داده بودی رو انجام بدیم؟

طولی نمی‌کشد که از بهت بیرون می‌آید.

دست‌هایی که دو طرفِ پهلویم نشسته بود را پیچک وار دورِ کمرم پیچانده و پر شور و حرارت لب می‌زند:

– اخ اخ! جوجه‌ی خوشگلم، دلش ماساژ میخواد؟

کوتاه رویِ لبِ پایینش را می‌بوسم و پلک به نشانه‌ی تایید رویِ هم

می‌کوبم.

– هوم! چشم، تو جون بخواه! مگه میشه تو چیزی بخوای و من بگم نه؟ میشه؟ اره؟من تسلیمِ توام!

سر به عقب برده و مستانه می‌خندم و او بوسه‌های شیرینش را ریز ریز حواله‌ی گردنم می‌کند!

حق با او بود! منتها با این فرق که این من بودم که همیشه تسلیمِ این مرد می‌شدم!

[غیاث]

– بند ناف دورِ گردنِ بچه پیچیده، مرده.

البته دکترش میگفت اگر زنده به دنیا میومد بچش ناقص می‌شد، منتها نمی‌دونم چطوری باید بهش بگیم!

رویِ صندلیِ آبی رنگ نشستم و عذاب وجدان عین موریانه از تنم بالا می‌رود!

خودم را مقصرِ مرگِ کودکی که به ناحق کشته شده بود می‌دانم، هرچند که مقصر بودم!

دستِ حاج محمود شانه‌ام را فشرده و می‌گوید:

– خودتو اذیت نکن تقصیر تو نبود!

اهی که از سینه به بیرون دمیده شده بود را قورت داده و می‌گویم:

– خودش چطوره؟

– صمُ بکم! نه چیزی میخوره نه حرفی میزنه، یه گوشه عین زبون بسته ها نشسته و زل زده به دستاش! میگن اخرین لحظه بچه رو بین دستای خودش گرفته!

حالم دگرگون می شود!

با حماقتِ تمام باعث این اتفاق شدم و اکنون کاری از دستم بر نمی‌آمد!

از رویِ صندلی بلند شده و آهسته پچ زدم:

– میذارن برم ببینمش؟

اُور کتش را کنار می‌زند.

چند ثانیه تعمل کرده و سپس می‌گوید:

– فکر نکنم مشکلی داشته باشه!

راهم را به سمتِ اتاقش کج کرده.

جلویِ در مکث میکنم، دستم را مشت کرده و چند تقه به در بسته شده می‌کوبم.

صدایی به منظورِ تایید بلند نمی شود و همین سکوت برایم رضایت است!

در را باز کرده و همین که وارد اتاق می شوم، حرفِ حاج محمود برایم تحقق میابد.

گوشه‌ی تخت را به تصرف خود در اورده بود و زانوهایش را به اغوش کشیده بود.

نگاهِ کدرش را از پنجره گرفت و به سمتم چرخاند و سکوت... یگانه صدایِ اتاق بود!

کمر راست می‌کنم، کامل وارد اتاق شده و بی هدف می‌گویم:

– سلام!

پاسخ ندادنش در این شرایط عادی بود و به همین خاطر سر به زیر می‌گویم:

– اومدم واسه...

– جونِ بچمو گرفتی بست نبود که حالا اومدی...طلبِ جونِ خودمو داری؟!

لختی سکوت میکنم.

این زنِ آسیب دیده‌ی رنج کشیده، قامتش خم تر از آن بود که داغِ حرف‌هایِ مرا به دوش بکشد.

دمی عمیق کشیده و با عذابِ وجدان زمزمه می‌کنم:

– من...حرفی ندارم جز معذرت خواهی!

می‌دونم گناهکارم، اگه من نمیومدم و اون حرفارو نمی‌زدم، نه وضعیت شما این بود نه اون طفلِ معصوم...

با طعنه دنباله‌ی جمله‌ام را به دست گرفت:

– تو؟ تو دیگه...دیگه از درد حرف نزن!

یادِ کودکِ خودمان افتادم.

نطفه‌ای که شک نداشتم اگر بود و بال و پر می‌گرفت، شجاعتش را از ملیسا به ارث می‌برد.

کودکی که حتی یکبار قادر به لمسش نبودم!

– برو..برو بیرون...

عزمم را جزم می‌کنم.

با نفسی که بریده بریده بیرون می‌فرستمش اهسته می‌گویم:

– خانم...میشه فقط دو دقیقه گوش بدی به حرفم؟

سکوتش را مبنی بر رضایتش می‌گذارم و نفس بریده ادامه می‌دهم:

– من...خودم بچمو از دست دادم، ملیسا حامله بود و مریض شد، دکترا گفتن واسه شروع درمانش نیازه که بچه رو بندازه، عمر اون بچه به دنیا نبود و از دستش دادیم برا همین میگم به اندازه‌ی شما نه ولی می‌فهمم وقتی پاره‌تن ادم از دستش بره یعنی چی!

ارام نالید:

– خفه شو!

مشت‌هایم را بهم گره می‌زنم تا مبادا حرفِ نامربوط به زبان بیاورم.

با نفسی که سخت از انتهایِ گلویم بیرون می‌تپید ادامه دادم:

– من نمی دونم کی گوشتو پر کرده که زنِ من ادم فرستاده سرت، ملیسا به یه مورچه هم نمیتونه بدی کنه چه برسه به یه زن!

باور بکنی یا نه، ملیسا از برگ گلم پاک تره...

ساکت ماندم تا حرفم را تایید کند ولی بر خلاف تصورم گفت:

– دو دقیقت تموم شد، حالا میتونی بری!

از اتاق که خارج می شوم، حاج محمود کلافه به سمتم قدم بر می‌دارد:

– چیشد؟ رضایت داد؟

– در موردِ عمل باهاش حرف نزدم!

ابرو در هم کشید.

غمِ نگاهش سنگین تر از ابروهایِ بهم پیوند خورده‌اش بود.

سر به زیر میگویم:

– وقتی رفته بودم دیدنش یه چیزی واسم خیلی عجیب بود، اون ملیسا رو می‌شناخت، حتی...حتی یه سری حرفِ عجیب و غریب زد.

بازویم را محکمِ میانِ دستش فشرد، کنجکاوی بر صورتش پرده انداخت و پرسید:

– چی میگفت؟

تک به تکِ جملاتش در مغزم به صف ایستاد:

– چمیدونم...میگفت ملیسا ادم فرستاده واسش.

دستِ حاج محمود از رویِ بازویم سر خورد.

در سکوت به سرامیک هایِ زیرِ پایش خیره شد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

واکنشش عجیب و غریب بود و این سکوت، بویِ خوبی را به مشامم نمی‌رساند.

لب باز کردم و جمله‌ی حاج محمود غنچه‌ی وا نشده‌ی لب‌هایم را بهم دوخت:

– تو برو پیش ملیسا تنهاست، من باهاش صحبت میکنم.

مخالفت نمیکنم چرا که در این لحظه بیشتر از هر زمانِ دیگری دل نگرانِ ملیسا بودم.

از طرفی مغزِ اغتشاش گرم، دنبالِ راهی برایِ نجاتِ این زن بود!

آهسته لب می‌زنم:

– اگه... می‌دونی حاجی، حالش زیاد خوش نی، یه جا بین ملکوته، واس خاطرِ عمل تحت فشار نذارش، اگه راضی نشد....

دست رویِ شانه‌ام کوبید.

لبخندی که تحویلم داد، عطر و بویِ پدرانه داشت و لبخند بیش از آنکه لب‌هایش را نشانه رود، به چشم‌هایش نشسته بود:

– تو برو، نگران این چیزا نباش! همه چیزو بسپر به حاج محمود!

گندی که با جهالت زده بودم را به حاج محمود سپرده و مسیرِ خانه را در پیش می‌گیرم.

حرف‌های فهیمه، اتفاقاتِ پیش آمده، وضعیتِ وخیمِ ملیسا، همه و همه را پشتِ درهایِ بسته‌ی مغزم پنهان می‌کنم و با لبخندی که سنگینیِ بارش شانه‌هایم را ور هم شکسته بود وارد خانه می شوم.

داراب را در حالی که پاشنه‌ی کفشش را بالا می‌زد درست روبروی در دیدم:

– کجا به سلامتی؟

پاشنه کِش را رویِ جاکفشی گذاشت:

– سلام داداش، قرار شد غزال و خانم جونو برسونم مسجد از اونورم برم

پیش دو سه تا از دوستام.

به نشانه‌ی تایید سرتکان می‌دهم، کفش‌هایم را از پا بیرون آورده و کلید موتور را به سمتش می‌گیرم:

– کوچه ها شلوغه اروم برون، نری با سر شکسته و زخمی برگردی خونه که آسفالتت میکنم!

کلید را از دستم قاپید، گوشه‌ی پلک‌هایش چین خورد و موهایش را به عقب راند؛

– نوکریتم.

خم شد و وظیفه‌ی برداشتنِ کفش‌هایم را به دوش گرفت.

با خانم جان و غزالی که چشم‌هایش کمی قرمز بود خداحافظی کرده و وارد خانه شدم.

قبل از اینکه وارد اتاق شوم، رویِ زمین، به پشتیِ نقش برجسته‌ی خانم جان تکیه می‌زنم.

دست‌هایم را سپرِ صورتم کرده و دم و بازدمِ خسته‌ام را بیرون می‌فرستم.

از نوکِ انگشتِ پا تا فرقِ سرم، خستگی را فریاد می‌زد.

– اومدی ؟

تمرینِ لبخند زدن این روزها برایم عادی شده بود.

لب‌هایم را کش می‌دادم، دندان‌هایم را بیرون انداخته، گوشه‌ی پلک‌هایم را به چین مزین می‌کنم و...این بود لبخند.

ملیسا از پله‌ها پایین آمد.

دور تا دورِ سرش را حلقه‌ی گل بسته بود و پیراهنِ حریر و دو بنده‌ی صورتیِ رنگش، اندامِ ظریف و زیبایش را قاب گرفته بود.

از رویِ زمین بلند شده و فاصله‌ی بینمان را سریع تر طی میکنم.

دست دورِ کمرش پیچانده و این موجودِ ظریف و دوست داشتنی اندکی بعد مابینِ بازوهایم شروع به طنازی میکند!

– دلم واسه بغلت تنگ شده بود غیاثم!

عجیب بود که حتی بدونِ وجودِ موهایش، همچنان عطرشان را استشمام می‌کردم.

روی شقیقه‌اش را محکم بوسیده و می‌گویم:

– غیاث قربونِ خودت و دلِ بند انگشتیت! بیا اینجا ببینم!

هر دو دستم را زیرِ باسنش سر داده، از رویِ زمین بلندش می‌کنم.

همراه با خنده جیغِ خفیفی از انتهایِ گلویش بیرون فرستاده و دست‌هایش را دورِ گردنم می‌پیچد.

کم کم طرحِ لبخند رویِ لبم رنگ و بویِ واقعیت می‌گیرد.

دورِ خودم چرخ خورده و ملیسا با ذوقی آمیخته به هیجان گفت:

– بذارم پایین سنگینم! دستات درد میگیره.

کوچک ترین توجه‌ای به جمله‌اش نشان نداده و دستم را پشتِ گردنش می‌رانم.

نفسِ داغم را جایی مابینِ گردن و استخوانِ ترقوه‌اش رها کرده و همانجا پچ می‌زنم:

– بریم بالا یا اینجا باشیم؟ واسه من فرق نداره، کارمونو سریع و سیر انجام می‌دم منتها نازکشیِ بعدش میمونه!

مشتش را گره کرده و به پشتِ کمرم کوبید.

شانه‌هایش از خنده تکانی محسوس خورد و با نفسی حبس شده نالید:

– بد! فقط به فکرِ سواستفاده‌ای!

چون کودکی خردسال در اغوشم تابش داده و قبل از اینکه حرفی بزنم زنگ در به صدا در امد.

نفسم را دمی حبس کرده و سپس همانطور که با کلافگی ملیسا را از آغوشم بیرون می‌کشیدم گفتم:

– باش همینجا تا بیام.

چشم گویان بدرقه‌ام کرد.

از در خارج شده و دمپایی هایِ لانگشتیِ غزال را سرسری به پا کرده و داد می‌زنم:

– کیه؟اومدم..

جلویِ در رسیده و همین که در را باز کردم، چشمم به مردی افتاد که درجه‌های رویِ سرشانه‌اش قبل از هر چیز جلب توجه می‌کرد.

زبان رویِ لب کشیده و گفتم:

– بفرمایید؟

چهره‌ام را از نظر گذراند، انگار برایِ گفتنِ جمله‌اش تردید داشت:

– آقای غیاثِ ساعی؟

– خودم هستم، امرتون؟

از رویِ برگه متنی را خوانده و سپس گفت:

– شما به اتهامِ قتلِ هانیه کبیری بازداشتین، لطفا همراهِ من بیاین کلانتری!

ابرو در هم کشیده و گنگ گفتم:

– ببخشید؟

دستش را به پشتِ کمرش رساند.

از رویِ شانه‌اش زن و مردی که به تماشا نشسته بودند را دیده و دوباره نگاهم را به ماموری که روبرویم ایستاده بود دادم.

– لطفا با من بیاین کلانتری!

دستبندِ فلزی را به سمتِ دست‌هایم گرفت.

مچِ دستم را اسیر دستش کرد و در همان حال ادامه داد:

– یه پرس و جویِ سادست، اگر بیگناهیتون ثابت بشه مطمئن باشین به شب نمیرسه و ازاد میشی!

کم کم حرف‌هایش به آن قسمت از تخیلم که مربوط به درک کردن می‌شد رسید، مچِ دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم.

دو سربازی که پشتِ سر ایستاده بودند، باتوم به دست نزدیک شده و گارد گرفتند.

آب گلویم را با تلخی پایین فرستاده و لب زدم:

– میام خودم...فقط....

مکث کردم.

هانیه مرده بود!

زنی که چند روز پیش، سر و سالم و سرحال، روبرویِ مغازه‌ام رجز می خواند و اکنون، قاتلش من بودم؟

– آقای ساعی، لطفاً وقتو بیشتر از این تلف نکنید!

پلک رویِ هم می‌کوبم.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داده و با صدایی آرام و گیجی ادامه می‌دهم:

– فقط میشه به همسرم...تو خونست...میشه بهش خبر بدم؟

با تردید خیره‌ام شد.

طوری که انگار حرفم به گوشش نمی‌رفت.

از جلویِ در کنار رفته و به حیاط اشاره زدم:

– فقط میخوام به زنم خبر بدم، مریضه دل نگرون می‌شه...لطفاً!

انگار لحنِ بهت زده و تلخم دلش را به رحم آورد که گفت:

– زودتر فقط.

وارد خانه که شدم، ملیسا لبخند به لب روبرویم ایستاد، هرچند که چشم‌هایش، بارِ سنگین تری را به دوش می‌کشید.

– کی بود؟

سلانه سلانه نزدیکم شد.

دستش به آرامی رویِ بازویم نشسته و با تنِ صدایی پایین تر زمزمه کرد:

– لعنتیِ منی تو پسر! چی داری که حتی تاب ندارم دو دقیقه دوریتو تحمل کنم آخه؟

چشمکیِ چاشنیِ لحنِ پر از نازش کرده و اغواگرانه ادامه داد:

– خیلی خاطرتو میخواما!

فرصتِ لبخند زدن نداشتم!

در مغزم انگار کودتایی عظیم در حال شکل گرفتن بود.

انگار افسارِ تکلمم از دست در رفته بود و همین آرام بودنم، لبخندِ رویِ لبِ دخترکم را چون کبوتری مهاجر به پرواز در آورد!

– غیاثم؟ خوبی؟ ناراحت شدی ازم؟

پلک رویِ هم می کوبم.

بیرون از این در ماموری ایستاده بود که وظیفه‌ی بردنم را داشت و

روبرویم، زنی ایستاده بود که می‌دانستم تاب و توانش از شنیدنِ این درد خارج است!

دست پیش برده، کمرش را به انحصار طلبیِ چهارچوبِ آغوشم می‌کشم.

مالکانه عطرِ گردنش را به مشام کشیده و میگویم:

– خوشگلم؟ می‌دونی هر چی بشه خیلی میخوامت دیگه، مگه نه؟

رویِ نوک پا بلند شد.

قامتِ کوچکش اجازه نمی‌داد صورتِ قرصِ ماهش روبرویِ صورتم قرار بگیرد و با این حال نگرانی از چشم‌هایش شُرِه می‌کرد!

– چیشده؟ داری میترسونیم؟ کی بود در زد؟

گونه‌اش را می‌بوسم:

– باید برم ملوس، شب برگردم همه چیو واست توضیح میدم خب؟ الان اگه نرم بد میشه، اگه نرم...شاید دیگه هیچ وقت نتونم ببینمت!

لب‌های کوچک و خوش فرمش تکان خورد لیکن صدایی از میانشان بیرون نیامد.

تصویرِ چشم‌هایش را پررنگ تر در ذهنم نقاشی کرده و با اطمینان لب زدم:

– میام خب؟ اینطوری نلرز کوچولوم، اینطوری دیوونم نکن.

با استیصال مچِ دستم را چنگ زد، دستِ آزادش چنگِ موهایم شده و ترسیده زمزمه کرد:

– داری میترسونیم بعد میگی نلرزم؟ بهم دروغ نگو...میدونم...میدونم الان بری...

با حرصی توام با کلافگی مچِ ظریفش را چنگ زده و از رویِ صورتم پایین آوردم.

انگشت‌هایش پارچه‌ی پیراهنم را لمس کرد و اشک به چشم‌هایش نیش زد.

– چیشده، تو رو خدا بگو بهم!

پیشانی‌اش را آرام بوسیده و حرفش را بی جواب میگذارم.

یقه‌ی پیراهنم را از چنگِ ناخن‌های بلندش بیرون کشیده و یک قدم به عقب برمیدارم:

– شب تو بغلمی باشه کوچولوم؟

حرفم را می‌زنم...حرفی که حتی خودم به آن اطمینان نداشتم!

عقب گرد کرده و بی پا کوبیدن‌ها و صدا زدن هایش اهمیت نمی‌دهم.

ماموری که موظف به بردنم شده بود، کنارِ حوض ایستاده بود و همین که قامتم را دید سر تکان داد:

– بفرمایید.

صدای گریه‌ی ملیسا را پشت سر گذاشته و از پله‌ها پایین می‌روم...

قلبم همانجا، رویِ همان پله‌ی اول جا خوش کرده بود.

همسرم...همسرِ کوچک و شکننده‌ام...همسرِ رنجورم اکنون تنها بود و من...بار دیگر و اینبار علی رغم میلِ خودم ترکش کرده بودم....

از در بیرون رفتم و نگاهِ سنگین اهل محل را پشت سر گذاشتم.

هر کدام یه حرف رویِ زبانشان چرخ می‌خورد، یک طعنه، یک تهمت و... هیچ کدام برایم کوچک ترین اهمیتی نداشت وقتی که تصویرِ صورتِ ملیسا از پیشِ چشمم کنار نمی‌رفت.

وقتی که می‌دانستم اینبار سر و سامانِ زندگی‌ام از دستم در رفته!

وقتی که می‌دانستم اینبار یک پایه‌ی دیگر از ستونِ زندگی‌ام خم شده!

– از آخرین باری که مقتولو دیدی بگو، حرفایی که بینتون رد و بدل شده، اصلا چیشد که تصمیم به قتلش گرفتی؟

نگاهم...نگاهِ سردرگم و کلافه‌ام به ضبطِ سوتِ کوچکی که رویِ میز بازپرس قرار گرفته بود خیره شد.

برای بارِ چندم بود که این سوال را می‌پرسید.

دوم؟سوم؟شاید هم دهم!

و پاسخ من چه بود؟

– گفتم که...من کسی رو نکشتم!

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

با انگشت به کاغذی که روبرویم قرار داده بودند اشاره زد و گفت:

– اگر نمی‌خوای حرف بزنی میتونی حرفاتو بنویسی.

حرف‌هایم را؟

برای بارِ چندم حرف‌هایم را از زیر زبانم بیرون می‌کشید؟

شمارشش از دستم در رفته بود.

نفس عمیق و تلخم را از انتهایی ترین نقطه‌ی گلویم بیرون می‌فرستم:

– جلوی در تعمیرگاهم دیدمش.

– کسبه‌ای که اونجا بودن گفتن باهاش درگیر شدی و تهدیدش کردی که اگه دور و برت بپلکه میکشیش!

یادم آمد آن روزِ نحس را!

روزی که همچنان آهش پاچه‌ی شلوارِ زندگی‌ام را به دندان گرفته بود و قصدِ ول کردنش را هم نداشت!

سرم را مابینِ دست‌هایِ دستبند خورده‌ام قرار داده و شقیقه‌هایم را

می‌فشارم.

تصاویر یک به یک از پشت پلک‌های بسته‌ام فرار میکنند و میگویم:

– بله!

– پس انگیزه‌ی کشتنشو داشتی!

مامورِ روبرویم حرف‌هایش را نخود می‌کرد و در دهانم می‌چپاند.

ابروهایم محکم بهم گره خورده و می‌گویم:

– جناب من فقط عصبی بودم یه حرفی زدم بهش، داست ابروی منو جلویِ زنم می‌برد، توقع داشتین وایستم و چیزی نگم؟

با خودکاری که در دست داشت رویِ برگه‌ی روبرویش چیزی نوشت و سر به زیر گفت:

– دیشب کجا بودی؟

دیشب کجا بودم؟

بیمارستان، پیش زنی که نجات دهنده‌ی زندگیِ به اغما رفته‌ام بود.

– بیمارستان بودم.

خودکاری که رویِ کاغذ تا آن لحظه حرکت می‌کرد به یکباره ایستاد.

سر به زیرنگاهش را به چشم‌هایم دوخت:

– شاهدی برایِ اثباتِ حرفتون دارین؟

شاهد داشتم اما شاهدم به خونم تشنه بود و می‌دانستم هیچ گاه حاضر نیست به نفع من شهادت دهد!

از هر طرف دورم حصار کشیده شده بود ک تمام کوچه‌ها بن بست بودند!

زانوهایم از این همه دویدن و به چاله افتادن درد می‌کرد...

– بله دارم!

دست‌هایش روی میز به قلاب شدند و نگاهِ پرسش گرش به چشم‌هایم دوخته شد.

– خیله خب، می‌تونی باهاش تماس بگیری؟

سر به دو طرف میجنبانم!

آن زن هیچ وجه حاضر نمی‌شد به اینجا بیاید و برای مردی که ناخواسته

کودکش را کشته بود شهادت دهد!

– جناب ساعی، شما سابقه‌ی محکومیت دارین پس الان نباید از من توقع داشته باشید که حرفتونو قبول کنم!

میتونید با شاهدتون تماس بگیرین...

می‌خواستم اما نمی‌شد!

می‌خواستم زودتر خودم را از این قوطیِ کبریت بیرون بکشم ولی نمی‌شد!

می‌خواستم زودتر تنِ کوچکِ همسرم را به اغوش بکشم و بابتِ پس زدنِ دست‌های ظریفش از دورِ گردنم عذرخواهی کنم اما نمی‌شد!

مرد از روی صندلی بلند شده و دست به کمر ایستاد:

– آقای ساعی؟!

صدایش ارتعاش شانه‌هایم را بیشتر کرد.

از روی صندلی بلند شده و از اتاق بازجویی بیزون آمدیم.

با دست‌هایی که در غل و زنجیر دسبتند بود به دنبالش کشیده شدم تا به اتاقی رسید که در درش با خطی خوانا نوشته شده بود:

– سرگرد دادفر.

پشت صندلی‌اش نشست و به سربازی که اماده باش کنارم ایستاده بود اشاره زد:

– باز کن دستاشو، بیا زنگ بزن.

به سمت تلفن قدم برمیدارم.

هنوز از کارم مطمئن نبودم ولی با این حال شماره‌ی حاج محمود را گرفته و همین که صدایِ الو گفتنش را شنیدم، آهسته لب زدم:

– حاجی....میتونی...با فهیمه خانم بیای کلانتری؟!

خونِ زنی که نکشته بودم به گردنم بود!

پرونده‌ی سوسابقه‌ام تفکرِ سرگرد پرونده را به کلی خراب کرده بود که با وجودِ شهادتِ فهیمه همچنان به من شک داشت!

حاج محمود با خیرگی نگاهم می‌کرد و من در عجب بودم که این مرد چگونه این زنِ خشمگین و عاصی شده را به رضایت راضی کرده.

فهیمه زیرِ اظهاراتش را امضا زده و گوشه‌های چادر را با انگشت محکم گرفت و گفت:

– تمومه جناب؟ میتونم برم؟

نگاهِ کنکاش گرِ سرگرد بین چشم‌هایم و برگه‌ی روبرویش در حال گردش بود.

برگه را داخلِ پرونده‌ی سبز رنگ هول داد و گفت:

– تا اطلاع ثانوی و تا وقتی که همه چیز مشخص نشده از تهران خارج نشید، حاج آقا اون سندو به من بدین.

حاج محمود سند را به دستِ مامور داده و گفت:

– کی تکلیف پرونده مشخص میشه؟ این پسر جونِ کسی رو نگرفته سرگرد.

فهیمه خیره نگاهم می‌کرد.

سرم را از شرمِ نگاهش به زیر گرفته و پس از باز کردنِ دستبند به ارامی از روی صندلی بلند شدم.

به دنبال فهیمه و حاج محمود از دفتر سرگرد بیرون آمده و سر به زیر، با صدایی که ارتعاشش از تهِ چاهسارِ گلویم به زور شنیده می‌شد لب زدم:

– م...ممنونم فهیمه خانم!

سکوت تنها آوایِ زنده در گلویش بود انگار!

این پا و آن پا کردم و قبل از اینگه حرفی بزنم، فهیمه به یکباره گفت:

– به زنت...مغز و استخوان میدم...

سر بالا گرفتم.

گوش‌هایم انگار جمله‌اش را درست درک نکرده بودند که آرام پچ زدم:

– چی؟

چادر از لابه‌لای انگشت‌هایش رها شد و تا رویِ شانه‌هایش سر خورد.

پلک زد و اینبار پسِ نگاهِ مسکوتش خشم و غضب را می‌دیدم!

– لطفی که در حقت کردمو...کشتنِ بچمو...نجاتِ جونِ زنتو...جبراش کن واسم!

حاج محمود به صورتِ نمادین دستش را پشتِ کمرِ فهیمه رانده و میگوید:

– فهیمه خانم بیا...

فهیمه کفِ دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا می‌گیرد، خیره در چشم‌هایم آهسته ادامه داد:

– مردِ جبران هستی؟ اگه هستی بسم الله!

فکرِ ملیسا از سرم گذشت، روز به روز حال و روزش به تحلیل می‌رفت.

تارِ موهایِ بلند و زیبایش، نگاهِ رنج کشیده و عاصی شده‌اش، کبودی‌های پررنگی که یکی پس از دیگری رویِ تنش شکل می‌گرفت!

نگاهِ روز شمارش که روز به روز به تقویمِ رویِ میز بند شده بود و انتظارِ رفتن را می کشید!

مرد جبران بودم!

مردِ جبرانِ این روزهایش که داشت تلخ سپری میشد.

سرِ سنگینم را آهسته بالا و پایین کرده و میگویم:

– هستم!

زبانِ رویِ لب ترک خورده‌اش کشید.

نگاهِ بی حوصله‌اش را به چشم‌هایم دوخته و پچ زد:

– اون بچه...با چنگ و دندون و دعا و ثنا مونده بود! حرومی بود ولی بچم بود...شاید اگه به دنیا میومد وضعیتش...نمی‌دونم!

سر بالا گرفت.

برقِ اشک تا پشتِ پلک‌هایش بالا آمده بود.

آرواره‌های لرزانش را محکم رویِ هم فشرد و لب زد:

– پیداش کن... تو میگی زنت...هیچ کارست؟ باشه، قبولش میکنم چون می‌دونم یه زنِ بچه از دست داده نمی‌تونه به همجنسش آسیب برسونه!

اونی که باعث و بانی این حال و روزِ منه رو پیدا کن!

لنگ لنگان خودش را به سمتم کشید.

از درد، شانه‌هایش خم شده بود و با این حال استوار ایستاد.

در انتهایِ چشم‌های این زنِ رنج کشیده‌ی پر از خشم، بغض و دلتنگی را می‌دیدم.

دستش را مشت کرده و آهسته به شانه‌ام کوباند.

تنِ سست شده‌ام با حرکتِ دستش به عقب رانده شد و فهیمه ادامه داد:

– اونو...اون مردو...اونی که منو به این حال و روز انداخته رو پیدا کن غیاثِ ساعی!

واسم مهم نیست کجاست ولی زنده یا مردشو واسم بیار... اونوقت منم...

حاضر به عمل میشم!

از کنارم رد شد و نسیمِ رفتنش شانه‌ام را تکان داد..

از پشتِ سر خیره‌اش شدم.

زنی خسته، با شانه‌هایی خمیده، در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود، در حال گذر کردن از کوچه پس کوچه‌ی غم بود!

_♡__

[ملیسا]

می‌خواستم کتابی بنویسم به اسمِ حرف‌هایی که هرگز زده نشد،

نگرانی‌هایی که هرگز به زبان نیامد و ترسی که ریشه‌هایش آنچنان مقاوم بود که از جا کنده نمی‌شد!

ساعت از نیمه گذشته بود و همچنان خبری از غیاث نداشتم.

تلفنِ همراهی که قرار بود به همراه داشته باشد، رویِ کانترِ آشپزخانه افتاده بود و عملاً در بی خبریِ مطلق به سر می‌بردم!

خانم جان را به کمکِ داراب پیچانده بودم و احتمالاً اکنون با خیالی آسوده در خواب ناز به سر می‌برد و اکنون...رویِ اولین پله، نشسته‌ام!

نگاهِ خیره‌ام یک دم از در گرفته نمی‌شد و بالای هزاران هزار بار قدم‌های داراب را شمردم و دوباره پرسیدم:

– پس چرا..نیومد؟

نگاهی به ساعتِ مچی‌اش انداخت:

– میاد دیگه زن داداشت! الاناست که پیداش بشه، شما برو بخواب خسته‌ای!

خسته نبودم نه تا وقتی که خبری از همسرم نداشتم!

سر بالا انداخته و میگویم:

– نه میمونم...اخه قول داد تا شب میاد! الان دیگه داره صبح میشه کم کم!

لبخندی الکی رویِ لب نشاند که از گوشه‌هایِ لبش شُره گرفت و پایین ریخت!

دست میانِ موهایش کشانده و لب زد:

– زن داداش...

لب به سخن گشودم و همزمان با غینِ غیاثی که به لب اوردن درب باز شد.

قامتِ بلندش اولین چیزی بود که در آستانه‌ی در قرار گرفت.

از رویِ پله‌ی جست زده و بی توجه به اشک‌هایی که رویِ گونه‌ام می‌ریخت به سمتش پا تند می‌کنم.

در میانه‌ی راه به سمتم آمد.

آرام و مسکوت روبرویم ایستاد و پاسخِ نگاهِ گریانم، لبخندِ بی هدفِ رویِ لب‌هایش بود!

– کجا بودی تو آخه! چرا...چرا گوشیتو نبردی؟

لبخند رویِ لبش رنگ و بویِ واقعیت به خود گرفت.

دستِ ازادش را بالا اورده و زیرِ پلکم را به آرامی نوازش کرد و آن موقع چشمم به شاخه گلِ رزِ قرمزِ میانِ انگشت‌هایش کشیده شد:

– تولدت مبارک!

صدایم موقعِ نامیدنش به لرزه افتاد:

– غیا..ث!

بی توجه به حضورِ داراب دست دورِ کمرم پیچانده و تنم را به سمتِ

خودش کشید.

رویِ پیشانی‌ام را به آرامی بوسیده و همانجا زمزمه کرد:

– خوشگلم...خوشگلِ من...خانمِ من...کوچولوم...

لابه‌لایِ هر بوسه‌اش قربان صدقه رفتنش را نثارم می‌کرد.

میانِ چهارچوبِ بازوهایش شل شدم و نفسی که از سر اسودگی از انتهایِ گلویم بیرون آمد، زیباترین ملودیِ بینمان بود!

کف دستم را به تختِ سینه‌اش کوبیده و به آرامی فاصله گرفتم.

شانه‌هایم را محکم در دست گرفت.

نگاهِ آسوده خاطرش میانِ مردمک‌هایم به گردش در آمده و آرام پچ زد:

– دیدی گفتم شب میام؟ دیدی گفتم غیاث سرش بره قولش نمیره؟ اصلا مگه میشد نیام؟

نگران خیره‌اش می‌شوم.

بعد از مدت‌ها این اولین باری بود که آسودگی را در نگاهش میدیدم.

– کجا بودی ؟ چرا ظهر یهویی رفتی ؟

سوالم را بی پاسخ گذاشت و بی ربط گفت:

– بدونِ تو...نمی‌خوام تا بهشتم برم! کی فکرشو می کرد نفسم گره بخوره به دختر کوچولویِ پر نازی که خودشو به زور تو بغلم جا کرد؟ هوم؟ بگردمت کوچولوم؟

زمزمه‌های آرام و قربان صدقه‌های بی وقفه‌اش نیشم را شل کرد.

دلتنگ و با ولع صورتش را از نظر گذراندم.

مثلِ هر شب شانه‌هایش پناهگاهم شد، تنم را محکم به آغوش کشید و سرش را جایی لابه‌لای گودی گردن و شانه‌ام قرار داد و من تازه متوجه‌ی نبود داراب شدم.

نگرانی‌ام را پشتِ بوسه‌های ریزی که غیاث به گردنم می‌زد قایم کرده و پچ زدم:

– پس کادوم چی؟

لاله‌ی گوشم را به آرام به دندان گرفت و ناله‌ام از درد ریزش بلند شد:

– آخ!

پر از حس پاسخ داد:

– جان جوجه‌ی نازنازیم؟ کادوتو باید عملی تقدیمت کنم پرنسس! مشکلی که نداری احیاناً؟

چشم غره‌ام را با حرص نثارش کرده و مشتم را به کتفش می‌کوبم.

تصنعی آخی زیر لب گفته و با شیطنت پچ زد:

– اخ...دست به زنم داشتی و رو نمیکردی آره؟ طلاقت بدم؟

لب چین داده و با لوسی میگویم:

– غلط کردی آقا گرگه! من اگه شب به شب لایِ بازوهات چلونده نشم که شبم صبح نمیشه!

با حرص و طمع خیره‌ام شد.

نوکِ کفش‌هایش به نوکِ پاهای برهنه‌ام کشیده شد و انگشت‌هایش تصاحب گر گردنم را به چنگ گرفت.

با چشم های ریز شده و درست شبیه به یک گرگِ گرسنه سر تا پایم را از

نظر گذراند:

– غیاث بخوره اون زبونتو که از قد و قوارت دراز تره؟

حالا من شدم گرگ کوچولوم ؟ پیش خودت فکر نکردی دلبریات این آقا گرگِ تحریم شده و سختی کشیده رو میندازه به جونت ؟ هوم؟

الان خوبته اون رویِ گرگیمو نشونت بدم و تا جون داری از لبات ببوسمت؟

از خدا خواسته رویِ نوکِ انگشتانِ پایم بلند می‌شوم.

دست‌هایش را سریع دورِ کمرم پیچاند و کمی از رویِ زمین بلندم کرد..

صورتش را میانِ دست‌هایم فشرده و به آرامی زمزمه می‌کنم:

– این بهترین تبریکِ تولدی بود که تو تموم عمرم داشتم آقا گرگه! اگه صد بارم برگردم عقب بازم تو اون مهمونی بهت میچسبم!

بازم اخم و تخم و وحشی بازیتو به جون میخرم، بازم...بازم همینطوری عاشقت میشم خب؟

رویِ لب‌های غنچه شده‌ام را اهسته بوسید.

گوشه‌ی پلک‌هایش کمی چین افتاد و سپس لب زد:

– دورش بگردم کوچولوی زبون درازمو!

بدو بیا بریم بالا تا سرما نخوردی، بدو!

بریم که منم وحشی بازیمو با رسم شکل دوباره بهت نشون بدم!

کنارِ گوشش میخندم و همزمان که از رویِ زمین میانِ بازوهایش کشیده می‌شوم زمزمه‌ی زیر لبی‌اش را می‌شنوم:

– عاشقتم لوسِ من!

[غیاث]

نور از لابه‌لای پرده‌های شیری رنگِ اتاق رد شده و رویِ نیم رخِ زیباش سایه انداخته بود.

نوکِ انگشتم را به آرامی زیرِ شکافِ کوچکِ لب‌هایش کشیده و تنِ نیمه عریانش را محکم تر به تنم چسباندم.

دمی عمیق از عطرِ مدهوش کننده‌ی تنش گرفته و آرام نامش را به لب جاری کردم:

– ملیسا؟

میانِ خواب و بیداری تکانی کوچک به تنش داد و پلک‌هایش را به آرامی گشود.

داغیِ لب‌هایم مهر شد و رویِ لاله‌ی گوشش نشست:

– ملوس خانم؟ سرحال شو که باس آقاتو بدرقه کنیا! پاشو ببینمت خوبی؟

توی آغوشم چرخ خورد.

پیشانی‌اش را به تخت سینه‌ام چسبانده و کفِ دستِ کوچکش را رویِ سینه‌ام گذاشت.

سرمایِ تنش باعث شد تا پتوی گلبافت را تا رویِ سرشانه‌هایش بالا بکشم و دستم محکم تر دورِ تنش پیچانده شود.

خواب الود و کشیده نامم را پچ زد:

– غیات؟!

– جونش؟

لایِ پلک‌هایش را آرام باز کرد و قهوه‌ایِ چشم‌هایش هوش از سرم برد.

سر خم کرده و آرام رویِ لب‌های از هم فاصله گرفته‌اش را پر سر و صدا بوسیدم و به اعتراض‌هایش توجه‌ای نکردم:

– نکن غیاث، عه! میگم نکن بدم میاد سر صبحی!

ریز ریز خندیده و جیغِ استخوان‌هایش را در می‌آورم.

ابروهای خوش حالتش که اکنون بجز چند دانه کرک چیزی از آن‌ها باقی نمانده بود را در هم کشیده و پچ زد:

– فکر نکن با این کارا میتونی مغزمو منحرف کنیا! هنوز حواسم هست بهم توضیح ندادی!

لب‌هایم را به گردنش چسبانده و کبودیِ پررنگی که رویِ ترقوه‌اش نقش بسته بود را محکم میبوسم:

– چیو توضیح ندادم ملوس؟

دستِ کوچکش چنگ شده و موهایِ تازه جوانه زده‌ام را محکم کشید و بی توجه به صدایِ ناله‌ام گفت:

– اینکه دیشب کجا بودی!

لب‌هایم از حرکت ایستاده و بازدمم پر از شتاب زیرِ چانه‌اش رها می‌شود.

خودش را کمی عقب کشیده و نگاهِ کنجکاوش که همچنان ردِ کمرنگی از خماری را داشت به چشم‌هایم دوخته و می‌گوید:

– نمی‌خوای حرف بزنی؟

تموم دیشب می‌دونستم که کلافه‌ای، می‌دونستم که داری حرص می‌خوری و فکرت یه جایِ دیگست ولی...چیزی نگفتم تا شاید خودت حرف بزنی... تا خودت بهم بگی چیشده، چیشده که یه دم اون ابروهای مردونت از هم فاصله نمی‌گرفت...غیاث؟

در سکوت خیره‌اش می‌شوم و او لب چین داده و بغ می‌کند، آرام تر ادامه میدهد:

– من مگه محرم رازت نیستم؟ مگه همدت نیستم؟ مگه زنت نیستم؟ نباید بدونم چیشده که شوهرم اینقدر آشفته خاطره؟

از روی تخت بلند شده و پیراهنم را از رویِ زمین چنگ می‌زنم.

پرسشش را بی پاسخ می‌گذارم چرا که می‌دانم قلبِ کوچکش توانِ تحملِ اتفاقی که دیروز افتاده بود را ندارد.

روی تخت نیم خیز شده و پتو را رویِ سینه‌ی برهنه‌اش سفت می‌کند و مغزِ من در بدترین حالت ممکنش بود و با این حال تنِ بلورینش که لایِ پتوی سرخ رنگ پیچیده شده بود، هوش و حواسم را زایل کرد...مغزم را هم همینطور!

– غیاث با توام؟ نمیگی چیشده نه؟

بی آنکه از بودنش خجالت بکشم، شلوارکم را با شلوارِ جینم تعویض کرده و تک کلمه‌ای پاسخ می‌دهم:

– نه!

روی تخت وا رفته و دلخور می‌گوید:

– چی نه ؟ محرمِ رازت نیستم یا ...

جمله‌اش را نیمه کاره رها کرد و به نشانه‌ی قهر سر برگرداند.

چانه چین داده و اهسته گفت:

– باشه نگو اصلا! اشتباه از منه که اینقدر پاپیچت میشم...که اینقدر نگرانتم...شایدم...شایدم چون من بی عرضه‌م و نمیتونم حالتو خوب کنم که چیزی بهم نمیگی!

از گوشه‌ی چشم خیره‌ام می‌شود و منتظرِ عکس العملم می‌ماند.

پلک ریز کرده و سیاستِ زنانه‌اش را از نظر می‌گذرانم.

استین های پیراهنم را تا آرنج بالا زده و قدم به قدم به تختمان نزدیک می‌شوم.

جمع شدن شانه‌هایش را از نظر گذرانده و همانطور که لبه‌ی تخت را به تصرفِ خودم در می‌آورم، چانه‌اش را میانِ دو انگشت اسیر کرده و لب می‌زنم:

– ببینم شمارو؟

پر از ناز نگاهِ دلخورش را به نگاهم گره می‌زند.

انتهایِ چشم‌هایش نگرانی را دیده و لبخندی کنجِ لبم را به زور به بالا

می‌کشد!

– قهر نداشتیما!

سرتقانه مشتِ کوچکش را رویِ رانِ پایش کوبید و گفت:

– داشتیم داشتیم داشتیم! وقتی بهم دروغ میگی معلومه که قهر داریم!

گوشه‌ی پلک‌هایم چین افتاد.

سرشانه‌های عریانش را از نظر گذرانده و تا جایِ ممکن فاصله‌ی میانمان را کم می‌کنم.

نگاهش را با سماجت به گوشه‌ی اتاق دوخته بود و خیره‌ام نمی‌شد!

– ملوس خانم، رو گرفتی که نبینمت یعنی؟

سکوتش مهرِ تاییدِ حرفم بود.

کلافگی و استیصال کم کم در وجودم رخنه کرد تا جایی که بالاجبار چانه‌اش را گرفته و بی توجه به ناله‌ی از سرِ دردش، سرش را به سمت خودم چرخاندم.

ارواره‌هایم را محکم رویِ هم فشرده و لب زدم:

– بازداشتگاه بودم!

رویِ تخت وا رفت.

نگاهِ نگرانش را به چشم‌هایم دوخت و با مِن و مِن پرسید:

– چ..چی؟ کج...کجا بودی؟

می‌دانستم گفتنِ واقعیت آشفته ترش می‌کند و با این حال سر به زیر لب زدم:

– هانیه...مرده!

نفس در سینه‌اش حبس شد و نگاهش رنگِ بهت و ناباوری به خود گرفت.

لبخندی بی هدف رویِ لبش شکل گرفت و با تنِ صدایی پایین پچ زد:

– خ...ب؟

– به من مشکوک بودن!

شانه‌هایش خم شد!

تخت سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌رفت و نگاه نگرانِ من در پیِ مردمک‌های گریزانش بود!

دست‌هایم را از نظر گذراند و لرزان لب زد:

– یعنی...چی؟! یعنی فکر کردن....فکر کردن که تو...تو کشتیش؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

ترسِ بد شدن حالش باعث شد که دست‌هایم پیچک وار دورِ کمرش پیچانده شود.

سرش رویِ شانه‌ام فرود آمد و صدایِ گریانش پشتم را لرزاند:

– باز چه بدبختی‌ای داره سرمون میاد؟!

با کف دست کمرش را نوازش می‌کنم.

رویِ شانه‌اش را بوسیده و حرفی که سعی در نگفتنش داشتم را به زبان می‌آورم:

– دیشب خواهرت...کمکم کرد! اگه شهادت اون نبود منم الان اینجا نبودم!

تردید گلویم را فشرد زمانی که ادامه‌ی جمله‌ام را به زبان آوردم:

– زنِ خوبیه ملوس... یعنی خیلی خوبه!

نگاه گریانش را به چشم‌هایم دوخت.

گوشه‌ی پلکش را به آرامی با انگشت نوازش کرده و لب زدم:

– جانم؟ گریه کردنت چیه آخه خانم کوچولوم وقتی الان پیشتم؟

آبِ بینی‌اش را آرام بالا کشید.

کفِ دستش را پر از حرص رویِ گونه‌اش کشید و زمزمه کرد:

– خواهرم؟ اونکه تا...تا دو روز پیش زنده و مردم واسش فرق نداشت، الان چیشده اومده کمک تو ؟

رویِ لب‌های لرزان و ترک خورده‌اش را آرام می‌بوسم.

کلافگی انتهایِ جمله‌اش موج می‌زد و با این حال نمی‌توانستم خواسته‌ی فهیمه را بازگو کنم!

نوکِ بینیِ قرمز شده‌اش را میانِ انگشت‌هایم فشرده و شیطنت را چاشنیُ

لحنم کردم:

– شاید دلش واسم سر خورده؟

بی توجه به نگاه مات مانده اش ادامه دادم:

– به هر حال چیکار میشه کرد؟ بس که جذابم همه دلشون واسم میلرزه!

مشتش را ارام به شانه‌ام کوبید و اشک بارِ دیگر حلقه‌ی چشمانش را پوشش داد.

چانه‌ی کوچکش شروع به لرزیدن کرد و با بغضی فرو خورده زمزمه کرد:

– همه غلط کردن با تو!

حالا که همه دلشون واست می‌لرزه دیگه بودن من تو زندگیت چه فایده داره؟

بی توجه به ابروهای بهم گره خورده‌ام تنش را آرام عقب کشید.

پشت به من رویِ تخت دراز کشیده و پتو را درست تا پیشانی‌اش بالا کشیده و زمزمه‌ی مجهول و آرامش را باد به گوش‌هایم سپرد:

– اصلا منو می‌خوای چیکار؟ منی که مشخص نیست اصلا زنده بمونم یا نه!

منی که دارم لحظه شماره میکنم که بمیرم!

ارتشِ احساساتِ دخترکم این روزها حساس تر شده بود!

منتظر می‌ماند تا حرفی رویِ زبانم بچرخد تا چانه‌ی کوچکش را بلرزاند،

مردمک‌های دو دوزنش را به چاله‌ی آب تبدیل کند و دلِ مرا بیشتر از گذشته به انحصارِ خود بکشد!

از پشتِ سر تنِ کوچکش را به آغوش می‌کشم.

دستم از زیرِ پتو عجولانه میخزد و جایی مابینِ قفسه‌ی سینه و گردنش را نوازش می‌کند و ملیسا پچ می‌زند:

– نکن دستت سرده یخ کردم!

از قصد کارم را تکرار می‌کنم.

جنسِ فلزیِ حلقه‌ام را آرام رویِ پوستِ لطیفش به بازی در می‌آورم.

دستِ آزادم را تکیه گاهِ سرِ بی هوایم کرده و می‌گویم:

– ملوس؟ بر میگردی ببینمت یا چی؟

پتو را محکم تر دورِ تنش پیچانده و از پیشرویِ دستم جلوگیری کرد.

تک خنده‌ای می زنم.

سر خم کرده و کنارِ گوشش زمزمه می کنم:

– خانمِ من؟ پرنسس؟ قربون اون چشمای خوشگلت بشم که فرت و فرت به اشک میشینه و مغزِ آقاشونو تیلیت می‌کنه، برگرد ببینمت شمارو؟

آ خدا قربونش بشم توله‌مو که استعداد عجیبی تو ب...گا دادنِ مغزِ شوهرش داره!

و سپس به زور و بی توجه به تقلاهایش پتو را محکم از رویِ سرش کشیدم.

از هجومِ وحشیانه‌ی نور پلک بست و دست‌هایش سپرِ سینه‌ی عریانش شد:

– چیکار میکنی دیوونه؟

تنِ نرم و کوچکش را زیرِ تنم کشیده و بوسه‌ای پر از حرص و خواستن رویِ لب‌هایِ کوچکش می‌نشانم:

– اره من دیوونم! تو هم استعدادِ عجیبی تو دیوونه تر کردنم داری!

حالا که دیوونم و هر کاری از دستم بر میاد، چطوره واسه حرفای بی سر و تهت این زِبونِ کوچولو و خوشمزتو ببرم و خام خام بخورمش؟ هوم؟

ترس و بغض در چهره‌اش هویدا شد.

با کف هر دو دستش، تخت سینه‌ام را فشرد و همانطور که سعی در عقب فرستادنم داشت با دستپاچگی لب زد:

– برو...کنار، چیکار داری میکنی؟

با نوکِ انگشت، پر از حرص گونه‌اش را نوازش کردم.

میرغضب بودن و ابروهایِ بهم گره خورده‌ام کارِ خودش را کرد و بالاخره تکان خوردن های بی وقفه‌اش آرام گرفت.

نگاهش را به یقه‌ی پیراهنم دوخت و لب گزید.

با تشر توپیدم:

– ولش کن اون بی صاحابو، وقتیم که بات حرف می‌زنم تو چشام نگاه کن خونه خراب کن!

با لجبازی مردمک‌هایش را به هر طرف داد اِلا چشم‌هایم.

به ناچار چانه‌اش را محکم میانِ انگشت‌هایم فشرده و سرش را یک ضرب

بالا گرفتم.

نگاه لرزان و دو دوزنش به لب‌هایم دوخته شد و صدایِ پر از ناز و ترسانش کنارِ گوشم بلند:

– داری لهم میکنی!

– دِ نه دِ قربونت برم! اگه دوبار گوشتو می‌پیچوندم، دوبار بهت فشار میاوردم وقتی داری چرت و پرت میگی، الان زبونت اینقدر دراز نمیشد.

الان اینقدر لوس نشده بودی که اینقدر پدرِ منِ بی پدرو در بیاری!

الان اینقدر بهونه‌های صد من یه غاز بهم نمی‌چسبوندی که م...

نگاهِ خانه خراب کنش را به یکباره بالا گرفت.

چشم‌هایش پر شده بود و لایه‌ی اشک رویِ کویرِ چشم هایش جولان می‌داد.

زبان به دندان گرفته و نفسی عمیق روانه‌ی سینه‌ام کردم تا مبادا روحیه‌ی از گل نازک ترش را بیشتر این خراش بدهم!

چانه چین داده و لب لرزاند:

– من...حساس نشدم، وقتی هر طرفمو نگاه می کنم...یکی داره از...از زندگیمون بالا میره، بهم حق بده اینطوری بشم...

وقتی یکی یکی ادمای زندگیت دارن زندگیمونو خراب میکنن...

خودتو جای من بذار و ببین...حساس نمیشدی؟!

تصورِ جای ملیسا بودن دیوانه‌ام می‌کرد!

اینکه مردی قبل از من ، به‌جای من، کنارِ او قرار گرفته باشد...

سرم را به دو طرف تکان می‌دهم و فکرش را چون زباله‌ای متعفن به گوشه‌ای پرت می‌کنم!

خیمه‌ام را کمی سبک تر می‌کنم.

می‌دانستم استخوان‌هایش ظریف و شکننده‌است و با این حال چانه‌اش را آنچنان چنگ انداخته بودم که ردِ سرخی‌اش خار شده و در چشمم فرو رفته بود!

موهایِ کوتاهم را میانِ مشتم مچاله می کنم.

در سکوت صدایِ نفس‌هایش را به گوش سپرده و آهسته پچ می‌زنم:

– حق ... با توئه!

– این حرفا رو نزدم که حقو بدی بهم! گفتم که بدونی اگه از کوره در می‌رم...اگه...اگه تا یه چیزی میگی بهم میریزم...بخاطر چیه! بعد زورِ بازوتو نشونم بدی غیاث جان!

دلم برایِ جانی که تنگِ اسمم چسبانده بود ریخت و با این حال چپ چپ خیره‌اش شدم:

– من کی زور دستمو بهت نشون دادم فتنه خانم که این بار دومم باشه؟ یه چی بگو بگنجه اخه!

من دلم میاد از گل نازک تر بهت بگم که!

زیر لب غر غری کرد و همانطور که پتو را دور سینه‌هایش میپچاند از رویِ تخت بلند شد.

بدون اینکه خیره‌ام شود زیر لبی پچ زد:

– آره تو که راست میگی!

قبل از اینکه از کنارم بگذرد، مچِ دستش را محکم چنگ زده و تنِ سستش را رویِ پاهایم کشیدم.

سرش را زیر گرفت و با دستِ آزادش به جانِ شانه‌هایم افتاد!

– ولم کن میخوام برم حموم الان خانم جون سراغمو میگیره!

کمرِ باریکش را محکم چنگ زده و هرمِ داغِ نفسم لاله‌ی گوشش را می‌لرزاند:

– بی معرفت، مگه کم نازتو کشیدم که تا یه بار صدامو واست بالا بردم اینطوری برام طاقچه بالا میای؟! ببینم شمارو!

دلخور خیره‌ام شد و سرخیِ چشم‌هایش کمرم را خم کرد!

– دعوام نکردی هیچ وقت، ولی یه وقتایی بدون اینکه بهم حق بدی بی منطق میشی مثل همین الان!

تند و سریع و بی وقفه در حالی که لبِ‌های کوچکش را می‌بوسم می‌گویم:

– غلط کردم...اصلا من شکر با تمومم مخلفاتشو خوردم اگه یه بار دیگه بهت اخم کنم کوچولوم؟ باشه خانمم؟ نگاه پدر درارتو نانداز پایین!

ریز خندید و غنچه‌ی لب‌هایش آرام آرام از هم فاصله گرفت.

دست‌هایم با یاغی گری از زیر پتو به داخل خزیده و پهلوهای عریانش را لمس کردم.

صدایِ خنده‌ی بلندش با بوسه‌هایمان مخلوط شد و تنم یک‌بارِ دیگر زیر و رویِ تنِ کوچکش را طواف کرد!

_♡__

– باید بیاین...آزمایش بدین!

دست به کمر جاروی سیخی را گرفته و بی توجه به حرفم دورِ حیاط چرخید!

– دو روز نبودم تمومِ خونه رو آب و گل برداشته! باغچه آفت زده، دیوار دستشویی ترک برداشته!

کمر راست کرد و صدای تق تق مهره‌هایش به گوشم رسید..

چادرش را دورِ تنش پیچانده و کش و قوسی به تنش داد

سکوتم را که شنید سر به سمتم چرخاند.

گونه‌های آفتاب سوخته‌اش را از نظر گذرانده و جمله‌ام را دوباره به آرامی تکرار کردم:

– باید بیاین...آزمایش بدین...لطفا!

عرقِ شقیقه‌هایش را با پر روسری زدود:

– قرارمون چی بود؟ قرار شد شما بری باعث و بانیِ این حال و روز منو پیدا کنی، منم بیام به زنت مغز و استخون بدم! دوباره تکرار کردم تا یادت بمونه آقا غیاث...

آب گلویم را محکم پایین می‌فرستم.

نفسی که تنگِ سینه‌ام شده بود را با فشار بیرون فرستاده و با استیصال می‌گویم:

– فهیمه خانم...ملیسا حالش خوب نیست، داره روز به روز بدتر میشه... دکترش میگه اگه این روند ادامه پیدا کنه ممکنه کاری نشه کرد...بیماریش داره...داره عود پیدا میکنه...من سر حرفم هستم، غیاثِ و حرفش ولی...

جفت پا میان صحبتم پرید و رشته‌ی کلام را به دست گرفت:

– ولی و اما و اگر نداریم، قرارمون همونه که من گفتم...داری میری اون درم پشت سرت ببند.

رو کج کرد و قبل از اینکه کامل عقب نشینی کند، پرِ چادرش را به دست گرفتم.

ایستاد و با اخم‌هایی در هم نگاهش را به چهره‌ام دوخت و با توپی پر تشر زد:

– چیکار میکنی؟ ولم کن!

حرفی نزدم و جایِ آن زانوهایم تا خورد و خاکِ سردِ زمین را لمس کرد.

– هین! آقا غیاث چیکار میکنی؟!

روبه‌رویش رویِ دو زانو زمین می‌خورم و تنها یک کلمه به زبان می‌آورم:

– لطفا!

آوایِ صدایش موقعِ به زبان آوردنِ اسمم لرزش داشت.

پارچه‌ی چادرِ گلدارش را محکم میانِ مشتم جمع می‌کنم و با تمامِ توانم

لب میزنم:

– به هر کی...میپرستی قسمت میدم!

انگار ارتشی مسلح با تمام قوا به تنم تاخته بود که کمرم راست نمی‌شد!

که شانه‌هایم خمیده بود و سرم هر لحظه پایین تر می‌رفت!

برایم دور از باور بود که یک روز من...غیاثِ ساعی...زانوهایم خاکِ زمینی را به قصدِ زانو زدن، لمس کند!

– آقا غیاث!

سر بالا میگیرم.

چهره‌اش کدر شده و نگاهش جامه ترحم به تن کرده.

کج خندی بی هدف کنجِ لبم را به بالا می‌کشد:

– اون...ملیسا همه‌ی زندگیمه! همه‌ی زندگیم الان یه گوشه افتاده و منتظره که...منتظره که عجل بره سر وقتش! نمی‌خوام از دستش بدم! من نمیتونم ببازمش! نمیتونم سهممو به این دنیا ببازم!

صدایم می‌لرزد و جمله‌ی اخرم نامفهوم از گلویم بیرون می‌رود!

بچه‌ی کوچه پس کوچه‌های پایین شهرِ این طهرانِ لعنتی بودم.

خاکِ زمینِ خاکی به خوردم رفته بود که نابلدِ باختن بودم و اکنون انگار روز شمارِ مرگِ همسرم کنارِ گوشم زنگ می‌خورد.

فهیمه تکانی به تنش داد و دهانی که از تعجب باز مانده بود را آرام بست.

کمی روی زانو خم شد.

سر به سمتم چرخانده و لب زد:

– این کارا چیه داری میکنی آقا غیاث؟ پاشو زشته!

زشت من بودم که کاری از دستم بر نمی‌آمد!

گردنم را تاب می‌دهم.

گلویم از شدتِ بغضی که مدام پایین فرستاده بودم درد می‌کرد.

تمام زورم را جمع کرده و نوایِ ناله سر دادم:

– جونِ همه‌ی زندگیم دست توئه فهیمه خانم، جونِ عزیزت جونمو نگیرا!

دست به سمتِ شانه‌ام دراز کرد.

پارچه‌ی پیراهنم را محکم میانِ مشتش گرفته و نگاهِ دو دو زنش را به چشم‌هایم دوخت:

– پاشو...واسه مردی مثل تو...با این همه دبدبه و کبکبه زشته که جلو پای من زانو بزنه، پاشو آقا غیاث بیشتر از این..بیشتر از این خجالت زدم نکن!

زانوهایم توان تحملِ وزنم را نداشتند که به هنگام بلند شدن سکندری خوردم و هر دو دستِ فهیمه فرز و چابک زیرِ پهلوهایم را گرفت.

نگاهِ ترسانش را به چشم‌هایم دوخته و لب زد:

– خوبی؟!

دست‌هایش را پس می‌زنم، قامتِ من سست تر از آن بود که با تکیه بر او صاف بایستد!

تنها سر تکان می‌دهم و قدم‌هایم عقب را نشانه می‌رود.

فاصله گرفتم و زبانم به خداحافظی نچرخید.

– آقا غیاث؟!

پشت به فهیمه سرِ جایم می‌ایستم و او ادامه می‌دهد:

– من...من اونقدرا هم که فکر میکنی آدم بدی نیستم! به خدا...به خدا که

نیستم...فقط...فقط...

ناامید به جلو قدم بر می‌دارم و او جمله‌اش را نیمه کاره می‌گذارد.

دستم به چهارچوب در نخورده بود که دوباره صدایم زد:

– آقا غیاث!

اینبار به سمتش چرخیدم و فهمیه از شرمِ نگاهم سر به زیر انداخت:

– فهیمه خانم...اشتباه کردم اول اومدم اینجا، باید میگشتم و اون نسناسو واست پیدا می‌کردم، نمی‌دونم چطوری ولی شده از زیر سنگ واست پیداش می کردم تا رضایت بدی زنِ من...همخونِ خودت...خواهرِ خودت زنده بمونه! فکر کنم بیشتر موندنم اینجا...فقط این روزای باقی مونده‌مونو ب...گا بده!

رو کج می‌کنم و قبل از اینکه از در خارج شوم، به یکباره گفت:

– من...بریم واسه آزمایش...رضایت...رضایت میدم!

[ملیسا]

لباس های صورتی رنگِ بیمارستان به تنم زار می‌زد و جسه‌ام را از چیزی که بودم ضعیف تر نشان می‌داد.

از صبح غیاث را ندیده بودم و تنها می‌دانستم دنبالِ کارهای عملِ من است!

هر چند...نجات دهنده‌ام را هم ملاقت نکرده بودم!

شاید نه من علاقه‌ای به دیدنش داشتم و نه او!

تنها چیزی که از او می‌دانستم جوابِ آزمایشی بود که با دی‌ان‌ایِ من مطابقت داشت!

همین و بس.

پرستار مچ دستم را گرفت.

کاغذیِ زخیم دورِ دستم پیچاند و شروع به توضیح دادنِ شرایطِ پیشِ رو کرد:

– اگه خدا بخواد و خانم دکتر سر وقت بیاد تا امشب عمل میشی، استرس نداشته باش چون فقط شرایط واست سخت تر میشه اینطوری.

سوزنِ سرم را به دستم زد و من ناخودآگاه پرسیدم:

– میش...میشه...من خواهرمو ببینم؟!

کلمه‌ی‌خواهر به زبانم سنگینی می‌کرد و پرستار بی آنکه سر بالا بگیرد پاسخ داد:

– الان نه عزیزم، انشالله بعد از عملت!

سرمم را آویزان و بعد از اتاق خارج شد.

سکوت دیوانه‌ام می کرد و حسِ بد و نگرانی هر لحظه بیشتر از قبل دلم را چنگ می‌زد.

اگر این آخرین بار باشد چه؟!

اگر فرصتِ دیدنِ او را نداشته باشم چه؟!

تصمیم در این شرایط احمقانه به نظر نمی‌رسید که از روی تخت بلند شدم و سرم به دست از اتاقم خارج شدم.

از لابه‌لای صحبت‌های غیاث و بابا فهمیده بودم که اتاقِ او، هم‌خونم، خواهرم....اتاقِ کناریِ من است!

دستم رویِ دستیگره‌ی در نشست و ضربانِ قلبم بالا گرفت!

دستیگره را آرام پایین کشیده و سرکی به داخل می‌کشم و اولین چیزی که نظرم را جلب می‌کند، قدِ بلند و شانه‌هایِ پهنِ غیاث است!

صدایِ قیژقاژِ در را که می‌شوند سر به سمتم می‌چرخاند و نگاهم به پرِ پرتقالی که میانِ انگشت‌هایش است کشیده می‌شود!

کمر راست کرده و آرام و ناامید شده لب می‌زنم:

– بب...ببخشید...بد موقع...اومدم!

اینکه از صبح دنبالِ غیاث می‌گشتم تا کمی استرسم را سرکوب کنم و او در اتاقِ بغلی در حالِ آرام کردنِ خواهرم بود...نمی‌دانم چرا اما برایم سنگین تمام شد!

نامم را آهسته به لب نشاند و نشنیده گرفتم.

حتی به نگاهِ خیره‌ی زنی که چشم‌هایش بی نهایت شبیه به چشم‌هایم بود اهمیت ندادم.

می‌خواهم عقب گرد کنم اما...صدایِ نازک و دخترانه‌اش که باز هم شبیه به صدایم بود...زانوهایم را می‌لرزاند:

– ملیسا...ملیسا تویی؟!

سرم جان کند تا به سمتش بچرخد!

تنها خدا می‌دانست در آن چند ثانیه که به سمتش برگردم چند بار...چند بار مردم و زنده شدم!

انگار حقیقت داشت که خون، خون را می‌کشد!

این زن...این زن بینهایت به من شبیه بود!

صورتِ رنگ پریده و لاغرش، بینیِ کمی استخوانی و کوچکش، چشم‌هایِ کشیده و ابروهایِ کمانی و دخترانه‌ای که اکنون من از وجودشان بی

نهایت بودم!

انگار تو نسخه‌ی دیگر و کامل تر از من بود!

پخته تر...زیباتر...

آب گلویم را به هزار زور و زحمت می‌بلعم و دستِ غیاث آرام دورِ شانه‌ام می‌پیچد:

– ایشون ملیساست، خانمم!

نگاهمان خیره به هم بود و من نمی‌دانستم چرا...چرا دلتنگِ زنی بود که برای اولین بار می‌دیدمش!

این زن...خواهرِ من بود!

خواهری که اکنون دستش را به سمتم دراز کرده بود و با سر اشاره می‌زد تا در اغوشِ کوچکش فرو روم!

جفتمان برایِ عمل اماده شده بودیم.

قول داده بود که اگر از زیرِ تیغِ جراحی سالم بیرون بیایم سیر تا پیازِ

خاطراتی که با مادرمان داشت را برایم بگوید.

از زن بودنش...از صبور بودنش...

از اینکه خدا زیباترین موجود خلقت را به چه ظرافتی خلق کرده بود!

رویِ قولش حساب کرده بودم و مادری که هرگز ندیده بودمش، روزنه‌ی کوچکی از امید در دلم شکوفا کرد!

غیاث روبرویم ایستاده بود، دو دگمه‌ی ابتدایی پیراهنش باز بود و کاسه‌ی چشم‌هایش از خون سرخ تر!

ته ریشِ نتراشیده‌اش را دست و دلبازانه به رخم کشید و سر به زیر لب زد:

– بابتِ چیزی که دیدی...

عمیق نفس می‌کشم.

نمی‌خواستم این آخرین بار را برایش زهر کنم.

مچِ دستش را میانِ هر دو دستم گرفته و رویِ انگشتِ حلقه‌اش را می‌بوسم:

– خیلی دلم واست...تنگ میشه غیاثم!

روبرویم رویِ دو زانو نشست.

کفِ هر دو دستش را به آرامی رویِ زانوهایم فشرد.

امیدوار بود و دلم برایِ امید لانه کرده در انتهایِ چشم‌هایش ریخت.

هر چند لب‌هایش می‌خندید ولی چشم‌هایش بارِ سنگینِ غم را به دوش می کشیدند!

کفِ دستم رویِ استخوانِ گونه‌اش نشست.

بغضم را آنچنان قورت دادم که گلویم از شدتِ دردش ترکید! قلبم هم!

نوکِ انگشتم مشغولِ بازی کردن با موهایِ ریشش شد و لب زدم:

– هیچ وقت...واسه داشتن و بودنت پشیمون نمیشم!

سر کج کرد و کفِ دستم را آرام بوسید:

– کوچولوم...

آرام میخندم، هنوز کوچولویِ این مرد بودم!

– خیلی دوست دارم غیاث...خب؟

اصلا...اصلا پشیمون نیستم...هیچ وقت پشیمون نمیشم...تو تموم چیزی بودی که من از دنیا می‌خواستم...بچه بودنم اذیتت کرد ولی...غیاث...من و ارزنمون خیلی دوست داریم!

سر درگم خیره‌ام شد و من...کاش تصویرِ چشم‌هایش را برایِ روزهای دلتنگی‌ام تا ابد در ذهنم حک می‌کردم!

حرارتِ دست‌هایش گونه‌های یخ زده‌ام را قاب گرفت، ابروهایش یکدیگر را به اغوش کشید، تکانی کم جان به تنم داد و آهسته لب زد:

– ببین منو...هیچیت نمیشه خب؟

الکی‌م واسم کبرا صغرا نچین!

هِی دهنِ منو وا می‌کنی این دمِ آخری که چی بشه بچه؟ حتما باید بهت بتوپم که آروم بشی!

دیوانگی بود اگر می گفتم که نیشِ زبانش از هزار و یک قربان صدقه آن هم به هر زبانی، شیرین تر است؟!

این مردِ دیوانه‌ی لعنتی همه چیزِ من بود.

سر کج کرده و لب‌های مرطوبم را به کفِ دستش می کوبم:

– غر زدنتم دوست دارم! اصلا...اصلاً هر چی که به تو مربوط باشه رو من دوست دارم غیاثم!

لب‌هایش را بهم فشرد تا مبادا لبخندِ کمرنگی که رویِ لب‌هایش شکل می‌گرفت را ببینم و من دیدم!

سر کج کرد و با انگشتِ شست گوشه‌ی لبش را از نیشخند پاک کرد و دوباره نگاهش جامه‌ی جدیت به تن کرد:

– چیکارت کنم؟ عادتت شده گند بزنی به اعصابم بعد با دو تا دوست دارم و غیاثم و عشقم خرم کنی! آره چموش خانم؟

خوبته الان خرت نشم ؟

اگر یک سالِ پیش در روزی از همین روزها از من می‌پرسیدند که یک سالِ دیگر تمامِ عمر و زندگیِ عشق و علاقه‌ات در یک مردِ پایین شهری که از قضا کنترلِ اعصاب و افسارِ زبانش به دست خودش نیست می‌خندیدم!

اگر می‌گفتند که تا یک سالِ دیگر بجای اینکه وقتم در کلاب‌های مختلف بگذرانم، در به درِ این مرد می‌شوم می‌خندیدم!

من به همین حرف‌ها، به همین قربان صدقه‌هایی که حتی نمی‌دانستم از روی غیض است یا عشق، راضی بودم!

کفر نمی گفتم ولی، من این مرد را می‌پرستیدم!

سر خم می‌کنم و بوسه‌ام رویِ پیشانی‌اش آذین می‌بندد و درست همانجا زمزمه می‌کنم:

– تو همه چیزمی خب؟ خدا تو رو از من نگیره.

– از هیچی نترسی، زود میری زود میای باشه بابا؟

دستِ زِبرش را محکم تر چنگ می‌زنم.

نگاهِ سبزِ خوش رنگش اکنون رنگِ غم به خود گرفته بود.

کلاهِ سبز رنگِ بیمارستان را کمی از رویِ ابروهایم بالا کشیده و به نشانه‌ی تایید پلک رویِ هم می کوبم:

– نمیترسم...بابایی! ببخشید اگه این مدت، نذاشتم ببینیم...ناراحت بودم فقط...ببخشید که دخترِ خوبی برات نبودم!

ببخشید که...

انگشتِ غیاث آرام رویِ لبم نشست:

– ملوس خانمم الان وقت این حرفا نیست! بذار فردا مفصل راجع‌بهش صحبت میکنیم خب؟

اگر فردایی در کار می بود، از شب تا صبحش حرف می‌زدم..

از دلتنگی‌هایم، از نگرانی‌هایم، از خستگی‌هایی که به دوش می کشیدم.

– بیمارو منتقل کنید به اتاق!

تخت به حرکت در آمد و تصویرِ غیاث و بابا دور و دور تر می‌شد.

دستم را بالا آوردم، شاید این آخرین خداحافظی بود!

لبخندی که روی لب نشاندم همزمان با چکیدنِ قطره‌های اشک از زیرِ پلک‌هایم بود!

در های اتاقِ عمل بسته شد و آخرین تصویرم، دستِ دراز شده‌ی غیاث به سمتم بود!

پرستار مایعِ بیهوشی را به سِرمم تزریق کرد.

نور مستقیم به چشم‌هایم تابیده شد و دکتر با لبخندی مهربان لب زد:

– تا ده بشمر، وقتی که بیدار شدی همه چیز حل شده!

یک، اولین روزِ اشنایی من و غیاث و عقدی که در کلانتری صورت گرفت.

دو، غیضِ غیاث و منی که هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی اینگونه بیتابش شوم.

سه، کودکِ ناخواسته‌ی از دست رفته‌ام.

چهار، اعترافِم به عشقی که روز به روز شدتش از روزِ قبل بیشتر می شد.

پنج...شش...هفت...

تاریکیِ مطلق، انتهایِ شمارشی بود که به خطِ پایان نرسید!

[غیاث]

خانم جان نذر صلوات از سر گرفته بود.

تسبیحِ شاه مقصودش را چرخ می‌داد و زیر لب ذکر می‌گفت.

حاج محمود طول و عرضِ راهرو را طی می‌کرد و هر چند دقیقه یک بار به صفحه‌ی ساعتش خیره می‌شد:

– تموم نشد؟!

و پاسخِ من، درحالی که نگاهم خیره به درهای بسته‌ی اتاق عمل بود لب می‌زدم:

– نه!

دستِ داراب شانه‌ام را لمس کرد.

ارام مشغول ماساژ دادنِ شقیقه‌هایم شد و با اطمینان گفت:

– توکلت به خدا باشه داداشم، زن داداش صحیح و سالم از اتاق عمل بیرون میاد من مطمئنم!

نگاهِ آخرِ ملیسا از پیشِ چشمم رد نمی‌شد.

می‌ترسیدم!

شاید این ترس برای اولین بار به تنم نشسته بود!

ترس از دست دادنِ زنم، همسرم! پاره‌ای از تنم که به جانم وصله و پینه شده بود!

– می‌دونم...باید خوب بشه، اگه طوریش بشه...اصلا مگه میشه خوب

نشه!

بهم قول داده، قول داده صحیح و سالم از اون در بیاد بیرون ... م...

جمله‌ام به پایان نرسیده بود که درِب اتاق عمل به شدت به بیرون باز شد و پرستار سراسیمه بیرون اتاق دوید.

نگاهم قدم‌های سریعش را از نظر گذراند.

– آقای محمودی الکتروشوک‌و بیار!

از روی صندلی میپرم.

مغزم...مغزم پیِ جمله‌اش روانه شده بود.

دستگاهِ شوک چه کوفتی بود دیگر؟

اصلا...اصلا...این دستگاهِ لعنتیِ مادر مرده به چه کار می‌آمد؟

حاج محمود به سمتِ پرستار پا تند کرد و قبل از اینکه وارد اتاق شود راهش را سد کرد:

– چیشده؟ دخترم...دخترم خوبه!

بی حوصله و کلافه نق زد:

– نمیدونم آقا، فعلا باید منتظر بمونید تا ببینیم چی میشه، بیمار ایست قلبی کرده!

دستگاهِ غول پیکر و عظیم الجسه‌ای که از روبرویم رد شد تنم را به لرزش انداخت!

اگر بیمارِ ایست قلبی شده ملیسای من بود چه میشد؟

گیج و منگ خیره‌ی تصاویری می‌شوم که به سرعت از پیشِ چشمانم عبور می کند.

– خانم...زنم...زنم طوریش شده؟

نگاهش را به چشم‌هایم دوخت..

حال و روزِ پریشانم را که دید سعی کرد از پشتِ ماسک لبخندی توخالی تحویلم دهد تا بلکه قلبِ لعنتی‌ام کمی ارام بگیرد!

اما نشد!

اصلا نمی‌شد!

در اتاق عمل دوباره بسته شد و صدای وای و وای گویانِ داراب به گوشم رسید.

بهت زده رو برمیگردانم:

– چیشد؟

خانم جان نگاهم می‌کند

با پرِ روسری اشک‌هایش را گرفته و لبخندی سست و تو خالی تحویلم می‌دهد:

– هیچی شاه پسرم، خوب میشه، صحیح و سالم از اون در میاد بیرون، توکلت به خدا باشه!

خدا؟!

خدایی که سال‌ها پیش به من پشت کرده بود؟

پاره‌ی تنم را از او طلب می کردم؟

قلبِ کوچکِ ملیسا در سینه از حرکت ایستاده بود و من قلبم نمی‌زد..توده‌ای سنگین میانِ سینه‌ام سریع تکان می‌خورد.

مرگ...مرگ مگر همین نبود؟!

مرگ را به چشمِ خود می‌دیدم و صدایم در نمی‌آمد!

دست لرزان حاج محمود شانه‌ام را لمس کرد:

– اروم باش غیاث چیزی نشده که...توکلت به خدا باشه

زیر لب تکرار میکنم:

– چیزی نشده...چیزی نشده...چیزی نشده...

بابا پس کو این خدا؟

کو این خدایی که این همه سال دهن منو با اسمش صاف کردین؟!

کجاست این خدا که هر چی بدبختیه داره سر من و زندگی من اوار میشه!

بغصم می‌ترکد.

صدایم اوار می‌شود

گویی شقیقه‌هایم از جا بیرون می‌جهند!

– کجاست اون خدایی که وضعیت زن بچه سال من باید الان این باشه!

سر به سمت سقف بیمارستان گرفته، آهسته تر می‌نالم:

– نوکرتم...این همه سال دهن منو از طول و عرض و پهنا صاف کردی یه اینبارو با دل من راه بیا...خدا زنم...پاره‌ی تنم...خدایا تمومش کن این عذابو...

بابا تمومش کن این همه امتحانی که سر راه من داری میذاری...مشتی من رُفوزم! من اصلا مردودِ تموم امتحاناتم، چرا زنم باید تقاص گند و کثافت منو پس بده!

دستی شانه‌ام را محکم به عقب می‌کشد و سوزشِ اندک گونه‌ام را نوازش می‌کند!

لال می‌شوم و زبان به دهان می‌گیرم.

خانم جان است که شماتت بار دستش را به تخت سینه‌ام می کوبد و می‌گوید:

– این همه سال، راه جلو پات نذاشته که تو اینطوری ازش گله کنی مرد! کم کفر بگو، به خودت بیا!

رویِ جایِ سیلی‌ام دست می‌کشم!

سر به زیر شده و پوزخند، گوشه‌ی لبم را می بوسد:

– راهی که همیشه تهش بن بسته رو اره خانم جون، تا دلت بخواد جلو رام گذاشته!

ولی اگه اون زن چیزیش بشه رو برمیگردونم از درگاهش! مجازاتش چی میخواد باشه؟

سی سال بدبختی و در به دری دیگه!

سرم را به اغوش می‌کشد و میان گریه‌هایش مینالد:

– نگو...نگو مادر فدات شه! نگو قربون سرم برم شاه پسرم، مردم! هیچیش نمیشه، زنت هیچیش نمیشه! ملیسا هیچیش نمیشه!

خودم را قانع می کردم.

ملیسای من...زنده میماند!

می‌دانستم زنده می‌ماند!

قولِ ماندن به من داده بود!

ملیسا زیرِ قولش نمی‌زد، هیچ وقت زیرِ قولش نزده بود!

درست مانند وقتی که گفت داغش به دلم می‌ماند و این داغ روز به روز بیشتر از دیروز جانم را می‌گرفت!

_♡__

– حال هر دو نفر خوبه، خداروشکر عمل موفقیت آمیز بوده، فقط سطح هوشیاری همسرتون پایینه اونم بخاطز ایست قلبی حین عمل بوده! واسشون دعا کنید وارد کما نشن.

به لب‌هایش چشم دوخته‌ام، ساکت، آرام، بی حرف و همین که از خوب بودنِ اندکِ حالش خبر دار شدم، نفسم را با شدت بیرون فرستادم.

قبل از اینکه زانوهایم زمین را لمس کنند دستِ داراب زیرِ بازویم خزید:

– می‌تونم ببینمش؟!

ماسکش را بالا کشید، نگاه خیره‌اش را به چشم‌هایم دوخت و گفت:

– فعلا نه، مابقی توضیحاتم خود خانم دکتر بهتون می‌دن، با اجازه.

از کنارم رد شد و از پشتِ سر چشمم به دو تختی افتاد که از درِ اتاق عمل خارج می‌شدند.

نگاهم فی‌الفور ملیسا را شکار کرد.

رنگِ صورتش مهتابی تر از هر زمانِ دیگری شده بود و پلک‌هایش همدیگر را سفت در اغوش کشیده بودند..

به سمت تخت پا تند کرده رو به پرستاری که تخت را حمل می‌کرد با التماس نالیدم:

– خانم یه لحظه!

ایستاد و من...دستم به ملیسا رسید!

دستی شانه‌ام را محکم به عقب می‌کشد و سوزشِ اندک گونه‌ام را نوازش می‌کند!

لال می‌شوم و زبان به دهان می‌گیرم.

خانم جان است که شماتت بار دستش را به تخت سینه‌ام می کوبد و می‌گوید:

– این همه سال، راه جلو پات نذاشته که تو اینطوری ازش گله کنی مرد! کم کفر بگو، به خودت بیا!

رویِ جایِ سیلی‌ام دست می‌کشم!

سر به زیر شده و پوزخند، گوشه‌ی لبم را می بوسد:

– راهی که همیشه تهش بن بسته رو اره خانم جون، تا دلت بخواد جلو رام گذاشته!

ولی اگه اون زن چیزیش بشه رو برمیگردونم از درگاهش! مجازاتش چی میخواد باشه؟

سی سال بدبختی و در به دری دیگه!

سرم را به اغوش می‌کشد و میان گریه‌هایش مینالد:

– نگو...نگو مادر فدات شه! نگو قربون سرم برم شاه پسرم، مردم! هیچیش نمیشه، زنت هیچیش نمیشه! ملیسا هیچیش نمیشه!

خودم را قانع می کردم.

ملیسای من...زنده میماند!

می‌دانستم زنده می‌ماند!

قولِ ماندن به من داده بود!

ملیسا زیرِ قولش نمی‌زد، هیچ وقت زیرِ قولش نزده بود!

درست مانند وقتی که گفت داغش به دلم می‌ماند و این داغ روز به روز بیشتر از دیروز جانم را می‌گرفت!

_♡__

– حال هر دو نفر خوبه، خداروشکر عمل موفقیت آمیز بوده، فقط سطح هوشیاری همسرتون پایینه اونم بخاطز ایست قلبی حین عمل بوده! واسشون دعا کنید وارد کما نشن.

به لب‌هایش چشم دوخته‌ام، ساکت، آرام، بی حرف و همین که از خوب بودنِ اندکِ حالش خبر دار شدم، نفسم را با شدت بیرون فرستادم.

قبل از اینکه زانوهایم زمین را لمس کنند دستِ داراب زیرِ بازویم خزید:

– می‌تونم ببینمش؟!

ماسکش را بالا کشید، نگاه خیره‌اش را به چشم‌هایم دوخت و گفت:

– فعلا نه، مابقی توضیحاتم خود خانم دکتر بهتون می‌دن، با اجازه.

از کنارم رد شد و از پشتِ سر چشمم به دو تختی افتاد که از درِ اتاق عمل خارج می‌شدند.

نگاهم فی‌الفور ملیسا را شکار کرد.

رنگِ صورتش مهتابی تر از هر زمانِ دیگری شده بود و پلک‌هایش همدیگر را سفت در اغوش کشیده بودند..

به سمت تخت پا تند کرده رو به پرستاری که تخت را حمل می‌کرد با التماس نالیدم:

– خانم یه لحظه!

ایستاد و من...دستم به ملیسا رسید!

پ

مژه‌های بلند و گونه‌های کمی برجسته و لب‌های نیمه بازش را از نظر می‌گذرانم.

آرام نفس می کشید و صدایِ نفس کشیدنش قلبم را زنده نگه می‌داشت.

نوکِ انگشتم گونه‌ی سردش را نوازش کرده و آهسته می‌نالم:

– تو اگه قلبت نزنه...من قلبمو می‌ذارم وسط سینه‌ت همه کسم!

رویِ پلکِ بسته‌اش را آرام می‌بوسم و کمر راست میکنم.

تخت حرکت کرده و تا رسیدن به اتاقِ خصوصی پشتِ سرش حرکت می‌کنم.

پرستار اجازه‌ی ورود به اتاق را نداده و گفت:

– بذارین بیمار بهوش بیاد، بعد می‌تونید ببینیدشون، در ضمن الان برین اتاقِ خانم دکتر باهاتون کار دارن..

بی توجه به حرفش از پشت شیشه خیره‌ی جسمِ کوچکش می‌شوم.

می‌دانستم اندامِ نحیفش تحمل آن همه لوله و دستگاهی که به تنش متصل کرده بودند را نداشت و امیدوار بودم که اینبار، آخرین باری باشد که اورا رویِ تخت بیمارستان می‌بینم!

دستِ پرستار رویِ بازویم نشست و تکانم داد:

– اقا با شمام!

رو برگرداندم.

صورتِ ارایش شده‌اش از نظرم رد شد و او ادامه داد:

– خانم دکتر تو اتاقشون منتظرتونن!

روبرگرداندم.

دل کندن از پلک‌های بسته‌اش سخت بود و با این حال از کنارش رد شدم.

امید داشتم که به وقت برگشتن، قهوه‌ای های زیبایش را نصیبم کند!

روبروی در ایستاده و اذنِ ورود می‌خواهم.

همین که اجازه‌اش صادر می شود واردِ اتاق شده و با اشاره‌ی دست دکتر رویِ صندلیِ نزدیک به میزش می نشینم.

عینک را رویِ قوسِ بینی‌اش جابه‌جا کرده و می‌گوید:

– خب...

لبخندی لب‌هایش را می‌پوشاند:

– عمل خداروشکر با موفقیت پیش رفت!

قبل از اینکه نفسِ اسوده‌ام از گلو خارج شود، دوباره تکرار می‌کند:

– ولی نمی‌تونم الان در مورد اینکه بیماری کاملا از بین رفته یا نه نظری بدم!

ولی میشه گفت تا حد خیلی زیاد اطمینان دارم که بیماری برنمیگرده ولی

با این حال مراقبت‌های زیادی باید داشته باشین و مهم ترینش مسئله‌ی بارداریه!

ملیسا جان به هیچ وجه حداقل تا یک سال نباید باردار شن! متوجه‌این؟

□

سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم!

عمرا اگر اجازه می‌دادم ملیسا در این شرایط و حال و روز به فکر بارداری بیفتد!

هر چند اگر خودِ سرتق و لجبازش مانع نمی‌شد!

دکتر از احتمال برگشت بیماری برایم گفت و من زیرکانه خودم را گول زدم که نه!

که امکان ندارد که اینبار گزندی به تنِ کوچک همسرم آسیب برساند!

هر چند امیدواری این روزها برایم دور و غیر قابل دسترس بود ولی با این حال این خودم بودم که باز دست روی شانه‌ام کوبیدم و به خودم امید دادم!

درست مانند تمام این چند روز و چند ماه و چند سال ...

_♡__

[ملیسا]

نور با عشوه گری و ماهرانه از لابه‌لای پلک‌های نیمه بازم به داخل هجوم برد!

زبان به کامِ خشک شده‌ام می‌رسانم و ناله‌ای کوتاه از لابه‌لای لب‌های نیمه بازم خودش را بیرون می‌کشد!

– آخ!

سایه به یکباره پشتِ پلک‌هایم می‌جهد و صدایی آشنا حلزون‌هایِ خسته‌ی گوشم را می‌بوسد:

– پرتقال کوچولوم؟

سرم رویِ جسمِ نرمی تکان تکان می‌خورد.

گرمایِ لذت بخشی را رویِ گونه‌ام احساس کرده و پلک‌هایم با زور و تمنا از هم فاصله می‌گیرند!

گیج بودم و جز سایه‌ای محو از سرِ مردی که روبرویِ صورتم خم شده بود، چیزِ دیگری پیشِ چشم‌هایم نقش نبست!

– بیدار شدی بالاخره؟ دق مرگم کردی که خانم کوچولو!

لب می‌جنابنم و برایِ گلویِ خشکیده‌ام تمنای چکه‌ای اب می‌کنم:

– اب...می‌خوام..ت...تش...نمه...غ..غیا...ث!

بوسه‌ی مرطوبش لب‌های ترک خورده و چاک خورده‌ام را شکار می‌کند:

– مردم برا صدات کوچولوم! می‌دونی چند روزه اسممو از لابه‌لای این لبای خوشگلت نشنیدم؟ چشم عزیزم، دو دیقه صبر کن الان واست آب میارم!

فقط تو دیگه پلکاتو نبند، فقط بیشتر از این منو زنده به گور نکن!

نور با شدتی وحشیانه چشم‌هایم را مورد آزار قرار داده بود.

طولی نکشید تا لب‌های خشکیده‌ام کمی خنک شد و با ولع به جانِ آبِ داخل لیوان افتادم.

دستِ غیاث آرام کمرم را نوازش کرد.

از رویِ روسری سرم را بوسید و زمزمه‌ی ارامش کنارِ گوشم بلند شد:

– بخور قربونت برم! دلم تنگ شده بود واسه‌ت، نمی‌دونی این چند روز

چی کشیدم از دوریت...

به سرفه که افتادم، کفِ دستش را آهسته به تختِ کمرم کوبید و لیوان آب را از لب‌هایم فاصله داد.

بی جان به تخت سینه‌اش تکیه می‌زنم:

– غ...غیاث!

– جانِ دلم؟ زیاد نباید بشینی، بذار دکترتو خبر کنم بیاد معاینت کنه.

قبل از اینکه فاصله بگیرد مچِ دستش را چنگ می‌زنم.

سر جایش می‌ایستد و هول شده می‌پرسد:

– جانم؟ چیشد؟

انگار چند سال از او دور بوده ام.

انگار چشم‌هایم عادت به دیدنش نداشت که پر از اشک شدند!

نچی کلافه کرد و لبه‌ی تخت نشست.

با غر غری که عشق درونش موج می‌زد پچ زد:

– ای بابا! باز تو چشاتو وا کردی گریه کردنو از سر گرفتی بزغاله خانم؟

جانش برایم در می‌رفت، می‌دانستم!

با پشتِ دست و به آرامی گونه‌ام را نوازش کرد:

– دکتره گفت، عملت خوب بوده...

گفت اون ابروهای کمونیت تا چند ماه دیگه دوباره در میاد...

گفت اون موهایِ دلبرت که دلِ بی صاحابِ منو از جاش میکنه تا چند ماه دیگه در میاد...

خوب شدی کوچولوم!

دوباره شدی همون ملوس کوچولوی شر و شیطون و خونه خراب کنِ خودم!

در سکوت خیره‌اش می‌شوم.

کاسه‌ی چشم هایش لبالب پر از ذوق شده بود و آنچنان تنم را طواف می‌داد که گویی کعبه بودم!

مچ دستش را در دست گرفته و گونه‌ام را چون گربه‌ای لوس به کفِ دستش کشیدم:

– فهیمه...خوبه؟

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد.

کمی به سمتم خم می شود و ملحفه‌ی سفید رنگ را تا رویِ شانه‌هایم بالا می کشد:

– خوبه، زودتر از تو بهوش اومد، نگرانته اونم!

سه چهار روز دیگه جفتتون با هم مرخص می‌شین.

نفسش را اسوده بیرون داد و مسکوت خیره‌ام شد.

پلک نمی‌زد و از نگاهش خستگی شُره می کرد.

می‌دانستم این چند روز خواب از نگاهِ زیبایش فراری شده!

– ای چند روزه، انگار یه تیکه ابر شده بودم، یه تیکه بغض که یه گِلو دورش پیچ خورده!

هر گوشه رو که نیگا می‌کردم تو رو می‌دیدم که داری راه میری، میخندی، لوس بازی در میاری واسم...

وقتی تو اتاق عمل بودی، قلبت واستاد!

کفِ دستش رویِ تخت سینه‌اش مشت شد و تلخندِ گوشه‌ی لبش به سانِ سوزنی ذوقم را کور کرد:

– قلبت که واستاد قلب منم واستاد.

ای لامصب فقط و فقط به امید ملوسش می‌زنه!

ای روزا خوب یاد گرفتم که زورِ نبودن تو به من و هفت جد و ابادِ من می‌چربه!

خیلی خاطر خواتیم ملوس!

پشتِ دستش را آرام می بوسم.

لبخندم عمق می‌بخشد و اینبار پس از مدت‌ها پلک‌هایم با آرامش یکدیگر را به اغوش می کشند:

– میمیرم اگه نباشی!

پیشانی به پیشانی‌ام سابانده، مماس به لب‌هایم جمله‌ام را زمزمه می‌کند:

– میمیرم اگه نباشی!

حاج خانم به‌خاطر سلامتی‌ام سفره‌ی حضرتِ زهرا انداخته بود و غیاث گوسفندِ چاق و چله‌ای را درست جلویِ پایم زمین زده بود.

هر چند رختِ بیمارستان به تنم نبود ولی همچنان بیماری را پشتِ سر می گذاشتم.

از روزِ قبل از عملم همچنان فهیمه را ندیده بودم، نمی‌دانستم چرا ولی گویا او تمایلِ زیادی به دیدنم نداشت!

غیاث قاشقِ سوپ را به لب‌هایم فشرد و بی توجه به نق زدن‌های پی در پی‌ام با مهربانی گفت:

– بخور قربونت برم، باز داری لج می‌کنیا! وا کن اون لبای بهم چسب خوردتو...

با پافشاری لب‌هایم را بهم چسباندم.

سرم را رویِ شانه برگردانده و نگاهِ خیره‌ام را از بالا تنه‌ی برهنه‌اش جدا کردم:

– نمی‌خوام!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

نگاهِ پر از غضبش نشان می‌داد که از سر به سر گذاشتن با من خسته شده!

لبخندی بلاتکلیف رویِ لبش نشانده و با تهدید چشم غره‌ای به سمتم رفت:

– لج کردنت واسه چیه؟

شانه بالا انداختم:

– خودت می‌دونی.

کاسه‌ی سوپ را کنار گذاشت.

تنش را به سمتم کشیده و در حالی که سعی می‌کرد اخم‌هایش را بهم پیوند نزند گفت:

– من از کجا بدونم؟

یه طوری حرف می زنی انگا من غیب گوئم!

دِ آخه چشاتو قربون از صبح غنچه‌ی لباتو وا نکردی به من بگی خرت به چنده؟ بعد من باید از کجا بفمم؟

پشت چشم نازک کرده و به آرامی با انگشت‌هایم بازی می‌کنم:

– من نمی‌دونم دیگه خودت باید بفهمی!

گوشه‌ی پلک‌هایش چین افتاد و لبخند به آرامی کنجِ لبش را بوسید!

دندان‌های ردیف و سفیدش را رویِ هم سابید و همچون گرگی گرسنه پر از حرص و طمع خیره‌ام شد:

– جوجوی نق نقوم چی می‌خواد یعنی؟

بغلِ آق غیاثشو می‌خواد؟ می‌خواد ماچ ماچش کنم؟ یا بریم تو کار اعمال حسنه؟

دو دستم را به تخت سینه‌اش می‌کوبم.

همزمان که می‌خندم، غیض کاسه‌ی چشم‌هایم را پر می‌کند و غیاث بی توجه به اخم‌هایم دو طرف صورتم را محکم گرفته و با همان حرص و طمع می غرد:

– بگو دیگه چی می‌خوای؟ این همه راه جلو پات گذاشتم یکیشو انتخاب کن تا واست انجامش بدم.

سر به زیر گلویم فرو برد، رویِ استخوانِ ترقوه‌ام را بوسه باران کرد.

نوکِ زبانش زیرِ گلویم را قلقلک داد و من با ناز لب زدم:

– اصلاً منظورم این چیزا نبود آقا غیاث، تو خیلی فکرت منحرفه همش میره سمت همین چیزای بد بد!

هومِ کشداری زیرِ گوشم کشید.

بازوهایش دوطرفم را احاطه کرده و با زور مجبورم کرد رویِ تخت دراز بکشم:

– این چیزای بد بدو دوست نداری شما؟

یعنی من الان عقب بکشم و مثل این چند وقت بهت دست نزنم راضی میشی ملوسم؟

دروغ که حناق نبود در گلویم ببندد!

دست‌هایم پیشروی کرد و دورِ گردنش پیچید.

ناله‌ی لذت بخشم را میانِ لب‌هایم خفه کرده و خودم را بیشتر در اغوشش جا دادم:

– نه که دوست ندارم! تو فکرت خیلی جاهای بدی میره غیاث جونم، یه

خورده اون ذهن منخرفتو درست کن قربونت برم!

لب‌هایی که تا رویِ سر شانه‌ی برهنه‌ام پیشروی کرده بود از حرکت ایستاد و سپس دندان‌هایِ نیشش محکم در همان نقطه فرو رفت.

جیغِ خفه‌ای از لابه لب‌هایم بیرون پرید و چشمه‌ی اشکم سریع به جوش و خروش افتاد:

– چیکار میکنی غیاث؟ دردم گرفت!

خبیث ابرو بالا انداخت.

بندهای باریکِ تاپم را از روی شانه‌ام پایین کشید و گرسنه پچ زد:

– واسه زنم منحرف بازی در نیارم واسه کی در بیارم؟ واسه دخترای ایکبیری فامیل نکنه؟

قربون این تن و بدنِ بلوری و سفیدت بشم، بدو بیا اینجا مارک دارت کنم تا دیگه زبون درازی نکنی واسه من!

قبل از اینکه از زیرِ دستش بِگریزم، به سمتم خیز برداشت.

تنم را از پشت محکم میانِ بازوهایش چسبید و سر در گلویم فرو برد.

صدای خنده‌ام بلند شد و دستپاچه گفتم:

-عه نکن زشته، خانم جان خونست، یکم حیا داشته باش!

دست‌هایش با سرکشی پیشروی کرد و از زیرِ تاپم به داخل خزید:

– هـــوم! ببین کی داره از حجب و حیا حرف می‌زنه!

پدرسوخته تو خودت حیا رو سر کشیدی یه آبم روش، عمه‌ی منه اینقدر ناز و عشوه واسم میاد که اختیارِ این پایینی از دستم در بره؟

حرصِ صدایش لب‌هایم را کش داد.

از انقباضِ تنم کاسته شد و کمرم را به تختِ سینه‌اش تکیه زدم.

دست‌هایش محکم تر دورِ تنم پیچ خورد و کنارِ گوشم پچ زد:

– جـونم؟ تو که با یه فوتِ من تنت سست میشه چرا مقاومت میکنی پرتقال خانم؟ هـوم؟

سرِ بی مویم را به بازویش می مالم و او پر از لذت عطرِ تنم را به مشام می کشد:

– من ناز می کنم که تو نازمو بکشی دیگه، بعدشم تو غلط می‌کنی واسه زنِ دیگه‌ای جز من اینطوری بشیا، گفته باشم!

تاپم را بالا زد و با کمکِ خودم از تنم بیرونش آورد و به گوشه‌ای دور از دیدم پرتاب کرد.

تک به تکِ کارهایش پر از حرص بود، این دوری چند ماهه به جفتمان فشار آورده بود!

ردِ گازِ رویِ سر شانه‌ام را آرام بوسیده و پچ زد:

– ای جـــــانم! چشم خانمم، شما ناز کن تا من عملی نازتو بکشم!

تنم را رویِ خخت خم می‌کند.

حرص و طمع از تک به تک حرکاتش شُره می‌کند!

دست به سمتِ کشِ شلوارکم برد و قبل از اینکه فرصت در آوردنش را پیدا کند، تقه‌ای به در کوبیده شده و صدای داراب خلوتمان را بهم ریخت:

– خان داداش؟ رخصت میدی بیام تو؟

دستش به کشِ شلوارکم خشک شد.

چند ثانیه با بهت خیره‌ام شد و سپس لبخندی ناباور رویِ لبش نشست.

تنِ لختم را با حرص و کلافگی از نظر گذراند و آرواره‌هایش محکم رویِ هم سابیده شد.

– غیاث!

خیمه‌اش از رویِ تنم سبک شد.

تیشرتش را از گوشه‌ی تخت چنگ زد و پر از حرص خطاب به دارابی که پشتِ در بود گفت:

– چی میگی خرمگس؟ چرا همیشه سر جای حساس ماجرا باید برسی تو!

خنده‌ام گرفته بود و با این حال از فکرِ اینکه داراب متوجه شود در خلوتمان چه میانِ من و غیاث گذشته خجالت زده شدم!

پتوی رویِ تخت را دورِ تنم پیچیده و از پشتِ سر به عضلاتِ چهارشانه‌ی غیاث خیره شدم!

– چیه مگس خان؟ متخصصِ ریدن به عیش و نوشِ من، پدیده‌ی ناشناخته، چی میگی؟!

خنده‌ام را قورت دادم!

بیچاره داراب که در این شرایط تیر و ترکشِ غیاث به سمتش نشانه رفته

بود!

صدایِ معترضش را شنیدم:

– خان داداش!

کوفتِ زیرلبی‌اش را شنیدم و لب‌هایم را محکم به کفِ دستم فشردم تا مبادا صدایِ خنده‌ام را بشنود!

– اومدم زن داداشو صدا بزنم!

– تو چیکارِ زنِ مریض من داری؟ خانم جان چیزی گفته؟ بهشون بگو ملیسا با این حال و روز نمیاد پایین جلو یه مشت خاله زنک خم و راست بشه ها!

کیلو کیلو قند بود که ته دلم آب می‌شد!

داراب در جوابش گفت:

– داداشم بحث مهمونا نیست، همه نذرشون تموم شده رفتن...

مکث کرد و با تردید ادامه داد:

– فهیمه خانم اومده!

غیاث سمتِ چپ و فهیمه سمتِ راستم نشسته‌است.

میانِ دو نفری که نمی‌دانستم چرا از یکدیگر رو گرفته‌اند نشسته‌ام و بی هدف لبخند می‌زنم.

– خوش اومدی دخترم، زنگ می زدی داراب میومد دنبالت قربونت برم!

فهیمه موهای بلندش را زیرِ روسری فرستاد..

گونه‌های آفتای سوخته‌اش گل انداخته و گفت:

– فقط اومدم یه سر به ملیسا بزنم و برم، ببخشید مزاحمتون شدم.

تعارف های همیشگی از سر گرفته شد و من خیره به نیم رخش می شوم.

به سمتم برگشت و با لبخند دستم را در دست گرفت:

– خوبی؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم.

قدردانِ محبتش بودم و هیچ کلمه‌ای به زبانم نمی‌آمد برای تشکر!

مهری که این زن در حقم تمام کرده بود، مثال زدنی نبود!

گونه‌ام را اهسته نوازش کرد و با مکث نگاه از چهره‌ام گرفت.

کیف پولش را باز کرده و عکسی سه در چهار و سیاه و سفید را به دستم داد:

– این واسه توئه!

عکس را به سمتِ صورتم برمی‌گردانم و نگاهم بالافاصله به زنی دوخته می‌شود که بینهایت شبیه به من بود!

شبیه به من و فهیمه.

این زن...مادرِ من بود!

اشک به کاسه‌ی چشم‌هایم نیش می زند، لب لرزانده و نگاه لرزانم را به چشم‌هلی فهیمه می دوزم:

– ای...این...مامانه؟!

از رویِ مبل بلند شد و مهرِ نگاهش را به سمتم پاشید.

کیف را رویِ دوشش جابه‌جا کرد، سرش را به نشانه‌ی تایید جنباند و لب زد:

– تو خیلی شبیهشی، خیلی.

اومدم اینجا که این عکسو بهت بدم و متاسفم که من چندین سال با مامان زندگی کردم و سهم تو ازش فقط یه عکسه!

یه کارِ دیگه هم داشتم که اگر میشه...اونو آقا غیاث باید برام انجام بده!

نفسِ عمیقی که از گلویِ غیاث بیرون می‌پرد، سرم را به سمتش می‌چرخاند.

شاید درست نبود فکرم اما، لشکرِ عظیمی از بدگمانی به جانم ریخت که شاید سرچشمه‌اش همان یک پَرِ پرتقال بود!

غیاث آرام از کنارم بلند شد، نگاهِ خیره‌ام را از نظر گذراند و لبخندی کج رویِ لبش نشاند:

– الان بر می‌گردم، فهیمه خانم بفرمایید.

با دست به سمتِ حیاط اشاره زد و نگاهِ خیره‌ی من تا زمانی که از در خارج شوند، بدرقه‌ی راهشان شد!

_♡___

[غیاث]

– فهیمه خانم شما مگه قرار نبود جلوی ملیسا حرفی نزنید، الان اون پیش خودش هزار و یک جور فکر و خیال کرده!

کیفِ دوشی‌اش را آرام رویِ شانه جابه‌جا کرد.

هر چند نگاهش نسبت به روزهای اول کمی گرما در خود جای داده بود ولی با این حال حتی سر سوزنی از جدیتش کاسته نشده بود.

– اقا غیاث، شما پِی کارِ منو گرفتین؟ یا تموم روز نشستین تو خونه دل میدین و قلوه می‌گیرین؟

شما یادتون رفته یه دینی نسبت به من به گردنتونه؟

سر چرخاندم و به ناگاه نگاهم ملیسا را شکار کرد.

پشتِ پنجره‌ی اتاق ایستاده بود و کفِ دست‌هایش شیشه‌های خاک گرفته را لمس می‌کرد.

فهیمه ردِ نگاهم را دنبال کرده و همین که به ملیسا رسید زیر لب زمزمه کرد:

– زنِ باهوشیه ولی متاسفانه قدم تو راهِ اشتباهی گذاشته، یا بهتره بگم، سر جایِ یه آدمِ اشتباهی قرار گرفته.

متوجه‌ی منظورش نشدم و با گیجی پرسیدم:

– ببخشید؟

راهِ خروج را در پیش گرفت، شانه بالا انداخت و لب زد:

– مهم نیست، لطفا کاری که بهت سپردمو زودتر انجام بده آقا غیاث.

لطفاً کاری نکن که باعث بشه از کرده‌ی خودم پشیمون شم.

درِ حیاط که بهم کوبیده شد نفسِ حبس شده‌ام را بیرون فرستادم.

نگاه از پنجره گرفته و راهِ آمده را برگشتم و همین که از در وارد شدم، خانم جان دست به کمرم روبرویم ظاهر شد.

– غیاث مادر بیا اینجا ببینمت.

روبرویِ قامتِ کوچکش ایستادم.

گونه‌های آفتاب سوخته‌اش را از نطر گذرانده و لب زدم:

– جانم.

کفِ دستم را باز کرد و حلقه‌ای نازک و طلایی رنگ را به دستم داد.

انگشت‌هایم را دورِ حلقه پیچاند و گفت:

– اینو بده ملیسا!

گیج سر تکان دادم:

– واسه چی؟

گره‌ی روسری‌اش را سفت کرد.

لپ‌های گل انداخته‌اش از روسری بیرون افتاد.

هن و هن کنان کمرِ دردناکش را صاف کرد و خاموش لب زد:

– بده واسه چشم روشنی، بچم این چند ماه خیلی اذیت شد، خدارو صد هزار مرتبه شکر که الان حالش خوبه.

دست رویِ شانه‌ام فشرد و به زور مجبورم کرد سرم را پایین بفرستم.

رویِ پیشانیِ عرق کرده و تب دارم را بوسید و همانجا لب زد:

– ببخشید مادر، ناقابلته! در همین حد پس انداز داشتیم! ایشالله خودت بهترشو واسش بخری!

به آرامی فاصله گرفت و من چشمم به حلقه‌ی تک نگین و کوچکِ کفِ دستم افتاد!

پله‌ها را یکی دو تا طی کرده و روبرویِ دربِ اتاقمان ایستادم، نفسی تازه کرده و لایِ در را کمی فاصله دادم.

ملیسا روبرویِ آینه ایستاده بود.

با یک تاپِ دو بندیِ نازک و کلاهی از موهایِ مصنوعی که رویِ سرش قرار داده بود!

صدایِ باز شدنِ در را که شنید به سمتم برگشت، نگاهِ دستپاچه و خیسش را به چشم‌هایم دوخته و اهسته زمزمه کرد:

– عه! اومدی؟!

درب را با پاشنه‌ی پا پشتِ سرم می‌بندم.

حلقه‌ای که میانِ مشتِ عرق کرده‌ام گره خورده بود را در جیب انداخته و

آهسته به سمتش خیز بر می‌دارم.

– می‌خواستی نیام؟

آن مترسکِ سرجالیزی که عجیب رویِ سرش دلبری می‌کرد را پایین اورده و پشتِ سر پنهان کرد.

– اخه با فهیمه حرف می‌زدی، گفتم صحبتتون حالا حالا ها طول می‌کشه!

پلک ریز می‌کنم و نگاهم به پاهایِ چفت شده‌اش دوخته می شود.

استرس داشت که اینگونه در خود لول می‌خورد؟!

انگشت‌هایم از پهلویش عبود کرده و رویِ کمرش می‌نشیند.

انقباضِ بازوهایش را دوست نداشتم زمانی که تمایل داشتم در میانِ اغوشم شل شود!

کمی روبرویش خم شدم و نوکِ بینی‌ام را به آرامی به گونه‌اش کشیدم:

– خوشگل خانمم چیو داره پنهون میکنه از من؟

مویِ مصنوعی را از میانِ انگشت‌هایش بیرون کشیده و پر از حرص رویِ زمین پر می‌کنم:

– دیگه از این چرت و پرتا نبینم رو سرت بذاری! اعصابمو گهی نکن عزیزم..

هر دو دستش را رویِ بازوهایم قرار داد.

سرش زیرِ گلویم خزید و رویِ رگِ تپنده‌ی گردنم را اهسته بوسید:

– فهیمه چی میگفت بهت که تا منو دیدی هول کردی؟!

دستم زیرِ باسنش خزید و با یک حرکت از رویِ زمین بلندش کردم.

هینِ کشیده‌ای کنار گوشم گفت و از ترس دست‌هایش را دورِ گردنم پیچاند:

– چیکار میکنی دیوونه؟ نزدیک بود بیفتم.

آهسته به سمتِ حمام روانه می‌شوم و زبانم به دروغ می‌چرخد:

– داشت می‌گفت چقدر از اینکه تو رو دیده خوشحاله و می‌خواد بیشتر بیاد دیدنت خوشگل خانم، حالام بیا بریم این بویِ بیمارستانو از تنت پاک کنم مغز فندوقیم!

– غیاث جانم؟ بیداری؟

لایِ بازوهایم آهسته می‌لولید!

بازویم را محکم تر دورِ تنش پیچانده و با خستگی کنارِ گوشش پچ زدم:

– جونم؟ چی می‌خوای وزه خانم که هی وول می‌خوری!

با نوکِ انگشت رویِ سینه‌ام را فرضی نقاشی کرد.

دمی مکث کرده و سپس به آرامی لب زد:

– می‌گم..می‌دونم که تو بهم دروغ نمیگیا...ولی خب دلم شور می زنه!

لایِ یک پلکم را باز می‌کنم.

لبش را به دندان گرفته بود و لبخندی کوچک برای رد گم کنی رویِ لبش نشانده بود.

سر بلند کرده و رویِ لبم را اهسته بوسید:

– فهیمه ازت یه چیزی می‌خواست مگه نه؟

دومین دروغ در فاصله‌ای کوتاه رویِ زبانم چرخ می‌خورد و حقا که دروغگوی ماهری هستم!

– نه عزیزم، چی باید بخواد مثلا؟

بعدشم اگه چیزی می‌گفت من بهت میگفتم دیگه، تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟

لب‌هایش را چین داد.

تخس سرش را بالا و پایین کرد و تک کلمه‌ای پاسخ داد:

– آره!

دلبرِ بیشرف!

پر از حرص سر خم کرده و سفیدیِ سینه‌اش را لایِ دندان‌هایم می کشم.

بی توجه به صدایِ ناله‌اش پچ می‌زنم:

– که من بهت دروغ گفتم آره؟ کی دروغ گفتم بهت بیشرف؟ یه جوری میگی آره انگار بیست و چهار ساعتِ روز ازم دروغ میشنوی!

جایِ گازم را می بوسم و او با یک جمله‌ی کوتاه آچمزم می‌کند:

– شاید قبلا نشنیده باشم ولی الان مطمئنم داری دروغ میگی!

من باهات زندگی کردم و می‌شناسمت غیاث، هر وقت می‌خوای یه چیزی رو ازم قایم کنی همینطوری هی نگاهتو می‌دزدی ازم.

من مطمئنم این وسط فهیمه یه چیزی ازت خواسته فقط..

فقط نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم قراره زندگیمون بهم بخوره!

قراره باعث و بانی خراب شدنِ زندگیمون...

قبل از اینکه جمله‌اش کامل شود، با انگشت رویِ لب‌هایش می‌کوبم و چشم‌غره‌ای به سمتش می‌روم:

– بی چشم و رو بازی در نیار ملوس!

این همه بهت خوبی کرده حالا در ازاش یه چیزیم بخواد! تو باید اینطوری حرف بزنی؟!

دلخور خیره‌ام می‌شود.

ابتدا انگشت‌هایم را بوسیده و سپس لب هایش را از هم فاصله داده و پچ می‌زند:

– نه غیاث جان، من تا آخرِ عمرم قدردانِ محبتشم هستم ولی...چطوری بگم آخه؟!

قبل از اینکه از کنارم جست بزند، بازوهایم به صورتِ خودکار دوباره اندامش را قاب می‌گیرد.

از پشتِ سر در اغوشم محبوسش می‌کنم و کنارِ گوشش پچ می‌زنم:

– نه خوشگلم باور کن چیزِ خاصی نیست، یه کارِ کوچیک ازم خواسته فقط

همین!

ساکت ماند و من می‌دانستم در پس‌توی ذهنش چه می‌گذرد!

جمله‌ی آخرِ فهیمه تمامِ سلول‌های مغزم را درگیر کرده بود.

– ناراحتی؟

چانه بالا فرستاد:

– نیستم!

دروغ می گفت، می‌دانستم!

صدایش که می‌لرزید و نفس‌هایش که تند می‌شد می‌فهمیدم چیزی این وسط غیر عادیست!

کاش مغزِ از کار افتاده‌ام زودتر به خود می‌جنبید و جلویِ زبانم را می گرفت.

رویِ شانه‌اش را اهسته می‌بوسم:

– ناراحتی ولی باشه! گیریم که ناراحت نیستی، پَ اینقدر تنتو سفت نکن تو بغل آقات!

حرفی نزد و من سواستفاده گرانه دستم را درست زیرِ دلش به حرکت در آوردم

انقباضِ تنش نشان از واکنش دادنش نسبت به لمسِ دستم بود.

– تو نمی‌خوای با من حرف بزنی نه؟ صداتو نشونم دق میکنم که! یه کاری نکن جیغتو در بیارما!

از روی شانه خیره‌ام شد:

– غیاث یه چیزی ازت بخوام نه نمیاری؟

می‌دونم که...که شاید فکر کنی بد بینم ولی من خیلی چشمم ترسیده... ترسیدم که از دستت بدم!

می‌شه خواهش کنم فقط یکم...یکم از فهیمه دوری کنی؟! می‌دونم خواهرمه ولی...

با چشمی زیرِ لبی انتهایِ جمله‌اش را می‌برم و نمی‌دانم که این چشم هیچ

وقت به ثمر نمی‌نشیند!

– حاجی ما.. ای حسین نامی که میگی نمی‌شناسیم اینجا، اَ بچه‌های ای (این) محل نی مُلتَفتی؟

اَیه (اگه) هم باشه، دیگه کَفتر جلدِ ای محل نی، برو رد کارت خوشتیپ!

گفت و فیلترِ سیگار را لابه‌لای انگشت‌هایش مچاله کرد.

بویِ گند فاضلاب فضا را پر کرده بود، دو طرفِ کوچه پیر و جوان، زن و مرد پایِ بساطِ قمار و الکل و مواد نشسته و صدایِ کریح خنده و عربده‌هایشان گوشم را آزار می‌داد.

بالاجبار روبرویِ پیرمردِ نعشه‌ای که از دردِ خماری یک لحظه در جایش ثابت نمی‌ماند نشسته و پچ زد:

– پدرجان یه دیقه منو نیگا، این حسینی که من میگم مثل اینکه ساقیه! مطمئنی نمی‌شناسیش؟

جوابی نداد و بجایش تا شانه رویِ زمین خم شد.

نچی زیرِ لب گفته و به پشتِ سر، گردن چرخاندم.

فهیمه یک لنگهِ پا کنارِ تیر چراغ برق ایستاده بود و همین که نگاهم را

معطوف به خودش دید، دستی برایم تکان داد.

از روبرویِ پیرمرد بلند شده و با گام‌هایی بلند خودم را به سمتش رساندم.

بالافاصله پرسید:

– چیشد؟

– هیچی! هیچکس نمی‌شناستش، مطمئنی اسم واقعیش حسین بوده؟

شانه بالا انداخت و کمی سکوت کرد:

– نمی‌دونم، یه روده‌ی راست تو شکمش نبود، بعد از اون ماجرا هم به زورِ گریه و التماس حاضر شد دو سه بار در هفته بیاد سر وقتم و مسئولیت اون بچه رو قبول کنه!

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم، بجز صدایِ تیر آهن و گه گاهی صدای عربده، صدایِ دیگری به گوشم نمی‌رسید.

به شیشه‌ی شکسته‌ی ساعتِ فهیمه خیره شده و لب زدم:

– ساعت چنده؟

– یک ربع به سه، چطور؟

تلفنم را از جیبِ شلوار بیرون آورده و صفحه‌اش را روشن می‌کنم.

عکسِ نیم رخِ خوابیده‌ی ملیسا را که صفحه‌ی گوشی‌ام را زینت داده بود از نظر گذرانده و همانطور که شماره‌اش را می‌گیرم، پاسخ می‌دهم:

– ساعت قرصای ملیسائه، یه خورده حواس پرته زنگ میزنم یادش بندازم!

دو بوقِ بیشتر نخورده بود که صدایِ نازک و غرقِ خوابش بلند شد و من بی توجه به نگاهِ عجیب و غریبِ فهیمه، دو قدم فاصله گرفتم:

– هوم؟

لبخند گوشه‌ی لبم نشسته و آهسته پاسخ دادم:

– هوم چیه بی ادب؟ به شما یاد ندادن وقتی شوهرت زنگ می‌زنه باید بهش بگی سلام؟

تخس و لجوج پاسخ داد:

– همون شوهری که صبح بدون خداحافظی رفته بیرون و یه خبرم به زنش نداده؟

که وقتی بیدار میشه جای خالیش تو پرش نزنه، همون شوهرو میگی آقا غیاث؟

سنگینی نگاهِ فهیمه آزارم می‌داد که رو برگرداندم..

لبخندم اینبار پهن تر رویِ لبم نشست و با نوکِ کفشم سنگ ریزه هایِ کفِ زمین را پخش کردم:

– دیشب تا صبح تو بغلم چلونده شدی کمت بود؟ بهونه گیریت واسه چیه دیگه؟

ناز به سانِ سوزنی در صدایش موج گرفت!

پچ پچ کنان در حالی که می‌دانستم گوشه‌ی لبِ لعنتی‌اش را به دندان گرفته پچ زد:

– اون دیشب بود، این امروزه! فعلاً باهات قهرم تا بعدا ببینم چی پیش میاد!

صدایِ تاکید وارِ فهیمه عیشم را کور کرد و لبخند را به آنی از روی لب‌هایم پراند:

– آقا غیاث دیر شد!

ملیسا پشتِ خط ساکت ماند و خدا مرا لعنت کند که هر روز بیشتر از روزِ قبل مایه‌ی عذابش بودم!

نفسم را کلافه بیرون فرستاده و چشم غره‌ام بجایِ فهیمه، به دیوارِ روبرو کوبیده شده و آهسته می‌گویم:

– برسم خونه بهت توضیح میدم کوچولوم خب؟ به خدا اونطوری که فکر میکنی نیست!

دمی عمیق گرفت و صدایِ لرزانش استخوان‌های شانه‌ام را محکم لرزاند:

– دیشب واست قصه‌ی حسین کرد شبستری رو می‌خوندم نه؟

حتی دیگه ازت توضیحم نمی‌خوام می‌دونی چرا؟ چون میترسم مثل دیشب تو تک به تکِ حرفات یه دروغ به ریشم ببندی و بگی ملیسا هم که خر، باورم میکنه!

اینکه بهم داری ثابت می‌کنی، تو هر حرفت یه دروغه...داره منو میکشه!

صدایِ بوقِ آزاد چاهسارِ گوشم را پر کرد.

پلک‌هایم را محکم رویِ هم کوبیدم و دستی به شقیقه‌ی نبض دارم کشیدم.

حرف‌های ملیسا از یک طرف، پافشاریِ فهیمه از طرفِ دیگر کفرم را در اورده بود.

حرص در جمجه‌ام تپید و اهسته لب زدم:

– فهیمه خانم، قصدتون از این کارا چیه؟

این صدا بلند کردنا، اون حرفایِ دیروزتون، شما یه کار از من خواستی منم گفتم چشم، مشکل چیه دیگه؟

ابروهایِ کم پشتش را بهم گره زد و طوری خیره‌ام که انگار نه انگار اتفاقی افتاده است!

– منظورتون چیه؟

با انگشت به انتهایِ کوچه اشاره کرده و پچ می‌زنم:

– هیچی، ولی ته کوچه بن بسته فهیمه خانم! فکر کنم دنبالِ آق حسین گشتن واسه امروز بسه!

از فردام لازم نیست شما دنبال من را بیفتی، خودم اینجاهارو عین کف دستم بلدم.

گره‌ی کورِ ابروهایش را به رخم کشید و لب به اعتراض گشود:

– نمیشه، من باید بیام!

زبانم را سریع غلاف کرده تا مبادا حرفِ نامربوطی به زبان بیاورم.

گوشی را مابینِ دست‌هایم مشت کرده و اهسته لب زدم:

– فهیمه خانم همین که من گفتم، شما میخوای من کارتو واست انجام بدم یا نه؟

دست‌هایش را در بغل جمع کرده، پوزخندی کنجِ لب‌های ترک خورده اش نشاند:

– چرا اینقدر شما ادعاتون زیاده؟

یه جوری منم منم می‌کنید انگار آسمون سوراخ شده تو فقط ازش افتادی پایین!

بعدشم شما انگار یه چیزایی رو یادت رفته!

این زن انگار قصد داشت تا ابد منتِ نجات دادنِ زندگیِ ملیسا را به دوشم بیاندازد!

نفس از لابه‌لای لب‌هایِ بهم چفت شده‌ام بیرون خزید و گفتم:

– یادم نرفته نه! ولی دلیل این همه منتو نمی‌فهمم! واسه خواهرت بوده نه من!

الان می‌خوای چیکار کنی؟

بری مغز و استخونتو بکشی بیرون که تمومش کنی این حرفای مسخره رو؟

الانم ملیسا...بخاطر تو ناراحت شد!

شانه‌هایش تکانی نامحسوس خورد، بدون اینکه خودش را ببازد گفت:

– چون زنِ تو ناراحت میشه من نباید حرف بزنم؟ قرار نیست تموم عالم و ادم به خواسته‌ی تو و زنت باشن، میشه؟
میشد اگر آسایشِ ملیسا در این بود!

میشد اگر ملیسا دستور می‌داد و من اجرا می‌کردم.

– یه تاکسی می‌گیرم واستون، برین خونه...

با همان اخم‌های در هم، سر کج کرد، دستی رویِ هوا برایم تکان داده و بلند گفت:

– لازم نکرده، روز خوش!

گفت و تویِ پیچِ کوچه گم شد.

نچیِ کلافه گفته و دوباره شماره‌ی ملیسا را گرفتم، هر چند می‌دانستم قرار نیست جوابی از جانبِ او دریافت کنم اما...تیرِ تویِ تاریکی همین بود دیگر، نبود؟!

با پا رویِ زمین ضرب گرفتم، آنقدر بوقِ آزاد در گوشم پیچیده شده بود که گوش‌هایم زنگ می‌زد.

از دیوار صدا در امد و از ملیسا نه!

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و از کوچه خارج شدم.

فکرِ اینکه در ذهنِ کوچک و همیشه حسودش چه می گذرد...دیوانه‌ام می کرد!

فاصله‌ی آن کوچه‌ی منحوس تا خانه را تقریبا دویدم.

تختِ سینه‌ام به سوز افتاده بود اما بجز صدایِ دلخور و بغض کرده‌ی ملیسا هیچ چیز برایم اهمیت نداشت!

تمامِ تنم...تنها او را طلب می کرد!

در را با کلید باز کرده و به محضِ ورودم، خانم جان و غزال را کنارِ حوض، رویِ زمین در حالی که مشغولِ هم ورز دادن خمیر بودند، دیدم.

ورودِ ناگهانی‌ام شانه‌هایشان را بالا انداخت و خانم جان کفِ دستش را تختِ سینه‌اش کوبید:

– وای پسر جان چته! می‌خوای سکتم بدی؟

نفس‌هایم را قورت دادم، صورتم از دردِ کلیه‌هایم کمی در هم پیچ خورد و اهسته پچ زدم:

– ملیسا کجاست؟

همزمان نگاهم را بالا کشاندم اما این بار خبری از چشم‌هایِ منتظرش، پشتِ پرده‌ی اتاقمان نبود!

اینبار بیشتر از هر زمانِ دیگری گند زده بودم!

– دنبالت که نکردن مادر، چرا نفس نفس میزنی؟

با پاشنه‌ی پا در را می بندم.

نفس‌هایم مقطع و بریده بریده شده و از گوش‌هایم انگار حرارت بیرون می‌جهد.

آب تلخ گلویم را به زور پایین فرستاده و لب می‌زنم:

– ملیسا کجاست؟ نیست؟

دستی به محاسنِ سفیدِ بیرون ریخته از روسریِ گلدارش کشید، هن و هن کنان از رویِ چهارپایه‌ی صورتی رنگ بلند شده و گفت:

– با داداشت رفت بیرون، میاد الان!

گیج خیره‌اش شدم!

ملیسا بدونِ اطلاعِ من، بیرون رفته بود؟ بدونِ اینکه حتی به من خبر دهد؟

تو گلو سرفه می‌کنم:

– چرا به من خبر نداد پس؟ کِی رفت؟

خم شد و تشتِ بزرگِ خمیر را از رویِ زمین چنگ زد:

– گفت زود میاد، در ضمن مادر اسیر که نگرفتی، بچه‌م دلش پوسید تو این خونه، چیه همش نشسته در و دیوارو نگاه میکنه هی!

میسا، خوب بلد بود آچمزم کند!

گاهی با یک حرف، با یک نگاه، با یک حرکت، آنچنان کیش و ماتم می کرد که ثابت می‌ماندم!

بی آنکه بدانم ضربه‌اش تا چه حد کاری بوده!

رویِ پله‌های حیاط به انتظارس نشسته و زیر لب برایش خط و نشان می‌کشم هر چند که می‌دانستم این بار حسابم با کرام الکاتبین است!

_♡___

[ملیسا]

– زن داداش خیلی دیر کردیم، فقط دعا کن داداش نیومده باشه وگرنه واس خاطر اینکه زنشو بی اجازه دزدیدم باز اخم و تخمشو به را میکنه!

بیخیال شانه بالا فرستادم و همانطور که بند کفش‌هایم را باز می کردم گفتم:

– چیکار می‌خواد کنه مثلا؟ جز اینکه قلدر بازی در بیاره و زور بازوشو به رخم بکشه و یه خورده امر و نهی کنه، کارِ دیگه‌ای از پسش بر میاد؟ اگه چیزی گفت بگو من گ..

جمله‌ام به اتمام نرسیده بود که لحنِ کوبنده‌اش، انتهایِ کلامم را ربود:

– تو خودت حسابت به اندازه‌ی کافی سنگینه خوشگلم، نمی‌خواد تخس بازی یه بچه پرووی دیگه رو به گردن بگیری!

کجا بودیی که هر چی بِت زنگ می‌زنم جواب نمی‌دادی؟

قامتم را راست کرده، سرکشانه روبرویش می‌ایستم.

هر چند اختلافِ قدیِ فاحشمان شبیهِ فیل و فنجانمان کرده بود اما، با قُلدُری دست‌هایم را به عرض شانه‌هایش باز کرده و به کمر می‌کوبم:

– سایلنت بود، بعدشم یادم رفت جواب بدم.

با سر به داراب اشاره زد تا خلوتمان را ترک کند.

نگاهش سنگین شده و استخوان‌هایی که رویِ هم می‌فشرد، از حرص و طغیانش خبر می‌داد.

تختِ سینه‌اش تند تند بالا و پایین شد و صدایِ قورت دادنِ آبِ گلویش را شنیدم:

– کجا بودی؟ چرا بهم خبر ندادی داری میری بیرون؟ نمی‌تونستی وایستی خودم بیام ببرمت؟ حتما باید با داراب می‌رفتی؟

حرصش از کجا بود؟

از جواب ندادنم؟ یا از بیرون رفتنم با داراب؟

هر چه که بود نیشِ مرا چاک داد و آتش، زیرِ حرصِ غیاث شعله کشید!

خودم را به درِ ندانستن می‌زنم:

– چیه مگه؟ عیبش کجاست؟ آهـــا این اشکال داره که من با داداشِ شوهرم برم بیرون ولی هیچ مشکلی نداره که تو با خواهر من بری بیرون؟

فکش را محکم رویِ هم فشرد.

حرص در شقیقه‌هایش نبض می‌زد.

سرخیِ اطرافِ مردمک‌هایش کمی ترساندم، بدنم به انقباض در آمد و غیاث گفت:

– زبون درازی نکن واسه من که زبونتو می‌چینم! سایلنت چه کوفتیه دیگه؟

اون گوشی رو واست نخریدم که دکوری دستت باشه، گرفتم که وقتی زنگ می‌زنم جواب بدی!

بعدشم مگه دکتر به شما نگفته بود باس بشینی تو خونه استراحت کنی فقط، نشنیدی حرفشو؟

خونسرد پاسخ می‌دهم:

– سکوت!

شانه‌هایش افتاد و گیج پرسید:

– سکوت؟ ســـکوت ملوس؟ داری میگی خفه شم یعنی؟

نایلونِ خریدهایم را میانِ انگشتانم جابه‌جا کردم:

– نه عشقم تو چرا خفه شی ؟ پرسیدی سایلنت چه کوفتیه، منم جواب دادم، سایلنت یعنی سکوت!

شانه‌هایش تا خورد و خون کاسه‌ی چشم هایش را پر کرد و من با لبخندی خونسرد که می‌دانستم آتشِ خشمش را بیشتر می‌کند، از کنارش گذر کرده و در همان حال گفتم:

– داری میای اون نایلونی که روی زمین افتاده رو با خودت بیار لطفاً!

واردِ اتاقمان شدم و همین که شال را از رویِ سرم پایین کشیدم، دربِ اتاق محکم بسته شد.

شانه‌هایم بالا پرید و قلبم در حصارِ سینه محکم خودش را به در و دیوار کوبید.

از گوشه‌ی چشم خیره‌اش شدم.

نایلونِ بیچاره میانِ انگشت‌هایش چنگ شده بود.

نایلون را رویِ تخت پرت کرد، دو دگمه‌ی اولِ پیراهنش را باز کرده و دست به کمر نزدیکم شد.

تختِ سینه‌اش از حرص می‌تپید و شکوفه‌ی لبخند رویِ لب‌هایِ من نشست.

روبرویم ایستاد و با صدایی که رگه‌های حرص و عصبانیت در آن مشهود بود لب زد:

– سـرتق بازی واسه من در نیار ملیسا، بهت میگم کجا بودی؟

لبخند رویِ لب می نشانم.

نوکِ انگشت‌هایم رویِ پوستِ برهنه و سرخِ سینه‌اش می‌خزد، خیره به چشم‌هایش پاسخ می‌دهم:

– بیرون!

مچِ دستم را به چنگ گرفت.

نوکِ انگشت‌هایم را به لب‌هایش نزدیک کرده و بوسه‌ای رویِ انگشتم زد:

– کجایِ بیرون بودی ملیسا؟ دهن وا کن قربونت برم، دهن وا کن منو نندار به جونِ خودت!

خودم را میانِ بازوهایش حبس می‌کنم.

قلبش آنچنان می‌تپید که ترسیدم از تخت سینه‌اش بیرون بجهد!

با این حال پارچه‌ی پیراهنش را مشت کرده و دوباره تکرار کردم:

– بیرون بودم دیگه! رفته بودیم خرید.

دست رویِ شانه‌هایم فشرد.

تنم را کمی به عقب راند و با نگاهی کنجکاو چشم‌هایم را جست و جو کرد.

دنبالِ دروغ می‌گشت، می‌دانستم!

یادِ اتفاقاتِ عصر، آن تلفنِ بد موقع و صدای فهیمه، دروغ‌های پی در پیِ غیاث باعث شد چشم‌هایم بارِ دیگر غم را به اغوش بکشد.

بغضِ بیخِ گلویم دل زد و پاسخ دادم:

– چرا باور نکنی؟ من و با خودت یکی میکنی؟ مگه من مثل تو تو واو به واوِ حرفام دروغـه ؟ هـــوم؟

دست زیرِ چانه‌ام انداخت و با زور سرم را بالا کشید.

گره‌ای کور میانِ ابروهایش افتاده بود.

دستِ آزادش محکم پهلویم را در خود مچاله کرده و پر از غضب پچ زد:

– من کِی واو به واو بهت دروغ گفتم؟ چرا اینقدر علاقه داری مغز منو بگا بدی؟

دستش را پس زدم اما هر چقدر زور زدم، دستش از دورِ کمرم جدا نشد.

نگاهم را به گوشه‌ی اتاق دوختم و برای بیرون آمدن از اغوشش تقلا کردم:

– همیشه داری دروغ میگی، از هر جملت دوتاش دروغه، در ضمن خودت مغزمو ب.گا میدی!

تکانی محکم به تنم داد و درجا صدایم را با بوسه‌اش خاموش کرد:

– بی ادب نشو!

دست رویِ بازوهایِ پر از نقش و نگارش گذاشته و چشم غره‌ای به سمتش می‌روم.

دستی که دورِ کمرم پیچک وار پیچیده شده بود را سفت تر کرد و با دستِ آزاد دوباره چانه‌ام را به انحصارِ خود در آورد.

اینبار کمی محکم تر از قبل:

– آخ!

لاله‌ی گوشم را خیس بوسید:

– جانم؟ توئه جوجه بغلی که با یه بوس و بغل جیغت در میاد، چرا قلدر بازی در میاری واسم؟

بعدشم تو نذاشتی من واست توضیح بدم سریع گوشی رو قطع کردی!

اگه اجازه می‌دادی من حرفمو بزنم الان این سلیطه بازیا رو در نمیاوردی!

میانِ بازوهایش آرام گرفتم:

– هیچ کدوم از حرفات از دروغگو بودنت کم نمی‌کنه!

رویِ لب‌هایم را دوباره بوسید:

– سرتق خانمم، گوش بده به حرفم، بعد اگه فکر کردی دارم دروغ میگم

بزن تو دهنم خوبه؟

اصلا تف کن تو صورتم باشه؟

نگاهِ دلخورم را به چشم‌هایش دوختم:

– خودت می‌دونی دلم نمیاد، راهِ سخت جلو پام می‌ذاری!

تهِ چشم‌هایش شکوفه‌های ذوق پدیدار شد!

تو گلو هومِ کشیده‌ای گفت و تنم را به سمتِ دیوارِ پشتِ سرمان عقب راند:

– هوم! قربون دلِ کوچولوی سرتقت برم! تو که می‌دونی اخم و تخمتو طاقت نمیارم چرا رو میگیری ازم؟

میانِ بازوهایش گُم می‌شوم.

دست‌هایم میلِ عجیبی به حلقه شدنِ دورِ کمرش دارند، اما نه!

اینبار دیگر از حقم کوتاه نمی‌آمدم.

در پاسخِ سوالش اهسته لب می‌زنم:

– چون بدم میاد تو صورتِ آدمایِ دروغگو نگاه کنم!

شاید کمی زیاده روی کردم که شانه‌هایش از شوک بالا پرید..

نگاهش کدر شد و حلقه‌ی دست‌هایش اینبار آهسته از دورِ کمرم سُر خورد.

اما عیبی نداشت، کمی حالِ مرا تجربه می‌کرد!

با کفِ دست به تختِ سینه‌اش کوبید:

– بدت میاد؟ از من؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم و سعی می‌کنم شانه‌های سست و شکسته‌اش بنیانم را به لرزه نیندازد:

– از تو وقتی که صاف صاف تو چشمام زل می‌زنی و دروغ میگی بدم میاد!

از تو وقتی که هر بار بهم قول میدی و میزنی زیرِ قولت بدم میاد!

دستش کلافه لایِ موهایش چنگ شد.

زبان رویِ لبِ زیرینش کشیده و گفت:

– بهت توضیح میدم.

منتظر میمانم بلکه لب‌هایش بجنبد برایِ حرف زدن اما، این پا و آن پا کردنش به پاهایم قوتی می‌بخشد برایِ رد شدن:

– نه انگار تو نمی‌خوای حرف بزنی، یا هم داری دنبال یه دروغ جدید میگردی که بهم بگی.

از کنارش رد می‌شوم اما، قبل از اینکه به در برسم، از پشت تنم را به اغوش می کشد.

چانه رویِ شانه‌ام گذاشته و همانجا کنارِ گوشم پچ می‌زند:

– شرطِ فهیمه...واسه عملت این بود که من...گمشدشو پیدا کنم!

اگه قبول نمی کردم اونم واسه عملت رضایت نمی‌داد، از من بدت نیاد ملیسا... من...می‌دونم مقصرم ولی چاره‌ای نداشتم...جز اینکه ازت پنهونش کنم.

حلقه‌ی دست‌هایش شل می شود و من در اغوشش می‌چرخم.

با ابروهایِ گره خورده، گیج و منگ، در حالی که هیچ درکی از حرف هایش نداشتم لب زدم:

– کیو واسش پیدا کنی؟

بی توجه پاسخ داد:

– از من بدت نیاد ملوس، خودت می‌دونی چیزی رو که به نفعت باشه رو ازت پنهون می‌کنم مگه نه؟

آن جمله‌ی لعنتی‌ام چگونه روانش را بهم ریخته بود که همچون پسر

بچه‌ای بهانه گیر، اینگونه سخن می گفت!

دو طرفِ صورتش را آهسته قاب میگیرم.

دست‌هایش محکم تر انهایِ کمرم را چنگ زده و ادامه می‌دهد:

– خیرِ خودت تو این بود که ندونی.

حساسی ملیسا، زود رنجی، سریع ناراحت میشی، نمی‌خواستم فهمیدنِ این مسئله بیشتر از این اذیتت کنه!

به زبان آوردنِ پشیمانی‌ام سخت بود و دو راه بیشتر نداشتم.

یا کوتاه بیایم، یا همچنان سرسختانه رویِ موضع‌ام پافشاری کنم.

دیدنِ صورتِ وا رفته و نگاهِ منتظر و دلخورش، دلم را تکان داد.

رویِ نوکِ انگشتانم بلند شدم و آهسته چانه‌اش را بوسیدم، پلک بست و کمرش کمی لرزید:

– می‌دونم عزیزم، ولی تو هم باید بدونی زندگیِ مشترک مفهومش چیه؟!

یعنی اینکه هیچی رو از هم پنهون نکنیم.

می‌دونی دیگه مگه نه؟! لازم نیست همش تکرارش کنم!

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

آنچنان تنگ به اغوشم کشیده بود که ذره‌ای هوا از میانِ تن‌های بهم چسبیده‌یمان عبور نمی‌کرد!

خاموش لب می‌زند:

– می‌دونم

لبِ پایینش را می‌بوسم و برایِ اواین بار بی رحم می‌شوم:

– خوبه که می‌دونی عشقِ من، چون این‌بار، آخرین باریه که بهت گفتم این حرفو!

دفعه‌ی دیگه خبری از حرف زدن نیست، دفعه‌ی دیگه میرم که شاید رفتنم یکم تکونت بدم!

خون در کاسه‌ی چشم‌هایش دوید.

پنجه‌اش محکم تر گوشتِ پهلویم را فشرد، از لابه‌لای دندان‌های بهم قفل شده‌اش لب زد:

– تهدید میکنی؟

زبانم دراز شده بود و یک سال زندگیِ مشترکمان به من ثابت کرده بود که از سرخیِ چشم‌هایش نترسم!

لبخندی کوتاه رویِ لبم نشانده و ته ریشِ نامرتبش را با کفِ دست نوازش می‌کنم:

– تهدید نیست عزیزم، یه هشدارِ کوچولوئه!

پابه‌پا به عقب راندم!

کمرم که به دیوارِ پشتِ سر کوبیده شد، یک دستش را کنارِ صورتم جک

زده و با دستِ دیگر، چانه‌ام را نوازش کرد:

– تهدید میکنی ملیس!

ولی یادت رفته نباید غیاث‌و با رفتنت تهدید کنی؟

نمی‌دونی شوهرت یه نَمه کله خرابه؟

مغزش تاب برداره هزار و یکم که واسش ناز و عشوه بیای از گناهت نمیگذره؟

نیشخند زد و انگشت‌هایش آهسته از زیرِ پارچه‌ی مانتوام به داخل خزیدند.

پر جرئت خیره اش شدم.

آسیبش یه من نمی‌رسید، نه حداقل برایِ کتک زدنم!

سر در گریبانش فرو می‌برم و می‌دانم تنها هرمِ نفس‌هایِ داغم این مردِ یاغی را آرام می‌کند.

انگشت‌هایش یک به یک در پیِ فتح کردنِ دگمه‌هایم، سریع و پیوسته حرکت می‌کنند و سرانجام پر از حرصی انکار نشدنی، مانتو را از تنم بیرون کشیده و گوشه‌ی اتاق پرتاب می‌کند.

حرص از لایِ لب‌هایش بیرون می‌چکد:

– نگفتی اگه شوهرم مغزش داغ کنه مراعاتِ کوچولو بودنمو نمیکنه؟

تیشرتش را از تن کند و نوکِ ناخن‌هایِ بلندم، پهلوهایش را خراش داد:

– شوهرم به من آسیب نمیرسونه چون...

رویِ نوکِ انگشت‌هایم بلند می‌شوم ، لب‌هایم مماس با لب‌هایش می‌جنبد:

– چون عاشقِ منه!

غیاث]

سر لابه‌لایِ گردنِ خوش بویش فرو می‌برم و تماسی که رویِ آن نامِ فهیمه شکل گرفته بود را رد می کنم.

در اغوشم به نفس نفس افتاده و تقلا کنان می‌گوید:

– آی! ولم کن خفه دارم میشم.

بیخیال جسمِ کوچک و نرمش را محکم به تنم می‌فشارم و به جیغِ خفیف و غرغرِ پر از نازش توجه نمی‌کنم.

– غیاث دستشویی دارم الان میریزه، ولم کن عشقم...

لب‌های کوچک و ورم کرده‌اش را پر سر و صدا می‌بوسم، اعتراضش را میانِ لب هایم خفه کرده و با اکراه دست‌هایم از دورِ تنش آزاد می‌شوند.

ملحفه را دورِ تنش پیچانده و با پروویی برایم قلدری می‌کند:

– یه بار دیگه هم بهم دست زدی نزدیا، با این کارات نمیتونی از دلم در بیاری...

روی تخت نیم خیز شدم و ملیسا صدایِ خنده و جیغش بلند شد.

پا به فرار گذاشت و لبخند گوشه‌ی لبم نشست:

– خونه خراب کن.

صدایِ زنگِ گوشی‌ام بلند شد و نگاهم به اسم فهیمه افتاد.

نفسم را کلافه بیرون داده و فرصت را غنیمت شمردم.

تماس را متصل کرده و با پایین ترین تنِ صدا پچ زدم:

– بله؟ فهیمه خانم من نگفتم خودم زنگ می‌زنم بهتون؟ ملیسا همینطوریشم حساس شده ، شما هم هی بنزین رو اتیشش میریزی؟

بی درنگ و در حالی که نفس نفس می‌زد، لرزان زمزمه کرد:

– غیاث...میشه بیای اینجا؟ ی...یه نفر تو خونمه... صداش...صداش از تو هال میاد... الو...غیا..

تماس بی مقدمه خاتمه یافت و مابقیِ جمله‌اش میانِ بوقِ اشغال قطع شد!

بوقِ اشغال چون ناقوسِ کلیسا در گوشم به صدا در می‌اید.

وا رفته تلفن را از کنارِ گوشم پایین آورده و به چراغِ قرمز و چشمک زنش خیره می‌شوم.

صدایِ پر از التماس فهیمه و انتهایِ جمله‌ای که احتمالا به جیغی بلند تبدیل می‌شد، مغزم را چون کلافی سردرگم بهم ریخت.

نفسم را بریده بریده از پره‌های بینی‌ام بیرون می‌فرستم.

از روی تخت بلند شده، شلوار و پیراهنم را به تن می‌زنم.

قبل از اینکه فرصت بستنِ کمربندم را پیدا کنم صدای ملیسا در گوشم پیچید:

– غیاث؟ کجا میری این وقت شب؟

به ساعت خیره می‌شوم ، شب از نیمه گذشته بود و این ساهت بیرون رفتنم از خانه، دلش را می‌لرزاند.

آهسته به سمتش پیچ می‌خورم:

– یه جا کار دارم میرم و میام...

ملحفه را بیشتر دورِ تنش میپیچاند:

– کجا؟

این پا و ان پا می‌کنم و ملیسا انگشتِ اشاره‌اش را تهدید وار روبرویم تکان می‌دهد:

– دروغ میخوای بگی باز؟

یادت که نرفته حرفمو، خودتم می‌دونی شوخی ندارم باهات.

فکرِ در خطر بودنِ فهیمه از یک طرف و فکر رفتنِ ملیسا از طرف دیگر ابروهایم را بهم می‌پیچاند.

عصبانیت در صدایم تشدید شده و کمربندم را محکم می‌بندم:

– برم بیام بهت میگم ، گیر نده ملیسا جان، میرم زود میام بهت میگم کدوم قبرستونی رفتم.

از صدایِ بلندم شانه‌هایش بالا می‌پرد.

تلفن همراه را از رویِ تخت چنگ زده و چشم‌هایش را از نظر گذراندم:

– بخواب یکم، میام زود...

دستم به دستیگره‌ی در نرسیده بود که صدایِ پچ زدنِ آهسته‌اش را شنیدم:

– ازت بدم میاد، وقتی...واسه آدمی که نمی‌شناسیش...درست نیم ساعت بعد از رابطمون ولم می‌کنی و میری...برو...فقط وقتی برگشتی طلبِ بخشیدن نکن!

روبرویِ درب خانه‌ی فهیمه ایستادم و سعی کردم تردیدم برایِ برگشتن را پس بزنم هر چند جمله‌ی آخر ملیسا تمامِ جریان‌های عصبیِ مغزم را به کار گرفته بود!

دلبرِ خانه خراب کن و چموشم به وقتش خوب بلد بود قامتم را از پا

بیندازد!

چراغ‌های خاموش و دری که نیمه باز مانده بود به پاهایم برایِ وارد شدن قوت بخشید، باید می‌رفتم، مدیونِ این زن بودم و می‌دانستم که دلِ کوچکِ ملیسا تاب و تحمل قهر کردن را ندارد!

در را به داخل هول داده و صدایِ جیغِ لولاهایش بلند شد.

زنجیری که برای احتیاط آورده بودم را دورِ دستم سفت پیچانده و با احتیاط وارد شدم.

چراغِ گردسوزِ کوچکی که لبه‌ی حوض بود فضایِ حیاط را روشن می‌کرد.

با احتیاط از پله ها بالا رفته و صدایش زدم:

– فهیمه؟

تنها سکوت و صدایِ جیرجرک‌های شب تاب پاسخم بود!

دستیگره‌ی در را پایین کشیده و وارد شدم.

فضایِ هال تاریک و قاب عکسی رویِ دیوار کج شده بود.

محتاطانه قدم به داخل گذاشته و بار دیگر صدایش زدم:

– فهیمه خانم؟ کجایی؟

صدایِ راه رفتنِ آرامی درست از کنار گوشم سرم را به سرعت به سمتِ چپ چرخاند.

نگاهم بالافاصله به تصویرِ خودم در اینه گره خورد!

نفسی که در گلویم مبحوس مانده بود را با خیال راحت بیرون فرستاده و قدم‌هایم را آهسته برداشتم.

روبرویِ در نیمه باز اتاق ایستاده و در را به داخل هل دادم.

خبری از فهیمه نبود و کاغذهای پخش شده کفِ اتاق نشان از حضورِ شخصی میداد که احتمالا پیش از من رفته بود.

با نوکِ انگشت‌هایم به صورتِ مورچه وار دنبالِ پریز برق گشتم و قبل از اینکه فرصتِ روشن کردنِ برق را پیدا کنم، سوزشی عمیق رویِ ساعدِ دستم را سوزاند و صدایِ جیغِ زنانه‌ای بلند شد که نامم را با وحشت صدا می‌زد:

– وای! غیـــــات!

پاره شدنِ گوشتم و خونی که فواره مانند از دستم بیرون می‌زد را احساس کردم.

قبل از اینکه فرصت سر چرخاندن داشته باشم، ضربه‌ای محکم به کمرم کوبیده شد و به جلو پرتاب شدم.

صدایِ فهیمه یک لحظه هم متوقف نمی‌شد و لابه‌لایِ جیغِ وحشت زده‌اش، صدایی مردانه توجه‌ام را جلب کرد:

– اینجا آخرِ خط نیست. پا رو دُم بد آدمی گذاشتی مادر به خطای حرومـــزاده.

دردِ شدیدی که در دستم پیچیده بود، فرصتِ تحلیل کردنِ جمله‌اش را نمی‌داد.

از درد به خودم پیچیدم و ناگهان دستی زیرِ سرم فرو رفت:

– کشتیش! کشتیش کثافت، وای وای! داره خون میره از دستت.

قطره‌ی درشتِ اشکش رویِ گونه‌ام چکید.

نفسم را مقطع و بریده بریده از انتهایِ گلویم بیرون فرستادم.

با دستِ سالم ساعدم را در دست گرفته و لب زدم:

– چ...چیزیم ...نیست...پاشو ببین...ببین کجا رفت.

با هر دو دست صورتم را قاب گرفت.

نگاهِ اشکی و نگرانش را به چشم‌هایم دوخت:

– درد داری؟ وای خدا لعنتت کنه حسین... چی به سر جوون مردم اوردی!

پر از درد تنم را رویِ زمین کشیدم.

تکیه‌ام که به مبل خورد، از دردِ کمرم ناله‌ام به هوا بلند شد:

– بر...قو روشن ک..کن!

با استیصال بلند شد و مهتابی را روشن کرد.

توی روشناییِ اتاق چشمش که به خونِ ریخته شده از دستم افتاد، سریع به گونه‌اش چنگ زد و نالید:

– وای...وای...وای دستت...دستت داره قطع میشه!

به بازویِ خون آلود و زخمِ نسبتا عمیقم خیره شدم و پچ زدم:

– ن...نه فقط...بخیه می‌خواد! کمک کن..بشینم رو تخت...یه تیکه

پارچه..پارچه هم واسم بیار...

تکیه ام را به پایه‌ی تخت دادم.

فهیمه، وا رفته و با چشم‌هایی که به اشک نشسته بود، موهایِ پخش شده رویِ پیشانی‌اش را کنار زد.

تکه پارچه‌ای از انتهایِ لباسش کنده و اهسته نزدیکم شد.

درست روبرویم روی دو زانو نشست و نگاه نگرانش را به چشم‌هایم دوخت:

– خ..خوب نی...نیست زخمت.

دستم را از روی زخم برداشته و لب زدم:

– پارچه رو بپیچ دور دستم.

لرزان سر تکان داد..

چانه‌اش لرزید و نگاهِ پر از آبش را از چشم‌هایم گرفت.

به آرامی پارچه را دورِ زخمم پیچانده و زیر لب با صدایی نامفهوم زمزمه کرد:

– م.ن.. خیلی...متاسفم! همش تقصیرِ...منه!

به نیم رخش چشم دوختم.

گونه‌هایش گل انداخته بود و گوشه‌ی پلکش کمی خون آلود شده بود.

پارچه را دورِ دستم محکم پیچاند و نگاهش را به چشم‌هایم دوخت:

– خوبی؟

به گوشه‌ی پلکش چشم دوختم:

– چیشده؟

نوکِ انگشتش را زیرِ پلکش کشید.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و با صدایی که ارتعاشِ زیادی داشت پچ زد:

– دستش هرزه، کتکم زد...

ابروهایم بهم میپیچد، دست‌هایم مشت شده و زیرِلب فحشی رکیک به

نافش میبندم:

– حرومزاده، دست رو زن بلند میکنه!

مکث کرده و با تردید ادامه میدهم:

– کارِ دیگه‌ای که نکرد؟!

نگاهِ خجولش را به چشم‌هایم دوخت، مطمئن بودم که منظورم را به خوبی متوجه شده.

چتری‌های پریشانش را رویِ پیشانی مرتب کرد، کف دستش رویِ ساعدِ زخمی‌ام نشست و آهسته زمزمه کرد:

– به موقع اومدی غیاث! اگه نبودی...نمیدونم چی میشد...

نگاهم را به اتصالِ دست‌هایمان دوختم و فهیمه معذب دستش را عقب کشید.

لبخندی بالاتکلیف رویِ لب نشاند و دستی به موهایِ خرمایی و بلندش کشید:

– ببخشید! فقط...میدونی از خوشحالی بود.

دستِ آزادام را ستونِ تنم کرده و از رویِ زمین بلند می‌شوم.

فوری به خودش جنبید، دستِ زیر بازویم انداخته، با صدایی که از اعماق گلویش بیرون می‌جهید پچ زد:

– آروم غیاث، میفتی الان!

فوری دستم را کشیدم.

این کمک کردن بیش از حد داشت به نزدیکیمان ختم می‌شد.

روی زخمم را با دست فشرده و نگاهس به دور و بر انداختم:

– پنجره ها حصار نداره؟

صدای خش خشی از پشت سرم آمد و سپس صدای فهیمه:

– پنجره ها تور نداره که یه وقت موش و مگسی نیاد تو، چه برسه به حصار.

اینجا برایِ ماندنش امن نبود.

یک زنِ تنها، این وقتِ شب، با خانه‌ای که امنیتش پایین بود، نمی‌توانست دوام بیاورد.

هر چند که تصمیمم مصمم نبودم اما با این حال پچ زدم:

– حاضر شو!

– جانم؟

صدایش گیج و متعجب بود.

به سمتش چرخیده و اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، چادرِ گلداری بود که موهای مواجش را به اسارت کشیده بودند.

تو گلو سرفه کرده و گفتم:

– اینجا واست امن نیست، یه بار اومده اینجا، مطمئن باش دوباره هم میتونه بیاد.

حاضر شو میریم خونه‌ی من!

یکی دو شب اونجا بمون آبا از آسیاب که افتاد دوباره برت می‌گردونم همینجا!

مکث کرد، هر چند که از تصمیمم مطمئن نبودم و می‌دانستم به حتم ملیسا رنجیده خاطر خواهد اما با اطمیمان تشر زدم:

– دِ حاضر شو دیگه، میخوای وایستی تا زیر پامون علف سبز بشه!؟

شانه‌هایش به یکباره بالا پرید.

سرش را تند تند به نشانه‌ی تایید تکان داد و با چشم‌هایی که برق می‌زد، پچ زد:

– چشم آقا غیاث!

از کنارم رد شد و من سعی کردم لبخندِ ریزی که کنجِ لبش نشسته بود را نادیده بگیرم...

هر چند نمی‌شد!

_♡___

[ملیسا]

– بیا بشین روله، چرا اینقدر راه میری مامان جان، سرگیجه گرفتم!

انگشت‌هایم را بهم می‌پیچانم، دلشوره امانم را بریده بود و می‌دانستم خانم جان هم دست کمی از من ندارد:

– نیومده هنوز!

تسبیحِ شاه مقصودِ اصلش را چرخاند.

لبخندی دلگرم کننده به صورتم پاشید و گفت:

– بچه که نیست قربونت برم، میاد خودش.

نیومد دارابو می‌فرستم پِیِش، خوبه؟

قبل از اینکه سر تکان بهم صدای باز و بسته شدن درب حیاط به گوشم رسید.

چشم‌هایم از خوشحالی برق زد و به سمت پنجره دویدم:

– فکر کنم اومد.

پرده را کنار زده و به بیرون سرک کشیدم.

لبخندِ پت و پهنی که روی لبم نشسته بود، با دیدنِ موتورِ غیاث که وارد حیاط شد پر کشید.

زنی ترک موتورش نشسته بود و دست‌هایش...دورِ کمرِ غیاث پیچ خورده بود!

دورِ کمرِ غیاث...دورِ کمرِ شوهرم!

آب گلویم را سخت پایین فرستادم و گوشه‌ی پرده از دستم سر خورد.

شقیقه‌هایم نبض می‌زد و بغضی که بیخِ گلویم را سفت قرق کرده بود، دستِ خودم نبود!

– اومد مامان جان؟ برو دم در استقبالش.

پاهایم سست شده بود و با کمک دیوار قامتِ خم شده‌ام را سر پا نگه داشتم.

نفسم به سختی بالا امد و صدای لولای درِ ورودی نشان از وارد شدنش میداد:

– یالله، یالله، خانم جان مهمون داریم.

سر تایم چشم شده بود و به در نگاه می‌کردم.

بدون اینکه به سمت من نگاه کند از جلویِ در کنار رفت و تعارف زد:

– بفرمایین تو فهیمه خانم!

فاصله‌ای تا سقوط نداشتم و همین که فهیمه وارد هال شد، نگاهش از روی شانه‌اش به من افتاد.

دهانِ باز مانده از تعجبم را دید و با التماس خیره‌ام شد!

– ملیسا جان، اینجایی عزیزم!

از غیاث نگاه گرفته و به فهیمه چشم می‌دوزم.

لبخندی تصنعی روی لب می‌نشانم و کاش زانوهایم آبروداری کنند و تنم آوار نشود!

– سلام عزیزم...آره دیگه پیش شوهرمم، توقع داشتی کجا باشم!

لبخند روی لبش ماسید و غیاث برایم چشم و ابرو آمد.

خانم جان به سختی از روی زمین بلند شد و با گشاده رویی به سمتش رفت:

– خوش امدی مادر، قدم به سرِ چشم من گذاشتی فدای تو بشم، بیا تو غریبی نکن.

دست پشتِ کمر فهیمه انداخته و راهنمایی‌اش کرد.

لرزان نفس می‌کشم، نمی‌خواستم نگاهم به نگاهِ غیاث گره بخورد اما همین که سر چرخاندم دیدمش، ملتمسانه پچ زد:

– واست توضیح می‌دم!

لبخند رویِ لب می‌نشانم هر چند تلخی‌اش کام جفتمان را زهرآلود می‌کند:

– لازم نیست عزیزم، دیدنیا رو دیدم، دیگه لازم نیست چیزی رو واسم توضیح بدی!

اگه...یه سری چیزا رو به چشم نمی‌دیدم...محال بودم باور کنم چقدر نامردی! خیلی نامردی غیاث جان...خیلی!

راه کج می‌کنم و به صدا زدنِ پر از حرصش واکنش نشان نمی‌دهم.

واردِ اتاقمان که می‌شوم، بی توجه به اویی که پشتِ در اتاق ایستاده بود، در را توی صورتش کوبیده و پچ می‌زنم:

– دنبال من راه نیفت.

چمدانم را از زیرِ تخت بیرون می‌کشم.

روبرویِ کمدی که لباس‌هایم را شلخته وار در آن چپانده بودم می‌ایستم و

به اویی که تکیه‌اش را به کمد داده و خیره‌ام می شود توجه نمی‌کنم.

– کجا به سلامتی؟

مانتویِ زیتونی رنگم را چنگ زده و به تن می‌کشم:

– به تو مربوط نیست.

گوشه‌ی ابرویش را خارانده و پر از تمسخر می‌گوید:

– آهان! که به من مربوط نیست.

چمدان را جلو می کشم، لباس‌هایم را یک به یک در آن چپانده و زیر لب دلخور زمزمه می‌کنم:

– معلومه که بهت مربوط نیست، دیگه هیچیِ من به تو مربوط نیست.

زیپِ چمدان را محکم می کشم.

شالم را شل و ول رویِ سرم انداخته و قامت راست می‌کنم.

تکیه‌اش را از کمد گرفت و روبرویم ایستاد، دست به جیب، خونسرد!

– سنگینه، میخوای کمکت کنم؟!

نفس در گلویم حبس می‌شود.

انگار کم خواهانِ رفتنم نبود!

دسته‌ی چمدان را بالا کشیده و از کنارش عبور میکنم:

– لازم نکرده، هنوز اونقدرا خودم چلاق نشدم که نتونم کارامو انجام بدم، شما برو به مهمونت برس!

دستم که رویِ دستیگره‌ی در نشست، بازویم به اسارتِ انگشت‌هایش در آمد:

– فقط داری میری مراقب باش خانم جون و خواهرت از بچه بازی و قهر کردنای مسخرت خبر دار نشن!

اونوقته که میگن زِکی! غیاث ساعی ریده به این زن گرفتنش!

حالا بفرما برو!

بازویم میانِ مشتش مچاله شد، قلبم بیشتر!

نگاهم به لولایِ در ثابت ماند و آهسته لب زدم:

– باشه.

توده‌ای بیخِ گلوم محکم تکان خورد و ادامه دادم:

– ولم کن حالا...

انگشت‌هایش محکم تر بازویم را چنگ زد.

لرزیدنِ استخوان‌هایم را دید که دستِ آزادش را دورِ شانه‌ام پیچاند.

– لجبازی نکن ملیسا... هر چی میشه چمدون نبند واسه من...چاک و بست نداره دهنم یه چی بهت میگم باز میفتی رو دورِ لرزش!

دو روز میمونه اینجا بعد پا میشه میره خونشون، نمیتونستم همونطوری ولش کنم برم...

درآغوشش به تقلا می‌افتم برای رها شدن و زبانم نیش می‌زند:

– اونو نمیتونی ول کنی، ولی منو نیم ساعت بعد از رابطمون میتونی ول کنی! مگه نه؟

مستاصل از کنارِ گوشم پچ می‌زند:

– ای خدا، چه گهی خوردم من!

با زور و ضرب دستش را پس می‌زنم، دیگر حرف‌هایش برایم مهم نبود.

ترکی که رویِ دلم افتاده بود عمیق تر از آن بود که با اظهارِ پشیمانی‌اش درست شود.

– میرم که همه بهت سرکوفت نزنن بابت این زن گرفتنت، که انگشت نمایِ خاص و عام نشی، که جلو خانم جون و فهیمه ابروت نره.

که کسی بهت نگه غیاث ساعی ریده با این زن گرفتنش...میرم که باعث ابروریزیت نشم، که کمتر دروغ بشنوم ازت...

تنفر و دلخوری به نگاهم حجوم آورده و آهسته تر لب می‌زنم:

– میرم که عیش و نوشتو بهم نزنم و با خیال راحت به کارات ب...

جمله‌ام به پایان نرسیده بود که برقِ سیلی‌اش، گونه‌ام را سوزانده و مابقیِ حرف در دهانم ماسید!

گونه‌ام از ضربِ دستش به گز گز افتاد و قبل از اینکه نشیمنگاهم به زمین اثابت کند، بازویم زا محکم میانِ انگشت فشرد..

نگاهِ به خون نشسته‌اش را به چشم‌هایم سرانده و لب زد:

– میفهمی چی از دهنت در میاد یا نه ؟

هاج و واج دست رویِ گونه‌ی ضرب دیده‌ام گذاشتم:

– تو منو زدی؟!

تکانی محکم به تنم داد، طوری که اگر دستم بندِ بازویش نمی‌شد، رویِ زمین فرود می‌آمدم.

– اره زدمت! خوب کردم زدمت!

به جان خانم جون قسم دوباره زر مفت بزنی بدتر از این میزنم که زوزه بکشی!

گمشو لباستو در بیار، یالا.

مجال حرف زدن نداد، هر چند حرفی باقی نمانده بود.

در شوک فرو رفته بودم و چون مرده‌ای متحرک دنبالش کشیده می‌شدم.

دستم از رویِ گونه‌ام سر خورد و غیاث با غر غر مانتو را از تنم بیرون کشید.

– ققط دهنشو وا میکنه میرینه تو اعصاب من، هی من هیچی نمی‌خوام بگم هی...استغفرالله.

به گلینِ کهنه‌ی زیرِ پایمان خیره شدم.

چرا گریه‌ام نمیگرفت؟

آنقدر بغضم را پس زده بودم که راهِ نفسم بند آمده بود!

دسته‌ی چمدانم را گرفت و با حرص چمدان را به گوشه‌ی اتاق انتقال داد.

اهسته به سمت تخت قدم برداشتم.

تنِ سست و بی جانم رویِ تخت فرود آمد و پشت به او دراز کشیدم.

کاش گوش‌هایم برایِ شنیدنِ غر زدنش هایش کر میبود!

– دختره‌ی بی عقل! هر چی به زبونش میاد میگه واسه من.

واقعا ریدم با این انتخابم!

آهسته پلک می‌بندم و زبانم تنها به یک جمله می‌چرخد:

– شب...بخیر!

صدایِ شکستنِ قلبم را شنیدم و دردی که تمام تنم را در بر گرفته بود، عادی بود دیگر، نبود؟

[غیاث]

مژه‌های تازه روییده‌اش بهم چسبیده بود.

تا نیمه‌های شب صدایِ هق‌هقِ آرامش را شنیدم و عکس العمل نشان ندادم.

گوشه‌ی لبش چاک خورده بود و باریکه‌ی خون تا رویِ چانه‌اش را خط کشی کرده بود.

کُرک‌های تازه جوانه زده رویِ سرش را نوازش کرده و آهسته پچ زدم:

– دردت به جونم! خاک تو سرِ من که زورم به تو میرسه فقط!

انگشتم پیشروی کرد و گوشه‌ی لبش نشست و رویِ زخمش را نوازش کردم..

میانِ خواب و بیداری نق زد:

– نکن!

خم می‌شوم، همان گوشه از لبش را که با وحشی گری به این حال و روز انداخته بودم را بوسیده و لب می‌زنم:

– بشکنه دستم!

زمزمه‌ام به قدری ضعیف بود که به گوشش نمی‌رسید.

شانه راست کرده و امیدوار به نیم رخِ خواب آلودش خیره می‌شوم و لب

می‌زنم:

– برم برگردم قولِ مردونه میدم از دلت در بیارم، باشه ملوس؟ تو هم قول میدی مثل همیشه غیاث وحشیتو ببخشی؟!

تقه‌ای که به درخورد شانه‌هایش را تکان داد.

قبل از اینکه از خواب بیدار شود از لبه‌ی تخت بلند شده و به سمت در رفتم.

– آقا غیاث بیدارین؟

درب را آهسته گشوده و چهره‌ی سحر خیزِ فهیمه را از نظر گذراندم.

چادر را رویِ سرش مرتب کرده و گفت:

– بریم؟ دیر میشه الان...

از رویِ شانه‌ام به پشت سر سرک کشید:

– ملیسا خوابه هنوز! ای جانم...چه خوش خوابه!

سری به نشانه‌ی تایید تکان داده و اخرین نگاهم را به ملیسا که در جایش جابه‌جا شده بود انداختم.

احتیاطِ من جواب نداده و ملیسا بیدار شده بود!

مطمئن بودم!

قدم از چهارچوبِ در بیرون گذاشته و پشت سر می‌گذارم اویی را که میدانستم همچنان به ماندنم امیدوار است!

جلو تر از فهیمه از پله ها پایین رفته و در همان حال می‌گویم:

– فقط زودتر شکایتو تنظیم کن ، باید برگردم پیش ملیسا.

دو پله مانده به آخر، آستینِ پیراهنم را به چنگ گرفت.

سر جا ایستاده و متعجب به سمتش چرخ می‌خورم.

کمی این پا و آن پا کرده و در نهایت مصمم می‌گوید:

– آقا غیاث...من اینجا مزاحمم نه؟

باعث رنجشِ ملیسا شدم و همچنین...خب...رابطتتون مثل اینکه شکرابه درست میگم؟

ساکت می‌مانم و سر به زیر میشوم!

نفسی عمیق کشیده و دستش رویِ نرده سفت تر پیچیده می‌شود:

– من نمیخوام بودنم باعث خراب شدنِ رابطه‌ی شما دو نفر بشه آقا غیاث! امروز از کلانتری بر میگردم خونه‌ی خ...

میانِ حرفش پریده و غیرتی که دیشب به ناحق خرجِ ملیسا شده بود را خرجش می‌کنم:

– لازم نیست، شما تا وقتی تکلیف شوهرت مشخص بشه همینجا ممیونی، نگران رابطه‌ی من و ملیسا هم نباش یه مقدار حساس شده، خودش درست میشه!

برق امیدواری به چشم‌هایش حجوم می‌آورد:

– مطمئنین؟ اگه...مزاحمم...تعارف نکنید باهام، همینطوریم مردونگی رو در حقم تموم کردین...

محجوب و سر به زیر می‌گوید و من یادِ دستی می‌افتم که به ناحق رویِ گونه‌ی ملیسا هرز رفته بود!

مابقیِ پله‌ها را پایین رفته و در همان حال می‌گویم:

– لازم نیست واسه این مسئله‌ی پیش پا افتاده مغزتو بهم بریزی، بیا بریم

که الان آفتاب غروب میکنه خانم!

ملیسا]

ساکِ ورزشیِ کوچک و جمع و جورم را گوشه‌ی کمد پنهان کرده و قامتم را راست می‌کنم.

دست به کمر ناله‌ای زیر لب کرده و آهسته پچ می‌زنم:

– اینم از این!

شالِ آبی رنگم را شل و وِل رویِ سر انداخته و دگمه‌های مانتوام را می‌بندم.

پله‌های منتهی به حال را آهسته طی کرده و رو به خانم جان که سر سجاده‌اش نشسته بود می‌گویم:

– خانم جون.

سر بالا گرفت.

نگاهی به سر تا پایم انداخته و مهربان گفت:

– کجا به سلامتی مادر؟

نشد که بگویم از حضورِ فهیمه معذبم.

هر چند می‌دانستم خودش می‌داند، کبودیِ کمرنگِ گونه‌ام را دیده بود و به روی خود نمی‌آورد و نمی‌دانست نقش و نگاری که پسرش به روحِ آشفته‌ام وارد کرده، تا چه حد وخیم است!

گونه‌ام درد می‌کرد و قلبم بیشتر!

لبخند به لب می‌نشانم هرچند... نه از ته دل:

– یکم بیرون راه برم، از وقتی از بیمارستان مرخص شدم هیچ جا نرفتم، برم بیرون یه بادی به سرم بخوره.

از پای سجاده بلند شد.

تسبیح به دست، با آن چادرِ گلدارِ سفیدش نزدیکم آمد.

هن و هن کنان دستم را به دست گرفته و پشتش را نوازش کرد:

– میونتون شکرابه نه؟

لب به دروغ باز می‌کنم اما، انگشت‌هایش رویِ لبم نشسته و میگوید:

– نمی‌خوام دروغ بگی که گونه‌ی کبودت بهم می‌فهمونه دستش حسابی سنگین بوده، می‌خوام بدونم واسه چی؟

سکوت می‌کنم.

دلیلش واضح بود اما می‌دانستم برایِ هیچ کدامشان قانع کننده نیست!

– دوستت داره ملیسا! غیاث خیلی دوست داره....

پوزخند به لب، اشکی که پلکِ پایینم را سنگین کرده بود پس می‌زنم و قاطع می‌گویم:

– نمی‌خوام...دیگه دوست داشتنشو نمی‌خوام خانم جون! دیگه نمیخوامش!

بهت زده خیره‌ام می‌شود.

لب‌هایش می‌لرزد و حرفی برای گفتن ندارد.

دو طرفِ صورتش را در دست گرفته و رویِ پیشانی‌اش را آرام می بوسم:

– دندون لقو یه جا باید کند خانم جون! دیشبم واسه من همونجا باشه! همونجا که باید اون دندونو می‌کشیدم و کشیدم!

از کنارش عبور میکنم و دست رویِ دستیگره‌ی در می‌گذارم:

– قبل از اینکه غیاث برگرده میام.

در را پشتِ سرم بسته و به صدا زدن‌هایش توجه نمی‌کنم. کفشم را پوشیده و پاشنه‌هایش را بالا نمی‌کشم.

فضایِ این خانه برایم خفه بود وقتی که می‌دانستم هیچ کس در این خانه کوچک ترین ارزشی برایم قائل نیست!

از در که بیرون می‌زنم، پلک بسته و تا انتهایِ ریه نفسی عمیق می‌کشم بلکه بغضِ لاکردارم دست از فشردنِ گلویم بردارد!

با سری پایین انداخته از کوچه گذر می‌کنم و به یاد می‌آورم اولین روزی که پایم را در خانه‌ی غیاث گذاشتم.

هیچ کس خواهانِ بودنم در ان خانه نبود، هنوز هم نیست!

گویی تمامِ این یک سال خودم را گول میزدم، مثلِ همیشه!

– خانم ببخشید؟

به سمتِ صدا سر برگردانده و نگاهم در نگاهِ قیر مانندِ مردی نسبتا جوان گره می‌خورد.

– بله؟

تکه کاغذی پاره شده به سمتم دراز کرده و همراهِ کاغذ، تنش به سمتم کشیده شد:

– خانم این ادرسو میدونین شما؟

کاغذ را از دستش گرفته و در کمال تعجب بجز سفیدیِ برگه چیزی نمیبینم.

گیج سر بالا گرفته و خیره‌اش می‌شوم:

– اقا اینکه چیزی روش نوشته نشده!

نیشخندی کنجِ لبش نشانده و با سر به پشتم اشاره زد.

قبل از اینکه به خودم بجنبم و سر به عقب بچرخانم، دستمالی روبرویِ بینی‌ام قرار گرفت و با اولین دم و بازدم، تاریکی پیشِ چشم‌هایم پرده انداخت...

– ده...نه...هشت...هفت...بیهوشه!

– یه چیکه آب بریز رو لباش از تشنگی هلاک میشه زِبون بسته!

– نمیخواد، این جونِ سگ داره به این راحتیا جون به عزرائیل نمیده!

صوتِ آشنایی در گوش های کیپ شده‌ام می‌پیچید، به هر کدام از پلک‌هایم انگار وزنه‌ای سنگین آویخته بودند.

تنم تکانی ریز خورد و از دردِ گردنم ناله‌ام به هوا خواست.

– زِکی، بهوش اومد متِ اینکه!

پلک‌هایم به سختی از هم فاصله گرفت اما پارچه‌ی قطوری که دورِ چشم‌هایم پیچ خورده بود، مانع ورود نور می‌شد.

دستی زیر چانه‌ام را لمس کرد:

– ببین اینجا چی داریم؟

صدا به گوشم نزدیک تر شد و نفسی داغ لاله‌ی گوشم را سوزاند:

– یه موش کوچولوی ترسیده!

کامِ خشکم را با زبان تر می‌کنم.

دست‌هایم به قصد برداشتنِ پارچه در صدد برآمدند اما، دستی رویِ هر دو دستم نشسته و همان صدا بارِ دیگر شانه‌ام را لرزاند:

– زور نزن، دستات بستست، بخوای همینطوری جون بکنی مُچای خوشگلت زخم میشه ها!

کنارِ گوشم خنده‌ای کریح سر داد.

گیج و بودم و سرم به دوران افتاده بود.

نوکِ انگشت هایم زمینِ سیمانی را لمس کرد و دهانِ خشک شده‌ام را بهم دوختم:

– تو...کی هستی؟ م...من می...میخوام برم خونه...مون.

نوکِ انگشت‌هایش آرام مابینِ مهره‌های کمرم را لمس کرد:

– دیر نمیشه حالا...یه کوچولو با هم بازی می‌کنیم بعد می‌فرستمت خونتون، باشه کوچولو؟

بی جان تنم را عقب می‌کشم، دست‌هایی که رویِ شانه‌ام می‌نشیند، مانعِ عقب رفتنم شد.

از رویِ گیجی بغض کرده هق می‌زنم:

– بذ...ار برم من...من ش..شوهرم بفهمه ز...زندت نمی‌ذاره... ه...هرچی می‌خوای...بهت میدم!

قهقه‌ای زنانه و نازک گوش‌هایم را گرم می‌کند و صدایی آشنا در گوشم می‌پیچد:

– فکر میکردم عاقل تر باشی ولی نه! نمی‌دونم کِی می‌خوای بفهمی غیاث هیچ علاقه‌ای بهت نداره!

با زاری انگشت‌هایی که رویِ دگمه‌های مانتوام نشسته بود را پس می‌زنم.

نچِ حرصی‌اش را نادیده گرفته و مینالم:

– تو...کی هستی؟ نکن...تورو...خدا...تور.و...خدا!

زن دستور داد:

– ولش کن! یه تیکه گوشتِ بی جون لذت نمیده به آدم، بذار حالش یکم سر جا بیاد بعد بیفت روش تا جون داره ازش لذت ببر!

قهقه‌ای با تمسخر زد و مرد معترضانه نالید:

– ضد حال نزن دختر.... باس ببینیش، اوف عجب گوشتیه!

یه مشت از این سرخاب سفیدابا بمالی به صورتش میشه ملکه‌ی تختِ خودم...جـــون!

میانشان چون گوشتِ قربانی پاس کاری می شدم!

حرص، ترس، استیصال به یکباره به تنم هجمه وارد کردند، شانه‌هایم شروع به لرزیدن کرد و گریان گفتم:

– تو رو خدا...کاریم نداشته باشین...

غیاث بی شک دیوانه می‌شد!

دیوانه می‌شد اگر می‌فهمید دستی غیر از دستِ خودش اینگونه رویِ تنم به رقص در آمده!

مرد پوفی کلافه کنارِ گوشم کشیده و از روی حرص دستش را محکم به شانه‌ام کوباند:

– اَه! چقدر زر زر میکنی زنیکه، حالا من با ای(این) لامصب که متِ علم یزید ش*ق شده چه گوهی بخورم؟ حواست به این باشه من برم یه سیگار دود کنم بلکه ای بی صاب بخوابه!

صدایِ قدم‌هایش به گوشم رسید و همراه با بغض نفسی از سرِ آسودگی کشیدم.

– دلم برات میسوزه، دختری مثل تو...باید تو بهترین شرایط میبود ولی حیف...یکم اینجا بمونی یاد میگیری یه وقتایی عقب نشینی لازمه!

صدایِ خش خش کفش‌هایش و پس از آن دادِ بلندش شانه‌هایم را محکم به عقب پرتاب کرد:

– هیِ وایستا! دوتا نخ آتیش بزن با هم دود کنیم!

[غیاث]

– یعنی چی که نیومده خانم جون؟ کجا رفت اصلا؟

چاقوی دسته نارنجی را محکم بر فرقِ سرِ پیاز کوباند، بدون اینکه خیره‌ام شود گفت:

– یعنی همین! رفته بیرون یه بادی بخوره به سرش، از نظر تو موردی داره؟

برایِ بارِ سوم به ساعت نگاه می‌کنم.

ساعت از سه و نیم گذشته بود و عقربه‌ها از زیرِ سنگینیِ نگاهم فرار می‌کردند.

نفسم را با کلافگی بیرون فرستاده و پچ زدم:

– ساعت سه ظهره، تو هوا به این گرمی کجا پاشده ....

صدایِ کوبیده شدنِ چاقو به سینک ظرف شویی، نطقم را کور کرد.

به سمتِ خانم جان نگاه کردم، از چشم‌هایش دلخوری و حرص می‌چکید:

– لابد رفته خونه‌ی آقاش، چرا باید اینجا میموند؟

به چیِ تو می‌خواست دل خوش کنه که بمونه اینجا؟ به اخلاقِ خوشت یا دستِ نوازشگرت؟

انگشتم را به نشانه‌ی سکوت روبرویِ بینی نگه داشته و پچ می‌زدم:

– خانم جون یواش تر، غزال و داراب می‌شنون.

گره‌ی چارقدش را محکم تر بست، چشم غره‌ای به سمتم رفته و گفت:

– منم میگم که بشنون که یاد بگیرن درس زندگی رو!

که بفهمن دستی که رویِ گونه‌ی زنش هرز میره رو باید با ساتور قلم کرد!

کلافه میانِ موهایم چنگ می‌کشم، خانم جان حق داشت و من یادِ جمله‌ای که به نافِ حسین بسته بودم افتادم!

شماتتش کرده بودم که چرا رویِ زنی که به حتم ضعیف تر و اسیب پذیر تر از خودش است دست بلند کرده و خودم...

گند زده بودم!

کمی این پا و آن پا می‌کنم و شرمنده می‌نالم:

– گه خوردم! غلط کردم! مغزم سابیده شد یه لحظه نفهمیدم دارم چیکار میکنم...الان کجاست؟ میدونی کجاست اصلا؟

کجا پاشده رفته که منِ بی غیرت برم موس موسشو کنم که برگرده...گِل بگیرن در این دهنِ وامونده‌ی منو که حرف زدن بلد نیست!

کمی از موضعش پایین امد و نگرانی به چشم‌هایش چیره شد:

– نمی‌دونم...اذون ظهرو که زدن رفت...بهم نگفت کجا میره، اتفاقی واسه بچم نیفتاده باشه غیاث که من از چشم تو می‌بینم!

پوشه‌ی دستم را محکم رویِ اپنِ اشپزخانه پرتاب می‌کنم.

تختِ سینه‌ام از حرص و نگرانی بالا و پایین می‌دود.

دست به کمر به عقب چرخیده و بی توجه به فهیمه که یک لنگِ پا وسطِ هال ایستاده بود می‌گویم:

– باید برم دنبالش!

دستِ خانم جان رویِ ساعدم می‌نشیند:

– کجا مادر؟ میدونی کجاست مگه؟ شماره‌ی آقاشو بگیر ببین اونجا نرفته!

با اعصابی متشنج شماره گیری می‌کنم، به دو بوق نرسیده بود که صدایِ بشاشش به گوشم رسید:

– به به، ملیسا خانمِ بابا، چه عجب یه سراغی از بابا گرفتی!

چون لاستیکی وسطِ خیابان پنچر می‌شوم!

آب گلویم را آرام پایین می‌فرستم، صدایی که از جانبم به گوشش نمی‌رسد، اینبار آرام تر می گوید:

– غیاث...تویی پسر؟

– ب..بله!

لرزشِ صدایم قابل کنترل نبود!

دست پاچه شدنم را فهمید که صدایش به ارتعاش افتاده و پچ زد:

– چیشده؟

آهسته می‌پرسم:

– حاج محمود...ملیسا اونجا نیست؟ منظورم اینه که واسه سلام و احوال پرسی نیومده اونجا؟

از رویِ گیجی تک خنده‌ای زد و این خنده تا جایی ادامه داشت که به ناگهان با جدیت، در حالی که از نگرانی صدایش به لرزش افتاده بود گفت:

– نیومده اینجا غیاث، ملیسا کجاست؟

پیشِ پدرش نبود، از انتهای تا ابتدای کوچه را شخم زده بودم و خبری از

ملیسا نبود.

تاوانِ آن سیلی برایم سنگین تمام می‌شد اگر ملیسا می‌رفت.

هر چند...ملیسا رفته بود!

حاج محمود با کلافگی طولِ هال را طی می‌کرد.

زیر لب مدام حرف می‌زد و صدایش به گوش‌هایِ کیپ شده‌ی من نمی‌رسید.

سرم را مابینِ دست‌هایم پوشانده و یادِ چهره‌ی مظلومِ ملیسا افتادم.

یادِ صورتِ سرخ شده از ضربِ دستم.

یادِ نگاهِ بهت زده و مسکوتش...

لب‌های لرزانی که حتی یک بار به گله و شکایت باز نشد!

– کجا رفته اخه؟ نه دوستی نه اشنایی داره، کجا پاشده رفته که هنوز نیومده!

مخاطب جمله‌اش من بودم که سر سنگینم را بالا گرفته و نگاه نگرانش را از نظر گذراندم.

کجا رفته بود؟

نمی‌دانستم و همین ندانستن مرا به مرز جنون میرساند.

غزال به آرامی لیوان آب را به سمتِ حاج محمود گرفته و با سری زیر

انداخته گفت:

– میاد آقا محمود، هر جا باشه دیگه الانا پیداش میشه، توروخدا اینقدر نگران نباشین.

لیوان را از دستِ غزال نگرفت و مستقیم به سمتم آمد، روبرویم ایستاد و ساعدِ دست سالمم را در دست گرفت و مجبور به ایستادنم کرد:

– چی گفتی بهش؟

حرف نمی‌زنم! حرفی برای گفتن نداشتم.

جنایتی که در حق ملیسا کرده بودم جایی برای حرف زدن باقی نگذاشته بود!

محکم تکانم داد و صدایش اینبار همراه با خشم و غضب بود:

– میگم چی گفتی بهش که دخترِ من، ملیسای من، همه چیزِ من که از تو پر قو کشوندیش و آوردیش اینجا، پاشده از خونه‌ی شوهرش رفته؟

لب رویِ هم می‌فشارم، عصبی بود و اگر دستش از رویِ حرص ساعدم را می‌شکاند، آخ نمی‌گفتم.

– آقا محمود فکر کنم...آقا غیاث و ملیسا بخاطرِ بودنِ من...دعواشون شده!

اهِ تیزِ حاج محمود سریع به سمتِ فهیمه چرخید، فشارِ بازویش دور دستم محکم تر شد و پچ زد:

– آره غیاث؟

فهیمه به جایِ من پاسخ می‌دهد:

– ملیسا از او...اول ناراضی بودن با بودنِ من...کاش همون شب می‌رفتم تا این اتفاقا نمیفتاد!

صدایی ته ذهنم فریادِ ای کاش سر می‌دهد و کاش میبرید زبانی که قولِ بیخود نمی‌داد.

کاش می‌شکست دستی که رویِ صورتِ معصوم و آرامِ او کوبیده نمی‌شد!

کاش خفه می‌شد غیرتی که برایِ همه درست و برای ملیسا به غلط خرج می‌شد!

حاج محمود ساعدم را رها می‌کند، از روی کلافگی می‌خندد و می‌گوید:

– با ملیسا دعوات شد؟ تو اصلا روت میشه با بچه‌ی من دعوات بشه؟

روت میشه با زنِ مریضت دعوا کنی؟

چند ماهه مگه از عملش می‌گذره؟ بیشتر از سه ماه؟

چطوری دلِ واموندت اومد مرد؟

خانم جان میانجی گری می‌کند:

– آقا محمود تورو جدت اروم باش مرد، الان سکته می‌کنی!

به احترامِ سن و سال خانم جان آرام می‌ماند.

غزاله هق می‌زند و فهیمه آرام همراهی‌اش می‌کند و من یادم به هق هق های بی پناهِ شبِ گذشته‌اش می‌افتد؟

چرا به اغوش نکشیده بودمش؟

مگر نه اینکه جانم بود؟

شب بخیرِ آرامی که دیشب زمزمه کرده بود بی جواب ماند و خدا می‌دانست که شبم بی او بخیر نشد!

کجا رفته بود؟

کجا رفته بود که قلبم در پی‌اش بدود؟!

فهیمه آرام گفت:

– آقا محمود، آقا غیاث زنگ بزنیم پلیس، همینطوری با دست رو دست گذاشتن و غصه خوردن که ملیسا پیدا نمیشه! زنگ بزنم خودم؟

حاج محمود دست به کمر کوباند، تختِ سینه‌اش از حرص و نگرانی بالا و پایین می‌رفت:

– لازم نیست، میریم کلانتری.

کتش را از روی دسته‌ی مبل چنگ زد و روی ساعد انداخت.

نیم خیز شدم و همین که از کنارم گذشت، شانه به شانه‌ام کوبانده و حرصی گفت:

– می‌خوای وایستی همونجا؟

دستِ خانم جان روی کمرم نشست و به جلو هولم داد:

– برو مادر، برو تو راه باهاش صحبت کن بلکه اتیشش بخوابه یکم! برو دورت بگردم.

اهسته دنبالش روانه می‌شوم.

پا از چهارچوب در بیرون نگذاشته بودم که فهیمه ارام نامم را نجوا کرد:

– غیاث؟

کفش‌هایم را به پا کرده، دست رویِ دستگیره‌ی در فشردم.

آرام نزدیکم ایستاد و چادرِ گلدار خانم جان را تا روی شانه پایین کشید:

– هیچی نمیشه، نگران نباش، من مطمئنم پیدا میشه!

تیز خیره‌اش می‌شوم، قدمی به عقب برداشته، آرام سر به زیر می‌برد.

نگاه به دورِ حیاط چرخانده و نفسی که بیخ گلویم مانده بود را به شدت

پس می‌زنم.

– نگرانِ خیلی چیزا نبودم که الان وضعیتم این شده!

ملیس گفته بود...گفته بود شیکستنِ دلش توئون(تاوان) میدم، حالام دارم توئونشو پس میدم!

گاهِ نگرانش را به چشم‌هایم دوخت، لب رویِ هم سابانده و خواست کلامی به زبان بیاورد که صدایِ داد حاج محمود مانع شد:

– غیاث!

از در فاصله گرفتم و لحظه‌ی آخر زمزمه‌ی آرامش به گوشم رسید:

– مراقب خودت باش!

_♡___

[ملیسا]

بوی تعفن و فاضلاب از چهار گوشه‌ی اتاق می‌آمد.

لب‌هایم از تشنگی چون کویر خشک شده و زبانم به کام چسبیده بود.

تنها هم صحبتم در این چهاردیواری صدایِ گاو و گوسفند بود!

دست‌هایم را آرام تکان دادم تا شاید جسم پلاستیک مانندی که پیچک وار دورِ دست‌هایم پیچیده شده بود باز شود اما دریغ!

جز تاریکی هیچ چیز پیشِ چشم‌هایم نبود!

مثانه‌ام تحتِ فشار شدید قرار داشت و به اندازه‌ی یک پلک زدن تا تِرکیدن فاصله داشتم!

کاش کسی به دادم می‌رسید!

لب‌هایم به زور از یکدیگر فاصله گرفت و نجوایِ آرامم به هیچ گوشِ شنوایی نرسید:

– کمک!

صدای لولایِ در و قدم‌هایی که آرام آرام به سمتم برداشته می شد، روانم را بهم می‌ریخت!

اهسته در خودم جمع شدم.

– چطوری خانم خوشگله؟ اوه اوه چه بویی میاد، انگا این گاوه کار خرابی کرده، چطوری اینجا دووم اوردی دختر؟

بویِ گسِ دود می‌آمد، انگار جایی نزدیک به بینی‌ام آتش روشن کرده بودند.

خودم را تا جایی که کمرم به دیوار پشتِ سر کوبیده شود عقب می‌کشم و او پر از تمسخر می‌گوید:

– تَش بن بسته خانمم! هر چی عقب تر بری فقط کمرِ خوشگلت به اون سیمانای زِبر کشیده میشه!

نوکِ انگشت‌هایم را به دیوارِ سیمانیِ پشت سر می‌کشم.

انگار با انگشت مشغولِ کندنِ چاهی برای فرار بودم.

نزدیک شدنش را که حس کردم آهسته نالیدم:

– م...من...

میانِ حرفم دوید:

– جان؟ تو چی؟ می‌خوای بری؟ کجا میخوای بری عزیزم مگه اینجا بهت بد میگذره؟

احساس کردم نزدیک پاهایم روی دو زانو نشست.

گرمایِ نوک انگشتش رویِ مچِ پای دردناکم به حرکت در آمد و نفسش را بیرون فرستاد:

– فعلا کار داریم با هم، می‌دونی تو داری تقاص کارِ اون شوهرِ سوسولِ ریقویِ مادر حرومتو پس میدی!

زبانم برای دفاع نچرخید، از ترسِ نزدیک شدنش انچنان به خود پیچیده بودم که استخوان‌هایم درد می‌کرد.

فکم محکم تکان می‌خورد و او نفسش را پر از افسوس بیرون فرستاد:

– تو این دنیا، بیگناه همیشه تقاصِ کارای گناه کارو پس میده، تو هم

همینی بچه جون! راستی؟

کمی مکث کرد و سپس با خباثت ادامه داد:

– دستشو دیدی؟ دیدی چه یادگاریِ خوش خط و خالی روش گذاشتم؟

تا عمر داره جای اون زخم از رو دستش پاک نمیشه که یادش بمونه...که یادش نره با کی دَر افتاده!

رویِ پایم از زانو تا رانم خطی فرزی رسم کرد و اهسته تر ادامه داد:

– از اینجا....تا اینجا! پدرسگ خونشم که عین شراب سرخه!

کمرم می‌لرزد و بالاخره لب به سخن باز می‌کنم:

– چ...چی..چیکار کردی با...باهاش!

صدای خش خش و پس از آن آهِ عمیق و پر از حسرتش:

– یه کوچولو خط خطیش کردم ولی حیف، ناکس خیلی زبر و زرنگه سریع خودشو جم و جور کرد...ولی تو دل نگرون نباش، اون زنیکه زخمشو دوا درمون کرد!

شانه‌هایم سیخ می‌شود.

ترس از تنم دور و حسِ فضولی در رگ‌هایم نبض زد:

– ک..کیو میگی؟

خندید!

بلند و پر تمسخر!

انگار می‌دانست کدام قسمت از زندگی‌ام نقطه ضعف است، انگشت در همان قسمت فرو می‌کرد!

– هیچ وقت جلو من از اون لباس تنش نمی‌کرد.

همین لباس بیناموسیایی که زیپش از جلوئه، وا میکنی زارتی سک و سینه میریزه بیرون.

ولی اونشب...یه لباس بی پدر و مادر تنش کرده بود، موهاشم افشون ریخته بود دورش، حقیقتا می‌خوام سر به تنش نباشه ولی لامصب بد تیکه‌ای شده بود!

جان می‌کنم تا حرف نزنم، تا نپرسم آن زن کیست، تا شک و تردیدی که در دلم زبانه می‌کشید را به زبان نیاورم:

– ف...هیم...فهیمه؟

زیر خنده زد و از لابه‌لای خنده‌اش پر از حرص پاسخم را داد:

– افرین! خودِ خودِ ناکسشو میگم!

پر از افسوس نفسش را بیرون فرستاد.

شقیقه‌هایم نبض می‌زد و زیرِ دلم انگار اتشِ خشم و کینه روشن کرده بودند.

داشتم جزغاله می‌شدم و آوایی از میانِ لب‌هایم بیرون نمی‌آمد!

– حیفِ توئه جوجه‌ست!

یکمی از سر و ریخت افتادی، که اونم مهم نیست، مهم اینه که هنوز جون داری...هنوز خوشگلی!

صدایی از انتهایِ گلویش بیرون داد و سپس آبِ دهانش را بیرون انداخت.

در خودم جمع شدم و اشک‌هایم پشتِ پارچه‌ی کثیف و مشکی رنگ پنهان شد.

– غذاتم که نمیخوری، همینطوری بخواد پیش بره میمیری! ولی نه...

حالا حالا ها ما با هم کار داریم!

میمونی اینجا تا اون شوهرِ جا*کشت توئون بده!

از لابه‌لای لب‌های لرزانم آرام می‌نالم:

– من...باید برم توالت!

بالافاصله می‌گوید:

– توالت چه کوفتیه؟ آهـــا!

مستراب منظورته؟

سکوتم را که می‌بند، بلند و بی وقفه می‌خندد!

مردکِ روانی!

از رنج کشیدنم لذت می‌برد، از اینکه به این حال و روز افتاده بودم!

از اینکه او ارباب بود و من برده!

– اینجا مستراب نداره، همین گوشه موشه‌ها کارتو کن.

اینجا با مستراب زیاد توفیری نداره گاو و گوسفند زیاد دستشویی می‌کنه!

حرفش را گفت و صدایِ دور شدنِ قدم‌هایش را شنیدم!

([غیاث]

– به کسی مشکوک نیستید خودتون؟ دوست، آشنا، فامیل، فرقی نمیکنه!

لطفا اسم هر کسی رو که به نظرتون میتونه مارو به یه سرنخ برسونه بهم بگین!

روان نویسش رویِ کاغذ به رقص در آمد..

حاج محمود کمی صبر کرده و سپس بی حال پچ زد:

– هیچ کس، از طرفِ فامیل ما من به هیچ کس مشکوک نیستم! دخترِ من دوستی نداشت، اط بچگیشم منزوی بود!

ملیسا تنها بود و من هیچ وقت تنها بودنش را درک نکردم، سرم سرگرمِ کارِ خودم بود که هیچگاه آنطور که باید مراقبش نبودم!

– آقای ساعی شما چطور؟

صدایِ آرامش چون دستی محکم بازوم را کشیده و از فکر و خیال بیرونم کشاند.

نگاهِ مات مانده‌ام از روان نویسِ دستش به ایتکتِ اسمی که لبه‌ی جیبش چسبانده بود کشیده شد.

– منم....

صدایم در دَم خفه شد!

اسامی پشتِ سر هم در ذهنم ردیف شد.

کمرم را کمی صاف کرده و خفه نالیدم:

– چند نفرو می‌شناسم! یه مردی به اسم حسین، شوهرِ خواهر زنم فهیمه خانم، این اواخر به من حمله کرد.

با دقت سر تکان داد، رویِ برگه‌ی روبرویش اسمِ حسین را یادداشت کرده و گفت:

– خب ادامه بده؟ کجا و چطوری بهت حمله کرد؟

با جزئیات کامل، از سیر تا پیاز آن شب منحوس را برایش تعریف کردم، مو به مو تمامِ حرف‌هایم را یادداشت کرد و در نهایت گفت:

– پس با این تفاسیر ما الان یه مضنون اصلی داریم، آقای ساعی، جنابِ هخامنش به شخصِ دیگه‌ای مضنون نیستید؟

حاج محمود ساکت ماند و من به ناگاه لب زدم:

– فهیمه!

– چت شده مرد؟ میفهمی چی داری میگی ؟

بهتِ صدای حاج محمود را نادیده گرفتم!

سرگرد به آرامی نگاهم کرد و گفت:

– خب، ایشون کین؟

بجای من حاج محمود با تشر جواب داد:

– خواهرِ ملیساست، این پسره الان کلش داغه نمی‌فهمه چی داره میگه، مگه میشه یه خواهر...

ساکت شد و مابقیِ جمله مثل در دهانش ماسید.

نگاهِ مات مانده‌اش را به من کشید و لبخندی از رویِ ناباوری لب‌هایش را زینت داد:

– امکان نداره.

– چیزی به اسم امکان نداره توی شغلِ من نیست جناب هخامنش، به هر حال من اسم ایشونم نوشتم، بهتره که یه مدت تحت نظر باشن راستی، از حسین آدرس یا نشونه‌ای دارین؟

کمی فکر کرده و سپس سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم:

– نه!

از پشتِ صندلی بلند شد، پرونده‌ی آبی رنگ را روی مابقی پرونده‌ها گذاشته و گفت:

– خیله خب، ما به کوچک ترین سرنخی که برسیم به شما اطلاع میدیم، می‌تونید تشریف ببرین.

پیش چشم‌هایم سیاهی می‌رود و قبل از اینکه بیفتم دستم را بندِ میز می‌کنم.

فکرِ اینکه تا به این ساعت چه بلایی سرِ ملیسا آمده، تمام جانم را در هم فرو می‌کُفت!

آب گلویم را سخت پایین می‌دهم، با فکی سفت شده مینالم:

– پیدا..میشه دیگه؟

با اطمینان خیره‌ام شد، هر چند می‌دانستم برای دلگرمی‌ام می‌گوید اما با

این حال به دل احمقم فهماندم که اکنون وقتِ زبان نفهم بودن نیست، کمی آدم باش!

– بله جای نگرانی نیست، مطمئناً متهم نتونسته به این زودی از تهران خارج بشه، انشالله به زودی همسرتون پیدا می‌شن!

از آگاهی خارج شدیم، روی پله‌ی اول، کنار کیوسکِ نگهبانی که ایستادم یادِ دومین روزِ آشناییمان افتادم.

همینجا، جلویِ همین کلانتری و کنار سربازی که احتمالا اواخر خدمتش بود، کنارِ زنِ شرعی و قانونی‌ام ایستاده بودم.

آن روز حتی تصورش را هم نمی‌کردم که تمامِ زندگی‌ام معطوف به همان زن شود هر چند، رنجانده بودمش.

بارِ گناهم سنگین بود و جای توجیح باقی نگذاشته بودم.

– بریم خونه غیاث، ممکنه یه خبر و نشونی ازش پیدا شده باشه، مثل چوب خشک واینستا اونجا.

دست زیر بازویم انداخت و تنم را حرکت داد.

میانِ راه چند باری سکندری خوردم، گیج بودم!

گیجِ رفتنش!

ملیسا دومین نفری بود که بعد از پدرم، فعلِ رفتن را برایم صرف کرده بود.

– سر چی باهاش بحث داشتی؟

اصلا یهویی چیشد که فهیمه سر از خونه‌ی شما در آورد؟ نکنه...بحثتون سر فهیمه بود؟

گردن خشک شده‌ام را تکان می‌دهم:

– آره...

براق خیره‌ام شد:

– چی بهش گفتی که ترجیح داده تو خیابون بمونه و تو خونه‌ی تو نه؟

چیکارش کردی که غریبه‌ی بیرون از خونه رو به شوهرش ترجیح بده؟

چیکارش کردی که حتی حاضر نشده به منی که پدرشم رو بندازه؟

پشتش را محکم به فرمان کوبید و صدای نعره‌اش اتاقک ماشین را لرزاند:

– با توام غیاث؟ چیکارش کردی مرد؟

سکوتم را که دید ماشین را گوشه‌ی بزرگراه نگه داشت.

دمی درسکوت خیره‌ی روبرو ماند و سپس ارام لب زد:

– اگه زمان برگرده عقب، از جلوی همون کلانتری برش میداشتم و میبردمش خونه، خبط و خطاشو میبخشیدم و میذاشتم تو خونه‌ی خودش خانمی کنه، چون از وقتی تو تو زندگیش اومدی...فقط گند زدی تو همه چی غیاث...فقط گند زدی!

[ملیسا]

مردی با قامتی بلند، لاغر اندام، صورتی در هم فرو رفته و نگاهی خمار درست جلویِ پایم زانو زد.

بعد از چند روز روشنایی را می‌دیدم؟ نمی‌دانستم!

چشم بند مشکی رنگ را دورِ انگشتش چرخانده و به دور و بر نگاه انداخت:

– آفتاب گیرش خوبه اینجا، جای خوبی واسه زندگی به حساب میاد...

ضعیف و رنجور خیره‌اش شدم.

پلک‌هایم مدام باز و بسته می‌شد و لب‌هایم برای ذره‌ای آب به التماس افتاده بود.

نوکِ انگشتش به آرامی رویِ لب زیرینم به حرکت در آمده و گفت:

– تشنته؟

با آخرین توان سرم را عقب می‌کشم، دریغ از ذره‌ای فاصله.

نگاهش را دور تا دور گاوداری چرخاند و نچ نچی کرد.

– بو گند میاد...

بینی‌اش چین خورد و نگاهش به خیسی شلوارم کشیده شد.

لب‌هایش را جمع کرده و سپس زیر خنده زد و با منزجر ترین لحن ممکن گفت:

– ریدی به خودت؟ از ترسه یا فشار؟ نچ نچ، چه بو گندیم راه انداختی دخترا! عین این بچه کوچیکا باس کهنه پیچت کنیم!

بیحال لب می‌زنم:

– آب...

پارچِ آب کنار دستش را برداشت و بالای سرم گرفت.

لبه‌ی پارچ را کمی خم کرد و من از شوق رسیدن به مایه‌ی حیاط خودم را کمی بالا کشیدم.

با نمسخر خندید و دستش را عقب کشید.

– نچ نچ، نشد! اگه این آبو می‌خوای یه شرط داره...

نگاه وامانده و ماتم به قطرات آب دوخته شده بود، دستش دم به دم عقب تر می‌رفت و من از روی استیصال پر از اشک پاسخ دادم:

– چی...چه شرطی لعنتی؟!

نیشخند کنج لبش را بوسید و سر جلو کشید، خیره به لب‌های ترک

خورده‌ام پچ زد:

– یه کام از این لبای خوشگلت، نظرته؟

نگاهِ ناباورم از قطره‌های آب جدا می‌شود.

پیروزمندانه لبخند روی لب نشاند و ابرو بالا فرستاد:

– چیشد دخترِ حاج محمود؟ عفت و حیات نمی‌ذاره یه لب به ما بدی؟ یا نه چندشت میشه؟

با آخرین زور، لب‌هایم را کش می‌دهم، این مرد دیوانه بود، شک نداشتم!

قطره‌های آب از لایِ یونجه‌های زیرِ پایم به زمین می‌رسد، می‌خندم و لب می‌زنم:

– از اینجا که...آزاد شدم، تو اولین فرصت...به یه روانشناس نشونت مید... م! ن...نگران نباش بیماری...بیماریت درمان داره!

لبخند روی لبش ماسید، ناباور خیره‌ام شد و می‌دانستم انتظارِ این همه زبان دراز بودنم را ندارد.

دندان‌های یک درمیان و زردش محکم رویِ هم سابانده شد و دست آزادش چانه‌ام را به چنگ گرفت:

– چه زری زدی؟

آهسته می‌خندم و لب‌های ترک‌خورده‌ام به خون می‌افتد!

فشار انگشت‌هایش رویِ چانه‌ام بیشتر شد و پر از غیض تکرار کرد:

– با توام حرومی، چه گهی قرقره کردی و تو حلقومت ریختی؟

پیشِ چشم‌هایم سیاهی می رود، پارچ آب از دستش رویِ زمین سر خورد و صدای تکه تکه شدنش را شنیدم.

دستِ آزادش رویِ صورتم سیلی شد:

– دو روز کاری به کارت نداشتم هار شدی آره؟

زنیکه‌ی ج*نده‌ی دوزاری! لیاقتِ خوبی رو نداری، باید عین سگ باهات رفتار کنن!

سری که روی شانه‌ام کج شده بود را چرخاندم، از چشم‌هایش خون چکه می‌کرد.

آب دهان و خونی که ناشی از پاره شدنِ لبم بود را گوشه‌ی لپم جمع کرده و رویِ صورتش تُف کردم!

با خنده‌ای که می‌دانستم جانش را به آتش می‌کشد، پچ زدم:

– برو...به درک عوضی!

داس را آرام از پشتِ گردنم برداشت و کنار پایم رویِ زمین انداخت.

گونه‌ام را نوازش کرد، درستِ جای سیلی‌اش را!

– حال بهم زنی...از آدمایی که ادعای شجاعتشون ک*ون خرو جر میده و گردن کشی می‌کنن متنفرم!

هر دو دستش را تخت سینه‌ام فشرده و هولم داد.

تلو تلو خوران رویِ پِهنِ گاو و گوسفندها فرود آمدم، بالای سرم ایستاد و

دست به سمت کمربندِ شلوارش برد:

– ولی من عاشق رام کردن حیوونای وحشیم...حیوونایِ خوشگل، از اونایی که شیطونی می‌کنن و آخرش لای دستات وا میرن.

غزلِ کمربند را در دست گرفته و از دور کمزش باز کرد.

اینبار ترس به تنم چیره شد

– چیکار می...کنی؟

پوزخند روی لب نشاند.

دگمه‌های پیراهنش را یک به یک باز کرده و پچ زد:

– کاری که از اول باس می‌کردم تا اون زبون خوشگلتو ببرم! ولی عب نَرِه!

ماهی رو هر وقت از آب بگیری تر و تازست!

پیراهن را از تنش کشید و گوشه‌ای انداخت.

روی زمین خودم را عقب کشیدم تا جایی که تخت کمرم محکم به میلگردِ گوشه‌ی گاوداری کوبیده شد.

– نترس، یه یار امتحونش کنی مشتری میشی!

مطمئن باش بیشتر از شوهرت بهت حال میدم!

پلک‌های خیسم از هم جدا می‌شود و مردک‌هایم چهره‌ی مردی پر از نفرت را شکار میکند.

چانه‌ام می‌لرزد و قبل از اینکه لب‌هایش روی لب‌هایم بنشیند سر کج می‌کنم!

دست پشت گردنم انداخته و سرم را ثابت نگه داشت.

جایی نزدیک به بناگوشم غرید:

– دِ بتمرگ سر جات!

زیر تنش تکان می‌خورم و کاش روزنه‌ی امیدی بر تنم بتابد!

اینجا آخر خط نبود؟ بود؟

گریه امانم نمی‌داد برای حرف زدن و من حرکت انگشت‌هایش روی کش شلوارم را حس کردم و صدای ناله ام بلند شد و او کنار گوشم پر از شعف پچ زد:

– ای جـــان پا دادی بالاخره! حالا مونده تا آه و نالت در بیاد.

از فرصت سواستفاده کرد، روی تنم نیم خیز شد و همین که خواست شلوارم را پایین بکشد، صدای زنانه‌ای به گوشم رسید:

– اینجا چخبره؟!

فوری پلک باز می‌کنم و قبل از اینکه نگاهم صاحب صدا را شکار کند، دستِ پهن حسین چشم‌هایم را می‌پوشاند و غرغزش حلرزون‌های گوشم را می‌لرزاند:

– بِخُشکی ای شانس! تو اینجا چیکار میکنی؟

صدا نزدیک تر شد و من بیشتر در خودم جمع شدم، صدای هق هق ترسیده‌ام بلند شد و بریده بریده نالیدم:

– ولم کن...به...به...خدا خودم...چشامو می‌بندم...ق...قول می...دم هیچ... جایی رو نبینم...تو...رو خدا!

من...من اصلا کور میشم...بهم د...دست نزن...

دست‌های بسته شده‌ام را تکان می‌دهم و گریه‌ام نفسم را می‌برد، کاش می‌مردم تا سنگینی تنِ کریحش رویِ تنم احساس نمی‌شد!

– چشاشو ول کن، از روشم بلند شو....می‌خوام ببینه کی باعث و بانی این حالشه! یالا حسین.

دست روی دگمه‌ی شلوارش گذاشت و بازش کرد و من مرگ را به چشم دیدم.

پلک‌های خیسم از هم جدا می‌شود و مردک‌هایم چهره‌ی مردی پر از نفزت را شکار میکند.

چانه‌ام می‌لرزد و قبل از اینکه لب‌هایش روی لب‌هایم بنشیند سر کج می‌کنم!

دست پشت گردنم انداخته و سرم را ثابت نگه داشت.

جایی نزدیک به بناگوشم غرید:

– دِ بتمرگ سر جات!

زیر تنش تکان می‌خورم و کاش روزنه‌ی امیدی بر تنم بتابد!

اینجا آخر خط نبود؟ بود؟

گریه امانم نمی‌داد برای حرف زدن و من حرکت انگشت‌هایش روی کش شلوارم را حس کردم و صدای ناله ام بلند شد و او کنار گوشم پر از شعف

پچ زد:

– ای جـــان پا دادی بالاخره! حالا مونده تا آه و نالت در بیاد.

از فرصت سواستفاده کرد، روی تنم نیم خیز شد و همین که خواست شلوارم را پایین بکشد، صدای زنانه‌ای به گوشم رسید:

– اینجا چخبره؟!

فوری پلک باز می‌کنم و قبل از اینکه نگاهم صاحب صدا را شکار کند، دستِ پهن حسین چشم‌هایم را می‌پوشاند و غرغزش حلرزون‌های گوشم را می‌لرزاند:

– بِخُشکی ای شانس! تو اینجا چیکار میکنی؟

صدا نزدیک تر شد و من بیشتر در خودم جمع شدم، صدای هق هق ترسیده‌ام بلند شد و بریده بریده نالیدم:

– ولم کن...به...به...خدا خودم...چشامو می‌بندم...ق...قول می...دم هیچ... جایی رو نبینم...تو...رو خدا!

من...من اصلا کور میشم...بهم د...دست نزن...

دست‌های بسته شده‌ام را تکان می‌دهم و گریه‌ام نفسم را می‌برد، کاش می‌مردم تا سنگینی تنِ کریحش رویِ تنم احساس نمی‌شد!

– چشاشو ول کن، از روشم بلند شو....می‌خوام ببینه کی باعث و بانی این

حالشه! یالا حسین.

حرارت پشتِ پلک‌هایم می‌دود و اشک از گوشه‌ی چشمم روان می‌شود.

دست‌هایم را محکم تکان می‌دهم بلکه آزاد شوم تا لختیِ سینه‌هایم را بپوشانم.

– وا کن چشاتو خانم نیگات کنه!

سنگرم را سفت و سخت حفظ می‌کنم و سردیِ جسمی سفت را درست رویِ شقیقه‌ام احساس می‌کنم.

خنده‌ی کریح حسین استخوان‌هایم را می‌لرزاند و بریده بریده می‌گوید:

– باز کن چشاتو، باز کن تا یه گوله تو مخت بِپوکونم!

حق دیدن نداشتم، می‌دانستم!

اگر پلک باز می‌کردم و آن زن به چشمم می‌آمد می‌مردم و جسدم مابین گاو و گوسفندهایی که حتی اسطبلشان سال به سال تمیز نمی‌شد، دفن می‌شد!

فکم محکم روی هم چفت می‌شود، سر به زانو رسانده و گریان پچ می‌زنم:

– نمی‌خوام...نمی‌خوام...

ضربه‌ای سنگین روی سرم فرود آمد و تنم به عقب هول داده شد.

نوکِ اسلحه محکم رویِ شقیقه‌ام فشرده شد:

– یه کاری می‌کنم روشنی روز واست آرزو بشه، یه کاری می‌کنم آرزوی دیدنِ یه روز خوشو با خودت به گور ببری، وای به حالته دختر، وای به حالته!

با بد کسِ ناکسی در افتادی!

بغضم پشت پلک‌های بسته‌ام می‌ترکد..

هق هق گریه‌ام را خفه می‌کنم تا مبادا صدایم بلند شود.

نمی‌خواستم بمیرم، حداقل نه الان!

نمی‌خواستم قبل از دیدنِ دوباره‌ی خوشبختی بمیرم...

– خفه خون بگیر بچه ، من اعصاب مصاب درست و حسابی ندارم، یهو دیدی همین اسلحه رو کردم تو حلقت!

لب‌هایم را به زانویم فشرده و پلک بسته می‌نالم؛

– خفه...میشم...قول میدم!... خفه میشم!

غیاث]

– هر جا بود تا الان میومد، ملیسا کسی نبود که تا دیر وقت بیرون از خونه سر کنم اونم دو روز پس دزدی...

جمله‌ی غزاله به پایان نرسیده بود که خانم جان چنگش را محکم روی گونه‌اش کوباند:

– ای خدا مرگم بده، زبونتو گاز بگیر دختر...

همهمه در هالِ چهل متری و کوچکمان بالا می‌گیرد، حاج محمود دست

روی سینه‌اش می‌گیرد،

لب‌های بهم دوخته شده‌اش را تکان داده و خفه لب می‌زند:

– فکر کنم...حق با غزاله!

شیونِ خانم جان بلند می‌شود، حق با غزاله بود و همه این را می‌دانستیم.

خبری از ملیسا نبود، می‌دانستم هر چقدر از من دلگیر باشد، شب را بیرون

از خانه سپری نمی‌کند.

– داداش...حالا باید چیکار کنیم؟!

می‌گوید و بغضش می‌ترکد.

فهیمه اهسته کمرش را نوازش می‌کند و سعی در ارام کردنش دارد.

فکرم هول و هوشِ هزار و یک قصه‌ی پر غصه می‌چرخد.

فکرم هول و هوشِ هزار و یک قصه‌ی پر غصه می‌چرخد.

– غیاث اگه می‌دونست چیکار باید کنه الان وضعیت زندگیش این نبود!

یه جوری حرف نزنید انگار از دست این آدم کاری بر میاد، همین که همه چیزو خراب نکنه بهترین کاره!

حاج محمود حرفش را می‌زند و تکیه‌اش را از مبل می‌گیرد.

حق داشت و من زبانم برای اینکه حق را به او بدهد نمی‌چرخید!

– ولی حاج محمود، نمیشه که تقصیرِ همه چیزو روی دوش یه نفر بندازیم! به هر حال ملیسا هم...

نگاه از گل قالی می‌گیرم و فهیمه مابقیِ جمله‌اش را می‌خورد.

پوزخندی حاج محمود غلیظ تر شده و من ارام لب می‌زنم:

– فهیمه خانم...غزال...مامان، من خودم...گهی که خوردمو گردن می‌گیرم...

میشه کسی این وسط از من دفاع نکنه!

فهیمه اشاره‌ی مستقیمم را می‌گیرد که ابرو بهم گره زده، از رویِ دسته‌ی مبل بلند می‌شود.

مسیر منتهی به آشپزخانه را طی کرد و از دیدم خارج شد

موهایِ نامرتبم را محکم کشیده و سر پا ایستادم:

– باید برم دنبالش!

– کجا نصف شب می‌خوای بگردی پِیش؟ تو روزِ روشن دنبالش نرفتی تو بوقِ سگ می‌خوای بگردی دنبالش؟

دستش را رویِ قلبش فشرد.

می‌دانستم احساساتِ پدرانه‌اش به جوشش افتاده است که اینگونه سخن می‌گوید اما حرصم چیزی نبود که آشکارش نکنم:

– ملیسا دخترِ شماست درسته ولی زنِ منه! یادتون نرفته چند ماه تموم به

حال خودش ولش کرده بودین؟

بین من و زنم اختلافه ولی خودمون حلش میکنیم...

خانم جان تشر وار اسمم را صدا می زند:

– غیاث!

حاج محمود نگاهِ تاسف بارش را از چشم‌هایم جدا می‌کند.

از روی مبل بلند شده و کتش را چنگ می‌زند، قبل از اینکه از کنارم بگذرد دستی به شانه‌ام کوبانده و زمزمه می‌کند:

– خیلی مونده، تا پدر شی!

از کنارم رد شد و لعنت به زبانی که بی موقع باز شود!

مشتم را محکم به پیشانی کوبانده و زیر لب پچ می‌زنم:

– لعنت به دهن بی چاک و بست من!

خانم جان پر از سرزنش می‌گوید:

– چه بچه‌ای بزرگ کردم من، ماشالله‌م باشه! بلد نیست حرمت بزرگترو حفظ کنه! یاد نگرفته تو روی بزرگترش واینسته! واسه خودم و تربیتِ خودم متاسفم!

سر به زیر لب می‌زنم:

– مغزم...مغزم پره از دری و وریه!

نمی‌فهمم دارم چیکار میکنم، نمی‌فهمم دارم چی میگم، اصلا کلا وسط یه هاله‌ی نفهمی گیر کردم!

کنترلِ زبونم دستِ خودم نیست!

هن و هن کنان از رویِ زمین بلند شد، چادر به سر کشیده و از سرِ راه کنارم زد:

– برو اونور پسر، برم باهاش صحبت کنم!

دربِ هال را محکم بهم کوبیده و خارج می‌شود، به گل قالیِ ریز نقشِ زیرِ پایم چشم دوختم.

ملیسا کجا بود؟

مگر نه اینکه با تمامِ بد بودنم بدونِ اینکه در آغوشم کشیده شود به خواب نمی‌رفت؟!

دیشبش را کجا سَر کرده بود که خبری از حال و روزش به گوشم نمی‌رسید.

روی مبل وارفته می نشینم و طولی نمیکشد که لیوانی روبرویم گرفته می شود.

بدون اینکه سر بلند کنم می‌دانستم صاحبِ این دست‌ها فهیمه‌است!

زنی که از بدوِ ورودش به این خانه، بدشانسی کرور کرور به سمتم سرازیر شده بود!

– گل گاو زبونه، بخور یکم اعصابت آروم بشه!

بی تشکر لیوان را از دستش گرفتم.

سینیِ استیل را به تختِ سینه‌اش چسبانده و کنارم رویِ دسته‌ی مبل نشست

نوکِ انگشت‌های کوچکش آهسته روی ساعدِ دستم پیشروی کرد:

– پیدا میشه، مگه بچه کوچولوئه که گم شده باشه؟

هر جا باشه خودش میفهمه هیچ جا واسش امن تر از خونه‌ی شوهرش نیست...

اینجا واسش امن ترین جائه، پیش خانم جون، حاج محمود...تو!

تکه‌ی آخرِ جمله‌اش را آهسته گفت و نفسش را پر از حسرت بیرون فرستاد.

ساعدم را از زیرِ انگشت‌هایش بیرون کشیده و لیوان گل گاو زبان را رویِ عسلی کنار دستم می‌گذارد.

مستقیم به سمتش چرخیدم، نگاهِ غمگینش را به چشم‌هایم دوخت و لبخندی کنج لبش نشاند.

– پیداش میشه غیاث، مطمئن باش پسر!

تختِ سینه‌ام بالا و پایین می‌دود، از روی مبل بلند شده، مستقیم روبرویش می‌ایستم.

نگاهش به تختِ سینه‌ام دوخته شده و لب می‌زند:

– چی...

جمله‌ام به سانِ سوزنی حرفش را می‌بُرد:

– میدونی من شوهرِ خواهرتم مگه نه؟

گیج و منگ خیره‌ام می شود و من جمله‌ام را کامل می‌کنم:

– غیاث غیاث گفتنِ مسخره‌ی تو...حساسش کرده بود، غیرتِ مسخره‌ای که من راه به راه خرج تو می‌کردم مغزشو گ*ایده بود!

می‌فهمی چی میگم؟

منِ بی همه چیز روش دست بلند کردم، منِ بی شرف کتکش زدم، کاش دستم می‌شکست، کاش قلم پام خورد می‌شد و اونشب نمیاوردمت اینجا

که الان ندونم زنم، همه کسم کجاست!

بهت زده خیره‌ام شد.

باور نمی‌کرد مردِ روبرویش من باشم، همانِ غیاثِ چند روزِ پیش!

گیجیِ نگاهش همچون ملیسا بود، درست شبیه به همان شبی که به ناحق، سیلی‌ام گونه‌اش را نوازش کرده بود.

لب‌هایش تکان خورد و آوایی نامفهوم از لای لب‌هایش بیرون پرید:

– م...من...من...نمی‌خواستم...

پره‌های بینی‌ام از رویِ حرص سریعاً باز و بسته می‌شد.

نگاهش را به هر گوشه می‌کشاند بجز چشم‌های من.

– نمی‌خواستی ولی انجامش دادی، منم ناخواسته همراهیت کردم،

منم اینقدر احمق بودم که نفهمیدم زنم مریضه، حساسه، زودرنجه، زرتی

دست تو دستت اومدم تو این خونه...

صدای زنگِ تلفن مابقیِ جمله‌ام را برید، زیاده روی کرده بودم که چشمه‌ی اشکش جوشیده بود؟

نفس از انتهایِ سینه بیرون فرستاده و به سمت تلفن می‌روم.

شاید خبری از ملیسا شده باشد.

بی حوصله تلفن را چنگ زده و می‌گویم:

– بفرمایید؟

بجز صدایِ سکوت و نفس‌های یکی درمیانِ فرد ناشناسِ پشت خط، هیچ چیزِ دیگری به گوشم نمی‌رسد.

گره‌ی میانِ ابروهایم کور می‌شود:

– باشمام؟ مریضی زنگ می‌زنی جیکت در نمیاد؟

سکوتِ مابینمان می‌شکند زمانی که صدایِ خنده‌ی بلند و مردانه‌ای چاهسارِ گوشم را پر می‌کند.

اخم‌هایم اینبار از روی نادانی و سرگردمی بهم میپیچد، بار دیگر به شماره خیره شده و اینبار آهسته پچ می‌زنم:

– تو کی هستی؟

کشیده و با تفریح لب میزند:

– دشمـــنِ ژونـــت!

دسته‌ی تلفن را محکم میانِ مشتم می‌فشارم.

این صدایِ بینهایت آشنا را می‌شناختم، خودش بود.

خودِ کثافت و بیشرفی که اکنون صدایی ته گوشم فریاد می‌زد ملیسا همانجاییست که این مرد آنجاست!

– حسین؟

زیر خنده می‌زند، مست و خمار جملاتش را می کشد:

– خودشـــم پسر!

محکم زیر خنده زد، آرواره‌هایم را روی هم لغزاندم و نگرانی در گلویم جوشید.

لب‌هایم به لرزش افتاد و حسین ادامه داد:

– اونجاست؟ همون زنیکه رو میگم..

همونی که اِنداختیش ترک موتورت!

بیشرف چطوری دست اِنداخته بود دور کمرت، اون وسط پایین ماییننتم می‌مالید نه؟

شقیقه‌ام محکم تپید و غزاله همین که حال و روزم را دید از در حیاط

بیرون زد.

صدایم از زورِ حرص دورگه شده بود:

– ملیسا کجاست؟

صدای آب آمد و پس از آن تفریحانه گفت:

– ملیسا کوش؟ ملیسا کجایی؟ عه ملیسا اینجاست.

بالافاصله صدایِ ناله‌ای ژولیده وار بلند شد، هر چند صدا از ته چاه بیرون می‌امد اما با این حال به گوشم آشنا بود.

صدای ملیسا بود!

– شنیدی صداشو؟ حالا حدس بزن پامو به کجاش کوبوندم که اینطوری ناله میکنه!

بگو، بگو، بگو! دِ بگو دیگه!

مکثم را که دید بلند خندید

از فکر اینکه کدام نقطه از تنش را دست زده دیوانه شده بودم و او بی رحمانه ادامه داد:

– بگم؟ خودم بگم؟ بـــــگم غیـــاثِ ساعی؟

نمیمیری از زور غیرت اگه بگم؟

میمیری پسر، میمیری حـــرومزاده! میمیری!

#

نفس‌هایم نامرتب از گلویم بیرون می‌خزید.

دستم را به لبه‌ی میز گرفتم تا جلوی آوار شدنم را بگیرد و با صدایی که از ته چاه به گوش می‌رسید لب زدم:

– چیکارش کردی؟

پوزخندش روحم را آزار میداد، مطمئن بودم که یک گوشه نشسته و به ریشم می‌خندد.

موهایم را محکم میان پنجه‌ام مچاله کرده و اینبار فریاد می‌زنم:

– میگم چیکارش کردی کثافت؟ اون زن مریضه!

بی پرده، رک و روراست تنها گفت:

– به ت*خمم نیست حقیقتاً!

گوشه‌ی لبش جر خورده، دقیق تر که نگا میکنم رو پیشونیشم جای زخمه، رد انگشتاتم که رو گونش کبود شده

وقتی داشتی واس خاطرِ یکی دیگه زنتو می‌زدی، مریض نبود؟

حمایتم را چماق کرده و به سرم می‌کوبید!

سمت چپِ سینه‌ام محکم تیر کشید، با کفِ دست به آرامی تخت سینه‌ام را ماساژ دادم.

– ملیسارو چیکار کردی؟ کجا بردیش؟ حالش بده اون، مریضه، چی می‌خوای از جونش بگو من بهت بدم!

مکث کرد و گویی مستی از سرش پریده بود.

صدای ناله‌ی ریز ملیسا همچنان در گوشم می‌پیچید، کاش گوش‌هایم کر می‌شد و ناله‌های از سرِ دردش را نمی شنیدم!

آهسته و با مکث زمزمه کرد:

– از تو چیزی به من نمی‌ماسه، چیزی که من می‌خوام دست یه نفر دیگست تو جوشی نشو.

صدای لولایِ درب هال سرم را به همان سمت چرخاند.

حاج محمود بی نفس و در حالی که دستش را روی قلبش می‌فشرد ، نگاهم می‌کرد.

آهسته پچ زدم:

– می‌خوام باهاش حرف بزنم، می‌خوام صداشو بشنوم.

میانمان سکوت برقرار شد.

حاج محمودبه سمتم قدم برداشت، شانه به شانه‌ام ایستاد و زیر لب زمزمه کرد:

– چی میگه؟ بگو هر چی پول می‌خواد واسش میاریم فقط ملیسارو آزاد کنه.

پلک روی هم کوبیدم و در تمنایِ شنیدنِ صدایِ ملیسا ماندم.

انگار دلِ سنگ‌دلش به حالم سوخت که کلافه گفت:

– اینجاست دیگه، می‌خوای صدای ت*خمیشو بشنوی که چی بشه!

لب رویِ هم فشردم که مبادا جمله‌ی نامربوطی به زبان بیاورم.

التماس به صدایم هجوم آورده و لرزان مینالم:

– فقط صداشو بشنوم، می‌خوام باهاش حرف بزنم! می‌خوام حالشو بپرسم!

صدای خش خش آمد و پس از آن بی حوصله گفت:

– جون حرف زدن نداره فعلا، همین که بدونی زندست کفایت می‌کنه

علی‌الحساب به همین زنگ قانع باش تا مقدمه چینیارو انجام بدیم در ضمن...

مکث کرد و سپس با تهدید ادامه داد:

– پای پلیس به این ماجرا وا بشه تیکه‌های بریده‌ی تنشو واست می‌فرستم! آندرستند شدی یا آندرستندت کنم؟

قبل از اینکه ناله‌ی از سر التماسم بلند شود، به یک‌باره صدای جیغِ بلند و پر از درد ملیسا را شنیدم.

صدایِ فریادش به قدری بلند بود که به گوشِ خانم جان هم رسید!

– یا حضرت عباس، چیکار کرد بچه‌رو؟!

صدایِ شیونش گوش‌هایم را می‌لرزاند.

حرص در جمجه‌ام نبض زد افتاد و مشتم را طوری به میزِ شیشه‌ای کوباندم که شیشه‌ی نیمه ترک خورده‌اش کامل شکست.

خورده شیشه‌ها هر کدام به یک طرف افتاد.

– چیکارش کردی حرومزاده؟ چیکارش کردی! تو گه میخوری بهش دست می‌زنی،

برو خداروشکر کن دم دستم نیستی وگرنه دستتو قلم میکردم کثافت!

پر از خباثت خندید و قبل از اینکه تماس را قطع کند خونسردانه گفت:

– بهتره زبون درازی نکنی، به هر حال خودت می‌دونی که گوشتت زیرِ دندون منه، مگه نه؟

بغض بیخِ گلویم تپید، صدایم از ته چاه بیرون آمد زمانی که پچ زدم:

– خیله خب...خیله خب!

اگر دستِ حاج محمود زیر بازویم را چنگ نمی‌زد روی زمین آوار شده

بودم.

صدای بوق اشغال که در گوشم پیچید، تلفن از کنارِ گوشم روی زمین سر خورد.

– آروم باش مرد، امید مادر و خواهرت به توئه، امید هممون به توئه، می‌خوای ناامیدمون کنی؟

الان وقت جا زدن نیست، وقت کم آوردنم نیست، باید سر جات محکم وایستی تا ملیسا بیاد و بهت افتخار کنه!

مردمک‌هایم را در کاسه می‌چرخانم.

به هر گوشه چشم می‌دوزم اِلا نگاه حاج محمود!

زیر بازویم را گرفته و به سمت مبل هدایتم می‌کند، همین که می نشینم غزاله می‌گوید:

– چی...چیشد داداش؟

گونه‌های فهیمه از شرمندگی به رنگ خون در آمده بود.

نای تکان دادنِ سرم را هم نداشتم.

صدای ناله‌های ملیسا همچنان در چاهسار گوشم می‌پیچید.

– این خیر ندیده چی می‌خواد از جون ما! خدایا این دختر چرا نباید یه روز خوش ببینه آخه!

خانم جان می‌گوید و قلب و مغزِ من حرفش را تایید می‌کند.

حرف حاج محمود درست بود، از وقتی که پایِ من به زندگیِ ملیسا باز شده بود، بجز بدبختی هیچ چیز عایدش نشده بود!

فکر و خیال مغزم را خورد می‌کرد و در همین حین صدای لرزانِ فهیمه چون دستی محکم بازویم را کشیده و از فکر بیرونم کشاند:

– من می‌دونم چی...چی می‌خواد!

سر تا پا گوش شده و نگاهِ تیزم را به او می دوزم

انتهایِ شال را دورِ انگشت پیچانده و سر به زیر لب می‌زند:

– اون...اون..

مِن و مِن کردنش مغزم را بهم ریخت که مشتم را به دسته‌ی مبل کوبانده و تشر زدم:

– الان وقت مِن مِن کردن نیست، چی می‌خواد این بیشرف که پاشو از رو خرخره‌ی زندگیِ من ور نمیداره.

غیاث:

قطرهی درشت اشک از تیغهی بینیاش پایین

چکید.

– اون منو میخواد...تو فکر انتقامه، من بدو ُن

اینکه خودم بخوام...پای ملیسا رو وا کردم به این

بازی...من...

بلند هق میزند و من ناباور خیرهاش میشوم.

این زن چه میگفت؟

پوزخندی ناباور روی لبم نشست و پر از حرص

لب زدم:

– مطمئنی فهیمه خانم؟

فیلم زیاد نگاه میکنی نه؟

ولی تفاوتش با فیلم اینه که واقعیه، زن منو گرفتن،

معلوم نیست تو کدوم قبرستونی زندونیش کرده

اونوقت تو...جلو من وایستادی و از خاطرخواه

بودن شوهر ت*خمیت حرف میزنی؟

خانم جان دست تپلش را روی ران پایش کوباند:

– خدا مرگم بده این چه حرف زدنه جلوی چهار تا

بزرگ تر!

– حق داره خانم جون...بخاطر من سرزنشش

نکنید!

سرم را به پشتی مبل کوبانده و لب میزنم:

– اگه تورو میخواد بیا بریم تحویلت بدیم، از

همون اول اشتباه کردم پا تو جادهای گذاشتم که

هیچ ارتباطی به من نداشت.

با دستای خودم ر*یدم به زندگیم!

حالام چوبش تا د...

فهیمه میان صحبتم پرید، صریح و با جدیت گفت:

– من...من خودم با حسین حرف میزنم تا دست از

سر ملیسا برداره...این مشکلو من به وجود آوردم

خودمم از بین میبرمش!

فهیمه حرف می زد و من میدانستم که قرار نیست

هیچ وقت، هیچ چیز به میل ما پیش برود!

میدانستم که حسین دست بردار نیست، نه تا

زمانی که انتقامش را از من نگیرد!

آهسته نفسم را بیرون میفرستم، سر بالا میگیرم

و به فهیمه که منتظر حرفی از جانب من بود

میگویم:

– باشه...اگه میتونی این کارو کنی دریغش نکن!

نگاهش وا می رود و میدانستم که انتظار شنیدن

حرفی دیگری از جانب مرا داشت.

همین انتظار های بیجا مارا به اینجا رسانده بود!

چانه میلرزاند و قطره های اشکی را که کاسهی

چشمش را پر کرده بود پس میزند.

لبخند دست و پاشکستهای روی لبهای لرزانش را

بوسیده و آرام و زیر لب زمزمه میکند:

– با...باشه!

به دنبال حرفش سریع رو بر میگرداند و با قامتی

خم شده مسیر اتاق را در پیش میگیرد.

___♡_

[ملیسا]
– بابا اینجارو بو عن ورداشته حسین، حداقل

دستاشو وا کن تا دستشویی بتونه بره و بیاد.

گوشهایم سوت میکشد و گردن خشک شدهام را

به زور میچرخانم.

پیش چشمانم به لطف چشم بند تاریک بود اما

صدای خش گرفته و زنانهای که این روزها

کابوسم شده بود را به وضوح میشنیدم:

– با توام مفنگی! اه اه، بوی عن و گوه این دختره

یه طرف بوی این زهرماریم یه طرف، اینقدر پیش

این نکش یهو دیدی شیره ای شد!

به سرفه میافتم و زن راست میگفت.

بوی تریاک زیر بینیام پیچیده شده بود.

دستهایم را تکان میدهم و در کمال تعجب انگار

بسته نیست.

انگار دیگر خبری از ان تکه پارچهی زخمتی که

مچهایم را بهم گره زده بود نیست.

– بیا سرفش در اومد، پاشو کمک بده شلوارشو

عوض کنیم بوی گندش همهجارو ورداشت، پاشو

میگم!

روی ینجههای زیرم تکان میخورم.

خیسی وحشتناک شلوارم و بوی تند ادرار حالم را

بهم میزد.

دستهایم به قصد برداشتن چشم بند بالا آمد اما

میان راه دستی مچ دستم را اسیر دستش کرد و

دوباره همان صدای گرفته بلند شد:

– پاشو حسین...

مغزم آنچنان خسته بود که فرصت تجزیه و تحلیل

کردن شرایط را نداشت.

آنچنان در حالت اغما به سر میبردم که حتی

فرصت کنکاش کردن صدای زن را نداشتم.

صدای کوبیده شدن چیزی به زمین و پس از آن

صدای کلافهی حسین شانههایم را لرزاند:

– به ت*خمم! اگه گذاشتی دو دقیقه تو حال خودم

باشم، کو رخت و لباساش؟

– از لباسای خودم آوردم، برو بهش بپوشون بعد بیا

واست یه سوپرایز دارم عزیزم...

دستی دور بازویم پیچیده شد و تن رنجورم را به

یکباره از زمین جدا کرد.

قبل از اینکه زانوهایم تا بخورد، دست دیگری زیر

زانوهایم خزید و میان زمین و هوا معلق شدم و

اینبار صدای نسبتا آرام و بشاش حسین به گوشم

رسید:

– نگو؟ جون من راست میگی؟

خندهی زن بلند شد و سر من به عقب پرتاب شد.

حالت تهوع زیر دلم میجوشید، چیزی باقی نمانده

بود که بالا بیاورم.

دستی میان موهایم که اکنون تنها کمی رویش

داشته بود خزید:

– ببرش کمک بده لباساشو عوض کنه، یه چیزیم

بده کوفت کنه قبل از اینکه بمیره و جنازش بیفته

رو دستمون!

بیحال بودم و نمیدانستم که در اطرافم چه

میگذرد.

سرم به دوران افتاده بود و همین که هوای آزاد به

گونههایم سیلی زد تنها کمی حالم بهتر شد.

لبهای بهم چسبیدهام به زور از یکدیگر جدا شدند

و تنها یک کلمه لب زدم:

– غیاث!

صدای خرناسش را می شنوم:

– زهر مار غیاث، عین طوطی هی غیاث غیاث

میکنه!

روی زمین گذاشته شده و دستم اولین جایی را که

دید چنگ زد، چشم بند از روی چشمم برداشته شد

و اولین تصویری که دیدم، توالتی کثیف و رد

رنگ بود.

دلم به جوشیدن افتاد و زانوهایم لرزید.

دستی محکم پشت کمرم کوبانده شد و به داخل هلم

داد:

– برو عوض کن شلوارتو، پر از کثافت شده...

این پا و آن پا می کنم.

بوی تعفن زیر بینیام پیچیده شده بود و میدانستم

همین که پا به داخل بگذارم، اسید معدم بالا میآید.

– م...من...نمی..نمیرم این...جا.

بی حوصله بازویم را میان دساش فشرد.

در نیمه بستهی دستشویی را تا آخر باز کرد و

کنار گوشم غرید:

– زکی! لابد توقع داری مستراب ما هم عین

مستراب شما عیونی باشه؟ نه دختر جون، برو

شلوارتو عوض کن من حوصلهی زر زر ندارم.

محکم به داخل هلم داد طوری که گونهام به دیوار

سیمانی توالت کشیده شد و خراش خوردنش را

فهمیدم.

نالهی از سردردم میان غر غر های حسین گم شد

و همین که به سمتش برگشتم، تکه پارچی محکم

توی صورتم کوبانده شد.

نفسم رفت و سپس به شدت برگشت.

برای حفظ تعادلم دیوار چنگ زدم و او با تهدید

انگشتش را جلویم تکان داد:

– تموم کن کارتو بیا بیرون، حوصلهی بچه بازی

ندارم.

در را بست و صدای کشو شدنش را شنیدم.

با انزجار به اطراف نگاه چرخاندم و ناگهان جایی

نزدیک به سینک روشویی جسمی مچاله شده را

مابین پارچهای سرخ رنگ دیدم.

چانهام جمع شد و قدمهای کوچکم را به سمت

موجود پیچ خوردهی مابین پارچه برداشتم.

از فکری که در سرم بود، چهرهام جمع شد اما، تا

به چشم نمیدیدم باور نمیکردم.

بی توجه به حال بدم روی دو زانو خم شده و

گوشهی پارچهی سرخ رنگ را میان انگشتهایم

مچاله میکنم و میکشم.

به محض کشیدن پارچه لختهی خون چسبیده به

پارچه را می بینم و نگاهم به جسم لزجی می افتد.

مغزم سریعا همه چیز را تحلیل می کند.

موجود کوچکی که موهای سیاه رنگش به خوت

آغشته شده بود، کودک ناقص یک گوساله بود.

انگشتم پارچه را رها کرده و ناباور خیره اش

میشوم.

اسید معدهام بالافاصله میجوشد و قبل از اینکه بلند

شوم، همانجا درست کنار در عق میزنم.

سرم به دوران میافتد.

خورده و نخورده ام از انتهای معدهام پس فرستاده

شد و در آن میان صدای باز کردن در را می

شنوم:

– ای زهر مار! مرگ! چته تو؟

چه گهی خوردیم تو رو دزدیدیم، همش دردسر،

همش دردسر!

گوشهی در به پیشانیام کوبانده میشود و من بی

نفس تر از آن بودم که ناله کنم.

اشک از گوشهی چشم هایم سر میخورد و نگاهم

هر از گاهی به جسم مچاله شدهای که مگسها

دورهاش کرده بودند میافتاد.

یقهی مانتوام مابین انگشتهای حسین مچاله شد و

به دیوار کوبانده شدم.

– چه مرگته زنیکه؟ چرا هی عر عر میزنی؟

دستش روی کش شلوارم نشست و کفری تر ادامه

داد:

– خوبه گفتم لباستو عوض کن، نگفتم لخت شو

بچرخ اینجا، عرضهی همین یه کارم نداری؟ حتما

باید خودم شلوارتو در بیارم؟ همینه که تومبون

غیاثت دوتا شده دیگه!

حالم بدتر از آن بود که به انتهای جملهاش توجه

کنم.

گوسالهی پتو پیچ شده مرا یاد کودک خودم

میانداخت!

شلوارم که تا زانو پایین کشیده شد، به خودم آمدم و

جیغی بی صدا از انتهای گلویم بیرون پرید.

با تمام زوری که در چنته داشتم، شروع به تقلا

کردم، اشکهایم روی گونهام راه باز کرد و لرزان

لب زدم:

– خودم...خودم د...درستش میکنم...

دستش از حرکت ایستاد زمانی گه لرزش

هیستریک وار تنم را دید.

نفس داغش را کلافه روی صورتم خالی کرد،

دست از روی دگمهی مانتوام برداشته و لب زد:

– زودتر تمومش کن...

حرفش را زده و بعد از کوبیدن شلوار به تخت

سینهام از دستشویی خارج شد.

جسم تحلیل رفتهام را حرکت دادم.

با انزجار شلوارم را عوض کرده و تقهای به در

کوبیدم.

– تموم شد شارده خانوم؟

مچ دستم را چنگ زد، حتی توجه نداشت که

زانوهایم توان ایستادن ندارند.

سرم گیج میرفت و پیش رویم جز تاریکی هیچ

نبود.

– راه بیا دیگه، مگه نون نمیخوری تو؟

خوبه حالا جات خوبه گرم و نرمه، آبت هست

نونت هست، دیگ...

جملهاش به پایان نرسیده بود که محکم روی زمین

شنی افتادم و صدای عربدهی او چهار ستون تنم را

لرزاند:

– گندت بزنن زنیکهی احمق دست و پا چلفتی!

فقط یاد داری واسه آدم کار وا کنی.

روی دو زانو مقابلم نشست، کتفم را آنچنان میان

انگشتهایش فشرد که جیغ استخوانهایم در آمد.

ابروهایم از شدت دردش بهم گره خورده و نالان

لب زدم:

– ن...نکن خودم...خودم پا..میشم...

زیر لب نچ نچی کرد:

– اگه جای اون شوهر بی عرضت بودم ، جا اینکه

هی به لنگ و پاچت نگاه کنم، یادت میدادم

چطوری دست و پا داشته باشی، نه که عین ماست

هی وا بری!

اگه وقت ناز و عشوه اومدن بیخودت یکی

میخوابوند تو دهنت، الان میتونستی گلیم خودتو

از آب بیرون بکشی...

زیر بازویم را گرفته و از روی رمین بلندم کرد.

زیر دلم تیر میکشید و من بد شانس ترین موجود

زندهی روی زمین بودم اگر اکنون وقت عادت

ماهانهام فرا میرسید!

دوباره سر جای اولم برگشتم، توی همان اسطبل و

اینبار نگاهم واضح تر اطراف را دید.

پنجرهی چوبی و کوچکی که شیشهاش شکسته بود،

روزنهی نور را به داخل هل میداد.

غیاث:

تخت تک نفره و زوار در رفتهای که هیچ شباهتی

به محل استراحت نداشت گوشهی اسطبل افتاده بود

و میدانستم که حسین روی آن میخوابد.

صدای خرناس هایش این را ثابت میکرد

– کجا رو نیگا میکنی؟

رد نگاهم را دنبال کرد و به تخت رسید.

لبش به لبخندی کریح باز شد.

روبرویم ایستاد و بی توجه به لرزش شانههایم با

انگشت شست لب زیرینم را نوازش کرد.

– خوشت میاد از اونجا؟ دوست داری رو اون

تخت بخوابی خوشگله؟

لبش را به گوشم چسبانده و همانجا لب زد:

– رو اون تخت، کنار من، تو بغل من، درست

وقتی که یه دستم بین پاتو داره کنکاش میکنه و

دست دیگمم روی این گردالیای خوشمزت بالا و

پایین میشه، دوست داری؟ هوم؟

میدانستم که اکنون رنگم با گچ دیوار مو نمیزند!

دستهایش آرام به سمت پهلوهایم پیشروی کرد و

بی توجه به بالا پریدن شانههایم، کنار گوشم گفت:

– ژولیده پولیدهای، بی رنگ و رویی، از ده

متریت رد میشم بوی گند عرقتو می فهمم ولی...

نوک انگشتهایش مورچه وار از روی پهلوهایم

پیشروی کرد و درست روی غزل لباس زیرم

نشست...

– ولی هوس برانگیزی، خوشگلی، هر گوشتو که

بگیرن یه چیزی ازت تو دست میاد!

حیف، حیف که دیر به خودم جنبیدم و اون بچه

ریقوی زاقارت بُرت زد...

ولی الان اینجایی...

آب گلویم را محکم فرو میدهم، ساعد دستش را

چنگ زده و دستش را از روی کمرم پایین

میکشم:

– ولم کن!

نیشخند کنج لبش را می بوسد.

نفس پر حرارتش درست زیر گلویم خالی شد و بی

توجه به حال روز زار و پریشانم ادامه داد:

– الان اینجایی، همونجایی که باید باشی،

همونجایی که باید از اول میبودی.

درسته که لاپات آکبند نیست، درسته که دست

خوردهای ولی من دلم میره واسه اینکه یه بار

بکشونمت زیر تنم عسل!

پیش چشمهایم از حرفهای کریحش سیاهی

میرود و اگر غیاث میفهمید...

اگر غیاث میفهمید به جنون میرسید!

با تلاش تنم را تکان میدهم.

هر چند جانی در دستهایم نمانده بود اما، تمام

نیرو و جسارتم را جمع کرده و کف دستم محکم

روی گونهاش مینشیند!

– خجالت...بکش... اینقدر وق..وقیحی که به زن

متاهل چشم داری؟!

بی قید و بند خندید، دستش روی گونهی سرخ

شدهاش بالا و پایین کشیده شد:

– این شوهرت که داری واسش خودتو پاره میکنی

وقتی بفهمه دست خورده شدی نگهت میداره پیش

خودش؟ نه عسلم، مثل یه تیکه آشغال میندازتت

اونور، اونوقته که تو هم موس موس میکنی دنبال

خودم!

به دنبال حرفش تنم را به عقب هل داد، تنش کمی

میلرزید و میدانستم حرص دارد!

گونهاش از رد دستم کمی سرخ شده بود.

تکه طناب پوسیدهای که پایین پایش افتاده بود را

برداشت و به سمتم آمد.

قبل از اینکه حرفی بزنم، طناب را دور دستهایم

پیچد و آنچنان محکم گره زد که صدای جیغ خفیف

از سر دردم بلند شد.

– مرگ! آروم بگیر حوصلهی جیک جیکتو ندارم.

تعادل روانی نداشت و همین مرا میترساند.

پارچه مشکی رنگ را دوباره دور چشمهایم پیچاند

و گره زد.

با زانو آهسته به پشت پایم کوبید و کنار گوشم لب

زد:

– ولی خوشم میاد از آق غیاثت خبری نیست،

قشنگ تو رو به ت*خمش حواله کرده.

چند روز پیش اتفاقا زنگ زدم بهش که بیا زنتو

بستون و ببر میدونی چی گفت؟

سر تا پا گوش شده بودم برای شنیدن و میدانستم

که غیاث دنبال نشانهای از من بود.

آب گلویم را تند تند قورت دادم و او در حالی که

کنار گوشم آرام می خندید گفت:

– گفت به من چه! من چرا بیام؟

بابا نداره مگه؟

پول میخوای زنگ بزن از آقاش بگیر، میبینی

دختر؟ میشنُفی؟ نمیخوادت دیگه!

زانوهایم سست می شود و نه...

این امکان نداشت!

مگر میشد غیاث مرا نخواهد؟

بینمان جدل بود، بحث بود، درگیری و دلخوری

بود اما، مگر میشد مرا نخواهد؟

مگر نه اینکه هر شب زمزمهی دوست داشتنش را

روانهی گوشم می کرد؟

پچ پچ خفهام به زور از لای لبهایم بیرون میتپد:

– ام...کان ندا...نداره!

– زکی! چی تو این دنیا غیر ممکنه که این دومیش

باشه؟

اینارم گفتم که بدونی سرش با فهیمه جونش گرمه،

صدای هر هر و کر کر خندشون به راه بود.

حیف...حیف تو هم مث من مال باختهای رفیق!

همون شبی که فهیمه رو انداخت ترک موتورش و

واس خاطرش چاقو خورد باس حساب کار دستت

میومد ولی نیومد!

نیومد که نفهمیدی دل آق غیاثت خیلی وقته که

واسه یه زن شوهردارُسریده!

آخرین جملهاش را زیر لب با خودم تکرار کردم:

– دلش برای زن شواهر دارُسریده!

صدایش توی گوشم بانگ میزد، امکان نداشت!

غیاث اهل خیانت نبود.

بد دهن بود، بی اعصاب بود، دستش به ناحق روی

گونهام بلند شده بود اما، خیانت کار نبود.

قلبم در پی قانع کردنم برآمده بود.

سفت و سخت، بی آنکه حتی خم به ابرو بیاورد

روبرویم ایستاده بود و اجازه نمیداد به ندای مغزم

گوش بدهم.

اجازه نمیداد که دستهای حلقه شده دور کمر

غیاث را به خاطر بیاورم.

اجازه نمیداد که...

ناباورانه روی زمین وا میروم.

غیاث...دلش برای زنی جز من رفته بود؟

صدای خندهاش با زنی جز من بلند شده بود؟

بغضم با صدا میترکد و کاش این جنگ روانی

حسین به پایان برسد اما حیف...

حیف که از گریه کردنم نیرویی تازه گرفته بود و

نیش کلامش را محکم تر به تنم میکوبید:

– باورت نمیشه نه؟

به من چیزی نمیماسه که بخوام اون جوجه فُ ُکلی

رو پیشیه یه زن احمق مال باخته خراب کنم، ولی

میگم چشاتو وا کنی.

که ببینی با کی طرفی، بفمی چه خبره دورت...هی

چی بگم!

از ته دلم گریه میکنم.

دلم میسوزد و اما صدایم در نمیآید!

زبانم به کامم میچسبد و دردی عمیق در شقیقهها

و تخت سینهام میپیچد:

– این یارو از اولشم همینطوری بود.

زن باز، بی عار، بی غیرت، نمیدونم چی تو این

دیدی که دلت واسش رفته، حیف تو نبود آخه؟

تو که یه لب تر میکردی شاه با هزار تا خدم و

حشمش جلو پات جفت پا زانو میزد، این یارو چی

داشت؟ ها؟

میان غم و گرفتاری، میان دردی که در تخت

سینهام جای پایش را محکم میکرد، جملهاش در

ذهنم پررنگ شد.

غیاث...غیاث...غیاث...او چه داشت؟

تنم را رها میکند و همین که زانو از پشت پایم

برمیدارد، روی زمین محکم کوبیده میشوم..

مثل تمام این مدت، مثل تمام این یکسالی که چشم

بسته روی زمین کوبیده شدم.

مثل تمام لحظاتی که زبان به دهان گرفتم تا مبادا

برنجد و هیچ وقت نفهمیدم دلم...دل نازک و

خستهام تا چه حد رنجیده است!

– ولی یه پیشنهادی دارم واست، میشنُفی ملوس؟

ملوس؟

کاش زبانش لال میشد...کاش این کلمه را به

ریشم نمیبست.

مگر نمیدانست این کلمه تنها مختص غیاث است؟

بلند هق میزنم و سر به زانویم میفشارم.

چقدر فرو ریخته بودم!

– ولش کن این یارو رو!

این مرتیکه چیزی نداره که چهار چنگولی چفتش

شدی.

سر و تهشو بزنن دو پاره استخونه و یه قد و بالا و

یه بر و رو که ای، منم اونو دارم!

میدونی مهمه آدم چی داشته باشه؟

مکث میکند.

کاش چشمهایم باز بود و این سیل اشکی که پشت

پلکهایم حبس شده بود را خالی میکردم.

– مهمه که آدم شرف داشته باشه.

میدونی چی میگم؟

این دوپاره استخون شرف نداره، یعنی هیچی

شرف نداره، میدونی بی ناموسه!

اون یارو شاعره یه چی میگه، یادم نیست چی چی

ولی خلاصش کنم واست...

صدای فنر های تخت بلند شد.

گوشهای نشسته بود و به ریشم میخندید.

حال و روزم برایش دیدنی بود. حق داشت، بیچاره

تر از خودش هم پیدا کرده بود!

– میگف تن و بدن آدم به همون شرافتشه که

شریفه، نه ریخت و لباسش...

این یارو هم بلکل سر و تهشو بزنی اندازه

ت*خمای گربه هم شرافت نداره، نداره که زن

مردمو بُر میزنه و زن خودشو میندازه تو دهن

خر و سگ نه؟

جوابش را دلم داد اینبار، قرص و محکم، سخت و

سفت:

– آره!

[غیاث]
– غیاث مادر؟ پاشو این دمنوشو بخور بلکه یکم

درد سرت آروم بشه، پاشو قربون قد و بالات برم،

پاشو...

پلکهایم آرام از هم فاصله میگیرد و نگاه سرخ

شدهام به خانم جان دوخته میشود.

پر از غم نگاه به چهرهام دوخته و لب زد:

– قربونت برم، چشمات چرا اینقدر سرخ شده،

الهی بمیرم واست، چیکار کردن با زندگی شما

دوتا جوون!

لیوان بهارنارنج را به دستم داد، پشت سرم ایستاده

و دستهایش آرام روی شانههایم نشست:

– ایشالله همین امروز فردا یه خبری ازش میاد، من

دلم روشنه، نذر کردم اگه پیدا شد سفرهی حضرت

زهرا بندازم.

دوباره تکرار کرد:

– دلم روشنه!

پس چرا دل من تاریک بود، دریغ از روزنهای

نور که بتوان به آن دل خوش کرد!

خسته و بی جان پلک میبندم، شانههایم زیر

دستهای خانم جان فشرده میشد و قلبم زیر فشار

ندانستن!

– فهیمه هم گفت امروز میره خونشون، آخه اون

بندهی خدا گناهی نکرده که اونطوری باهاش حرف

زدی، مگه خودش خواسته که الان وضعیت این

شده؟

به درکی زیر لب زمزمه می کنم و با صدایی

گرفته از فریادهای بی جوابم آهسته پچ میزنم:

– بره، جلوشو نگیرین که نره، من نمیخوام دیگه

اینجا بمونه، هر چی میکشم واس خاطر همین

زنه!

دستهای خانم جان روی شانههایم از حرکت

ایستاد و مجبورم کرد که به چشمهایش نگاه بدوزم.

آرام و با جدیت پرسید:

– منظورت چیه؟

غیاث جان، اگر کسی تو ماجرای گم شدن ملیسا

نقش داشته باشه تویی نه فهیمه، مثل اینکه یادت

رفته اونی که به ناحق روی گونهی مثل برگ گلش

دست بلند کرد تو بودی!

زنا همه چیو میبخشن، الا خیانت به احساسشون!

پیشانیام شروع به نبض زدن میکند.

نگاهم به گل قالی دوخته می شود و صدایم از ته

چاه بیرون میآید:

– اون یه...اشتباه از من بود!

خانم جان دست روی شانهام میکوبد و خبطم را

سیلی کرده و به صورتم میزند:

– اشتباهی که باعثش شد این ماجرا!

ملیسا آدمی بود که روزشو شب میکرد، شبشو

روز میکرد که تو از اون در بیای تو.

با صورت عرق کرده، با لباسای سیاه، با دستای

روغنی و سر و شکل از قیافه افتاده، واسش هیچ

کدوم از اینا مهم نبود و میپرید تو بغلت!

سر میذاشت رو شونت که آروم شه، که دست

بندازی دور کمرش و...

غیاث:

زبان به دهان میگیرد و من یاد تمام روزهایی

میافتم که با سر و شکل نامرتب مرا میخواست.

به قول خانم جان، با صورت عرق کرده و

لباسهای کثیف و چرک!

مرا میخواست و من...هیچ وقت قدر این

خواستنش را ندانستم!

– دختر بسازی بود.

از پر قو ورداشتی و آوردیش اینجا، پایبند این

زندگیش کردی ولی نفهمیدی اینجا دلش میپوسه.

وقتی نیستی دلش میپوسه، وقتی تو جمع بهش غر

میزدی که لاخ موشو بچپونه لای چارقدش دلش

میپوسه.

وقتی واست خوشگل میکرد و اخم و تخمت به راه

میشد دلش میپوسه!

چی بگم؟ چی بگم که الان هر حرفی بزنم تف بالا

سره!

مکث میکند و اینبار صدایش با بغض در هم

آمیختهاست.

شانههای خم شدهاش شروع به لرزیدن میکند و

هق هق کنان مینالد:

– تقصیر منم هست!

تقصیر منه که بهت یاد ندادم زن، یعنی لطافت،

یعنی ظریف بودن، یعنی دل نازکی که با یه اخم

مردش میشکنه!

یادت ندادم غیرت فقط اخم و تخم کردن به رژ

قرمز و سرخاب و سفیدآبش نیست!

خانم جان حرف میزد و من یاد تک به تک خبط

و خطاهایم میافتم!

من دیوانهی تشنهی او... او را رنجانده بودم و

کاش صبح آخرین روزی که کنارم بود، طرح

چهرهاش را در ذهنم ثبت میکردم!

کاش...

#پارت۵۲۶

گوشت زبانم را حرکت میدهم و تنها آوایی

نامفهوم از لای لبهایم بیرون میاید:

– م...من...

صدای زنگ گوشیام نطقم را کور میکند.

خانم جان خاموش میماند و من تلفن را از جیب

شلوارم بیرون میکشم و همین که میخواهم تماس

را متصل کنم، قطع میشود.

شمارهی ناشناس را از نظر میگذرانم.

– کیه؟ نکنه این خیر ندیدست؟

قلبم به تپش میافتد.

با دستی لرزان قفل گوشی را باز کرده و علامتی

که بالای صفحهی گوشیام بود را میبینم.

– آنلاین شو پسر، یه عکس هیجان انگیز برات

فرستادم.

ضربان قلبم را در گلویم احساس میکنم.

وارد صفحهی تلگرامم شده و به نام عجیب و

غریبی که صدر صفحهی پیامم است چشم

میدوزم.

یک عکس با مضمون [اگه دیر بجنبی وضعیت از

این بدتر میشه]! به دستم رسیده بود.

زانوهایم سست شده و از فکر چیزی که میدانستم

در حال وقوعست، روی زمین میافتم.

عقربههای ساعت به جنگ هم درامده بودند انگار!

زمان زیادی طول کشید تا عکس باز شود و از

تصویر چیزی که پیش چشمانم نقش بسته، قلبم از

تپش بیفتد!

– وای، وای، وای!

خشک شده به تصویر خیره میشوم، بی آنکه حتی

لحظهای پلک بزنم.

تصویر پیش رویم عکس ملیسا بود.

با دستهای در هم زنجیر شده، چشمهایی بسته و

تنی نیمه عریان.

در حالی که طناب نخی دور دستهایش را زخم

کرده بود!

ملیسا بود...ملیسای من!

گوشی از دستم روی زمین سر میخورد و صدای

ترسیدهی خانم جان را می شنوم:

– این...این...مل...ملیساست؟

#پارت۵۲۷

صدای بلندش ، غزال را به سمتمان کشید.

دیدن وضعیتم در حالی که روی دوزانو سر خورده

بودم و خشکم زده بود، چندان برایش خوشایند نبود

که گفت:

– چیشده داداش؟ مامان؟

– بیچاره شدیم، بدبخت شدیم، بیا ببین بچمو تو چه

وضعیتی گذاشتن خیر ندیده ها!

دستم روی قلبم مشت شد و صدایم در گلو خفه!

کم کم سر و کلهی داراب و فهیمه هم پیدا شد،

داراب با هول و ولا نزدیکم آمد، دست زیر بازویم

انداخته و تنم را از روی زمین بلند شد:

– چیشده خان داداش؟ بشین اینجا، غزال برو یه

لیوان آب بیار واسش.

لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر بی نفس تر میشدم

صورتم رو به کبودی می رفت و داراب با ضربه

زدن دستش به تخت کمرم سعی داشت مرا به

خودم بیاورد.

– داداش؟ داداش غیاث؟ آروم باش...

لیوان آب را به دهانم نزدیک کرد و به زور

جرئهای آب به خوردم خوراند.

ارام به سرفه افتادم و اشک از گوشه ی پلکهایم

جریان پیدا کرد.

– م...من...من فکر کنم...فکر میکنم بدونم

کجاست!

جملهی فهیمه صدای گریهی خانم جان را قطع

کرد.

مات مانده سر بالا گرفتم و نگاه پر از درد و

خستگیام را به او دوختم.

سر به زیر و پر از ترس نگاهش را میانمان

چرخاند:

– مطمئن...نیستم...ولی...

ساکت میماند و من دست خودم نیست که لیوان

آب را از دست داراب گرفته و محکم روی زمین

میکوبم:

– الان وقت نسیه حرف زدنه ؟ زبون بچرخون

ببینم چی داری میگی!

شانههایش از ترس بالا پرید.

پر از هول و ولا خیرهیمان شد.

دستهای لرزانش را در هم پیچاند و آهسته زمزمه

کرد:

– فکر...فکر کنم

گاو...گاوداریه...بابا...بابابزرگشه!

#پارت۵۲۸

امیدواری با غلظت زیادی در رگهایم تشدید

میشود.

با کمک داراب از روی مبل بلند شده و چون

دیوانه ها زیر لب با خودم پچ پچ میکنم:

– باید برم، باید بری غیاث!

با دو خودش را روبرویم رساند.

کف هر دو دستش را روی سینهی ملتهبم فشرده و

ملتمسانه پلک روی هم کوباند:

– نه آقا غیاث، نه! الان وقتش نیست...

از سر حرص و فشار مچ دستش را محکم در

دست فشرده و میپیچانم.

صدای نالهی دردناکش یه جیغ خفیفی مبدل شد:

– آخ! وای ولم کن!

فکم سفت می شود و دندانهایم محکم روی هم

میلغزند، نگاه سرخ شدهام را به چشمهای خیسش

دوخته و زیر لب پچ میزنم:

– بمونم؟ واسه چی بمونم؟

بمونم که بیشتر از این زنمو زیر دست و پاش له

کنه!

به تقلا میافتد و گریان دستش را از دستم بیرون

میکشد، پرههای بینیاش تند تند باز و بسته شده و

دلخور نامم را صدا می زند:

– غیاث!

صدایم را در گلویم انداخته و داد میکشم:

– غیاث مرد، غیاث تموم شد!

– داداش اروم باش سکته میکنی الان، اصلا من

الان خودم میام باهم بریم.

فهیمه مچ دستش را آهسته میمالد، بدون اینکه

خیرهام شود، با هق هق میگوید:

– اون...اون میدونه که من اینجام...اون

زرنگه...اون...ا..الان میدونه که...الان...الان

برین...جاشو عوض میکنه!

پوزخند میزنم و بی مقدمه میگویم:

– از کجا میدونه که بخواد جاشو عوض کنه؟

غیر از اینکه یه ُمخبر نمک نشناس اینجاست که

هر چی میشه رو صاف میداره کف دستش؟

#پارت۵۲۹

وا رفته خیرهام می شود و دستش از حرکت

میایستد، حتی صدای گریهی ریز خانم جان و

غزاله هم قطع می شود اما من...

هیچکدامشان برایم اهمیت نداشت بجز ملیسا!

اهسته لبهایش را از هم جدا میکند:

– م..من...

رشتهی کلام را از دستش میدزدم:

– چرا واستادم با تو یکی به دو میکنم؟

غیر از اینه که زنم الان گوشهی اون گاوداری

چشم به راه من بیشرفه که نجاتش بدم؟

بغضش را قورت میدهد.

کف هر دو دستش را پشت پلکهایش کشیده و به

دور و بر نگاه میدوزد:

– من...برای خود ملیسا گفتم!

هر چی نباشه...من...من با حسین زندگی

کردم...میدونم چه ادمیه!

حرفهایش برایم ذرهای اهمیت نداشت.

اگر زود میجنبیدم پیدایش میکردم، تن کوچک و

شکنندهاش را در اغوشم کشیده و تک به تک

استخوانهایش را بوسه باران میکردم....

دیگر تنم یک دم تاب و توان دور ماندن از تنش را

نداشت!

از اتاق بیرون میروم و داراب پشت سرم روانه

میشود:

– داداش بهتر نیست زنگ بزنیم به یکی که

همراهمون بیاد؟ ممکنه فهیمه راست گفته باشه!

بدبین بودنم نسبت به فهیمه چنان شدت داشت که

باور نمیکردم حرفهایش را!

حتی به اندازهی سر سوزن!

پاشنهی کفشم را بالا می کشم:

– نیازی نیست، اون بچه ریقوی حرومزاده با یه

فوت پرت زمین میشه!

نیاز به لشکر کشی نیست.

#پارت۵۳۰

قفل در را که پایین میکشم، دستی مشت شده به

آرامی روی بینیام کوبیده میشود.

پلکهایم روی هم فرود آمده و صدای شرمندهی

حاج محمود را میشنوم:

– آخ چیشد پسر؟ چرا پشت در وایستاده بودی؟

دستتو بیار پایین ببینم چیشده بینیت!

آرام بینیام را با کف دست ماساژ میدهم:

– چیزی نشد، خوبم!

قدم داخل حیاط گذاشت، بر خلاف همیشه که شیک

پوش و اتو کشیده بود، اینبار از سر تا پایش

شخلتگی سرازیر میشد.

نگاهش را آرام روی صورتم گرداند:

– کجا میرفتی با این عجله؟

داراب به جای من پاسخ میدهد:

– یه رد و نشون از زن داداش پیدا کردیم داریم

میریم اونجا یه سر و گوشی بجنبونیم.

برق شادی بالافاصله در چشمهایش هویدا میشود.

ناباورانه سر تکان میدهد، لبهایش چون ماهی

باز و بسته شده و رو به من با حالتی وا رفته

میگوید:

– داراب چی میگه غیاث؟ راسته؟

احساس میکردم قلبم از شدت هیجان و ترس در

حال ایستادن بود.

انگار هر ثانیه ای که میگذشت، احتمال دور شدنم

از ملیسا بیشتر بود.

اگر الان نمیجنبیدم فاصلهام با او بیشتر از پیش

میشد.

اهسته به شانهی حاج محمود کوباندم:

– حاجی، من برم، برم که پارهی تنمو بیارم.

برم که بذارمش رو تخم چشمام، بعد بیام واست

سیر تا پیاز همه چیزو میگم.

الان اگه نجنبنم این فاصلهی کوفتی بیشتر میشه،

این قلب لامصب من بیشتر از کار میفته.

الان باید برم حاجی، نگرون نباش دخترتو صحیح

و سالم میارم.

نگاه امیدوارش تا لحظهی آخر از چشمهایم جدا

نمیشود و کاش اینجا پایان این قصهی تلخ باشد!

#پارت۵۳۱

[ملیسا]
– پاشو اینو بخور بعد بخواب.

صداهای اطرافم را گنگ تر از هر زمانی

میشنیدم.

پلکهایم از هم فاصله نمیگرفت، انگار جز

تاریکی چیزی پیش چشمهایم نبود.

عطر تندی کی زیر بینیام را قلقلک میداد،حالت

تهوعام را تشدید کرد.

– پاشو اینو بخور بچه جون، نترس ش*اش سگ

نیست، آب قنده!

ذهن خستهام سریع شروع به تصویر سازی کرد!

اگر مایع درون لیوان همانی باشد که حسین

میگفت چه؟

اسید معدهام آهسته بالا آمد و بیخ گلویم پیچیده شد.

لبهی لیوان فلزی به لبهایم چسبید و بالافاصله

مایعی شیرین وارد حلقم شد.

انگار قوت دوباره به بدن سر شدهام بازگشت که

پلکهایم آهسته از هم فاصله گرفت.

تصویر تار حسین از پیش چشمهای سرگردانم رد

شد و لبهایم با خستگی جنبید:

– ح...ال..م ب..ده!

بی مقدمه لب به گوشم میچسباند و جملهاش تنم را

میلرزاند:

– به ن*رم!

خجالت میکشم و حتی در میان نور بی جانی که

تقلا میکند برای عرضه نمایی، میدانم که

گونههایم سرخ شده!

بوی گند پیراهنش بینیام را میسوزاند و احساس

میکنم دلم هر لحظه بیشتر از قبل در حال

جوشیدن است.

غیاث:

برای عقب راندن تقلا میکنم و دست او محکم تر

دور کمرم پیچانده می شود و بالاجبار وادارم

میکند که سرم را به تخت سینهاش بچسبانم:

– حالا دیگه کارت به جایی رسیده که واسه من

بینی چین میدی پدرسگ؟ نمیگی یهو سر تا پاتو

تیکه تیکه میکنم؟

نفسم با لرزش از انتهای گلویم بیرون میجهد:

– ح...الم خو...ب نیست!

بیخیال دستهایش را به دستهای بسته شدهام

میرساند و من برای کمی بهتر شدن حالم دمی

عمیق میگیرم اما همان نفس عمیق حالم را بدتر

میکند.

طوری که بدون عقب نشینی اسید معدهام، تا آخرین

قطره روی سینهاش خالی میشود و صدای غرش

و فریاد او استخوانهایم زا میلرزاند:

– چیکار کردی کثافت؟ نکنه منو با آشغالی اشتباه

گرفتی که خورده و نخوردتو روم پس میزنی؟

هان؟ باتوام؟

سرم را یک ضرب بالا گرفته و طوری دستش را

به دهنم میکوبد که به پهلو روی زمین میافتم!

درد در تیغهی کمرم میپیچد و شریان خون از

گوشهی لب چاک خوردهام را احساس میکنم.

زیر دلم تیری خفیف کشیده و نالهی دردناکم به

زور بیرون میجهد.

– ریدی تو لباسام، بو گند گرفتم اه!

پلکهایم به زور از هم فاصله میگیرد و حالم هر

لحظه بیشتر از قبل رو به بد شدن میرود و سرما

نوک انگشتهایم را میبوسد.

صدایم به آرامی زوزهی یک بچه گرگ از لای

لبهای نیمه بازم بیرون میپرد:

– د...دارم...دا...رم می..میرم.

بی انعطاف کف کفشش را زیر چانهام میفرستد.

سرم را یک ضرب بالا کشیده و میگوید:

– فقط زودتر بمیر، هم منو از این فلاکت نجات بده

هم خودتو از این بدبختی!

هوا سرد تر میشد.

بدنم آرام شروع به لرزیدن کرد، اشکهایم بی

اراده از گوشهی پلکم روی گونهام سر خورد.

درد زیر دلم بیشتر و بیشتر می شود و بغض

پیچک شده و میپیچد دور گلویم.

اینجا آخر خطم بود؟

– نه مث اینکه جدی جدی نفست در نمیاد، هی بت

میگم یه چی بخور حرف تو کلت نمیره.

خودتو داری شکنجه میدی یا منو؟

واس چی اصلا لج کردی؟ با کی لج کردی؟

مثلا فکر میکنی این کارارو کنی غیاث جونت میاد

دنبالت؟ دیگه نمیدونم باس به چه زبونی بگم تو رو

به ت*خمای عزیزش ارجاع داده!

نفسش را پر از افسوس بیرون میفرستد و درست

در همان لحظه صدای بلند افتادن چیزی شانههای

جفتمان را بالا میپراند.

سریع سر به عقب چرخانده و آهسته میپرسد:

– صدای چی بود؟

صدای قیژ قیژی که میاید، قلب مرا گرم و

زانوهای حسین را میلرزاند.

زمان آزادی از این دوزخ فرا رسیده بود؟

میان بیداری و بیهوشی لبخند کنجلبم نقش می بندد

و دستهایم آرام تکان میخورد و زمزمهی آرام او

را میشنوم:

– نازی تویی؟

زمزمهاش هر لحظه دور و دور تر میشد.

درد زیر شکمم تشدید پیدا کرده بود و جریان

گرفتن مایعای گرم را درست بین پایم احساس می

کردم.

از لای پلکهای نیمه بازم تصویرش را دیدم.

با قامتی خمیده در حالی که تکه چوبی بزرگ را

میان انگشتهایش میفشرد آهسته به سمت در قدم

برداشت.

کاش قبل از اینکه پلکهایم تاریکی را لمس

میکرد، طعم خوش آزادی را میچشیدم!

در را به بیرون هل داد و به نشانهی حمله چوبش

را بالای سر فرستاد و چندی طول نکشید که

صدای قهقهاش بلند شد:

– چیزی نیست...هی دختر چیزی نبود!

چراغ کوچک امیدم خاموش میشود!

حسین به سمتم عقب گرد کرده و از خوشی

شانههایش را میلرزاند.

نگاه بی فروغم با ته مانده های امید به در دوخته

می شود و صدایش را میشنوم:

– احتمالا یه گربه داشته جفت گیری میکرده....

جملهاش به پایان نرسیده بود که جسمی محکم از

پشت به گردنش کوبانده شد و...

همین که قامتش روی زمین خم شد، از میان نور

اورا دیدم!

غیاث را...مردم را!

پر از اشک خیرهاش میشوم و لبهایم نامش را

مینالد:

– غ...غیاث!

نفهمیدم کی میان بازوهایش مچاله شدم.

نفهمیدم کی با بوسههایش سر و صورتم را طواف

داد.

نفهمیدم کی اشک چشمهایش گونههایم را خیس

کرد.

حتی نفهمیدم کی زمزمهی پر از درد و دلتنگیاش

کنار گوشم بلند شد:

– مردم...مردم...مردم...از دوریت مردم نفسم!

پلکهایم بیجان روی هم افتاد و باز شد.

صورتش را از نظر گذراندم و این مرد غیاث من

بود؟

این همه شکسته و رنجور، با ریشهایی که اط حد

معمول بلندتر شده بود و موهایی که پیشانیاش را

پوشانده بود.

دستهایش دو طرف صورتم را قاب گرفت و دیدم

که نگاهش از شدت بغض میترکید!

لبخندی بیجان روی لب نشاندم و زبانم آهسته به

قربان صدقه رفتن چرخید:

– خو...خوبی...غیاث...م؟

پرههای بینیاش باز و بسته شد، پیشانی به

پیشانیام تکیه زده و جنون وار لب زد:

– بمیرم..بمیرم واسه این نگاه بیحالت؟

کجا رفتی دردت به جونم؟ نگفتی این روانی

زنجیرهای اگه تو نباشی میمیره؟

داغ حرفهای حسین روی دلم سنگینی میکرد که

بیحال لب زدم:

– میمردی و...خودت...از خودت روندی...م؟

به آرامی طناب پیچانده شده دور دستهایم را باز

کرد.

دستهایم را تکان دادم و عضلات شانهام به قدری

تیر کشید که صدای جیغم بلند شد.

دستهایش آرام شانههایم را در بر گرفت،

شانههایش محکم لرزید و کنار گوشم لب زد:

– گه خوردم! غلط کردم، تف تو شرف نداشتم بیاد

که دست رو گونهی برگ ُگلت بلند کردم!

چطوری بگم پشیمونم که دلت باهام صاف شه؟

چطوری بگم غلط کردم که ببخشیم؟

ملیسا...نگام کن...واکن چشاتو...

پلکهای خستهام را آهسته اط هم فاصله میدهم،

نگاهش پریشان خاطر روی صورتم میچرخید،

شانههایم را آهسته تکان داد:

– عشقم؟

خون با شدت زیر دلم جریان داشت، سرم چنان بی

هوا شده بود که مدام روی شانهام میافتاد.

آهسته دست زیر شانههایم سرانده و تنم زا کمی

بالا کشید:

– یکم دووم بیار، یه کوچولو دیگه، با من بمون

ملیسا، با من بمون!

نیگام کن، سر جدت وا کن چشاتو ببینمت! ملیسا

خانمم؟ پرتقال کوچولوی من؟

از روی زمین بلندم میکند، تنم را چنان سخت به

آغوش می کشد که نالهام بلند میشود.

تنها دو قدم از جسم بیجان حسین فاصله گرفته

بودیم که ایستاد.

میدانستم خیسی خون روی انگشت هایش جریان

گرفته:

– این...این خون چیه؟

آهسته میگوید و میدانم فکرش هزار و یکجا در

گردش است.

نگاه مات ماندهاش از چشمهایم جدا شده و سر و

گردنم را می کاود و پر از استیصال نامم را لب

میزند:

– ملیسا؟

صدایی فریاد آشنایی به گوشم میرسد:

– داداش عجله کن، داره از دست میره!

روشنایی دور و دور تر میشد.

نگاهم از نگاه مات ماندهاش جدا شد و آخرین

تصویر ، فک سفت شدهی غیاث بود و جملهای که

در گوشم زنگ میخورد:

– با من بمون ملیسا، با من بمون!

#پارت۵۳۶

[غیاث]

– آثار تجاوز جنسی روی بدنش نیست، اثری از

مایع منی اطراف دهانهی واژنشون نیست و

دخولی صورت نگرفته، میشه گفت متاسفانه یا

خوشبختانه فقط مورد ضرب و شتم قرار گرفتن!

نفسم آهسته از انتهای گلویم بیرون میجهد و دکتر

برگههای درون دستش را جابهجا میکند.

از تخت سینشون باید عکس برداری بشه، گویا

قفسهی سینه دچار شکستی شده.

متاسفانه زخمای دستشون عفونت کرده و عفونت

به قدری شدیده که میترسم به استخوان بزنه!

از بالای عینک طبیاش نگاهم میکند.

لبخندس به چهرهی وارفته و خستهام میزند.

دستهایش را روی میز در هم قلاب کرده و با

امیدواری ادامه میدهد:

– ولی جای نگرانی نیست.

ما اینجاییم تا حال ملیسا از چیزی که هست بهتر

بشه اقای ساعی!

فقط یه خبر دیگه دارم.

مغزم گنجایش شنیدن اخبار بد را نداشت.

همین که این چند روز بدون او سر کرده بودم و

اکنون با دیدن جسم بیجانش روی تخت نمیمردم،

یعنی جان سگ داشتم!

زور رفتنش مرا از پا انداخته بود.

– نمیدونم بگم خبر خوبیه یا بد!

بنا به شرایط و بیماری ملیسا، میشه گفت چندان

خبر جالبی نیست اما چون جای امیدواری هست...

لبخند به رویم میپاشد:

– امیدوارم از شنیدن خوشحال بشید!

شاخکهایم تیز می شود و قلبم تند تند شروع به

تپیدن میکند.

روی صندلی صاف نشسته و با لکنت میپرسم:

– چیش...چیشده؟

برگهای را به دستم داد و به آن اشاره زد:

– تست بارداری ملیساست!

جملات ناخوانای انگلیسی را بالا و پایین میکنم و

آهسته لب میزنم:

– خانم دکتر من الان...فارسی رو جلوم بذاری

نمیتونم درست بخونم شما یه تیکه کاغذ بم دادی که

به زبون اجنبی روش نوشته شده، توقع داری من

بفمم؟

بیرون فرستادن بازدمش را شنیدم و بعد جملهای

که دلم را تکان داد:

– ملیسا بارداره!

#پارت۵۳۷

گیج و منگ خیرهی کلمات در هم فرو رفته

میشوم و صدای دکتر چون بانگی محکم در گوشم

میپیچد.

دهانم به یکباره خشک میشود و سرم آرام به

سمتش میچرخد:

– چ...چی؟

وارفته میپرسم و دکتر دوباره میگوید:

– ملیسا حاملست!

وقتی که اوردنش بیمارستان متاسفانه خونریزی

داشت، من حدس زدم که باید حامله باشه و احساس

می کردم بچه رو از دست دادین اما...

مکث میکند، نگاهش را به برگهی ازمایش دوخته

و با خیال راحت پاسخ میدهد:

– بچه رو از دست ندادین!

نمیدونم چه حکمتیه ولی گویا این بچه اشتیاق

زیادی به دنیا اومدن داره.

گوشهی برگه میان انگشتهایم مچاله میشود.

لبخندی از سر بهت و ناباوری روی لب نشانده و

خفه لب میزنم:

– ولی...دکتر گفته...باید از درمانش دو سال

بگذره...

با کف دست اهسته روی زانویم میکوبم.

رابطههای پر تب و داغ و بدون جلوگیریمان

مقدمات به دنیا آمدن آن کودک را فراهم کرده بود.

پروانههای کوچک خوشحالی در دلم به رقص در

آمد و با این حال ودر این شرایط حال ملیسا برایم

از همه چیز مهم تر بود!

– باید پیشگیری میکردین ولی خب متاسفانه این

کارو انجام ندادین، این بچه مانع ادامهی درمانشون

نمیشه آقای ساعی.

تا جایی که من میدونم ملیسا جان یه بارداری

ناموفقو پشت سر گذاشته.

وجود این بچه خیلی میتونه به بهتر شدن حالش

کمک کنه !

هر چند بازم بستگی به خودتون داره که نگهش

دارید یا نه!

#پارت۵۳۸

انگشتهایم را بهم میپیچانم:

– میتونم ببینمش!

روی میز ضرب میگیرد:

– ملاقات ممنوعه، از پشت شیشه مانعی نداره

دیدنش در ضمن همچنان بیهوشه و یه چیز دیگه...

سر بالا میگیرم.

عینکش را از روی چشم برداشته و به ارامی

میگوید:

– بهتره اجازه بدین یه نفر دیگه موضوع حاملگیشو

باهاش مطرح کنه!

از زبون شما نشنوه بهتره...

سر تکان میدهم و میدانستم که اکنون چشم دیدنم

را ندارد!

حق داشت!

هر چند برایم سخت بود اما وقتی خودم زا جای او

میگذاشتم...شاید کمی حالش را بهتر درک

میکردم.

– من نگم...کی بگه بهش پس؟

– پدرش، خواهرش، مادرش!

و یه مسئلهی دیگه که لازم دیدم بهتون بگم اینه که

ملیسا نیاز به روان درمانی داره.

در حالت عادی فکر کردن به اینکه بیشتر از دو

هفته از خانوادش دور باشه و مورد ازار و توهین

قرار بگیره، آدمو کلافه میکنه، چه برسه به اینکه

تو اون شرایط قزار بگیره و ...

ملیسای من!

زنی که از ابتدای ورودش به زندگیام تنها مورد

آزار قرار گرفته بود و اکنون بیشتر از هر زمان

دیگری روحش اسیب دیده بود!

اهسته سر تکان میدهم:

– میتونم برم؟

سری به نشانهی تایید تکان میدهد:

– بله حتما!

از روی صندلی بلند شده و سمت در حرکت میکنم

و در لحظات اخر صدایش را میشنوم:

– شما زوج خوشبختی میشین!

#پارت۵۳۹

از پشت شیشه خیرهاش میشوم.

بیجان روی تخت کز کرده بود.

جسهاش از اخرین شبی که با هم بودیم تا کنون،

لاغر تر شده بود.

تنها خدا میدانست که در آن شرایط چگونه سر

کرده است!

با نوک انگشت روی شیشه خطوط فرضی رسم

میکنم و صدایش میزنم:

– ملی خانم؟

گویم صدایم را میشنود که انگشت کوچکش

شروع به تکان خوردن میکند.

نگاهم اهسته روی شکم تختش سر میخورد:

– چشماتو وا کن، خدا باز به من کله خر لطف

کرده فرشتشو فرستاده واسم!

تو که نی نی دوست داشتی، پاشو وا کن چشاتو

خوشگلم! قول میدم آدم شم.

پیشانیام سرمای شیشه را لمس میکند و زیر لب

بار دیگر دست به دامن خدا میشوم.

– اصلا تو پاشو، هر چی تو بگی، هر چی تو

بخوای، حتی...حتی اگه تو بگی برو میرم!

میرم ولی تو خوب شو.

قول میدم سایم دیگه تو زندگیت نیفته!

شانههایم ارام تکان میخورد و طولی نمیکشد که

دستی ارام روی شانهام میکوبد.

دمی عمیق گرفته و سر به عقب میچرخانم.

فهیمه در حالی که دستمالی گلدوزی شده به سمتم

گرفته بود لب زد:

– خوبی غیاث؟ چرا چشات اینقدر قرمزه؟!

نگو که گریه کردی!

#پارت۵۴۰

نگاهم میان دستهایش و نگاه نگران و کنجکاوش

در گردش است.

آهسته دست زیر پلکم کشیده و میگویم:

– چیزی نیست.

آستین پاره شدهی پیراهنم را میان انگشتهایش

گرفته و آهسته میگوید:

– باهاش درگیر شدی؟ طوریت که نشد؟

اینبار نگران بود، آهسته در حالی که سعی می

کرد زیاد پیشروی نکند، چانه لرزاند.

– خوبی؟ کتکت زد؟

بازویم را از زیر دستش بیرون میکشم.

هر لحظهای که رد میشد احساس خیانت کردن به

ملیسا بیشتر در وجودم شکل میگرفت.

فاصله گرفتنم را که دید، ناباور خیرهام شد.

دستمال را میان انگشتهایش مشت کرده و لب زد:

– من...نمیدونم چی بگم!

سر به زیر میگیرد و من آهسته لب میجنبانم:

– ملیسا...بارداره!

بهت زده خیرهام می شود.

لبهایش ارام باز و بسته شده و اوایی از میانشان

جریان نمیگیرد.

اشک کاسهی چشمهایش را پوشانده و بریده بریده

نفس می کشد.

– نمیخوام... این حرف زدن بین ما...احساس

صمیمیتی که از جانب شماست...باعث حساسیتش

بشه!

متوجهاین؟

لبش کم کم به نیشخند کش پیدا میکند.

قطرهای اشک از گوشهی پلکش جریان گرفته و با

دست به خودش اشاره میزند:

– من...بخاطر...بخاطر تو و اون بچ...بچمو از

دست دادم...بعد... تو داری با من اینطوری رفتار

میکنی؟

#پارت۵۴۱

در سکوت و سر به زیر ُخرده سنگ زیر پایم را

جابهجا می کنم و او مشتش را گره کرده و به

شانهام می کوبد.

– با توام؟ با درخت حرف نمیزنم که جوابمو

نمیدی!

صدای داد نسبتا بلندش سر پرستارها را به سمتمان

چرخاند.

اخم کرده پارچهی چادرش را گرفته و تکانی به

تنش میدهم:

– آرومتر، تو کوه که نیستیم!

خشم لابهلای قطرههای اشکش قاطی شده بود و

روی گونههایش میریخت.

لبهایش آرام تکان خورد، تند تند نفس کشید و لب

زد:

– م...من...فکر کردم...

میان حرفش میپرم:

– فکرت اشتباه بوده، از همون اولش...البته...

منم اشتباه کردم که طوری رفتار کردم که....

سکوت میانمان پرده میاندازد.

هق هق ریز و زیر لبیاش شانههایم را تکان

میدهد، مچ دستم را چنگ زده و وادارم میکند که

نگاهم را به چشمهایش بدوزم:

– نگام کن...خوب نگام کن غیاث ساعی!

تو...باعث شدی من تنها دلخوشیمو تو این دنیا از

دست بدم، حالا پروو پروو روبروی من واستادی

و داری میگی...داری میگی چون زنت حسوده،

حساسه، زودرنجه، تحمل هیچی رو نداره،

یعنی...یعنی باید برم؟

بدون جبران؟ بدون هیچی؟

مصمم ادامه میدهد:

– نمیرم! نمیرم!

#پارت۵۴۲

پا روی زمین میکوبد، کودکانه و ُمصرانه تکرار

میکند:

– نمیرم.

خیرهی اشکهای جاری شده روی گونهاش زمزمه

میکنم:

غیاث:

– میری چون من آسایش زنمو به هر چیز دیگهای

تو این دنیا ترجیح میدم!

جا خوردنش را به وضوح میبینم.

بهت و ناباوری در چشمهایش جامه پوشانده و زیر

لب نهی خفیفی زمزمه میکند.

– تا اینجا هم شوهر خوبی براش نبودم.

ادعای مرد بودن داشتم و دستم به اشتباه رو

صورتش بلند شد..اینکه خدا دوباره بهم بخشیدتش

یعنی هنوز ازم رو نگرفته...

بغض کرده لب میزند و صدایش ناواضح گوشم

را میخراشد:

– نمیتونی...اینطوری باشی. نمیتونی اینطوری

بگی!

تقصیر خودم بود اگر او سطح توقعش تا این حد از

من بالا رفته بود.

– تو قول دادی واسه من جبرانش کنی! اینطوری؟

من...من میتونستم رضایت ندم...میتونستم بذارم

اونجا بمونی....تو به من قول دادی!

قدمی به عقب بر میدارم و او را در حالی که

شانههای کوچکش از شدت بغض و درماندگی

میلرزید پشت سر میگذارم:

– نمیدونم تو چرا اینقدر از خواهرت تنفر داری

ولی...اولویت من تو زندگیم زن و بچمن فهیمه

خانم، زن من حساسه، بارداری مطمئنا حساس

ترش میکنه، ما یه بار بچمونو از دست دادیم،

دیگه نمیخوام بخاطر ناپرهیزی شما اینبارم از

دستش بدیم.

#پارت۵۴۳

انگشت اشاره تخت سینهاش را نشانه میرود:

– من ناپرهیزی میکنم غیاث؟

اخم کرده و با تاکید میگویم:

– بله! همین غیاث گفتن بدون پیشوند و پسوندتون

اگه ناپرهیزی نیست پس چیه؟

متزلزل شده دمی عمیق میگیرد، آنقدر عقب گرد

میکند که در نهایت پایش به صندلی های آبی

رنگ پشت سرش گیر کرده و روی آن میافتد.

نگاه تو خالی و پوچش را به روبرو دوخته و لب

میزند:

– درسته! حق با شماست!

رنگ و رخ پریده و صدایی که میلرزید دلم را به

رحم اورد که اهسته نزدیکش شدم.

روبرویش ایستادم و نگاه او به دگمهی انتهایی

پیراهنم دوخته شد و لب به سخن باز کرد:

– ما...من و مامان یعنی...از اول میدونستیم

که...میدونستیم که ملیسا تو شرایط خوبیه...

شرایط مالی خوبی نداشتیم، هیچ وقت!

من و ملیسا نیم شیر بودیم، هنوز دو سالم نشده بود

که ملیسا به دنیا اومد.

بابا تو معدن طلا کار میکرد، واسه اینکه زندگی

مارو بهتر کنه، یه تیکه طلا از اونجا دزدید، وقتی

که صاحب کارش فهمید، از کار بی کارش کرد...

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

آهسته سرش را به پشتی صندلی تکیه زده و به

نقطهای نامعلوم از سقف خیره شد:

– شرایط خیلی واسمون سخت شد، من خیلی به

مامان وابسته بودیم اما ملیسا...

بچه بود، چمیدونست وابستگی چیه؟

بابا یه روز بی خبر از ما ملیسا رو برد بیرون از

خونه و وقتی برگشت خبری ازش نبود.

بعدا فهمیدیم به یه خانوادهای دادتش که پولشون از

پارو بالا میره!

اهسته خیرهام شد و تلخ زمزمه کرد:

– نمیدونی چقدر دلم میخواست جای ملیسا باشم تا

از تو این گند و کثافت در بیام!

#پارت۵۴۴

بغضش اینبار آشکار تر بود.

انگار به هنگام حرف زدن، راه نفسش بند آمده

بود.

دستش به ارامی روی شکمش سر خورد و پر از

دلتنگی و جنون ادامه داد:

– من حسینو دوست داشتم، با تموم کثافت کاریاش

کنار اومدم تا داشته باشمش، هر وقت...هر وقت

حالش خوب بود بهم میگفت عقدم میکنه، بهم

میگفت با هم زندگی میکنیم، گفت موادو میذاره

کنار اما نفهمیدم چیشد که به اینجا رسیدم.

نگاهم میکند.

با مکث...طولانی...

مهربان لبخند میزند و قطره اشک از گوشهی

چشمش راه میگیرد:

– تا تو اومدی و الباقی داستان!

گفتی چرا از ملیسا متتفرم؟

نیستم، نبودم هیچ وقت...

تو خونتون یه بار گفتم ملیسا زن زیرکیه ولی

متاسفانه تو جایگاه اشتباهی قرار داره، دقیقا برای

همین بود.

چادرش را دور انگشتهایش سفت کرده و از

روی صندلی به ارامی بلند می شود.

قدش به زور تا زیر سینهام میرسد!

– وقتی بهوش اومد، میام ملاقات آقای ساعی!

خوب بود که به یکباره جمع بسته شدم.

خوب بود که فهمیه جایگاهش را فهمیده بود هر

چند باید زودتر از اینها این حرف به زبانم میآمد

که عاقبت کارمان به اینجا کشیده نشود!

و چه بسا خوب بود که بعد پنهان زندگی ملیسا را

از زبان خواهرش شنیدم!

آهسته به سمت شیشه رفته و خیرهاش میشوم و

میدانستم کا تمام اتفاقات پیش آمده را پشت سر

میگذاشتم اگر ملیسا همراهیام می کرد!

#پارت۵۴۵

[ملیسا]
صدای قطرههای آب پلکهای نیمه جانم را از هم

فاصله داد، جز سفیدی محض هیچ چیز پیش نگاه

تارم نبود.

بوی الکل جایگزین بوی پهن گاو شده بود و خبری

از سفتی سنگ لاخهها نبود!

– باز کرد چشماشو، وای الهی مادر دور این

صورت قرص ماهت بگرده، برو غیاثو صدا بزن

بیاد.

خسته بودم و انگار تمام جانم درد می کرد.

دلم کمی خوابیدن به دور از فکر و خیال گذشته را

داشت.

پلکهایم بی اراده در اغوش یکدیگر فرو رفتند اما

دستی که دو طرف صورتم را گرفته بود، مانع از

خوابیدن دوباره ام می شد:

– ملیسا، میبینی منو؟

پیش نگاه تارم، زنی با چادر گلدار مشکی را

میدیدم.

صورتش سرشار از چروکهای ریز و درشتی

بود که بر اثر خنده ایجاد نشده بودند!

چهرهاش آشنا بود، میشناختمش!

– آ...ب!

خفه می گویم و میدانم که نجوایم به زور به

گوشش میرسد اما طولی نمیکشد که لبهایم

خیس می شود.

– دکتر گفته فعلا بهت آب ندم، با دستمال لباتو

مرطوب میکنم، باشه؟

لب هایم تا حدی خیس شد و انگار جانی دوباره به

تنم بازگشت و حال واضح تر خانم جان را دیدم.

درحالی که تسبیح دور دستش پیچانده شده بود و

برق امیدواری در صورتش دویده بود.

قبل از اینکه حرفی بزند، درب محکم به داخل هل

داده شد و صدایی آشنا استخوانهایم را لرزاند:

– ملیسا؟!

#پارت۵۴۶

سرم کمی از بالش فاصله میگیرد و او با سرعت

باد خودش را کنار تختم میرساند.

دست لرزانم میان دستهایش فشرده شده و

بوسههای بی وقفهاش تند تند روی سر و صورتم

فرود میاید:

– وا کردی چشاتو دورت بگرده غیاث؟

نگفته تو نباشی من چیکار کنم؟

آخ قربون چشات برم من!

پلکهایم روی هم میافتد به آرامی، هر چند ذوق

ته دلم میلولد اما بی حرف سر کج میکنم.

اخرین ملاقاتمان چندان خوشایند نبود که به راحتی

از فکرم پاک شود!

جا خوردنش را احساس میکنم.

لبهایش روی شقیقهام از حرکت میایستد و نوای

ارامش کنار گوشم را میشنوم:

– ملیسا؟

به دنبال آن صدای پیس پیس آرام خانم جان را هم

می شنوم:

– غزال!

طولی نمیکشد که اتاق خلوت میشود.

من میمانم و او یک دنیا حرف برای گفتن!

– ملیسا، ببینمت!

نالهی تو گلویم بلند میشود:

– ولم کن!

روی پهلوی دردناکم پشت به او میچرخم و

موقعیت الانم را با گذشته مقایسه میکنم.

انگار... َزده شده بودم!

دیگر زبانم به محض باز کردن پلکهایم نام اورا

صدا نزد.

قلبم طلبش را نداشت!

فاصلهی ماندنم در این زندگی به یک تار مو بند

بود!

یک تار موی پوسیده!

دستش روی شانهام نشسته و به آرامی تکانم داد:

– ملیسا...من...واست توضیح میدم!

#پارت۵۴۷

توان پوزخند زدن نداشتم اما میدانستم که لبهایم

فرمی کج و کوله به خود گرفته است.

بدون اینکه پلک باز کنم تنها لب میزنم:

– نمیخوام!

– اونطوری که تو فکر میکنی نیست ملیسا، نگا

کن منو، میخوای دقم بدی؟

عجیب بود که دلم نمیلرزید.

نکنه ُمرده بودم و نمیدانستم؟

در این شرایط صدای مستاصلش دلم را آنچنان

تکان میداد که گویی زلزله آمده است و

اکنون..خنثی بودم!

سکوتم را که شنید فهمید که اینبار با تمامی دفعات

تفاوت دارد.

فهمید که اینبار جا نمیزنم، کوتاه نمیآیم.

– نگام نمیکنی پس، توپت خیلی پره نه؟ حق داری

منم جات بودم...

میان حرفش میپرم:

– پس حرف نزن وقتی جام نیستی!

زبان دراز شده بودم.

زهر سیلیاش زبان درازم کرده بود!

نیش کلامم هر گوشه از تنش را میگزید و بهت

زده بودنش برایم اهمیتی نداشت.

دلی که ترک خورده بود را نمیتوانست درست

کند، میتوانست؟

– عشقم...

ساکت میمانم.

خاطر آن شب از پیش چشمانم رد شد.

زنی که خواهرم بود دستهایش را دور کمر

مردی که همسرم بود، پیچانده بود.

در حالی که چانهاش را روی شانهی غیاث گذاشته

بود، در حالی که باد میان موهای غیاث میدوید!

سر به سمتش میچرخانم.

نگاهم سرد و تو خالی بود.

خسته بودم، به اندازهی یک عمر زندگی نکرده!

این پا و آن پا میکند، دستش به ارامی از روی

شانهام ُسر خورده و لب میزند:

– میخوای برم بیرون یکم استراحت کنی؟

برق امید را ته چشمهایش میدیدم، میخواست

بگویم نرو اما...

هیچگاه، هیچچیز به میل ما انسانها نیست!

– برو!

#پارت۵۴۸

لبهایش مثل ماهی باز و بسته شد و دریغ از

آوایی که از میانشان بیزون بجهد!

در نهایت بهت زدگیاش را با لبخندی دست و پا

شکسته نشانم داد:

– برم؟ ببین پرتقال خانم، میدونم حالت خوب

نیست، ُملتَفتم اینو، یعنی ُدکی حالیم کرد

ولی...برم؟

آرام میخندم.

چرا دیگر پرتقال گفتنش دلم را گرم نمیکرد.

عشقش همچنان گوشهی دلم قرص و محکم بود

اما، انگار این من، آن من قبلی نبود!

آهسته پلک روی هم می کوبم:

– نمیدونم...چرا وقتی به قول خودت ُملتَفت شدی،

بازم...بازم سعی داری با اینجا بودنت حالمو بدتر

کنی...برو غیاث!

بی رحمانه تر ادامه میدهم:

– نمیخوام ببینمت!

وا رفتنش را میبینم!

مردمکهایی که بی قرار در جایشان میجنبد.

تک خندهی بهت زدهاش را...

عقب گرد میکند و زیر لب پچ میزند:

– حالت خوب نیست، خوب نیست، خوب نیست که

اینطوری داری حرف میزنی بام، احیانا سرت به

جایی که نخورده؟

روی کمر میچرخم و اکنون واضح تر او را

میبینم.

تلخ و گزنده میگویم:

– نمیدونم...اونجا اونقدر بلا سرم در اومده که

خیلیاشو یادم نمیاد!

نگاهش توی صورتم میچرخد و استیصال از

چشمهایش ُشره میکند..

هیچ گاه، مرا در این موقعیت ندیده بود.

اینقدر سخت، سرد، خنثی!

کمی روی تخت نیم خیز میشوم و او سریع به

کمکم میآید.

دستش زیر پهلوهایم خزیده و از قصد سرش را به

گردنم نزدیک میکند و عمیق نفس میکشد.

دستش به ارامی پهلویم را نوازش کرده و لب

میزند:

– دلم واست تنگ شده بود!

#پارت۵۴۹

کمرم را به آرامی روی تخت بالا می کشد.

سنگینی نگاهش روی نیم رخ صورتم تنها کنی

دست دلم را میلرزاند که زیر چشمی خیرهاش

میشوم و بوسهی او درست کنج لبم را نشانه

میرود.

– گوش میگیری چی میگم خانم؟ میگم دلم واسه

شما با این همه ناز و ادا تنگ شده بود!

دلم فریاد زد: منم!

عقلم اما سرکشانه افسارش را در دست گرفت که

زبانم سکوت را در پیش گرفت!

نفسش را کلافه بیرون میفرستد:

– حالا حالاها باید راه بیام با این اخم و تخمت که

از دلت در بیارم نه؟ به کی قسم بخورم اون

شب...اون شب لامصب اصلا نفهمیدم دارم چه

گهی میخورم.

رو مخم داشتی می رفتی ملیسا، عصبیم کرره

بودی!

انگشت شستش آهسته روی گونهام را نوازش

میکند و به ارامی ادامه میدهد:

– پشیمونم، به خاک آقام قسم!

ایشالله بشکنه دستی که رو صورت مثل برگ گلت

هرز رفت، نگام کن حالا!

آهسته سر به سمتش میچرخانم.

زیر چشمهایش از بیخوابی گود شده بود.

استخوانهای گونهاش کمی بیرون زده بود و ته

ریشش از همیشه بلند تر شده بود.

با غیاثی که اخرین مرتبه دیده بودمش، زمین تا

آسمان فرق داشت!

در سکوت خیرهاش شدم، حرکت نوازش وار

دستش تنها کمی از دردم را کاهش میداد.

امیدوار پرسید:

– بگو که میبخشیم، بگو خانمم!

آهسته سری به نشانهی تایید تکان میدهم و قبل از

اینکه لبخند، لبش را بپوشاند، لب میزنم:

– میبخشم...چون دیگه...واسم... اهمیتی نداری!

#پارت۵۵۰

وا رفته کمی خیرهام میشود و سپس اخمهایش را

در هم میکشد، کمی شانهام را تکان داده و پر از

حرص کنار گوشم میغرد:

– این چرت و پرتا چیه بهم داری میبافی؟! قرار

نیست تا دو روز از هم دور بودیم شروع کنی به

شعر بافتن!

با مکث خیرهاش میشدم.

غیاث روبرویم همان مردی بود که برایش

میمردم؟

غیر از این بود که جانم به جانش وصله و پینه

خورده بود؟

حالا که واضح تر خیرهاش شده بودم، سادگیام را

میفهمیدم!

احمق بودم و عشق...برای انسانهای احمق است!

بدون شک...

دستم پیشروی میکند، کنج صورتش را آهسته

لمس کرده و او در حالی که اخمهایش در هم گره

خورده، سر کج کرده و کف دستم را میبوسد.

– من...بیا از اولشو یه دور دوره کنیم، نظرت

چیه؟

در سکوت خیرهام می شود و من میفهمم که

چشمهایش حرف برای گفتن دارد!

– میخواستم برم آمریکا، من عاشق اونجا بودم،

دلم میخواست یه ادم آزاد باشم.

بابا گفته بود نمیتونم برم، مگه اینکه ازدواج کنم،

اومدن به اون پارتی اولین اشتباهم بود!

بعدیشو تو میدونی؟

ساکت ماند و من تمام روزهای سپری شدیمان را

از پیش چشمم گذراندم.

اگر میرفتم، دلم برایش تنگ میشد!

بغضم را پشت لبهایم پنهان میکنم و لب میزنم:

– دومیش، ازدواج با تو بود غیاث! اینکه بخاطر

علاقهی خودم، با تو ازدواج کردم، بزرگترین

اشتباه زندگیم بود!

#پارت۵۵۱

شانهاش محکم تکان میخورد و من دستم را به

آرامی از روی گونهاش برداشتم.

نگاه تو خالیام یک دم از چشمهایش جدا نمیشد:

– اشتباهم این بود که، بابامو، زندگیمو، آیندمو رها

کردم و اومدم پیش تو، پیش مردی که ادبیات

عادی حرف زدنشم شبیه لاتای سر کوچست!

فرو ریختنش را دیدم.

دیدم که چگونه لبهایش جنبید، دیدم که چگونه از

پا افتاد.

دیدم که چگونه غرورش زیر پا لگد مال شد!

– تو رویاهام، هیچ وقت تو مردی نبودی که من

میخواستم غیاث!

آب گلویش را پر سر و صدا پایین فرستاد.

مردمکهای لرزانش را به هر سو چرخاند بجز

چشمهای من.

دست زیر چانهاش فرستاده و سرش را بالا

میکشم:

– غیاث؟

پرههای بینیاش لرزید و آهسته صدایم زد:

– ملیسا؟!

نگاهمان بهم دوخته شد و دیدم که گلویش چگونه

تکان خورد.

دمی عمیق گرفت و آهسته پرسید:

– نمیخوای منو؟

از جانم بیشتر میطلبیدمش اما...امان از دلی که

ترک خورده بود.

پلک میبندم و سپس سقف را نشانه میگیرم:

– الان...دیگه نه!

#پارت۵۵۲

از دو ساعت بیشتر می گذشت که تنها بودم.

غیاث رفته بود.

درست بعد از اینکه حرفم را زده بودم و صدای

شکستن دلش را شنیده بودم.

توقع ماندنش را هم نداشتم.

این با هم بودنمان به جفتمان آسیب میزد.

دستهایم دور زانوهایم پیچیده شده و چانه روی

زانویم گذاشتم و به صدای باز شدن در توجهای

نشان ندادم.

– چرا اینطوری نشستی دختر؟ به کمرت فشار

میاد، بیا کمکت کنم دراز بکش.

نزدیک شدنش به تختم را احساس کردم و سپس

دستی که روی گودی کمرم نشست:

– ملیسا؟

سر به سمتش چرخاندم، نزدیک ترین عضو

خانوادهام بود.

دختری که از بدو ورودش، حس بی کسیام را از

بین برده بود و اکنون...چقدر از هم دور بودیم.

– خوبی؟

آهسته پرسید و به زور اندک دستش به پشت ُهلم

داد:

– اگه خوب نیستی...

– خوبم!

صدای آهسته و سردم کمی شوکهاش کرد.

این پا و آن پا کرد، انگار برای پرسیدن سوالش

تردید داشت.

پتوی مسافرتی بیمارستان را روی زانوهایم

انداخت و در نهایت پرسید:

– با شوهرت...بحثت شد؟

غیاث:

پاسخی برای سوالش نداشتم.

میدانستم که میداند، غیاث موقع بیرون رفتن از

اتاق بغض داشت.

شانههایش افتاده بود، خسته بود، تنها بود!

منتها دلیل پرسیدن فهیمه را نمیدانستم.

– از این...خب از این دعواها تو تموم خانوادهها

پیش میاد، میدونی؟

آهسته به پشتی تخت تکیه داده و او ادامه میدهد:

– ولی مهم بعدشه که رابطتتون خیلی عمیق تر و

قشنگ تر میشه، میفهمی؟

بی برو و برگرد پاسخ میدهم:

– نه، آخه من نفهمم!

در جا ساکت میشود.

دلیل به اینجا رسیدن من خودش بود.

توجههای بیخود غیاث به او، درد سیلیای که

بخاطر او چشیده بودم، مرا به نقطهی انفجار

رسانده بود، به جایی که دیگر حرفی برای گفتن

نداشتم.

– نمیدونم چرا ناراحتی ولی میدونم همه چیز

درست میشه! مخصوصا الان که

سخنش را قطع میکنم:

– راستش من واقعا خسته شدم از این کلیشهی

تکراری، چیزی درست نمیشه، این ماییم که مدام

در موردش به خودمون تلقین می کنیم، میدونی؟

کنار تختم میایستد، روی پوست گونهام را با

انگشتهای سردش نوازش کرده و نوید امیدواری

سر میدهد:

– اینقدر ناامید و اخم کرده نباش دختر، الان شرایط

تو خیلی حساسه عزیزم، باید یکی باشه که ازت

مراقبت کنه یا نه؟ بجز شوهرت کی میخواد باشه؟

پلک میبندم.

تنها کمی استراحت میتوانست حال بدم را تسکین

دهد.

میدانست چندان حال خوبی ندارم اما نمیدانم چرا

دست بردار نبود!

– میدونم از منم ناراحتی ملیسا اما...اما باور کن

من تو اون روزا و اون شرایط نمیدونستم دارم

چیکار می کنم، کجا میرم، چی میگم!

یه سری حرکاتم باعث سوتفاهم شد واست.

نفس عمیقی میکشد و دستم را به آرامی در دست

میفشارد.

– من...تحت فشار بودم.

بی اراده دستم را از دستش بیرون میکشم.

گندی که بالا آمده بود، به آسانی جمع نمیشد.

– میخوام استراحت کنم فهیمه!

– غیاث گناه داره ملیسا، اون عاشقته، تو اصلا

میدونی عشق چیه دختر؟ میدونی چه حس پاکیه؟

غیاث که از در اتاقت زد بیرون من فهمیدم که

چقدر داره میترسه که تو رو از دست بده!

میخوای ترکش کنی حالا؟ وقتی اینقدر عاشقته!

پلکهایم از هم فاصله میگیرد و بی حوصله

خیرهاش میشوم.

این روی سرد مرا تا به حال ندیده بود که جا

خورده قدمی به عقب برداشت.

– من...دیگه حوصلهی خودمم ندارم، راستش تا

الانم فقط با عشق رفتم جلو ولی...

چون عاشق بودم از همه چیز گذشتم ولی دیگه

نمیتونم، چون دیگه چیزی ندارم که ازش بگذرم!

چیزی از ملیسا نمونده جز یه اسم!

خستم، میخوام یه مدت استراحت کنم.

پشت به او میچرخم:

– من و غیاث...دیگه هیچ وقت نمیتونیم ما بشیم!

#پارت۵۵۵

نفسی که پر از حسرت بیرون میفرستد را

میشنوم:

– چرا؟

بی حوصله بودم و به قدر یک دنیا خسته!

نه توان حرف زدن داشتم، نه پلکهایم برای

خاموشی روی هم میافتاد.

– حیفه عشق بینتون نیست ملیسا؟ به خدا که میشه

از سر اشتباهات گذشت!

قطرهی اشکم لجوجانه از گوشهی پلکم بیرون

میخزد.

روی تیغهی دماغم پیاده روی کرده و از روی

لبهایم ُسر میخورد.

– من به آدمی که اشتباه می کنه همیشه یه فرصت

میدم، یا درستش کنه، یا واسه همیشه خودشو از

چشمم بندازه!

– غیاث کدومشه؟

مشخص بود!

غیاث بیشتر از همیشه مورد بخشش قرار گرفته

بود

بدون هیچ مجازاتی، بدون اینکه بفهمد با هر بار

بخشیدنش، احساسم نسبت به او کمرنگ میشود!

– ملیسا، میخوام...بدونی اگه مشکل از طرف

منه...

میان حرفش میپرم، آهسته سر به سمتش چرخانده

و لب میجنبانم:

– بیا روراست باشیم با هم!

من زنم، تو هم زنی، ما خیلی بهتر از مردا درک

می کنیم مگه نه؟

جا خوردنش را میبینم.

گوشهی چادرش را چنگ میزند و سعی دارد

خودش را جمع و جور کند، میفهمم!

– البته تقصیر تو نیست، من نمیدونم چه جاذبهای

داشتم، به محض اینکه وارد زندگی غیاث شدم، از

در و دیوار زن و دختر ریخت تو زندگیمون!

#پارت۵۵۶

– من نمیخواستم...نمیخواستم زندگیتونو خراب

کنم!

آب از سرم گذشته بود که بی محابا لب زدم:

– ولی کردی!

قدمی به عقب بر میدارد.

زندگیام را مدیونش بودم، حیات دوبارهام را!

فراموش کار نبودم اما، تصویر آن شبشان از پیش

خاطرم رد نمیشد!

آهسته ، با لبخندی تلخ ادامه میدهم:

– من فقط...میدونی خیلی خسته بودم فهیمه.

از اینکه وقتی یه گوشهی زندگیم درست

میشه...گوشهی دیگش خراب میشه خسته بودم.

فکر کردم وقتی عملم موفقیت امیز بود، یعنی همه

چی درست شده ولی...

زبانم تلخ بود، کلامم زهرمار!

حتی صدای هق ریز فهیمهام کلامم را قطع نکرد:

– من و غیاث، همو دوست داریم...ولی فقط دوست

داریم!

فکر میکنیم با دوست داشتن میشه یه زندگی رو

چرخوند.

اون نگاه نمیکنه من یه دختر حساسم، من نگاه

نمیکنم اون یه مرد زورگوئه!

ما...شاید اینجا...نمیدونم...شاید اینجا تمومه، نه؟

تو گلو میپرسم و در انتهای قلبم دنبال نهای قاطع

و محکم بودم.

که قانعام کند.

که راه برگشت را روبرویم بگذارد!

با پر چادر گوشهی پلکش را پاک میکند.

نگاه شرمنده و سرخش را به چشمهایم دوخته و

تنها لب میزند:

– من نمیخواستم اینطوری بشه!

لرزان نفس میکشم:

– ولی شد...و من هنوز زندم!

#پارت۵۵۷

در سکوت اجازه میدهد حسم را به زبان بیاورم و

پس از چند ثانیه مکث، دستم را آهسته میفشارد:

– تو و غیاث هنوزم واسه یه زندگی بهتر وقت

دارین.

میرم بیرون، شاید یکم استراحت کنی حالت بهتر

بشه ، اونوقت بهتر میتونی فکر کنی که تو و

غیاث دوباره ما میشین یا نه!

_♡___

صبح است!

آسمان لاجوردی دست به دست خورشید داده و

گسترهی بی تلاطم تهران را روشن کرده است.

پرتوهای سرخ فرق از لابهلای ابرهای پنبه زده

عبور کرده، از لابهلای پردههای شیری رنگ

گذشته و اتاق را روشن میکند.

و اکنون من اینجام.

استوار، سر پا، روبروی پنجره ایستادهام و نسیم

اندک بهاری لای موهای کوتاه و پسرانهام میدود.

دیشب میان خواب و بیداری نوازش دست گرمی

که ارام روی گردنم حرکت میکرد احساس کردم.

غیاث بود!

همچنان امید داشت، درست مثل چند وقت پیش

من!

زمزمههای کوتاهش را هنوز کنار گوشم احساس

می کردم که ملتمسانه مینالید:

– با من بمون ملیس، ولم نکنیا!

نفسم را بیرون میدهم و در به آرامی روی پاشنه

میچرخد:

– ملیسا مادر، بیام تو؟

به سمت خانم جان برمیگردم ، این زن گناهی

نداشت که لبخندم را از او دریغ کنم!

– سلام خانم جون!

هن و هن کنان در را پشت سرش میبندد، خوش

رو جواب سلامم را داده و یک راست اصل مطلب

را باز میکند:

– اومدم پادرمیونی غیاث!

#پارت۵۵۸

لبخندم لبهایم را بوسیده و پر میکشد.

میدانستم میآید، پادرمیانی میکند، چون او مادر

بود!

روی صندلی نزدیک تخت نشسته و امیدوارانه

خیرهام میشود:

– بچم حالش خوب نیست، تو هم حالت خوب

نیست، من مادر میدونم کنار هم حالتون خوب

میشه، چرا دریغش میکنی؟

آرام پلک میبندم!

این روزها زیاد فکر کرده بودم، به خودم، به

غیاث، به اوضاع نابسامان زندگییمان، عقلانی که

فکر میکردم، میدانستم این زندگی دیگر پا

نمیگیرد!

– دریغش نمیکنم! خانم جون...

مشتاقانه نگاهم میکند و من میدانم امیدوار است

اما...

– فکر کنم، واقعا دیگه چیزی درست نمیشه!

پشت چشمهایش غم میدود!

گوشهی چادرش را محکم میان انگشتهایش جمع

کرده و لبهایش روی هم میلرزد.

– من... و غیاث یعنی... دیگه واقعا نمیتونیم با هم

باشیم...

– کی اینو واست دیکته کرده ملیسا؟

بچهی منو میشناسی، میدونی پای تو وسط باشه

آسمونو میاره زمین، زمینو میبره آسمون، کاری

ازش خواستی که نکرده؟

بگو گوششو بپیچونم.

اشتباه کرده، من میدونم خطا کاره، به من مادر

ببخشش!

سکوتم را که میبیند، به سختی از روی صندلی

بلند میشود، چادر از روی سرش ُسر خورده و

آهسته میگوید:

– غیاث شاید بداخلاق باشه، زورگو باشه ولی

وقتی پای تو بیاد وسط، اراده کنه به کرم لی لی یاد

میده.

قهرت واسش عزیزه، ولی من میدونم اگه یه

گوشه چشم بهش بندازی یه کاری میکنه که تموم

این روزا رو از یاد ببری!

#پارت۵۵۹

[غیاث]
– طلاق زن حامله باطله، اینو همه میدونن خان

داداش، شما چرا بهش نمیگی؟

غزاله درست کنار گوشم پچ میزند و همزمان با

پوشهی درون دستش صورتم را باد میزند بلکه

التهاب درونم بخوابد.

اهسته بازویم را گرفته و تکانی ارام به تنم میدهد:

– با شمام خان داداش، ملیسا حق داره بدونه

بارداره، طلاقم که نمیتونه بگیره، من مطمئنم اگه

باهاش حرف بزنید همه چیز درست میشه.

سیگار را به لب میکشم، سرم از شدت افکار بی

سر و ته درد میکرد و حرفهای غزاله بیشتر از

اینکه باعث حال خوبم شود، بدترم میکرد.

– داداش شما قول داده بودی دیگه سیگار نکشی!

بدش من اینو.

فیلتر سیگار را از لبم بیرون کشیده و روی زمین

میاندازد، دستهای ظریفش شانههای خمیدهام را

آرام ماساژ میدهد:

– من باهاش حرف بزنم .

خاموش لب میزنم:

– فایده نداره...وقتی منو نخواد اون بچه رو هم

نمیخواد دیگه!

– میخواد، ملیسا عاشق توئه، عاشق بچتونه، مگه

میشه شماهارو نخواد آخه؟

شرایطش سخت بوده، دو هفته ازت جدا بوده، حق

بده بهش، پاشو برو باهاش صحبت کن داداش،

الان بهترین وقته که بفهمه بارداره!

سر سنگینم را اهسته تکان داده و اطوجا بر

میخیزم.

غزالهی امیدوار را آرام پشت سر میگذارم و

قدمهای مسیر منتهی به اتاق زنی را طی میکند که

اکنون ساز بد قلق بودنش حسابی کوک بود!

#پارت۵۶۰

از لابهلای درب نیمه باز، دیدمش.

رخت بیمارستان را از تنش در آورده بودند ، حاج

محمود روبرویش روی زمین زانو زده بود و

بندهای کفشش را میبست.

– خودم انجام میدادم بابا، شما خم نشو.

قبل از اینکه از در فاصله بگیرم نگاهش بالا آمد،

چشمهایم را دید، دستی که آهسته روی دستگیرهی

در مشت شد را هم دید، دید و نگاه گرفت!

– بریم خونهی ما یا...

بی رحم شده بود که بی مکث پاسخ داد:

– بریم خونهی خودمون....نمیخوام برگردم اونجا.

تکههای شکستهی قلبم را یهم چسباندم دوباره ،

الان وقت جا زدن نبود!

ملیسا شرایط مناسبی نداشت و من نمیخواستم در

این شرایط بنزین روی حال بدش بریزم.

در را به داخل هل داده و وارد شدم:

– س...سلام!

حاج محمود به سمتم سرچرخاند و ملیسا نگاه

گرفت.

لعنتی پدر درار!

میدانست تمام جانم در تمنای نیم نگاهش است و

دریغ میکرد!

– فردا واسه ماجرای این پسره باید بری کلانتری

غیاث ، پیگیر کاراش شو باید بندازمش زندان.

نیم رخ ملیسا را نگاه میکنم، سرد شده بود!

اهسته سر تکان داده و مستاصل میگویم:

– میشه با ملیسا...تنها حرف بزنم؟

مردد نگاهمان کرد ، حرص در شقیقههایم نبض

میزد.

– زنمه حاجی! محرممه، خانم خونمه یعنی من

نمیتونم دو دیقه باهاش حرف بزنم؟

چرا یه جوری نیگام میکنید انگار تنش به تنم

محرم نیست؟

#پارت۵۶۱

اخمی کوتاه روی پیشانی مینشاند، کتش را آهسته

تن زده و میگوید:

– بیرونم.

به محض بیرون رفتنش از در، روی زمین

روبرویش زانو میزنم.

دستهای کوچکش را در یک دستم اسیر کرده و

چانهاش را با دست آزادم به انحصار میکشم:

– ببینمت؟ چرا نیگام نمیکنی لامصب؟ چرا چشاتو

هی ازم میدزدی، قیافهی در و دیوار از قیاقهی

نکبتی من واست قشنگ تره؟

با کمی زور، مچ دستش را رها کرد:

– ولم کن غیاث!

آهسته سر روز زانوهایش میکوبم:

– جون غیاث، عمر غیاث، دلم داره تیکه تیکه

میشه واسه حرف زدنت، واسه نگاه کردنت، بی

معرفت نبودی ملیسام!

تو گلو میخندد و من میدانم خندهاش از روی

حرص و تمسخر است:

– ادما عوض میشن!

پشت دستش را میبوسم ، نگاه خنثی و سردش

دیوانهام میکرد!

– تو عوض نشو خب؟ تو تموم جون منی منو

اینقدر جون به لب نکن خب؟

آهسته از روی تخت جست میزند، روبرویش

میایستم و او نگاهش را بالا میکشد.

قد و قوارهی کوچکش را مغرورانه به رخم

میکشد ، نوک انگشتش را به تخت سینهام کوبانده

و لب میزند:

– آدما عوض میشن.

شرایط عوض میشه.

خیلی چیزا از بین میره ، خیلی چیزای دیگه

جایگزینش میشه ، مثل همین الان...

دو دو زنان خیرهاش میشوم.

پلکهایش به ارامی و پر از ناز بهم کوبیده شده و

میگوید:

– مثل همین الان که جایگزین اون همه عشق و

علاقه ، یه لاخه دوست داشتن خشک و خالیه که

میدونم از بین میره!

بیخودی خودتو اذیت نکن غیاث، من اونقدر خسته

شدم که فکر یه شروع دوباره با تو پس ذهنمم

نباشه پسر!

#پارت۵۶۲

تنش را به سمت خودم کشیدم.

چشمهایش مصمم بود و میدانستم که پای کوبان

روی تصمیمش ایستاده.

قلبم میان تخت سینهام محکم فشرده شد و لبهایم

جنبید.

قبل از اینکه حرفی بزنم، انگشت اشارهاش را

روی لبهایم گذاشته و آهسته لب زد:

– هیچی نگو غیاث!

بیا شرایطو بیشتر از این واسه همدیگه سختش

نکنیم! باشه؟

گوشت نرم بازویش را محکم میان انگشتهایم

چلاندم..لبهایش روی هم لغزید و آوای نالهاش

بیرون جست.

– از این سخت تر بی معرفت؟

از این سخت تر دیگه کم مونده جنازمو واست

بیارن!

چرا داری اینطوری میکنی با زندگیمون ملوس؟

چرا داری...داری..

نگاهش را به چشمهایم دوخت.

محبتش را کم داشتم، شاید اصلا...نداشتم!

نگاهش دیگر رنگ و بوی گذشته را نداشت.

لبهای خشکم از هم فاصله گرفت و آهسته تکانی

به تنش دادم:

– بگو داری...داری شوخی میکنی!

سری به دو طرف تکان داد:

– هیچ وقت...اندازهی امروز رو تصمیمم مصمم

نبودم!

قلبم از حرکت ایستاد و نفسهایم دیگر برای بیرون

امدن تلاش نکردند!

به ارامی انگشتهایم را از دور بازویش رها کرد:

– غیاث، عیب تو میدونی چی بود؟

اینکه فکر کردی هر چی بشه منو داری!

ولی هیچ وقت حتی به ذهنتم نرسید که...که منم یه

روز خسته میشم!

پرههای بینیاش لرزید:

– من الان اونجام! همونجا که...همونجا که خسته

شدم!

#پارت۵۶۳

در خود جمع میشوم.

دستم کنار تنم ُسر خورده و بی هدف سر تکان

میدهم.

حق رفتن را نداشت!

میدانستم نفسم بند میشود اگر او نباشد!

قامت کوچکش را از نظر میگذرانم و بار دیگر

قربان صدقهی قد و قوارهی بند انگشتیاش

میشوم.

لجباز زبان دراز من بود!

سر پایین کشیدم، صورتم درست مقابل قرص ماه

صورتش قرار گرفت و پشت دستم به ارامی

پوست گونهاش را نوازش کرد:

– خب...خانم کوچولوی ناز نازی من، مرغش یه

پا داره پس!

با جدیت خیرهام شد.

دلم همزمان که برای جدیت نگاهش میمرد، قربان

صدقهی تیلههای کویر مانندش میرفت!

لبخند کنج لبم نشسته و نگاه خیرهام را به لبهای

کوچکش میدوزم:

– ساز رفتنشو کوک کرده و میگه دیگه آقاشو

نمیخواد؟ هوم؟

آره قربون اون زبون شست متریت بشم که از قد و

قوارت دراز تره؟

پشت پلک نازک کرد و نگاه گرفت.

دستم آهسته پیشروی کرد، کمر کوچکش را در بر

گرفته و سر به گوشش نزدیک کردم:

– ساز رفتنتو از برق بکش بیرون عشقم.

هیچ دادگاهی حکم نمیده که زن حامله از شوهرش

جدا باشه!

شانههایش آرام میلرزد.

غیاث:

لبهای کوچکش از هم فاصله گرفته و دریغ از

آوایی نامفهوم و کوتاه!

نگاه دو دو زنش را به چشمهایم میدوزد:

– چ...ی؟

تو گلو میخندم و انگشتهایم به ارامی گونهاش را

نوازش میکند:

– داری مامان میشی کوچولوی من!

آقا غیاثت رسالتشو انجام داده و یه جوجه

کوچولوی خوشگل الان تو دلته!

وا رفته خیرهام میشود و طولی نمیکشد که اشک

به آرامی کاسهی چشمهایش را پر میکند.

سر سنگینش را پایین انداخته و میدانم مسیر

نگاهش کجاست!

– ی...یعنی...

شانههای کوچکش را ارام بغل میکنم:

– اره عزیزم، شما الان مامانی!

بر خلاف تصورم که احساس میکردم شنیدن این

خبر خوشحالش میکند، به یکباره گفت:

– ولی...من...نمیت...نمیتونم...

اخمهایم از نفهمیدن جملهاش در هم گره میخورد:

– یعنی چی؟

انگشتهایش را زیر گونهاش سرانده و اشکهایش

را پاک میکند.

دمی لرزان میگیرد و بازدمش را با تاخیر بیرون

میدهد:

– من...الان نمیخوام...

نامفهوم سری به دوطرف میتکانم:

– تو عاشق بچه بودی!

خیره به چشمهایم می شود و تیر آخرش را محکم

تر میکوباند:

– چون...عاشق تو بودم ولی الان...دلیلی نمونده

که پای یه بچه رو... به زندگیمون وا کنیم!

#پارت۵۶۶

آب گلویم را محکم پایین میدهم و حنجرهام از

حجم پاره سنگهایی که بیخش چسبیده بود، درد

میکرد.

لرزان نفس کشیده و موهایم را چنگ میزنم:

– یعنی چی؟ یعنی چی ملوس؟ تو نبودی هم خودتو

هم منو پاره کردی واسه قبلیه؟

الان دردت چیه؟

اوس کریم نظر کرده یدونه دیگشو داده بهمون،

چرا داری همچین رفتار میکنی!

پلکهایش بالا پرید و دیدم که دستهایش را اهسته

روی شکمش گرفت.

گویی گارد دفاعی گرفته بود!

– داد نزن!

تن صدایم بالاتر رفت:

– بابا دیگه چیکار کنم که گه خوردنم به چشت

بیاد؟

د فقط کم مونده شمشیر وردارم خودمو از وسط دو

نصف کنم!

تمومش کن این مسخره بازیو!

از کنارم گذشت، شانهاش را به شانهام کوبانده و

زیر لب پچ زد:

– مسخره بازی نیست.

نرسیده به در بازویش را از پشت چنگ میزنم.

کمرش به تخت سینهام کوبانده شده و دستهای من

به ارامی روی شکم تختش مینشیند.

گویی هر دو در لحظه آرام میشویم.

دمی عمیق از عطر دلپذیر گردنش میگیرم و

اینبار اهسته تر لب نامش را میزنم:

– ملیسا...

ملتمسانه مینالد:

– نه...غیاث نه!

اهسته گردنش را میبوسم:

– چی نه ملوس؟ هنوز زنمی لاکردار، میفهمی؟

چرا تو بغلم داری میلرزی! خدا لعنت کنه منو که

زنم...پارهی تنم...ازم میترسه!

#پارت۵۶۷

هق هق ریزش کنار گوشم بلند میشود.

پشت دستم را با ناخنهایش خراش داده و برای

اولین بار برایم بی رحم می شود:

– نمیترسم...من...من ازت

نمیترسم...من...من...حالم بد میشه

اینجام...ولم..کن...بغلم نکن لعنتی!

گومپ!

صدای پایین افتادن قلبم از درهای عمیق، در

چاهسار گوشم پخش می شود.

دستهایم ارام ارام از دور شکمش شل شده و

پایین میافتد.

هق هقش اوج میگیرد.

پر از حرص و جنون مشتهای کوچکش را

روانهی تخت سینهام میکند:

– من...من...ازت بدم میاد...اذیتم میکنی!

قدمم اهسته به سمت عقب برداشته می شود و

مشتهای او با سرعت تر سر و صورتم را هدف

میگیرد:

– ولم...کن...بیش...بیشتر از این...ازارم...نده...

صورتش رو به سرخی می رفت و نفسهایش یکی

در میان شده بود و خدا مرا لعنت کند!

اهسته دستهایش را میگیرم و او از حرکت

میایستد.

صدای گریهاش اوج گرفته و سرش به تخت سینهام

میچسبد..

میمیرم تا بغض سنگینم را فرو دهم.

میمیرم تا جملهام به زبانم جاری شود...

میمیرم تا حسش را بپرسم اما...

زبانم میچرخد به شکنجه دادنم و میدانم که او

میداند حال و احوالم را.

– میخوای بری؟

هق هق کنان لب میزند:

– نمیخوام...بمونم...

نفس در گلویم حبس شده و دستهایم آرام مچ

دستش را رها میکند و مستاصل مینالم:

– ولی من دوست دارم...

نگاه گریانش را به چشمهایم میدوزد، اشک حلقه

زده در نگاهم را میبیتد و خیرهی چشمهایم بی

مکث لب میزند:

– ولی من ندارم!

#پارت۵۶۸

[ملیسا]
دلش میترکد! میدانم که میترکد!

میدانم که اکنون ناباوری و بهت تمام تنش را

گرفته!

میدانم که مرا میخواهد، تنش...تنم را میخواهد!

کودکمان را میخواهد...

میدانم که زور میزند و زورش به زور روزگار

نمیچربد!

اهسته پلک میزند و میبینم لبخند ناباورش چگونه

روی لبهایش را میبوسد.

حالت چهرهاش سخت میشود و گلویش محکم

تکان میخورد.

بغضش را قورت میداد.

اهسته لب زد:

– دوس...دوسم نداری؟

صدایش میلرزد...دل من هم!

کور سوی امید را در انتهای چشمهایش میبینم،

چون درختی پیر هنوز هم به زندگی امیدوار بود!

– داری لج میکنی باهام نه؟ باشه ملیسا خیلی دارم

اذیت میشم، خب؟

من خیلی تو این مدت کشیدم، اذیتم نکن خب؟

لج نکن باهام خانمم باشه؟

قطرهی اشک تیغهی بینیاش را پیاده روی میکند.

لبهایش میلرزد و پیشانیاش به پیشانیام کوبانده

می شود:

– شوخی میکنی باهام...مگه نه؟

پلک میزنم و اشکهایم اینبار بخاطر داغ دل او

میریزد!

بچه شده بودیم جفتمان و چقدر دلم گذشته را

میخواست!

لب میزنم:

– نه!

و اوست که از انتهای دلش اهش را بیرون میزند:

– آخ!

دستش روی قلبش مشت میشود و نفسهایش کش

دار!

مانده بود تا راهی که من طی کرده بودم را طی

کند، مانده بود تا بفهمد دردی که من کشیده بودم تا

چه حد سنگین و سخت است!

#پارت۵۶۹

اشکش گونهام را خیس میکند.

رگ و پیام در پی اغوشش بود.

کاش آنچنان بغلم میکرد که در خودش حل

میشدم!

کاش دل شکستهام کمی ترمیم میشد تا دستهای

فلج شدهام به کار میافتاد و اشکهایش را پاک

میکردم!

کاش میمردم!

– برم پرتقال کوچولو؟ برم آرومی؟

قلبم داد زد نه!

مغزم اما تک به تک لحظات رانده شده از اغوشش

را پیش چشمهایم اورد!

کاسهی چشمهایش را خون پر کرده بود:

– برم خوشبخت تری؟

ساکت میمانم و هق میزنم.

دلش پر بود!

دلش...دلش...آخ از دلش!

– برم ملوس؟ بگی برو...میرما! نیگام کن، چشاتو

ندزد ازم خانم کوچولوم!

تاب نگاه کردنت را ندارم مرد!

بس کن این سناریوی غمگین و تلخ را!

دست زیر چانهام میفرستد و سرم را بالا میکشد،

یقهی نیمه باز پیراهنش را از نظر میگذرانم:

– نیگام کن یه بار دیگه چشاتو ببینم!

قطرهی اشکم گونهام را میشورد و خیرهاش می

شوم.

آهسته میخندد و دلم برای خط لبخندش میریزد!

این مرد...واقعا تمام من بود!

– خوب چزوندیم همه کسم...چش بسته بودم روت،

گفتم هر گوهی بخورم ملیسا پامه...اشتباه

میکردم...خوب حالمو گرفتی خانمم! قربون

چشات بشم که میگه بی من راحت تری!

قربون چشات بشم همه کسم؟ بیخش غیاثتو خب؟

ببخش اگه اونی که میخواستی نبودم!

#پارت۵۷۰

دستهایش شانههایم را محکم میچسبد.

مردمکهایش را در کاسه میچرخاند و میخندد،

مرد دیوانهی من!

نفسم به خس خس افتاد و او به ارامی با کف

دستش میان دو کتفم را ماساژ میدهد:

– بچمون...حیفه ملیسا!

من میرم...تو راحت تری اینطوری...نه که برم و

بگم ک*ون لق زن و بچم...آخ خدا لعنتم کنه چرا

عین بچه ها گریه میکنم!

منهم...منهم بچه شده بودم!

اشکهایم یکی پس از دیگری گونههایم را

میشست.

خدای من! این حال لعنتی دیگر چه بود؟

– اون بچه...باباش منم، منو نمیخوای ولی بچمونو

بخواه خب؟

اون طفلیه...گناهی نداره که باباش منم!

روی پیشانیام را اهسته میبوسد و شانههایش

میلرزد و من میمیرم!

کاش میمردم!

دلم به حال جفتمان میسوخت، برای او بیشتر!

– قول بده مراقب خودتی.

من مراقبت نبودم، وقتی اتو میزدی موهاتو هیچ

وقت نگفتم درجهشو کمتر کن که نسوزه موهات،

تو حواست به خودت باشه خب؟

لرزان لب میزنم:

– خب!

سرپایین میکشد.

صورتش را درست روبروی صورتم قرار داده و

نگاه لرزانش را در صورتپ میچرخاند.

روی لبهایم مکث کرده و چشم بسته سر جبو

میکشد.

این اخرین بوسهیمان بود؟

پلک میبندد و نفس گرمش پشت لبم را لمس

میکند:

– روزایی که نبودی...دلم میخواست یه بار دیگه

ببوسمت...میشه...میشه ببوسمت؟

مماس لبهایش هق میزنم و او به آرامی و پر از

عشق بوسه از لبهایم میگیرد.

ارام...اهسته...پر از عطش...

دستهایم پارچهی مانتوام را چنگ میزند و

زمانی به خودم میایم که او رفته بود....

رفته بود و بوی عطرش اینبار جایگزینش شده

بود!

#پارت۵۷۱

[غیاث]
مشت باند پیچی شدهام را محکم تر به کیسه بوکس

کوباندم..

خون از لابه لای انگشتهایم روی زمین ُشره

میکرد و درد در استخوانهایم پیچیده شده بود.

اخرین نگاه ملیسا، آخرین حرفهایش، آخرین

بوسهیمان، هیچکدام از پیش چشمهایم عبور

نمیکرد.

نفس های خاموشم را یکی پس از دیگری بیرون

فرستادم.

صدای نق نق تلفن همراهم در سکوت اتاق پیچیده

شده بود و تقههایی محکم به در کوبانده میشد:

– غیاث مامان؟ وا کن درو فداتشم...

صدای خانم ضعیف به گوشم میرسید.

هق هقش را خفه میکرد تا مبادا من بفهمم!

آخرین ضربهام را محکم تر به کیسه بوکس

کوباندم و نعرهام از سر درد بلند شد.

– غیاث؟ داداش؟

دستگیرهی در بالا و پایین شده و سپس صدای

برخورد شانهی داراب با درب را شنیدم.

طولی نکشید که قفل زوار در رفتهی اتاق در هم

شکست و در چهار طاق باز شد.

داراب سریع به سمتم یورش آورد، دستش را بی

مقدمه روی دست زخم خوردهام گذاشت و لب زد:

– نصف جونمون کردی پسر!

خنثی خیرهاش شدم.

رفتن ملیسا مرا به این حال انداخته بود.

رفتنش مرا به جنون کشانده بود!

– غیاث مامان؟

چشاتو دیدی خون افتاده؟

غصهی چیو میخوری دورت بگردم، با اب و دون

نخوردن و حبس کردنت چیزی درست میشه،

ملیسا برمیگرده؟

نیشخند کنج لبم مینشیند.

دستم را از زیر دست داراب بیرون کشانده و پچ

میزنم:

– نه...ولی من حداقل از این زندگی ت*خمی که

توش زن و بچم بهم پشت کردن نجات پیدا میکنم!

#پارت۵۷۲

از درد زانوهایم تا میخورد.

تا مغز و استخوانم ضعف داشتم!

تنم از دوری ملیسا خمار شده بود انگار!

جایی در حوالی قلبم تیر میکشید!

به کمک دارابدروی تخت نشستم.

زیر بازویم را اهسته ماساژ داد، نچ نچ کوتاهی

کنار گوشم کرد و لب زد:

غیاث:

– چیکار کردی با خودت مرد!

پچ میزنم:

– به من نگو مرد، من نامرد دو عالمم!

نامرد نبودم زنمو با بار شیشش پس نمیفرستادم

خونهی باباش!

نامرد نبودم دست روش بلند نمیکردم که حالا حال

و روزم اینطوری باشه!

– داداش تو فکر کردی ملیسا خوبیتو یادش میره؟

نه به والله!

تو شوهرشی چرا باید یادش بره، الان حالش خوب

نی، بهش حق بده مرد حسابی!

خانم جان نزدیکم میشود.

دستمال گل سرخ گلدوزی شده اش را اهسته روی

استخوان دستم میکشد.

حرف داراب را تایید کرده و میگوید:

– توقع نداشتی بعد از این همه گندت بپره تو بغلت

غیاث؟

شبی که تولدت بود و داشت میرفتو یادته؟

تو بالا داشتی خودخوری می کردی، اون دست به

شیکم منتظر بود بیای سمتش.

بیای بگی قدم خودت و اون بچه رو تخم چشمام

ولی نیومدی!

بچم چه ذوقی داشت! چه شوری داشت.

آن شب کذایی یادم آمد.

رو همین تخت نشسته بودیم، او کنار من طلب

خواستن کودکمان را می کرد و من نخواستنش را

توی صورتش کوباندم!

حق داشت برود.

من لایق دوست داشته شدن نبودم!

#پارت۵۷۳

– ملیسا بابا، پاشو بابایی واست سوپ درست

کردم، پاشو ببین دوست داری.

دستی روی پیشانی تب کردهام نشست، میان

بیداری و بیهوشی ذکر گفتن زیر لبی اش را

شنیدم:

– الله و اکبر، تو که باز تب داری باباجان!

زیر لب ناله میکنم و او قربان صدقهام میرود.

خیسی دستمال را روی پیشانیام احساس میکنم،

موهای شوید مانندم کف دستش را میسوزاند و

شروع به تعریف قصه برایم میکند:

– یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای مهربون

هیچکی نبود!

یه دختر کوچولوی بامزه بود که کنار پدر و

مادرش تو یه خونهی خیلی قشنگ زندگی میکرد.

دختر کوچولو بزرگ شد، همه چیز خوب بود و

کنار خانوادش خیلی خدب زندگی میکرد تا اینکه

خدا مادرشو ازش گرفت...

بغضی که بیخ گلویش تنید، به گلویم سرایت کرد!

استخوانهایم درد می کرد و عرق شقیقههایم را

میبوسید.

بابا دستمال را بار دیگر خیسانده و پیشانیام را

دست کشید و در همان حال ادامه داد:

– دختر کوچولومون یه شبه تو تنهایی خودش

بزرگ شد، خانم شد، از باباییش دور شد تا جایی

که تن به یه اشتباه خیلی بزرگ بود.

اشتباه بزرگم غیاث بود!

اشتباهی که از ته دلم دوستش داشتم!

اشتباهی که اکنون تکه ای از جانش را در جانم

حفظ کرده بودم.

دست بابا آهسته سرم را نوازش کرد.

از لای پلکهای نیمه بازم خیرهاش شدم، لبهایم

لرزید و اشکی که از سر درد بود را پایین

فرستادم.

– اون موقع بابایی بهش هیچی نگفت، گذاشت

اشتباهشو انجام بده.

ولی الان یه چیزی از دختر کوچولوش میخواد.

اونم اینکه دوباره یه اشتباهو تکرار نکنه!

قول میدی به بابا؟

#پارت۵۷۴

سکوتم را که میبیند، پایین پایم خم میشود.

تشت قرمز رنگ را با صدا روی سرامیکهای

کف اتاق کشانده و پاهای داغم را در آن قرار

میدهد.

– قرار نیست همه همیشه خوب باشن، تموم آدما

بدی دارن، آدمیزاد زاده شده به بدی!

غیاثم بدی داره، اخلاق تندیم داره، دستشم خودم

میشکونم که رو صورتت هرز رفته، ولی مرده!

حرارت تنم کمی کاسته می شود.

امروز را با آن روز مقایسه میکنم!

همان روزی که کودک اولمان را به شکم

میکشیدم و از خانهی شوهرم، به خانهی پدرم پناه

اورده بودم.

حرفهای امروز بابا کجا و حرفهای آن روزش

کجا!

– زندگیت...نمیگم خیلی قشنگه، ولی زشتم نیست.

جفتتون مسیرد اشتباه اومدین باباجان.

حالا نمیخوای واسه درست شدنش به خودتون یه

وقت بدی؟

تو قراره مادر بشی ملیسا

اون بچه هم به محبت مادر، هم به محبت پدر نیاز

داره، میتونی محبت پدرشو ازش دریغ کنی؟

نای جواب دادن نداشتم!

شاید روز دیگری پیش از امروز نصیحت

پدرانهاش را نیاز داشتم...

مثلا همان روز در کلانتری!

روزی که ترکم کرده بود...

روزی که بچگانه اشتباه کرده بودم و مرد دیگری

جز او پای خطایم ایستاد.

پتو را تا روی سرشانههایم بالا کشاند.

اشکی که از گوشهی پلکم روانه شده بود را با

نوک انگشت زدوده و لب زد:

– رو حرفام فکر کن بابایی.

میدونم جایی که باید میبودم واست کوتاهی کردم!

جایی که نیاز به شونههایم داشتی نبودم، میدونم

بخاطر خطات از خودم روندمت.

ولی بابا عاشقته خب؟

بابا هر کاری میکنه که تو خوشحال باشی...

حتی اگه خوشحالیت تو جدا شدن از غیاث باشه،

بدون من اینبار پای تصمیمت وایستادم!

باشه بابا؟

پلکهایم روی هم میافتد و سر تکان میدهم.

قلبم در گلویم میجوشد و این روزها تنها یک جیز

را خوب میفهمم

حالم بد است و انگار این حال بد ته ندارد!

#پارت۵۷۵

روزهایم از پی هم بد میگذشت!

سخت، تلخ، پر از یاس و ناامیدی!

حالم روز به روز بیشتر از دیروز بد میشد.

حس و حال جنگیدن نداشتم و...رها شده بودم!

چشمهی اشکم دیگر نمیجوشید.

نای گریه نداشتم!

درد را احساس نمیکردم، خوب نبودم اما زنده

بودم!

نه برای خودم، برای کودکی که ندیده عشقم را با

او تقسیم کرده بودم...دردم را هم!

تابستان رد شده بود و مادر زمستان دانههای برف

را روی زمین پهن میکرد و...جای او خالی بود!

دلم برای یک لحظه دیدنش دل دل میزد.

اما لج کرده بودم، هم با خودم، هم با او...

با اویی که هر روز پشت پنجرهی اتاقم میایستاد تا

بلکه رد شوم و چشمش به صورتم بیفتد.

اکنون هم انجا بود میدانستم!

دلخوری رگ و ریشهام را در هم تنیده بود و زا

این حال فکرم در پیاش بود!

– خانم بیام تو؟

سر میچرخانم و نگاه از شیشه میگیرم:

– بیا.

در باز شد و پرستار جوانی که این روزها ناجیام

شده بود وارد شد.

بشقاب لب طلا را به سمتم گرفته و لبخند زنان

گفت:

– زمستونه آش رشته میچسبه! خانم نمیدونید

بیرون چه برفی داره میاره.

دلم ُهری میریزد.

غیاث پشت در خانه ایستاده بود! در این هوای

سرد، میان برفی که ناجوانمردانه روی زمین

میریخت و میدانستم اوی کله خراب طبق عادت

هر روزش بجز یک تیشرت نخی چیز دیگری به

تن ندارد!

– خانم نگران نباشین، امروز خبری از آقا غیاث

نیست، یعنی صبحی بودنا الان نمیدونم کجان!

#پارت۵۷۶

به بودن نصف و نیمهاش عادت کرده بودم.

به حس کردنش پشت پنجرهی اتاقم.

– کجا رفته؟

شانه بالا میپراند، قاشق فلزی را درون کاسهی

آش فرو برد و به سمت دهانم آورد.

– نمیدونم خانم، من که فضول نیستم.

بوی آش زیر بینیام را قلقلک میدهد امابی میل

سر تکان میدهم:

– نمیخوام.

از بد غذا بودنم به سطوح آماده بود که دندتن

قروچه کرد!

تختم را دور میزنم و از اتاقم بیرون میروم.

پله ها را با احتیاط و ارام پایین رفته و وسط سالن

میایستم:

– خانم کجا میرین؟ چرا اومدین پایین؟ دکتر مگه

به شما استراحت نداد؟

بالافاصله پتوی مسافرتی کوچکشرا روی

شانههایم میاندازد.

نگرانم شده بود اما...دلم نگرانی های یک نفر

دیگر را میخواست!

– بریم...بریم تو برفا راه برم!

پلکهایش را ریز میکند:

– اقا غیاث جلوی در نیستنا، چیو میخواین ببینید؟

فکرکنم بنده خدا از سرما داشت یخ میزد که

رفت، خانم چرا اینقدر بهش بی محلین؟

مغموم ادامه میدهد:

– خانم...من اصلا سگ کی باشم که حرف بزنم

اما...ادمیزاده...دلش میشکنه، یه جاهایی جا

میزنه، این همه سرد بودن خوب نیست، من امروز

دیدم آقا غیاث وقتی داشت میرفت چقدر ناامید بود.

زمین تا اسمون با روزای اول فرق داشت، شکسته

تر شده بود...این سردی رو اونقدر ادامه ندین که

ازتون زده بشه!

دلم میترکد و لب میچرخانم:

– شده...زده شده!

#پارت۵۷۷

دور حیاط کمی چرخ میزنیم.

فکرم از خیالش پرت نمیشد، آنچنان در جان و تنم

رخنه کرده بدد و بیرون نمیرفت که گویی از من

بود.

بخش عظیمی از من!

– ملیسا بابا جون؟

روی پاشنهی پا به سمتش چرخ میخورم.

کیف سامسونتش را زیر بغل زده بود و خسته

نگاهم میکرد:

– بیا اینجا

به سمتش روانه میشوم، روبرویش که میایستم،

نگاهی عمیق به صورتم میاندازد.

روی چشمهایم مکث کرده و اهسته لب میزند:

– مطمئنی؟

قلبم پاسخ داد نه!

عقلم محکم در دهانش کوبید.

سر تکان دادم و پنجههایم را محکم کف دستم

فشردم.

مرگ یک بار..شیونهم یک بار!

– بله!

– من با یه وکیل حرف زدم، حرف اونم همین بود

که زن حامله اجازهی طلاق نداره.

با خودغیاث باید به توافق برسی که تا به دنیا

اومدن بچه جدا از هم زندگی کنید.

به ساعت مچیاش چشم دوخته و ادامه داد:

– فاخته تا چند ساعت دیگه میاد، با اونم مشورت

باید کنی!

نام عجیب و غریبش را چند بار زیر لب تکرار

کرده و سپس به ارامی پرسیدم:

– فاخته؟

سر تکان میدهد:

– همون وکیلهست که در موردش حرف زدم

باهات، اسمش چاووشه... چاووش فاخته!

#پارت۵۷۸

– بچه چند ماهشه؟ به منظور میپرسم که توی

روند پرده کمکمون میکنه!

روبرویش نشسته بودم.

روبروی چاووش فاخته!

کت و شلوار گران قیمت و اسپرتی به تن داشت،

ساعت طلایی رنگش را دور دستش پیچانده بود.

نگاه اخم آلودش را یک دم از صورتم جدا نمیکرد

و نگاه مسکوت مرا که دید، آهسته توپید:

– ملیسا خانم با شمام!

شانههایم ارام بالا میپرد و نگاه خیرهام را از او

جدا می کنم...

– من..نمیدونم...

پوزخند ریزش را می شنوم، مردک دیوانه!

غرور از تک به تک جملاتش چکه میکرد زمانی

که گفت:

– جالبه!

پس من نشستم اینجا، روبروی زنی که حتی

نمیدونه چند ماهست؟ درسته؟

از تکبر کلامش اخم در هم میکشم و او کف هر

دو دستش را بهم کوبانده و نمایشی به افتخارم

دست بهم میکوبد:

– چقدر عالی! پس در نتیجه سرگردون زنی شدم

که از قضا حاضر نیست باهام همکاری کنه،اینم

درسته؟

چپ چپ خیرهاش می شوم.

پوزخندش کش پیدا کرد و چال چانهاش را محکم

تر در چشمم فرو کرد!

– شما اینجا نشستین، دارین واسش پول میگیرین،

مشکل کجاست؟

مشغول تا زدن برگههای روبرویش شد و در همان

حال پاسخ داد:

– مشکل از شما نیست خانم، من وقتمو واسه آدمی

که دلش میخواد تو بدبختی خودش دست و پا بزنه

تلف نمیکنم!

درست ادمی عین شما!

#پارت۵۷۹

“آدمی مثل من”

آدمی مثل من!

چه مثال جالبی!

آدمی مثل من که در دومین دهه از حیاتش تنها

رنج و درد را پشت سر می گذاشت!

پوشهی آبی رنگش را زیر بغل زد، ابروهای

پرپشتش در هم تنیده و گفت:

– به پدرتون بگین با من تماس بگیرن، از نظر من

این پرونده همینجا مختومست!

خیز برداشت تا از کنارم رد شود اما آهسته بلند

شدم، هر چند سست قامت اما، ایستادم!

نگاهم به کفشهای براقش دوخته شد و لب زدم:

– از وقتی که...مرخص شدم...دوهفته میگذره!

فقط...فقط همینو میدونم!

نوایم هر چند ضعیف اما به گوشش رسید، نگاه

سنگینش را به سر پایین انداختهام دوخت و من

ادامه دادم:

– شاید..دوماه!

زیر لب تکرار کرد:

– دوماه...ولی هنوز شاید دوماه!

عقب گرد کرد و دوباره روبرویم نشست.

دستهایش را روی زانوهایش قلاب کرد و اشاره

زد بنشینم، کمی از اخمهایش کاسته شده بود.

– بچه رو میخواین نگه دارین یا نه؟ گفتین بیمار

بودین؟

بر فرض اینکه کودک دو ماهه باشه میشه از

طرف پزشک نامهی سقط گرفت!

نگاهم تیز به سمتش روانه می شود و میغرم:

– بچمو نمی ندازم! هر چیم بشه، حتی اگه مجبور

باشم پامو دوباره تو زندگی اون ادم بذارم!

کنج لبش به نشانهی نیشخند بالا رفت، سر تکان

داد:

– پس فقط یه راه میمونه!

هم برای طلاق، هم برای حضانت فرزند!

#پارت۵۸۰

در سکوت خیرهاش می شوم.

نگاهش را یک دور مابین چشمهایم جابهجا می کند

و خودکار را میان انگشت هایش میچرخاند.

– دست به زن داشت؟

میخواهم بگویم نه اما خاطرهی همان سیلی که

مرا به اینجا رساند در سرم میدود.

آب تلخ گلویم را فرو فرستاده و اهسته می گویم:

– فق...فقط یه بار!

دوباره میپرسد:

– اعتیاد داشت؟ خرجی میداد یا نه؟

سر تکان میدهم.

مراحل دل کندن از آن زندگی چقدر سخت بود!

انگار خودم با دستهای خودم قلبم را میان

انگشتهایم فشار می دادم!

نفسم تنگ شد و اهسته سر تکان دادم:

– نه!

– مطمئنید؟

خوب فکر کنید خانم ملیسا!

مردی که دست به زن داشته باشه ، شمارو تو

خونش زندونی کرده باشه، رفت و امدو براتون

منع کرده باشه، مطمئنید اعتیاد نداشته؟

گیج خیرهاش میشوم!

جملهاش را میجوید و در دهانم میگذاشت!

کی گفته بودم غیاث رفت و امد را برایم منع کرده

بود؟

غیرت بیخود داشت اما...

نگاه قیرمانندش را به چشمهایم دوخت.

لبهایش کش امد و تکیهاش را کامل به مبل داد.

نگاهم به برق زنجیر نقرهاش افتاد و قبل از اینکه

حرفی بزنم، ادامه داد:

– خانم ملیسا!

من می تونم تو دادگاه همه چیزو به نفع شما

برگردونم....

خیره خیره نگاهم کرد و مرموزانه ادامه داد:

– فقط کافیه خودت بخوای! میخوای؟

#پارت۵۸۱

نگاهش وادارم کرد به سر تکان دادن.

در آن لحظه مغزم توان پردازش نداشت!

خستگی آنچنان روحم را به بند کشانده بود که تنها

راه درمانش را جدا شدن از غیاث میدیدم.

سرم آرام بالا و پایین چرخید.

با قلبی مالامال از درد تنها توانستم لب بزنم:

– میخوام...

_♡___

[غیاث]
حلقهام را میان انگشتهایم میچرخانم.

به عادت هر روز روبروی درب خانهیشان

ایستادهام.

قطرات باران از روی شیوانی دم در سر

میخورد.

نگاهم به پنجرهی اتاقص دوخته میشود، در

انتظار دیدن سایهی کوچکش!

اما بجز تکان خوردن پرده در اثر باد هیچ چیز

دیگری نصیبم نمی شود!

صدای باز و بسته شدن در را شنیده و نگاهم

اهسته به همان سمت میچرخد.

مردی کت و شلوار پوش، هم قد و قوارهی خودم

از در خارج شده و پشت بندش صدای اشنایی را

میشنوم:

– هر وقت...احضاریه واسش رفت بهم خبر بدین!

اخمهایم از نفهمی در هم گره میخورد.

احضاریه؟

– تو همین چند روز اینده در جریان میذارمتون

خانم ملیسا! هوا سرده لطفا برین تو سرما نخورین.

قلبم در سینه از تپش میافتد.

قدمهایم را اهسته به جلو برداشته و از سایه خارج

میشوم.

اولین قطرهی باران که روی صورتم میچکد،

آهسته لب میزنم:

– اینجا...چخبره؟

#پارت۵۸۲

سر مرد به سمتم میچرخد، نگاه تیرهاش را به

صورتم دوخته و بی تفاوت نگاهم میکند.

نگاهم اما از روی شانههای پهنش، دختری کوچک

و ترسیده را شکار میکند.

اهسته قدمهایم را به سمتش بر میدارم.

– با توام ملیس، اینجا...چخبره؟

پشت مرد سنگر میگیرد و من میمیرم زمانی که

میفهمم همسرم...مادر کودکم...از من..به مردی

غریبه پناه می گیرد!

– تو...اقا چاووش شم...شما برین...با من...با من

کار داره!

چاووش!

چاووش!

نامش را چند بار زیر لب تکرار میکنم و چاووش

نامی که تمام چشمهایش را تمسخر در برگرفته ،

بالاخره زبان میچرخاند:

– نیازی نیست ملیسا خانم!

غیاث:

مطمئن باشید جایی که احساس کنم امنیت جانی

شما در خطره، جا نمیزنم.

لطفا برو تو من با ایشون صحبت میکنم.

نگاهش بجای من به چشمهای او دوخته می شود.

چانهاش برای او میلرزد.

کس دیگری جای من خیالش را جمع میکند که

هیچ چیز نیست، همه چیز درست میشود و من

چرا هنوز زنده بودم؟

نیم رخ کمی خیسش را که از نظر میگذرانم، تازه

میفهمم چقدر کم دارمش!

– ملیسا!

صدای لرزانم به زور به گوشش میرسد، نگاه

ترسیدهاش را به چشمهایم می دوزد و بدون حرف

وارد خانه میشود...

قبل از اینکه در را ببندد، آهسته لب میزنم:

– من...اشتباه کردم!

همانجا درست در همان نقطه میایستد و خوشبحال

زمینی که پذیرای گامهای اوست!

میبینم که چگونه شانههایش به لرز میافتد.

ناباور میخندم و باران بی رحمانه روی صورتم

سیلی می زند:

– اشتباه کردم...فکر کردم داری شوخی می کنی

وقتی میگی دیگه نمیخوایم!

#پارت۵۸۳

قطرههای بارانی که در حال شدید شدن بود، آهسته

آهسته از روی شیروانی سر میخورد.

سر به زیر میشوم و اکنون علاوه بر سرمای

دستهایم، یخ زدگی قلبم را هم احساس می کنم.

– فکر کردم...یه چند روزی دور باشی

ازم...میدونی فکر کردم دلت تنگ میشه

واسم...واس..خونمون...خانم جون، غزال...گل و

گیاه داراب! اشتباه می کردم؟

میمرم تا بپرسم اما قلبم زمانی از حرکت میایستد

که جوابش را میشنوم:

– اره...اشتباه کردی!

سرم پایین بود اما میدیدم قدمهایی که ارام به سمتم

برمیداشت را.

برخلاف همیشه اینبار دست او زیر چانهام سر

خورد.

سرم را بالا گرفت، نگاه کمی سرخش را به چشم

هایم دوخت:

– من...نمیخوام برگردم به اون خونه! نمیخوام

پیشت باشم، چرا هی میای اینجا؟

چرا هر روز جلوی در خونمون وایمیستی؟

اینقدر سخته که نمیفهمی...غیاث نمی...

جملهاش تمام نشده بود که انگشتهایم اهسته روی

لبهایش نشست:

– نگو!

نمیخوای منو؟ باشه ولی نگو!

من...فکر کردم..

دستم را ارام پس می زند.

نگاهش سرخ است، باران اشکهایش را پوشانده

بود:

– اشتباه فکر کردی...تو اصلا چرا پیش خودت

فکر میکنی؟

کدوم یکی از فکرات درست بوده که این باشه؟

برو غیاث، اینقدر مزاحمم نشو، بذار...بذار اینبار

تو ارامش باشم!

درمانده خیرهاش میشوم:

– بهم بگو برو بمیر...ولی نخواه ولت کنم!

لبهایش آهسته تکان میخورد، اینبار برای گفتن

حرفش مردد است اما در نهایت میگوید:

– تو...ولم نکردی ولی اجازه دادی خودم برم!

#پارت۵۸۴

زبانم میچرخد، میخواهم حرفی بزنم اما پیش

دستی میکند:

– ولی من ولت کردم...

خیلی وقته که ولت کردم، خودمم نمیدونستم حتی!

وقتی به خودم اومدم که جات تو دلم...هر روز

داشت کمرنگ و کمرنگ تر میشد، غیاث...

گیج خیرهاش میشوم.

دو طرف صورتم را میگیرد، سرم را تکان

میدهد و با التماس میگوید:

– برو...نذار بیشتر از این دلتو بشکنم!

برو غیاث، برو مرد!

سخت آب گلویم را پایین میدهم.

قدمهایم تکان نمیخورد، کاش کمی در اغوشش

میگرفتم.

اخر دل احمقم برایش تنگ میشد!

قطرهی درشت اشکی که از پلکهایش سر خورد

را دیدم.

دلم دیوانه وار برایش می کوبید.

دستهایم در تمنای لمس گونههایش بود.

– ملیسا خانم، برین داخل لطفا!

نگاهش را اهسته از صورتم میگیرد و به او

میدوزد، دیگر نمیخواست مرا!

اکنون برایم واضح شده بود.

صورتم را اهسته رها میکند.

قدم اهسته به عقب رفته و قبل از اینکه کامل دور

شود، اهسته لب می زند:

– نمون اینجا...نیا اینجا!

باور کن...اینجا هیچکس...نمیخوادت!

در توی صورتم بسته می شود و دروغ نبود اگر

میگفتم اینبار...خب...میدانی اینبار...زیادی

شکسته بودم!

طوری که هر گوشه از زمین را نگاه

میکردم...ترکهای قلبم را میدیدم!

#پارت۵۸۵

[ملیسا]
هق هقم بند نمیآمد.

از پشت شیشه دیدم که چگونه رفت.

دست به جیب، با قدمهایی اهسته و سری که به

زیر گرفته بود.

بارها برگشت، به عقب نگاه کرد، به جای خالی

من نگاه کرد، به شیشهی اتاقم نگاه کرد، روی

زمین را نگاه کرد.

دست روی هوا پراند، اما من را ندید!

مرا ندید و رفت، با دلی که میدانستم ترکهایش

درمان نمیشود!

با دلی که میدانستم داغ حرفهایم رویش نشسته.

– چرا گریه میکنی؟ مگه خودت نخواستی بره؟

ادم وقتی خودش یه چیزی رو پس میزنه، گریه

میکنه؟

فرشته ارام میپرسد و من جوابی برای

حرفهایش پیدا نمیکنم.

دستش ارام دور شانهام حلقه میشود:

– چقدر حالشو گرفتی که نموند؟ گناه داشت...

پرههای بینیام میلرزد:

– فرشته...وقتی ادم یکیو پس می زنه... انگار یه

تیکه از قلبشو کنده دو دستی انداخته بیرون

دیدی وقتی دندون دردی دلت میخواد دندونتو از

جا بکنی تا خوب شه؟

شاید حتی این کارم کنی ولی نمیدونی جای

خالیش...تا مدتها ناسوره!

در سکوت خیرهام می شود، لبخندی نرم روی

لبهایش نشسته و در حالی که شانهام را تکان

میدهد، میگوید:

– ولی اگه همون دندون عصب کشی بشه، تا یه

عمر واست کار میکنهها!

چرا رفتی سراغ اخرین راه ملیسا خانم؟

چرا به فکر درست کردنش نیفتادی؟

دندان نما میخندد:

– اقا غیاث خیلی میخوادتا! من به این وکیله حس

خوبی ندارم، نقدتو به نسیه نفروشیا!

مغزم در ان لحظه توان تحلیل جملهاش را نداشت،

زمانی درک جملهاش برایم اسان شد که دیگر دیر

شده بود!

#پارت۵۸۶

– احضاریه رو واسش فرستادم، ولی خب گویا

دریافت نکرده.

بی حوصله پتوی مسافرتی را دور خودم میپیچم:

– خب؟

نکنه توقع داری من خودم برم اون یه تیکه کاغذو

بدم دستش؟ پس شما اینجا چیکاره این؟

ابروهایش بالا میپرد و زیر لب زمزمهی ارامش

را میشنوم که میگوید:

– چه عصبی!

بی حوصله تار مویم را عقب میرانم.

باید امروز گلدانهایم را اب میدادم، با فرشته کمی

در حیاط قدم میزدم، کمی به اینور و آنور سرک

می کشیدم...

کمی بیشتر او را فراموش می کردم!

– خودتو باختی ملیسا؟

از جمله ای که به یکباره به نافم میبندد شوکه

میشوم.

ابپاش زرد رنگ میان انگشتهایم خشک شده و او

بی وقفه میتازد:

– جا زدی؟

البته این یه پروسه از جداییه!

معمولا زنا در برابر روابط عاطفی سست

عنصرن، منم بهت حق میدم که بعد از جریان اون

روز خودتو ببازی!

تنها لب میزنم:

– نباختم!

دست بردار نیست گویا که اینبار دستش ارام

شانهام را لمس میکند.

تنم را به سمتش چرخانده و خیره به چشمهایم با

لحنی پر از وسوسه میگوید:

– تو میتونی انتخاب کنی ملیسا!

هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده!

میتونی انتخاب کنی که برگردی تو بدبختی، یا یه

زندگی اروم داشته باشی!

اینو دقت کن، یه سر زندگیت همسر سابقته، یه

سرش یه ایندهی روشن ، کنار یه ادم خیلی بهتر...

سرش را نزدیکم میکند، نفسهای گرمش اهسته

گوشم را لمس کرده و ادامه میدهد:

– یه ادمی که قدرتو بدونه...یه ادمی که از کنارش

بودن خجالت نکشی...حالا انتخاب کن، کدومو

میخوای عزیزم؟

#پارت۵۸۷

نگاهم میان مردمکهایش میچرخد.

لبهایم تکان میخورد و نامفهوم زمزمه میکنم:

– هنوز در مورد...زندگیم تصمیمی ندارم!

قامتش را عقب کشید.

دست به جیب ایستاد، اینبار اخمهایش کمی در هم

فرو رفته بود.

انتظار شنیدن حرف دیگری را داشت؟

آبپاش را روی زمین گذاشته و در همان حال لب

میزنم:

– بعدم من...هیچوقت از کنار اون بودن خجالت

نکشیدم!

صدای پوزخند ارامش را میشنوم:

– اون؟ اینقدر ازش متنفری که حاضر نیستی

اسمشو بیاری؟

کلافه به سمتش سر برمیگردانم:

– اقای چاووش! من نمیدونم چرا اینقدر واستون

سخته که تو زندگی گذشته من دخالت نکنید؟

– گذشتهی شما همین امروزتونه خانم!

من دو روز دیگه نمیتونم دست شما رو بگیرم ببرم

دادگاه واسه طلاق، با این حال بد پس میفتی!

رو کج میکنم.

پتو را محکم تر دور تنم میپیچم و نگاهم ابرهای

بارانی را دنبال می کند.

پس از آن روز، هیچ روزی نگاهش از پیش

چشمانم کنار نرفت.

اویی که حتی حاضر نبودم امروز اسمش را به

زبان بیاورم!

اب گلو فرو داده و اهسته میگویم:

– نگران نباشید اقا چاووش.

من دیگه حالم از این بدتر نمیشه!

هر کاری رو که بلد نباشم، رفتنو خوب بلدم،

همونطوری که الان رفتم و اون...داره دنبالم

میگرده!

#پارت۵۸۸

نفسی که از انتهای گلویش بیرون آمد را شنیدم.

دستهایم را ارام دور بازوهایم پیچانده و لب زدم:

– این احضاریه برسه دستش....چقدر طول

میکشه؟

دست به جیب کنارم ایستاد.

به همان نقطهی کوری که من نگاه میکرد نگاه

کرد، اهسته سر تکان داد و پچ زد:

– مشخص نیست، تو بارداری ملیسا!

سر میتکانم!

برای جدا شدن از او مصمم بودم.

نه به خاطر یک سیلی ، بخاطر دلی که شکسته بود

، بخاطر حرمتی که له شده بود!

برای روان از هم پاشیدهام...

– من میرم، اگه سر و کلش پیدا شد، بهم خبر

میدی؟

سوالی میپرسد و من نمیدانم.

از شوهرم به او فرار میکردم ؟

از گوشهی چشم خیرهاش میشوم و میبینم که او

چگونه نیم رخم را از نظر میگذراند.

– اون دیوومه نیست که ازش فرار کنم!

اهسته شانهام را فشرد، تنم را به سمت خودش

چرخانده و به نگاهی که به دگمهی پیراهنش دوخته

شده بود، نگاه کرد.

– دیوونه نیست؟ ادمی که این همه از نظر روحی

تو رو آسیب پذیر کرده دیوونه نیست؟

اندکی مکث می کند و بعد میبینم که تو گلو به

ریش نداشتهام میخندد:

– شایدم تو میخوای یه ادم عادی جلوش بدی!

مصمم خیرهاش میشوم.

اجازه نمیدادم روبروی خودم به او توهین کند.

غیاث دیوانه نبود ، نه! دیوانه نبود!

– اون دیوونه نیست.

اقا چاووش!

من بهتون اجازه نمیدم به شوهرم توهین کنید، اونم

روبروی خودم، اون هنوز رسمی و قانونی

شوهرمه!

ناباور نیشخند میزند:

– باورم نمیشه...تو واقعا...جدی هستی؟

#پارت۵۸۹

زبان به دندان میگیرم، سرم را به طور نامنظم

بالا و پایین کرده و بدون اینکه اینبار به چشمهای

قیر مانندش خیره شوم می گویم:

– اقا چاووش، من میخوام جدا شم ازش، ولی نه با

روانی نشون دادنش، نه با معتاد نشون دادنش!

غی...اون خب...

میان حرفم پرید و روی هوا بشکن زد:

– تو حتی اسمشم به زبون نمیاری ، باور کنم زنی

با این حجم از تنفر هنوز میخواد از حقوق مردش

دفاع کنه!

جدیت را چاشنی لحنم میکنم!

نمیخواستم گوشت دست گربه دهم، آن هم این

گربهی دندان تیز کن که به قول فرشته برای بهم

ریختن زندگیام بیش از پیش برنامه داشت!

– آقا چاووش، اگه بدونم همچین کاری کردین،

مطمئن باشید اینبار از خودتون شکایت میکنم.

یکه خوردنش را میبینم و از گلخانهی کوچکم

خارج می شوم.

موقع خروج میفهمم که نامم را اهسته زیر لب

صدا میزند.

آهسته...بهت زده...

این بعد از مرا ندیده بود!

دلگیر بودم اما، اجازه نمیدادم کسی جز من او را

تحقیر کند!

_♡__

[غیاث]
– داداش...بار سومه که اینا دارن واست احضاریه

میفرستن، نمیخوای بری بگیری؟

بی توجه به لحن بغض دار غزاله، به کارم ادامه

میدهم.

پیچ را انچنان میچرخانم که استخوان انگشتهایم

بیرون میجهد.

قطرههای ریز و درشت عرق ارام از روی

شقیقهام به پایین سر میخورد.

جالب بود که در سرمای زمستان عرق به تنم

نشسته بود.

– حداقل بیا بریم تو سرما نخوری!

پاسخم تنها سکوت بود.

کاش میفهمید که اکنون زبانم یاریام نمیکند به

حرف زدن!

– خانم جون سراغتو میگیره، نه چیزی میخوری،

نه پیشش میری، این روزا هم که مریض

احواله...الانم منو فرستاد بیارمت تو.

میای تو؟

به خدا حالش خوب نیست خان داداش، دلش داره

دل دل میزنه واست که مبادا یه بلایی سرت در

بیاد!

نیشخند کنج لبم را میبوسد.

پیچ گوشتی را روی زمین رها کرده و جسم

خستهام را اهسته سر پا میکنم:

– بش بگو دل نگرونم نباشه ، غیاث به شغال باج

نمیده!

#پارت۵۹۰

اهسته نزدیکم شد، قامت کوچکش را روی نوک

انگشتهای پایش بالا کشید.

اهسته گردنم را بغل کرده و به منظور دلداری

دادنم، کف دستش را به پشتم کوبید:

– اگه ازم بپرسی، الان چی بیشتر از همه

خوشحالت میکنه، میگم اون خانوادهی قبلیمون،

همون روزای اول!

همون روزایی که ملیسا تازه اومد تو زندگیمون

و...میدونی خیلی خودشیفته میزد.

تو گلو خندید و از لای کلماتش بغض را شنیدم!

– ولی بعدش همه چیو فهمیدم...

بعدش فهمیدم که ملیسا...اون خیلی خوبه غیات!

یه زن خیلی خوب، یه دوست خیلی خوب، یه مادر

خیلی خوب!

قبل از اینکه دستهایم کمر کوچکش را قاب

بگیرد، از تنم فاصله گرفت.

صورتم را ارام میان دستهایش پوشاند، مصمم

خیرهام شد، پاره سنگ بغضش را پایین فرستاد و

لب زد:

– من هستم که برش گردونی.

تو واسه ملیسا، ملیسا واسه تو، خیلی خوبین!

بدون هم نمیتونید زندگی کنید، هیچ کس دیگههم

پیدا نمیشه که قد اون تو رو بلدت باشه!

غیاث نذا بره، خب؟

بیا اون شغاله رو بکشیم، ولی نذاریم بره، باشه

داداشی؟

نمیدانم چند روز اما، بعد از مدتهای طولانی

لبهایم به لبخندی بیجان باز شد.

روی پیشانی کوچکش را اهسته بوسیدم.

ملیسا نمیرفت، نه تا وقتی که من زنده بودم.

تا وقتی که نفس میکشیدم، تا وقتی که جانم

میرفت برای یک نیم نگاهش!

برای همان طنازی پر از ناز و ادا و لبهای

کوچکی که هزاران بار به دوست داشتنم چرخیده

بود!

اشکهایش را با نوک انگشت زدود، اهسته از تنم

فاصله گرفت و سر به زیر به طرف خانه رفت،

نگاهم دنبالش می کرد تا زمانی که جلوی در

دمپاییهای ابی رنگش را در اورد و بدون اینکه

پشت سرش را بکاود، وارد شد.

دمی عمیق گرفتم و ریههایم عطر شکوفههای تازه

جوانه زدهی درخت گیلاس را به ریههایش کشید

اما قبل از اینکه فرصت بیرون دادن بازدمم را پیدا

کنم، صدای جیغ غزال تنم را لرزاند:

– مـــامـــــان!

#پارت۵۹۱

– یه سکتهی خفیف قلبی رو رد کردن خوشبختانه،

با توجه به سن و سالشون میشه گفت طبیعی اما

لطفا مراقبشون باشید.

عمل قلب باز داشتن؟

سرم روی تنم سنگینی میکرد.

تنها یک دم تا از دست دادنش داشتم و

اکنون...روی تخت بیمارستان دراز به دراز افتاده

بود.

پلکهایش از هم فاصله نمیگرفت، دیگر نگاهم

نمیکرد.

– ب...بله!

– خب این خیلی خطرناکه، استرس واسه جونش

سمه!

به هر حال توصیه من اینه که اگر میخواین زنده

بمونه بیشتر مراقبش باشید!

از کنارم گذشت.

این روزها بیشتر از هر روز دیگری بهت را

احساس میکردم.

در به دری را هم!

اواره شدن که در و پوست و استخوانم جهیده بود

دیگر!

– از در و دیوار واسمون داره میریزه!

داراب اهسته میگوید و چه خوب میگوید.

چه خوب میفهمد که گویی خدا و تمام کائناتش

دست به دست هم دادهاند برای از پا در اوردن من!

خوب سکوتم را میفهمد که شانهام میفشارد و

حضور پررنگش را نشانم میدهد:

– خوب میشه، مگه میتونه سه جین بچشو پشت

سرش جا بذاره و بره بهشت؟

ارزوی سر و سامون دادن من و غزال که نباس

رو دلش بمونه، باس بمونه؟

جای من، سکوتم پاسخ میدهد!

– خاله هم خبردار شده، میخواد بیاد بالا سر خانم

جون، تو برو خونه استراحت کن!

اب تلخ دهانم گلویم را به درد میاورد.

غیاث:

از گیسوی سفیدش نگاهم را میگیرم و کاسهس

سرخ چشمهایم را به داراب می دوزم:

– زنگ بزن بگو نیان، داریم مرخصش میکنیم،

حالشم خوبه، دایره و دمبک دست گرفته داره

میرقصه! بگو نیاد دخترشم...

جملهام کامل نشده بود که صدای شیون اشنایی از

پشت سر پشت گوشهایم را داغ کرد:

– خواهرم کو؟ کجاست؟ بدبخت شدم، بی سایهی

سر شدم، بی پدر مادر شدم، بی همه کس شدم...

پلکهایم را محکم روی هم میفشارم، اروارههایم

روی هم لغزیده شد و لبهایم ارام تکان خورد:

– بیا برو جلوی زبون اینو بگیر، داره بیناموسمون

میکنه!

– میخوام ولی...ثریا؟

#پارت۵۹۲

– این اینجا چیکار میکنه؟

صدایم هر چند ضعیف است اما به گوش دازاب

میرسد.

اهسته به شانهام کوبیده و همانطور که از کنارم رد

میشود، میگوید:

– خودم ترتیبشو میدم.

میگوید و طولی نمیکشد که صدای خاله خاموش

میشود و تنها هق هقی ریز از انتهای گلویش

بیرون میجهد.

– الان کجاست؟ حالش خوبه؟

پچ پچ ریز داراب را هم میشنوم اما در ان میان،

صدای ثریا واضح تر از هر زمانی به گوشم

میرسد:

– همش تقصیر اون دخترست! اومدنش اتیش به

زندگی همه انداخت!

در آن میان مغزم درست کار نمیکرد، احتمالا

زبان خاله هم جز به ناسزا، به هیچ چیز دیگری

نمیچرخد که شیون را دوباره از سر گرفت:

– خدا لعنتش کنه که به زندگیمون اتیش انداخت!

ابروهایم بهم گره میخورد.

اهسته به سمتشان چرخیده و خاله را در حالی که

چشمهایش از شدت گریه سرخ و پف کرده شده

بود میبینم.

به محض دیدنم، گوشهی چادرش را میان مشتش

گره داده و در اغوشم میکشد.

کف دستش را محکم به کمرم میکوبد و به خیال

خام خود سعی دارد ارامم کند اما...

مگر ارام میشدم؟

دو زن مهم زندگیام،هر کدام به گونهای سعی ور

ترک کردنم داشتند.

– خوبم...

جملهی سرد و کوتاهم دستهایش را شل میکند.

اهسته از تنم فاصله میگیرد، نگاهش اینبار رنگ

و بوی دلخوری به تن کرده!

– شنیدی حرفامو؟ بهت بر خورد؟ تو عین پسر

نداشتمی غیاث اما این دلیل نمیشه که من حرف

حقو به زبون نیارم.

از وقتی ملیسا اومده، همه چیز عوض شده...

حتی...

مکث میکند و سر تکان میدهد، ادامهی جملهاش

را قورت داده و ثریا، همان جملهی نیمه کاره را

کاملمیکند:

– حتی باعث بهم خوردن ازدواج من و تو شد و

حالا...شنیدم میخواین جدا شین،درسته؟

#پارت۵۹۳

نیشخندش درست مغزم را نشانه میرود که زبانم

بر خلاف تصورم، به فحش میچرخد:

– کدوم دی*وث پدرسگی همچین کسشری رو بهم

بافونده خورهی مغز تو کرده که حالا جلوم

واستادی داری چرت و پرو تحویلم میدی دختر

خاله؟

کپ میکند!

دستهایی که در سینه قلاب کرده بود از هم ازاد

شده و کنار زانوهایش میافتد.

خاله زبان میچرخاند اما، اینبار من قوی تر

بود...من وحشی تر بودم!

– کدوم پوفیوزی در گوشت زر زر کرده که من

زنمو...زن حاملمو طلاق میدم؟

چی تو مغزت فرو کردی ثریا؟

بابا این چوب لامصبی که تا دسته کردی تو

ک*ونمو بیرون بکش!

کف دستم را محکم به تخت سینهام میکوبم و

صدایم از حالت عادی بلند تر میشود:

– ثریا باور کن من زنمو ول نمیکنم بچسبم به تو!

تمومش کن این مسخره بازی رو!

یه دست به زندگی خودم و خودت ریدی بست

نیست؟

من دیگه گنجایش بیشتر از اینو ندارم!

چشمهایش پر میشود.

چانهاش اهسته لرزیده و نگاهش را میان چشمهای

من و مادرش میچرخاند.

میبینم که چگونه گلویش از شدت بغض تکان

میخورد اما برایم مهم نیست!

موجود کوچک و مهم ودوستداشتنیام اکنون دور

از من بود!

با فاصلهی چندین و چند کیلومتری، با کودکی که

حاصل بهترین شب زندگیمان بود و اکنون این

زن، روبرویم میایستاد و از او حرف میزد؟

مستاصل دستهایم را به زانوهایم میکوبم:

– بابا من زنمو میخوام!

من دلم داره دل دل میزنه واسه یه بار دیگه

دیدنش!

چرا هیچکی نمیفهمه اینو؟

دارم میمیرم یه بار دیگه لای موهاش نفس بکشم!

مشتم را روی زانویم می کوبم و سعی میکنم تنها

کمی آرام تر به نظر برسم!

– غیاث...ثریا هم چیزی نگفت خاله جون!

این همه جار و جنجال لازمه؟

به هر حال شما چه بخواین چه نخواین یه گذشتهای

با هم دارین نمیشه روش سرپوش گذاشت!

هیچ کس از پیش خدا نیومده، از کجا میدونی

مسیرتون بهم نمیفته باز؟

#پارت۵۹۴

حرف...اویزهی گوش هیچکدامشان نمیشد!

چک و چانه زدن با ثریا و مادرش، صبر ایوب

میخواست که من نداشتم!

تنها به خندهای بی هدف کفایت کرده و قبل از

اینکه راه کج کنم، غزاله هراسان از اتاق خارج

شد:

– داداشی؟

سرم به سمتش چرخید.

رد اشک روی گونههایش خشک شده بود، نفسش

به زور بالا میآمد و در همان حال لب زد:

– میخواد...میگه زنگ بزنم ملیسا بیاد؟ بزنم؟

ناباور خیرهاش میشوم!

درخواست خانم جان این بود؟

میخواست مرا که در شرایط مناسبی نبودم

روبروی او قرار دهد؟

اویی که میدانستم اکنون چقدر طالب خون نسبتا

کثیفیست که در رگهایم میجوشد!

– ول...

پا روی زمین می کوبد.

اشکهایش یک دم بند نمیآید و با بغضی ترکیده

لب میزند:

– داداش توروخدا! زنگ بزنم؟

سفیدی صورتش را از نظر میگذرانم!

بوی مرگ به مشامش رسیده بود که اینگونه دست

و پاسش را گم میکرد؟

زبانم ارام لب ترک خوردهام را لمس میکند:

– بز...ن!

از اخرین دیدارمان قریب به سه روز میگذشت و

من اکنون یعد از آن روز توان دیدنش را نداشتم!

توان درست کردن دلی که شکسته بود را هم

نداشتم!

توان داغی که روی اسمم چسبیده بود را نداشتم!

– جواب نمیده، از گوشی خودت زنگ بزن!

در سکوت خیرهاش میشوم و نمیدانم که چگونه

سکوتم را تفسیر میکند.

به هق هق افتاده و مستاصل به داراب خیره

میشود:

– داداش تو روخدا! حالش بده میخواد ببینتش، تو

رو خدا بهش زنگ بزن

دلم از مظلومیتش اتش میگیرد اما میدانستم

مکالمهای میان من و او شکل نخواهد گرفت،

حداقل نه تا زمانی که چاووش دور و برش چرخ

میخورد.

با این حال تلفن همراهم را بیرون کشیدم.

روی اسم زیبایش را لمس کرده و گوشی را به

گوشم چسباندم:

– میگم جواب نمیده!

لبهایش میلرزد و قبل از اینکه بار دیگر گریه

امانش را ببرد، صدای اشنایش را میشنوم:

– بفرمایید؟

#پارت۵۹۵

– میخواد بیاد؟

ثریا اهسته از داراب میپرسد و من محو صدایش

میشوم.

صدایی که اکنون مدتهاست کنار گوشم نمیشنوم!

صدایی که مدتهاست نجوایش بلند نمیشود!

– نمیخوای حرف بزنی؟

میخواستم اما زبانم قفل شده بود.

تا کنون در این حد دلم برای شنیدن واژههای ساده

تنگ نشده بود!

– شدی عین پسر بچهها، زنگ میزنی مزاحمت

ایجاد میکنی تهشم میخوای دوتا فوت کنی و قطع

کنی؟

فکر کردم میخوای حرف بزنی!

اکنون ارام تر شده بود.

گویا ندیدنم به مذاقش خوش امده بود که اینگونه

خونسرد کلمات را به نافم میبست!

– اگه ملیسا بیاد من اینجا نمیمونم!

– هیش! یکم ارومتر حرف بزن!

پلکهایم محکم روی هم فشرده میشود و

بالافاصله صدای پوزخندش را میشنوم:

– معشوقت اونجاست ؟ بهش بگو نترس عزیزم من

نمیخوام مزاحم عیش و نوش شما دوتا...

میان حرفش میپرم و اینبار بر خلاف همیشه با

ملایمت زمزمه میکنم:

– خونه ای؟

لحن ارامم بهت زده اش میکند.

توقع ارامشم را نداشت ، همیشه در این شرایط داد

و بیداد می کردم، زبانم به ناسزا میچرخید و دستم

هرز میرفت!

– به تو...خونم! چطور؟

لبخند ارام روی لبم مینشیند!

دختر تخس و لجباز من!

میدانستم اکنون چانهاش جمع شده، پشت

گوشهایش کمی حرارت دارد و نگاهش را مدام

دور تادور اتاق میچرخاند.

تمام حالتهایش را از بر بودم و با این حال کاش

میشد روبرویش بنشینم، با فاصلهی کمتر از چنو

وجب،در حالی که دستهایم به طواف تنش شتافته

و...

– با توام؟ چیزی شده؟

نفسم را اهسته بیرون میدهم، نوک کفشم روی

زمین خطوط فرضی کشیده و میگویم:

– میای بیمارستان؟

و پس از مدتها اوست که نگرانیاش را خرجم

میکند:

– چیزیت شده؟

#پارت۵۹۶

لب به دندان میکشم و سر به زیر میایستم.

تکههای شکستهی قلبم تنها با همین یک جملهی

ساده بهم پیوند میخورد!

دیوانه بودم؟

آری، دیوانهی او!

سکوتم حرصش را در میآورد، صدای خش خش

از اطرافش میشنوم و سپس صدای پایی که محکم

به زمین کوبانده میشود.

– با توام؟

نه حرف میزنی، نه میگی چیشده، زنگ زدی فقط

وقت منو بگیری!

نگاه خیرهی ثریا را که میبینم لبخندم را اهسته

جمع میکنم.

کلامم اینبار رنگ و بوی جدیت به خود میگیرد:

– خانم جون...حالش بد شده اوردیمش بیمارستان،

اصرار داره ببینتت!

کمی مکث میکند و سپس با لحنی که بغض را

فریاد میزند، هول شده میپرسد:

– کجاست؟ کدوم بیمارستان؟

دلم میترکد که نمیتوانم دستهایش را بگیرم،

اشکهایش را پاک کنم و کنار گوشش زمزمهی

ارام باش را بخوانم!

– ادرسو واست میفرستم...وسیله داری؟

صدای هق هقی که ارام بود به گوشم میرسد:

– با آژانس میام!

قبل از اینکه صدایش قطع شود،ارام لب میزنم:

– مراقب خودت و...بچه ب...

جملهام نیمه کاره میماند زمانی که گوشی را رویم

قطع میکند ، اما لبخندم نه!

همچنان به قوت خود باقیست....

البته تا زمانی که ثریا نیشخند زنان روبرویم

میایستد:

– خوشم میاد پسرخاله خیلی بی عاری!

تا پای طلاق بردتت، هر کاری خواسته، هر چیزی

که خواسته گفته، اصلا خدا میدونه تو اون اصطبل

با اون پسره چیکار کرده، اونوقت تو هنوز

خاطرخواهشی؟

کاش به خودت بیای پسر خاله!

کاش ببینی دور و برت کی خودیه، کی نخودی!

لبهایم بالافاصله از هم فاصله میگیرد.

میخواهم حرفی بزنم اما مغزم به ناگاه هشدار

میدهد...

ثریا ، ماجرای اصطبل را نمیدانست!

#پارت۵۹۷

پلک ریز میکنم و او بی آنکه بداند کدام قسمت از

ماجرا را لو داده ، پر از پوزخند و با طعنه ادامه

میدهد:

– خاله از بس دق این زنو خورده حالش بده پسر

خاله، بذار ببینم تو خواهر و مادرتو به اون ترجیح

میدی؟

داراب اهسته به سمتش خیز برمیدارد امادستم را

سپر سینهاش میکنم.

اهسته و تو گلو صدایش میزنم:

– وایستا سر جات داراب!

صدای غرش ارامش کنار گوشم بلند شد.

دستم پشت سرم مشت شد و ثریا طوطی وار حرف

میزد.

این زن...از چیزی که فکر میکردم گویا ترسناک

تر بود!

یک نفس گفت:

– بیچاره خاله چه گناهی کرده از وقتی پای این

دختره به زندگی هممون باز شد فقط داره حرص و

جوش میخوره.

اجزای چهرهاش را کنکاش کردم.

ملیسا میان حرفهایش از زنی حرف میزد که

هیچ گاه چهره اش را ندیده بود.

ثریا...همان زن بود؟

دختر خالهی کوچکی که از بچگی کنار یکدیگر قد

کشیده بودیم، همان زن بود ؟

کم کن بغض را در صدایش احساس کردم.

دستش از پشت کشیده شد و خاله در همان حال که

سعی داشت او را عقب بکشد، تشر وار صدایش

زد:

– بسه ثریا! دیگه داری زیاده روی میکنی!

روی زمین سکندری خورد.

دستی که به سمتم نشانه گرفته بود را نادیده گرفتم،

به سمت داراب برگشته و اهسته لب زدم:

– خودشه!

پرههای بینیاش از روی حرص محکم تکان

میخورد.

رگ گردنش بر امده شده بود و حرص در

شقیقهاش میتپید:

– عفریته؟ اره خودشه!

بدون ذره ای تردید و مکث ، بی توجه به داراب

ادامه میدهم:

– خودشه...ثریا همون زنه!

#پارت۵۹۸

[ملیسا]
– خوبین خانم جان؟

بی جان انگشتهایم را میان مشتش مچاله کرد.

ماسک اکسیژن را به سختی از روی لبهایش

پایین کشید و لبخند، چروکهای ریز صورتش را

به چشمهایم عرضه کرد.

– اومدی...

گویا مدتهاست که منتظرم است!

صدایش در نمیآمد اما لبخندش را دریغ نمیکرد.

اهسته پشت دستش را بوسه زدم، پی در پی و

محکم.

– شما که منو نصف عمر کردین خانم جان،

چیشده؟ چرا بستری شدین اخه؟

نگاهش از چشمهایم به سمت شکمم کشیده شد.

گوشهی پلکهایش اهسته چین خورد:

– دختره...

گیج میپرسم:

– چی دختره؟

تو گلو سرفه میکند.

انگشت کوچکم را میفشارد و وادارم میکند لبهی

تخت را به انحصار خودم در اورده و سر به

سمتش خم کنم:

– نوهم...

از خجالت گونههایم گل میگیرد.

مخصوصا که میدانم غیاث در فاصلهیچند

متریمان ایستاده در حالی که دست به جیب و با

نگاهی نافذ براندازم میکند و گویا زمزمهی خانم

جان لالهی گوشش را میلرزاند که میگوید:

– دختر پسرش فرق نداره خانم جان ، باس...باید

سالم باشه فقط!

هول شده و بی منطق اخم میکنم.

کمی شالم را جلو کشیده و لب میزنم:

– بله حق با ایشونه.

توگلو خندیدنش را میشنوم و نگاهم از گوشهی

چشم شکارش میکند.

حالش خوب بود؟

اگر هم نبود خودش را خوب نشان میداد با اینکه

میدانستم حال بدش ته ندارد.

– من...برم دیگه؟ شما هم استراحت کنید؟

میگویم و همین که خانم جان پلکهایش را به

نشانهی تایید روی هم میکوبد، صدای او بلند

میشود.

– بیا بیرون ، باید حرف بزنیم با هم!

#پارت۵۹۹

صدای بستن در را می شنوم.

لبخندم چیزی جز تظاهر نبود و بی انکه به ارادهی

من باشد، لب میزنم:

– همیشه بی منطقه میبینید خانم جان؟

یکی نیست بهش بگه اخه من شاید دلم نخواد با تو

صحبت کنم، باید کیو ببینم؟

از بدو ورودم به اتاق ثریای دست به سینه را دیدم

که پشت پنجره ایستاده بود و گویی کشیک میکشید

که مبادا کاری به ناحق از دستم بر بیاید!

انگار من و این زن با هم قرار داد بسته بودیم، هر

کجا من بودم ، او هم بود!

– باهاش حرف...حرف بزن...ملیسا...

بهانه گیرانه اخم در هم میکشم.

حرف میزدم، دلم میرفت برایش!

حال که اختیار این قلب سرکش را در دستم گرفته

بودم، وقت جا زدن نبود!

اما با این حال دست و پا شکسته لبخند میزنم:

– چشم!

پلک روی هم میکوبد و من ماسک اکسیژن را

دوباره روی لبش تنظیم میکنم.

روی پیشانیاش را میبوسم و همانجا لب میزنم:

– نمیخوام ناامیدت کنم خانم جون، ولی من و

غیاث...خب...کف ترازوی من سنگین تره!

نگاه دلخورش را پشت سر گذاشته و از اتاق خارج

میشوم.

جلوی در ثریا را میبینم.

قد علم کرده، دست به سینه، با نگاهی پر از

حرص و تنفر، موهایی که اینبار رنگ جدیدی به

خود گرفته بود و مردمکهایی که لنز سبز رنگ

رویشان جا خوش کرده بود.

این زن...زیبا بود!

– اومدی هوایش کنی باز ؟

بی حرف خیرهاش میشوم، خبری از غیاث نبود

که اینگونه گردن کشی میکرد.

هر چند اگر هم بود...احتمالا اینبار هم ضرب

دستش نصیب من میشد!

– آه...ملیسا.

هر چی دارم نگات میکنم، بیشتر میفهمم هیچی

تو چنتت نیست!

نه رنگ و رویی، نه سر و زبونی، نه چشم و

ابرویی، ولی نمیدونم چرا ازت بیرون نمیکشه...

نگاهش به سمت شکمم سوق داده شد و دست من

بی اراده حالت تدافعی به خود گرفت!

نیشخند کنج لبش را نشانه رفته و یک قدم نزدیکم

شد.

روبرویم ایستاد، از بالا نگاهی به چشمهایم انداخته

و زیر لب ادامه داد:

– زنیم، حرف همو بهتر میفهمیم، مگه نه؟

این ناز و ادات که نیومدی سر خونه و زندگیت

واسه چیه؟

طلاق طلاق میکنی واسه چی؟

میخوای غیاثو روانی کنی...

نوک انگشتش اهسته روی پهلویم حرکت کرد.

لرزی اهسته شانههایم را پوشاند:

غیاث:

– حالام که یه توله پس انداختی، قشنگ دست و

پاشو زنجیر کردی.

خودمون ملیس، شیطون پیش تو باید لنگ بندازه،

چقدر مارموزی عش...

جملهاش هنوز کامل نشده بود که صدای سنگین

غیاث ترس به چشمهایش ریخت:

– باز زن منو تنها گیر اوردی، چی داری تو

گوشش میخونی دختر خاله؟

جای ثریا اینبار من پاسخ میدهم:

– یه صحبت زنونست بین من و ثریا جان، مگه نه

عزیزم؟

ابرویش را خریده بودم؟ نه به هیچ عنوان!

این زن کینه گیر بود، از چشمهایش این را

میخواندم و من اکنون زنی تنها با کودکی تنها تر

از خودم بودم!

اهسته از کنارش عبور میکنم و غیاث پشت سرم

حرکت میکند:

– اون روزی که از بیمارستان مرخص شدی،

گفتی یه زنم اونجا بوده مگه نه؟

پاسخش را نمیدهم.

من دیوانه شده بودم یا انگار صدایش زیبا تر شده

بود؟

اثرات دلتنگی چنان جمجمهام را در هم میفشرد

که بدون قصد و نیت بغض کرده بودم!

– ملیسا خانم با شمام!

خدا لعنتش کند!

قلق دل دیوانهی لعنتیام را در دست داشت دیگر!

میدانست چگونه صدایم زند که مانند اکنون پاهایم

از حرکت بایستد و اهسته به سمتش چرخ بخورم و

نگاهم...صورتش را کنجکاش کند!

زیرچشمهایش گود افتاده بود.

استخوان چانهی لعنتیاش بیرون زده بود و پر از

شور و شعف نگاهم میکرد.

اب گلویم را که قورت دادم، زیر لبی زمزمه کرد:

– جون دلم...قربون گلوی سفید مفیدت بشم دلبر که

اینطوری تکون نخوره!

اینبار جدای قلبم، دلم هم تکان خورد!

دستهی کیفم را محکم میان انگشتهایم چلاندم و

لبهایم لرزید:

– یه زن...اونجا بود ولی به خدا...به خدا من

نفهمیدم کیه! اصلا اینقدر حالم خوب نبود که

ندیدمش حتی!

نزدیکم ایستاد و من سر به زیر دیدمش!

سنگینی نگاهش را دیدم، لبخند کوچک کنج لبش را

دیدم.

دستی که اهسته به سمت شانهام پیشروی میکرد

را دیدم.

– هول کردی خانمم؟ دورت بگردم چلچه خانم؟ یه

نیگا بنداز سمتم ببین نبودت چه بلایی به حال و

روز ت*خمیم اورده!

انگار هر چه ساخته بودم به یکباره فرو ریخت و

کسی نبود که به این مرد حالی کند که من...تمام

زورم را میزنم که دلم برایت نلرزد و تو...

– خیلی ب*گاییم ملوس، یعنی بد ب*گاییم!

آخ...یادم رفته بود خوشت نمیاد از این مدل حرف

زدنم.

از حرف زدن اون مرتیکه ریقو خوشت میاد نه؟

همون دهن سرویس د*یوثی که...

میان حرفش دویده و تو گلو لب زدم:

– اسمش...چاووشه، نه ریقو!

#پارت۶۰۱

میفهمم که در سکوت، چگونه نفس پر از

حرصش را بیرون میدهد.

دستهی کیفم را ارام چنگ میزنم.

نگاهم را بالا میکشم و او بدون اینکه بداند

ناخواسته زخم زبانش را به ریشم میبندد:

– از کی تا حالا شده چاووش؟ اونم چاووش خالی؟

یه اقا ببندی تنگ اسمش جای دوری نمیره...

کنترل زبانش را هنوز به اختیار ندارد و اکنون

همان غیاث سابق شده بود.

با همان ابروهای در هم گره خورده، همان نگاه پر

اط حرص، همان زبان پر از نیش!

– ببینم نکنه از این ریقوی کالج پوش سوسول

خوشت اومده؟

روزی برای این حرص خوردنش جان میدادم و

اکنون هیچ حسی جز بی حسی مطلق یه تنم القا

نمیشد.

– با توام ملوس، اینطوری شبیه بت واینستا منو

نگاه نکن، میخوای بیشتر از این برینی تو

اعصابم؟

لبهایم ارام به لبخند کش پیدا میکند.

هنوز جا داشت تا ارام شدن، تا باب میل من شدن.

روی پنجهپا میایستم و چون گربهاش چموش

خیرهاش میشوم:

– عیبی داره در مورد زندگی ایندم بخوام فکر کنم؟

به هر حال توقع نداری که بخاطر یه اشتباه خودمو

از زندگی کردن محروم کنم؟

ناباور لبخند میزند.

انگشت اشارهاش را به سمت خودش چرخانده و

لب میجنباند:

– من، من اشتباه بودم واست؟

لبخندم کش پیدا میکند و میدانم دلش میشکند،

میدانم میمیرد و زنده میشوم، میدانم که همان

گوشهی نشکستهی دلش خورد و خاکشیر میشود

اما با این حال میگویم:

-بزرگترینش بودی غیاث...بزرگترینش!

#پارت۶۰۲

باورش نمیشد این من، همان من باشد!

همان ملیسا که روزی زبانش جز به قربان صدقه

نمیچرخید!

دوباره سر جایم میایستم، تلفن همراهم را از جیبم

بیرون کشیده و میگویم:

– در ضمن این بچه بازی رو تمومش کن. واست

احضاریه فرستادم چرا نگرفتیش؟

صدایش بی اراده بلند میشود و بند کیفم را انچنان

میکشد که به دنبالش کشیده میشوم!

– اون ک*صخل مالیاتی بهت نگفته زن حامله

نمیتونه طلاق بگیره، حامله هم نبودی طلاقت

نمیدادم چلچراغ!

شده بندازمت تو قوطی ترشی میندازمت تا موهانم

هم قد و قوارهی این دندونای خوشگلت سفید شه!

احضاریه رو قبول نکردم؟

اره خوب کردم!

حالا به اون ریقو بگو خودشو پاره کنه و هی واسم

پیغوم پسغوم بفرسته ،اینم تاکید کن غیاث جز

پرتقال خانمش عالم و ادمو چپشم حساب نمیکنه!

اخرین جملهاش نیشم را کش داد و قبل از اینکه به

سمتم چرخ بخورد، لبخندم را خوردم.

– کجا میکشونیم؟ ول کن بند کیفمو پاره شد.

سر جایش ایستاد.

نگاه سرخ و پر از حرصش را به چشمهایم

دوخت.

نیشخندی که زد، دندانهای نیشش را نشانم داد.

چون گرگی گرسنه سر تا پایم را از نظر گذرانده

و پر از طمع پچ زد:

– من اصلا متخصص پاره کردنم خوشگلم.

حالا میخواد بند کیف باشه یا یه جای دیگه، تو که

باید اینو بهتر بدونی!

مجالی برای خجالت کشیدن نداشتم چرا که اینبار

مچ دستم را چنگ زده و در همان حال که رو

برمیگرداند زمزمه کرد:

– میریم یه جایی که از دلتنگی زن و بچم در بیام!

اعتراضم وارد نی خوشگل خانم!

#پارت۶۰۳

تنم را پشت دیوار بیمارستان میکشد.

با نگاهی پر از حرص و طمع براندازم میکند.

پرههای بینیاش محکم میلرزد و نمیداند هر یک

نفسی که نامحسوس از عطر تنم میگیرد، چه به

حال و روز دل بیچارهم میاورد.

– بچه خوبه؟

بی مقدمه میپرسد و نگاه جفتمان روی شکمم

مینشیند.

روی کودکی که اکنون وجودش از هر لحظهی

دیگر در زندگیام مهم تر بود.

دستش اهسته کنار صورتم روی دیوار جک

خورده و سر به سمتم میکشد.

صدای دم و بازدم عمیقش پلکهایم را روی هم

میاندازد و بی اراده کمرم را به دیوار میکوبم:

– ویار نداری؟ فندوق چیزی دلش نکشیده؟

اصلا بی معرفت به این فکر کردی اگه

کوچولومون یه چی هوس کنه و من نباشم، کی

میخواد واسش بگیره؟

به فکر خودتی یا نه، اون طفل معصومم داخل ادم

حساب میکنی؟

با تردید دستم را به کف سینهاش میفشارم.

جایی که روزی پناهگاه سرم بود!

– ویار ندارم!

– هوم! جوجه مثل مامانش کم توقع نه؟

نگاه خیرهام را به چشمهایش میدوزم.

نفسهایمان بهم گره خورده بود و من روزی را

بخاطر میاوردم که برای این حالتمان جان میدادم

و مطمئن بودم که سرم روی قلبش مینشیند!

ضربان تندش را حس میکنم.

دستهایش به طواف تنم میرود و اکنون...

هیچ چیز از آن قاب باقی نمانده بود!

– اره..مثل مامانش هیچی نمیخواد جز یه زندگی

آروم!

نگاهش رنگ شرمندگی به خود میگیرد.

کمی میان تنهایمان فاصله میدهد و شرمنده لب

میزند:

– تو برگرد، به موت قسم من درستش میکنم!

تلخ میخندم و باوری ته ذهنم وجود داشت که

میدانستم این خانه از پای بست ویران است.

بی انعطاف خیرهاش میشوم و او لبخند روی لبم

را اهسته میبوسد و من میان بوسهاش پچ میزنم

– واسه من وقتی همه چیز درست میشه که تو

نباشی غیاث...

#پارت۶۰۴

لبهایش از حرکت میایستد.

دستهایم اهسته شانههایش را فشرده و فاصله

میگیرم.

ناباورانه گوشهای از دیوار پشت سرم را کنکاش

میکند.

– لجبازیتو بذار کنار، بیا دادگاه رضایت بده تا به

دنیا اومدن بچه توافقی جدا شیم!

پاکت را از کیفم بیرون میکشم.

دستش را بالا اورده و پاکت نامه را کف دستش

میگذارم.

– واسه ایندهی بچمون.

نه ایندهی خودمون دو نفر که همینطوری دستی

دستی به گند کشیده شده!

خواهش میکنم غیاث، اگه این بچه واست مهمه...

نفسش را عمیق بیرون میدهد.

گویا هنوز از حالت اغما بیرون نیامده بود!

اهسته از کنارش عبور میکنم و او را در حالی که

به گوشهای نامعلوم از دیوار زل زده بود جا

میگذارم.

اهسته لب میزنم:

– تو دادگاه میبینمت!

توقع پاسخش را نداشتم اما، جملهاش دود از سرم

بلند کرد:

– تو دادگاه نه ولی تو خوابت میبینی که طلاقت

بدم!

از حرکت میایستم و گویا پاهایم برای قدم

برداشتن همراهیام نمیکند.

صدایش را درست از پشت سر میشنوم که

میگوید:

– این پنیه رو از تو گوش خودت و اون ریقو در

بیار ملوس.

اینقدرم به لجبازیت ادامه نده تا جایی که یه جوری

خستم کنی که به ت*خمم نباشه!

زنمی، ناز و کرشمتو به جونم میخرم ولی یه

طوری خستم نکن که جا بزنم ملوس...

یه طوری خستم نکن که شرمنده شم پیشت...که

حتی دیگه جلوی رفتنتم نگیرم...

جملهاش را میگوید و اینبار...اوست که از کنارم

میگذرد

#پارت۶۰۵

[غیاث]
– اقای ساعی، من نمیتونم بر اساس یه شک و

گمان که از قضا گویا از یه کینه شخصی میاد،

برای کسی حکم جلب صادر کنم!

اهسته پایم را تکان میدهم:

– کینه؟ چه کینه؟

میگم دختر خالهی من از قضیهی اصطبل خبر

نداشته،اصلا نمیدونسته زن من کجا زندونیه، بعد

عجیب نیست که یهو لای حرفاش همچین چیزی

رو میپرونه؟

افسر پرونده خیرهام میشود.

خودکارش را ارام در دست چرخانده و برای بار

هزارم دستی روی درجههای لباسش میکشد:

– لطفا بذارید من کارمو قانونی پیش ببرم!

چیزی نمانده بود تا تنم کهیر بزند!

پوزخند کنج لبم نشسته و زیر لب پچ میزنم:

– قانون واسه ما رده پایینا‌س فقط؟

میخوام ببینم زن خودتم لای پهن گاو و گوساله پیدا

میکردی همینقدر خونسرد حرفتو میزدی؟

کف دستش را محکم روی میز کوباند و صدایش

از حالت عادی کمی بلند تر شد:

– درست صحبت کنید جناب، یه کاری نکنید جای

حکم بازداشت دختر خالتون، شما رو بندازم

زندان!

دندان نما میخندم و او گویا دیوانهای در بند دیده

باشد، پر از تعجب نگاهم میکند.

– اتفاقا من عاشق اینم که برم زندون، برم تو همون

بندی که اون پوفیوز اونجاست، اونوقته که طبق

قانون خودم پیش میرم، اونوقته که دهنشو ....

مابقی جملهام را میخورم و با تاسف سر تکان

میدهد:

– بذارید من کارمو کنم، این شهر قانون داره...

از روی صندلی بلند میشوم.

دستس به قندان روی میزش کشیده و حرکتش

میدهم:

– این شهرو خون برداشته کلانتر، کسی دیگه

قانون سرش نمیشه...

تیز خیرهاش میشوم و میفهمم که فکری که در

سرم بال و پر می هم را خوانده!

– میخوام ببینمش، همین الان!

#پارت۶۰۶

روبرویش نشستهام!

بعد از صحبتی طولانی با بازپرس پرونده که سر

انجامش به شکستن قندانش رسید و بازداشت چند

ساعتهی من!

و اکنون حسین روبرویم نشسته بود.

در حالی که اب بینیاش را مدام با دست پاک

میکرد و از لای پلکهای ریز شدهاش خیرهام شده

بود.

– چقد قیافت اشناست داداش، جایی دیدمت؟

دستهایم روی میز در هم گره میخورد.

لبخندم اهسته کش پیداکرده و میگویم:

– اشنا میشیم حالا!

صدایم را که شنید کمی جا خورد.

پلکهایش اهسته از هم فاصله گرفت و اینبار با

نگاهی دقیق تر براندازم کرد.

بیچاره وار خندید و نامم را صدا زد:

– غیاث؟!

در سکوت خیرهاش شدم و او ملتمسانه تنش را

عقب کشاند:

– من...به جون زنم...به جون ننم اصلا...به والله

من نمیخواستم...به مرتضی علی من کارهای نبودم

اصلا...

اهسته پلک روی هم می کوبم.

از تصور اینکه دستهای این مرد تن او را لمس

کرده باشد، دیوانه میشدم.

از روی صندلی بلند شدم و او به طرز دیوانه

واری شروع به عقب نشینی کرد.

– من...من کاریش نداشتم...به و..والله...

پشت سرش قرار گرفتم.

دستهایم اهسته شانههایش را در برگرفت:

– کدوم دستت بود؟

از حرکت ایستاد ، صدای قورت دادن آب گلویش

به وضوح به گوشم رسید:

– چ...چی؟

سر خم میکنم، ساعد دستش راستش را اهسته

گرفته و همانجا، درست کنار گوشش پچ میزنم:

– با کدوم دستت بهش دست زدی؟

اخه میدونی چیه ؟

من میشکونم دستی رو که بخواد رو تن و بدن

زنم هرز بره حرومزاده!

#پارت۶۰۷

زور اندکی که به مچ دستش وارد کردم، صدای

فریادش را بلند کرد.

– آی آی، چیکار میکنی؟ نگهبان؟

انگشت اشارهام را روبروی بینیام گرفته و روی

صورتش خم شدم.

سایهی ترس پشت پلکهایش نمود پیدا کرده بود ،

آهسته کنار گوشش لب زدم:

– هیش! اینجا کسی قرار نیست به داد تو برسه الا

منم!

منم وقتی به دادت میرسم که زبون بی صاحبتو

بچرخونی و زر بزنی، حالا تو بگو...

آب دهانش را محکم فرو داد، فشار دستم را تنها

کمی کمتر کردم و او با آسودگی نفسش را بیرون

فرستاد:

– حرف میزنم...حرف میزنم...

خونسرد پلک روی هم فشردم.

ردیف دندانهای زردش را نشانم داد :

– من...هیچکار...هیچکار نکردم...دستم...دستم

بهش نخورده!

آروارههایم محکم روی هم فشرده شد.

از شدت خشم به نفس نفس افتاده بودم و هرم

نفسهای داغم پوست صورتش را گلگون کرد.

– خیلی تخم داری که روبروی من ، غیاث ساعی

نشستی و از دست زدن به زنم حرف میزنی،

میدونستی اینو؟

پردهی اشک پشت پلکهایش را پوشانده بود.

از درد استخوانش کم مانده بود گریه کند!

فکش را آهسته فشرده و زمزمه کردم:

– یه کلوم به من بگو، کدوم مادر به خطایی بت

گفته بود پا کنی تو کفش من؟

من و من کنان، از لای دندانهای یهم چفت شدهاش

تنها یک جمله لب زد:

– نمی...نمیشناختم...اسمش...اسمش ثریا بود!

#پارت۶۰۸

دستم روی فکش خشک میشود.

نگاه ناباورم اهسته روی لبهایش که اینبار با تقلا

و زور تکان میخورد، خشک می شود و

گوشهایم ناواضح صدایش را میشنود.

– من کاره...ای نبودم...آخ...توروحضرت عباس

ولم کن...هر چی بود...اون بهم میگفت...

دهنمو...دهنمو با جنس و پول بست که

هی...هیچی نگم...

بهت انچنان در رگهایم جاری شده بود که برای

لحظهای به آنچه شنیده بودم شک کردم.

ثریا...زنی که این روزها بیشتر از هر روز دیگر

شک و تردیدم به سمتش کمانه می رفت...همان

زن بود؟

همان زنی که ملیسا از او اسم میبرد؟

تک خندهای ناباور لبهایم را میپوشاند...

ثریا...از پوست و گوشت و استخوانم بود و من در

پس و پیش ذهنم او را به هر چیزس تشبیه کردم

الا هیولا!

و اکنون...میدانستم که او هیولاست!

سوت عمیق در مغزم پیچیده شد:

" من واسه داشتنت حرومزاده ترین آدم دنیام"!

_♡__

- خداروشکر خانم جون به خوبی و خوشی

مرخص شد، دیگه حالا وقتشه یه دورهمی کوچک

بگیریم، مگه نه خان داداش؟

مورچههای کوچکی که دانهی برنجی را کول

کرده و راه میرفتند را از نظر گذراندم.

فکرم به هر سو میرفت الا به حرفهای غزاله!

– خان داداش با شمام؟

خانم جان اصرار داره ملیسا هم بیاد منم میگم بیاد،

بیاد که این کدورته شسته بشه بره!

نظر شما چیه؟

از لبهی حوض بلند شدم از شدت گرما و حرص

تیشرت مشکی رنگم را از تن کنده و گوشهی

حیاط انداختم.

نور خورشید روی تخت سینهام شروع به پیاده

روی کردن کرد و من اهسته پرسیدم:

– غزال...میشه یه آدمی که هم خونته...ب*رینه

واست؟

– همیشه همینه خان داداش، آدم همیشه از اونی که

بهش اعتماد داره ضربه میخوره!

ملیسا کاری کرده؟

ملیسا این وسط بیگناه ترین بود و اکنون پی به

جملهاش میبردم!

آشنا شدنش با من...بزرگترین تقاصی بود که خدا

داشت از او میگرفت!

غیاث:

اهسته به سمتش بر میگردم، چشمهایش رنگ

نگرانی به خود گرفته بود.

تو گلو خرناس کشیده و لب زدم:

– اونی که باعث و بانی این وضعیت ُگهی منه،

میدونی کیه؟

در سکوت خیره ام شد، انگشتهایم را محکم کف

دستم فرو کردم، فکم سفت شده بود و نفسهایم

سخت و سنگین از انتهای گلویم بیرون میجست!

نگران نزدیکم آمد، دستهایش را آهسته روی سر

شانههایم فشرد و لب زد:

– ثریا؟

پلکهایم که روی هم فرو آمد، صدای یا علی

گفتنش را شنیدم!

نفسهای ترسیدهاش را هم شنیدم و از پیش خاطرم

گذشت که اگر ملیسا میفهمید...

وای که اگر ملیسا میفهمید!

– وای! وای! بالاخره زهرشو ریخت! بالاخره

زهرشو زد بهمون...من میدونستم...میدونستم...

شوکه شده از شنیدن جملهی آخرش، سر بالا

گرفتم.

سرگردان نگاهش را به اطراف چرخ میداد، زیر

لب مدام تکرار میکرد:

– میدونستم...وای...

تکانی به تنش دادم، دو طرف صورتش را قاب

گرفته و وادارش کردم چشمهایش را صورتم

بدوزد.

با طمانینه پرسیدم:

– چیو میدونستی؟ چی گفته بود بهت؟

تند تند سرش را به جهات مختلف چرخاند.

مردمک چشمهایش بالا پریدند و فکش سفت شد،

دیدن حالتی که اکنون سالها میشد به او دست

نداده بود، دستپاچهام کرد.

– نه نه نه...پرنسس نیگا کن داداشو!

تنش میان بازوهایم هیستریک وار شروع به

لرزیدن کرد و من تنها کاری که از دستم بر میآمد

را انجام دادم:

– داراب!

#پارت۶۱۰

[ملیسا]
– خیلی مسخرست، من دارم پروسهی آماده سازی

طلاقمو انجام میدم اونوقت میخوام برم تو یه

مهمونی خانوادگی چفت شوهر سابقم بشینم، گل

بگم و گل بشنوم؟

سیب سرخ میان دستش را به لب نزدیک کرد، پر

از وسوسه زبان روی لبهایش کشید و لب زد:

– چرا که نه عزیزم؟ شاید اینطوری...

تو گلو خندید و گازی به سیب زد.

پر از حرص شال سرخ رنگم را به سمت

صورتش پرتاب کردم و غر زدم:

– زهرمار!

اینم اگه بخاطر احترامم به خانم جون نبود عمرا

اگه میرفتم! حق مادری به گردنم داره روم نشد

روشو بندازم زمین!

تو گلو هوم کشیدهای گفت!

از پشت صندلی میز ارایشم بلند شد، لباسهای

قطار شدهی روی تختم را از نظر گذراند و

بینیاش چین خورد:

– با اینا میخوای بری؟

خیر سرت تو اونجا زندگی میکردی، با گونی

میچرخیدی تو خونه؟!

جملهاش فکرم را به سمت خاطرات و دور و

درازم سوق داد!

زمانی که غیاث برای بیرون بودن تار موهایم،

اخم و تخمش را نثارم میکرد!

برای بیرون ماندن مچ پایم، ورودم از خانه را منع

میکرد!

همه چیز برای من معطوف به اتاق خوابمان بود،

همان چهاردیواری کوچکی که غیاث در آن حکم

میداد و من اجرا میکردم!

– اینو بپوش!

اشارهی انگشتش را دنبال کردم و لباس کرم رنگ

و نسبتا کوتاهی که روی تختم مچاله شده افتاده بود

را از نظر گذراندم.

مال دوران مجردیام بود و اکنون به لطف غیاث،

خوب میدانستم بالاتنه و پایین تنهام لباس را

میدرد!

چشم غرهای به سمتش روانه کرده و گفتم:

– چشم، سفارش دیگهای نداری؟

لبهایش را چاک داد:

– عییش چیه؟ خیلیم خوشگله!

به هر حال غیاث نباید بفهمه اگه تو رو واقعا

میخواد، باید بخاطرت یه جاهاییم کوتاه بیاد؟ اون

فکر میکنه عشق یعنی غیرت بیش از اندازه!

در ثانی من مشکلی تو لباست نمیبینم ، با آقا

محمود میخوای بری، پس...

مابقی جملهاش با تقهای که به در خورد قطع شد.

بار دیگر لباس را از نظر گذراندم، حق با او بود!

من بارها بخاطر غیاث از خواستهام پا پس کشیده

بودم و اکنون، نوبت او بود!

#پارت۶۱۱

جلوی آینه ایستاده و دور خودم میچرخم.

فرشته موهای کوتاهم را بالای سرم محکم بسته

بود و اکنون سفیدی گردنم، در حالی که بار سینه

بند طلاییام را به دوش میکشید، بیشتر نمود پیدا

کرده بود!

پر از استرس سر تا پایم را نظاره میکنم:

– یه خورده...خیلی واسه یه مهمونی خانوادگی،

رسمی نیست؟

با خنده کف دستش را به باسنم کوبید، نیش چاک

داده و بی توجه به نالهی آرامم کنار گوشم پچ زد:

– این همه س*کسی بودی و من نمیدونستم؟ از

بس لباسای گله گشاد میپوشی هیچی ازت مشخص

نیست دختر، وای اگه پسر بودم خودم میگرفتمت!

تو گلو به جملهی هیجان زدهاش میخندم.

تنهام را از تنش جدا کرده و پایین لباسم را تا جای

ممکن پایین میکشم.

پالتوی خز دار و مشکی رنگم را به تن زده و

میپرسم:

– خوبم دیگه؟ وای فکر کنم خانم جون ناراحت شه

اخه من تا حالا جلوشون اینطوری نبودم.

دستی در هوا تکان داد:

– درسته پسر جوون تو خونست ولی اشتباه تو هم

همینجا بود که تا به حال پیششون اینطوری نگشتی

که چشمشون به خوشگلیات عادت کنه!

ملیسا؟

مهربان صدایم میزند و من جان میدهم برای

دختری که اکنون مثل یک خواهر کوچک تر

روبرویم ایستاده بود.

مصمم، پر از اراده و با اطمینان لب زد:

– یه بار واسه همیشه...بخاطر بچتون!

آهسته پلک میبندم، یک بار برای همیشه، اینبار

برای خودم و کودکی که از خونم تغذیه میکرد!

– برو چشماشو از کاسه در بیار، ببینم میتونی یه

کاری کنی تا آخر مهمونی چشم ازت برنداره!

#پارت۶۱۲

آخرین جملهی فرشته زودتر از حد تصورم به

واقعیت پیوست.

نگاه خیره و اخم کردهی غیاث یک دم از تنم گرفته

نمیشد!

از بالا تا پایینم را با چشمهایش قد زد و هر بار به

پاهایم میرسید، اخمش غلیظ تر میشد!

جرئت سر بالا گرفتن نداشتم و همچون کودکی

باران خورده، شانهام را به بابا چسبانده بودم.

– ماشالله، هزار ماشالله، چشمم کف پات مادر، وای

پاشم یه اسفند واست دود کنم چشم نخوری!

خانم جان زیر لب مدام برایم ذکر می گفت،

لبخندی دست و پا شکسته به منظور احترام روی

لبهایم نشاندم و اینبار با جرئت کمی که خورد

خورد جمعاش کرده بودم، زیر چشمی خیره اش

شدم!

بر خلاف تصورم دیگر خبری از اخمهای در

همش نبود..

خونسرد و آرام پا روی پا انداخته بود و بی پروای

بی پروا نگاهم میکرد!

بدنم کمی از حالت انقباض خارج شد و زیر لب

تنها پچ زدم:

– ممنون!

خانم جان اسفند سوز را دور سرم چرخاند:

– خدا لعنت کنه مریضی رو، شده بودی دو پاره

استخون مگه میفهمیدی پشت اون لباسا چیه؟

بجز لبخند زدن کاری از دستم بر نمیآمد!

داراب سینی چای را دور میداد و خبری از غزاله

نبود، کمرم را کمی بالا کشیده و پرسیدم:

– غزال کجاست؟

لبخند روی لبهایش ماسید، زانوی غم را بغل

گرفت و لب زد:

– تو اتاقشه مادر، میرس صداش کنی بیاد؟ یه

خورده حالش خوب نیست خودشو تو اون ُکل

موش حبس کرده!

پر از نگرانی سر جنباندم.

بی توجه به نگاه غیاث از روی مبل بلند شده و

پلهها را یکی یکی به سمت بالا طی کردم هر چند

تصور اینکه نگاهش اکنون پر از حرص روی

برجستگی باسنم میچرخد، دشوار نبود!

روبروی درب اتاقش که ایستادم، نگاهم به ناگاه به

سمت اتاق مشترکمان کشیده شد، درست همانجایی

که خاطرات شب و روزهای زیادمان را در خود

جای داده بود!

قدمهایم بی اذن من به همان سمت کشیده شد.

درب نیمه باز را به داخل هل داده و وارد شدم،

همه چیز درست مثل روز اولی بود که به اینجا

آمده بودم، بدون ذرهای تغییر!

لبخند آهسته کنج لبم را بوسید و قبل از اینکه عقب

گرد کنم، دستی نرم دور کمرم پیچانده شد و

صدایی آشنا پشت گوشم نجوا کرد:

– چیزی میخوای، خانم کوچولو؟

#پارت۶۱۳

از سر ترس چنگ محکمی به پشت دستش

میاندازم و هین کشیدهای میگویم:

– هـــین!

لالهی گوشم را خیس به دندان میکشد:

– جـــونم؟ گربه خانممون پنجول میکشه؟

به نفس نفس میافتم!

تمام زورم را در پنجههایم جمع میکنم تا دستی که

متواضعانه سانت به سانت تنم را لمس میکند پس

بزنم اما...زور من کجا و زور او کجا؟

– چرا به نفس نفس افتادی خوشگلم؟

آقا گرگه خیلی وقته منتظره جوجه کوچولوش با

پای خودش بیفته تو تله...

با نوک انگشت پارچهی ُسر لباسم را کمی بالا

میزند، انگشتهایش کشالهی رانم را از روی

ساپورت کرم رنگم لمس میکند.

نفس داغش را درست زیر لالهی گوشم رها کرده

و لب میزند:

– که افتاد!

دستش به آرامی پیشروی کرد و تن سست شدهام،

درست قبل از اینکه پخش زمین شود، میان

بازوهایش کشیده شد.

نوک انگشتهایش کش جوراب شلواریام را دور

زد و اینبار آزادانه تر میان پایم را از روی

شورت توریام لمس کرد:

– اگه گفتی حالا نوبت چیه؟

میان بازوهایش وول میخورم و نفس نفس زنان

مینالم:

– ن...نکن غی..غیاث...پایین آدمه...وایـــی!

با دست آزادش کمی سرشانهی لباسم را پایین

فرستاد، لبهایش درست همان نقطه نشسته و بر

خلاف تصورم اینبار دندانهایش پوست نازک

سرشانهام را به نیش کشید و در جواب نالهام پاسخ

داد:

– نوبت خورده شدنته نـــازدار خانم...

بالافاصله تنم را به سمت خودش چرخاند و از لای

دندانهای کلید شدهاش غرید:

– فقط قبلش این لباس خوشگلتو جر میدم تا بعد

برسیم به جر خوردن خودت!

#پارت۶۱۴

نگاه سرخش برجستگی سینهام را شکار کرد،

سرش اهسته به سمتم خم شد و لبهای خیسش

برجستگی سینهام را مکید.

– م...من لباس...ندارم...نکن غیاث...

بی توجه به التماسم، پایین پیراهن را تا بالای باسنم

بالا کشید:

– داری، تو کمده لباسات، کی به تو اجازه داد با

این لباسا پاشی بیای اینجا خیره سر؟

جلوی داراب خم و راست میگی نمیگی سینههات

میفته بیرون؟

مشتم را گره کرده و ارام به شانههایش کوبیدم،

تمام التماسم را قاطی لحن بغض کردهام ریخته و

پچ زدم:

– غیاث تور...توروخدا...نکن...

نگاه گنگ و پر از خشمش را به چشمهایم دوخت.

پیشانیاش نبض میزد و صدای سایش دندانهایش

را روی هم شنیدم!

گلویم تند تند میلرزید و بغض بیخ گلویم پاره

سنگ انداخته بود.

– آر...آروم باش..غیاث...

نفس پر از حرارتش را پشت لبم خالی کرد، چنگ

محکمی به باسنم انداخته و تنم را محکم تر به تنش

چسباند:

– میخوای منو ک*صخل کنی؟

هزار بار نگفتم خوش ندارم تن سفیدتو میریزی

بیرون؟ از لج و لجبازی من اینطوری میکنی؟

نمیگی غیاث بزنه به در ک*صخلی دیگه هیچی

جز ملوس خانمش واسش مهم نی؟

دست نذار رو غیرت من ملیسا!

به قدر کافی همین که میبینم پابهپای اون پوفیوز

از این دادگاه به اون دادگاه میری مغزم بهم

میریزه!

سر خم میکند و با حرص و استیصال، سینهام را

از قاب لباسم بیرون می کشد، میان جناق سینهام

عمیق نفس کشیده و با شیفتگی ادامه میدهد:

– سوتین نمیبندی، ساپورت رنگ پا میپوشی، یه

وجب لباسم تن میکنی، بعد میگی اروم باش!

خب دورت بگردم من الان میخوام خودتو لباستو

یه دست با هم جر بدم تا آروم شم، الان کی

پاسخگوئه عطشه منه؟

#پارت۶۱۵

با تقلا میان آغوشش تاب میخورم، نفس نفس

زنان تنم را عقب میکشم و او ُمصرانه بوسههای

گرم و خیسش را به نوبت روی برجستگی سینه ام

میکوبد.

– ولم کن غیاث...آخ...داری اذیتم میکنی...

لبهایش بالافاصله از حرکت میایستد.

پر از مکث و تردید سر بالا گرفته و نگاه سرخش

را میان چشمهایم میدواند.

اشک به چشمهایم نیش میزند، آهسته بینیام را

بالا میکشم.

دستهایم را به شانههایش کوبانده و مظلومانه پچ

میزنم:

– من اومدم...غزاله رو صدا کنم!

قامتش را راست میکند.

تخت سینهام از شدت هیجان بالا و پایین میشود و

برهنگی سینهام به پارچهی پیراهنش کشیده می

شود.

آهسته خودم را میپوشانم:

– نم...نمیخوام...چیزی... بینمون شکل بگیره...

ناباور پلک میزند و به حرکت دستهایم خیره

میشود.

در یک لحظه بازویش آنچنان تنم را به خود

میفشارد که درد در تنم پخش می شود.

پر از بهت و با کمی فشار دستم را از روی

سینههایم پس زده و لب می زند:

– من هنوز شوهرتم ملیسا! میفهمی؟ من هنوز

شوهرتم!

چرا نگاتو میگیری ازم؟ چرا تنتو میپوشونی ازم؟

چرا با این لباسا میای روبرومون؟ چرا یه کاره

پامیشی میای تو اتاقمون؟ نیگام کن...

سرم را تا انتها پایین گرفتم، با بغضی که گریه هم

نتوانسته بود آن را سبک تر کند لب میزنم:

– نمیخوام!

چانهام را یک ضرب بالا میدهد و اینبار با اخم و

تشر توی صورتم میتوپد:

– غلط کردی که نمیخوای، من هنوز شوهرتم

ملیسا...

مسکوت پچ میزنم:

– فقط تو شناسنامه!

#پارت۶۱۶

ابروهایش بالا پرید و دستش کمی شل شد.

از فرصت پیش آمده سواستفاده کردم، کمی تنش را

به عقب هول داده و یقهی پیراهنم را درست کردم.

شانههایم میلرزید و هضم اتفاقی که میانمان افتاده

بود، برایم سخت بود!

جرئت نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم!

میدانستم که اکنون حرارت از نگاهش شعله

میکشد و بر خلاف حالش، سعی دارد که سرم داد

نزند،اذیتم نکند، دعوایم نکند!

اما او غیاث بود...غیاث ساعی!

– می...میخوام برم...پایین!

جلوی راهم را سد نکرد اما راه رفتنم را نمیداد!

انچنان روبرویم ایستاده بود و خیره خیره نگاهم

میکرد که می ترسیدم!

میترسیدم ُجم بخورم و نفسهای ترسناکش به

عربده تبدیل شود!

– خانم جون...نگران میشه

– خانم جون عقلش میکشه که وقتی منم از تو جمع

بیرون اومدم، تو هم بیرون اومدی و خبری ازمون

نیست، یعنی یه گوشه خفتت کردم و دارم رفع

دلتنگی میکنم البته اگه تو نرینی توش!

حرفش را بی جواب میگذارم!

قلبم از این اجباری که مجبور بودم تنم را میان

چهارچوب بازویش جا بگذارم راضی بود اما

مغزم نه!

– تو شناسنامه فقط شوهرتم لاکردار؟

حالیت هست که من بابای اون بچم؟

به جهنم شوهر تو بودن، من بابای اون بچم، پدر

اون بچم، هیچ حرومزادهای نمیتونه حق قانونی

منو ازم بگیره!

دگمهی پیراهنش را باز کرد، صدایش از زور

حرص بیرون نمیآمد و دیدم که دستش چگونه

تخت چپ سینهاش را ماساژ میدهد و نگرانی بر

تمامی حواس پنجگانهام قالب شد!

حال قلبش خوب نبود؟

– بتازون، عب نداره!

فعلا خر گرفتی منو خوب داری درک*ونی بم

میزنی و رام میبری.

فقط ملیسا یادت باشه، با این پس کشیدن و طلاق

طلاق کردنت یه کاری نکنی که کنده شم ازت! یه

کاری نکنی که واس خاطر اون بچه یه کاری کنم

پلههای دادگاهو بالا پایین شی! تو که خوب دادگاه

و دادگاه بازی رو دوس داری خانمم!

حالام یقتو بپوشون و برو پایین!

#پارت۶۱۷

بهت زده خیرهاش شدم!

مرا با گرفتن کودکم تهدید میکرد؟

یقهی پیراهنش را کمی از گردنش فاصله داد ،

رگ تپندهی گردنش جان میداد برای بوسیده شدن!

دست پاچه کمی خودم را جمع و جور کردم، خودم

را به در نشنیدن زده و پرسیدم:

– نمیتونی این کارو کنی...

پوزخندش محشر کبری بود، داغ دلم را تازه کرد!

– زبونت واسه سرویس کردن دهن من خوب به

قانون قانون میچرخه!

اون ریقو بت نگفته همون قانونی که دهنتو باش پر

کردی، قانون قانون میکنی واس من حضانت بچه

رو میده باباش؟

احساس کردم قلبم از پرتگاهی عمیق پایین افتاد.

نگاه دودوزنم را به چشمهایش دوختم:

– شوخی میکنی؟

لبخند کنج لبش را بوسید!

اهسته نزدیکم شد، سر تاپایم را پر از لذت از نظر

گذراند وزمزمه کرد:

– وکیلت چیکا میکنه که بت نفمونده اینو؟

مطمئنی چیزی حالیش میشه؟ نظرمه که آق وکیلتو

عوض کنی!

تار موی کوتاهم را دور انگشتش پیچاند، بی توجه

به منی که تنم به لرز افتاده بود ادامه داد:

–َپ همچین سینه نده جلو و طلاق طلاق کن!

مطمئن باش من از بچه ای که خودم ساختمش

دست نمیکشم!

غیاث:

سر به سمتم خم کرد، چانهی لرزانم را میان

انگشتهایش نوازش داد:

– مرتیکه پفیوز فقط بلده زیر آب زنی منو پیشت

کنه نه ؟

سرش با ک*ونش پنالتی میزنه، شیرت کرده بیای

جلو من و پیش خودت فکر نکنی من، غیاث

ساعی، که اگه اراده کنم کرمو به لی لی میندازم،

اجازه میدم تو ازم جدا شی فسقلی؟

اب بینیام را اهسته بالا میکشم،مشتم را گره کرده

و به تخت سینهاش میکوبم:

– ازت بدم میاد!

روی پیشانیام بوسهای کاشته و دیوانه وار لب زد:

– ولی من عاشق تو و جوجمونم!

#پارت۶۱۸

پشت میز ناهارخوری که مدت زمان کوتاهی

میشد جزوی از اجزای اشپزخانهی کوچک خانم

جان بود، نشسته بودیم.

غیاث درست روبرویم در حالی که بغل گوش

غزالهی اخم الود پچ پچ میکرد، نشسته بود!

– چی میخوری مامان جان؟ مرغ میخوری یا قیمه؟

به زور روی لبم لبخند نشاندم:

– خودم میکشم خانم جون، اذیت ندین خودتونو!

دیدم که نامحسوس ارنجش را به پهلوی غیاث

کوباند، طوری که توجهاش به سمتم جلب شده و

بی درنگ لب زد:

– جانم خانم؟

خانم جان به سمتش چشم غره رفت، کمی از

حضور بابا خجالت میکشید اما با این حال لب زد:

– پچ پچ شما خواهر و برادر کی قراره تموم شه

خدا عالمه!

واسه خانمت غذا بکش مادر، ناسلامتی بار شیشه

داره، باید یه چیزی بخوره استخوناش قوی شه، دو

سوا دیگه میخواد زایمان کنه ها!

از خجالت گونههایم رنگ گرفت.

گویا حرارت از تنم ساطع میشد!

غیاث اما بر خلاف من، با شور و شوقی وصف

ناپذیر نگاهش را به سمت شکمم سر داد!

کنم لبش ارام به سمت بالا کشانده شد، نرمی

انگشتهای پایش را روی ساق پایم احساس کردم!

دیوانهی زنجیرهای!

– مرغ دوست داری خوشگلم؟

ران مرغ را جدا کرده و بالا کشید، قبل از اینکه

فرصت حرف زدن پیدا کنم، بوی مرغ زیر بینیام

را قلقلک داد!

معدهام به جوشش افتاده و در کسری از ثانیه از

پشت میز بلند شدم، با دو خودم را به سرویس

بهداشتی رسانده و روبروی سینک، خورده و

نخوردهام را پس زدم!

– چیزی نیست آقا محمود، حاملست و این اوق زدنا

طبیعیه! قربونش برم فکر کنم کم کم اذیتای نوم

داره شروع میشه!

دستهایم را دو طرف سینک گذاشته و قبل از

اینکه حرکتی کنم، دستی به ارامی موهای سرکشم

را از روی گردنم به کنار راند و کنار گوشم پچ

زد:

– قربونت برم که هنوز نیومده داری دهن مامان

زبون درازتو سرویس میکنی بابایی!

بذا دنیا بیای خودم حساب این اذیت کردناتو میرسم

جوجه!

#پارت۶۱۹

با تمام توانم عق میزنم، تا جایی که اشک از

گوشهی پلکم تا روی گردنم سر میخورد.

دست خودم نیست که صدای هقهقام بلند میشود:

– ح...حال..م بده! آیی!

تار موهای مزاحمم را از روی گوشم کنار

میراند، صدای بسته شدن در را به دنبال صدای

ارامش میشنوم:

– جانم؟ قربون حالت برم من، با من نفس عمیق

بکش.

دم و بازدمم را با نفسهای خودش هماهنگ کرد،

دست ازادش اهسته پهلویم را نوازش کرده و لب

زد:

– از بس این لباست چسبه، بچم خفه شد اون تو!

بی حوصله سرم با به تخت سینهاش میچسبانم واو

گهوارهوار تنم را تکان میدهد.

گویا نفسهای نامحسوسی که از عطر تنش

میگرفتم، آتش وجودم را کمی خاموش کرده بود.

– بهتری؟

لب میزنم:

– مرغ نمیخوام!

تو گلو میخندد، پوست نازک گلویم را ناز داده و

میگوید:

– تو که هنوز ماهای اولته دورت بگردم، نباید

اینقدر بد بشه حالت! چی میخوای واست بگیرم!

سرم را روی سینهاش جابهجا میکنم.

حالم کنارش خوب بود اما عقلم نهیب میزد که این

مرد، بار دیگر قلب بی نوایم را میشکند!

غیاث احتیاج به درمان داشت.

وسواس بیش از اندازه و تفکراتش عاصیام

میکرد.

چراغ کمرنگ امیدی که ته دلم روشن شده بود،

ضعیف بود اما امیدوار و من میدانستم که نور از

لابهلای زخمهایمان شکوفه میزند!

میان اغوشش میچرخم و او از ترس فاصله

گرفتنم، کمرم را محکم تر میچلاند.

پلک میزنم:

– خیارشور میخوام، بچه....بچه میخواد!

#پارت۶۲۰

گوشهی پلکهایش چین میخورد، نگاهش میان

چشمهایم و تخت سینهای که بالا و پایین میشد در

گردش است.

دستهایش کمی شل شده و گردن به سمتم خم

میکند:

– چشم دیگه چی؟

عطر خوش بوی گردنش را به مشامم میکشم، قبلا

هم اینگونه دیوانهی عطر تنش بودم؟

پلکهایم خمار روی هم میافتد:

– فقط خیارشور میخوام...اگه نخورم میمیرم!

کف دستش با ملایمت روی باسنم کوبیده میشود:

– یاد نداری درست حرف بزنی شما؟ بزنم شتکت

کنم که افسار زبونتو دست بگیری؟

تو گلو هوم کشیدهای به نافش میبندم.

حرفش را تایید کرده بودم؟

نمیدانم اما میدانستم اگر تنم را رها کند،اینبار به

اغوش سرامیکهای کف سرویس بهداشتی کشیده

میشوم!

تقهای به درب کوبانده شد وپلکهایم را پراند:

– بچهها؟

خوبی ملیسا؟ دوساعته چیکار میکنید اون تو!

انگشتهایم بی اراده روی گردنش بالا و پایین

میشود و بی توجه به اویی که مشغول جواب دادن

سوال خانم جان بود، سر به گردنش چسبانده و

عمیق بو میکشم.

– الان میایم خانم جون!

بازویم را گرفته و سعی میکند تنم را از خودش

فاصله دهد:

– ملیس جان؟ خوبی؟ چرا همچین میکنی؟

مست شده لب میزنم:

– چرا اینقدر خوشبویی! افتر شیوتو عوض کردی؟

فاک!

#پارت۶۲۱

احتمالا اخرین کلمه از جملهام شاخکهای متعجبش

را بلند میکند، تو گلو میخندد و بناگوشم را خیس

میبوسد:

– بی ادب شدی که بچه!

کی این کلمه های زشتو بهت یاد داده؟ بگو گوششو

بپیچونم من!

نگاه خمارم را به چشمهایش میدوزم:

– از تو یاد گرفتم...

لب به دندان میگیرد اما برق انتهای چشمهایش را

میبینم.

اهسته دستیگرهی در را پایین کشیده و زیر لب پچ

میزند:

– اگه جلوی بچمون اینطوری حرف بزنی چشاتو

از کاسه در میارم زبون دراز!

تو گلو و بی معنا غر میزنم!

مزهی دهانم تلخ شده بود و هیچ چیز بجز نوشیدن

اندکی آب خنک آرامم نمیکرد.

از سرویس که خارج میشویم، خانم جان نگران به

سمتم خیز بر میدارد.

گونههایم را میان دستهای تپلش فشرده و لب

میزند:

– ملیسا مامان، خوبی؟

"مامان" گفتنش لبم را کش داد.

پر از خجالت سر تکان میدهم، اولین باری بود که

اینگونه خجالت میکشیدم و تفکرات قدیمی شرم

آور گریبان گیرم شده بود.

– خوبم! ببخشید نگرانتون کردم.

– بیا بریم یه نمه آب بدم بخوری جونت بالا بیاد، تا

این بچه رو به دنیا بیاری مصیبتها قراره بکشی

جون دلم!

میگوید و من میدانم که مادر بودن چقدر سخت

است و در عین حال شیرین.

مچ دستم را کشیده و سمت اشپزخانه قدم بر

میداریم.

نگاه خیرهی بابا کمی اذیتم میکرد که گونههایم

رنگ گرفت.

– چی میخوای برات بیارم ماملن جان؟

کمی این پا و آن پا میکنم و غیاث چون عجل

معلق از راه سر میرسد:

– عروست هوس خیارشور کرده خانم جون، داری

یه دو دونه بدی به این خانم ما...

با تن صدایی پایین تر که تنها به گوش خودم برسد

ادامه میدهد:

– بلکه سر و صورتشو از تو گردن ما بیرون

بکشه!

#پارت۶۲۲

سخت آب گلویم را پایین میدهم و خانم جان بار

دیگر چتر نجاتم میشود:

– خیارشورم داریم اتفاقا، الان میارم واست دخترم،

من نمیدونستم مرغ دوست نداری وگرنه درست

نمیکردم.

شرمنده از بساطی که درست کرده بودم، لب

میگزم و مستاصل میگویم:

– ببخشید من اصلا نمیدونستم اینطوری میشم، من

میرم بیرون شما غذاتونو بخورین.

اینبار داراب با شوخی و خنده فکرم را از اتفاق

پیش امده منحرف میکند:

– ول بده زن داداش، اتفاقا مرغ امشب دستپخت

ابجی کوچیکه بود، قسمت این بود که امشب

بیمارستانی نشیم!

نیشش چاک میخورد و به دنبالش غزاله پر از

اعتراض غیاث را صدا میزند:

– خان داداش نگاش کن!

– جون داداش؟ داراب اینقدر اذیتش نکن!

اکنون میفهمم که چقدر دلم برای این خانواده تنگ

شده بود.

خانوادهای که هر چند کوتاه اما تا به امروز جزئی

از بزرگترین خاطرات زندگیام بودند!

کل کل داراب و غزاله همهرا به خنده انداخته بود.

حتی بابا که از اول میهمانی تا یه اکنون جز

لبخندی خشک هیچ چیز دیگری روی لبهایش

ننشسته بود و من نمیدانستم چرا سهم امشبم از او،

همین لبخند کوتاه و سنگین است!

موقع خداحافظی، پالتوی بلند و سرخ رنگم را به

تن زدم، شال مشکی رنگم را ازادانه روی موهای

کوتاهم انداخته و غزاله را تنگ در اغوش کشیدم

و او ذوق عجیب و غریبش را نثارم کرد:

– عمه جیگرتو بخوره اخه، کی میای بیرون من

تورو یه لقمه چپت کنم!

به شوخی مشتم را به بازویش میکوبم:

– هی خانم، حواست باشه به پسر من چی میگیا!

– دختر...دختره!

صدای آرامش را که میشنوم به سمتش سر

میچرخانم، لب هایش لختی گردنم را از دور می

بوسد و لب میزند:

– بچمون دختره!

قبل از اینکه رو بگیرم، اهسته انگشتهایش را

میان انگشتهایم سر میدهد:

– رسیدی خونه بم پیام بده، نمیخوام امشبمو با

نگرانی اینکه حالت باز بهم میریزه یا نه بگذرونم!

فقط همین امشبو، قبوله؟

#پارت۶۲۳

سر تکان میدهم و به ظاهر قبول میکنم، هز چند

اطمینانی به خودم ندارم!

کمی این پا و آن پا میکند و در نهایت لب میزند:

– این...این گلوتم یکم بپوشون، لباست...خوشگل

شدیا ولی لباست واسه امشب مناسب نبود.

نمیخوام بت گارد بگیرم ملیس خانم ولی...

مابقی جملهاش به نفسی بلند مبدل میشود.

میدانستم که حرف زدن با او در این مورد آب در

هاون کوبیدن است.

سرم بی اذن من تنها کمی تکان خورد و با

خداحافظی کوتاهی از او فاصله گرفتم:

– شب خوبی بود، خداحافظ!

فاصله میگیرم اما نگاهش را تا اخرین لحظهای

که از درب خارج شوم حس میکنم!

نگاهی که میدانستم دلتنگ است و امیدوار...

نگاهی که ناامید کردنش را نمیخواستم!

_♡__

[غیاث]
– باید ببینمت!

برای بار سوم جملمهام را میخوانم و میدانم همین

تک خطی کوتاه، او را سر ذوق میاورد برای

دیدنم!

با تردیدی که به جانم افتاده بود، پیام را برایش

ارسال کرده و منتظر پاسخش میمانم.

صدای زنگ گوشیام بالافاصله بلند شده و

صفحهای که مدام خاموش و روشن میشد، اسم

ثریا را نشانم میداد!

تلفن را برداشته و همین که تماس را متصل کردم،

صدای بهت زدهاش ابروهایم را بهم گره داد:

– خودتی غیاث؟

تو میخوای منو ببینی؟

اگه یه درصد نمیدونستم که اون دختره پیشت

نیست، فکر میکردم کار خودشه!

گرهی میان ابروهایم کور تر میشود و میتوپم:

– افسار زبونت دست خودت نی نه؟

بالای هزار بار بت گفتم در مورد ملیسا درست

صحبت کن، زبون نفهم بازی چرا در میاری؟

دلت میخواد یکی بخوابونم تو دهنت تاحرف

حالیت شه؟

واکنشش برخلاف انتظارم بود اما خندید...

مجنون و پر از طنازی!

– شنیدی میگن هر چه از دوست رسد نیکوست؟

تو که دیگه عشق و جون منی غیاث جانم؟ هر

چقدر دلت میخواد بزن منو! اصلا چی بهتر از

اینکه تن من به دست تو نوازش بشه؟

#پارت۶۲۴

دیوانه بود؟

قطعا دیوانه بود؟

سکوتم را به منظور دیگری تعبیر کرد که گفت:

– میدونستم آخر آخرش تصمیم درستو میگیری!

اصلا مهم نبود که این روزا چقدر طول بکشه،

مهم بود که من مطمئن بودم یه روزی برمیگردی،

نمیدونی من چقدر منتظر امروز نشستم!

تلفن را از گوشم فاصله میدهم.

شنیدن حرفهایش حالم را بهم میزد.

صدای پر از ناز و عشوهاش معدهام را زیر و رو

میکرد و با این حال لب زد:

– کجا ببینمت؟

خندید و دیوانه وار، پشت سر هم گفت:

– جونم، جونم!

هر جا که تو بگی، هر جا که تو بخوای!

خونهی یکی از دوستام هست میخوای بریم اونجا

کسی مزاحممون نباشه؟

اگر خبرش به گوش ملیسا میرسید قطعا دیوانه

میشد!

– ادرسشو بفرست واسم.

تو گلو خندید و هیجان زده پچ زد:

– چشم، هر چی تو بگی غیاث جانم!

فقط...فقط یه چیزی...

من و من کردنش حالم را بیشتر از پیش خراب

میکرد.

موهای نامرتبم را بالا فرستاده و بی حوصله پاسخ

دادم:

– من و من نکن ثریا، دو دیقه میخوام ببینمت، دو

کلوم حرف بزنم بات ، نمیخوام بخورمت که!

بالافاصله جواب شوکه کنندهاش را توی صورتم

کوبید:

– خب من...غیاث من حرفم اینه چی بپوشم واست

که...به چشمت خواستنی بیام... که...که به قول

خودت...بخوریم!

گوشی میان دستهایم شل شد!

باورم نمیشد این ثریا، همان دختر خالهی کوچک

و مهربانم باشد، همانی که روزی همبازی غزاله

بود!

سکوتم را که شنید، ادامه داد:

– قرمز میپوشم واست...میدونم که دوست داری!

منم کاری رو انجام میدم که تو دوست داشته باشی

غیاث جانم!

دوست دارم، میبینمت!

#پارت۶۲۵

دهانم از وقاحتش باز مانده بود و این زن کی وقت

کرده بود تا این حد رذل شود؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، صدای بوق ازاد

جایگزین صدایش شد!

گوشی را محکم میان انگشتهایم فشرده و زیر لب

پچ زدم:

– کثافت!

_♡___

روبروی ساختمان پنج طبقه با نمای مرمرین

ایستادم.

درست همانجایی که ثریا با هزار و یک قلب و

بوسه آدرسش را برایم فرستاده بود.

قدم به قدم به ساختمان نزدیک شدم و دگمهی

طبقهی سوم را فشردم.

طولی نکشید که صدای پر نازش سکوت اطرافم

را پر کرد:

– اومدی؟ بیا طبقهی سوم، واحد چهارم عزیزم!

درب اهنی باز شد و من بی انکه حرفی بزنم وارد

شدم.

اینجا بودنم هرچند صحیح نبود اما میخواستم

قبل از سر رسیدن پلیس با او گفت و گو کنم!

با دختر خالهی کوچکی که روزی جای خواهرم

بود!

پله ها را یکی یکی طی کردم تا از حس عذاب

وجدانم کاسته شود.

هزاران بار حرفهایی که میخواستم بگویم را

زیر لب مرور کردم تا زمانی که جلوی واحد

ایستادم و زنگ در را فشردم.

برخلاف دفعهی قبل، اینبار باز شدن در کمی طول

کشید.

از لای درب نیمه باز، روزنهی کوچک نور جلوی

پایم را روشن کرد.

درب را به داخل هول داده و وارد شدم و به

محض برداشتن اولین قدم، پوست لطیفی دور کمرم

حلقه شد:

– اومدی؟!

سر جایم محکم تکان میخورم و دستهای او

فاتحانه جای جای تنم را نوازش می دهد و کنار

گوشم با تن صدایی پایین زمزمه میکند:

– خیلی منتظرت موندم...

حس میکنم یه ذره دیگه اگه انتظار بکشم دیوونه

میشم غیاث...

چرا زودتر نیومدی سمتم؟

میدونی چقدر...چقدر تو تب و تاب این لحظه

جون دادم؟

نرمی دستهایش نفسم را بریده بود و...این زن

برهنه بود؟

#پارت۶۲۶

بهت زده سر جایم میایستم، بی آنکه کوچک ترین

تکانی بخورم و پنجههای او جایی پایین تر از

کمربند شلوارم را لمس میکند.

نفسهای داغش پشت گوشم را میسوزاند و ادامه

میدهد:

– مردم...مردم...ولی ارزششو داشت!

ارزششو داشت...

حالا که اومدی واسم جبرانش کن غیاث، حالا که

اومدی این مدت نبودنتو...ندیدنتو...حس نکردنتو

واسم جبران کن مرد من!

آب گلویم را به سختی پایین دادم.

تن برهنه اش از پشت به تنم کشیده میشد و

لبهایش را یک دم از گردنم جدا نمیکرد.

بهت زده قدمی به جلو برداشتم هر چند که

دستهایش مانع حرکتم شد.

– چه غلطی داری میکنی؟

بی توجه به صدای پر از تنش و حرصم لب زد:

– دلبری! کاری که از ملیسا یادت گرفتم، کاری که

بهم ثابت میکنه میتونم تورو تو چنگ خودم نگه

دارم.

زیر بازویش میکوبم و تنم را جلو میکشم.

غیاث:

حرص در جمجمهام میکوبید و چیزی باقی نمانده

بود که شقیقههایم منفجر شود.

نگاه سرخم روی صورت آرایش کردهاش چرخ

خورد و برخلاف تلاشم، نیم تنهی برهنهاش را از

نظر گذراندم!

– این چه گوهیه پوشیدی؟

این بزک دوزکا چیه مالیدی به سر و ریختت!

حالیت هست داری چه گوهی میخوری یا نه؟

زبان روی لبهای سرخ شدهاش کشید.

قدم به قدم فاصلهی میانمان را طی کرد، نگاهش

میان پلکهایم چرخیده و لب زد:

– چیه؟ دوست نداری؟

یعنی زشت تر از شب اولیم که زنتو تو پارتی

دیدی؟

روی انگشت هایش پایش بلند شد.

ناخنهای بلند و تیزش را در گردنم فرو کرده و

لبهایش را به گوشم چسباند:

– غلط نکنم ملیسارم تو همین سر و وضع دیدی، با

همین تیپ و لباسا، همین آرایشا، همین وضعیت

حرف زدن!

پس چرا دلتو به اون باختی...ولی الان از من

چندشت میشه آقا؟

زبان زیر لالهی گوشم کشید و خندید:

– البته حق داری رام اون بشی، تجربش تو ه*رزه

بازی خیلی بیشتر از منه، معلومه مرد سفتی مثل

تورو میتونه رام خودش کنه!

#پارت۶۲۷

دستم اهسته روی تخت سینهی برهنهاش مینشیند

و او گویا که منظورم را اشتباه متوجه شده باشد،

زیر دستم تابی به تنش میداد:

– جانم غیاث جان؟ چی میخوای از من!

خیره به نگاه نیمه خمارش، کف دستم را محکم به

تخت سینهاش کوبانده و به عقب میرانمش:

– اینکه دهن نجستو ببندی و لقبی که شایستهی

خودت و رفتار ت*خمیته رو به ناف زن من

نبندی!

بر خلاف تصورم گارد نگرفت، شوکه نشد و تنها

لبخندی نصفه و نیمه کنار لبش نشاند:

– درسته!

فکم چفت شده بود و چیزی نمانده بود که قلبم از

شدت فشار عصبی بترکد!

قدمی به عقب برمیدارم و دستم را به اولین پریز

برق میرسانم تا فضای خاموش هال را روشن

کنم.

– شعورت به این میرسه جلو یه مرد متاهل

واستادی و داری کثافت بازی در میاری

دخترخاله؟

کشوندمت اینجا که بت یه چیو بفمونم، نه اینکه دل

و قلوه بدم بات!

برق را روشن میکنم و نگاه از تن نیمه برهنه و

برق اشک چشمهایش میگیرم.

پنجرههای هال را یک به یک باز میکنم.

به سمتش میچرخم و اینبار این من بودم که کنترل

موقعیت را به دست داشتم.

نسیم نسبتا خنکی که وزید، باعث شد بازوهایش را

با دست بپوشاند.

دست به کمر میایستم:

– اون پوفیوزی که ملیسا رو دزدیده بود، وقتی

مجبورش کردم عین سگ زوزه بکشه میدونی

چی گفت؟

بی انکه تغییری در حالت چهرهاش ایجاد شود،

تنها نگاهم کرد.

نفسهایم به شماره افتاد و با حرص بیشتری ادامه

دادم:

– گفت یه کثافتی که از قضا هم اسم توئه مجبورش

کرده این گه زیادی رو بخوره!

بی حرف خیرهام شد و سپس لبهایش آهسته

آهسته کش آمد.

قدمی به سمتم برداشته و زمزمه کرد:

– همین؟

خب اینو از خودمم میپرسیدی جوابتو میدادم،

لازم نبود از حسین اعتراف بگیری و خودتو خسته

کنی عشقم!

#پارت۶۲۸

نوک انگشتهایش زبری ته ریشم را نوازش کرد.

نگاهش جز به جز صورتم را کنکاش کرده و لب

زد:

– یادت میاد گفته بودم من هر کاری میکنم تا تورو

داشته باشم؟

اینم جزو همون کارا بود غیاث...

اهسته دستش را پس میزنم.

کی وقت کرده بود این همه وقاحت را در خودش

جای دهد؟

بهت زده لب میزنم:

– تو حاضر بودی...زن من..زیر دست و پای اون

حیوون جون بده...

تند تند سر تکان داد:

– من برای عشقی که به تو دارم حاضرم هر کاری

کنم غیاث، این پیش پاافتاده ترینشون

بود...البته...اگه مرگ هانیه رو فاکتور بگیرم...

مطمئن بودم چشمهایم بیشتر از این گرد نمیشد.

گوشهایم به حرفی که شنیده بود شک داشت که

زمزمه کردم:

– چی؟

لبخندش را دست و دلبازانه به رویم تعارف کرد:

– نمیدونستی اینو؟

خب اوردوز اون دختره بخاطر مصرف زیاد مواد

مخدر اونم از نوع نامرغوبش..میدوتی یه

جورایی کار من بود!

البته فکر نکنی حاضر شدم دست به خون نجس

اون بزنما نه...ولی خب...

سرم سوت میکشید و تپش های قلبم یکی یکی کند

و کند تر میشد.

بوی تند عطرش زیر بینیام پیچیده بود و پلکهایم

مدام روی هم میپرید.

– حسینم یه واسطه بود که خب کارشو درست یاد

نداشت، دلبخاتهی ملیسا شد، نمیدونم این زنیکه

مهرهی مار داره که همه عاشقش میشن؟

سرم به دوران افتاده بود و چشمهایم تصویز پیش

رویم را تار میدید.

دستی به سر دردناکم کشیده و لب زدم:

– چم شده؟ این ...این چه زهرماریه...پخش کردی

ا...اینجا؟

تلو تلو خوران به سمت در رفتم ، صدای

پاشنههای کفشش توی سرم اکو میشد.

قبل از اینکه دست بیجانم دستگیرهی در را باز

کند، بازویم از پشت کشیده شد:

– چیزی نیست...یه بی حسی سادست تا من راحت

تر به عشق بازیمون برسم...

پخش زمین شدم و آخرین تصویرم از او زنی بود

در حال پایین کشیدن لباس زیرش!

#پارت۶۲۹

[ملیسا]
شکم کمی برآمدهام را نوازش میکنم و یک دم

حرفهای غیاث از سرم بیرون نمیرفت.

زندگی بی سر و سامان ما، میتوانست به ثبات

برسد، اگر من میخواستم و اگر او میخواست.

و اکنون گویا دولبهی شمشیر ایستاده بودیم، او

تمایل داشت و من هم زمانی که به انتهای قلبم

رجوع میکردم ، انگار زندگییمان لایق یک

فرصت دوباره بود!

پر از تردید تلفن همراهم را بر میدارم.

هنوز از کاری که میخواستم انجام دهم چندان

مطمئن نبودم اما با این حال روی اسمش کلیک

میکنم.

منتظر میمانم تا زمانی که صدای گرم و مشتاقش

به گوشم برسد اما عاقبت صدای زنی نصیبم می

شود که از اشغال بودن تلفن همراهش خبر میدهد!

اهسته لب میگزم و دلشورهای که از صبح امانم

را بریده بود، پس میزنم!

– کجایی تو؟

دوباره و دوباره شمارهاش را می گیرم و باز هم

همان صدای تکراری!

سرانجام با تقهای که به در کوبیده میشود،

شانههایم بالا میپرد!

تلفن را کناری انداخته و میگویم:

– بیا تو!

فرشته از لای در سرکی به داخل میکشد، این

روزها دیگر خبری از آن لبخند بی قید و بندش

نبود.

نگاهش رنگ دلخوری میداد.

– این یارو اومده پایین منتظرته، چی بگم بهش؟

مرتیکه یه جوری چپ چپم نگاه میکنه انگار ارث

بابای خدابیامرزشو طلب کرده.

گیج لب میزنم:

– کدوم مرتیکه؟

کامل وارد اتاق می شود، لبخند به لب و دست به

سینه، قامت کوتاهش چهارچوب در را میپوشاند و

میگوید:

– چاووش جان! حامی و نجات دهندهی تو!

کسی که قراره مثل فرشتهی نجات تو رو از دست

دیو داستان نجات بده ملیسا خانم!

پایین منتظرته میگه باید یه چیزی نشونت بده.

صفحهی گوشی را بار دیگر از نظر میگذرانم،

آهسته سر تکانده و میگویم:

– بهش بگو...یکم منتظر بمونه میام!

باید زنگ بزنم به غیاث، جواب نمیده نگرانشم!

#پارت۶۳۰

پر از شگفتی سر تا پایم را از نظر می گذراند.

کف هر دو دستش را با تمسخر به افتخارم میکوبد

و میگوید:

– عه؟ نگرانیم بلدی تو؟

حس نمیکنی واسه زنگ زدن بهش یکم دیر باشه؟

از شب مهمونی تا الان بنده خدارو حواله دادی به

چپت، الان میخوای زنگ بزنی بهش؟

مغزم به قدری بهم ریخته بود که حرفهای فرشته

چون متهای تیز شیارهای ذهنم را بتراشد!

حرص در جمجهام شروع به تپیدن کرد و زبانم بی

اختیار من شروع به نیش زدن!

– فرشته!

حس نمیکنی یکم پات داره بیشتر از گلیمت دراز

میشه؟

مطمئن باش اونی که قراره در نهایت واسه این

زندگی تصمیم بگیره منم نه تو!

حرفات بجز اینکه منو واسه افتادن تو چاه مصمم

تر کنه، هیچ نتیجه ای نداره!

وا رفتنش را به وضوح میبینم اما زبانم بند

نمیآید!

تا نیشم را کامل نمیزدم، بیخیال نمیشدم!

– من حس میکنم خیلی بهت رو دادم که تو همهی

مسائل زندگیم داری دخالت میکنی!

لطفا، لطفا دوستیمونو خراب نکن!

نگاهش برق میزد و گلویش میلرزید، آهسته از

جلوی در کنار رفت.

موهای فرش را زیر شالش پنهان کرده و سر به

زیر پچ زد:

– حق با توئه، راست میگی!

زیر چشمی خیرهام شد:

– ولی اخرین جملت دیگه در مورد من و تو صدق

نمیکنه ملیسا!

قبل از اینکه کامل منظورش را متوجه شوم، سر و

کلهی میهمان ناخواندهی این روزهایم فرا رسید!

– ملیسا؟

فرشته از جلوی در کنار رفت و چاووش با نفس

نفس، در حالی که ابروهایش در هم فرو رفته بود،

جلوی درب ایستاد:

– باید حرف بزنیم! همین الان ملیسا، همین الان!

#پارت۶۳۱

دستپاچه حرفش را میزند و من به طرز عجیبی

دلشوره امانم را میبرد!

تلفن همراه را میان انگشتهایم فشرده و نمیدانم

به چه علت اما تصنعی لبخند میزنم!

– سلام!

پاکت به دست وارد اتاقم شده و روبرویم میایستد.

به ناچار سر بالا میگیرم، نگاه دو دو زنانش را به

چشمهایم دوخته و به طرز مشکوکی میپرسد:

– از غیاث خبری نداری؟

قلبم ُهری میریزد و میدانم که به حتم عاقبت

خوشی پشت جملهاش نخواهد بود.

نگاهم میان صورت کمی رنگ پریده و پاکت میان

انگشتهایش چرخیده می شود و گیج میپرسم:

– نه، این چیه؟ واسه منه؟

نامحسوس پاکت را کمی عقب میکشد، گویی

میخواهد با این حرکت مرا به خودم بیاورد!

نگاهم را کمی بالا میکشم:

– چیه این؟

بی هوا مچ دستم را میگیرد و به دنبال خودش به

سمت تخت دو نفرهی وسط اتاقم میکشد.

پاکت را درست روبروی صورتم تکان میدهد و

میپرسد:

– یادته دنبال یه دلیل قانع کننده بودیم واسه دادگاه و

حضانت بچه؟

الان میتونیم بدون هیچ دروغ و کلکی...

میان صحبت کردنش و حرکت دادن مداوم

دستهایش پاکت را اهسته از دستش بیرون

میکشم.

مابقی جملهاش به سکوتی سنگین مبدل شده و من

به ارامی برگهی تا خوردهی میان پاکت را باز

میکنم.

هر خطی که میخواندم، گویا تصویری تازه از

گذشتهی غیاث برایم اشکار میشد.

– این چه کوفتیه؟

غیاث:

حرفم را آهسته می گویم و چاووش گویا منتظر

همین یک جمله از جانب من بود که طوطی وار

شروع به حرف زدن کرد:

– بذار واست توضیح بدم!

غیاث سوسابقه داره، با این قیافه ای که من از تو

میبینم بعید میدونم که خبر داشته باشی از این

موضوع.

میدونی یعنی چی؟

یعنی ما یه قدم به چیزی که تو میخوای نزدیک

تر شدیم ملیسا!

عکس سه در چهارش را که گوشهی برگه پَنس

خورده بود را اهسته از نظر میگذرانم و خاموش

لب میجنبانم:

– من الان...فقط خودشو میخوام!

#پارت۶۳۲

تن صدایم آنقدر ضعیف بود که حتم داشتم چندان

دقیق به گوشش نرسیده:

– چی ؟ یکم واضح تر حرف بزن ملیسا من...

سر بالا میگیرم، کاغذ را میان انگشتهایم

میچلانم، برای آرام شدنم دم و بازدمی عمیق

کشیده و میگویم:

– من...نمیخوام جدا شم!

جا خوردنش را به وضوح میبینم، حتی قدمی که

نامحسوس به عقب بر میدارد را!

توقع شنیدن این جمله را نداشت، میدانستم!

اما برای من همان یک شب و همان یک برخورد

کافی بود تا بار دیگر چشمهایم را ببندم و بیخیال

تمام اتفاقهای افتاده به اغوش او پناه ببرم!

– من احتیاج داشتم که...دور باشم ازش، میدونی

چی میگم؟

ولی وقتی که دورم دلم براش تنگ میشه، وقتی که

نیست یه چیزی رو کم دارم.

وقتی نمیبینمش، انگار دنیام خاکستریه... میدونی

اون یه نوره واسم بین همهی تاریکیا!

خب... میفهمی چی میگم؟

بالافاصله لب میزند:

– نه!

– حق داری...

منم...

این دوریه لازم بودم که بدونم چی میخوام از

زندگیم!

نیشخندش هر چند تلخ بود اما با این حال سعی

کردم به زهرش بها ندهم!

– اها الان یعنی فهمیدی چی میخوای؟

یه زندگی سکرت تو یه خونهی در پیت پیش یه

ادمی که تعادل روانی نداره!

چیزی که میخوای خیلی خوبه، اصلا این زندگی

فیوریت منه!

بی توجه به حرفهایش بار دیگر شمارهی غیاث

را میگیرم و لب میزنم:

– خوبه که فیوریتته ولی متاسفانه ناچارم بگم این

ادم با این مدل زندگی یدونه ازش تو دنیا بود، اونم

واسه من شده!

پر از حرص آب گلو فرو میدهد و عقب گرد

میکند.

همزمان با خارج شدنش از اتاق، صدای بوق

ممتدد در گوشم میپیچد و ضربان قلبم را بالا

میبرد!

#پارت۶۳۳

پوست گوشهی ناخنم را به دندان کشیده و میکنم،

سوزش اندکش ابروهایم را بهم گره میزند.

ناامید تلفن را کمی از کنار گوشم پایین میرانم و

همان لحظه صدای ضعیف و خمارآلودی قلبم را

محکم میلرزاند:

– بله؟

صدای غیاث بود؟

از کی تا به حال صدای او اینقدر نرم و لطیف و

زنانه شده بود؟

یا شاید هم طبق معمول من اشتباه شنیده بودم.

خونسردی از دست رفتهام حتی با هزار نفس

عمیق به جانم بر نمیگشت.

دستپاچه میپرسم:

– غیاث؟

صدای خش خشی که ناشی از پوشیدن لباس یا

حتی کنار رفتن ملحفه احتمالا از روی اندام نیم

عریانی، پاهایم را سست کرد.

شاید من اشتباه تماس گرفته بودم اما، شمارهی

آشنای غیاث را چه میکردم؟

صدای پشت خط دوباره میگوید:

– شما؟

لب میجنبانم و دریغ از آوایی نامفهوم که از

میانشان خارج شود!

من...داشتم فرو میرفتم!

– من..زنشم..

بالافاصله و پاسخ میدهد و اینبار مغز از هم

پاشیدهام شروع به تحلیل کردن صدای آشنای این

زن میکند.

– آهان...تویی!

دستم را به پشتی تخت میرسانم، تنم را راست

میکنم و این زن...ثریا بود؟

ثریا بود!

– غیاث الان خوابه ملیسا جون، نمیتونم بیدارش

کنم بدخواب میشه، خودش که پاشد میگم زنگ

بزنه بهت عزیزم، مشکلی که نیست؟

صدایم میشکند، قامتم هم!

تکههای قلبی که با هزار سختی بهم چسبانده بودم

باز هم از هم جدا میشود و مگر میشد یک آدم،

این همه زخم بخورد؟

مگر میشد یک آدم...این همه بشکند؟

#پارت۶۳۴

[غیاث]

نوازش آرامی را پشت لالهی گوشم احساس کردم،

گرمایی که از جانب تن کوچکش به تنم میرسید،

لبخند را میان خواب و بیداری روی لبهایم نشاند.

بوسههای ریز و کوچکش آرام آرام روی شقیقه و

پیشانیام مینشست و یاد ایام گذشته را برایم زنده

میکرد.

آهسته غر زدم:

– بذا بخوابم ملوس...

بوسههایش محکم تر میشود و انگشتهایش روی

تیغهی کمرم پیاده روی میکند.

آرام و پر از طنازی!

پلکهایم آهسته از هم فاصله میگیرد و پیش رویم

سفیدی سینههایش را میبینم.

بوی خوش عطری که گویا عوض شده بود را به

مشام کشیده و چون کودکی خردسال سرم را روی

زانویش جابه جامیکنم.

کی برگشته بود؟

یادم نمیآمد!

هیچ چیز از دیشب و خاطراتش یادم نمیآمد!

آهسته صدایش میزنم، میخواستم مطمئن شوم که

رویا نمیبینم، که او اینجاست، درست بالای سرم.

در حالی که تن لختم را به اغوش کشیده و تنم را

نوازش میکند و به حتم دیشبمان پر از شور و تب

و تاب بوده است...

دیشب؟

دیشب را یادم نمیآمد!

– ملیسا!

نوک انگشتش آرام روی کمرم از حرکت میایستد.

پلکهایم از هم فاصله میگیرد و کمی سر جایم

تکان میخورم!

نفسهای داغش را درست پشت گوشم رها میکند.

هالهای محو از اتفاقات چند ساعت پیش پیش چشمم

نقش میبندد.

زنی نیمه عریان در حالی که روی تنم تکان

میخورد، لب و گوشم را به دندان میکشید،

ناخنهای لاک خوردهاش را روی کمرم حرکت

میداد و...

زنی که ملیسا نبود!

– ملیسا نیست ولی بجاش... من هستم عزیزم...

#پارت۶۳۵

مغزم به حد فاصلهی یک نفس کشیدن بکار افتاد.

هیکل وا رفته ام را سریع جمع و جور کردم،

روی تخت نیم خیز شدم و نگاه وارفتهام را به

اویی دوختم که تنها پوشش ملحفهی سفید رنگی بود

که ُشل و وارفته روی شانههایش انداخته بود!

انتهای موهای رنگ شدهاش را میان انگشتش

پیچاند، پر از طنازی کنج لب به دندان گرفته و پچ

زد:

– صبحت بخیر عزیزدلم، خوب خوابیدی دیشب؟

نگاه پر از شیطنتش آرام آرام پایین کشیده شد و

چشمهایم همزمان با او نیم تنهی برهنهام را که

اکنون پر از رد لبهای او بود را کاویید!

کف دستم ناباورانه روی سینهام نشست:

– چخبره...اینجا؟

صدای قیژ قیژ تختش نگاهم را به سمتش سراند.

چهار دست و پا، در حالی که کنج لبش را به دندان

کشیده بود سمتم آمد.

ملحفهی سفید روی تنش به رقص در آمده و پایین

افتاد.

روی دوزانو روبرویم نشست، دست و دلبازانه بالا

تنهی عریانش را پیش رویم قرار داد.

انگشتهای لاک خوردهاش لای تار موهایم خزیده

و لب زد:

– از صحنهی جرممون مشخص نیست پسرخاله؟

قلبم از تپش ایستاد و من دستهایم نای تکان

خوردن هم نداشتند!

لب به لبم چسباند، نگاهش را آهسته بالا کشید، تار

موهایم میان انگشتهایش نوازش میشد و او از

قصد تن عریانش را روی تنم میچرخاند:

– با هم خوابیدیم دیشب!

دقیقا همینجایی که الان نشستی، پاهامو واست وا

کرده بودم و نگم که چطوری...

کف دستش میان مهرههای کمرم را لمس کرد و

گوشهایم آمادهی شنیدن ادامهی داستانی بود که

وایعی به نظر میرسید!

– عین یه گرگ گرسنه بهم حمله کردی! آثارش

همینجاست، یکم پایین تر از زیر دلم...بین پام

غیاث جون!

#پارت۶۳۶

کنج لبم را میبوسد و قبل از اینکه پلکهایش

یکدیگر را بغل کند، مبهوت میپرسم:

– تو چیکار کردی؟

نفس پر حرارتش پشت لبم را میسوزاند، با اکراه

از تنم کمی فاصله گرفته و نگاه خمارش را به

چشمهایم میدوزد:

– من تنهایی کاری از دستم بر نمیومد که، تو هم

کمتر از من همکاری نکردی!

پشت به من روی تخت خم شد، باسنش را کمی

لرزانده و سپس در حالی که تکه پارچهی سرخ

رنگ را در دست گرفته بود، روی تخت نیم خیز

شد.

با گونههایی گل انداخته و لبخند به پارچه اشاره

زد:

– اینم یه نمونه از شاهکار دیشبت!

دیشب همه چیو جر دادی عیاث بیشتر از همه

خودمو!

قبل از اینکه دستهای دیگر از اتفاقاتی که میدانستم

به دست قلم شدهی من صورت گرفته را به نمایش

بگذارد، به خودم میآیم!

نگاهم به چهار دیواری تنگی میافتد که فضای

داخلش قصد خفه کردنم را داشت گویا!

ملحفهی تخت را دور کمرم پیچانده و آهسته تکان

میخورم.

لبهایم بهم دوخته شده بود، ماهیچهی زبانم از

حرکت ایستاده بود و ضربان قلبم را به کند شدن

میرفت!

دور خودم میچرخم بی آنکه بدانم چه میخواهم!

بی آنکه بفهمم تمام این اتفاقات از کجا شروع شد و

ثریا روی تخت پا روی پا انداخته بود، پوست سفید

شکمش را لمس می کرد و هر از گاهی لبخندی

دندان نما تحویلم میداد!

– سرت گیج نرفت اینقدر دور خودت پیچ خوردی؟

بشین خب عشقم!

میخواستم باور کنم اما باورم نمیشد.

من...تن زنی جز زنم را لمس کرده بودم؟

اب گلویم را فرو میدهم، ملحفهی ولو شدهی روی

زمین را به سمتش پرتاب کرده و اهسته میگویم:

– م...من...تو مستیم نذاشتم کسی جای ملیسام

بخوابه بعد تو...ک*سشر سر هم کردی که باورم

بشه دستم به تنت خورده؟ میخوای به چی برسی

ثریا؟

من تو مغزم فرو نمیره که باهات خوابیده باشم،

دیشب هر گهی خورده باشم بازم...

لبخند به لب میان حرفم پرید:

– باهام خوابیدی! شاهکارت بین پامه، میخوای

ببینی؟

گفت و پیش چشمهای ناباورم پاهایش را از هم

فاصله داد!

#پارت۶۳۷

نگاهم را فی الفور به گوشهی اتاق میدوزم.

ابروهایم بهم گره میخورد و حرص در جمجهام

شروع به تپیدن میکند!

– نگاه کن دیگه، چرا چشم میگیری؟ دیشب تا

سپیده دم...

میان حرفش میپرم، با تن صدایی که اکنون بیش

از اندازه بالا رفته بود میگویم:

– جمع کن لنگ و پاچتو ثریا!

اون یه نمه حرمتی که بینمون بودو ریدی توش، یه

کاری نکن دستم روت بلند بشه!

طنازانه خندید، روی تخت تنش را بالا کشید،

نگاهش را به چهارگوشهی اتاق داد و پچ زد:

– حرفمو باور نمیکنی نه؟ عیبی نداره!

میدونستم دبه در میاری که کثافت کاریتو گردن

نگیری واسه همین...

نون انگشتش را به گوشهی اتاق دراز کرد.

– ببین اونجارو!

فیلم دیشبمون اونجا ضبط شده!

وارفته به گوشهی دیوار سر میچرخانم و دوربین

کوچکی که کنج دیوار بود را میبینم:

– نه!

– چرا؟

فکر کردی پیامبر خدایی که دست از پا خطا

نکنی؟

سر و تهتو بزنن یه مردی، یه مردی که نمیتونه

نیازشو سرکوب کنه!

از روی تخت بلند شد، لباس خواب بلند و سرخش

را به تن کشید و زیر لب پچ زد:

– زنتم که سیرت نمیکنه، طبیعیه که..

آب دهانم را پایین میدهم، صدایم از ته چاه در

میآمد زمانی که گفتم:

– چه گهی خوردم من!

به سمتم آمد، اغوشش را به رویم باز کرد و

مهربان لب زد:

– هیچی عشق دلم! هیچی فداتشم!

دیر یا زود باید این اتفاق میفتاد...

حرص و استیصال بیخ گلویم سیم خاردار میکشد

و چقدر بغض برای قورت دادن داشتم.

نگاه سرخم که به چشمهایش دوخته میشود، لبخند

روی لبش میماسد و نامحسوس قدمی به عقب

برمیدارد!

قدم عقب رفتهاش را جبران میکنم و دستم با یک

حرکت گلویش را به انحصار گرفته و از لای

دندانهای کلید شدهام میغرم:

– تو منو کشوندی تو این گه دونی که رو تن و

بدنت مانور بدم حرومزاده؟

یه دهنی از تو من صاف کنم که هر جا اسمم به

گوشت خورد چهارستون تنت بلرزه...!

#پارت۶۳۸

فشار دستم دور گلویش سفت تر می شود و او با

اندک زوری که دارد به سینهام مشت میکوبد:

– من...من کاری نکردم...حق نداری همهی

تقصیرارو بندازی گردن من!

پوست نازک گلویش محکم میان انگشتهایم فشرده

می شود و او از درر و بی نفسی به خس خس

میافتد!

– کارتو کردی آخرش؟

جفت پا اومدی وسط زندگیم، گه و کثافتتو بیرون

ریختی دلت خنک شد؟

گند زدی ثریا...خاک تو سر من که گند زدم...

اشک میان مردمکهایم میدود و ثریا برای

لحظهای نفس کشیدن به سر و صورتم چنگ

میزند.

سیلیام را محکم به گونهاش کوبانده و پچ میزنم:

– چرا؟ چرا؟

چرا گند زدی به زندگیم؟

چرا دست برنداشتی؟ چرا تا اینجا پیش اومدی که

دستم به تن کثیفت بخوره؟

بی نفس پچ میزند:

– غ...غی...اث...ول..ولم...کن...

سیلی دومم گونهی راستش را نوازش میکند:

– بست نبود؟

تا همینجای کار بست نبود؟

همونقدی که زنمو نصف جون کردی و منو در به

در بست نبود؟

حتما باید تنتو میکشوندی زیرم که دلت خنک شه؟

حتما باید این همه پیش میرفتی که دلت خنک شه؟

دستم آهسته از دور گلویش شل میشود، روی

زمین میافتد و وحشتناک سرفه میکند.

– چرا...چرا...

کجای زندگیت کم و کسری داشتی که با بهم ریختن

زندگی من جبران میشد؟

تو کی اینقدر حرومزاده شدی که روحت وقتی زیر

یه مرد زن داره میره ارضا میشی؟

روی زمین دو زانو میافتم!

ملیسا...ملیسای بیچارهام!

تا کی باید آتش زندگی بهم ریختهی من دامنش را

میگرفت؟

سرم را مابین دستهایم میفشارم و مستاصل پچ

میزنم:

– د آخه نوکرتم بست نی؟

تا کجا باید تو زندگیم فرو کنی که خیالت راحت

شه؟

ملیسارو چیکا کنم من! چطوری به اون بگم...

زمزمهی آرامش تنم را میلرزاند:

– میدو...میدونه...من...بهش گفتم!

#پارت۶۳۹

همزمان با بالا امدن سرم، قطرهی اشکم روی

گونهام سر میخورد:

– چی؟

یک دستش را تکیه گاه تنش کرده و دست آزادش

را به گلویش میرساند.

نفسهایش به زور بالا میآمد و با این حال همان

پرووی سابق بود!

نگاه خیرهاش را به چشمهایم دوخت و پچ زد:

– من بهش گفتم...حالا دیگه از همه چی خبر داره!

برای لحظهای طولانی میانمان را سکوت میگیرد.

نفسهای من قطع میشود و او برای زنده ماندن

نفس میگیرد!

روی زمین تنش را کش میدهد تا جاسی که دستش

عسلی کنار تخت را لمس میکند:

– گفته بودم...من...نمیبازم...یا برنده میشم...یا

بازی رو بهم میزنم!

_♡___

[ملیسا]

منتظر مانده بودم!

مثل تمام این چند ماه، مثل تمام این مدت!

منتظر مانده بودم تا زمانی که پشت در بودنش را

ببینم، تا زمانی که به در بکوبد و اظهار پشیمانی

کند، تا زمانی که طبق عادت قدیمش عربده بکشد،

داد بزند و اینبار به من بفهماند که اشتباه شنیدم.

اگر میگفت باور می کردم اما او... مثل متهمی

بود که اظهار پشیمانی نمی کرد!

تنها کسی که از حالم خبر داشت، فرشته بود و

همچنان سفت و سخت پای حرفش ایستاده بود.

– غیاث و خیانت؟

مغزتو وا کردن ریدن توش؟

چرا باید خیانت کنه؟

بعدشم تو مگه ثریا رو نمیشناسی،از هر ده تا

حرفش نه تاش دروغه؟

دروغ میگفت اما نه تا الان!

اهسته به پاکت روی زمین اشاره زده و بی رمغ

گفتم:

– اونو بیار!

غرولند کنان پاکت را از روی زمین برداشت و به

دستم داد:

– باور کردی؟ بذار خودش بیاد واست توضیح بدم

ملیسا!

تمر روی پاکت را کندم، دلشوره امانم نمیداد و

میدانستم که مثل تمام این چند ماه، اتفاق خوبی در

انتظارم نیست!

دستهای جنس کاغذ گلاسه را لمس کرد و همین

که کاغذهارا بیرون کشاندم، نگاهم به عکسهایی

گره خورد که برام حکم تیر خلاص را داشت!

#پارت۶۴۰

اینکه نفس می کشیدم و هنوز زنده بودم برایم

عجیب بود.

مگر میشد که یک آدم اینقدر ببیند و بکشد و بفهمد

و نمیرد؟

جان سگ داشتم انگار، پایم آنچنان به این زمین

چسبیده بود و کنده نمیشدم که گویا خیری

اینجاست و من بیخبرم!

– چیشده؟

عکس ها را از دستم میگیرد.

یک به یک نگاهشان می کند و سپس یک دستش

را به دهانش گرفته و وارفته به من می نگرد!

غیاث:

من و من کنان صدایم میزند و من از روی تخت

بلند میشوم، روبروی اینه میایستم و چقدر این

من برایم غریبه بود!

نه امیدی در نگاهم بود و نه شوقی برای ادامهی

مسیر!

دست روی گونهام میکشم، میخواستم هر

گوشهای که رد لمس او بود را بشویم!

دیگر حتی خستگی را هم احساس نمیکردم.

– ملیسا من...اصلا...حرف بزن باهام خب؟

کرم پودرم را آهسته با براش روی صورتم پخش

میکنم، حسی وحشتناک تخت سینهام سنگینی

میکرد.

دست فرشته آرام روی شانهام فشرده شد:

– ملیسا بیا...بیا حرف بزنیم!

پشت چشمم را سایه میکشم، با ارایش زیبا تر

میشدم انگار...

شاید شبیه همان زنی که در عکسهایشان بود.

شبیه ثریا!

غیاث حق داشت دل بکند از من...از منی که دیگر

ظاهری مجذوب کننده نداشتم!

حق داشت دل بکند!

به چشمهایم خیره میشوم، خودم را میبینم اما

اینبار بدون لبخند!

آهسته پچ میزنم:

– غیاث...ولی من دیگه چشمهی اشکم واست

نمیجوشه مرد!

تو چیکار کردی باهام؟!

#پارت۶۴۱

– شاید فتوشاپه ملیسا، چیکار داری میکنی؟

رژ لب را از دستم بیرون کشید، اشک میان

چشمهایش حلقه زده بود و موقع حرف زدن

شانههایش تکان میخورد.

لبخند به لب زمزمه کردم:

– تو چته دختر؟ اونی که بهش خیانت شده منم، تو

چرا گریه میکنی؟

شانههایم را بغل گرفت.

سر یه گریبانم کشید و هق هق کنان پاسخم داد:

– من... فقط...نمیدونم چی بگم...

در اغوشش میکشم.

ذهنم پر از فکرهایی بود که هر چقدر فکر

میکردم یادم نمیآمد!

قفل کرده بودم و چه کسی برای اولین بار گفت ”

این نیز بگذرد؟”

– یه چیزی هست فرشته...

من یه چیزی رو یاد گرفتم یعنی...

میدونستی آدم وقتی غمش سنگینی میکنه، یه بار

گریه میکنه دوبار گریه میکنه، سه بار گریه

میکنه، ده بار گریه میکنه، ولی بار یازدهم دیگه

گریه نمیکنه!

تو گلو صدایم میزند:

– ملیسا!

چانهام روی شانهاش جابهجا میشود، نگاهم به هر

گوشه کشیده میشود بجز عکسهای پخش شده

روی زمین!

– ولی اینطوریه که آدم یه جا دست برمیداره دیگه،

تا کی گریه میخوای کنی؟

من تو دلم اتیشه الان!

نمیدونم چطوری زندم!

نمیدونم چرا همین الان نمیمیرم!

نمیدونم چطوری سرپام، چطوری بدون تُپُق زدن

دارم حرف میزنم!

ولی یه چیزی رو خوب یاد گرفتم

شبهای هجر را گذراندیم و زندهایم، مارا به

سخت جانی خود این گمان مبود!

تنش را از تنم فاصله میدهم، چانه میلرزاند و

میگوید:

– تو...تو فرشتهای ملیسا...

لبهایم بیجان کشمیاید!

حالم خوب نبود؟

نبود!

من فرشته بودم، اما فرشتهای که گویا غیاث اورا

نمیخواست!

#پارت۶۴۲

[غیاث]

– این سومین پاکت سیگاریه که داری میکشی

غیاث جان! با خودت اینطوری نکن جون من واسه

سلامتیت سمه!

سر به بازویم تکیه میدهم.

ثریا بیخ گوشم حرف میزد اما جرئت نزدیک شدن

را نداشت.

گونههایش از ضرب سیلیهای متعددم کبود شده

بود و بغض همچنان از لای حرفهایش به گوشم

میرسید.

سرم را بالا میگیرم.

روبرویم به دیوار تکیه زده بود.

مظلومانه نگاهم میکرد و من میدانستم که چه

شیطانی پشت پلکهایش پنهان است!

– غیاث جون!

گوشهی پلکم را میخارانم.

خاکستر سیگارم را روی تخت تکانده و پچ میزنم:

– ببند دهنتو!

حالم بهم میخوره وقتی اینطوری صدام میزنی!

تو گلو هق میزند:

– من...

– تو چی؟ تو چی؟

تا کجا میخواستی پیش بری ثریا؟

منو بدبخت کردی، یه نفرو زیر خاک کشوندی، تن

زن مریضمو لرزوندی، رک بگم بت ریدی تو

زندگیم واسه چی؟

واسه علاقهی مریض گونت؟

چرا نتونستی باش کنار بیای که نمیخوامت؟

الانم نمیخوامت!

هزار سال دیگم بگذره نمیخوامت!

از روی تخت بلند میشوم و او دستپاچه به سمتم

خیز بر میدارد.

زیر چشمهایش سیاه شده بود و ارایش کمرنگش،

به صورت افتضاخی روی صورتش ماسیده بود.

مچ پایم را میان انگشتهایش فشرد:

– نمیتونی با من اینکارو کنی...

تو به من دست زدی! نمیتونی ولم کنی!

ترسیده بود، من هم ترسیده بودم...

ترسیده بودم از دستی که میدانستم اکنون دیگر به

سمتم دراز نیست!

پایم را از میان انگشتهایش بیرون میکشم.

– ثریا...ثریا تو واقعا اشغالی!

فکر کردی که شب خودمو میون غار لاپات خالی

کردم یعنی میام میگیرمت؟

روی زمین وا میرود و خاموش صدایم میزند.

– میرم میفتم به پای زنم تا گوهی که خوردمو

ببخشه، حتی اگه نبخشید مطمئن باش انتخاب من

زنی مث تو نی!

هزار تای تو هم که جم بشن، تیکهی ناخن

شکستهی زنمم نمیشین!

عین یه تیکه دستمالی، همونقدر راحت میندازمت

بیرون، برو غازتو بچرون حالا...

#پارت۶۴۳

درب نیمه بستهی اتاق را باز کردم، صدای بلند

شدن و افتادنش را شنیدم و با قلبی آتش گرفته از

اتاق خارج شدم.

– غیاث نه...غیاث...من عکس دارم...من...من

فیلم دارم از دیشب، به خدا اگه نمونی آبروتو

میبرم، به جون خودت که عزیزترینمی آبروتو

میزنم سر چوب غیاث...

دستگیرهی درب خروج را پایین کشیدم.

پارچهی پیراهنم را از پشت میان پنجه فشرد و

التماس کرد:

– نمیتونی این کارو کنی...من...

نگاه بی تفاوتم را به چشمهایش میدوزم.

لب میلرزاند، پر از بغضی که از چشمهایش شره

میکرد،میگوید:

– نمیتونی این کارو کنی باهام!

– من آب از سرم رد شده ثریا...

یه جوری تا دسته زندگی منو گ*اییدی که دیگه

یکم بیشترش به هیچ گوشم نی!

خوشال میشم یه نسخه از فیلمتو واسم بفرستی،

فیلمی که نقش اولش خودت بودی!

شانههایم را محکم میگیرد، روی نوک پا بلند شده

و اینبار مهربان تر میگوید:

– تو غیرتت نمیذاره منو ول کنی!

همونطور که غیرتت نذاشت ملیسارو ول کنی!

پر از حرص دستهایش را از روی شانههایم

پایین میکشم، چانهاش را میان انگشتهایم فشرده

و لب میزنم:

– خودتو با ملیسا جم نبند!

تو اشغال لای گوشتم نیستی!

اوی مات مانده را پشت سر گذاشته و در را باز

میکنم.

روی رفتن پیش ملیسا را نداشتم اما هوای اینجا

خفه بود!

بی حوصله کفش هایم را به پا میکشم و کاش این

خانه به همراه صاحبخانه و میهمانش در آتش

میسوخت!

– من...ممکنه حامله بشم!

جلوگیری نکردیم، منم...نمیتونم ثمرهی عشقمونو

بندازم پس...از الان میگم که آمادگیشو داشته

باشه...

شاید هیچ وقت منو نخوای...ولی نمیتونی بچتم

نخوای غیاث ساعی!

#پارت۶۴۴

صدای بسته شدن در شانههایم را بالا پراند.

به پناهگاهش پناه برده بود و شک نداشتم که از

چشمی در براندازم میکند!

تک به تک رفتارم را!

میبیند که حرص چگونه موریانه وار از تنم بالا

میرود!

و خدا اورا لعنت کند، مرا بیشتر!

–

هوای بیرون دست کمی از خانهی ثریا نداشت.

خفه، تنگ، تاریک...

طوری که میان گلویت تار عنکبوت میبست و قدم

به قدم تورا به مرگ نزدیک تر میکرد.

از تاریخچهی تماس تلفن همراهم تماس یک

دقیقهای ملیسا را چک کرده بودم!

ثریا زهرش را به گوشه گوشهی زندگیام فرو

کرده بود.

لب جدول نشستم، سیگاری به کام گرفته و آسمان

بالای سرم را نگاه کردم!

– الا اونجایی؟

میبینی دیگه مارو؟

خاکستر سیگارم را روی مورچهای که در حال

بالا رفتن از کفشم بود تکاندم.

درد آنچنان به تنم میتازید که میخندیدم!

– عه اوس کریم، یکی از مورچههاتو کشتم، یه

گوشه از زندگیمو ب*گا! سر به سر میشیم

ایطوری.

میگم مشتی، حالیت هس ماهم این پایینیم؟

یعنی میگم اگه از یادت رفته بت یادآوری کنم که

مام نصفه و نیمه آدمیم!

پکی عمیق از سیگارم میگیرم، کاش دودش

خاکستر وجودم را به آتش میکشید!

– یعنی میگم که بس کن این امتحان الهیتو...

ما تو امتحانای مدرسه هم تجدید میاوردیم، توقع

داری جلو تو رفوزه نشیم؟

من یه نفرم خدا، تو داری قد هف هش نفر منو

امتحان میکنی!

قطرهی درشت اشک روی گونم میچکد...

بغض میکنم و انگار میان جمعیت مادرم را گم

کردهام!

قلبم تیر میکشید و بیچاره ملیسا...

ملیسای من...

ملیسایی که دیگر شک داشتم مال من بماند...

ملیسایی که میدانستم اینبار تنها زمانی به دیدنم

میآید که سنگ سرد قبرم، هیبتم را پوشانده باشد!

#پارت۶۴۵

[ملیسا]

– فکر میکردم اگه یه فاصله بینمون بیفته واسه

جفتمون بهتره...

ولی بابایی، الان میدونم اگه جدا شیم از هم به

نفعمون باشه!

کنارم روی تخت مینشیند.

کف دستش اهسنه گونههایم را نوازش کرده و

میگوید:

– چرا بابا؟ تو که تا همین دیروز نظرت یه چیز

دیگه بود.

کاری کرده که من نمیدونم؟

به زور لبخند میزنم.

انگشتهایم را در هم میپیچم و یاد دیشب میافتم.

روی همین تخت تا صبح جان کندم، تاصبح

مردم...

تا صبح تمام خاطراتمان را مرور کردم...

بار دیگر عاشقش شدم، بار دیگر تنفرم را نثارش

کردم.

– چیزی نشده باباجون، دیگه با هم نمیسازیم

همین...

میخندم تا او نشکند!

شاید نگفته باشم اما تکههایی از تنم شکسته بود که

تا دیشب حتی از وجودشان خبر نداشتم!

– پس تکلیف بچه چی میشه؟

– نگهش میدارم...من بهش زندگی میدم بابا...

اجازه نمیدم هیچ وقت اشتباه منو تکرار کنه!

من بزرگش میکنم، شبیه یه زن بزرگش میکنم...

نمیذارم هیچ وقت رنجی رو که من تحمل کردم

تحمل کنه...

دست بابا را میان دستم میگیرم.

بعد از گذشت چندین سال هنوز حلقهی ازدواجشان

را در نیاورده بود...

غیاث هم همینطور...

تنها تفاوت غیاث و بابا وفاداریاشان بود!

– من نمیخوام بچم مثل من بشه بابا... من...

حرفم تمام نشده بود که تقهای به در کوبیده شد.

فرشته سراسیمه سر به داخل کشید و هول شده

زمزمه کرد:

- یکی اومده...میخواد ببینتت...سلام!

دلم به شور افتاد زمانی که پرسیدم:

- نگفت کیه؟

تنش را به داخل کشید:

- میگه اسمش ثریاست!

#پارت۶۴۶

ترس جایگزین تمامی حسهایم میشود.

کف دستهایم بالافاصله به عرق نشسته و وای

اگر بابا میفهمید...

تند تند و بی هدف سر تکان میدهم و بابا

میپرسد:

– ثریا؟ دختر خالهی غیاث؟ اینجا چیکار میکنه؟

روی تخت نیم خیز میشود و من بالافاصله مچ

دستش را چنگ میزنم.

بابا سر به سمتم میچرخاند و نگاه متعجبش میان

چشمهایم جابهجا میشود:

– چیشده باباجون؟

من و من کنان اولین دروغی که به ذهنم میرسد

را به زبان میاورم:

– اومده...اومده بینمون پادرمیونی کنه بابا...

من خودم الان میرم...میرم ردش کنم بره!

– چرا ردش کنی؟ تعارفش کن بیاد تو فرشته زشته

دم در...

آوایی که از حنجرهام بیرون میجهد، دست کمی

از جیغ ندارد:

– ن...ه...من خودم میرم الان!

روی تخت نیم خیز میشوم، بدون اینکه به پشت

سرم نگاه کنم، راه خروج را در پیش میگیرم.

ثریای منتظر پایین پله ها را از نظر گذرانده و

حس حالت تهوع به جانم رخنه میکند.

صدای کفشهایم را که میشنود، سر بالا میگیرد،

دندان نما میخندد و برایم دست تکان میدهد:

– سلام صابخونه...در باز بود بی اجازه اومدم

تو!

با خباثت ادامه میدهد:

– یه عرضی با حاج محمود داشتم، خوشحال میشم

اگه زیارتشون کنم!

قطعهی کوچکی میان انگشتش را تکان میدهد و

میگوید:

– فکر کنم خوشحال بشه اگه از یه سری چیزا

خبردار شه مگه نه؟

گفتم شما دونفر که روتون نمیشه، حداقل من

کارتون یه سره کنم، نظرت چیه؟

#پارت۶۴۷

پر از نفرت خیرهاش میشوم.

لبهای رژ خوردهاش را کش میدهد، چشمکی از

پایین نثارم کرده و پچ میزند:

– بیام بالا؟ یا منتظر بمونم تو بیای پایین؟

دستم دور نرده سفت می شود، کاش انگشتهای

بیجانم گردنش را خورد میکرد!

آهسته از پلهها پایین میروم و حس انزجارم لحظه

به لحظه بیشتر از قبل میشود.

بوی عطر تلخ و زنندهاش حالم را بهم میریزد و

چیزی نمانده بود تا تمام محتویات معدهام را روی

صورت کریهش خالی کنم!

– حاملگی بهت ساخته ولی، ترگل ورگل شدی!

لب میزنم:

– چرا اومدی اینجا؟

فلش مموری را دور انگشتش چرخاند، دور تا دور

پذیرایی را از نظر گذرانده و زمزمه کرد:

– مشخصه دیگه! نیست؟

راستی از سوپرایزم خوشت اومد؟ دوست نداشتم تا

این حد پیش برم ولی خب...

فاصلهی بینمان را با قدمهای کوچکش پر کرد.

نوک انگشتش آهسته به تخت سینهام کوبانده شد،

ردیف دندانهای سفیدش را نشانم داد و ادامه داد:

– باید میفهمیدی نه؟

ولی خب یه هدیهی بهتر دارم واست..

مچ دستم را گرفت و فلش را کف دستم انداخت،

انگشتهایم دور فلش پیچیده شد، آهسته شانههایم

را لمس کرد:

– گفتم شاید عکس کافی نباشه، دلت بخواد فیلم

زندشم ببینی!

حتم داشتم که ضربان قلبم به گوشش میرسد که

چطور دیوانه وار به تخت سینهام کوبیده میشود!

حالا فهمیده بودم که چرا نمیمیرم...

باید اول او را میکشتم!

فلش را میان انگشتهایم مشت کردم، دلم داشت

میترکید اما این دلیل محکمی نبود که او را

نچزانم!

– خب؟ چیکار کنم؟

اگه میخوای منو اذیت کنی بدون راهو اشتباه

اومدی، کج کن مسیرتو و برگرد!

من واسم مهم نیست ثریا، جدی میگم...

ولی مشخصه که تو خیلی داری میسوزی میدونی

چرا؟

سرم را به گوشش میچسبانم و پچ میزنم:

– چون هنوزم من لب تر کنم غیاث واسم میمیره

ثریا، ولی تو...جدا واسش دم دستی بودی!

فرق من و تو اینه...

#پارت۶۴۶

ترس جایگزین تمامی حسهایم میشود.

کف دستهایم بالافاصله به عرق نشسته و وای

اگر بابا میفهمید...

تند تند و بی هدف سر تکان میدهم و بابا

میپرسد:

– ثریا؟ دختر خالهی غیاث؟ اینجا چیکار میکنه؟

روی تخت نیم خیز میشود و من بالافاصله مچ

دستش را چنگ میزنم.

بابا سر به سمتم میچرخاند و نگاه متعجبش میان

چشمهایم جابهجا میشود:

– چیشده باباجون؟

من و من کنان اولین دروغی که به ذهنم میرسد

را به زبان میاورم:

– اومده...اومده بینمون پادرمیونی کنه بابا...

من خودم الان میرم...میرم ردش کنم بره!

– چرا ردش کنی؟ تعارفش کن بیاد تو فرشته زشته

دم در...

آوایی که از حنجرهام بیرون میجهد، دست کمی

از جیغ ندارد:

– ن...ه...من خودم میرم الان!

روی تخت نیم خیز میشوم، بدون اینکه به پشت

سرم نگاه کنم، راه خروج را در پیش میگیرم.

ثریای منتظر پایین پله ها را از نظر گذرانده و

حس حالت تهوع به جانم رخنه میکند.

صدای کفشهایم را که میشنود، سر بالا میگیرد،

دندان نما میخندد و برایم دست تکان میدهد:

– سلام صابخونه...در باز بود بی اجازه اومدم

تو!

با خباثت ادامه میدهد:

– یه عرضی با حاج محمود داشتم، خوشحال میشم

اگه زیارتشون کنم!

قطعهی کوچکی میان انگشتش را تکان میدهد و

میگوید:

– فکر کنم خوشحال بشه اگه از یه سری چیزا

خبردار شه مگه نه؟

گفتم شما دونفر که روتون نمیشه، حداقل من

کارتون یه سره کنم، نظرت چیه؟

#پارت۶۴۷

پر از نفرت خیرهاش میشوم.

لبهای رژ خوردهاش را کش میدهد، چشمکی از

پایین نثارم کرده و پچ میزند:

– بیام بالا؟ یا منتظر بمونم تو بیای پایین؟

دستم دور نرده سفت می شود، کاش انگشتهای

بیجانم گردنش را خورد میکرد!

آهسته از پلهها پایین میروم و حس انزجارم لحظه

به لحظه بیشتر از قبل میشود.

بوی عطر تلخ و زنندهاش حالم را بهم میریزد و

چیزی نمانده بود تا تمام محتویات معدهام را روی

صورت کریهش خالی کنم!

– حاملگی بهت ساخته ولی، ترگل ورگل شدی!

لب میزنم:

غیاث:

– چرا اومدی اینجا؟

فلش مموری را دور انگشتش چرخاند، دور تا دور

پذیرایی را از نظر گذرانده و زمزمه کرد:

– مشخصه دیگه! نیست؟

راستی از سوپرایزم خوشت اومد؟ دوست نداشتم تا

این حد پیش برم ولی خب...

فاصلهی بینمان را با قدمهای کوچکش پر کرد.

نوک انگشتش آهسته به تخت سینهام کوبانده شد،

ردیف دندانهای سفیدش را نشانم داد و ادامه داد:

– باید میفهمیدی نه؟

ولی خب یه هدیهی بهتر دارم واست..

مچ دستم را گرفت و فلش را کف دستم انداخت،

انگشتهایم دور فلش پیچیده شد، آهسته شانههایم

را لمس کرد:

– گفتم شاید عکس کافی نباشه، دلت بخواد فیلم

زندشم ببینی!

حتم داشتم که ضربان قلبم به گوشش میرسد که

چطور دیوانه وار به تخت سینهام کوبیده میشود!

حالا فهمیده بودم که چرا نمیمیرم...

باید اول او را میکشتم!

فلش را میان انگشتهایم مشت کردم، دلم داشت

میترکید اما این دلیل محکمی نبود که او را

نچزانم!

– خب؟ چیکار کنم؟

اگه میخوای منو اذیت کنی بدون راهو اشتباه

اومدی، کج کن مسیرتو و برگرد!

من واسم مهم نیست ثریا، جدی میگم...

ولی مشخصه که تو خیلی داری میسوزی میدونی

چرا؟

سرم را به گوشش میچسبانم و پچ میزنم:

– چون هنوزم من لب تر کنم غیاث واسم میمیره

ثریا، ولی تو...جدا واسش دم دستی بودی!

فرق من و تو اینه...

#پارت۶۴۸

چشمهایش از حدقه بیرون زده بود و خشم به سان

سوزنی در صورتش دوید.

رگ تپندهی گردنش از زیر شالش مشخص بود.

چزانده بودمش؟

آروارههایش محکم روی هم سفت شد، نفسهایش

خرناس مانند از عمق گلویش بیرون میپرید:

– دروغ میگی مثل سگ!

بغض پشت نگاه خاموشش چنبره زده بود.

میدیدم اشکهایی که از درون میریزد را!

آهسته لبخند میزنم و تنها خدا میدانست چه بغض

سنگینی را فرو میدهم و خدا مرا نمیبینی؟

– تو میتونی اینطوری فکر کنی!

فلش را میان انگشتهایم فشردم و درد در رج به

رج انگشتهایم میتپید.

بغض شدت گرفت و من جان سگ داشتم!

– میخوای به بابام بگی؟

سر تورو زودتر از غیات میبره بابام!

شایدم مجبورت کنه تموم عمرتو گوشهی زندون

بپوسی، کدومشو میخوای؟

نگاهش میان چشمهایم دوید!

الاغ بود اگر باور میکرد حرفهایم را!

نه غیاث سرش بریده میشد و نه ثریا گوشهی

زندان آب خنک میخورد.

این وسط من باید دنبال آب خنک میگشتم که

بریزم روی اتش دلم!

لبخندم عمق میبخشد، میخواهم خستگیام زا

پنهان کنم و من استاد تظاهر کردن بودم!

زور بغض بیشتر شد و زور حرف زدن بیشترتر!

– تصمیم با خودته، همین الان میتونی برگردی و

تمومش کنی این مسخره بازی رو، یا میتونی

بمونو با بابام روبرو شی!

پرههای بینیاش تند تند از هم فاصله گرفت.

لب به دندان گرفت ، زور میزد برای حرف زدن

و فرق ما همینجا بود!

من زور میزدم که همینجا نمیرم و او زور میزد

که سرپا بایستد...

– نسخهی کامل فیلممونو میتونی ببینی، سهم تو از

رابطهی ما، میتونه فقط یه خودا*رضایی باشه!

گفت و پشت به من کرد!

به محض رفتنش اشک چشمهایم مروارید شده و

روی گونههایم میریزد.

صدایم در هم میشکند زمانی نه لب میزنم:

– خدایا من دارم فریاد میزنم، خدایا نمیتونی منو

ببینی؟ نمیتونی منو ببینی؟

واقعا منو ببین...من دارم فرو میرم! من دارم تموم

میشم خدا...

#پارت۶۴۹

روی تختم مینشینم، جرئت نگاه کردن به صفحهی

لپتاپ را نداشتم و عملا پشت میز نشستن و

روشن کردن لپتاپم چیزی جز شکنجهی روحی

برایم نداشت!

میخواستم ببینم و زجر بکشم...

شاید از دل برود هر آنکه از دیده برفت!

نبض در نوک انگشتهایم میتپید، جرئت پلی

کردن فیلم را نداشتم..

تنها تصویر غیاث یپش چشمهایم آوار شده بود، از

کجا به کجا رسیده بودیم؟

روزهای نه چندان دور را بخاطر میاوردم،

زمانس که سرم در انحنای گردنش فرو میرفت،

بوی عطری که پس از حمام به گردنش اسپری

میکرد را با جان و دل به مشمام میکشیدم.

بالش زیر سرم بازوی مردانهاش بود و بوسههایش

میان خواب و بیداری روی صورتم مینشست!

چقدر دور شده بودیم از آن روزها!

چقدر خاطراتم کهنه شده بود!

انگشتم روی کیبور لپتاپ میچرخید، به خودم

قول داده بودم این آخرین بار باشد.

اگر چشمهایم خیانتش را میدید آرام میگرفتم!

حداقل به کودکم ثابت میکردم که پدرش مرد

نیست!

– من اینجام مامانی!

یه کوچولو میخوام اذیت کنم خودمو، تو شکایت

منو ببر پیش خدا تا یادش بیاد یه منیام وجود داره!

قبل از اینکه انگشت اشارهام دگمهی پلی را فشار

دهد تلفن همراهم زنگ خورد!

قلبم توی سینه سر خورد و شانههایم بالا پرید!

شمارهی ناشناسی که صاحبش وقت گیر اورده

بود، روی اعصابی که فاقد آن بودم خط میکشید!

گویا صاعقه به سان سوزنی به مغز و استخوانم

شلیک کرد که تماس را جواب داده و سراسر

حرص و خشم پاسخ دادم:

– بله؟

و صدای آشنایش اینبار تمام سدهایی که خشت به

خشتش را با زور داغم چیده بودم، شکست:

– ملوسم؟

#پارت۶۵۰

آهسته گلویم را لمس میکنم!

درست در همین نقطه، بغض چنبره زده بود و

امان نفس کشیدنم نمیداد!

تمام سرم تعجب شده بود، نه از خود ساده لوح

دلباختهام، از پرورویی مردی که پشت تلفن چنان

نفس میکشید که گویا عطرم را نفس میکشد!

– من...

جملهای که میدانستم انتهایش به غلط کردتش ختم

میشود را ادامه نداد.

نفس میکشید، آهسته، بلند، طولانی!

نفسهای بوی بغض میداد اما، به خدا که اگر یک

قطره اشک برایش میریختم دیوانه بودم...

و دیوانه بودم!

دیوانه بودم که قطرههای اشک روانهی گونههایم

شده بود!

– من ر*یدم، یعنی اینبار اینقدر گند و گوهم

زیاده... روم نمیشه حرف بزنم!

یعنی سگ تو من که زبونم واسه منم منم کردن

درازه...

یعنی خدا یه نظر کنه سمتم، بمیرم که جفتمون

راحت شیم!

قلبم نعره زنان فریاد کشید که نه!

زبانم اما نیش عقرب داشت:

– بمیر!

پلک میزنم، صفحهی لپتام خاموش شده و

خداروشکر که نمیدیدم خالکوبیهای کمر مردی

را که شبیه مرد من بود!

– بمیر ساعی!

به خدا که اگه دلم بخواد زنده بمونی!

دروغ که حناق نمیشد به گلویم ببندد!

احمق بودم، هیچ صفتی جز حماقت انتهای اسم

ملیسای بیجاره نمیچسبید!

من بخاطر او تمام راههای رفته و نرفتهام را

برگشته بودم، حتی راههایی که منتهی به فراموش

کردنش بود!

نفس نفس میزند، من هم همینطور!

– من فکر میکردم...تو مردی ساعی!

فکر میکردم که ، وقتی از همه بدی ببینم بیام

سمتت همه چی حل میشه..

فکر کردم تو مردمی...

میان حرفم قد علم میکند:

– مردتم...

با تمام توانم داد میکشم:

– خفه شو! خفه شو! خفه شو! تو گه خوردی که

مرد منی! خفه شو!

کاش میمردی، کاش میمردی و دیگه نمیدیدمت،

کاش میمردی و گند و کثافتت واسم بالا نمیومد!

کاش میمردی کثافت عوضی!

#پارت۶۵۱

نفس نفس میزند، میدانم که گریه میکند!

با دستی لرزان گوشهی پیشانیام را لمس میکنم،

درد داشتم، آنچنان دردی که زمان فراغ مادر

کشیده بودم!

انگار روح از کالبدم جدا شده بود...

– یه آدم چطوری میشه که اینقدر لجن باشه؟

حیوون به حیوون رحم میکنه که تو به من رحم

نکردی!

من..من...تو واسم یه وصلهی ناجوری، افتادی رو

تنم داری تموم خونمو میکشی بیرون!

چرا تمومش نمیکنی؟

به نفس نفس میافتم، او هم همینطور.

صدای خس خس گلویش ذرهای برایم مهم نبود

زمانی که اینطرف خط از درد به خودم میپیچیدم.

او مرا دو دستی به سمت بدبختی هل داده بودم.

دستم تاج تختم را چنگ زد، زانوهایم تاب تحمل

وزنم را نداشتند.

پس کی تمام میشد این روزها؟

کاش زخم زبانم به قدر زخمی که او به من میزد

برنده بود.

کاش میفهمید مرا...اندازهی یک نفس کشیدن!

– من کی اینقدر زخم زدم بهت که تو اینطوری

گوشه گوشهی تنمو پاره کردی؟

کی اینقدر تونستی پست بشی؟

بست نبود همون یه باری که شکستم؟

بست نبود همون یه..

زور بغضم از زور نفسهایم بیشتر بود.

گلویم را لمس می کنم و درست در همین نقطه

بغض چادرش را پهن کرده بود.

نگران صدایم میزند:

– ملیسا؟ خوبی؟

گفته بودم از اسمم متتفر میشوم زمانی که او

صدایم میزند؟

هق هق کوتاهم را که میشنود، تلخ زمزمه میکند:

– من حالم از خودم بهم میخوره وقتی که تو از

دست ک*کش بازی من اینطوری گریه میکنی!

پوزخند میزنم:

– منم حالم از تو بهم میخوره...نه تنها از تو، از

تخم دو زردهای که بابای کثافتش تویی حالم بهم

میخوره!

#پارت۶۵۲

دروغ میگفتم!

مگر میشد مادر باشی و از پوست و استخوان و

رج به رج تن کودکت متنفر باشی؟

– ملیسا!

اینبار بهت زده صدایم زد، روزی با شنیدن

صدایش جان تازه میگرفتم و اکنون...

اکنون جان میباختم.

آجر به آجر ملیسا از هم پاشیده بود...

– آخرین حرفاتو تو دادگاه میشنوم! البته...اگه

حرفی باقی مونده باشه!

تماس را بالافاصله خاتمه میدهم و اکنون منم و

یک تن جانباخته که روی زمین ولو میشود.

زیر دلم تیر میکشد و میدانم که استرس برای

طفل معصومم خوب نیست...

کاش ببخشد مادری را که جز درد برایش هیچ چیز

به یادگار نذاشته بود!

آهسته نوازشش میکنم، کاش آرام بگیرد این لخته

خون دوست داشتنی!

– مامان عاشقته خب؟...مامان عاشقته!

_♡___

– پس که اینطور!

خودکار را میان انگشتهایش میپیچاند.

بی جان تر از آن بودم که بخاطر پوزخندهایش

عصبی شوم.

شعلههای آتش خشم در تنم خاموش شده بود و

اکنون که دو روز از آن روز میگذشت، تازه

براسم جا افتاده بود که چه آتشی به زندگیام کشیده

شده است!

– تصمیم داشتم وکالتتو دیگه قبول نکنم، به اصرار

پدرت راضی شدم که بیام اینجا، ولی یه سوالی رو

از خودت میخوام بپرسم.

نزدیک صندلی ام میایستد، روی صورتم کمی

خیمه زده و عطر تلخش را دست و دلبازانه

روانهی مشامم میکند!

حالم از بوی عطری که گویا برای او و غیاث

مشترک بود، بهم میخورد.

– چی تو غیاث دیدی؟

سوالش کوتاه بود و پاسخ من از آن هم کوتاه تر:

– هیچی!

– بخاطر هیچی اونو به همه ترجیح دادی؟ بقیه از

هیچی هم واست کمتر بودن!

جملهی منظور دارش را نشنیده میگیرم، نفسم

میلرزد زمانی که بیرون میفرستمش:

– شروع کنیم جلسه رو؟!

غیاث:

یکه میخورد، ترجیحش سکوت است و نمیدانست

که بحث کردن از درک و حوصلهی من خارج

است؟

در سکوت مسیرش را به سمت میز مجلل درون

اتاق کج میکند و با نشستن پشت آن، پروندهای را

به سمت خود میکشد. در سکوت چند دقیقهای

برگهها را زیر و رو میکند و سپس لب به سخن

میگشاید.

– تو میتونی با عکسهایی که داری خیلی راحت

رای دادگاه رو به نفع خودت برگردونی.

تن خستهام را اندکی روی مبل جلو میکشانم و لب

میزنم:

– خب من وکیل گرفتم که رای دادگاه به سمت من

برگردونه! وکیل نگرفتم که وایسه یه گوشه فقط

امر و نهی کنه و یه سری چیزا رو توی سرم

بزنه!

سرش را از توی ورقهها بالا میکشد؛ پوزخندی

روی لبش نشانده و با لحنی سراسر تمسخر لب

میزند:

– تو با این گندی که زدی انتظار داری من

بذدرمت رو سرم حلواحلوات کنم؟! همینکه برای

بار دوم دارم وکالتت رو قبول میکنم برو کلاهتو

بنداز هوا!

تکیهام را به صندلی میدهم و کمی، تنها کمی،

مثلا از موضع خود عقب نشینی میکنم. دستهایم

را در هم میپیچانم و لب میزنم:

– من نیوردمت اینجا که وکالت منو قبول کنی؛

اگه یادت باشه تو اومدی اینجا که من به خاطر

برخورد آخرم از تو عذرخواهی کنم و نه هیچ چیز

دیگهای! اینکه تو، خودت پروندهام رو قبول کردی

بحثش جدائه.

فک چفت شدهاش مقابل چشمانم قرار میگیرد.

پروندهی میان دستش را چنان محکم به هم میکوبد

که چند برگهای را مهمان زمین میکند. صورت و

گردنش به آنی رنگ سرخ به خود میگیرد و رگ

پیشونیاش برآمده میشود. دستان مشت شدهاش را

روی میز میگذارد و میغرد:

– تو خیلی بچه پرویی! من هر چقدر سعی میکنم

باهات راه بیام، تو بدتر داری جفتک میندازی!

بیتوجه به حجم عصبانیت وارده بر پیکرش،

ناخنهای دست چپم را از نظر میگذرانم و لب

میزنم:

– من اگه خر نبودم که تو الان اینجا نبودی و من

الان توی این وضعیت نبودم!

یک سمت قضیه به او میرسید و من تمایلی به این

رسیدن نداشتم. پلک محکمی میزنم و تمام

فکرهای منتهی به آن مرد را در انتهای دلم دفن

میکنم و این کار هیچ تاثیری در خاطرههایش

ندارد. گورستان دلم جایی برای تکتک

خاطرههای آن مرد ندارد!

سرم را بالا میگیرم و از ریزش قطرات اشکم

جلوگیری میکنم. نفس در سینهام گره میخورد و

جانم به هم میپیچد.

– بچهات رو میخوای چیکار کنی؟!

#پارت۶۵۴

به آنی به سمتش تیز میشوم.

– اون بچهی منه و م...

– آره! میدونم! قرار بود بچه رو نگه داری. ولی

با توجه به این اتفاقاتی که افتاده به نظرت

میتونی؟! ملیسا! الان میخوام با چشم باز تصمیم

بگیری.قبلا هر چی که بوده، غیاث یه آدم

خیانتکار نبوده و تو میخواستی بچهاش رو نگه

داری؛ الان به نظرت اون مرد لایق این هست که

حتی از دور برای بچهات پدری کنه یا نه؟!

پابرهنه وسط حرفم دویدنش را بی اهمیت رد و به

صحبتهایش فکر میکنم. دستم را روی قلب آرام

شدهام میگذارم و برای لحظهای پلکهایم را

میبندم.

حرفهای چاووش را کنار تصاویر خیانت او

میگذارم. تک به تک کلمات چاووش را از نظر

میگذرانم و دستم را از روی قلبم پایین میکشم و

روی شکمم سفت نگاه میدارم.

سکوتم به چاووش جسارت صحبت میدهد.

– فکر میکنم تو نیاز به زمان برای فکر کردن

داری!

سرم را به طرفین تکان میدهم و زیر لب، همراه

با پوزخندی لب میزنم:

– خدا آدمو حیوون کنه ولی مادر نکنه!

سرم را بالا میآورم و در رج به رج چشمان

چاووش زل میزنم و میگویم:

– من کاری ندارم پدر این بچه کیه! من نمیتونم

حتی الان که این بچه هیچی ازش مشخص نیست

از دستش بدم. شاید کارم خودخواهی باشه؛ شاید یه

روزی کمبود پدرش رو احساس کنه و منو مقصر

این حس بدونه؛ شاید بهش سخت بگذره ولی اینکه

من بتونم یخورده وجود خودمو با داشتنش تسلی

بدم، به نظرم ارزشش رو داره که نگهش دارم.

چاووش سکوت را در جواب حرفهایم برمی

گزیند و خیره نگاهم میکند. زیر نگاه مستقیمش،

معذب کمی در جایم جابه جا میشوم. در نگاهش

شعلههایی را میبینم که نمیخوام مفهومشان را از

دوست داشتنش برداشت کنم.

کمی خود را جمع میکنم و برای عوض شدن

وضعیت میگویم:

– اولین جلسه دادگاه کی برگزار میشه؟ میخوام

زودتر این پرونده بسته بشه و برگردم به زندگی

گذشتهی خودم و یخورده آرامش داشته باشم.

و میدانستم تمام حرفهایم لافی بیش نیست. او

جوری در تمام من و لحظههای زندگیام ریشه

دوانده بود که هر کاری بکنم هم نمیتوانم این

ریشه را درون خود بخشکانم. نمیتوانم او را

گوشهای بیندازم و نقاب بیتوجهی و بیخیالی را

روی صورتم بنشانم.

با هر بار آوردن نامش، تکهای از چینی بند زدهی

دلم پایین میریزد و درد را مهمان جانم میکند.

من اما چهرهی قدرت به خود گرفته و مقابل

چاووش نشستهام. و این درد تسکینی جز جدایی

ندارد.

غیاث! غیاث! غیاث! تو باورم را شکستی! تو من

را خسته و نالان میان مسابقهی تمام نشدنی این

زندگی رها کردی و رفتی!

من و چاووش هر دو غرق در سکوتیم که ناگه،

صدای زنگ در هردویمان را از جا میپراند. و

صدایی در منتهی الیه جانم زمزمه میکند:

– غیاث اینجا و به فاصلهی چند دیوار از توست!

#پارت۶۶۱

[غیاث]
از در که بیرون میزنم، قطره های باران با شدت

روی سر و صورتم میچکد.

قدمهایم را مثل موش آب کشیده روی اسفالت

خیابان بر می دارم، سرم سنگینی می کرد و زبانم

پر از حرفهایی بود که گویا هیچ وقت قصد

زدنشان را نداشتم.

تلفن همراهم زنگ میخورد.

ندیده میدانستم کیست!

سایهی شوم این روزهایم که قصد عقب نشینی را

نداشت.

بی حوصله تماس را وصل می کنم:

– بله؟

– کجایی غیاثم؟ سلام عزیزم!

ابروهایم در هم فرو میرود، اولین جملهاش را

نادیده میگیرم و طوری تلفن را میان انگشتهایم

میچلانم که گویا گردن اوست!

– علیک، چیکارته گوشیمو یه سره کردی؟

گ*اییدی منو بس زنگ زدی!

ریز ریز میخندد:

– اوه اوه چه عصبی!

نمیگی اینطوری حرص میزنی من میمیرم واست؟

زیر لب تکرار میکنم:

– کاش بمیری!

نچ نچ میکند.

میداند تمام رفتارش حرصم را میجوشاند و او

استاد دست گذاشتن روی نقطه ضعف هایم بود.

– بیا ببینمت، یه کار خیلی خیلی فوری پیش اومده

باید باهات در میون بذارم...

فکرم پیش ملیسا بود، پیش کودکمان!

پیش زندگی بر باد رفته و بی سر و سامانی که

ملیسا سعی در نابود کردنش داشت.

مکثم را پای رضایتم میگذارد:

– بیا که میخوام روی خوش زندگی رو نشونت

بدم.

پوزخند کنج لبم را میبوسد.

قطره های باران از شقیقه تا زیر چانهام سر

میخورد:

– تو یه جوری تا دسته تو زندگی من فرو کردی

که خیلی وقته دیگه نمیدونم زندگی یعنی چی!

بکش بیرون از من ثریا، من همیشه اینقدر اروم

نیستم...

من حرص میزنم و او طنازانه ناز میریزد:

– من خشنتم دوست دارم عشقم!

#پارت۶۶۱

[غیاث]
از در که بیرون میزنم، قطره های باران با شدت

روی سر و صورتم میچکد.

قدمهایم را مثل موش آب کشیده روی اسفالت

خیابان بر می دارم، سرم سنگینی می کرد و زبانم

پر از حرفهایی بود که گویا هیچ وقت قصد

زدنشان را نداشتم.

تلفن همراهم زنگ میخورد.

ندیده میدانستم کیست!

سایهی شوم این روزهایم که قصد عقب نشینی را

نداشت.

بی حوصله تماس را وصل می کنم:

– بله؟

– کجایی غیاثم؟ سلام عزیزم!

ابروهایم در هم فرو میرود، اولین جملهاش را

نادیده میگیرم و طوری تلفن را میان انگشتهایم

میچلانم که گویا گردن اوست!

– علیک، چیکارته گوشیمو یه سره کردی؟

گ*اییدی منو بس زنگ زدی!

ریز ریز میخندد:

– اوه اوه چه عصبی!

نمیگی اینطوری حرص میزنی من میمیرم واست؟

زیر لب تکرار میکنم:

– کاش بمیری!

نچ نچ میکند.

میداند تمام رفتارش حرصم را میجوشاند و او

استاد دست گذاشتن روی نقطه ضعف هایم بود.

– بیا ببینمت، یه کار خیلی خیلی فوری پیش اومده

باید باهات در میون بذارم...

فکرم پیش ملیسا بود، پیش کودکمان!

پیش زندگی بر باد رفته و بی سر و سامانی که

ملیسا سعی در نابود کردنش داشت.

مکثم را پای رضایتم میگذارد:

– بیا که میخوام روی خوش زندگی رو نشونت

بدم.

پوزخند کنج لبم را میبوسد.

قطره های باران از شقیقه تا زیر چانهام سر

میخورد:

– تو یه جوری تا دسته تو زندگی من فرو کردی

که خیلی وقته دیگه نمیدونم زندگی یعنی چی!

بکش بیرون از من ثریا، من همیشه اینقدر اروم

نیستم...

من حرص میزنم و او طنازانه ناز میریزد:

– من خشنتم دوست دارم عشقم!

#پارت۶۶۲

حرص داشت جمجمهام را میجوید.

کجای زندگیام فکر میکردم که به این نقطه برسم؟

من که تمام آرزوی چندین و چندسالهام قهرمان

شدن در مسابقات بوکس و در اوردن دو لقمه نانی

که کنار هم بخوریم، حتی اگر حلال نباشد!

زن و بچه نمیخواستم که اکنون پایم بند زنی باشد

که کودکم را به شکم میکشید و مرا ادم حساب

نمیکند!

– ثریا؟

پر از ذوق جواب میدهد:

– جون ثریا؟

من بمیرم واست که تو اینقدر منو خوشگل صدا

میکنی!

حرف ملیسا یادم امد!

مرگم را میخواست دیگر، شاید اگر امروز اخرین

دیدارمان میبود، تحمل زندگی برایش راحت تر

میشد!

آهسته لب میزنم:

– من که نمیگیرمت، تو هر چقدرم که خودتو

بچسبونی بم، تهش عین یه وصله ناجوری،

میکنمت میندازمت بیرون!

ولی الان...

الان تو اون نقطهایم که میخوام دهن جفتمونو

سرویس کنم واسه گه اضافهای که تو به خوردم

دادی..

صدای پوزخندش گوشم را پر میکند:

– خیلی با دل و جرئت حرف میزنی آقای ساعی!

مطمئنی؟

غیاث چرا باورت نمیشه من و تو از اولش مال هم

بودیم؟ اونی که بین ما اضافست ملیساست!

زیر سایه بان خانهای میایستم.

قطرههای باران به قصد کشت شانههایم را نشانه

رفته بود.

– ثریا، لباس مورچه رو نمیتونی تن خرس

بپوشونی!

تهش جر میخوره.

تو خودتو داری تو سوراخی میچپونی که واسه قد

و قوارت نی...

سکوت میکند، میدانم که کوتاه نمیآید اما این

حرفها تمام دردی بود که به دوش میکشیدم...

– به لطف تو ملیسا میخواد طلاق بگیره!

سکوتش ادامه پیدا میکند و من ادامه میدهم:

– بیا خودت بش بگو بینمون چیزی نیست!

– هست!

مثل همیشه شوکهام میکند:

– من نمیتونم دروغ بگم غیاث، اونم وقتی که

بخاطر رابطمون احتمال حاملگی من خیلی

بالاست!

#پارت۶۶۳

موهای خیسم را پشت گوشم میزنم، اب از سر و

رویم چکه میکرد و زبانم به جواب دادن

نمیچرخید!

ذهنم به خاطرات آن شب کشیده شد.

من پلیس را خبر کرده بودم و صبح با تنی لخت از

اغوش زنی بلند شدم که حتی به خاطر نمیاوردم

چگونه راهی تختش شده بودم!

– پلیسو چطو َدک کردی؟

بی توجه به حرفم میگوید:

– نمیتونی از زیرش در بیاری غیاث!

دست یه دختر هرزه رو گرفتی از پارتی اوردیش

تو خونتون، شده خانم خونت، شده زنت!

بعد من...

منی که تموم دو شب پیش رو تنم رژه میرفتی رو

میخوای بندازی دور؟

فرق من با ملیسا چیه؟

زمین تا اسمان فرقشان بود.

ملیسای من هیچ وقت تا این حد زبان درازی

نمیکرد!

زمانی که به اغوش میکشیدمش شرم میکرد و تا

مدتها به چشمهایم زل نمیزد و این زن...

وقیحانه از شبی حرف میزد که به خاطر

نمیاوردمش.

– من هیچی رو یادم نی ثریا.

ولی خوب میدونم هیچ خری رو جای زنم

نبوسیدم...

با جیغ فریاد کشید:

– من..من...تو منو بوسیدی!

تو منو بوسیدی غیاث، اون فیلمشو داره!

خواستم جواب بدهم اما مغزم هشدار داد!

او؟

اویی که ثریا از ان حرف میزد....او دیگر که

بود؟

نفس نفس زدنش با وحشت همراه بود و اینبار

لرزان تر از پیش ادامه داد:

– من فیلم دارم از اون شب...نمیتونی بزنی

زیرش؟

خیره به جنازهی گنجشک زرد رنگ روبرویم لب

میزنم:

– گفتی اون! اون کیه؟

خشکش میزند و من میفهمم یک جای کارمان

میلنگد

اگر آن شب من و ثریا تنها نبودیم...پس پای نفر

سومی در میان بود؟

شخص ثالثی که گویا پلیس را رد کرده بود و

احتمالا تمام مدتی که من بیهوش بودم، بجای من

روی تن ثریا میرقصید.

کور سوی امید میان دل تاریکم روشن میشود و

بار دیگر میپرسم:

– اون کیه ثریا؟ اون شب کی پیش ما بود؟

#پارت۶۶۴

من و من کنان پاسخ میدهد:

– اون کیه؟

چرا عادت داری از حرف جملهی من یه چیزی در

بیاری غیاث؟

دارم میگم بدون جلوگیری با هم خوابیدیم، ممکنه

حامله باشم، تو میگی اون کیه!

ترس و استرس میان جملههایش حس میشد.

آن گوشهی لنگ کار را فهمیده بودم، به همین

راحتی!

در پس توی ذهنم میدانستم هیچ وقت دستهای

ظریف ثریا نمیتواند هیکل سنگین مرا بلند کند،

روی تخت بکشاند و به احتمال زیاد روی تنم

سواری کند.

اما اکنون مطمئن شده بودم!

آن درد شدید گردنم در ابتدای باز شدن چشمهایم،

احتمالا ناشی از بدن خوابیدنم بود...

اما آن شخص ثالث که بود؟

– غیاث بیا پیشم، بیا پیشم در موردش حرف بزنیم

خب؟

لبهای خشک شدهام از هم فاصله میگیرد:

– اون شب...تو با من نخوابیدی!

به هق هق میافتد و سر و صدایش حرفم را ثابت

میکند:

– چرا انکارش میکنی؟

من هنوز لای پام از وحشی بازی اون شبت

زخمه!

من حتی خال زیر شکمتم دیدم غیاث، بعد تو میگی

باهام نخوابیدی؟

شمرده شمرده تکرار میکند:

– تو...با...من...سکس...داشتی!

_♡__

آن بوی عطر افتضاح در خاطرم تداعی شد.

اما اگر آن بو باعث از هوش رفتنم شده بود، پس

چرا ثریا را از پای نینداخت؟

اکنون که مطمئن شده بودم پای شخص سومی در

میان است، گویا پازل ذهنم در حال تکمیل شدن

بود..

دستی از پشت دور شانههایم حلقه شد و صدای

منفورش در گوشم پیچید:

– قرار نشد وقتی میای پیش من به چیز دیگهای

فکر کنی آقایی!

اومدی دو دقیقه منو ببینی دیگه، پس در بیا از فکر

و خیال...

انگشتهای کشیدهاش را میان موهای خیسم

میفرستد.

روبرویم میایستد و خط سینهی درشتش را در

چشمم فرو میکند.

دلبرانه گوشهی لبش را میگزد:

– دلم تنگ شده بود که!

تو چی؟ البته تو اگه اعترافم نکنی از چشات

پیداست...

خیرهی چشمهایم وقیحانه ادامه میدهد:

– بهشت تنگ گیرت اومده دیگه...منم جات بودم

زود به زود دلم تنگ میشد!

#پارت۶۶۵

خنثی خیرهاش میشوم و او آهسته میخندد.

لیوان اب را به سمتم گرفته و میگوید:

– اولین جلسهی دادگاهتون کیه؟

چشم از او بر نمیدارم و او زیر نگاه خیرهام دست

و پایش را گم میکند.

قورتی از چایاش را مینوشد:

– توافقی جدا میشین؟

تکیهام را به صندلی میدهم.

کاش ملیسا اینجا بود و به چشم خودش همه چیز را

میدید...

کنج لبم به خنده کج میشود:

– دادگاه حکم طلاق زن حامله رو نمیده...

زیر چشمی خیرهام میشود:

– میخواد نگه داره بچه رو؟

فکر کردم بعد از پیش اومدن این اتفاقا قراره از

شرش خلاص شه!

بالاخره اونم بخواد یه زندگی جدید واسه خودش

دست و پا کنه باید بدون سر خر باشه دیگه!

لیوان را به لب میچسباند ومن بی مقدمه میگویم:

– میخوام اون فیلمو ببینم!

اب در گلویش میبندد، بالافاصله به سرفه میافتد

و چشمهایش گرد می شود:

– چ...چی؟

هول شده بود!

زنی که تا دیروز به صورت مداوم مرا با آن فلش

کوچک مموری تهدید میکرد، اکنون جرئت تکان

خوردن هم نداشت!

لبخندم عمق پیدا میکند:

– فیلممونو بیار میخوام ببینم!

مگه نمیگی منم تو اون فیلمم؟

یعنی حق ندارم فیلمی که خودم شخصیت اصلیشمو
ببینم؟

غیاث:

انگشت هایش را بهم پیچ میدهد:

– من...من اون فلشو دادم به زنت!

از روی صندلی بلند میشوم..بیشتر از اینکه از

ملیسا ناراحت باشم، از دست خودم حرص

میخوردم.

زنم به من باور نداشت، خودم هم به خودم باور

نداشتم؟

من غیاث بودم، غیاث ساعی!

مردی که بیشتر از همه چیز ناموس پرستی در

آیینش بود.

ثریا محتاطانه از بازویم اویزان میشود:

– کجا...کجامیری؟

صورت رنگ پریدهاش را از نظر میگذرانم:

– مگه نمیگی فیلممون دست زنمه؟ دارم میرم

بگیرم ازش!

لبخندش طعم جنون وار ترس را میدهد.

مچ دستم را میگیرد:

– فیلم؟ احتیاج به فیلم نیست..بیا بریم تو اتاق، تموم

اون لحظه ها رو خودم واست یاداوری میکنم!

#پارت۶۶۶

لبخند به لب روی گونهاش را نوازش میکنم.

چون گربه ای لوس سرش را میان تخت سینهام

جای میدهد.

– واقعا هیچی ازاون شب یادت نمیاد غیاثم؟

دروغ میگفت، عین سگ!

– اولین رابطه معمولا همیشه تو ذهن زنا پررنگ

میمونه!

میدونم هیچی یادت نیست از اون شب، ولی مهم

اینه من رج به رجشو تو ذهنم بافتم...

چانهاش را تخت سینهام محکم میکند.

لبخند روی لبهای سرخش مینشاند و

انگشتهایش روی تیغهی کمرم پیاده روی میکنند.

– حالا حالا ها وقت هست ولی، تا باشه از این

تجربه ها، مگه نه؟

اهسته صدایش میزنم؛

– ثریا؟

لبخندش جان تازه به خود میگیرد:

– جونش؟

روی صورتش خم میشوم، نفس داغم پشت لبش

را میسوزاند و پلکهایش را خمار میکند.

– اول و اخرش میفهمم چی به چیه.

بدن خودمو میشناسم، میشینم با زنم از اول تا

اخر فیلمی که نقش اصلیش خودم بودمو نگا

میکنم.

غیاث اهل ج*اکش بازی نی ثریا!

تو مخت فرو کن اینو...

اگه ک*سشر گفته باشی که میدونم گفتی یه

جوری زندگیتو م*گام که نتونی سر بالا بگیری...

اگه حرفات راست باشه...

ترسیده و منتظر خیرهام میشود و من میدانم که

همان جملهی اولم صحیح است!

– رو تخم جفت چشام حلوا حلوا میکنمت!

#پارت۶۶۶

لبخند به لب روی گونهاش را نوازش میکنم.

چون گربه ای لوس سرش را میان تخت سینهام

جای میدهد.

– واقعا هیچی ازاون شب یادت نمیاد غیاثم؟

دروغ میگفت، عین سگ!

– اولین رابطه معمولا همیشه تو ذهن زنا پررنگ

میمونه!

میدونم هیچی یادت نیست از اون شب، ولی مهم

اینه من رج به رجشو تو ذهنم بافتم...

چانهاش را تخت سینهام محکم میکند.

لبخند روی لبهای سرخش مینشاند و

انگشتهایش روی تیغهی کمرم پیاده روی میکنند.

– حالا حالا ها وقت هست ولی، تا باشه از این

تجربه ها، مگه نه؟

اهسته صدایش میزنم؛

– ثریا؟

لبخندش جان تازه به خود میگیرد:

– جونش؟

روی صورتش خم میشوم، نفس داغم پشت لبش

را میسوزاند و پلکهایش را خمار میکند.

– اول و اخرش میفهمم چی به چیه.

بدن خودمو میشناسم، میشینم با زنم از اول تا

اخر فیلمی که نقش اصلیش خودم بودمو نگا

میکنم.

غیاث اهل ج*اکش بازی نی ثریا!

تو مخت فرو کن اینو...

اگه ک*سشر گفته باشی که میدونم گفتی یه

جوری زندگیتو م*گام که نتونی سر بالا بگیری...

اگه حرفات راست باشه...

ترسیده و منتظر خیرهام میشود و من میدانم که

همان جملهی اولم صحیح است!

– رو تخم جفت چشام حلوا حلوا میکنمت!

#پارت۶۶۷

دستهایش دور کمرم شل شد، پلک راستش شروع

به پریدن کرد و آهسته لب زد:

– باشه...

اطمینانش کمی شوکهام کرد اما نه!

قرار نبود اینبار همان اتفاقی پیش بیاید که ثریا

میخواست.

تلفن همراهش را از جیب بیرون کشیده و به سمتم

گرفت:

– زنگ بزن بهش!

اعتماد به نفسش از کجا سرچشمه میگرفت؟

مگر همین زن تا همین چند لحظهی پیش از شدت

استرس رو به زردی نمیرفت؟

– زنگ بزن بگو بیاد، اون فلشم با خودش بیاره

دور هم ببینیمش، حالا که خیلی مشتاقی منم مانعت

نمیشم!

رو پنجهی پا بلند شد، لبهایش را به گوشم

چسبانده و همانجا به ارامی لب زد:

– بدم نمیاد خاطره هامونو مرور کنیم عزیزم.

با چشمهای ریز شده نگاهش میکنم.

از تنم فاصله گرفته و روی کاناپه لم میدهد، از

قصد طوری مینشیند که دامن کوتاهش از روی

ران سفیدش کنار رود.

– غیاث تو مردی، سرت بره قولت نمیره...

من اون فیلمو نشونت میدم ولی باید قسم بخوری

که ملیسا رو طلاق بدی!

میتونی این کارو کنی؟

یک جای کار میلنگید، ان هم اعتماد به نفس بیش

از حد این زن بود!

– طلاقش میدی غیاث؟

خواستم بگویم نه اما، اگر الان جا میزدم به حتم

هیچگاه به مقصودی که داشتم نمیرسیدم!

حرص در جمجهام میتپید و دلم اندکی فشردن

گردن کلفتش را میخواست.

کمی توپیدن به ملیسا بخاطر تمام بی مهری

هایش...

اکنون او اینجا نبود و خاطراتش بیشتر از هر

زمان دیگری یقهام را میفشرد!

حرف هایی که سوهان روحم میشد...

طعنههای بی رحمانهاش...

اعتمادی که هیچگاه به من نداشت...

همه و همه روی هم جمع شده بود و زور حرف

زدن را برایم سخت میکرد.

آب گلویم را فرو میدهم، سخت لب میزنم:

– طلاقش میدم!

#پارت۶۶۸

[ملیسا]
جوراب بچگانه و کوچکی که به زور کف دستم را

میپوشاند، روی تخت قرار میدهم.

لبهایم میمیرند تالبخندی خشک تحویلم دهند و با

این حال به لباسهای تابهتایی که بابا برای کودکم

گرفته بود لبخند میزنم.

شب از نیمه گذشته بود و خواب از چشمهایم

فراری!

خسته بودم، مغزم در خوابی ارام فرو رفته بود

گویا که قلبم این چنین سوگواری میکرد!

– دلت واسه بابای بی معرفتت تنگ شده؟

با اویی که هنوز جان ندارد حرف میزنم...

کاش پاسخم میداد!

– بابات خیلی نامرده، خیلی خیلی!

درست زمانی که میدونست تو داری تو تن من

شکل میگیری...

میدونی دونهی انارم، بابایی بدترین کار دنیا رو با

من کرد..

ضربهای بی جان به شیشهی اتاقم کوبیده میشود.

نادیده میگیرمش، این وقت شب تنها کرمهای شب

تاب بیچاره حال و احوالم را میپرسیدند.

زانوهایم را در دلم جمع میکنم و دست خودم

نیست که قطرهی اش روی گونهام میلغزد!

– بدترین قسمت ماجرا میدونی کجاست؟

لبهایم میلرزد و بغض انچنان به حنجرهام فشرده

میشود که نمیتوانم آب گلویم را فرو دهم.

– تو همیشه ادمایی رو دوست داری که بدترین

آسیبا رو بهت میرسونن!

– خار مادر اسیبو فعلا تو تو ما فرو کردی

خوشگله!

ترسیده سر به سمت صدای پر از طعنهاش

برمیگردانم.

در حالی که خاک پیراهنش را میتکاند نزدیک

پنجره ایستاده بود، بی حوصله کف کفشهایش را

به پارکت کف اتاق کشانده و لب زد:

– نصف شب وقت آبیاری باغچس؟

نگاه ترسیده و خیرهام را که میبینند، خونسردانه

به پنجره اشاره میزند:

– اخرین بار به آقات گفتم در این لامصبو فنس

بکشه، فکر کنم توقع نداشتی منو اینجا ببینی!

ترسیده قدمی به عقب بر میدارم و او خونسردانه

تنش را جلو میکشد:

– نترس نمیخوام بخورمت...اومدم یه امانتی رو

ازت بگیرم، تَ َشم تو رو به خیر مارو به سلومت!

#پارت۶۶۹

روی دو زانو خم شد.

باورم نمیشد که غیاث از دیوار اتاقم بالا آمده باشد،

آن هم احتمالا برای دیدن من!

چراغ خوابم را آهسته روشن میکنم و میان

تاریک و روشن هوا، نگاهم به چشمهایش گره

میخورد.

– چر...چرا اومدی؟ بی اجازهی من اونم!

دست به کمر میایستد.

نگاه به دور تا دور اتاق میچرخاند و بی توجه به

منی که مانده بود از هیجان سکنه کنم میگوید:

– نترس واس خاطر دیدن تو نیومدم، گفتم که اومدم

امانتیمو پس بگیرم، ملتفت نشدی؟

این غیاث با غیاثی که چند ساعت پیش ملاقاتش

کرده بودم، زمین تا اسمان فرفشان بود!

– اون فلشو بم بده!

درگیر رفتارش بودم!

این مرد صبح اصرارم نمیکرد برای ماندن و

اکنون چه شده بود؟

روی تخت تنم را بالا میکشم:

– کدوم؟

بی حوصله پاسخ میدهد:

– همونی که ثریا بت داد، بدش بم کارش دارم!

پوزخند به آرامی روی لبم نقش میبندد، پس برای

دیدن من نیامده بود!

میخواست آثار جرمش را پاک کند!

پر از حرص و کنایه پاسخ میدهم:

– همسر جدیدت یه کپی ازش نداره مگه؟

پاشدی نصف شب اومدی تا اینجا تا اینو بگی؟

بی حرف خیرهام می شود!

حقیقت اینجا بود که میخواستم از زبانش بشنوم که

برای دیدن من اینجاست.

لبخند ارام روی لبش نشسته و دست به سینه از بالا

نگاه پر از تمسخری به سمتم شلیک میکند:

– میدونم دوست داری واس خاطر تو اینجا باشم،

ولی نه دیگه از این خبرا نی!

اون فلشو بم بده...

من دیگه مغزم واسه سر و کله زدن بات تاب

نداره، فلشو پس بده بم میخوام یه چیو حل و فصل

کنم...

البت نگرون نباش، تش به نفع تو میشه، میشه

همونی که خودت میخوای..

میشه جدا شدن از مردی که حرف زدن عادیشم

بلت(بلد) نی!

#پارت۶۷۰

بی آنکه نگاه مات ماندهام را یاری دهد،دور اتاق

چرخ میخورد:

– تو کدوم سوراخی چپوندیش؟

دست خودم نیست که آهسته صدایش میزنم:

– غیاث؟

از حرکت نمیایستد!

گویا زبانش چون ساعتی زوار رفته کوک شده بود

که یک لحظه از طعنه و کنایه نمیایستاد.

– اون فلش ت*خمی رو بده بم ملیسا!

عجیب بود که دیگر ملوسش نبودم!

تا همین امروز صبح، در عصبانی ترین لحظات

حرف زدنمان، باز هم ملوس صدایم میزد و

اکنون...

تنزل مقام پیدا کرده بودم؟

اهسته کشوی کنار تختم را بیرون میکشم:

– ای...اینجاست...

از حرکت میایستد، به سمتم بر میگردد و بی

توجه به نگاه مات ماندهام، خودش را به سمتم

میرساند.

میخواهم حرف بزنم اما زبان او آماده تر از

جملات من بود!

– خوبه که نداختیش بیرون...

خونسرد به سمتم چشمک میزند، دیگر خبری از

حرفهای پر از مهرش نیست و این مرا

میترساند و کسی نیست که مرا حالی کند که ای

احمق، مگر تو جدایی را نمیخواستی؟

– میدونی این چیه؟

سرم بی اذن من به دو طرف میجنبد:

– سرش با ثریا شرط بستم ملیسا!

خود شکستهام را جمع میکنم و کی قرار بود اسم

این زن از زندگیام کنار گذاشته شود؟

– همین یه تیکه فلش، ثابت میکنه توهمات

ک*سشری که تو سرت ازم ساختی دری وریه!

ولی هر چی یه تاوونی(تاوان) داره، منم تاوون

بیگناهی خودمو میخوام پس بدم

میدونی سر چی با ثریا شرط بستم؟

منتظر خیرهاش میمانم، سر به سمتم خم میکند و

بی رحمانه ادامه میدهد:

– سر تو ملیسا، سر طلاق تو!

#پارت۶۷۱

نگاه مات ماندهام را از نظر میگذراند، نیشخندش

دلم را به آتش میکشد اما، زبانم از کار نمیافتد و

من دیگر آن دختر بی سر و زبان نبودم!

– عه جدا!

لازم به شرط بندی نبود، من و تو چند وقت دیگه

از هم جدا میشیم، یادت رفته؟

از روی تخت بلند میشوم و نگاه او گردی کوچک

روی شکمم را دنبال میکند، موهایی که اکنون

قدشان تا روی گردنم میرسید را کنار میزنم:

– تیرت به هدف نخورد غیاث ساعی!

قبل از اینکه بخوای سر من با کیس جدیدت شرط

ببندی، من خط میزنمت!

به پنجرهی نیمه باز اشاره میزنم:

– از هر جا که اومدی از همونجا هم برگرد!

بی حرف گردی شکمم را از نظر میگذراند..

آب گلویش را پر از حسرت پایین میدهد و من

میدامم چقدر در طلب لمس کردن کودکمان است!

برای مدتی کم سکوت یگانه صدای اتاق میشود و

در نهایت اوست که این سکوت را در هم

میشکند.

– واس خاطر تو نه، واس خاطر خودم تا ته این

راهو میرم!

فاصلهی اندک میانمان را طی میکند

رخ به رخم میایستد و من ته نگاهش ناامیدی را

میبینم!

کنج لبش کم کم به بالا کشیده میشود و پچ میزند:

– وقتی به خودم خیلی چیزا ثابت شد، اون

موقعست که کار ما با هم شروع میشه!

نوک انگشت اشاره اش را روی شکم لختم به

حرکت در آورد.

جدی و سرد نگاه به چشمهایم دوخت و لب زد:

– اون موقعست که بچمو ازت میگیرم ملیسا! آخ

که فقط منتظر اون روزم!

#پارت۶۷۲

[غیاث]
مردمکهایش شروع به تکان خوردن میکند و من

میدانم که میترسد، میدانم که باور نمیکند

حرفهایم را!

انگشتهایم پشت گونهاش را نوازش میکند.

کمی ترس از دست دادن برایش بد نبود!

حداقل شاید کمی حال مرا بهتر درک میکرد.

– بچه... رو میخوای...چیکار کنی؟

دستم آرام دور کمرش میپیچد و اکنون بعد از

مدتها در اغوشم ارام گرفته!

بغض کرده سوالش را میپرسد و من با نامردی

جواب میدهم:

– بچه رو ازت میگیرم، اون ویکل زپرتیت تو

گوشت فرو نکرده که دادگاه حضانت بچه رو فقط

تا هفت سالگیش میده دست مادرش؟

لبهایش اهسته تکان میخورد..

پشت پلکهایش اشک جمع میشود و مشت کم

زورش را به تخت سینهام میکوبد:

– تو...همچین کاری نمیکنی غیاث! این بچه...بچه

منه!

پوزخند کنج لبم را میبوسد..

دیدن این حالتش هر چند برایم دردناک بود اما،

شاید بد نبود کمی حال مرا تجریه کند!

بینیام را اهسته به گردنش میمالم.

– بچهی تو؟

این وسط اسپرمای منم یه نقشی داشته دیگه!

نکنه جدی جدی باورت شده این بچه رو تنهایی

ساختیش ملیسا؟

توی بغلم تکان میخورد، هق میزند و من در اوج

بی رحمی به هق هق دردناکش گوش میدهم!

از اینکه حس ترس را به جانش ریخته بودم،

نمیترسیدم.

خوب بود که کمی تجربه کند حال و هوای مرا!

– بچهی منه...نمیتونی ازم بگیریش!

دست ازادم چانهاش را چنگ میزند، توی

صورتش بیرحمانه میخندم و میگویم:

– میگیرمش!

یه جوریم میگیرمش که خودتو اون وکیل ریقوی

مفنگیت انگشت به دهن واستین تا بفهمی وقتی

دهنتو وا میکنی و تهدیدم میکنی و من لال وا

میستم واس خاطر....

سکوت میکنم و او مظلومانه هق میزند...

کاش زیر گلویش را میبوسیدم تا آن سیب کوچک

آدمش اینگونه نمیترکید!

اما امان از آن مرد شرور درونم!

– واس خاطر بچمه نه هیچ چیز و هیچ کس دیگه

ای!

#پارت۶۷۳

#پارت۶۷۲

چانهاش میان انگشتهایم شروع به لرزیدن میکند

و من تیر آخرم را محکم تر به قلبش میکوبم:

– بچمو میگیرم، میرم یه جایی که تو و اون وکیل

زپرتیت عقلاتونو رو هم بذارین نتونین هیچ کاری

کنید!

مچ دستم را محکم چنگ میزند، سرش را به

دوطرف تکان داده و ترسیده و سریع زمزمه

میکند:

– نمیتون...نی...نمیتونی باهام اینکارو کنی!

کف هر دو دستش گونههایم را در بر میگیرد،

قطرههای اشکش روی لبهای لرزانش میچکد و

ناباور ادامه میدهد:

– نمیتونی اینقدر بد باشی باهام غیاث!

میمیرم برای اشکهایش!

لبم بارها و بارها به قصد بوسیدن لبهای لرزانش

جلو رفت و هر بار دل سنگ شدهام مانعم شد!

دستهای لرزانش را از روی صورتم پس میزنم،

نگاهم میان چشمهایش میچرخد و اهسته میگویم:

– شرمندم ملیسا، ولی این راهیه که خودت جلو پام

گذاشتی!

دستم از دور کمرش شل میشود، پشت به او عقب

گرد میکنم و قبل از اینکه قدم از قدم بردارم

دستهای کوچکش را از پشت دور کمرم میپیچد،

سر به استخوانهای کتفم چسبانده و پارچه پیراهنم

را میان مشتهای کوچکش مچاله میکند:

– توروخدا...

هق هقاش ابروهایم را بهم میچسباند.

از کی تا به حال اینگونه بی رحم شده بودم؟

زنی که جانم بود را میآزردم و مغز مریضم از

این حالتمان راضی بود!

آهسته لب میجنبانم:

– ولم کن، میخوام برم دیرم شده!

سرش را محکم تر به کمرم چسباند:

– التماست میکنم غیاث...اصلا...اصلا من

گه...خوردم! بچمو...نگیر ازم...

نیم رخم آهسته به سمتش میچرخد و او جنون وار

پارچهی پیراهنم را میکشد:

– ب..بچمو...ازم نگیر...اصلا هر چی تو

بگی...هر کاری بگی میکنم...بذار پیشش

باشم...حتی دیگ...ه نمیخ...وام دوستم داشته

باشی...فق...

میان جملهاش میپرم و بی رحمانه لب میزنم:

– دیگه ندارم!

غیاث:

برای لحظهای حس میکنم حتی نفسهایش بند

میآید، نگاه مات ماندهاش چشمهایم را شکار

میکند و قطرههای اشک روی گونهاش میریزد.

دستهای بیجانش از دور کمرم جدا شده و کنار

تنش سر میخورد.

– چی؟

سمتش میچرخم و سایهی هیبت مردانهام تمام تنش

را میپوشاند.

کنار هم مثل فیل و فنجان بودیم و حیف که این

کنار هم بودنمان دیگر ادامه نداشت!

– همینو نمیخواستی؟

که فراموشی بگیرم و تو و تموم خاطره هاتو بدم

به چپم و بگم ک*ون لقت؟

شرمنده ملیسا، ولی تو نمیدونی وقتی یه چیزی

رو مدام بهم بگی من انجامش میدم...

پلکش میپرد.

لبهایش تکان میخورد و سکوت است که از

میانشان بیرون میجهد!

– وقتی مدام نخواستنمو تو صورتم کوبیدی، جلوی

هر خری سکه یه پولم کردی، نمیدونستی یهویی

ازت میکنم؟

ارام لب میزند:

– بخاطر...اونه نه؟

روی استخوان ترقوهاش را آرام نوازش میکنم:

– فقط بخاطر خودته!

بخاطر رفتار خودته!

تو نفهمیدی هر بار نخواستنمو تو صورتم

میکوبی، هر بار خوردم میکنی، یه تیکه از این

دل مادرمردهی بدبختم علاقشو بت از دست میده!

تو گلو هق می زند، حس بیچاره بودنش را درک

میکنم، حس بیچارگیام را هم درک میکنم اما

غیاث درونم مصرانه سر حرفهایش باقی مانده

بود.

دوستش داشتم و این دوست داشتن بیش از اندازه

مرا ضعیف میکرد!

تلخ میخندد و لب میزند:

– کاش دوست نداشتم...

میمیرم و اینبار کم نمیآورم:

– منم ملیسا...کاش هیچ وقت، هیچ وقت از همون

اولش نمیخواستمت!

#پارت۶۷۵

گونههایش سرخ میشود، پرههای بینیاش تند تند

باز و بسته شده و لب میزند:

– باشه!

تکرار می کنم:

– باشه!

گویا جفتمان از یاد برده بودیم بحثی که بینمان بود

را!

آهسته از چهارچوب اغوشم تننش را بیرون

میکشد، با کف هر دو دست گونههایش را از

اشک زدوده و لب میجنباند:

– با این سر و صدا بابام میاد الان.

هیچی اینجا جا نذاشتی که بخاطرش تا الان

موندی، برو، نذار بیشتر از این..

جملهاش را نیمه تمام میگذراد.

پشت به من قدم بر میدارد و من میبینم که

شانههای کوچکش چگونه تکان میخورد!

درد داشت، درست مانند من.

قبل از اینکه به تخت برسد میایستد، به سمتم چرخ

میخورد و نگاه پر از بغض و اشکش را به

چشمهایم میدوزد، انگشت اشارهاش را به سمتم

تکان داده و با زور لب میزند:

– ولی من میخوام بدونم اگه جای من بودی، بازم

زبونت اینقدر دراز یود؟

اگه این اتفاق و هزار تا مورد دیگه قبل از این

واسه من پیش میومد، کمتر کاری که میکردی

بریدن سرم بود!

پر از درد میزند:

– اگه عکس لخت من تو بغل یه مرد دیگه در

میومد، جفتنمونو آتیش میزدی.

حالا جاهامون برعکسه و کمترین کاری که تو

میتونی واسه من بکنی تهدید به گرفتن بچست!

دو جملهی اخرش را تقریبا به زور شنیدم!

مغزم روی همان جملهی اول میچرخید.

تصور دیدن ملیسا، کنار مردی دیگر تا انتهای

جانم را میسوزاند!

قدمهایم را محکم به سمتش برداشتم، چانهاش را

چنگ زده و خیره به چشمهای پر از اشکش لب

زدم:

– توئه لعنتی جز اینکه دست بذاری رو غیرت من،

کار دیگهای هم بلدی؟

مظلوم زیر دستم تکان میخورد:

– فکرش تو روبه جنون رسونده ولی من این

تصویرو دیدم... تو به من خیا...

قبل از اینکه جملهاش را تکمیل کند، لبهایم پر از

خشونت غنچهی سرخ لبهایش را به کام میکشد

و به جدالی که میانمان بود پایان میدهم!

#پارت۶۷۶

مشت کوچکش پارچهی پیراهنم را چنگ میزند.

تا زمانی که مغزش توان تجزیه و تحلیل

شرایطمان را پیدا کند، بی حرف در اغوشم می

ماند و سپس به دست و پا زدن میافتد.

مجال نفس کشیدنش نمیدهم.

دلم برای این لب ها، این نگاه بهت زده، این دست

و ما زدن ها تنگ شده بود!

تنها به اندازهی یک دم کوچک از تنش فاصله

میگیرم و او میجوشد!

– چیکار داری میکنی؟! برو اونور...

آهسته تنش را به سمت دیوار پشت سرمان هدایت

میکنم:

– بت خیانت نکردم، دست بردار از این فکر و

خیال!

تنش که به دیوار میچسبد، صدای جیغ

استخوانهایش در می آید:

– تورو خدا نچسب بهم!

پیشانیام به پیشانیاش کوبیده میشود و جنون وار

عطر موهایش را به ریه میکشم!

او هق میزند و من بغضم را در استخوانهایم

پنهان میکنم!

موهای پخش شده روی صورتش را آهسته کنار

میزنم، به نفس نفس افتاده بود و من میفهمیدم که

در انتهای هر نفسش، بوی پیراهنم را به مشام

میکشد!

– منو از خودت خسته نکن ملیسا، تورو به روح

مادرت!

یه کاری نکن وقتی همه چی مشخص شد، بشم

همون حرومزادهای که چن دیقه (دقیقه) دیدیش!

سر میان گردش فرو میبرم:

– نفسم بت بنده ولی میتونم قطش کنم، منو از

خودت زده نکن ملیسا!

توی اغوشم میجنبد و من تنش را محکم تر چنگ

میزنم، کارش از بغض گذشته بود و میان اغوشم

برای مرگ تدریجی احساش میانمان زار میزد!

– بم نگو نمیخوایم وقتی فوتت میکنم دلت واسم

میریزه!

نگاهم به چشمهایش دوخته می شود، لبهایم روی

لبهایش سر میخورد و قبل از بوسیدن دوبارهاش

میگویم:

– من جونم واست در میره، ولی میتونم جون

تورو هم بگیرم، بذا همه چیو واست روشن کنم،

بذا تمومش کنم هر مصیبتی رو که بینمونه! خب،

منتظر پاسخ نمیمانم!

آهسته میبوسمش، قطرههای اشکش لای لبهایم

به رقص در میآید و اینبار میفهمم که لبهای

کوچکش را همزمان با لب هایم تکان میدهد!

#پارت۶۷۷

هق زدنهای آرامش را میان لبهایم خفه میکنم.

نه...الان نه!

الان که کمی به آرامش رسیده بودیم نه!

انگشتهایم را آرام لای موهای کوتاهش میسرانم،

پیشانی به پیشانیام چسبانده و پچ میزنم:

– هیش! آروم باش...گوش بده بم عسل، گوش بده

خونه خراب کن غیاث، گوش بده بم بذا آروم

بگیریم جفتمون!

نگاه بی رمغ و اشکیاش را به چشمهایم میدوزد.

لب هایش میلرزد و وسوسهی بوسیدن سیب

سرخش بیچارهام میکند.

جایی میان چانهی لرزان و گردنش را بوسیده و پچ

میزنم:

– چونتو واسه من لرز ننداز بیشرف، اینطوری من

نمیتونم حرف بزنم، هی فکر و ذکرم میره سمت

خوردنت!

بی حرف سر میان بازوهایم پنهان میکند.

این زن از خودم به خودم پناه میآورد.

بوی توت فرنگی موهایش را عمیق نفس میکشم:

– حالا که اینجام، حالا که دست برداشتی از سلیطه

بازیت، حالا که چشای پدر درار خونه خراب کنت

داره بام راه میاد، حالا که شل شدی تو بغلم،

خرابش نکن ملوس!

من ک*ونم پاره شد تا شد، تا تونستم بغل بگیرمت،

تا یه بار دیگه تونستم لباتو ببوسم، میفهمی عسل؟

تو گلو هق میزند، سرش که آرام تکان میخورد

ادامه میدهم:

– بم اعتماد کن.

من اینقدر میخوامت که حاضرم صد سال دیگم

بات تو بلاتکلیفی بمونم و دستم نره سمت یه

ج*ندهای مث ثریا!

والله قسم اون شب رفتم دستشو رو کنم، نفهمیدم

چیشد، نفهمیدم چیجوری، چش وا کردم دیدم هیچی

یادم نی، دیدم من موندم و یه ثریا که مدام داره

میگه ک*ردمش!

مشت کوچکش آهسته روی شانهام مینشیند:

– این...اینطوری...نگ...و! تو...فقط..

هق هق امانش نمیدهد.

تن نرم و لطیفش را محکم به تنم میچسبانم، روی

موهایش را بوسه باران میکنم و لابهلای هر

بوسهام میگویم:

– چشم...چشم عسل من...چشم ملوس من... فقط تو

خب؟ فقط تو حق داری بیای این زیر...این

تن...این بدن...همهی من واس عسل خانمشه خب؟

میگویم و اینبار به آرامی و با ولع به جان گوشت

کوچک لبهایش میافتم!

#پارت۶۷۸

میان لبهایم نفس نفس میزند.

انگشتهایش با ظرافت روی پارچهی پیراهنم به

رقص در آمده و لب های کوچکش را همزمان با

لب هایم تکان میدهد.

وا رفته از همراهی کردنم، دست میان موهای

کوتاهش سرانده و چنگشان میزنم:

– آخ!

میان تاریک و روشن اتاق نگاهش برق داشت.

روی لب های کوچکش را آهسته میبوسم:

– جون؟ جون دلم؟ دردت اومد؟

دست ظریفش روی بازویم را رفت و برگشتی

نوازش میکند...

نفس نفس زنان نگاه توی صورتم میچرخاند:

– نباید اینجا باشی!

دست زیر باسن و رانهای خوش فرمش انداخته و

تنش را از روی زمین بالا میکشم، گویا فراموش

کرده بودم به چه دلیلی پا به اینجا گذاشتهام!

مسیرم را آرام به سمت کاناپهی گوشهی اتاقش کج

میکنم و در این میان او با نامردی و پر از ناز

نوگ انگشت های تیزش را روی تخت سینهام

حرکت میدهد.

– چی مانعم میشه؟

روی کاناپه مینشینم و او دقیقا روی پاهایم نشسته،

در حالی که پاهای سفید و زیباش را دو طرف تنم

انداخته و چیزی باقی نمانده تا لباس خواب حریر و

نازکش از تن لیز بخورد!

گردنم را خراش میدهد:

– من!

پر از ناز میگوید و من دلم پر میزند برای

بوسیدن لب هایش و از کی تا کنون اینقدر دیوانهی

او شده بودم؟

روی باسنش را آهسته نوازش میکنم و با هر لمس

دستم پارچهی لباس خواب بالا کشیده میشود.

– بیجا نکن خوشگلم!

این همه خون من بی پدرو نکردی تو شیشه که

تهش بخوای واسم قلدری کنی.

میدونی چند وقته دورم ازت؟

چند وقته خودتو ازم محروم کردی؟

خام خام گاز بزنم این گوشت خوشمزهی تنتو که

یاد بگیری جای زن تو بغل آقاشه؟

لبخند روی لبش میماسد.

دستهایش محکم تر دور گردنم پیچ خورده و لب

میزند:

– جام تو بغلته...ولی اون شب...ثریا رو بغل کرده

بودی!

#پارت۶۷۹

عمیق نفس میکشم.

تا به او ثابت نمیکردم که چیزی میان من و ثریا

نیست باورش نمیشد.

باید تحمل میکردم دم دمی مزاج بودنش را!

روی کمرش دست میکشم و اکنون جفتمان کمی

آرام تر شده بودیم.

– منو نیگا کن ملوس...

بی حرف نگاه گرفته و مغمومش را به چشمهایم

میدوزد، دلم داشت دل دل میزد برای لمس گوشه

به گوشهی تن کوچکش!

– من بت ثابت میکنم خب؟

کاری که باس خیلی وق پیش میکردم و نکردم.

فقط بم وقت بده خب؟

فقط بم باور داشته باش.

من ته این قضیه رو در میارم و دست پر

برمیگردم پیش تو..

نگاهم به شکمش کشیده می شود و اکنون من پدر

شده بودم.

پدر کودکی که نیم دیگرش از همسرم بود!

– توله سگ باباش چطوره؟

آهسته از روی پاهایم بلند می شود و من میدانم

که فکرش مشغول هر چیزیست الا حرفهای

من!

– خوبه!

لباس خواب بی بند و بارش را با دست مرتب
کرد

غیاث:

– من اون فلشو...بازش نکردم غیاث، چیزی توشه

که من نمیدونم؟

دلم برای شنیدن اسمم از بین لبهای این زن تنگ

شده بود.

طوری نامم را میخواند که گویی جز من هیچ نام

دیگری در دنیا وجود نداشت.

پر از هوس و هیزی سر تا پایش را از نظر

میگذرانم و نگاهم میخ سینههای درشت و خوش

حالتش میشود.

بی پروا میگویم:

– سینههات بزرگ شده...واسه حاملگیه؟

#پارت۶۸۰

وارفته خیرهام میشود.

زبان گوشهی لبم میکشم و با نگاهی حریص به

گونههای گل افتاده و لبی که مدام به زیر دندان

میکشید، نگاه میکنم.

– قبلا اینقدر بزرگ نبود که، داره جلوی لباس

خوابتو جر میده!

کمی این پا و آن پا میکند.

غر غر زیر لبیاش را در حالی که از من رو

میگرفت میشنوم:

– الان وقت این حرفاست؟

دستهایم را دو طرف مبل گذاشته و جسم کوچکی

که مدام از اینطرف به آنطرف حرکت میکرد را

از نظر میگذرانم.

دیگر اتفاقات پیش آمده برایم مهم نبود.

حتی برایم مهم نبود که همین زن بارها و بارها

نخواستنم را توی صورتم کوبانده بود.

– بیا فلشت...

شور و شوقش خوابیده بود و اکنون آنچنان فلش را

میان ناخنهایش فشار میداد که استخوانهای

دستش رو به سفیدی میزد.

– فقط میخوام همونطوری که خودت میگی باشه.

دستی که به سمتم دراز شده بود را میگیرم و

وادارش میکنم مثل چند لحظهی پیش دوباره روی

پاهایم بنشیند.

– همونطوریه که خودم میگم.

این مدت کم دهن منو با نخواستن و پا پس کشیدن

و طلاق طلاق کردنت صاف و صوف نکردی.

بذا خیالتو راحت کنم ملوس، اینقد تن و بدن تو

واس من کافیه که نخوام دست بزنم به یه ج*نده دو

قرونی!

جا افتاد واست؟

نگاه آرامش به صورتم دوخته می شود:

– باشه ولی فحش نده بچه یاد میگیره!

#پارت۶۸۱

نگاهم به شکم تختش کشیده می شود و لبهایم

آهسته آهسته شکل لبخند به خود میگیرد.

نوک انگشتم روی شکمش کشیده شده و لب

میزنم:

– اره بابایی؟ شما میخوای یاد بگیری؟ یه موقع

نبینم حرف بد به زبونت بیاریا!

سرتقانه پاسخم میدهد:

– باباش که شما باشی نباید فحش بدی که بچه یاد

بگیره!

اکنون بعد از مدت ها کنار هم آرام گرفته بودیم و

گویا بالاخره تمام آن تنشها، تمام آن نشدنها قرار

بود شدنی شود.

دلم چلاندنش را میخواست و کاش میتوانستم بی

قید و شرط جیغ استخوانهایش را بیرون بکشم.

– این فسقله بچه به دنیا نیومده خوب داره

میتازونه.

بی حرف سر تکان میدهد.

میدانم که خاطر کودکمان برایش عزیز است،

میدانم که ته دلش فرصتی دوباره به زندگیمان

داده که اکنون بی حرف در اغوشم تاب میخورد.

– ثریا...چی میشه؟

موهایش بوی شکلات میداد.

سر میان گردن خوش بویش فرو کرده و همانجا

لب زدم:

– تو چی دلت میخواد بشه؟

با مکث خیرهام میشود.

زبان روی لبهای ترک خوردهاش کشیده و

لبخندی از روی درد و ناامیدی به صورتم

میپاشد:

– ثریا...میدونی اگه ده سالم بگذره من یادم نمیره

این آدمو!

یادم نمیره زمانی که میتونستیم با هم، کنار هم،

خوب و خوش زندگی کنیم، چطوری این زن

بدبختمون کرد...

حق با او بود!

حتی اگر همه چیز میان ما حل میشد، باز هم

زخمی که ثریا بر ریشهی زندگیمان کوبیده بود حل

نمیشد.

– حق با توئه، خیلی چیزا فراموشمون نمیشه...

میگویم و ناخواسته زخم میزنم:

– مثل تموم اون روزایی که نخواستنمو چوب

کردی و کوبوندیش فرق سرم...مثل تموم اون زخم

زبون زدنات...مگه نه؟

#پارت۶۸۲

جوابم را در آستینش داشت که بالافاصله پاسخ داد:

– یا مثل شبی که شروع تموم این اتفاقا بود مگه

نه؟

شبی که روز بعدش پایین پله ها داشتی به فهیمه

میگفتی درسته زنم ناراحته ولی عیبی نداره خودش

درست میشه!

میگوید و من یادم به همان شب شوم کشیده

میشود.

شبی که روز بعدش به قول ملیسا روی پلههای

خانهیمان سعی ور توجیح کردن فهیمه داشتم برای

ماندنش!

شبی که تا صبح نگاهم خیرهی گونهی همین زن

بود

دستم نوازش وار پشت بازویش را لمس کرد.

– کله خراب بودم و تو ببخش.

دمی عمیق و لرزان میکشد:

– دلم میخواد حق با تو باشه، میدونی، من دلم

زندگی قبلیمونو میخواد.

وقتی که پشت ترک موتورت میشستم و انگار دنیا

رو داده بودن بهم دو دستی.

من خانم جونو میخوام که با ذوق از قصههای

عشقیش با بابات واسم تعریف میکرد...

من تو رو میخوام.

تویی که الان...

همونقدر واسم پررنگی که قبلا بودی!

شنیدن این حرفها از زبان ملیسا آن هم بعد از این

مدت طولانی برایم شوکه کننده بود.

– میخوام همه چی اون فلش برعکس حرفای اون

زن باشه غیاث، که اگه باشه...

اگه باشه دو دستی بهشتو بهم دادی!

برای لحظه ای دلم میلرزد و امیدوار بودم که

اینجا، این نقطه آخرین پلن ثریا باشد.

– ولی اگه نباشه...

با مکث خیرهام می شود.

– اگه نباشه و حرفات اشتباه از اب در بیاد، طوری

از زندگیت میرم که انگار از اول وجود نداشتم.

که انگار نه ملیسایی بوده، نه ملیسایی رفته.

یه جوری میرم که هیچ کجای این دنیا پیدام

نکنی...

روی لب پایینم اهسته انگشتش را حرکت میدهد:

– این اخرین حرفیه که میخوام بهت بگم غیاث...

به قول یه بنده خدایی، من نفسم به نفست بنده ولی

میتونم بی نفست کنم...

میگوید و من میدانم منظورش از آن بنده خدا،

من بودم!

#پارت۶۸۳

[ملیسا]
هر گوشه از تکههای پازل زندگیام را که بهم

میچسباندم با عقل جور در نمیآمد.

هیچ گاه فکر نمیکردم زنی با این حجم از حرص

و خشم و تنفر وجود داشته باشد.

– من نمیدونم چیشد که حتی اون شب پلیسم نیومد،

لابهلای حرفاش فهمیدم اون شب یکی دیگه هم تو

اتاق بوده.

انگشتهایم میان موهایش فرو رفته و شروع به

نوازش تار به تارشان میکنم.

این قصه سر دراز داشت و گویا قرار نبود به

همین سادگیها حل شود.

– بهش یه دستی زدم که تویی که داری هم منو هم

خودتو سر اون فلش می*گایی َپ فیلمشو بده

ببینم...

ببینم چقد ماهر بودم تو کارم که ذکر هر روز و

هر شبت شده رابطهی خیالیمون...

اخم کرده و محکم موهایش را میان انگشتهایم

میکشم، تو گلو ناله کرده و آهسته پشت دستم

میکوبد:

– نکن بزغاله خانم، کندی موهامو...

سکوتم را که میبیند، دستم را میان دستش قفل

میکند، روی نوک انگشتهایم را یک به یک

بوسیده و لب میزند:

– یهو گرخید، رنگش شد عینهو گچ دیفار(دیوار)

شستم زکی خبردار شد که نه، یه خبراییه این وسط

مسطا.

گفتم فلشو بم بده میخوام هنرنماییمو ببینم.

زارتی ازم اویزون شد که دست زنته، برو از اون

بگیر!

به خیال خودش تو رام نمیدادی تو خونه و

پروندهش ختم به خیر میشد.

زنیکه دوزاری نمیدونست دوریم اینقد درد آورده

دلتو که تا فوتت کنم لای دستام شل میشی!

روی انگشت حلقهام را میبوسد و جای خالیاش

دلش را به درد میآورد که پر از حرص گوشت

ناخنم را به دندان کشیده و میگوید:

– این ماجرا که ختم بخیر بشه، یه حلقه واست

میگیرم با سرب داغ میچسبونم به انگشتت، یاد

بگیری این وامونده رو هی در نیاری.

لبخندم آهسته جان میگیرد.

باورم نمیشد این من همان منی باشد که تا همین

چند ساعت پیش تنها بذر نفرت این مرد را در دلم

میپروراندم.

آرام لالهی گوشش را میبوسم و همانجا نفسم را

رها میکنم:

– خودم دستمو میخ میکنم اگه یه بار دیگه از دستم

بیرون بیارمش، خوبه؟

#پارت۶۸۴

لبهایش از حرکت میایستد و آهسته سرش را

روی پایم میچرخاندم.

ته ریش زبر و بلندش ران پایم را میسوزاند:

– آیی، پوستم سوخت!

نگاهش لبریز از شور و شوق و شعف و هیجان

بود.

اخرین باری که در این وضعیت قرار داشتیم،

دوشب قبل از آمدن فهیمه به خانهیمان بود.

بعد از آن شب را یادم نمیآمد!

تیره و تار ترین روزهای زندگیام را سپری کرده

بودم انگار.

خیره به چشمهایم سر کج کرد، روی ران لخت پایم

را آهسته بوسید و لب زد:

– ماچ کردمش خوب شد؟

میان تاریک و روشن هوا آرامش را میان

چشمهایش میبینم.

دیگر خبری از ترس نبود، خبری از جنگ و دعوا

نبود.

گویا بعد از مدتها دل خدا به حالمان رحم آمد که

اینچنین آرام و بی صدا در اغوش هم آرمیده بودیم.

– دلم واس گربهی ملوس و کوچولوی خودم تنگ

شده، تو چی داری که با وجود پنجول کشیدنات

بازم من روانیتم بچه؟

گوشهی لباس خوابم را بالا میدهد.

بوسههای ریز و کوچکش آرام آرام روی شکمم

نشسته و همانجا لب میزند:

– وقتی آرومی میمیرم واسه عسل بودنت، دلم

میخواد لای دستام اونقدر فشارت بدم تا جیغت در

بیاد.

وقتی که سلیطه بازی در میاری و گه میزنی به

اعصابم، میشی یه گربهی پنجول کش سلیطه که با

اون قد و قوارهی کوچولوش واسم قلدری میکنه...

بوسههایش تا روی سینهام امتداد یافت و

انگشتهایش آرام بند لباس خوابم را باز کرد:

– من چیکا کنم از دستت؟ چیکا کنم که اینقدر

عسلی؟

بند نازک لباس خواب از روی سرشانهام سر

خورد و لبهای غیاث همزمان به گردنم چسبید.

لبهایش مدام میان لالهی گوش و استخوان ترقوهام

در حرکت بودند.

نالهام را میان لبهایم خفه میکنم، دستی که کم کم

داشت به سمت پایین تنهام پیشروی میکرد را

چنگ زده و خیره به چشمهایش لب میزنم:

– الان...الان نه!

#پارت۶۸۵

دستم از حرکت میایستد و نگاهم را بالا میکشم،

ترسیده و نامحسوس کمی تنش را عقب کشیده و پچ

میزند:

– واسه...واسه بچه خوب نیست!

دروغ میگفت؟

دروغ میگفت!

دستم آرام آرام از روی سر شانهاش سر میخورد

و او بالافاصله لبههای لباس خوابش را بهم

میچسباند.

نگاه سرگردانش را به پارچهی پیراهنم دوخته و

پچ میزند:

– دکتر...گفته نباید رابطه دا...داشته باشیم...

تاج ابرویم بالا رفته و پوزخند مهمان لبهایم

میشود:

– بعد اسم دکترتو میشه بدونم؟ ملیسا هخامنش

نیست احیانا؟

ترجیحش سکوت بود و همین حرف نزدنش، همین

سکوت بیجا حرصم را بالا میآورد.

چانهاش را محکم میچسبم، وادارش میکنم سر

بالا بگیرد و حرص زده توی صورتش میغرم:

– چرا فرار میکنی ازم؟

دو دقیقه خوبی بعد گند میزنی به همه چی؟

بچه رو بهونه کردی که دستم نخوره بهت؟ آره

بیشرف؟

با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنت واسه چیه

دیگه؟

غیاث:

مچ دستم را چنگ میزند، چانهاش زیر

انگشتهایم به سرخی میزد و جملاتش نامفهوم از

لای لبهایش بیرون میپرید:

– دردم...میاد...به خدا دکتر گفته نباید...نزدیکی

داشته باشیم، بچه..

– بچه؟ چرا واسه پس کشیدن خودت پای این بچهی

طفل معصومو میکشی وسط هی!

چانهاش را رها میکنم.

همه چیز خوب پیش میرفت اگر او هم کمی

همراهیام میکرد!

اگر پا پس کشیدنهای بی موقعاش نبود.

اگر ترسیدنهای بی دلیلش نبود.

از کنارش بلند میشوم، میترسیدم قفل زبانم باز

شده و بار دیگر همه چیز را به گند بکشم!

– خودت داری مادر یه بچه میشی و هنوز واسه

سرپوش گذاشتن رو حس واقعیت بهم دروغ میگی!

یه کلوم راست و پوست کنده بارم کن که نمیخوای

دستم بت بخوره.

تو روم داد بزنی نمیخوای تا وقتی تکلیف اون

ثریای حرومزاده مشخص نشده بهت دست نزنم

میگم چشم، چشم عسل من هر چی تو بگی!

نگو بچه...نگو دکتر...

سینتو بده جلو بگو خودم نمیخوام!

#پارت۶۸۶

بی حرف به دیوانه بازیهایم نگاه میکند.

تخت سینهام از روی حرص و طغیان محکم بالا و

پایین میشود.

فلش را میان انگشتهایم فشار داده و میگویم:

– تش که همه چی مشخص میشه عسل خانم، ولی

بدون چوب خط تو دیگه پره خب؟

میگویم و بی آنکه نگاهش کنم راهم را به سمت

پنجره کج میکنم.

راه آمده را برمیگردم بی آنکه به صدا زدنهای

آرامش گوش کنم.

بادی که به سرم میخورد تنها کمی حرصم را

میخواباند، لحظهی آخر و درست قبل از خروج

از خانه سر به سمت پنجره میچرخانم و بی شک

زیباترین تصویر عمرم را در همین لحظه میبینم.

این زن قطعا الههی زیبایی بود!

اخمم جلوی لبخندم را میگیرد و سر کج میکنم.

راستهی کوچه را آهسته طی کرده و همین که به

خیابان اصلی میرسم، دستم را برای اولین تاکسی

خطی بلند میکنم.

صدای زنگ تلفنم مجال ادرس دادن به راننده را

نمیدهد.

میدانستم ثریاست!

تماس را وصل کرده و ساکت میمانم تا او حرفش

را بزند:

– کجایی عزیزم؟

خبری از ترس و استرس نبود.

درست عین همان روز نحسی که کنارش از خواب

بلند شدم.

اطمینان از لحن حرف زدنش چکه میکرد و مگر

میشد؟

ابرو در هم میکشم:

– نقشه جدید چی تو مشتت داری که اینقدر مطمئن

سراغمو میگیری؟

سرخوش میخندد، صدای خندهاش کم کم به آه و

نالهای هوس آلود تبدیل شده و پر از ناز لب

میزند:

– نقشه جدید؟

هیچی به خدا عشقم!

خیلی بده ادم از همین اول زندگی به زنش اعتماد

نداشته باشه ها، بعدا تلافی همهی اینا رو سرت در

میارم!

فعلا بیا خونهی من قراره در مورد یه چیزایی با

همدیگه صحبت کنیم.

#پارت۶۸۷

میگوید و سپس صدای بوق آزاد در گوشم

میپیچد!

_♡___

[ملیسا]

– نوبت دکتر داری امروز؟ بیام باهات؟

فرشته آهسته میپرسد و من شال مشکی رنگم را

سر میکشم:

– نه تنهایی میرم، نمیخواد بیای!

تو گلو نچ میکند، از پشت سر نزدیکم شده و نگاه

به چشمهای بی قرارم میدوزد:

– چیه هی نگات به گوشیه؟ منتظری زنگ بزنه؟

چشم غره ای به سمتش پرتاب میکنم، در حالی که

سلول به سلول تنم همین خواسته را فریاد میزد!

– نه، مگه خودم کجم یا چلاقم که نتونم برم ؟

با افسوس نفسم را بیرون میدهم.

رویایی که قرار بود با یکدیگر زندگی کنیم را تنها

سپری میکردم!

– خودم از پس خودم و بچه بر میام!

کیف پولم را از روی میز ارایشم چنگ میزنم،

اخرین نگاه را به فرشتهی ناراضی انداخته و از

اتاق خارج میشوم

بعد از آن شب نه خبری از او بود و نه خبری از

ثریا و من میدانستم هر کجا او باشد ثریا هم

همانجست!

حداقل تا روشن شدن قضیهای که نمیدانستم از چه

قرار است.

از که خارج میشوم، نور خورشید مستقیما وسط

سرم میتابد، دستم را سایه بان پیشانی کرده و تلفن

همراهم را از جیب بیرون میکشم.

پیاده طی کردن این مسیر برایم دشوار بود!

گوشی را به گوشم میچسبانم و قبل از اینکه از

اپراتور پشت تلفن تقاضای ماشین کنم، صدایی آشنا

درست از بغل سرم به گوشم میرسد:

– جایی میری؟ من برسونمت!

#پارت۶۸۸

ترسیده شانههایم بالا میپرد و تلفن همراهم آرام

روی زمین میافتد.

سر به سمتش میچرخانم و نگاه او درست پایین

پایمان است.

– پوکید! گوشیتو میگم.

باس یکی دیگه واست بخرم!

نگاه او سر به زیر است و نگاه من مستقیما به نیم

رخش دوخته شده!

روی زمین خم میشود و لاشهی تلفن همراهم را

بر میدارد.

– خوب نی تو هوا به این گرمی اونم با این

وضعیتت سر پا واستی.

بی آنکه نگاهم کند مچ دستم را چنگ زده و تنم را

دنبال خودش میکشد.

زیر سایهی درخت مجنون، پراید نیمه جانی پارک

شده بود و گویا مقصد ما درست به همان سمت

بود.

– سوار شو.

لبهایم بالاخره میجنبد:

– ک...کجا؟ با این؟

اهسته خیرهام میشود، انتهای نگاهش دلخوری را

میبینم، همینطور دلتنگی را!

– نه خبر دادم لیموزینمون میاد الان!

جملهاش...همان جملهی آشنای روزهای اولمان

بود!

درست روزی که برای اولین بار سوار موتور

کهنه و قراضهاش شده بودم و برای اولین بار

دستهایم طوری تنش را بغل کرده بود که گویا او

تنها نقطهی امن من است!

و بود...

حتی تا به امروز!

جلوی نگاه مات ماندهام سوار ماشین شده و شیشه

را پایین میکشد.

– سوار شو ملیسا، توقع نداری که تا آخر عمر

همینجا یه لنگ پا معطلت بمونم!

#پارت۶۸۹

تشرش تنم را تکان داد.

دستهی کیف را محکم تر میان انگشتهایم چلاندم

و قدمهای آهستهام به سمت ماشین برداشته شد.

روی صندلی جلو، درست کنار دستش نشستم و

نگاهم دور تا دور ماشین چرخید.

– پسندت شد؟

گفت و حرکت کرد.

سر به سمتش چرخاندم:

– ماشین کیه؟

دریچههای کولر را به سمتم برگرداند، آفتاب گیر

را پایین داد تا پوست کدر شدهی صورتم از نور

آفتاب در امان بماند.

توجههات زیرپوستیاش بدون اینکه حتی لحظهای

نگاهم کند...خب میدانی، گویا جانم را میگرفت!

– واسه خودمونه، خریدمش!

سکوتم را که دید سر به سمتم چرخاند، نگاهم آنقدر

گویای همه چیز بود که زبان به صحبت کردن

نچرخانم.

– موتورو فروختم، یه خورده پس اندازیم اَ (از)

قبل بود، خانم جونم یه نمه کمک دستم شد تونستم

بخرمش.

زیاد تر و تازه نی ولی واسه شروع خوبه.

اولین ماشین زندگی مشترکمان!

تنم از حالت انقباض در آمد و روی صندلی شل

شدم و نمیدانم چرا اما احساس بهتری داشتم.

– دو روز دیگه شیکمت بالاتر میاد نمیتونی بشینی

ترک موتور، بچه اذیت میشه!

بچه اذیت میشد و اذیت شدن من مهم نبود؟

سر زبانم نچرخید که سوالم را بپرسم اما ابروهایی

که بهم گره خورده بود نارضایتیام را اعلام

میکرد.

دریچهی کولر را اهسته به سمت خودش چرخاندم

و زیر لب پچ زدم:

– نمیخواد نگران بچه باشی من خودم حواسم بهش

هست!

و او بی مقدمه میگوید:

– قبول!َپ منم حواسم به شماست.

#پارت۶۹۰

روکش رنگ و رو رفتهی صندلی را میان

انگشتهایم مچاله میکنم و خدایا چرا نفس کشیدن

برایم سخت شده بود؟

زبان به کام نمیکشم و با همان تندخویی که این

روزها دامن گیر اعصابم شده بود پاسخ میدهم:

– بازم نیازی نیست، من خودم از پس خودم بر

میام...بدون حضور تو!

عمیق نفس میکشد تا مبادا پاسخم دهد.

روحیهی حساسی که در خانهی غیاث آن را چال

کرده بودم دوباره سر از خاک بیرون اورده بود...

کلافه شدنش را میفهمیدم و امان از نفهم بودنم!

– صبونه خوردی؟

احتمالا سوالش در جواب قار و قور کردن راه و

بیراه شکمم بود.

نگاه سنگینش را روی نیم رخ رنگ پریدهام

احساس کردم و پاسخ دادم:

– آره.

– پ جوجهی بابا گشنشه که حسابی اون تو داره

سر و صدا راه میندازه.

میگوید و بالافاصله ماشین را گوشهی خیابان نگه

میدارد.

گیج سر به سمتش میچرخانم:

– واسه چی اینجا وایستادی؟ من نوبت دکتر دارم

داره دیرم میشه.

تکیه‌اش را آرام به صندلی می‌دهد، یک دستش را

تکیه گاه فرمان کرده و دست آزادش آهسته به

سمتم دراز می شود:

– دیرمون نمیشه..

میگوید، من و خودش را بار دیگر جمع میزند و

کف دستش آهسته روی شکمم مینشیند...

نگاهش همچنان به چشمهایم دوخته شده و

مخاطبش کودکمان است:

– شما چی میخوری بابایی؟ مامان بی فکرت که

به فکر شوما نی، دنبال ناز و نوز خودشه فقط.

#پارت۶۹۱

قبل از اینکه فرصت پس زدن دستش زا داشته

باشم، تنش را به سمتم میکشد، سایهی سرش روی

صورتم سایه بان میتند و نگاه مشتاقش به

چشمهایم دوخته می شود:

– فقط یاد گرفته واسه بابات قر و فر بیاد جوجه،

اصلنم که نمیدونه با این قیافه گرفتنا فقط کارو

واس خودش داره سخت میکنه!

مگه نه بچه؟ تایید میکنی شوما؟

آب گلویم اهسته میان حلقم میبندد!

تو گلو به سرفه نشسته و لب میزنم:

– برو اونور...گرمه!

پوزخند کنج لبش را میبوسد، نگاهش اینبار میان

چشمهای متعجب و لبهای نیمه بازم در جریان

است، نفسهای خط درمیان و مرطوبش پشت لبم

را میسوزاند:

– دو کلوم نمیشه با بچمون اختلاط کنیم ما؟

نگاهم از حرارت پر تب و تاب نگاهش اهسته

پایین میافتد، خدایا من نباید اینقدر زود وا میدادم!

تمام سد مقاومتی که ساخته بودم در هم شکسته بود

انگار که زبانم به تندخویی نمیچرخید!

– ناکس!

زیز لب پچ میزند و لبهایش پشت پلکم را عمیق

و طولانی میبوسد.

کمرم اهسته میلرزد و غیاث لبهایش را از

آهسته روی گونهام سر میدهد:

– نلرز نازدار خانم! میترسی از شوهرت؟

ترسیده بودم؟ نه!

کمرم از حس خوبی که یه یکباره به وجودم

سرازیر شده بود میلرزید!

این مرد همان غیاث بود، همانی که من میشناختم!

همان دیوانهی دیروز اما بردبار تر...

لب میجنبانم و اینبار آهسته صدایش میزنم:

– غیاث...نه!

#پارت۶۹۲

زیر گلویم را عمیق میبوسد و از روی شال نازکم

به آرامی لالهی گوشم را نوازش میدهد:

– میدونی چقدر دلم واسه شنیدن اسمم از زبون تو

یه الف بچه تنگ شده بود؟

میدانستم!

دوست داشتم داد بزنم من هم همینطور!

من هم همینم و حال و روزم دست کمی از تو

ندارد چه بسا که من اکنون کودکی را به بطن

میکشم که بار دلتنگیاش از جفتمان بیشتر است!

آب گلویم را که پایین میدهم کمی فاصله میگیرد

و من زیر چشمی خیرهاش میشوم.

نگفته بودم موهای پریشان بیشتر از همیشه به

چهرهاش میآید و این مرد در همه حال جذاب بود!

حداقل به چشم من... و شاید ثریا!

غیاث:

کولر ماشین را روشن کرد و دریچه را به سمتم

برگرداند.

– شما بشین اینجا من الان میام.

دست روی دستگیرهی در فشرده و سر به سمتم

میچرخاند، نگاهش کمی، تنها کمی رنگ و بوی

تهدید به خود گرفته بود.

– پیاده نشی راتو کج بریا! حواسم بت هس!

و من میماندم تا حواس او جمع من باشد!

لبخند ریز کنج لبم را نمیبیند و از ماشین پیاده می

شود.

همه چیز برایم حس و حال همان روزهای اولمان

را داشت.

زیبا و دلگرم کننده!

و اکنون من بودم و فرصتی که میدانستم

میخواهم به رابطهی میانمان بدهم.

حتی به غلط!

حتی اگر انتهای این مسیر برایم پر از پشیمانی بود

اما دلم دل دل میزد برای اشتباهی که میدانستم

چندان اشتباه نیست!

#پارت۶۹۳

دستگاه سونوگرافی با فشاری حداقل زیر شکمم

حرکت میکرد و من از شدت پر بودن مثانهام

چنگم را پر از زور روی تخت میفشردم.

– عزیزدلم منقبض نکن خودتو، کاری ندارم که!

لب زیر دندان میکشم و دست غیاث به آرامی

دست آزادم را مابین پنجههایش کشیده و نگران

خیرهام می شود.

دست خودم نبود که پردهی اشک روی نگاهم

چنبره انداخته بود.

آهسته پچ میزنم:

– دستش...ویی دارم!

خندهی تو گلوی دکتر بغضم را تشدید میدهد.

– عزیزم مایعات به اندازه کافی نخوردی، هنوز

رحم بالا نیومده، منتها من بهت رحم می کنم.

پشت بند جملهاش اینبار پر زوز تر دستگاه را زیر

دلم حرکت داد.

ناخنهایم را پر فشار کف دست غیاث فشردم و

دکتر پس از مکثی چند ثانیهای لب زد:

– خب، مامان بابای خوشبخت، میخواسن بدونید

جنسیت کوچولوتون چیه؟

نگاه جست و جو گرم روی صفحهی مانیتور

میچرخد و دنبال ردی از کودکی میگردم که

اکنون دختر یا پسر بودنش مشخص میشد.

ذوق زیر دلم میپیچد و امیدوار به دکتر خیره

میشوم.

لبخند به لب زده و چند برگ دستمال کاغذی را به

دستم داده و میگوید:

– آقای پدر بهتون خسته نباشید میگم، از این به بعد

باید هم ناز خانمتونو بکشید، هم دختر خانمتونو!

#پارت۶۹۴

[غیاث]
پروانههای کوچک خوشحالی زیر دلم میرقصید و

نگاهم کنجکاوانه در جست و جوی جسم کوچکی

بود که گویا میان خط خطیها و سیاه و روشن

صفحهی روبرویم دست و پا میزد.

اب گلویم را آهسته پایین فرستاده و پچ میزنم:

– دختره؟

زمزمهام هر چند کوتاه اما به گوش زن خنده روی

پشت سرم رسید:

– بله آقای پدر کوچولوتون دختره، دروغ نیست که

میگن مردا دختر دوستن!

بازدمم را عمیق بیرون میفرستم، سر چرخانده و

نگاهم خیرهی زنی میشود که به سختی مشغول

بالا کشیدن شلوارش بود.

قدمهایم به سمتش سوق میخورد و دستهایم بی

اختیار روی دگمهی شلوارش مینشیند.

– چیکار میکنی؟ خودم میتونم ببندمش..

تن کوچکش جانم را به لب میرساند برای در

اغوش گرفتنش.

برای حل کردن حجم دوست داشتنی و شیرین

تنش!

دگمهی شلوار را اهسته بسته و نگاه به چشمهایش

میدوزم.

– مرسی!

میگویم و نمیدانم برای چه؟

برای کدام کارش؟

برای ماندنش به پای من کله خراب که جز یاغی

گری چیز دیگری بلد نبودم؟

برای عشق و محبتی که بی دریغ نثارم میکرد؟

برای گرما و رنگی که به زندگیام بخشیده بود؟

هر چند که چشمهایش دیگر ان شوق قدیم را

نداشت اما آهسته خیره ام شد و پچ زد:

– بابت؟

و من آهسته تر از او پاسخ دادم:

– بابت همه چیز!

#پارت۶۹۵

خانم جان حلقههای سیب را یک به یک در دهان

ملیسا میچپاند و زیر لب مدام پچ میزد:

– بخور مادر، بخور که جون بگیری تصدق سرت

بشم، شدی دو پاره استخون به خدا قسم.

نگاهم روی صورت گل انداخته و نگاه دو دوزنش

نشسته بود و برداشته نمیشد.

دلم انگار برای تمام قسمتهای صورتش پر

میزد.

چشمهای تخس و خاکی رنگش...

صورتی که اکنون کمی تپل تر از سابق با نظر

میرسید...

مژههای بلندی که روی کویر چشمهایش سایه

انداخته بود، گونههای سرخ شده و حتی خال ریز

زیر لبش!

– غیاث مادر؟

صدای خانم جان بازویم را گرفته و تنم را از عالم

خیال بیرون میکشد.

با ایما و اشاره و لب به دندان کشیدن گفت:

– خوردی دخترمو، نمیبینی بچه خجالت میکشه؟

نگاهم بار دیگر به او دوخته شد که اکنون با

اضطراب روی مبل تنش را بالا میکشید و به هر

طرف چشم میدوخت الا چشمهای من!

تکیهام را روی زانو محکم میکنم:

– از کی خجالت میکشی نازخانم؟ غریبه که این

دور و َورا نی! شوهرتم ناسلامتی...

لب زیر دندان میکشد، بدون اینکه نگاهم کند سر

به سمت خانم جان چرخانده وپچ میزند:

– من برم!

– کجا به سلامتی؟

پیش از خانم جان من میپرسم و اینبار نگاهش

بالاجبار به چشمهایم گره میخورد:

– خونمون!

یا علی گویان از روی مبل بلند شده و روبرویش

میایستم، برای دیدن چشمهایم سر بالا میکشد و

من محکم میگویم:

– خونت اینجاست، جایی که شوهرت هست!

#پارت۶۹۶

چشمهایش جمع میشود، دستش را به تاج مبل

گرفته و بلند شده، روبرویم میایستد:

– یعنی چی؟

اکنون میفهمیدم که دلم برای دیدنش از این فاصله

چقدر تنگ شده بود!

انگشتهایم به ارامی روی تیغهی کمرش نشسته و

دستم را همانجا تکان میدهم:

– یعنی همین خوشگلم، تا همین الانشم زیاد لی لی

به لالات گذاشتم که تموم این سه چهار ماهو خون

به جیگرم کردی، جای زن کجاست خانم جون؟ اگه

پیش شوهرش نی َپ کجاست؟

نگاهش میترسد انگار، انقباض تنش را حس

میکنم و حالم با تمام وجود از خودم بهم میخورد.

اما نه!

وقت جا زدن نبود...

– تو قول دادی برم گردونی خونه!

آهسته تنش را به سمت پلهها هدایت میکنم و صدا

زدنهای خانم جان را پشت سرم جا میگذارم.

من از این زن نمیگذشتم!

– اینجا هم خونست، با این فرق که اینجا خونهی

توئه، اونجا خونهی بابات!

روی پلهی اول میایستد، انگشتهایش دور نرده

پیچیده و جای پایش را همانجا سفت میکند:

– نمیام!

غیاث به قربان لجباز بودنش!

کنج لبم نیشخند جاخوش میکند، انگشتهایم اهسته

روی موهایش خزیده و سرش را زیر دستم تکان

میدهم:

– میای خوشگلم، میدونی که بخوای لج کنی

دستامو زیر تنت ُسر میدم و خودم میبرمت بالا،

برو بالا نازخانم، یالا!

چانهی کوچکش میلرزد و اشک به چشمهایش

نیش میزند.

آنچنان لب میلرزاند که دلم هم میریزد.

– من تا...تکلیف این چیزا مشخص نشه، پیشت

نمیمونم.

#پارت۶۹۷

بازوی کوچکش را اهسته زیر انگشتهایم

میگیرم:

– تکلیف کدوم چیزا؟

نگاه از چشمهایم میگیرد، انگشتهایش را بهم

پیچانده و لب میزند:

– ثریا، اون فلشی که دستته، فهیمه، همه چی!

بازویش را اهسته کشیده و به سمت بالا هدایتش

میکنم، پشت سرش میایستم که مبادا فکر فرار به

سرش بزند و کنار گوشش آهسته پچ میزنم:

– آبجیت که تکلیفش مشخصه، سر خونه و زندگی

خودشه، میمونه ثریا و ماجرای اون فلش که خودم

واست حل و فصلش میکنم خوبه؟

روبروی درب اتاق میایستم و او پا روی زمین

میکوبد:

– حل و فصلش کن بعد منو بیار اینجا!

سرم آرام روی شانهاش سر میخورد.

لبهایم لالهی گوشش را به دندان کشیده و

دستهایم آهسته شکم کمی برامدهاش را قاب

میگیرد:

– تو بمون کنارم که حل و فصلش کنم...

بمون که جون داشته باشم ملوس!

من ته تهش یه جون باس به تو بدم ولی تو خیلی

بیشتر از اینا بم بدهکاری، تو خودتو بم بدهکاری،

تو تموم روز و شبایی که تنت بین بازوهام جولون

نمیدادو بدهکاری، تو قد تموم این سه ماه بهم

بدهکاری ملوس، حالا حساب کتاب کن بدهی مت

بیشتره یا تو؟

تنش میان دستهایم شل میشود.

عطر موهایش را عمیق به مشام میکشم و

دستهایم روی شکم برامدهاش حرکت میکند:

– ولی جای تموم اینا، تو امروز دنیا رو بم دادی.

دختر کوچولومونو بم دادی!

چجوری شکر بگم اون بالاسری رو که اگه هر

چیو ازم گرفت جاش تو و دخترمونو بم داد؟

زیر لب پر از بغض اسمم را زمزمه میکند:

– غیاث!

گلویم از حجم بغضی که دورش پیچ خورده بود

درد میکرد.

روی شانهاش را بوسه باران میکنم و او ادامه

میدهد:

– غیاث، غیاث، غیاث من...

میبوسمش!

به اندازهی تک به تک تکان خوردن مژههای کم

پشتش!

به اندازهی تمام قطرههای اشکی که روی صورتش

میریخت!

به اندازهی تمام دور بودنمان از هم.

میبوسمش و زیر لب میگویم:

– غیاث تو...فقط غیاث تو!

#پارت۶۹۸

پشت ایستگاه قطار ولیعصر دست به جیب ایستاده

بودم و او با فاصلهی کمتر از پنج قدم از من دقیقا

روبروی ریل قطار ایستاده بود.

– فکرشو نمیکردم بیای.

نور آفتاب آخرین روزهای تابستان بی رحمانه پس

سرم میتابید و عرق از تیغهی کمرم ُشره گرفته

بود.

– جای دیگهای نبود قرار بذاری دختر خاله؟

برخلاف همیشه رنگ و رویش باز نبود.

خبری از لباسهای رنگارنگ و آرایش غلیظ و

لنزهای رنگی که جای مردمکهای قهوه مانندش

را میگرفت نبود.

بی حوصله تر از همیشه دست به سینه روبرویم

ایستاد.

– اینجا رو خیلی دوست دارم، یه مدتی هست زیاد

میام اینجا.

آهسته نگاهم میکند:

– نمیخوای چیزی بگی؟

دست ثریا برای همه رو شده بود دیگر.

بدون اینکه من تلاشی برای نشان دادن آن روی

شیطانی و پر از نفرتش بکنم.

– گفتم بیای اینجا حرف بزنیم.

سنگلاخ زیر پایم را اهسته حرکت میدهم:

– حرفی واسه زدن نیست دختر خاله، خیلی وقته

راه شما از خانوادهی ما سواست!

ریز لبخند میزند.

شال مشکی رنگش به دست باد روی شانههایش

افتاده و موهای کوتاهش ازادانه میرقصد.

– دلم تنگ میشه، شاید واسه تو بیشتر از همه.

بی حوصله ابرو در هم میکشم:

– تا جایی که من یادمه قرار بود خودتو به اگاهی

معرفی کنی، نه اینکه راست راست اینجا بچرخی

و این ک*سشرا رو واسه من بهم ببافی!

آهسته بازوهایش را بغل میکند:

– میخوام همین کارو کنم ولی قبلش...گفتم این

حرفا رو بهت بگم بد نیست.

نگاهش دو دو میزد و محکم نفس میکشید.

– این روزا خیلی میترسم...

بی برو و برگرد پاسخ میدهم:

– ترسیدن تو چرا باید واسه من مهم باشه؟ الاف

کردی مارو الان؟

غیاث:

نگاهم میکند، چانهاش میلرزید و مردمکهایش

بیش از حد گشاد شده بود:

– شاید...همه بگن من مقصر همه چیزم ولی،

دوست داشتن تو، اینکه همیشه از سمتت بی محلی

میدیدم، اخم و تخم کردنت باهام...میدونی منو

میکشت و باز زنده میکرد.

وقتی میدیدم که با اون...با همه بجز من

خوبی...آتیشم میزدن!

آخه دست خودم نبود، من تورو زندگی میکردم!

قدمهایش اهسته به عقب برداشته میشد!

– فهمیده بودم هانیه رو دوست داری، میدونستم

واسش همه کار میکنی....چرا من جای هانیه

نبودم؟

چرا جاش نبودم که یکم از عشقت...نمیدونم...

بی حرف خیره اش میشوم بی آنکه یک کلمه از

جملاتش را متوجه شوم!

اهسته دور خودش میچرخید و حرف میزد.

– دوست داشتن تو تنها چیزی بود که بهم جون

میداد...فقط و فقط دوست داشتن تو!

میدونی غیاث...من جنون وار عاشقت بودم...

هانیه که کنار رفت، فکر کردم...فکر کردم یه

فرصتی پیش اومده که منو ببینی، که به چشمت

بیام، که بشم همونی که میخوای ولی...

آهسته تار موهایش را میان انگشت فشرد و کشید:

– سر و کلهی ملیسا پیدا شد و من باز موندم با یه

رویایی که دستم بهش نمیرسید...

قطرههای اشک آهسته روی گونهاش میغلتید:

– من همه کار کردم غیاث...

من...من...من هانیه رو کشتم تا ترس اومدن

دوبارش تو زندگیتو نداشته باشم...

هر جوری که شده به حسین باج دادم تا...تا بتونم

پای ملیسا رو از زندگیت ببرم ولی...

دیوانه وار پایش را روی زمین میکوبید، لرز

چنان به تنش نشسته بود که ترسیده بودم!

– ثریا؟

با اشک خندید:

– همیشه حسرتشو داشتم که اینطوری صدام کنی!

#پارت۷۰۰

با کف دست قطرههای درشت اشک را از روی

صورتش پاک کرد:

– همه میگن من مقصرم ولی تو از همه بیشتر

مقصری غیاث...

تو منو عاشق خودت کردی بعد رفتی!

هق هق گریه گلویش را محکم میفشرد و ول کن

نبود!

– من همه کار کردم...

لباسامو، موهامو، حتی رنگ چشمامو، همه چیزمو

عوض کردم که به چشم تو بیام، تو هیچ وقت منو

ندیدی.

واست عین یه ته سیگار بودم که زیر پات لهش

میکردی مدام!

همه چیز داشت بد میرفت تا اون شب...تو اون

خونه...وقتی عین یه تیکه گوشت افتادی بودی یه

کنار...اون شب تنها شبی بود که میتونستم داشته

باشمت ولی...

ابرو در هم کشیده و محکم لب میزنم:

– بسه!

بی اهمیت ادامه میدهد:

– دستم رو دگمههای پیراهنت بود...چشماتو باز

کردی، توئه لعنتی حتی تو همون حالتم چشمات

ملیسا رو میدید، فکر کردی من ملیسام ولی...

من ثریا بودم، همون مجنون دیوونهای که داشت

دست و پا میزد که ببینیش!

صدای گریههای بلندش تنها صدای آن دور و

اطراف بود.

بی تعادل راه میرفت و مدام موهایش را میکشید.

دیوانه شده بود انگار و من انچنان بهت زده بودم

که کاری از دستم ساخته نبود!

– من همه کار کردم که منو ببینی، یکم، یه بار،

منو بخوای ولی...تموم راهمو اشتباه رفته بودم

غیاث...

من همه چیزمو از دست دادم، مامانمو، تورو،

خودمو...

بین تمون چیزایی که دیگه ندارمشون فقط و فقط

دلم واسه خود قبلیم میسوزه...

واسه اون دختر سادهای که بودم....

من خودمو نمیشناسم غیاث...

آهسته یک قدم به سمتش برداشتم:

– خیله خب الان...بیا بشین یه گوشه حالت خوب

نیست...

نگاه پر از اشکش را به چشمهایم دوخت:

– مردم تا نگرانم بشی...مردم تا یه بار اینطوری

نگام کنی ولی...

عمیق نفس میکشد و نفسهایش رشتهی کلامش را

میبرد:

– اون فلش...خالیه!

میدونم هیچ کدومتون جرئت نگاه کردنشو

نداشتین، میدونستم که ملیسا مظلوم تر از ایناست

که چشاش طاقت دیدن تورو با من داشته

باشه...میدونستم تو هم ترسیدی بابت اون شب

ولی...خالیه!

زیر پلکهایش دست میکشد و صدای سوت قطار

از دور دستها پشت گوشهایم جیغ میزند:

– میترسم...از هیولایی که شدم میترسم غیاث...

انگشتهایم اهسته به سمتش دراز میشود:

– خیله خب ثریا اروم باش...

دستش اهسته به سمتم دراز میشود.

صدای وحشتناک قطار نزدیک و نزدیک تر شده و

من چشمهایم به او دوخته شده بود.

با چشمهایی پر از اشک میخندد و لب میزند:

– مامانم...تو...بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوستون

دارم...

میگوید و به محض نزدیک شدن قطار، قدمهایش

را به عقب برداشته و صدای بلند فریاد من با

صدای سوت قطار یکی می شود:

– نـــــه!

[ملیسا]

به شدت سنگین شده بودم و حتی برداشتن قدمهای

کوچک هم برایم سخت بود و اینچنین به نفس نفس

میافتادم.

روزهای آخر بارداریام فرا رسیده بود و دخترک

شیطانم این روزها برای دیدن دنیا زیادی عجول

بود.

– آخ!

صدای نالهی کوتاهم مثل همیشه به گوشهای تیز

غیاث رسیده که فورا خودش را به تن له شدهام

رساند:

– جان؟ چیشد؟

ابرو در هم میکشم و دست پر از بادم را روی

شکم برآمدهام میفشارم:

– هیچی لگد زد.

پر از ذوق و شگفتی نگاهش را به شکمم دوخت:

– جان، جون و عمر بابا! قرار نشد شما شیطونی

نکنی دختر خوبی باشی عمر بابا؟

گوشش را آهسته به شکمم چسباند و ته ریش

زبرش صدای خندهام را بلند کرد:

– کم شیطونی کن قند بابا، نمیبینی مامان لوست

اذیت میشه؟

دستم میان موهای بلندش لغزید و با لبهای جمع

شده پچ زدم:

– من لوسم؟

سر بلند کرد و نگاه شیطانش را به چشمهایم

دوخت:

– نیستی؟ نیستی که هنوز انگشتمم بهت نخورده

صدای آخ و اوخت در میاد دیگه؟

حرارت زیر گونههایم میدود، چشمغرهام را به

سمتش پرتاب کرده و پایین تیشرتم را پایین

میکشم:

– بی ادب نشو!

پر از شیطنت میخندد:

– بی ادب؟ شما مگه میذاری من حرف بد به

زبونم بیارم خوشگله؟

بعدشم حواست هست زیادی منو تحریم کردی؟

یعنی قند بابا که دنیا بیاد انتقام تموم این روزا رو

ازت میگیرما!

زیر دلم آهسته تیر میکشد و بی توجه به دردم لب

میزنم:

– پروو شدی آقا غیاث حواسم هست بهت...

یعنی از وقتی خونهی جدا گرفتیما تو کرمی نیست

که نریخته....

به یکباره درد آنچنان زیر دلم پیچید که نای نفس

کشیدنم بریده شد.

لبخند از روی لبم پر کشیده و جایش را به درد داد:

– غ...غیـــ..اث...آخ!

نگاهش به یکباره جامه ترس پوشیده و هراسان دو

طرف صورتم را به دست میگیرد:

– ملوس؟ چیشدی شما؟ ببینمت؟

ناخنهای بلندم گوشت دستش را محکم میچلاند:

– ف...فکر...کنم...وقت...

جملهام کامل نشده بود که درد پر قدرت تر از

همیشه برگشت، صدای جیغ بلندم با صدای یا

حسین گفتن غیاث یکی شد.

بی آنکه توجهای به سر و وضعم کند، تنها ملحفهی

نازک را روی زانوهایم انداخته و از روی مبل

بلندم کرد.

عرق سرد روی شقیقهام نقش بسته بود، با

اضطراب و چشمهای اشکی نگاهم را به

چشمهایش دوختم:

– ساک...ساک ب...بچه...

بی آنکه بدانم دور و برم چه اتفاقی میافتد تنها

خیرهی حالت پر از اضطراب او بودم.

روی پیشانیام را بوسید و هول شده لب زد:

– گور باباش، زنگ میزنم غزال بیاره...

میگوید و نگاهم اخرین تصویر او را شکار

میکند.

مردی که برای نجات جان من، میدوید!

مردی که دردم را رج به رج حس میکرد، مردی

که اکنون تمام دنیایم بود.

_____♡_

[سه سال بعد]
چهارم شهریورماه یکهزارچهارصددو

آخرین برگ دفتر خاطرات کهنهام را ورق میزنم.

لبخند یک لحظه از نگاهم پر نمیکشید.

یادآوری روزهایی که گذشت، مثل همیشه خنده به

لبم آورده بود.

لبهی کاغذ را آهسته لمس میکنم و خودکار مشکی

رنگ را برداشته و زیر آخرین برگهی دفترم

آهسته مینویسم:

– عشق ما به تفاهم رسید!

و اکنون من بودم و او و دختر کوچکی که نور به

خانهیمان میبخشید.

همه چیز روی روال نبود اما اکنون یاد گرفته بودم

که با شرایط کنار بیایم.

دوش به دوش مردم!

برای بهتر شدن زندگیمان!

غیاث علارغم میل باطنیاش، با زور ناز و

عشوهای که میدانستم او را خاک میکند، در

کارخانهی پدرم مشغول کار بود.

فهیمه بی آنکه به کسی حرفی بزند راهی

بندرعباس شده بود و این روزها به گفتهی خودش

بساط فروش فلافلش لب شط از همیشه بهتر

میچرخید.

خانم و جان و غزاله مشغول جمع و جور کردن

جهیزیهاش بودند و چند روز دیگر، غزالهی

مهربانم با میثاق زیر یک سقف میرفتند.

داراب اما این روزها حسابی مشغول درس

خواندنش بود و من میدانستم چرا!

من میدانستم و من و کسی قرار نبود بجز من از

این ماجرا خبر دار شود!

پس جایش توی دفتر خاطراتم هم نبود.

صدای برنامه کودک مورد علاقهی پناه با صدای

خندههای بلند و کودکانهاش در هم گره خورده بود.

و اکنون من یک مادر بودم.

با وجود تمام سختیها، تمام دوندگیها، تمام

روزهای بدی که گذشت، باز هم پشیمان نبودم.

بودن غیاث در کنارم به این بالا و پایین شدن ها

میارزید.

صدای چرخش کلید توی قفل در سرم را به سمت

درب اتاق چرخاند.

دخترک همیشه خوش خندهام با جیغ و ذوقی

فراوان به استقبال پدرش رفته بود که اینچنین

قربان صدقه اش میرفت:

– آخ آخ، ببین کی اینجاست، قند بابا، عمر بابا،

جون بابا، آی آی قربون خندههات برم بابایی؟ آره

عسل؟ آره پناه بابایی؟

خنده روی لبهایم شکفت.

اهسته از پشت میز بلند شدم و سمت درب رفتم و

مثل همیشه زیباترین تصویر این روزهایم پیش

چشمم نقش بست.

غیاث جسم تپل و کوچک نبات را میان بازوهایش

فشرده بود و مدام سر و صورتش را میبوسید.

تکیهام را به در دادم و پر از ذوق خیرهی صحنهی

روبرویم شدم.

– قربون چال لپت بشه بابایی، ملوس من، قلب بابا،

آخ خستگیم در رفت...

دختر شیطانم مدام میخندید و دلبرانه نمک

میریخت.

گلویم را صاف کرده و صدایش میزنم:

– ملوست مگه من نبودم؟

سر به سمتم چرخاند و من نگاه گرم و پر از

شورش را روی صورتم دیدم.

بعد از گذشت پنج سال از زندگی مشترکمان هنوز

هم با دیدن این چشمها دلم میریخت!

قدم به سمتم برداشت و اینبار دقیق روبرویم ایستاد:

– سلامتو باز موش خورده دلبر؟

تو گلو میخندم و دستهایم را برای بغل کردن پناه

باز میکنم و دختر شیطانم دلبرانه خودش را توی

اغوشم جای میدهد.

سر و صورتم را با لبهای کوچکش از اب دهانش

پر میکند و با خنده و نامهفوم میگوید:

– مامایی َم.!..

لپ گوشت الودش میان انگشتهای غیاث تا

میخورد:

– شما رو باید یه سال پیش مامانت از شیر

میگرفت پناه خانم، من نمیدونم تو کی میخوای

دست از سر سینههای مامانا برداری!

با خنده به سمتش چشم غره میروم:

– سهم تو رو که نخورده!

کتش را روی ارنجش انداخته و پشت سرم راهی

اتاق میشود:

– نه پس بیاد دست درازی به مال منم کنه!

دختر بابایی عاقله، مگه نه قند بابا؟

و پناه بی انکه حتی متوجهی یک کلمه از

حرفهای پدرش شود، دست و پای کوچکش را

تکان میدهد و میخندد.

روی تخت مینشینم و غیاث پشت سرم جا خوش

میکند.

دستهایش را دو طرفم انداخته و سر روی شانهام

میگذارد:

– اخیش اروم شدم!

لبخند کنج لبم را میبوسد و سرم را به تخت

سینهاش تکیه میدهم.

پشتم به بودنش گرم بود دیگر!

– خوب بود امروز؟

کف دستش را روی شانهام میکشد و کنار گوشم

لب میزند:

– هوم! چه بوی خوبی میدی جوجه!

مرد همیشه لجباز و عجولم.

میان بازوهایش پیچ میخورم و سرم درست

روبروی صورتش قرار میگیرد.

انگشتهایش میان موهایم که اکنون بلند شده بود

چرخ میخورد:

– جان!

پر از حس لب میزنم:

– چقدر خوشحالم که دارمت غیاث!

گوشهی پلکهایش چین میخورد و به ارامی لب

به کنج لبم چسبانده و همان قسمت را می بوسد:

– چیشده باز شما حرفای خوشگل خوشگل داری

میزنی!

تو گلو میخندم و مشتم را روی تخت سینهاش

میکوبم:

– مسخره نشو! لوس.

روی شانهی عریانم را میبوسد..

پلک ریز کرده و با شیطنت میگوید:

– خیلی خسته شدم امروز!

معنی حرفش را میدانستم.

تمام روزهایی که گذشت انچنان مشغول کار بود

که وقت سرخاراندن نداشت و اکنون این نگاه

خسته تنها یک چیز را حالیام میکرد.

تحریمش تمام شده بود و مرد همیشه گرسنهی من

سودای عشق بازی را در سر میپرواند!

لب زیر دندان میکشم و دستهایم ارام روی

دگمهی اول پیراهنش مینشیند:

– از تنت درش میارم.

ابرو بالا میپراند:

– خستگیمو یا پیراهنمو؟

طناز خیرهی چشمهایش میشوم:

– جفتشو! دوست نداری؟

دست ازادش ارام از زیر تاپم داخل میخزد.

شقیقهاش نبض زده و پچ پچ کنان میگوید:

– دیوونم مگه؟

زبان روی لبم میکشم و نگاه او لبهایم را شکار

میکند.

– به شرط اینکه امشب تو واسه پناه قصه بگی!

اهسته مکث میکند، نگاهش میان چشمها و لبهایم

در رفت و امد بود و به یکباره روی تخت نیم خیز

شد.

پناهی که مشغول بازی کردن با انگشتهای پایش

بود را زیر بغل زد و سمت درب اتاق رفت:

– میخوابونمش، بچه میترسونی؟

تو گلو میخندم و قبل از اینکه از اتاق خارج شود

اهسته نامش را زیر لب صدا میکنم:

– غیاث؟

سمتم چرخ میخورد و من تمام دنیایم را در یک

قاب میبینم.

پر از عشق و شور لب میزنم:

– دوست دارما، حواست هست؟

نگاهش گرم میشود، پر از عشق، پر از محبت...

اهسته روی گونهی پناه را بوسیده و میگوید:

– من دیوونتم زندگی حالیت هس؟ دیوونتم!

[پایان]